

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228936**

UNIVERSAL  
LIBRARY









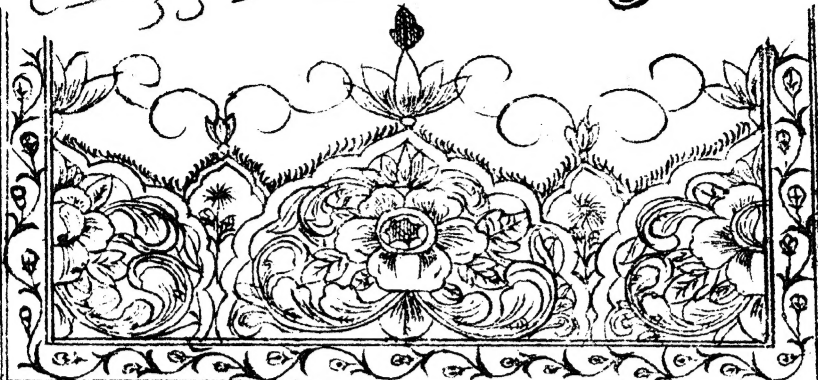


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



در این نشانی که شوی از این بزم که این است

۸۹۱۵۵۱۲۱  
۱۹۹۵  
۳۰ - ۴



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر مسکوت بود نه با خطرات چه بظلم پیش میا و اگر تجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کنش را ماعی  
بر گوش تو قفل کنی زینا نخورد | که آتش پیغام بری انجوز | چشمیکه کشتی تامل بکشا | تا از غره رنگ جلوه بانجوز  
شخص ظاهر را بظلمت ستانما مقبول | همین تحقیق ناشی آسمان را بر غمت سحر چندیش تا بارای خود پستی  
ظلمت ز تراشی فطرم | که باغی اسرار قدیمش جو | و فیهی لفظ وینش گو | اما طبع تو صحت فطرتی گشت

گفتارست درین بهای مین البیوت عمل سینور زوید چه زود و چه دور در رعیت که نشانی که هر جوان خود را به گروید بگشا به فضاوتی بجزیرت سبب شد دل خند سیکون که هر کس مان ترا واد بگشا سخن غمزه خندان از زبان حیات است بنزد رسد آسینکده سحر تو خجنگ ما تخل سیدی افروز و در خود در کار بجویند سپید زن بی اعتبار کشا ز ضرر و نگرسی بی خود نمای نیست تجاشی بچگی ره سنگ و رشت کشا	بخیال چشم که زین مذقوع چون لنگ که زودت فطرت کسی بگذازد آتش لنگ که با طبیعت شغفل بکدام شکوه طرز شود شب خون خواب بری بر سر نشاند بگشا دل فشره ناله ز رسید تاب و بپ نفس شره بختی به نظر باز گردی خجنگ ما فرغار بیدار توان دل نازک نشود لنگ بجای نیکه نیستی شره بر بند و بگشا طیش خلق بدین پیش ز خست نشد بپ همگر موج گوهری بر میدان کرشا سحر شاعر فطرتی تنهاک از چرخه شلسلی	که نرسیده سید و در بکاب گردش بگشا دل شکسته ازین چنین ده ایمان لگشتی فصل آتش عرق کمن ز حدیث غرت بگشا گهری ز سر و جهان گشت و خاک نیست بگشا بهر دنیا خن سطر از گره و بر شرم بگشا چه فشانند از دل ابدیه امل طرازی خجنگ که در دنیا و تو خود بخود نفیس آینه رنگ از گران جانبیت سباد شود از شغل شهر کاخ دست و دهن قهرم بگشا بچه فرصت و ناکند گل کین فرودیت نفس صفت بوش کن زغم مرغ کرشا
--	---	---

گفته  
که در یاد تو خدای خدای سال نشد زبان ۱۲

<p>اگر از نوح آدمی زخود افشار حرکت اولی جماعت است که شیشه بی است تو بهشت نشسته گریه هست حرکت</p>	<p>پس جمع و شهودت شده دامن زنت به حیدر است از گام موج گهر حرکت دل و دست ز لبسته بچه حرکت</p>
<p><b>اشارت</b> بدین یک باد در مینا و جام است و بجا نه آرد و طبعش شعور بهر جا کمال یقین نشسته است ولایت رجوع صفت سوخت است</p>	<p>شقی از خاص طبع کن در هر شکرت به قفل زخود کاهی تیر پوشان مکمل زخمی تا آب در نگار ظهور یکه طرح جام ولایت نکند نبوت خسر ام احدی صفات از و سوخته اوتا ابد سیراد</p>
<p><b>حکایت</b> که تا چند بخلق بے است بار بکام و زبان سر سالیه داد کمن شرم از جرات این کلام لبش گشت قفل منته طبله دو لی را درین آئین باریست همان شور و شوش است گفت و شنود نیکو و دو این خم ترستی خوش تو در منع مژده و من در بیان نوامی بے پرده این میسم که درت بلانی تیرست و بس</p>	<p>فرستاد سوی جنید این پیام کسانیک با شوش پوشیده اند مگر با خواص حقیقت کسل چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید کلیم و یسے اگر هست دوست بجوش است پیوسته خم وجود هم از درک این گفتگ عا جزیم ز قولش افتاد از من عیان خم بے نشان داد و جوش او نواحد نیرنگ نیزت و بس</p>
<p>از یگان بیگانه میگزینی با قنای آینه متوجه به باش تا بهیت خود را منقلب نه بپشت ربا سحر</p>	<p>حیث از تو دوری که میسر باقی</p>
<p>از طبل غافل حریف زان</p>	<p>در آب روی تری در آتش داغ</p>
<p>صحبته اینها موثر است اگر باش</p>	<p>مکمل اگر طبیعت کسی را مایل نباشد و نفاق دریایی یقین شناس</p>
<p>گر طبع نه از ابل کرم رم سید است</p>	<p>که صحبت اگر به صفا نه و بر تو آداب بر طبع جنبش در ستانده ربا علی</p>
<p>که شیطان معصی با او هم سید است</p>	<p>سیدان به یقین که نرسش که سید است</p>
<p>نوز چشمه کم در صید و در دل کش بچمن در سا</p>	<p>غزل نیست اگر هست کاش که سیر سر درمن آ</p>

نی نافرمانی رسیده بویسند زحمت حبت جو  
 نفست اگر نفنون و در تعلق بهوس جسد  
 بهوس تو نیک بد تو شد نفش تو دام و دور تو شد  
 غم استعار تو برده ام برده منال تو مرده ام  
 چو هو از هر همتی بهیسه بتا زده ام خن  
 نه هوا ای افق نه پستی نه خروش شوکت نیست  
 چه گشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی رویه  
 کبد ام آینه مانلی که ز فرصت این همه غافل  
 ز سر و کش منحل کبریا همه وقت میرسد این غذا  
 بدرای بیدل ازین نقش اگر آنطرف کشد  
 غزل همه بگر با تو قیج ز دیم و زلفت پنج خار ما  
 چو غبار ناله بیستان نزدیم گامی ز امتحان  
 چه قدر ز زخمت مدعا زده ایم بر اثر غمت  
 همه را بهیالم بخود می قدحی ست از می خجست  
 دل نالو آن کجا بود الم تردد و عا جندی  
 لب و او شکر نیستی ز رسید شوق تاملیت  
 صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل زمین کن  
 بر کاب عشرت بر نشان نزدیم دست تاملیت  
 نه دما منی ز حیا رسد نه بدستگاه و عارسد  
 جبین طبیعت بیدل علم ادب آتش شگفتی

خیال حلقه زلفت او گر هر خور و چه خستن در  
 گره تو نیک شد گد و درین رباط کمن در  
 که باین جنون ملد تو شد که بعالم تو من در  
 قدمی بر پیش من کشتا نفی چو جان بیدل در  
 گره حقیقت شبنم شکاف و در دل من در آ  
 چو سحر چه حاصل مستیت نفی شود بمن در آ  
 بهشت عالم عافیت و بهتجو لشکن در آ  
 تو نگاه دیده ای شله شره و اکن و کفن در آ  
 که بحسب ادب و فواز در برون نه شدن در  
 تو بغیرت آتمه خوش نه که نگویست بولن در  
 چه قیامتی که نیر سے زکنت را مکتار ما  
 که ز خود گذشتن باشد هزار کوپ و دو چار  
 که چو رنگ دامن خاک هم گرفت خون شکار  
 سر و برگ گردش ما بین چه خط کشد بصد  
 که چو سجد هر قدم او فتنه هزار آبله کار  
 قلعه جناک سیاه زن نبوی خط غبار ما  
 بهار دامن ناز زن زنا سے دست نگار ما  
 بهیبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما  
 چه رسد به نسبت پارسد کف دست آلودار ما  
 زده است ساغر رنگ و بود باغ غنچه بهار ما

اشعارت گوش نشنیدم هیچ کس را	از تو زدن بچین می یادوا	اگر کسایت کی عالم رنگ	بمجموع آباد آتش رنگ
چه بجز آتش کلاشت	عرق بیانی می شست	که خاک اینجهان گل کرده او	جبین حرص غم پرورده او
چه نقش گرمی مایه تو	چراغ دهم زیر دامن تو	کز دود و دماغت را بکند	عنایت شعله غیر خود پست
که امی سنگ سازان گرا	مفر نه ای قیدخت جانی	کز دود و آرزادی نواست	قلقل گشت و شد زنجیر است
حکایت		شبی کز کز نه طوفان کاسیم بود	حباب اینسه دلدایم بود

<p>نفس پرورده دل آه می بخت و وضع بیدلی بیدل چراست</p>	<p>خدا چشم جهان گریه می ریخت طرز سبکدن گشت اشکی داشت</p>	<p>اگر آنی غافل تو خود چشم بسته سیر خود دین وادی کلامی است</p>
<p>نکته اگر حصول لذت از عالم غیب تصور کنی بود و رحمت خیر با صفا می بود اذیت متوکلان با فائت میگشت و مجربان را نا امید میگذاشت رباعی</p>	<p>گرا حاصل با کلام تقوی حریز اشکی گریه امک میبایست از بیداری کس خبر تو ردی بود از بیدار ز غافل غفا میر است</p>	<p>حکایت</p>
<p>سرخ را جو اور گشت سوا عقد گردید در سینه زود یاد آیدش کای جفا کما تالین شده نقصانی بهر خبر تو کی تامل کنی بد بیکاری زندگی مرده ز خود رفته آنا زمین گیر خواب گمانی ز روز مرده روی</p>	<p>که باید دماغی کمر گرفت نفس گشت زنگار آینه مغفلت ندی نقش و نگار کسانان اجزا پریشانی محیط گرداننده گل کنی و دستر تابوت خوش طین مغفلت فری ز سبک است کلای سرگران بساط طوس</p>	<p>بدرست آمدش زنگواری خیالش لیشیانی آور بار هر کس بدو هم خودی فزون به جزوی زود اندیشه فال اشارت ز پوشیدن چشم خویش کن همه گریه و است با خواب از تاقدم خاکهای شمر</p>
<p>و هر چه بدون هم بود و حال غلبه می نمود و یکدیگر می زدنی پرا خون سواد می که گردم شب سیر اوراق لاله پیدا چو شبنم از دماغ لاله گردد و عرق ز ناز غزال پیدا جلای یک گشته می نماید پی ز چندین پال پیدا شکست و در دلم سنگی که رنگ من گردان پیدا که گرد و پا ز لب افشا هم چو بال طاووس بال پیدا که ابرو در موم زستان نیکند غیر شاد پیدا که حیو ندان گلزارشان چو استخوان از نوال پیدا تو گرین نظر سه کنی که دی عرق کمر از جیب شمر بر هم آرم از این دوان همه یک ورق کمر از جیب که جو سحر آن گل نسلگون عوی همی کمر از جیب بن بین گمان خبر و یقین که کمال حق کمر از جیب</p>	<p>غزل نش درین درگاه عبت لقم چندین رسال پیدا مبارک لیسوی مشکبارت اگر رسال پیام پیچیده فلک ز صغری که یکشاید برا اعتبارت سس فزاید چو موج بیداد بیج سنگی ز دست شیشه ام ترنگی اگر قصد رنگ بر نشانه ز دام جتن کنی تو افع چو جوشد افشردگی ز دوران حد ز امداد اهل احسان قبول انعام بدعاشان بخود گو ارا گیه رسیدن غزل منو بستی بی اثر پی نقاب شش کرم از جیب اگر دم خط امتحان سوس کتاب نه آمان حکمر ز نشو جی طبع دون قدسی زود عرق خون و تخیلی که براه دین غم باطلم شده د نشین چون خاک لاله بدون زنده قدی شکسته خون زنده</p>	<p>غزل نش درین درگاه عبت لقم چندین رسال پیدا مبارک لیسوی مشکبارت اگر رسال پیام پیچیده فلک ز صغری که یکشاید برا اعتبارت سس فزاید چو موج بیداد بیج سنگی ز دست شیشه ام ترنگی اگر قصد رنگ بر نشانه ز دام جتن کنی تو افع چو جوشد افشردگی ز دوران حد ز امداد اهل احسان قبول انعام بدعاشان بخود گو ارا گیه رسیدن غزل منو بستی بی اثر پی نقاب شش کرم از جیب اگر دم خط امتحان سوس کتاب نه آمان حکمر ز نشو جی طبع دون قدسی زود عرق خون و تخیلی که براه دین غم باطلم شده د نشین چون خاک لاله بدون زنده قدی شکسته خون زنده</p>

این بخار با سطوح حقایق و معانی می خوانند و فرموده اند که از حقیقت بخیریت اشکال دیو و جن میدهند  
چه دودها ازین آتش بهشت مثل متصاعد نگردد و چه سوداها که ازین صفای سوخته بطوفان نرسید که موشیت  
باید نمید که غیر شمای مسو به بین بر چه در خیال بر تو اندازد و این سودا بی است و غلات قاعده اتفاق

زندانی انحراف چندین نورنگ

## عندل

ز چشم مست اگر نیا ببولی گفت نگاه  
شوم غلامون ملکدش اگر نیا بکین  
نه شام و نه صبح زیدی نه صبح و نه شام  
اگر ندیدی هیچید و دل شنیدی و آگاه  
ز صفی و لا اینستان ز نوزد نگار گشت  
کجاست آینه تا که در عیدت دیدن  
و عارض و دید بیدل با خطه نظریه

شور و جون در قفا با همه بگانه آ  
قطره می جوش زن بر خطیانه بر آ  
چون نفس الفشل پا تو افسر و بگل  
از صفی که کو تو غایت همه ندانه بر آ  
کرده فساد نیست غم و عشق دوست  
یک شرب و خوشی کشا گنج زویرانه بر آ  
بیدل انضوان گیت خون منم انضوان  
ز بیتابی بسگی خورد و پام  
نما آمد که ای محمد دم اسرار  
که مینا در فعل خفته است کستی  
بیک آمیخته که بید او آید  
شکستن سید و دهر و س و دیا  
سر سوزی اگر میایدش در

خاقیت و دین بخون سرای نیک  
چو عیش و محبون سازد و سپری دنگ  
ز پیکر سر و سوج خلیت طوطی و نمایان  
نخواه داخل بخون تا جرم خط زیست بلند بختی  
ز بعد مردن اگر نیستی غبار بار و سال  
رسیده از دیده تامل گذشته آفریننده  
تو و خرامی صد تداخل من و گاهی صدنا  
با و این طبع و احوال ز دلدار و صبر و کینه  
نفس بکک کند چندان می گوئی مینا

## عندل

تا بپس سیمیل شسته ز ناز و کسل  
غشیه بیا ز ناز کن اندک از غافله بر آ  
جمع کلید و دل وقت جهاد نکند  
نفرش مستانه خوش است آبا به میانه بر آ  
ماز خودت نیست خبر دین خاکست  
ز و به خواب زن از کلفت آسانه بر آ  
اشارت شبی به پنج کو بی و دیکم  
که از اهرش کجرات انگنم دور  
سباد اینجاست نه برنگ و کستی  
هزار آینه در رنگ است اینجا  
موجی گر زنده است هوس پا  
قیامت بر و ماخ کوه ریزد

انچه در نظر باشکون غبار میا کلم  
من تنیده آنکه در ادب کا و شبات  
اگر بیدار نگردد و قد طبع از جلوه فرما  
لطیف رستی چون آینه نقش در حجر صبح  
بسیج صورت زوگر و دین غشیه نیست بکبر  
چو حال است تا ایستد غبار دنیا بفرق  
بهر کما ناز و راز دنیا زعم پاکم ندارد  
نکست نقش و گونمایان طبع غبار و حال  
بد و چاه و شهابت اگر زندان می فرد  
بهر حسن گشتا فریاد و فریاد پید  
یکد و نفس نشو اول دل دیوانه بر آ  
اشک کشته با کما ساغر تا محسوس حیا  
و شیه و دشت غری از قفس اندر آ  
نیست خوابات جنون عرصه جولان  
دود و چو غمیکه از دل پروانه بر آ  
ما و من عالم دون جلد نیست و نسول  
چنگ بهر زین مزن از دهن شاد بر آ  
قوانی لطافت کشت مغرور  
خوابات نزاکت باست کسار  
گوا به بخیر سنگ است اینجا  
دو عالم جلوه و فریاد آید  
همه گزیت با سنگ استیزد



<p>بود آینه کیفیت گل          هر رنگی که چشم شوق بازست          بنام پایخی دل می فروشد          که در محبت آنه نیزگ امکان          که منم سرخوش مددنگ هستی است          چرا منم نباشد هستی آنهنگ          که بے تکلیف می مستند اینها          اشارت شبی سرگرم بر تنگیم          بابل نظر میکرد ایسا          حکایت خفیم کشنج زمان بایته          خیالش نقاب مت کشود          نذا آمد از حضرت ذوالجلال          مبراست این کشور بے عمل          زینس شکست انچه پیدا نشود          که بجز کرم مبر بر مویاست          سلامت می زید از ساز سوج          که رنگ شکستن بکود خست یار</p>	<p>بر جسد ویکه اندیشه تامل          سواد نخته یک لای اوست          درشتی باز ناکت می فروشد          بستی از فرو کردم سوا لے          بماند پرستی می پرستی است          ناشی نسکر تاثیر صحبت          برنگ شیشه در کستند اینها          زمینا سید پرستی باین رنگ          ز شمش کشته دودی بود بر جا          وگر نه خامشی هم بی سخن نیست          بهر حضور جفت فوج شود          که یابد درین نرم رنگ تسبول          زمین عبادات علم و عمل          کمال ترا کس خریدار نیست          شکست تو اینجاد هستی ناست          سخا و در اموال غیر از شکست          بران محل کند گریه ابر بهار</p>	<p>زینت اعفانک به بطاقتی کرد          نقوش اعتبار دشمن و دوست          نزاکت خانه مینای ناز است          اشارت شبی بود معجی بجا حال          سری هرکس دماغی برت سنان          جوابم داد کاسه غم و غفلت          که ز مصلحت میناست درنگ          لگونی سیم دوز میجوشد از سنگ          بزم خامشان دادند را هم          که بے قطع نفس این شایسته          شبی داشت باش گفت و شنید          که یارب چه آرام من تو فصول          که فرش است اینجاد و عالم کمال          متاعی بحسب نقص و کافریست          برین استان تمیشت و اشود          محیطیکه رنگ گهر نقش بست          شکست است انعام و غار مخ</p>
---	---	--

<p>تو را شک آینه اس به قد می ز آبله با طلب          اثر اجابت منتقل بر شکست و منت و طلب          چونگاه و حیرت ازین مکان همه چیز و تبیا طلب          بطلان شعله خود سری می از جبین حیا طلب          چون غبار انجمن سحر فتنه شمار و هوا طلب          توبه و ذوق منصب اینی زیر شکسته هوا طلب          حکمیکه از تو جنون کند بعدم فرست و خوا طلب          پی آرزوی جبین با بچه داغ رنگ هوا طلب</p>	<p>شکل بچول سقصد عافیت نه ویل جو به طلب          ز مراد عالم آب و گل بد جنون رس و کسل          بکجاست صمد و چه استان که گذشت تو ازین دآن          ز سیرگر همه گذری تو جان بسایه بر ابر          بضا به بوس آن قدر فروش شهرت گرفت          ز هوای کبر و سر منی همه رست تنگ فروختی          دل خور هر چه خون کند ز کم آوری چه قرون          کفت پاسبان حله نشین با بخیال کرد کین با</p>
---	---

شده ز غلو و بختان بشمار آئینه مت نهان  
 طلب تو بس بود آن قدر که ز سینه پیری اش  
 خوش است آنکه ترک سبب کنی به پیشین روی نظر کن  
 غزل ز بی چمن ساز صبح فطرت بهیم میل هر وقت  
 سحرش در آواز در پیام گلزار وصل در به  
 هوای عشق انتظارم ز خاک نخشن چه پاک دارم  
 بهجت و جوهر طرب شتام جان خون ارطالرم  
 ز گلشت رشته بچند و که چرتش افسردگی سپند  
 به عشق ناز و دل هوس هم بیالده از شفا بخش هم  
 باین شمعینی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زرم  
 ز سجد خجلت آو من چه ناز خدمت کشد سرین  
 اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله کارب  
 کجاست مضمون اعتدلی که سید ل انشا کنده کار

نقشه بیتل امتحان برادر زیان و صفای طلب  
 سجدت اگر ز بس نظر خیال بیج و صدا طلب  
 ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تبدیل طلب  
 ز بوی گل تا فوای بلبل ز سدا تشنه گفتگویت  
 چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ به شمار گویت  
 هنوز دار و خط عیارم شکسته تکه آرزویت  
 زیر پایت مگر بایم دلی که گم کرده ام گویت  
 چو ماه تو نقش جام بند دلی که تر شد آب گویت  
 نه است سرشته نفس هم نقد را نشون و پوش  
 مگر و نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت  
 که خواهد از جنبه تر من چه گل عرق کرد خاک گویت  
 ز صیرت من خبر داری بیارم آئینه رو برویت  
 بضاعتم مگر نزاری ست آنکه پیش تاروت

فکرمه که او توت جسم آویست سی وادای شراط عبادت و شاد توت عقل توجیه بالقاب علوم و حکمت  
 و دلیل توت روح پر وار صفت و مرجع نسبت وحدت ماده این هر سه توت مقدار اعتدال غذاست که  
 بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد و سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بعضا  
 محبت ذوا بحلال اگر سبب غذا مفقود باشد تر و جسم و طلب وجه معیشت بلخ ذوق عبادات است  
 و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجیه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل

جمیعت **مقطوع** آن دولت جاوید که خلدش منجا  
 بان شک و تر ما که د لیس و نهار  
 قانع غنوم جیبت دل مفت انجا  
 رزقیت که بے تر د آید بکنار  
**مناجات حضرت حق**

ای یکتا آبا و اجدادیم  
 سر پا پیشانی بی غباریم  
 درین و یکسختن بر خیزیم  
 ندایم ز فتنه و جانم  
 ز نقد خروشت و غمبختیم  
 ز نهستی تا عدم یکدستیم  
 قدم پائین و از غم دوریم  
 چه خواهی از پستی و تنگیم  
 درین و حیف و نفرت و مانع  
 باز پیش کمال مشکباریم  
 که نذر سانی صید ما هم  
 عنان ماکه دارد خجکین  
 طلب سرمایه شو قهر ما تو  
**حکایت**  
 ختن با فشانندی صیبت کن  
 چراغ خامشی بقی نگاریم  
 دلیل ما که غیر از نارسیدن  
 اقامت آرد و دایم جاگو  
 شنیدم ز بے صبحی جانیده  
 ایندین و طعیر شام و صحر

<p>صلواداد کامی شود گلخان سازد چو بر کار بر آید انتساب است</p> <p><b>حکایت</b></p> <p>که بر گرم ترتیب دستار بود درین شغل پهل پیچ آفت در خضر زین ادا رخ آفت گرفت جبین از غم انفالم بر است باین پرده گر محو می بایست سپاس از خضر خضر فی نفس چون خوش است گرد آید تقدیر حسن بیدل</p>	<p>چو موی بلندش گذشت از کمر ز غم همان چشم اگر آشت است که بر رفته آخر بیا میرسد خلف ساز از صنایع اهل بیوم بفرموده کاس پرست فطر قندام گداز این هیچ قباب منور از خیالش خیالم بر است سبا و این عبارت پوشد نظر شو مایل آب و رنگ فریب کز آن آب بلف مقیدیت غزل</p>
<p>که اگر از طبعش نفس که می بیفتد می کشد پرت به بر سبکی زدی این زمان که دیدید پهن از بیت نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشند جاسد زیگیت چو غبار داد اعظم عبرت و سوخت مایه سببیت تو چنان مرد که زگر دشته کجی زنده خط سطریت که بغیر ناله عاجزان کند التفات بوس گرت حدا از بلا می فرودنی که رسد ز منصب گوهرت سرا آرد و کجارسد ز دماغ آبله ساغریت که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبریت عفتا شوم تا گرد من یا بس باغ دامنیت یک ریشه شونخه ز زود تخم دو عالم تر منیت جان صد عرق آب چاکل کرده لطافتت بسته پردگی دیوانه طرح نقاب انگذنت</p>	<p>به دور و زده مهلت این نفس دلت نهاده صد بوس چو گل از طبیعت به نشان خیال و شمی آشیان چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هر کس تو نه عروج نه فرود رفتی نه شاع نشد فطر بستی همه جاست جاود پیچیده همه است محبت کاوشی ز منون سطر به و چنگ این مکن آنقدر اثر فغان عمق مدیه و ده خورنی همه سکنه دارد و مردنی طلبی که از تو بجارسد سبب دوست و چو پیارسد ز سودا نشسته خشک و تر بکلام بیدل مانگر تخل ای بر نشان چون بوی گل نیزگی از پیر بخت با صد حدوث کیفیت و کمر از خمر ز ناز و دم تنزه صد شبنم چای پرورده تشبیه تو تجسید ناز آینه رنگ لباس آینه بخت</p>
<p>دو بیا بیا بیدل بوشید و از باغ ابل شود و عالم کاف و نون یک باب بخت</p>	<p>داده ای شوق بختین صد و صد و صد دستمان گوی بخت یک برگ گشتند</p>

هر جان برون چشیده خود را خود چشیده ما را با کوه شتابان بگسلد لمن بمانست حقیقت روبرو شمی خضول آئینه جو	در نور شمع منحل فانوسی بر اینست نی عشق دامن فی جوش تیغ ارم بطرح مبدل سپرد دوزخ کو خنجر خنجر	جوش محیط که با بر قطره بست آئینه ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سگست حکمت ریاضت صفای
---	---	--

باطن می آورد بشرط اعتدال و صنف بر تو ای می گارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را  
با صلاح آوردنت نه از افسه صلاح را نیز فاسد کردن اینجا از نگار از طبیعت زدودنت نه آئینه را بشوق  
صیقل فرودن حکم قدر دانی وجود از انباشت یکس بر ریاضات شاقه ساخت الا بقدر اصلاح مزاج و کجوا  
و خوشتر نه داختر مگر مقدار ضرورت احتیاج قطع بنیاد جد که کارگاه است روزی دوزخ است طبعی بریت  
بر صوم و صلوة بر میفرماید کاتب تبدیل بهر امر کمال عرفات مناجات بجهت حق

آئین حیرت سازم چه باشد من حمد تو بهاستان چه برست بچرم حرف چون کلام فرست چنینم بود و خط جبین کم برین یک نقطه لوح بی نشان من مبدل آن نقش چین چینم زخم نقطه خود زده نویسد سرا پا کفیه مخلص نگارم جایم محو طوفان غم و بیج مباد این بستی متمم کس ز جیب من برون آید یک سنی	حکمت گنگ دامن چه باشد شکست دل سپیدین ناله زبانم لغزشی دارد و جفا کفی لغزش جبین استین کم نوشی اینجا از منم تو دانه نگین گل کرده از نقش کفیم چه خواندستی خط من خون چشید به رنگی که متمم شرمم که یک دیوانه نامش شوم و بیج تو ای بستی لغزش و عدم ترن چندینان بیا ای من	بدرمان قبولی تا برم راه سپندم ناله در بنیاد دام دور و پیش جامستی من حکمت قدرت آن خط من باشد نمی دهم چمنون شست آن خط شناختم آن خط کی رودیش نذار نسبت حمد تو در آن بگویم گر سازد کسر شین ز رنگی که گرم کاشن فرو شستم تو در آغوش و من زلف عبد بوجم اندوده ام بوشن شست	چو در دم هرزه کرد که چه آه نیز ریاض دل فریاد دام لبال بود ماه هستی من ز بس لیدیشانی نم باشد که وحشت استکارا و نهان مگر کاتب لید حرفی از خویش چه نسبت خاک را با عالم ک همان چون لید پناه زدی بمی که نقش بندم بچرخ چه بد گردن زین پرده آ بیج آلوده ام ای جلوه دیا
--	--	--	---

حکایت بخون یی گفت ای خنجر ببارت عیان بود نشانت که لیسلی بشرط شود و خودت چو من زخم از خود شست این غیا نبو میدی آن آتش از تو تم صفتها بجا رنگ ذات رخت	دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد سر و لیسلی نمودش نمود خودت بر سق زدم غم منم پاک شد که آئینه با جلوه و آسوخ شستم ز خود و گم شد دم جبت و جویم نماند	ز غفلت چرا بگوش در پاست خنجر دید زان شعله خاست در من بود سوز طلب آتش کار فلک دهشتم طوره خاک شد دیگر که غلبه اعتبارات رفت چو من از میان رفته و دم نماند
--	---	---

یقین شد که طوفان او بام بود  
 نفس جیب بر شمع خود رفته  
 اسیدی بدل بود آتش زدم  
 شمع داشتم سر میخانه  
 تب و تاب موج نیا سو گشت  
 زفت نون تحقیق آمد بگوشت  
 تامل نداشتی نگه سر سریت  
 چو تمیز در امتحان آیدت  
 در حجاب گمان تسلیمی بسر  
 بنائی جهان بر سر آفت است  
 می عافیت وقت این جامت  
 ز حتما سے این نرم راحت گذران  
 دل آندم که خون گشت می میشود  
 بگر با بخون جفت میخانه شد  
 چو غم میداد نشه عشرت  
 شکست دست مصروف این طرغنا  
 سراغش خرابات بی رنگ و بو  
 درین نرم تا کی توان شد گرد  
 ز راحت نشان نیست یعنی زودت

چه لیلی چه مجنون همین نام بود  
 ز هستی عرض نفی نوبست و بس  
 شدیم خود و جام بخش زدم  
 ز اندیش در دست پیما  
 درین عشرت آباد گشت و شفت  
 که ای ساغر زفته از چنگ هوش  
 دلت لبکه در فک راحت گذشت  
 ازین خانه هم دل بجان آیت  
 ز دیر جسم تمام مقامات دل  
 در اوقات آسودگی تمت است  
 حسد در افق کمن شتم  
 عیانت پوشید گیاهی راز  
 بجای نیز سامان عشرت کجاست  
 ز بس رنگ گردید پیما شد  
 ولی عافیت کو درین عرصه گاه  
 فحاشی ست مضمون این حرفها  
 چو خواهی بان نشه موصول گشت  
 نه خم گل کند نه قلع نه سبو

موس رهت مشق ز خود رفتی  
 همین گرد افتانده دار و نس

### حکایت

که عالم همه کلفت الود گشت  
 همین وقت میخانه عیش است  
 خیال تو مصروف غم آدرست  
 سراغ تسلی میخانه یافت  
 طلسم ظهور است اسے نے خبر  
 نجو شید خبر رحمت آب و گل  
 ظهور امتحان گاه آرام نیست  
 نه ساز ظهور است میخانه کسم  
 طرب صد کس مفت کے میشود  
 اگر نشه دار و آن خوباست  
 زمین گیر سے از نشه راحته  
 که اینجا سر از جیب دارد نگاه  
 اگر آسود گے مقصد آرزوست  
 ز اسباب تقصید باید گذشت  
 که تا ظرف با فیت یعنی صفات

ملکته اعتبار حضرت در نوع انسانی ظهور نشه است که هر چه بظهور نباش گردد

هر چند آنگار و تو عیش ظاهر بعناد و شتر متعلق باشد اما تامل و تدبیر آن جان ندارد و بی اختیار کمر مقدور  
 از قود فعل آرد و بی گسل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با امور مروج کوئی سوازنه نماید و آنچه مطابق حکم میکند

شخصی است حقیقی تنزه مرآت  
 زان شخص مدان غیر ظهور خطرات

گل کرد درین چنین لصد رنگ صفا  
 ملکته قرب آئی جنون دارد و

کلند باید رباعی  
 قول فعلی که مشعر غیر و شکر است

قرب دنیا پوشش و دنیا مصروف تعلق اسباب است و اسباب هر چه غیر دوست و زاموش پس امالات  
 اهل دنیا با بل القدر است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید چه رباعی

مستزید خرابات ہوں مہربان  
 جز بہت رضوخ شربت  
 غزل رہ مقصدی کہ گمست و بیکمال  
 ز فسانہ سازی این و آن کہ رسد بخی بی نشان  
 چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی  
 ز زبان شمع خیال کن غمی است عبرت انجمن  
 ہوس جہان تعلقتی سر و برگ حرص و تعلقتی  
 نگشت بخود چو فراسد بحقیقت ہمہ وارسد  
 چو ہوا ز کسوت شبہی شکستہ نہ فرارسد  
 بہ ہوا کش چو عطر علم بہان فنون ہوس دم  
 نہ حقیقت تو یقین نشان نہ مجازت آئینہ گمان  
 بجز رنگ حقیقت کہ چو جوت بیدل نیربان  
 غزل اگر دماغم درین شبستان نماشتم عدم نگید  
 دران دبستان کہ کسی گردون حکان نہ خط کشا  
 درین قلم و کف غبارم ہیچ کس ہمہ سہی ندارم  
 ز عرصہ اعتبار کوئی سر سلاست توان ربودن  
 نفس بچہ بازہ میگداری سبب نقش نگین نہ نازی  
 نصیبی از عاقبت نذار و حباب بجز غرور بودن  
 باین درشتی کہ طبع غافل خطاست تاثیر افغان  
 ز قوت از خود ندارد و اسکان بخی رنگان بسیدان  
 خیال نامحرم گریبان دوا ندارد البصد بیابان  
 گزیدہ اقبال ہمت مافروتنی عرصہ نیاز سے  
 اگر بنا زہم زہد ہمت نیم محال کش غرامت  
 دست منظور بے نیازی و غفلت آئندہ دشوار  
 نذر داین مکتب یقین کہ دوت افشاگری چو بیدل

ایکوا یک آن از و نی ولت فقر  
 سقت و دیوار زنگار نجاست  
 تو ہیچ شعبہ نہیں سی پشستہ میگذرسے عبث  
 نہ شکستہ بال و پریان ہوا می او نہ پری عبث  
 ہمہ ملی بیکمال خود کہ توئی ہمین قدر می عبث  
 کہ درین شکستہ و خار پاکشیدہ گل تری عبث  
 چو یقین ز ندوستان چو عمر و سپری عبث  
 دل شیشہ گر بفسار سد نہ چلید بوم بر می عبث  
 چہ قدر شکش بہمی کہ چنین نہ و تری عبث  
 عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چہ پردہ در می عبث  
 چہ شخصی چہ سنی کہ خودی غلط و گری عبث  
 بنظر تو و گوی شہ زان نہ و در بر سے عبث  
 ز چشمک فرہ جام گیرم بآن شکوہی کہ ہم نگید  
 کسی ز قدرت چہ و انکار و کد دست خود را قلم نگید  
 کمال میزان اعتبارم شست کردہ کہ ہم نگید  
 گر آمد و رفت این نفس نام ببا و تیغ تو دم نگید  
 کہ نام اقبال بے نیازی بے کہ ناید ہم نگید  
 جسد کہ باد و ماغت آخ و تیغ نفع شکم نگید  
 چو سنگ در کار گاہ مینا گر آب گرد و نہ ہم نگید  
 کہ خاک ناگشتہ کس درین رہ سماع نقش قدم نگید  
 چہ ساز و آوارہ و در دل کہ راہ دیر و دم نگید  
 کہ منت سر بلندی آخجا کسے بدوش الم نگید  
 کشیدہ ام بار ہر دو عالم پر پشت یابی کہ ہم نگید  
 کہ سیکہ از جلوہ شرم و از شکست آئینہ کہ ہم نگید  
 بصفحہ گزنام او نو نیم بجز غبار از قلم نگید

زبانم قابل حمد و ستایش شد دو عالم چون هدف چشمم نگردان ملود و خرساز گاهی محمد ظاهر و باطن چند اوند صد و سوزان کینست اینجا و جان تا یکشانی معج پیدا	که با نام محمد آشفته نماند که آمد گوهرش بر آتش بیستم نبود آن سیم جز بر خود گوئی مذار و معجز خراج بر پیوند که یک معجز همداست اینجا و که خاموش باشی جلالت	دلی از نفس این است آگاه ز آغوش احد یک سیم شویید ز احمد بر احد چیزی میفرود نگنج در احد غیر از احد پنج چه معجز و معجز است با کبر خمش میگرید بیان بحر بسویت	ز فرستنی آسمان که سیرگی لباس رنگ شویید اگر سیمی فرو د آسمان یک بود یکی در یک گشت اینجا معجز بغیر از سیم که معجز و کجا بحر زبان آرائی اینجا معجز خیز
استعارت			
سحر آئینه هم پر دوازده بود تامل صورت کار این دوازده بقدر شد که در هر قطره جایت فیض کرمی اعطا آموخته است نخستین گشت از جام موم ساد کوز بجو شیر زنی که آبی بخنجر که تا جام می در کف نهیست در فقر زن با دشتی طلب ولی جامی حمیت گرا گریه	صفای آینه آتش گل بود چراغ خلوت سر یک بیان شد نخستین که تفتق کرد و غار هنال از خاک گلشن فقر شد	نفس گرمی است با دود و گزینش است آموخته ز خرمیکه گفتی زبیدی اثر دلت هر چه بخوانش گشت زینا و جام انجیر خواهی طلب	ز فرستنی آسمان که سیرگی لباس رنگ شویید اگر سیمی فرو د آسمان یک بود یکی در یک گشت اینجا معجز بغیر از سیم که معجز و کجا بحر زبان آرائی اینجا معجز خیز
حکایت			
نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس گرمی است با دود و گزینش است آموخته ز خرمیکه گفتی زبیدی اثر دلت هر چه بخوانش گشت زینا و جام انجیر خواهی طلب	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود
استعارت			
نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود
حکایت			
نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود	نفس مایل صد نوا گفت گو بر آتشک ز قلع شیشه بهر جا شود قلع شیشه صفت ملکمه در اعتبارستان تاج عظمی حقیقت خود

بے اختیار مدد مقصیل سببش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تشریه و  
 آراستگی و بی پروائی رباعی | عالم مشغول حاصل فضل و هنر | نسیم سرگرم دستگاه کروفر  
 بیکاری و دفع بیدلان افتاد است | یک پرده ز ساز این و آن نادر است

من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد  
 نشد سازم هیچ عنوان بخون خروشی و گریه ایشان  
 باین گرائی که آرد ادم در خست چندین خیال دوغم  
 براه یاسی ست سحر کام که گر بگذریش رسد ز غم  
 دل از منون اهل طرازی بحد گرفت سر زده تا ز  
 نگاه غفلت کین بار کنا تر گان نشد بید  
 چو موج عریست بی سر و پاتلاش شو قم و آفتاب ضا  
 خوشا غنا مشرفی که طبعش بکمال اقبال بکس نیاید  
 اگر ز مهار دهر باشد نبای انصاف را شبانه  
 دلی که پرورده آب نازش تابش عشق کی گذاردش  
 گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آرزوین بیابان  
 قبول سرمایۀ تعلق کین که آفتست بیدل  
 غزل همه است زانجمن آرد و یکا کمال غریب  
 چه قدر زشت قاصدان بگذارد دم دل ناتوان  
 نگه نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بر سر اثر  
 شکر طبیعت عاشقان به منردگی ندید عنوان  
 که دام آئینه جوهری کشم اتقانی ازان پری  
 تبتلا شش معنی ناز کم که در این حلقه و امتحان  
 ز سلاطین جهان که به تو بر آگرین همه دادم و دود  
 به چنین جنون که دستم ز قلم تو کراست نسیم  
 همه جاست شوقی طرب کین ز کوه غنچه گل آفرین  
 هزار کوچه و دیده ام به تبلی نرسیده ام

اگر سدا با سحر بر آیم شکست زنگم از نگیرد  
 خیزین که یارب درین نیستان بر نوایم شکر گیرد  
 چو ششیم پای رفتنی کو اگر محیط بسد بنگیرد  
 که جز آنکوش بے نشام چو آنکس از خاک برنگیرد  
 سدا بشم نفس گذازی عنان این بنی بنگیرد  
 طبع بخوان گفته خوانبانی که سایه شش ز بر بنگیرد  
 چه ممکن است اینکه رشتۀ ما چو عقده گیرد که بنگیرد  
 ز هر چه گیرد و خزانخواهد هر چه گردد و بنگیرد  
 کجای که بقیه رنگ دارد چه پیش در آب زنگیرد  
 چو شیشه بر سنگ خور و سار ش کیش خستیم که بنگیرد  
 تو هم باین رنگ دامن ایشان که چین دهن که بنگیرد  
 چو شمع خاموش ترک سر گیرد تا چو انیت سرنگیرد  
 من دیر فشان میسر است که ز نامه گل نسیمی رسد  
 بهر توانم بر خودم اگر چه چو رنگ پری رسد  
 برویم در بیت القدر که باز ما خبری رسد  
 تبت معج کابری گمان که سکتا گهری رسد  
 مگر التماس گذار من قبول شیشه گری رسد  
 ز رسم اگر من ناتوان غنیم بمو کمری رسد  
 عفت عفت سگ بسکه خود و لکری خری بخوری رسد  
 بهزار خون طبع از الم چو دگر بے بختی رسد  
 تو اگر ز خود روی آنچنین تجاوز تو خوبروی رسد  
 ز قند خمیده شغفیده ام که چه حلقه شد بهی رسد



نکات بیدل		
<p>نکات بیدل          چه قیامتست بران هنر که بچوبی سهری رسد          که بود از تو روشنی رخ و جدو حواس</p>		
<p>حکایت          صفا می آید صبح انوار یار          چون گل میکند شوخی خنده بار          راه طریقت نزدیک خطا          بقصد نماز آخرت و بس          نذر نمی اوضاع دیر آنگی +          اگر خون من بیکبار در دست          برآرد از منبیه غم سرم          شاد بر خویش خونم حلال          که داد دست بر قتل عابدی</p>		
<p>حکایت          نوا آموز نیرنگ عالم دونی          گرفتار شد هر قدر نیکوید          بیعت نظر باز ندنگ بود          هم از خویش اندیشه میشت          تو گوئی ملیفت از سیدیه          جهان کشیده پیش چو گلان          کسی بار ناز خود نگردد و جدا          که هم بر تو نقش تو را بینود          چو گردید تحقیق آئینه و آ          بنالید و راقم خویش          ز تشال آئینه اگر آه داشت          ز آئینه رنگ طالت حیرت          گنجی بخویش شناسد آه          فردم بخویش آنچه نتوان</p>		
<p>حکایت          ز خاکی سرایانست آئینه          و بیکبار شکافش بر خاکی          چنین بود با خویش عمری بهر          چو گوگرد گرفتار بخیر خویش          ز دانه آله در حجب آرام جا          ز بیضا قیقهها هر سو که نیست          رفیقان که این فرد یافتند          اگر آئینه و دیگر آری بخت          ز روز تو هم خبر دارند          رخ افغالی از ننگش رنجا          بهر جای آئینه گشتی دو جا          چو زین منفر خواندی بخند          نفس ز کز او با هم غفلت تر          کنویش است بگم حلاوتم</p>		
<p>حکایت          خیال قدرت سر و گلزار یار          لبست از چهره و در سجود نیاز          ز مثل تو خضر حقیقت من          باین رنگ امت ندیدت گس          کای حقیقت از نور غیرت تنی          نماز چنین کردن عین خطاست          چو خواهر کو می بیا آورم          بوی هم این گزده نیت مال          ازین نظر بدی خون بندم چرا          یکی غافل از رنگ ما و توئی          در آن آئینه صورت خویش نیست          ز هر جلوهش صریح میفرود          گل و دندش ریشه غیرت نیست          که ناگزیر ز آئینه آس          شکست از آئینه طافان آه          انفرغ شد و ناله ماند از صدا          کای بخیر دآن لوح آئینه بود          طلب پیش را بقتلش کار          جمل کردش اندیشه و هم خویش          و گزاف نقش لبش آه داشت          یکی نقش این افغان است حیرت          نازنین گل چین رو نهاد          نمودم موم آنچه نتوان نمود</p>		
<p>حکایت          نظرا کیستگاه رنگ لبست          و گر لبش سجودت که است          که از آستان کمر خویش چل          بخون جگر حلقه پردازند          همه گواهی از جهان بخیر          شده عالمی تشنه خون من          که خون جگر زدم در دهان          اگر گفت خون بصلی مباح          بر اوضاع دنیا ختم دم چرا          صفاد منبل طبع بیکبار          چو منی نرفت از نظر باغی          و را خوش و بی رفیق و گر          چو تصویر چران مقصود خویش          چو اشک از طبعیدن لبزده جا          تشافی نگم کرده خود یافت          معمای از حد و بخت گاه ختمند          همان جلوه بابت کشیده است          ز خوا بیکه سید بیدار شد          که صد آئینه از جبین زد و آب          بگر از زرقان گرفته بخار          خط اعتبارات نیرنگ باز          و می چند با غیر مردم بسر          بنای اثرهای نادانم</p>		

یقین شد که در سحر اسرار من	همان بود آئینه دیوار من	مرا که چه با من بدل مینمود	بیگانه ای من خلل می نمود
تماشای خود غیر خود شستن	چو آئینه با خود دور و دور شستن	رین هم دارد دودی بیرون	بخود تا نظر کرده دیگر
سبا که صامت زرات	چرازم کشد تمت لگ و بولو	گل باغ وحدت کونین	دو با شمع چو نر

نکته نبوت امر است معین کثوف مراتب جمال و ولایت تحقیقی بیستم است بر ده جلال غم بر هر چه معین باد  
 رحمت تاویل پسند و در کمال پیچیده است بی تاویل صورت نه بند درگاه **بیدل** رقی خفی جلی میجو است  
 اسرار نبی رفرونی میجو است خلق آئینه است نورا محمد دریا ب حق غم اگر غم علی میجو است  
 حکمت فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نیر داخه که متعال جمعیت دو چار تیش  
 تواند نمود و در چار سوی عملات نفع و ضرر و کان سودا ای نیار است که سودی از نقد و جنس عافیت چشم  
 تواند کشد و اعانت فضل حق بمقتل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ نگار بر داریم و ادا و فنا  
 مطلق بساط یسینی طح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم **رباعی**

فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثواب و ربوبت و نجوم	یعنی این سعد و محس با و نظرست
---------------------------	----------------------------	-------------------------------

### جنت نامکن است و جنت سعد و غم غزل

فسر و گلهای سازان مکان ترانه ام را عنان بگیرد ز دست گاه جهان صورت نیم خیالت کشد کدورت سماعت است اینک عالمی اسیر بگفتار خنک دولت دوست رفعت است افتیام پیاسی رسید کارم بغیر و حشمت هیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان سنا ز برای تعلقی که کاروان مستماع همت ز خود بر آتا رسد کند یکنگر قصر بے نیاز اگر عجب هم کشاد کاری ز گوشه گیران مباح فضل کجاست طویر بنای عالم تو نیز سرکش بچ ادا در آتش عشق مالنودی نظر بدایع و فانه دور فتاده راز خاک بر داریا مبر نام است طاعت اگر ز دارندگان شوقی بنگر هستی هیچ <b>بیدل</b> <b>غزل</b> بکلام فرصت ازین چنین هوس از رضوی اگر شد	حدیث طوفان نوا می عشقم خوشی از من زبان بگیرد چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان بگیرد سبک نگردد و چشم مردم سبک خود را اگر آن نکسید لباز و حشمت پیری بر آرم که دهنم آتشیان بگیرد ز صید مطلب سوغ کیم اگر دولت زین جهان بگیرد بچار سویی که خود فروشی رواج دارد دکان بگیرد بر زو با منای چین دامن کسی ره آسمان بگیرد که تیر پید از انشا بد میکه بال از کمان بگیرد که شربت وضع رستیا چو حلقه ات برسان بگیرد که از جلیغ هوس فردی تورافسوده نان بگیرد که چه گیرد ز ساز قدرت که دست دامادگان بگیرد که بهمت آئینه تعلق بدست دامن کشان بگیرد شب خون بفرز نغم که نفس شراب بخورد
---	--

<p>بطلیم در آتش چون نفس که ز جوهرم تپ کرد مگر من تامل نقشش پاغره پیش نظر کشد که فلک برشته گوهرت نکش ز خاست اگر کشد ستم ست خنقل اگر کشی به تر از دوسه که نکش کشد که چو موجم آبله یاسه غم غم انفال گهر کشد مگر از جیاع غم که مرا ز پرده بدر کشد چو سحر نفس و دمار کفن که شکوفه شجر کشد که مباد سحر جبین من نبشند و امن بر کشد نبتیم آن همه در دست که قدم ز آبله بر کشد که چو شمع از مهر عصفور و قنق آفریده و در کشد</p>	<p>نشانه از دل گرم کس بدستلی کشدم بپوس نه گرفت کردنه آسمان سر راه سر زده خرایسم دل آرمیده بخون مکش ز تماشای منب غرت ز لب فصیح و فایان محبت کین زبانی زبان نه پندای ای فلک آنقدر خلل طبیعت خوشیم ز کمال طینت منغلل بچه رنگ عروض از دهم سجد لایقه که شبیب او کشد انتفا را در دل بسجود در گشش ای عرق تو ز بیانی منماتر نظره چو دانه درین چین بخیال ریشه شکسته ام سرور گیمت می کشی ز دماغ بیدل ماطلب</p>
---	--

اشارت		
<p>که تخریر نایب بچندین حبابیت از طوطو شمشیر دل تماشای لوح محفوظ است و گرنه بقادر عدم غفقت است زلفت از خانه ششم دور که میت زو چو سوره است</p>	<p>سجده خفی و جلی آشکار نگاره از زمین کاتب جدا بنیر از غبار تو هم مخوان سفرهای و هم و گمان میکند زادینه تنال بیرون ده</p>	<p>وجود تو نفیست حیرت تم نماید ز صفر حقه عمت بار نه جناب شدن آنست که نوا این لفظ عدم هستی مدان نگاه که چه میر جهان میکند خونش نقش تحقیق از دونه ده</p>

اشارت		
<p>مگر داری از پرده بیرون زدم زبانه و گرنه نیز سبک کشد ز احمال اگر گل گندم دعا خردشند سازی نوای یقین نوا از مایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ سین از امتحان شد یقین کان عقد غلل نیست در وحدت مستحضر</p>	<p>که هم در خود انداخته و بیرون زفته است چو شکر گل گندم رنگ خواب و هم کزین پرده شکر که سبک کشد هم بستن این قدرت تا حقیقت به نظرانی منکر عرفان کین شالیت از عالم عتس بار تلاش دوئی ز لعل تار چنگ همان یک نوا داشت این جمله سنا ازین اعتبارات کثرت اثر</p>	<p>چه مقدار حیرت منون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فخم بر اندیشه وضع قانون زدم وزین صورت آئینه کار حقیقت کسے محو تفصیل شد جدا که تربیت این سخن سحر کار فرو و ندیک عمر در زیر و هم حقیقت نشد مختلف از محار بکثرت هالست کاندز حسد</p>

<p>بافسون این تار و پود و شراب جو بر هم زنی نغمه وحدت است چو قانون دو عالم باین دستگاه ز حیدرین دبان یک سخن آشکار</p>	<p>بران نغمه نتوان بگندن نقاب ببچندین عروق و پی اندر بدن علم است موضوع یک شعله آه ز صد حرف یک دعا حاصلست</p>	<p>که این رشته با مجمع کثرت است نیایی مگر یک طلبش موج زن لبصد برگ و رنگ منشعله کا ز صد راه مقصود یک نر است</p>
<p><b>فصل</b> تقوی اهل دنیا خسر است و امن از لوث ظاهر حیدرین بافتن باطن شرط صوم و سلوة و تقوی اهل عقیقه منع نفس از شغل مناهی بطلب درجات و تقوی اهل التماس باز داشتن دل از خطرات اسما و وصفات بیاس ناموس تتره ذات ربی</p>	<p>ای ذات پرست از فضولی بگذر از هر چه جز دوست بجز محمود ریاست</p>	<p>بان گر چه نشاد و دستگاه تو ریاست آلای راجح و رحمان چه ملات</p>
<p><b>فصل</b> فضل حق تعالی است بجهاب کجا امتیاز غایتش شمارند و فیض ازل حسی است بی نقاب کو چشم تا نه بر دار بندگم در عبادت کیم عرض کنی جمود کاین خزان بزم چند از غوغای آدم فضا</p>	<p>انبیاء عی نفس با در ترد و غوغا تا در فیض تو می سو گر یان خم شوند <b>عزل</b> اگر رنگ از گل تو دارد بهار و بهار رم غزلان این سیاهان شعله که میخرا اگر امید فنا نباشد نو یافت روی دوستی اگر بداند که بیجا با بجهاد نگاه که میخرا ز او فکاک گذاری حضور اقبال بی نیای</p>	<p>اگر حقیقت غافلان بدین جو و میخند سعی ناموس که در معرفت این غفلت نرسد تمام شو قلم یک غافل که دل راه که میخرا به پرده چاک این تنی نافرین که میخرا زنگ گل تابا در سبیل شکست و طمع که میخرا باین شرک خلق آواره در دنیا که میخرا به روزه در پرده من و مانع از نور حق که میخرا خلفین سخن غیبا رو در زمین سپاه که میخرا</p>
<p>مگر ز چشم غلط گاهی رسد بغیر و حال بد <b>نخل</b> علیکه سه بهوا هم از همه بکیت بدر آورد بگذر ز شیوه علم و فن در پیر میکرده بوس زن به قبول درد و طلب سبب که غم در چرخ چون حب ز خیال الفت خانان بدر اگر شمع استخوان موتار که نه سبک بر حذر از غرور و نه در اثر و فاند بخت بخت از نشاء مدعا ز طواف کعبه که میرسد بجنود مقصد آرزو</p>	<p>و گرنه آن بر تن بے نیازی بے گیاه که میخرا نه چو موجون بهزار بر قدم انصرت بدر آورد که ز قید عالم نسیم و فلن بد و ساغر بدر آورد بدریکه خواند از ادب زمان صدمت بدر آورد نغمه اگر و دهرت امان دم و دگر بدر آورد که مس و خفت لاغری رگ جوهر بدر آورد نگه که اگر دوش رنگ با خط ساغر بدر آورد من و سبده پس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>	

مگر آنکه جائه رنگ ماعرق از برت بدو آورد  
که چون رنگ باخته وسعت یرت از برت بدو آورد  
سر خود و نجواب عدم اند که زنجیرت بدو آورد

نزد متاع السن و جان به لطافت بدت نشان  
به بضاعت هوس آنقدر کشادگان فصولیت  
من بیدل از خم طرقات بکجا روم که سپهرم

## استیلا

که اقتاد از آغوش مطرب جدا  
طرب رفته و ماند جنبه ازده  
دل اما فرود رفته در چاک و بس  
سپاسید فاضل ز وضع ظهور  
نگرد و عیان بیگمان و شک  
چو در پائے خوابیده رفتار کم  
ظهورش در آغوش رابط همست  
نه خیزد و نوازے بیکدست همست  
درین بزم گر مهر و گر کینه است  
ز رابط دو واحد چون خیزند  
زبان از دو سوتانه غلطد کام  
محاسنت در جلوه پدیدر هم  
غرض موجهاے محیط ظهور  
نوحدهت بوحدت قدم نیز نهند  
نیایی درین بزم دلش گداز  
سر و برگ اثبات وحدت دوست

## حکایت

ز بیاض قتی ترک کسرا باز  
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت  
بخندد یکدای دشمن غایت  
ده از کف آئینه آستینا ط

زار باب تحقیق صاحبیدل  
نزدیک طبعیدن نه ساز صدا  
چرخش رشته نماند بگینخته  
سری لیک بر زانوی خاک و بس  
جانی درین واحدیت نواست  
ز تحقیق هر یک بغیر از یک  
خروش طبعشای فاعل اثر  
اتر یک قلم در دوی مدغم است  
تپ و تاب کسنگاه اعتدال  
مکودار عکس دو آئینه است  
دو پاک چو شد متفق کثرت  
خوشیست ساز ظهور کلام  
ز کیفیت پادیه باده خوار  
کز اضمحلال و آثار دارند شور  
اگر عرض و اعراض و اگر جوهر است  
یکی را بغیر از دوی برگ و ساز  
یکه بی دوی باب نیز نیست  
شنیدم حرفی ترغم رست  
برون حبت چون غمزه و ساز  
فضیلتگر کشفش به خود پسند  
شید بلایت نزار و دیت  
سبا و اسرشته بر هم خورد

نزدیک دید و در گوشه نشسته  
ز سر تا قدم حسرت آوازده  
قبح رنگون گشته می حینت  
صلوات ادکامی محمدان شعور  
که از پریشی وحدتی جلوه رست  
درین هر یک افعال و آثار کم  
که دارد ز قانون قدرت خسر  
و گر نه چو دفن زمین همیش و کم  
ز اما دیکد گیر است آشکار  
نتایج هر جا اثر ریز شد  
دو کف تا بهم میرسد شیر است  
نباشد اگر رابط لوح و قلم  
نه از نشسته چو شد اثر نه خوار  
میدار بر روی هم نیز شد  
نواهاے اما دیکد گیر است  
منی اعتبار جهان قویست  
قوی اگر ناشی منی نیز نیست  
به ظهور ترکه رساند رست  
بصیدتیا طش ز جابر گرفت  
برین کید و تارایند بخل چنه  
بچ و جسم این خوشی سباط  
طرب فرصت یا بد و در خورد

که ما را با جماعت خرابین ساز نیست	اگر بگسلد رشته آواز نیست	انگشته ساز حقیقت از دست چهار
غبار آلود یک عالم مد او نظم انفس یکیتی اگر عرقن بر یک و فدا آشنائی تو در چاه دیده به بست هم نکند یا مبر نام وفا یا مهر احسن انکار	دیدم را که گشودند بروی تحقیق طبیعیها از اثر دهم و دوی رزم نکند اگر ز محراب یقین بوی عشق و دایم عشق دامن چشمتا هوس کم نکند	پرستان بی اصول گینگاه صد محشر فریادست خلاق اگر جمله غبارست فرا هم نکند دات و نشتن انکار صفت نادر است تاب ز بار چرا گردن ناهم نکند عکس از بزرگی پسیند
که چه صلح است که در ویشان در هیچ حالتی باینک از دست نینکند از د فرمود که موم را بگریختی نفس از هم که افغن است و آهمن در دلی دارند اگر نفس کشند صرف عافیت نمی بینند و بدائع حیرتی ساخته اند که اگر اثر بهریم زنده بگردانیم چنید پای آید در هر چند تیمم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیرست و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه ز غذا الم کونگی ناکریر بیک تا توانی فریادشان از نگاه مستان نیست تا بهجت گوش تواند پسندید و سببی ناپیدالی غبارشان بر صدانه چسبیده تا تکلیف بینشی تواند رسید صلح کل و دمیست مخبر نیست در طبع ایشان گذشته و سنا عت را شیه بر عونت و در سراج زها و کاشته نرمی طینت و در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع و در سراج	در ویش که وضع طینتش منکوحی است از طبع درست سجه اش در کوفی است	چون بوی سیان صغیش محبوبی عنزل
بطر از دامن نماز وجه ز خاکساری ماری تنگ و بوی سیده یک نفس در انفعال هوش ز دینشارتنگی این نقش چو جواب غنچه نشسته ام ز خمار فرصت پریشان نه بهار دایم و فی تزان نه زمین با طغمارانه فلک دلیل سبنا را کباشا دست کرم متمم که درین زمانه پیستم دل بے نوا بکجا برویستم ننگ سستی و غفلت نگد ز خا صیت سحت که حساب خمره و فنا بدعاسه از لب عاجزان نه گشود و در امتحان کبکین جبهه تو خفته است اثر نداشت عاجز	نه زرد آن قره بلبند یه که زگر و مدبره و عارید به محط میرسد شناعتی اگر به حیار پربصیح میگشتم از قبل سهرگ نفس بهوار همه جاست نشه بشرط آن که دلغ با بوفارس به سرانغ کرد نفس گس به کجارس که بهار نرسد به بهجت سبکی زدریکه نان بگدار قره بریم آورم از حب که برهنه بقبار بقنادگی شنگه عصا که قناده بهصار که ز آبیاری یک نفس سحر بے نشو و نما مدد آفتد بر بره هوس که خواب آبله پارس	

به قبول آن گفت نازنین که کند شفاعت خویش  
 سرشته طرب آگهان به سبایک شد از چمن  
 غزل گران خروش جهان کیتا سری باین بختن آرد  
 خیال به چرخ پر نشاند ز عالمی دل برون نراند  
 نه دست سختی درین گلستان که نوبهاری نکرده است  
 ندارد از طبع ما نسرودن بنیر پرواز پیش برون  
 ز پهلوی جذب بهجت قویست امید نوازان  
 دلی ستم دیده عمر باشد ندارد از سوختن بمانی  
 ز خاک رود فغانه غبار به سنگا به تسلیق  
 باین سرور بگفتیم گم ترک اندیشه فضولی  
 تبحر و اصطلاح نگه ندارد از اعتبار هست  
 قدم آهنگ کین فشرده عافیت نیست صرف برون  
 دماغ اهل صفایه چیند با طانداز خود فروشی  
 غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر  
 جان صفا بخت هست رنگ که بانی کارگاه قدرت  
 نفس بعد یاس میگذازد در گز عالم پرس بیدل

صد میریزم آن فت که به بادنگ خار  
 چو خیال بیدل اگر که ز تو نگذرد و بخار  
 جنونی اش کند عجز که عالمی را ز من بر آرد  
 چه ممکن است اینک سی وحشت بغیر از وطن بر آرد  
 سبایک رنگ گشت ز خاکم اگر بر آرد چو حسن بر آرد  
 که رنگ عاشق چو سپیکه اصبح بر بخت شکن بر آرد  
 سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم می ریزد  
 بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین بخت بر آرد  
 دلیل صبح قیامت است این کیم دره کیم بر آرد  
 مباد چون بنجیه خود غمائی سرت زد لعل کس بر آرد  
 چه غیرت است اینک نیر خود را از جرگه مردوزن بر آرد  
 تفنگ خال تکی نماید و مسیکه دود از دهن بر آرد  
 سحر محالست که نفسی از چشم نگاه سخن بر آرد  
 کعب است عریان بی که ماز خجلت پیرهن بر آرد  
 قلم باینه پاک سازد و مسیکه تصویق بر آرد  
 چو شمع رحمت بر سیری که مرگ از سوختن بر آرد

## حکایت

دوانید و زیستان ریش	چون با سبایان نهمی	گره گشت پیدین ریش	ز گلزار سنی یقین پیش
خروش قیامت زمین گریه	ز هر عضو شان و تن بدن	نهالیکه صد ناله آماده بود	که در آب ز موج اندیشه اش
گره گشته چمن کندی و گر	ولی هر که رنگ نباشد	شیر و وحشی برق دنیا	بهر گل زمین شوق سراو بود
صد آه اطفال میوایان سخت	چه افشون درین دانه کرد	که بار به حسرت این گشت	بفرست که هر یک گرفتار
که خاک این قدر از انچه کرد	که اینها غما خرم هیچ نیست	نوامی خیالی قیامت زبال	فرو رفت چون بهیمه بیاب
بغیر از تیر و گوی هیچ نیست	نه آشوب است اینچنان	بدوش خیال نفس ستم اند	ز قانون تحقیق بی قبل و
چین اندام میرود از خاکس	که آیا تقسیم یا سیر و	کین کرد و طبع ما حیرتی	شراری بدامان خست
باین بخود دیکجا میرودم	چندار بیدست و پانام	که گردید و امن گریبان	بقرار نشاندن فرستی
زمانی بد اندیشه ماندیم			خوگر گشت و دمان

تامل کرده ساز و دهم تست چو آنگه که تا بآبی ز خویش	نمود بر تقدیر و ابری ام تست بصد جلایک ریاست آفرینش	تامل مگر عقد ایجا نیست که یکدم تحقیق خود پیش کن	جهان ناله و ناله غریب است که بایر و بی نیتی اندیشه کن
تامل بنگر خود افتاده است شب دهم سزای تو غمی نسیم	اشارت		
که زناله چون در دین تو گهی همچو شبنم غرق شود تن نسیم گل حبست و جو مقیم کنار سوسن تحت دنون که آنم کس به نقش دیوانگی فرکش بحیب تامل			
ملکت عالمی بوضع خود نورس نیست سود هست بوعظ و دم سر و پای آب کف	در اندیشه چون یک چنگ خم باید غل اثر نیز دم چشم غیر طمس سجود طییدن صد کله آرزو دو عالم بتخیل آغوش شوق مهر پرده ساز رنگا رنگ چو پر سی سماع خود از دگر		
هرزه در انپاشی و اگر نمانفت رساست طبیعت را از ورق گردانی لیلی و ایا تم تحصیل معنی کمال محالست و کو در طبیعت را بگردش ساغر او از حصدل نشا از بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به بری نخواهد فقط تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیست گنج			
به یکت گئی است ربط تار و پو و بے نیازی را گر رقم نوبهار می پیش خود نشو و نما سر کن	اگر بیان عالمی دار و که در دامن شکیب که در آغوش چاک آغوبانم سوزان کن گنج بساط آردانی تار تو در گلشن کن گنج		
ملکت لی مع الله وقت اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء تبوت و دوام ندارد مگر به دوام مطلق در تیزر آباد و احدیت جهان کیفیت معروف تجدد و اشالست و جهان نشاء مقوم ساغر احوال و انحال گردی که از هر تحقیق جرحه بشیده اند و از دو یقین داعی زسانیده حصول نشاء و طبیعت ساک تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج جهان بنگ آورده هر چند طراوت ظهور در شوق تحلیف شده عیبه سحانه میکنند از بخیر و بی بیغ آن میکوشند و بان که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک چقدر زوینا خورد و نفس آدمی بسبب آن و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جهانی پیوسته			



همی از پیش خویش آگاه است طشت غورشید و ساغر ماچند بنجر سپیده شمس شبم	بر فلک رفته اند و در چاه اند همچو وزین بین گرامی مجلس کوه پرواز تره کاه پسند	به سما سازنده طوفت مسر و غ همنان غریت شایسته تا نگردد خاک جاده شرع
گر همه مترند و مگر اینند نخل		

نشده آن که شعله حشمتی بدل فسرده نشون کند بفسانه هوس طرب همتی از خود یکم و پیر از طلب بخیال گردوش چشم او چو چیت طرف عبارین ز جراحت دل ناتوان بخیال اندر علم نشان به چنین زبونی دست دول و صنایع افکرم خجسته کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نرم ز رقصت خشک و تر بر تر و دوس و دگر چمن تجرید بیدلم که حساب رخت خامه اش شعر جهان جنو کافی بهر غفلت نگرین ساش دارد اگر دم بوی شکوه برون رنگ تحقیق میچکد خون چو شد قبول اثر فراهم خاک گل میکند جام کشا و بند نقاب اسکانی به سببیش گیسو آسان بگرد و صد دشت درشتانی که قدر عجز برسانیا بے حذر و تر و زرد کیشان مخور فریب صفایشان نشسته ام از لباس برون و گر چه لفظ و کلام مضنون خلاصت بیدل زنگدستی بنگر و زمی الم برسته	بزمین طعم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند چه دوزخ صفت صفر فی سحر صفت که ناز و فنون کند که ز دور اگر نظر کنی شوره کار بود قلمو کین کند که مباد آن کف نازنین به فوسش ساید و خون کند که سرخی اگر کشش و هم هزار خانه ستون کند رو و آنچنان چنین شود که علاج جهمت و ن کند به فنون پرده گوش ماچه امیدینه برون کند که نهال خجسته سیه مگر گل آورد و دشمن خون کند بت امل گهر افکند قسطه که که گمگون کند ز هر بن موخواب نازیم و محل قافاش دارد سپرس از حال یاس محزون باغ کفن بر آتش دارد فلک دور و زمی عبار ما هم در بیایی تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به جز و در آتش دارد سر از نفس سوختن نتابی بنجو و سیدان کاش دارد وضع کرده جامه بریشان هزار شاف بر آتش دارد به خاشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد چو کعبه هر کس بخوان هستی و من کسوت آتش دارد	بزمین طعم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند چه دوزخ صفت صفر فی سحر صفت که ناز و فنون کند که ز دور اگر نظر کنی شوره کار بود قلمو کین کند که مباد آن کف نازنین به فوسش ساید و خون کند که سرخی اگر کشش و هم هزار خانه ستون کند رو و آنچنان چنین شود که علاج جهمت و ن کند به فنون پرده گوش ماچه امیدینه برون کند که نهال خجسته سیه مگر گل آورد و دشمن خون کند بت امل گهر افکند قسطه که که گمگون کند ز هر بن موخواب نازیم و محل قافاش دارد سپرس از حال یاس محزون باغ کفن بر آتش دارد فلک دور و زمی عبار ما هم در بیایی تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به جز و در آتش دارد سر از نفس سوختن نتابی بنجو و سیدان کاش دارد وضع کرده جامه بریشان هزار شاف بر آتش دارد به خاشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد چو کعبه هر کس بخوان هستی و من کسوت آتش دارد
---	--	--

## حکایت

بجز در شری کلومی است که جوشد گل معرفت درون جانی درین زمینی قیام چو طالب نقاب نفی شود	بارشاد و اصل شود گلشن ز بهان ارد غار صبح غیر از کلوئی بدوش نبود	سراوه صاحب کمال است بیامش و ستاد کای مرد صلوات گل باغ تنهائی است به بحر مدیته طلب کرد پیش
---	---	--

<p>نفاذ نکل گفت برگ و بار ز دانه جان بود باز سر جوی شد این بار چشم منی نظر سجده ساخت دما سوانخ نیا سری گشت در گریان خوش عبث مصدر در در مشو نماد که این شیوه ناقص کن چو گل نوبهار کرد و خوش گرچه چشم شوخت مدام شود تنی روح منضموم آه منجوب محالست در دیده اعتبار زمین تسمانی کند حیرت که ای پنجه اعتبارات تمام صفای گراما زنده ارم چه اسم وصف نموده ساریب معه کاین جبهه سازا وادان دور ز نفس شوخی اظهار بود از ان سنی بی نشان دور تخیل زانی زانی کل نشاند کاهی که در وهم زارتی بود خبر از ارواح و اجسام بود با سیمیکه نور اتقانی ستود زهر موج پدیدت شود و گر اگر شوق منضموت نیست شیش</p>	<p>نشد نخل شوقش مثل بهار که هست از دوی در پیج و بار ز مسؤل سسل دوی جلوه گر ز خلق انجیمی حوت ز خوشتر به بند همان گل ندان خوش بخود که به چید گرسه شو دو عالم شر و برجم آوردن اگر غنچه کردی ز آغوش دگر در تحقیق رنگی نیت نمفته است چشم از غدا و تسلی ز آیدیم شش رخ نو حبابست از سبک دایع میلا به سعی طلب موج حایتی گمی ز زمین گاه آسمان نیت زین گلشن افشا دل تامل درین صفت کاف نو</p>	<p>نشد نخل شوقش مثل بهار که هست از دوی در پیج و بار ز مسؤل سسل دوی جلوه گر ز خلق انجیمی حوت ز خوشتر به بند همان گل ندان خوش بخود که به چید گرسه شو دو عالم شر و برجم آوردن اگر غنچه کردی ز آغوش دگر در تحقیق رنگی نیت نمفته است چشم از غدا و تسلی ز آیدیم شش رخ نو حبابست از سبک دایع میلا به سعی طلب موج حایتی گمی ز زمین گاه آسمان نیت زین گلشن افشا دل تامل درین صفت کاف نو</p>
<p>حکایت</p>		
<p>که در خلعت آباد محض وجود نیاید به بقید اطلاق است قدس بان تنزه بیان زوات احدی چند مید عبادت زین تفکرات جانی ازین نغمه نشاند اذان نغمه به خیال اعتبار بیک با حق گفت و حق ششم نفس از امتحان نرم کنون تیار که من کسیتیم سبا طیکه یاد زنی بر هم یقین آن کرد عالم تنگ درین بحر کسوت ما و تو بوقت خموشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان</p>	<p>تسلی ز آیدیم شش رخ نو حبابست از سبک دایع میلا به سعی طلب موج حایتی گمی ز زمین گاه آسمان نیت زین گلشن افشا دل تامل درین صفت کاف نو</p>	<p>تامل درین صفت کاف نو</p>
<p>لبوش چو گل سال گریخت عباد دوی چون نادر قوی صفاحلوه شد رنگ گفت زهر موج جویک سماع میلا اگر دارد امید جمعیت تماشای دوق نگر ز نشان که غلیظ از آب رنگ کمال نصبر رنگ خط کوه آمد بر از و اسم تحقیق پدید شود نفس کیش دعوی حق بود نشان دمی عالم تا کجاست باین رنگ شد گلی ز جهان زهر اسم کیفیت شد پدید نیز از قیضه که دهمت دوس صدای جرس کاروان راند نوازی ز منصوری آمد بار نقصد ز خود زنت مطلق شد سوس نغمه بود برجم ز دم کجا می بودم کیم چسبیم جهان اعتبارات مژگانم نصبر رنگ اری ظهور خیال زباناست چون موج در زبان که در کام در است چندین لگا هست و چشم قربانان</p>	<p>نصبر رنگ خط کوه آمد بر از و اسم تحقیق پدید شود نفس کیش دعوی حق بود نشان دمی عالم تا کجاست باین رنگ شد گلی ز جهان زهر اسم کیفیت شد پدید نیز از قیضه که دهمت دوس صدای جرس کاروان راند نوازی ز منصوری آمد بار نقصد ز خود زنت مطلق شد سوس نغمه بود برجم ز دم کجا می بودم کیم چسبیم جهان اعتبارات مژگانم نصبر رنگ اری ظهور خیال زباناست چون موج در زبان که در کام در است چندین لگا هست و چشم قربانان</p>	<p>نصبر رنگ خط کوه آمد بر از و اسم تحقیق پدید شود نفس کیش دعوی حق بود نشان دمی عالم تا کجاست باین رنگ شد گلی ز جهان زهر اسم کیفیت شد پدید نیز از قیضه که دهمت دوس صدای جرس کاروان راند نوازی ز منصوری آمد بار نقصد ز خود زنت مطلق شد سوس نغمه بود برجم ز دم کجا می بودم کیم چسبیم جهان اعتبارات مژگانم نصبر رنگ اری ظهور خیال زباناست چون موج در زبان که در کام در است چندین لگا هست و چشم قربانان</p>
<p>نکته سنی بیابان شمع اسرار از سمای تامل لطیفه و اشکافته اند و از فقر تفکر معانی خاصه دریافته که حصول این</p>		

و عدم تلفظ است و مراد از این معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دوی و ادراک حقیقت منی قونی است بکلمه تنبیه این مرتبه غیب مطلق را با اشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شماست		
اضافی عبارت واحدیت برآورده	رباعی حق میگوید من زل فی ابدا	این سوی شمار لا یقین عدم
کیانی من کرد خیال و عدم	جوش شمع از میان بغرض عدم	ملکت صحبت دانا در عالمی
که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه هست غیبی و مونس است عرفا در مصلحت آرایش کبر و رت نسیم است غنیمی است لاری جانی تفکر تن پرور بهار موده است حاصل زندگی گریست و عالمی در شکجه خود پرستی افروخته ربانی از چنگ طبیعت گجاست درین آئین از جوهر تاریکی دلماسی شمع شون نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبع شرکان بهم نمی توان آورد اینها سه وجه حبث و مشیت و دود و داغ کمال است و وسوسه حرص و حسد شک پیر این خیال تا چشم با التفات هم گشوده اند آبروی مروتنه که ندانند ریخته است و طالب بحديث موافقت باز کرده آید شیراز اخلاصی که زیسته اند گیسو غنیمت با پیش از تقدیر دام اندوه و کلفت و اختلاط طمایش از جدایی مایه یاس و غم است ساز گفتگو با مریدان شکجه عمر و زیه است حبست و جویا حاصل کرد و کید برین تقدیر بر محبتی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تقدیر آ این مقام نباید اندیشید و وصیبتی که ششام الفتی توان کرد از ستاچ و حشمت حصول این سخن نیت این		
مخل جهان خلق از خلقی آدم است	باز در اصناف آدم آدم محرم است	بوی اینی در خارج آدم تر توان یافتن
آن سکو این سخن گویش عالم است	با چنین موجیکه عالم غرقه طوفان است	در چنین بهر موت احتمال نم است
بسکه دم تنیع در جیب نفیس دیده اند	زخم چندانی که خواهی جمع کنی محرم است	خون منظر دل یک نقطه محرم است که در
معنی و سخاوه که صد نوحه باشد هم	از ازل این پیش که دار و فرودش از کرم است	اینکه خواندم پیشش از آنکه گفتیم کرم است
مخل چه رسد زانکه معنوی بدایع چرخ نباشد در محبت با اگر زنی مگذر سازد فروتنی بوداع قافله موسس فل جمع فاقه کس تو بس ننگیکه در چنین ادب هوس انتظار چه عبرت چو رشک تا گشتی تری مگذر ز جاده خود سر که بشما عیب گذشتگان گشتار هم لب تر زبان هوس حلاوت این چنین نه سر ز بهیمه که زدن نه سید و امن سخته به نظم غم سبک		
زیری پیامی اگر گشتی بدکان شیشه گران سبک که بکام حاصل مدعا تلاش رشیه سبک شمر نگذشت محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر چو سحر چاک دل آب ده بگلگینه زنده زنده ستمست پنج قدم بری محرم آبله نظیر اگر از جایا گذشت به بوسانه پرده کش مرده هوا چه خط که نیکش تدوی از طبیعت شکر زده ایم دست بهیده زمین چو نهاده بی کمر		

سرور برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو  
غم بے تیزی عافیت بشود ذممت بهوش کس  
به صلیک تیغ اشارتش کند استمان جفا کشان  
غزل تب و تاب بیدۀ ناکجا کشا دال برافش  
بهر اگر کوچه شتا فتم چه ترانه که نباشم  
غم زندگی بجای بزم ستم هوس به که نشبم  
سه و کار فطرت شغل خیال سبک دم جمل  
ز جنون فرصت بر نشان ترودوم آینه اوقا  
لنگ و ناز عرصه بے نشان خیال میر دم کسان  
بغبار عالم و هم وطن نرسید که کنه وطن  
بد و دم تعلق آب و گل شواز حضور دم جمل  
ز ترانه کنه نوحه کبر و خوش بهزه گمان سب  
کلفت تصور زندگی منگن گردن آگه  
مکشا چو بیدل بهیج در سر ترانه بے اثر

چو سپهر باغ انجم نفس بفسانه شب هاسر  
بچه سنگ گویم از آند و سنا کشیده زبیر بر  
نگند خون گدازش که سر پیدل از تیره شتر  
سرشته وقف گره کنم ولی آورم شتر را نفس  
رگه از اثر اشکانتسم که رسد این شتر از نفس  
چو جاب بهر زده شست ام افشا چشم تر از نفس  
که پرا خبار گداز دل گرفت شیشه سگر از نفس  
چو شاره داغم از آتشته که گشت صبر از نفس  
هوا اگر زنده بهر غمان کجا رسد سحر از نفس  
عبث انتظار عدم مده اشتاب بشتر از نفس  
که بسا طحانه آینه نبر و غم سفر از نفس  
همه را بغالم بے اثر است و نظر از نفس  
چه قدر سیه شود آینه که با دید خبر از نفس  
لفشار لب بهم افتد که سوار و دیر از نفس

### حکایت

بر نفس تمناش تحرک کن او	مذا آمد از خلوت آشنای
که شمع وفای ترا دواشم	رفیق غم و عیش و یزید ام
که ای مدعی گداز ازاجرا	عبث خویش و اندیشه سنا
چو لفظ از معانی تشنید بران	بوجدت سرا و هم در کاست
به آئینه داری میا پر کوس	تو هم کلفت کوا و دوت

### حکایت

گو تا چه چیز انجین بفریاد	همانا که این بقیه با سیرگ
درین پرده حدس تو که بخج	نه نیستی کی اگر نه نیست
همچو پراقتشانی طوطیان	دل ابله از غرضش آید شور
که دوی تصدیق گویند خیرید	نهال بهوش شود گلشن

یکی بر در آشنائی رسد  
نجا کش چو اشکان ادب بر نوا  
طلب بشیه شوق گفتا غم  
وگر بار از ان خلوت آید صدا  
دین پرده می کش اگر تشنه  
سجانی که نشان و هم شمس  
ببازار شدا بلبله که میخیزد  
ز بقال پرسید کای او شتا  
نخندید بقال کا بے پیخود  
قتضاکر در بر پیله خرنهان  
سرخش مغزش بسو کشید

چو شکر گان چشم خود شمس تیرید  
که بانی که دارد برین صدا  
اگر گل و گداز داغ آئینه ام  
نخواهید این بر سو تو بانو  
بهرات حق مکن ایامت  
تو من شمس این تو من پرده  
که در پهنه شگل داش نظر  
ز اجناس نیست با تو گرگ  
که چون بشکند حجاب الی  
به تخم که دوش وطن کرد مو  
بشمار لبند و شمس شتاب

دلی همچنان سے کشد تہظار نسیمی بہ تندی وزین گرفت قنارایکی طوطی خوش لہذا پرافشا فی طوطی آواز شد گلانش یقین شد کہ از تخم خر وے عقل داند کہ حامل چه بود نکستہ لبائع عالم از دشتیا	نہوئی بر افشا نداز از انجا زدنگ حرکاهی از امتضائی شکفت سبوار از دوش شاخ اوقتا چو شو شکست کہ وساز شد دل و کوشش از یکدگر بیش رفت قیاسش نقاب استلی کشود باین رنگ عرض اثر رسید بہ	شتاب ہوس گشت خاک زدنگ کہ تخم خوش طوطی آرد سبار کہ دلی معلق از ان شد باد درمان سرزمین داشت سیر ہوا بیگبارگی ایل از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال پر قیاس خزان نیز بر رسید بہ
کوسہاریست انچہ لب بر می آرد بدل کو بی باز میکرد و دہر چه شوق می گستراند افعال در سے نوردد و اینجائی کہ ورت دلی کہ ہمین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کہ است و بی عبار آئینہ کہ بغیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت نا قبولیاسخن را در خاک می نشاند و عرق خجالت بے اثر بہانہ را در آہنگ می غلطاند اگر اتمام خلایق جادہ کجی می پیو و جاشی را بر سخن ترسیجہ معنیہ و اگر اغراض بر بلایع مخالفست نیکو شیت عزت و صحبت تفصیلی بندیش شکایت این در دہر کجا باید والم این اندوہ برکہ باید شد شور ز انغم دین چین یارست از نواہای سرزہ گوش یارست	قطم عند لیجہ بہم نواسے وگر گفت کاشوش زانغ بسیارست نکستہ حصول نعمت کمال فی وسالت گرسنگے محال ست و	سیرابی دلال جمعیت فی وسیلہ فتنہ لہی جملہ خیال ملال تا از خود تھی نگردید بائینہ داری آفتاب نرسید و صدف تابہ چنگلی سفال بر نیاید یکم آشفتنکی از موج گوہر نہ چیدہ حیا ب در کینفش شکلی استعداد دریا کشتی بہم سرساند و آئینہ ماندک پر دواز باطن آسمان را القہ میگردد و انظر نمای قالی یکسر قابل بر کردن اندو جاسای البرزیکہ دست فرو ریختن گران بہای جسم اگر بیایہ سبک و حی رسد از استعانت ریخت و کہ در تہای دل اگر آئینہ دار صفا گرد و بصیقل کاری خراش محنت بغیض دست از شبت لغام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار افعال چیدن لپستی فطرت مال خرچ نکستہ یونگ را از پری در گذشتن نظہ پجای حسن میناست و خاک را ہم از گرائی بیرون تا بہ متن سمنائی لطافت سوا خلاصی معده در ہمہ حال مستعد جذبہ کمالست و مشکلا در جمیع اوقات باو غشیان و افعال عظمیہ فیض خواہی در وداع لغت کرد
دلی و احوال از صفحہ انگری سعدہ خالی کن با وجہ عزت معنی	کہیہ غایت اینجائی کہ آوری چون صفائے اینات گیر جہانی درگیری	

سخت یزن از دکان ما تو این نری	سیکته دیوار بر چو دل ز تنخیز خاک	آب شود ای خیز از خجلت تن بر در
ملکت تارک جنگست خود ز بسجده راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تا بجای طاقت در استغین	نراش نزار ناخن بپیش جگر ادا ده ضعف اختیارے سپهرست در دفع بلیاب اضطراب و شکنجه بپوشه با	
حصار ز شک از آن است غار غزل	هر غباری که درین عرصه طوفان بر خاست	همه از خوشی و بیباکی جولان بر خاست
دام آسوده لی غیزین گری نیست	دلف خارش دکان پاک ز دمان بر خاست	استحسان چند ره دادی غفلت سپرد
گرد هر گاه که بر خاست پریشان بر خاست	مشت خاکی و کمال تو موجود است اینجا	این گز گزنت آخر چو سامان بر خاست
چشم پرشیده همان صفائی آئینه است	دنه آفاق عباریت چو ترکان بر خاست	غیر و محفل تحقیق نداری شمرے
ای بابا شکله که ملوک در گریبان بر خاست	تیره داریت فلک با تو قدر افتاد است	علم فتح پادشاه است که نتوان بر خاست
غزل سن در پنداشی که کم است مقصد گلش	ستم است ذوق گذشتت از غبار کویچه عاجز	هنوز بایست تکلیفی زده ایم بر در غایت
خوشت آنکه خطا بفسون کشی سر عقل غره بخون کشی	به شید تیغ و فاکر اسد از بوس دم به سر	دل زده سپ جت و جو سر مهر گری آرزو
بخیال آئینه دل از دو جهان شکاش خلیقم	بهوای مطرب بے نشان چه سحر چه و کشم از نفس	نه سر که ساز خون کنم نه دلکد نام و خون کنم
کسی از حقیقت بی اثر هیچ الکی مدیت خسته	غزل دوش است پر دای عرض جوهر صفای آئینه فرنگش	شکست زان چشم فتنه مائل خبا را مکان بیان سهل
بجز غدا یک ز گس او کند نگا به ز گنج ابرو	چو سان ز غفلت برون خوامد نقاب کشیده بازین	قبول نداشت نه جنون کن سر از گداز عجز برون کن
اگر دو عالم غلو نماید شوق خجست بر نیاید	ز سر گذار چشم مستن که نشد محرم قتل	
بعد از خون نرسی مگر زبان خسته قاتلش	ترمی اگر گشت بخون ز شکست آنکه کن گلش	چو سفینه که شکستگی فلک بدامن حاشش
که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و طالش	که گیسویت منطقه فلک بر شکوه زخم حاشش	چه هر دوس که تحفه نیکست رنگاه آئینه مالش
بچه جلوه با شب خون بریم نفس شمع به تعاشش	که ز چاک برین حیا عقیست در دم سایاش	من مینو چه فتون کنم که در دو فراموشی از دلش
بخلیک که دایر ز نظر طلب ناله سیدش	قبرم امثال که در پیدار گز زیا قوت شعله رنگش	مباش از سون سر سره غافل هنوز کوسیت رنگش
ز داغ خود همچو چشم آهوتار چشمک ز رنگش	که شش جیت همچو سحر گوی هر جرم آغوش رنگش	ولی بدقت نیاز خون کن عاصی کل رنگش
چو رنگا پر رنگیست و پیر باجی نیست رنگش	کجاست آئینه تا نام چه صبح دارد بهار رنگش	

دینغ فطرت نکو کار سے نبرد ازین انجمن شراری  
 نرساز عشق غرور ساغر نزار بیداد میکش بر  
 بسی جولان هوش بیدل گشت پیدای سلاخ قاتل

سایلم دشت شیشه داری ز دم بوی بری سسنگش  
 تو از نیر غفلت بگنجد شکست دل داند و ترکش  
 مگر ز پوز رنگ بسل رسی نفهم بر خند نگش

### حکایت

کہ من بار ما بید رنگ کو کتاب  
 چو کشتی بعد آب کردم عبور  
 رسیدت از فکر معنی نظر  
 درین نسخه حرفی به مفید نیست  
 وگر جز بروند گیت آنجا عیان  
 لغواص نمیدنی ناحدا  
 درین عالم آب سستی اثر  
 چو موج معما سے دریا شکاف  
 کہ چون دیدہ در آب اردون  
 نفس کردہ قلاب عجزش بکام  
 بر آشت کا خرد برین کج بیا  
 چنین علم درس کدام نیست  
 چو سائل فوائد عتابش شنید  
 ازین کمیہ بے نقد آگاہیم  
 سیلو سفید جهان شعور  
 ہمدگر سپہرست پوشیدہ است  
 شناسائی از نیست دام قیر  
 لب ہرزہ کو شد محبت سوال  
 کنون خویش را از غم آزاد کن  
 کہ فی فرع بود و نہ ہواش حصول  
 یقین شد کہ خبر حرف نشینہ بود

غفلتے بائین کارا گمان  
 بدیاسفر کردہ ام چون سحاب  
 زہر موج چندین طیش دیدہ ام  
 چو گرد آب ششم بہ گنج گھر  
 جابی اگر چشم واکردہ است  
 منش با نفس دیدہ ام ہمنان  
 با حل پستان چہ رانی سخن  
 زہر قطره دارم سراغ گھر  
 کی گفست ز بیخلمہ سیر و سفر  
 زد آنت ہم چون کوشش بہرین  
 طیش آب کردہ خون درش  
 ہمان ما ہم بودیکہ عنت ما  
 ز بحر نیایم گھر چسب نیست  
 بعد رش چو مای زبان کرشید  
 ستر و گریبان تو گیرم تپاس  
 فگندست صد جالب طاعن و  
 جان از بد و نیک در او بے  
 بدست تو عنقاقت عصفور نیر  
 مگر مای ہانست ای ہوشمند  
 بیند اشترو مای احباب و کن  
 بہ تقلید سے رد و دھے بکار  
 چو مای شتر نیز کم دیدہ بود

بلا ف سخن بود گرم بیان  
 بر ہم تجارت ز نزدیک و دور  
 بہرہ قطره چون موج چیدہ ام  
 ز من معنی بجویشیدہ نیست  
 کنا ہم در ان پردہ جا کردہ است  
 بغیر از من این رمز طوفان ادا  
 کہ دور انداز قوراسہ ار سن  
 کف و دعویم خالیت از گداز  
 بگو تا ز ما سے چہ دار سے خبر  
 سراپا زبان لیک نخاش کلام  
 سخن بستہ بال و پرافشا بندش  
 ز مای نشان حبتن از لب نیست  
 ز ترکیب مای چہ پچہ نیست  
 کہ من خاقل از بہت ماہیم  
 شوم از نشان تو مای شناس  
 غیانی کہ پوشش نہ مفید است  
 محکم شود گرد نہ بند کسے  
 حکم ضرورت ز دوسے مثال  
 کہ دار و چو اشترو و شافع بلند  
 بنفہند خلقے بران بولم غفل  
 سراخجام رسوائی آور و بار  
 کمالات مردم ازین دستگیر



عروج هوس زین سرست گیر  
 بحیرت رود از تماشا میرس  
 بیابان نوردی سیاحت شعار  
 جو بر چیده شد مجلس حشاط  
 سزاگر کف ذات وحدت نشان  
 توانم ره از اسم بدون مذات  
 اگر ضنون و ذریه نگ نام میرس  
 مگر گویم از احدی احاطت نیست  
 وجودم که نقشیت حیرت اثر  
 که انداز عروج مقام مرا  
 تقدس بهار کلام نیست  
 بعد از ختم داد و پنج خطاب  
 یکی خال دیداشد آن یک عمو  
 زینش خود اسمی تر نشاید اند  
 اگر از تحقیق بر آرم نسس  
 کینه من معلومت نیست افشا ساز

جهان بسکه باو هم وطن رو برست  
 جنون بی نقابست از نامیرس  
 بصاحبی گشت ناگره دوچار  
 بهر سید کا سر بهر احترام  
 باسم خودم آشنا چون زبان  
 ز اصغای این نکته صاحب کل  
 طلسم فریدم زد احم میرس  
 سفر دانی از اسمهای نشان  
 چو از پرده چشم شد جلوه گر  
 در آئینه و هم تشال جسم  
 بهان و در تنزیه بام نیست  
 برادر اخنی و پدر پور خواند  
 کز نامی شدم در غور غم او  
 مرا هم ز نقدیق آن چاره نیست  
 نیاید ز من با در هیچ کس  
 یکی دوست خواندی کی دشمنم

چو آئینه تیره و شفقت کوست  
 حکایت  
 پس از انقضاے زمان نشا  
 ساعت گم بعد ازین از به نام  
 که در عالم حبت و جوی صفات  
 بلب داد و دنگ بهار مقال  
 به گنم سخن را محالست کبر  
 سب از اوارک و صفت و بیان  
 کس ازین سپر سید نام مرا  
 مگر دیده ام بر توانا دهم  
 خلافت ز فم کلام کتاب  
 زاصل خودم هر یک دور ماند  
 سجد نسبتی طلب هر دم دیده اند  
 ز طبیعت مردمان چاره نیست  
 چو قانون هستی چنین گشت ساز  
 دلی من نه آنم نه آن من نسیم

تکلیف است آنچه از سنخ اول نم لنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفان از جانمی بر دوسر چار  
 خارج جمع غائی سحر و قهر است و چشم کشودنی چون شره به هم می خورد زینهار بافتگوی منتخب  
 عالم خون گیری تا بهم چو عوام و شکسته رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از ان منزله است که قطره با به  
 به سرو پا احرام بهیت گوهر بند و یا مو جاس آرمیده بسکه عرض مینائی پیوند و کسب وقوع آفتاب  
 سو یک سر از مو انقضا امتثال خود پیچید صدر آرائی و سنگ گاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهاست  
 تساخت از برای بهیت خود یا مال بهیوم مو جاس ساخت

چشم خودین زحمت اندیشه باطل نبرد  
 قاصد ملک تقدس پنج آب گل نبرد  
 مگر به بلوغ را تقلید و اصل عکس نبرد

معمول علی باب شوق بر گل نبرد  
 سحر و منزلت از غفای پایان نبرد  
 شش بهت ملی کرد اما بحیرت نبرد

زینان تبتی است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر منزل توفیق اکثر استعدادها و حجاب قوه از فعل



محرور ماند و یکی از آنها عنان خیال معبره وقوع نگرداند فرصت سزافراوان قدر و در ساخته که بسوی و عجا  
 برهم سوده آفرینش توان داد و کلفت قصص اوقات بروی حقیقت دیواری برینا دروه که چاکبکی  
 گریبان نداشت راهی توان کشا و جمعیت دل اشطر غزلت مهر را میسرست اگر به صحبتان سعد و در اثر  
 مبطا لسته تسلی هر کس در بغل دارد اگر مهرسان بحال خود و اگر اندازد آب در هر طبعیکه راه یافت مال  
 تکلیف تری نمودست آتش بر بهر از اینکه غالب اقدا و سر گرم و کان حرارت کشودن و بریان را بکلم  
 تسلط رسوم سر از جیب برینا در و در خوش نا قوس غوط خوار است و سجد یا نر اسر حساب اورا که نفس  
 ناگردیده همان مخلقه سیمه شماری ندر بهمن را از انکشاش دام احتلاط زنا خلق کسختن تا تا بل کوشه  
 کز نا قوسی دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نشیخ از از اخات رجوع خلق بحضارت تهمانی اگر سختن تا فخر نماید  
 که لبیک طعیده نگاه کعبه دل چه سیمه شمار زنا چار نقد کیدر که خویش زیسته انداز کیمه غیر شمار زنده میسر کیم  
 بنیال خود و زنده دیده انداز گریبان و دیگران بر به آرنه از غفلت آباد آفتکده این وان مگر در دنیا و خاسته  
 گزیری تا مانی تقلید زانها حرفی توانی نمید و از صد زار غولستان و هم وطن گوش التماس کیمی تا از دیده

عجیب توانی توانی شنید نظم  
 تبعیت خلق از حق باطل کرد  
 مقصد عالمی ز تلاش نبره قدم غلط  
 بکار سدی لشکری که نداشت علم غلط  
 نصفا ی شیطانی که ز کبی قفسین  
 چه خطیکه شد ز مانی تو که آینه غلط  
 من و ما کتب آب کل سمت اگر کند تکمل  
 چون نقش سنی روشی که شو بکا غم غلط  
 من بیدل انچه از جنون بنیان نرفته اندام

انگاری غیر باش تصدیق نیست  
 ترک تقلید که حقیقت نیست  
 تیراست کعبه دیر اگر نکلیم راه عدم غلط  
 ز سیمه ز زندگی به ثبوت حکم بقین  
 تو را ب می گنجی تری وقت هر دو غلط  
 ز تیر جاده و نرست الم تر و دیکت به  
 بدیدت امی کش سنجی که گشته و دو غلط  
 اگر تو آب نم که و از آتش آتش رنگ زر

وا کرد بیدل دلیل تو میقت نیست  
 بنبار بر حله بوس اثر نفس شکاف نیست  
 که کوه و کوه باطلی تو دروغ بود تو غلط  
 بنو شخص نیست در عکس دوم استخوان  
 خطا با نره سید به اگر شود و قدم غلط  
 خطا نرشت من آب شد تراوش غلط  
 بنو آیم نقد که دومی کند خود غلط  
 رقم حربه و با غلط است اگر کنم غلط

عجیب

نخ سغه بکین تو چه چنگ بنیال ما کند عرق  
 بر بنار تحفه یکدی سببی نبرده ام ز و ف  
 بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم کرد و حیسا  
 بنبار رنگ و وادی گل نگه ستم زده اشک شد  
 پ و تاب هستی منفصل سر شمع بسته بدوش من

کردل از پیش نگذازد و نگه از جانگفت عرق  
 که زگر مجوشی خون من بکفت خانگفت عرق  
 سر رشته نگه و اکتم اگر آشنا کند عرق  
 کسی انقدر که بے بوس بدود چر اکن عرق  
 نگشاید از دم تیغ هم کرسه که و اکتم عرق

الم تر ودر سنگون زتری چنان بروم بروم  
چو سحاب سبب آرزو دهم نوید چه آبرو  
چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجسته  
به نفس رسیده از عدم چو سحر بجهنم شبنم  
ز نیاز بیدل و ناز و نده تفاوت ما و تو

چو قدم نمی سپرم بهی که نشان مانگند عرق  
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق  
که بجای هم نرسد چو اشک اگر وفا نکند عرق  
خجسته زندگی از کس که درین هوا نکند عرق  
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

زیر که ز خلق جهان منروی  
نگاه چو نوید شید عالی نظر  
یقین باقی درفته و هم از میان  
که ای درمن منوی ذوق من  
چه رنگست گلها سراسر را  
نه آهنگا که داشت از ما خبر  
کس غیر ما واقف مانده  
به تقلید سمن خواند افسانه  
یکی گفت اگر مردی ای اهل خ  
بسجده خوشه بمیرد مگر  
و دشت مگر تکی اطهار است  
چو مردان تکی گشت جایی سخن  
بما لم ندر و در زن مانده است  
بغیر از سخن چیت آهنگا رقم  
باین درس منت ندارد و قوت  
که گر چشم داری نم لب نقاب  
است راست  
در دل زدم کا ندرین خاکست  
لبو فان سنی درون و برون

### حکایت

لبه در تبسم خو فیض سحر  
زجاج ست بیننده رنگ حال  
چنان دیدی احوال خلق لبون  
چنین گفت دانای شون جواب  
نه اینجا کس بر درنگ اثر

### حکایت

که شود سخن پر کمر شد دست  
بغیر از سخن حرف و دیگر مگو  
سخن بر لب نیست با میزند  
و گرنه سخن جان اسرار است  
چه جان بلکه جان آفرین است لب  
همه رفته اند و سخن مانده است  
نظاره خارج اگر حبت و دوست  
که و هم است خراج حروف  
بهر رشته و هم دیگر پیچ  
شبی در طرب گاه و فکرتن  
در آئینه ام جلوه شوق حیت  
شدم تا در آن قطره چاک سنگم

بخوایش نمودار شد مولوی  
خیال حد محو افرا رجان  
کشد از ادب قتل موج سوال  
چه صوتت در روده این نار را  
که عقبه چو دنیا ست نقش بر آب  
شریکه دین بزم پیدا نشد  
ز تحقیق اسرار بیگانه  
دل از گفت و گو با مکر نیست  
مخالست ازین جلوه پوششی نظر  
که سازت برین لوازم زند  
که ادمت جان آشنای سخن  
نفسهای رحمانی نیست و بس  
بفهمی اگر رمز لوح و مسلم  
الف اول و او در آخر است  
حقیقت دین پرده آرد و خطا  
که غیر از سخن در جهان نیست پیچ  
به تحقیق چیده اسرار من  
نمودار شد قطره وار زخون  
سخن گفت آهسته اینجا ستم

حکمت سحر این محفل از پهلوی چوب غذای شعله خجاست و حباب این دریا از یکد بالیست

مسیای آغوشش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی غفلت نیکنند و علل صوری نیار و هر چند مانع سبک و می گردد  
دست اندازانی اعضا بر ندارد و بیماری جمع بیک لقمه علاج پذیرد و مناد سیری خیزد و فصد و جلاب رنگ  
اصلاح بگیرد پس آتشگی بسیار تا طوفان آب نشسته زوی و باگر سنگی پرواز تا مقیم فرماید نشوی رباعی

بر زرن نازی که زبون سازندت | گردن نغزازی که میندازندت | ای طلب کار آفتاب آفتاب آفتاب  
بگذار از ان پیش که بگذارندت | ملکوت زبان لاف را نقد راب ندی که طبیعت از انفعال عدم

صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آئینه نغزازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوایی انگیزد  
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسج نفس درازی کلاوه انکار بر بافنده جولانده لبسته اند و بیوقوف  
سرکشند تا رو پود سیند دوزی چون ماکوچ و رست نه خسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود را مشاهده  
نموده اند بعضی انکار آن مبر جرات نکشوده اند خود فرو دس این بازار را بر جوف بیقر تنیدن دکان  
بجز بوج اگر استن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا مقنن بی نیام لی تیغ مبارز خوشن

گرد در پی زلیخ خود کام را | اینج و دم و سوسنه خام را | ای منکر نفیثه روزگار | ای زینه تو نیز تا سرام برآ

غزل گهری محیط تقدسی لمن آبروی چسبک  
نه سوز و نه سندی و زرب و قار عرقه شستنت  
ز ترنم فی دار غنوں بدل گرفته بخوان سنون  
همه گرینا علم کشی و گراشک گردی و غم کشی  
ببلاج تنگ من و کی نفسی ز ستنگی دل برآ  
کنند احتیاجت اگر دوز کشای لب مفرا کفت  
غم به شبانی کاروان همه کرد بر دل ما گران  
مخروش خو به کرد و فر کنار و این همه آن قدر  
اگر ت به نظر به نشان و مچتی بکشده نشان  
زگرافی سر آرزو شده خلق غرقه با سینه و هو  
نکشید بیدل ازین چین عرق حیات پر زدن  
غزل دل آرزیده بخون کش زنون یک و سواد گل  
به حدیقه که بهشت نکست بساط شگفتگی  
بفرغ شمع صد آغوش چسبیت مائل آغوشین

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک  
که زمانه سیکشده آخرش چو گلیم از تپ اسبک  
که ز سنگ دامن بی ستون ننگند گشته به صدک  
به ترازو که کشمش نشود و غیر چرب اسبک  
که چو سنگ رنگ گر انیت نشود و مگر خلابک  
که وقار گوهر آن صدف نکشی بدست دعا سبک  
به کجاست جتنی ازین دکان که شود با گمان سبک  
دوسه کام آزار زین گذر تو گران قدم زن و سبک  
چو سحر جنبش یک نفس ز هزار زین برآ سبک  
قوا اگر تکی کنی این که دشوه اتفاق شناسک  
چو غبار به غم مرزده فن نشود چرا همه سبک  
شست غنچان این خزه و گند و بعد از سبک  
مگر از حیا عمری که که رسد بخنده دعا سبک  
چو گلیم از برود و دوشش من نکشید سایه ریا سبک

چشمیت عالم کبریا برمی از کدورت ماسوی  
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود آگے  
چمن اثر ز نظر نمان با اثر که کشد عمن  
و در می شکسته و صفت چه قدر شراب نفس کشد  
تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فاکس آرزو  
سخیال غنچه نشسته ام سخیال آئینه بسته ام  
گذشت خلقی ازین چمن به بگوئی قلع طرب  
نه دوی جو بیدل خیر دم پیری از پی که رود

نشود تھی گمان باز هجوم رنگ تو سبے گل  
که چیا فت سبز کلاه سر چه دوفت خنده بگل  
ز بهای طبعی نشان گذر ز آئینه باے گل  
بجز طبعیت سنگ هم زده انداز بقای گل  
که انساخت کائنه رنگ و بو بز لاج خنده گل  
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله باے گل  
تو هم آگینه بنجا که نه خم ست طاق و سب گل  
که تیت قافله سحر متاع رنگ و بو به گل

### حکایت

رہا کرد و دل دوز تیری رشت  
نیفتادش آہو سے مطلب نام  
برہ بود از خون صیدش چراغ  
تغصا لا سبر وقت مردی کسید  
پلنگ سوار بیابان راز  
فوز رفتہ در خویش چون کوسہا  
گفت ایکہ بن خویش بنجیبہ  
شکستہ ست در رنگ آئینہ اش  
یقین دان کہ تیر خیالت خطا  
مگر اعتبار خیالات حسام  
بہر جا نظر خیر گے میکند  
و نوع خیالی محالست و بس

### اشعار

حییت آدم تجلہ اور اک  
الف اقادہ علت دم او  
سمر آن ختم خلقت عالم

بدستی کیے از شکار افغان  
کہ چون استخوانش بپوشست  
گذشت آہواز دیدہ اش بچمن بگل  
و ہر رنگ از نکمت گل سراغ  
کہ چون چمن در جیب دشت میر  
ننگ محسبہ دو عالم گداز  
کہ دورت نگردیدہ پیر منشس  
درین رگہذر آہو سے دیدہ  
بر آورد سرمہ دشت کمال  
و گر نہ درین دشت آہو کجاست  
چو آئینہ ہوش گیر و غبار  
صفہ جلوہ با تیر گے میکند  
من این جست و جو ہا نمودم  
عشق از دشت خاک آدم سخت  
یعنی آن فہم معنی لولاک  
دال او مغر اول و خبام  
این بود لفظ و معنی آدم

پے صید کرد آہو ہی افشان  
ولیکن نشد کار صیدش تمام  
جوان شد چو اشک از پیش سرباہ  
بذوق طلب ہر طرف میدوید  
برون بود ز آئینہ اش گرد غیر  
بہ نگین منے جان و ستار  
بدانان صحرانہ دانش  
کہ ز حقیقت گل کرد و رسیدہ اس  
کہ اسے وہم صیاد و ام خیال  
دریخانہ صیدیست فی دانہ دم  
رم آہوان می شود ہشت کار  
اگر بہت آہو خیالست و بس  
ندیم درین دشت خبر خود گے  
آفتہ ز خون کہ رنگ عالم سخت  
اخذیت رانباے محکم او  
کہ در و جد و جدت تمام

### حکایت

<p>رفت ناگاه هیچم اشک بشاد اضطرابش گرفت در آغوش همچو شک یک از بن شره ریخت کف خالیش جای نان در پات مرد آشفته رفت بر سر چاه عکس آینه در مقابل نشست شرم دار از خود جامی خنک کامی ز خوشت روی خنده طفل و دمت باین منون پرست هر چه گوئی بخود منزه است تا جو آبت همه زلال شود سالمی معنی حیا پرست نکته افعال مردان را به مقتضای</p>	<p>رباب چاه لایه سازی داشت گیر بردشت طفل بازی کوش غوطه زد چون گربه غلطیدن چون پدر مرا اضطراب شکافت طفل سودی چپش اشارت کرد تا مائل بطبع آب گشت که خوری به که نان باین پیش آب در خنده آمد از لب چاه ورنه در آب نیست غیر از آب زین شمعبر که در نظر دارست به که خود را چو آب نرم کنی نکته عارفی داشت در سخن و دید یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>کو کی نان بدست بازی داشت نان بزرگ صحت در آب افتاد داد چون سوخ داد نالیدن در کنار پدر پیش انگشت گفت نان از کف که غارت کرد کرد ز آشفته در آب نگاه بانگ بر عکس زد که امی آید که ز اطفال نان بری به جیل از تو بابت التفات و عتاب که ترا از نو در گمان اذاحت چند با خود خطاب شرم کنی عکس و آینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>
<p>اقوال شان حکم شمشیر می یابد که تا به حریف مقابل برسد شرکان دست بر میانیاورد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشه با تیا ز صدای زده پردازد معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل و قال در رق گردان تشویش زبان مباحث و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد نفس آرائی حرف و صوت پرده نامی گلو بخزش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتواند که دید باری آفت در خاک کرد که زبان دعوی در سر مه تواند خوابانید در عالم نا توانی جرات عبارت ترا خفانی است و در مقام عاجزی شوخی عذبه بیجانی</p>	<p>از هر چه فهم رنگ بگیر و بیا کنند عربان تان بمرض انگار بپزند چون سر مه چند نفی عروج کنند جولا که خیال جهان چا خنده است تا محرم بقین تحقیقت که گشتند</p>	<p>آنها که چشم بر گل تحقیق گویند پر بر زده است تکیه بچون و بپزند شور عباد را ز نفس هم فزون است پرواز نامی آن طرف کبریا کنند خلقی دین جنون کرده داد گمان</p>
<p>در سجده که غیر خوشی علاج است تصدیر جامه که گذارد و بپا کنند زین نارسائی که بخود بپایند لنگان و میکه طعنه وضع میکنند نکته کمال الهی که جامع بصیقت</p>	<p>از هر چه فهم رنگ بگیر و بیا کنند عربان تان بمرض انگار بپزند چون سر مه چند نفی عروج کنند جولا که خیال جهان چا خنده است تا محرم بقین تحقیقت که گشتند</p>	<p>آنها که چشم بر گل تحقیق گویند پر بر زده است تکیه بچون و بپزند شور عباد را ز نفس هم فزون است پرواز نامی آن طرف کبریا کنند خلقی دین جنون کرده داد گمان</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه بر نشه ملهور سید به مقتضای غلبه یکی از هر دو</p>		

که ظاهر و باطن یکدیگر ندی با همی خاص متضاد گردیده یعنی در مرتبه که فرغ بدایتی با بنجمن آرائی عشق عیان  
پروانسته است جوهر شناس آثار نظیرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوسش ساخته و در مقام  
که لمودق دانی با وجود استعداد هدایت بی تعلیمی افتاده است سحاسه امتیازش با سواد ولایت که  
جلال حقیقی ست واکشاده و دایم انوار ولایت صورت خدیو معنی قدرت جلال منورست بے نوم  
سوی و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بے شاکر معدوم نمی شخص استعداد نبوت تا با  
دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شادان قدر ولایت هرگاه خلعت تقوی نفس هدایت سے پوشد  
سرفرو عیب نبوت برمی آرد پس ولایت را در حالت انضامی جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و نبوت را  
در معرض اقتدار جلال سبحان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت رنگ صورت  
و معنی لازمال و در خارج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و  
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر نفیر هر نقطه که بر داند سواد عظمی است و دقیق و ازین ساعه گنبد  
هر قطره که در سینه محیط حیرت عمیق در دلبستان تحقیق بے تامل مطلع و قطع جبل و آگاهی سواد خط  
یک کار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا صفا منور و محض رنگ بزمین

آن صدگر غاشوی موعود تابار بود	چون گفتن میوز و گل زربشت رنگ شد	تخله در بهار چنگی با رنگ مضمون گشت
چون برون جوشید صافی برده و رنگ شد	شونجی رنگارنگ برده روی صفت	ناگهان چون برین بیرون آید رنگ شد
بر پاشانی زنتا بیضه تنگی میگشت	تا خرد و اگر کفر حمانه نیز رنگ شد	دید و پوشیده با خود دست سیر و حد شد
موش هیرا چرا در فم معنی دنگ شد	غلامی باطن است و باطن اینجا طاعت شد	بال و پرچم بر جوم بیضه خواب رنگ شد
غزل آن کجا دم دورگی بکشد رنگ شد	کوشش با پای و در دهن کشید رنگ شد	آن سگ در ره جولان این معنی نبو شد
به پیش چشم کل حیرت چمن آینه رنگ شد	شوخی غریب شرم دین باغ دوازده شد	حسن رنگ من بخیر آینه چنگ شد
نیشه رنگ دم لک رنگی غفلت شد	عکس و کفر از آینه زد و دوزخ رنگ شد	تمت نمود و سگ دوفی نیست محبت شد
بست سوزده خون چکی از طبع رنگ شد	زین بیابان بچه پیر شوم نام رنگ شد	چشم شکم شود درین بزم رنگ خواب رنگ شد
توان کرد بان عمر مکرر صید رنگ شد	بجهان مگر آنگاه نشاء دل رنگ شد	طرز از شوق و توجع دنیا چه بقیه رنگ شد
چون نفس کاش با یکدیگر عیان رنگ شد	در دست تا شوم منقل ساز و فزون رنگ شد	جوهر آینه دانه پر و از حن رنگ شد
بی نیازم ز منصفانه نیز رنگ شد	دهن ناگه دارد سکن آرائی رنگ شد	عالمی شد چه سحر بے سحر خودی رنگ شد
عاقبت دقتی کرد است و کلام رنگ شد	شوم و خوار و نشاء و شوش کرد رنگ شد	کلک تصویر توام درین بهرست رنگ شد
عند	بیدل آینه صفت نشاء رنگ شد	سیکند محل چای شمع تحسین رنگ شد

تو که بر مطلق و من گدا که کنی خرابیکه بخوانیم  
کسے از محیط عدم گران چه نقطه و اطلال نشان  
به کجاست آنقدیم بجا که تا ملے کند م و ف  
به فسر دیم به تن الم به تر و د آلم و درت دم  
سحر طلسم جو کفکس چه جاست نفعل موبس  
ز کدورت من و بارم غم بار دل به که بشیرم  
ز حضور سیر و آن قدیم اثر اشتیاق قبول و در  
نه نقش لبه مشو شم نه بحر من ساخته سر شو شم  
همه عمر زده و دیده ام تحمل کون که خمیده ام  
ز طنین آینه بے نفس خجل است بیدل بیک

و در گیرے ناکه من کجا روم چو برانیم  
ز خودم بنده آفتابان که در گنج و در ساینم  
عرق خیالات فرستم غم افغان زبانیسم  
چو غبار دایه نشستم چو شکر شک روائیم  
حیث در عرق کس و کفکس که بشننے استایم  
سست شک ترا زوے که نفس کشد ز گرانیم  
که رسد بر دغی غم پشت پاس جوایم  
نفسه بیاد تو یک ششم چه عبارت و چه بیایم  
من اگر حلقه تنیده ام تو بر دایه و در بنشایم  
بکجا یم و چیم کیم که تو غربت از نبرایم

## اشعار

ای تو هم غبارت و زمین  
نه بصورتی و نه در حین  
از نفس تارسی بگرداشر  
محطت بال و هم بکشی  
زده با زبیس پر افشانی  
نگامی شکسته ایم همه  
چو سریم و جان با بکشی  
چند بنیاد سید یاس طراز  
گردانده بشکله جیبت  
نغمه گشت و درون کا افتاد  
غیر نیست در قلم و قلم  
حبش بغض سو جفا شرب  
چیت آن آفتاب بکشت  
گر تابنده فرغ طلیحان  
در عدم نماز هستی و ایم

گردانده بشکله نفس و طلیحان  
و طلیحان گشتت زیر زبر  
بالنفس میروی دی آبی  
گردانده بشکله گریه سانی  
سوا بار بسته ایم همه  
نفس و آستان طلیحان  
داغ بی آشیانی از پرواز  
حسن تحقیق نکات و حقیقت  
بغیة داری برو کار افتاد  
نقطه اشتیاق نشو ویم  
از چوب میوه گان و فستق  
پر تو عملی نشانی و دس  
زده مانا نام کو کجا نشان  
در دل تا که ستی و ایم

سوا با طلیحان کجاست طلیحان  
شک و از غبار و دیرانی  
جیده دام و نشان دایه  
افقش کاشیای طلیحان نیست  
عمر باشد بخوان طلیحان ما  
نه سماعی ز آشیانی ایم  
سی محروم ضبط خوش نیست  
مرکز قباب سبب استی  
بزرگ زبانی نقیض و ریاضت  
بیچ بیچ جیده ایم همه  
بچه وحشت کند کسی تعلیم  
بزرگ و موی شکافه است  
به دنیا است ما و پیدائش  
هرگز کل کرده ایم مفتینیم  
هوای نذر پری بخیا

در خوشی سحر بیاویم	بفراموشی اینقدر بیاویم	انگشته از زمین تا آسمان یک در
فیض نصو کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد اسر نخواهد پیچید و فرزندون هرگز پیرامن خیالش نوازند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه تجلیت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوست و کرم سخت اتفاقات خوابنا عقد و با س غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه میگشاید و ترک خواب در یک شره باز کردن نگاه بر می آید تا عرونت سرے در پیش افکند آداب است و تا سر کشی خال خمیدنی زند محراب <b>سحر</b> بر خود از غفلت بهشتی را بهمن کردیم گردان شرم معاصی بگرود گوشت نمکته آدمی بملت افسون ال در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفرست خار خار سودای وطن دهنش بنگذارد و در صورت سفر هر یاب کیفیت سفرست نه در حالت وطن یا خراج جمعیت وطن عالمی در تلاش بجا صلی نفس گدشته و میگردد از خلقی به تردید پیغامده رنگ هستی باخته و میبازد و فتنه عافیت مفت قدر دانی که هر جا چای کرم کرد از زخمها ذوق وطن شرد و هر کجا بیهو گذشت قدم خورسندی بسکن مالوت افتر و هم		
مقصود کرامت ای کوشش کن آزار ما	بید ما خان طلب را جا داده همسر نرست	شعله کار را ز انجا کشته قناعت کردنت
نمکته صعب ترین حالتی که هیچ سرصدی ممتد خیالش مباد بر بماند انتظار بقولیت و دشوار ترین قیاستی که هیچ متوقعی غبار بگشاید در وعده گاه امید اندیشنا قبولی	نظم آنجا که صیقل آینه دار فکرت است	پیدا است تیره روزی اجزای پند
غزل بکین عوی هستیم که چو شمع از نظر افکنم ز غلبه عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر ز سواد وادی حرص و کد چه امید محل سن کشد اگر دم به طلب وفا به بنا س داغ عنت خفا نه توان شدن بوخا قرین مگر از سجود اب کین المی که به بجز آو دم بجا ز سینه بر آو دم چه قدر بعد صند آب و گل کندم مضامین خجل بر سنی که محل نیک و بد نهوس سحر و تو می کشد	بهوس سرت پیا کشم رگ گرد کن ز سر ز کفم از می خمیده ام آن قدر که ز دویم و دیرم فلک طلسمی مگر دور و که طبع به پشت خراش کفم دو جهان با شش دل گدا نرم و طبع یک جا افکنم چو شمشک پاکشدم چنین که بان مکان گذارم که بکوه اگر گذر آو دم نصیب آیش از کز افکنم فره زگر دشکست دل کهم آو دم سز افکنم سر خوشیم از فره پا خور و چو به پیش پا نظر افکنم	عجاست از امید ولی نقش بسته ام اگر حسن که نگاه فتنه دهر آینه



چو سحاب می پریم از تری هوا ای منصب بخوری  
 پنجین بضاعت شعله زن من بیدل غم نخوری  
 غزل نه بری گمان خنجر دگی به غبار دیر و پاکیم  
 ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این جهان  
 بدماغ موج گذردم ز جنون نشسته عاجز  
 ز خیال تا شمره لبه ام قریح بهانه شکسته ام  
 موهم زنا لبه اثر بچه مد عاشقانه فطر  
 نه نشینی که کفر مکان نه پری که بر پریم از میان  
 بکجاست رفتن و آمدن که غریبیم کشتار وطن  
 سحبان جلوه رسیده ام ز هزار پرده و میدلم  
 سر کعبه گرم فزون من دل دیر جوشش غم من  
 به نگاه حیرت کامله خیال عفت و شکلم

مگر افعال سبکی می عرفی کند که پرست گنم  
 که چو شمع در بر آئین شد دست اگر گهر سنگم  
 که خنجر می کنند نفس چو سحر زمین هوایم  
 بخیاں سلسله جان گرسنه خود در ساینم  
 نه کشید گرد هوس سر می که نکوفت آلبه پایم  
 خوست آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نایم  
 بند استخوان من نه تو که نشان تیر مویم  
 لکنی بعشوه امتحان ستم آشیان بر پایم  
 ز فنون صنعت و هم وطن هوس آواز حدایم  
 شرف سال حقیقتم چنین بهار حفاطم  
 مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه حسابیم  
 ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمایم

### اشارات

نقش با پی دماند از بنم	مخوشد شبنم و هوا گرید
در نقاب هوا پادشاه بود	این مان شبنم از هوا بابت

### حکایت

خوش نشین نشین عالی	پرفش سر کشیدی از لب نام
اعتیایک خانه بر بام است	تجاش چنین مباحش دیر
ضبط اشک زنده چه است	اشک هر که جدا شد از مرگان
از لب نام کام آن سوز	بخیر تا باین دقیقه رسید
که از انوشی بام رفت بجای	فهم قص دلیل نقصان
خنده وارد جنون بدش	فلکچه تحریر و تقریر مرآت

شوکت و شکاه هستی ما  
 چون هوا از طیف شکستیم  
 پیش ازین شبنم خیال نمود  
 پس با وازیا و نکش قدم  
 بود کظرفی از خود خالی  
 عاتکی گفت اینجا ابرام است  
 تو سر کعبه و بام که گشت  
 تا شوی بمن از برون خط  
 باز گشت آنقدر زیم که  
 بر چنین فطرت نداشت

گاه کشیم و میدگاه هوا  
 نقش پاک صد کار و دید  
 رفته ایم و نشان پایت  
 تا کی اندیشه وجود و عدم  
 چون هوس ازین طبعیت غم  
 که مساوا از حیات گردی به  
 تا بخاکش گشته گدازان  
 اعتیایش با حرا کشید  
 خاک مایه زنده پریشان  
 فکرمه تحریر و تقریر مرآت

عوام است نه مطابق بهمت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ منی با مستور است و عوام  
 با وجود الفیاض بیان در فهم عبارت نیز معذور و رتبه کلام تا بخصیص نقصان نرسد طبع عوام از جمله  
 مطلق نر باند و پر تو آفتاب تا جبهه بچاک نماله رنگ از طبیعت سایه تفتنگرد انداز حسن تحقیق بیک

فراقی جلوه نماید برصفت نگاربان آنجن تصوف عظم است اگر جمال معنی او کیفیت اصلی رنگ نگردد لفظ بهر نشان یا عالم صوت	ستم در صیوت عالم در نه حال از انجمن دوستان تکیل وقال نمره باد غمزد و رموز غلو کده لعین از حرف و صوت	مخل و هم مکان بسیار باید شنید و محضر جهان آید یکی بی بی طراوت مایه گلها
نگاه به الهوس بخیر عاشق باری بند اول هر قطره گرد آبست غواص حقیقت است	پسین سرت کر غرض فریخت لب ششایجا چو آب آینه باشد کلفت زنگارے میند	نامل درین هر مژگه صد بار می میند حقیقت سطر بر نگیت که نقص و کمال خود
سروشک ز نارسائی شوت راکسای نیند یکی از تعلیدین بوی حشمت در نمی یاب	صد را کوه هم دشتی است جلاله آناه یکی اسرار میخاند یکی اعمارے میند	یکی در نقش باهم صورت ز قمار می میند نقیض دل خط الفت پرستیاست عشق را
چرا شکل و بیکار چشم احوال چار می نید تو هم سامان حیرت کن که دشت کجاست	تفاوت گردنا باشد متعصفا ساز فطرت با بر همین جاوه تا منزل چهار ناز می میند	ننای آئینه های آرد و دیدارے میند نگاه شوق پیدا کن تماشا با تماشاکن
مکتبه حسن اگر بستانیش آئینه بردارد و در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبو صیغ لفظ گوشت	همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجزیره منظور کلفت نقصان جابر دشتن و شرم	میلان آگاهی و اسن مرغوب سحر امش قصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی
میشود و گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زرد و قطره معدوم در قعر ناکسی شرجه تمیزی نمی پیوست	بر گردیدن اقبال محبتش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آفتاب ریو آفتاب جادوید که اندازش	نماید شردن و قطره که محیط سامان زرگی بنشد خبر بد ملک نام نتوان برود
قطره موی آینه کرد و در قفا فلکهای رشیدی از زمین یاس سرافرازد	ای بسا تخمک از بی انتهایهای ابر خود بخود و هم شکست و بامی سو آنگرد	خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد شیشه باد و محفل افوس گان چون حساب
کر بر نه گشت موقوف بهار جلوه آ ناله ام را خیر جوای قاسمی رخسار کرد	همچنان در حیرت دیدار میباید نگاه	در همه بویست بی گل مال شوخی و آنگرد قید کلفت بر ندارد دشمن مهر نشنا
کیت منظور شد که در عالم استغنا کرد	غزل	
سبزه فرسود خا بیه ما هنوز نشد یاد می نگارم		خبر بارش هم بهر تعلیدین نزار پیدا می نگارم
تغای از انوس نارسائی داغ فریادی نگارم		به مکتب طالع از نمانی ندارم از جان کنی ربا رے
زیر دوده دیده تا بجزگان چه حیرت آباد می نگارم		اگر بر مشرق تار موی رسد ز نقاش آن تبسم
ز آتشیان شکسته بالی پری لبیا می نگارم		ز سطر عنوان عجز مالی مسب و مکتوب شوق خالی
فرشتهای رنگ عالم فرشت بادے نگارم		تغافل کرد پایا عالم چه سان مگریم چرا نسا لم
شکسته گل اعتبارے کیلوح ایجادے نگارم		نگرد می غم از سوار می نه رنگ میخو اهرم از بهاری

ادب بکلم نیاز دارد و فائز من استیاد دارد  
 دماغ فطری ندارد اکنون که بزم از کلام غامض بیرون  
 بیرون زگر و نمودار از اسم دارم هم مسلمان  
 به نقش تحقیق رسته دستم خلاصت ترکیب بگفتن  
 دین دبستان بسی کامل نخواهد نمود فتنه فتنه  
 غزل نسنو فوج به فطرت بخون شبیه شکون  
 به بساط جود کشتان تو غم نقل با ده که میکشد  
 توشه فکر و غیره تی چه جنون از طبع تو جوش زد  
 چه خطره کرد سپاه تو چه جفاقت غل جاده تو  
 سبحان رنگ فنا اثر عمر استخوان و گریه  
 زمرای جیش خلق دون نجابت طعن کنه فزون  
 اثر دماغ رعوتت شده رنگ پستی دولتت  
 بگذر ز حاصل مدعا که بکلم فرصت بی بقا  
 پیله و هم هرزه عمان مدو بس بر عرق گمان شود  
 خدای محو و جنون حب که بحکم آگهی ادب

نصیر گسنگ ناز دارد و خطیکه بر باد می بخارم  
 ز نبض دل جست مصرعه خون به پیش مضامینم  
 به نور نقش زبال افتاده صفت یاده می بخارم  
 و میکده این غامض و شکست تم هزار بنوا دمی بخارم  
 کمال این بس که نام میدل به خطا و شاد می بخارم  
 چون نفس جریده ما و من به بوس نوشتن و مکث دن  
 که توان ز عرف تبسم به زار پسته ملک زون  
 که در حسیب تعینت غم غمیه بر کفیک زون  
 یکشاد و سبست نگاه تو در آرز ملک و ملک دن  
 بر بحر مان ستم است اگر زگر گل رسد به یک زون  
 نشوی جرات مرده را به بوس آزادی ملک دن  
 یکجاست گوشه زانو که که توان علم ملک دن  
 چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گر زک زون  
 ز شنای بگمان مرده بخیال باطل حک زون  
 اثری که بیدل بازند تو نیست کم ز کشتن دن

اشعار

ای عدم زاده وجود طاری	عوسله اندیشه با نسیانم	در شکیب و نسیب جایت	دین به شوقی من نایت
اولت هیچ و آخرت مقدم	پرده گوش در نظر گیری	نصرت شنیدنی دارم	بسکه بیدیت دیدنی دارم
کاش زین ما و من خبر گیری	از زبان حدوث سیدان	حیف هوش تو نمیشد	که تیزی دلبست
در سل و منی که میخوانی	قدست دانیکه میداد آواز	تو برانی که من بقیتم	نیستی با بک نیز ندانم

حکایت

دو کمال انتقام اسکافی	نسبی آری طراز انسانی	داشتند از طبیعت هموار	صحبت آدو شته در کار
نمودند در طریق صواب	سر موی تخلف از آداب	بشود در باب احوال	طبع گشت مستفید کمال
تا قوی هم رسد بقای	و جرمت کشیده مایه	جهد هر یک با احتیاط شود	ساز قهر خویش دید ضرر
آن کی تا دین بفرموده سازد	حکایت غمناک بگو	از رفیق و گر برین انداز	لب گزین کتاب کو آواز

فراقی جلوه نماید برصنعت نگاران نهن قصه ظلم است اگر حال معنی او کیفیت اصلی رنگ گرداند لفظ بهشتیان عالم صوت  
 ستم درصوت عالم درسه حال از انجودستان قلیل و قال نمرود باید فهمید و موزن فغان کده ایتین از حرف و صوت  
 محفل هم مکان بر باراید آید صحنه  
 همان آید یکی بی طراوت مایه گلها  
 نامل درین هر مکرده صد بار می بیند  
 حقیقت سطر بر نگشت که نقش و کمال خود  
 یکی در نقش با هم صورت ز قمار می بیند  
 نقش دل خط الفت پرستی است عشاق  
 بنال آینه های آرد و دیدار می بیند  
 همین نیست که عرض فریب نیست اینها  
 چه بر آید باشد گفت زنگار می بیند  
 صدرا کوه هم دشتی است جولا نگاه آرد  
 یکی اسرار میخواند یکی اغمار می بیند  
 افتاد که گرنه باشد متعنا ساز نظرت با  
 بر زمین جاده نامنزل با زار می بیند  
 نگاه شوق بیدار کن تماشایا تماشان  
 دو عالم جلوه است دلی اثر دشتوار می بیند

مکتبه حسن اگر بتائیش آینه بردارد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چنان تبصیرت لفظ گوشت  
 همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجهت منظور کلفت نقصان جابر و دشمن و شرم  
 سیلان آگاهی و اسن مرغوب سخرامش تصور انباشتن ذره موسوم در غبار بهستی جبهه تسلیم ناپیدائی  
 میشود گرمی نگاه آینه چشمک عروج زدود قطره معدوم و در تکران کسی بر نیمه تمیزی نمی پیوست  
 برگزیدن اقبال محبتش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را کرد آفتاب بر تو آفتاب جادوگر آفتابش  
 نباید شردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد خبر بدی که نام نتوان برد  
 قطره که با آینه کرده و قفا فلکای

خاک شد در زیر رنگ جوهری پدید آید کرد  
 شیشه با دخیل افسوس گان چون جباب  
 در همه بویت بی گل مال شونی و آلود  
 قید کلفت بر ندارد و ضمیر مهر شونا  
 اسی بسا نمک از بی التفاتیهای ابر  
 خود بخود و در شگفت و با می سود آلود  
 همچنان در حیرت دیدار میاید نگاه  
 غزل

خبر بار بستم بهر طپیدن هزار بیدادی نگارم  
 به کتب طالع آزمائی ندادم از جهان کنی رها می  
 اگر دیر شوق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم  
 ز سطر عنان عجز مالی مسب و کتب شوق خالی  
 تقاطعت کرد پایالم چه سان بگریم چو انستالم  
 مکرده می فخر از سحر می نه رنگ میخوانم از بهاری  
 بس بر فرسود خابنه ما هنوز فساد می نگارم  
 ققای زانو فسه نارسائی داغ فرود می نگارم  
 ز پوده دیده تا بزرگان چه صیرت آباد می نگارم  
 ز آتش یان شکسته بالی پری بصیا دمی نگارم  
 فرشتهای رنگ حالم فرشت باد می نگارم  
 شکسته گل اعتبار می بکوح ایجاد می نگارم

ادب بکلم نیاز دارد و فائز من استیاز دارد  
 دفاع فطری ندارم اکنون که بزم از کج غامه بیرون  
 بیرون بزرگرو نمود آنرا ز اسم دارم هم مسک  
 به نقش تحقیق رسته دستم خلاصت ترکیم بگنیم  
 درین دبستان بسی کامل نخواهد نمودن نقش بطن  
 غزل ز سرود جوهر فطرت بجنون شبیه شکون  
 به بساط حرمه کشان تو غم نقل با ده که میکشد  
 توشه قلم و غیرتی چه جنون را طبع تو جوش زد  
 چه خطره کرد سپاه تو چه جفاقت اهل جاه تو  
 سببان رنگ فنا اثر غم استیاز و در گرسه  
 ز مزاج چشیش خلق درون لعلت طعنه گرسون  
 اثر دفاع رعونت شد رنگ استیازی دولت  
 مکتب ز حاصل مدعا که حکم فرصت می بقا  
 پله و هم سر زه عمان مدو لباب عرق گلان  
 خدای مسود و جنون حسب که حکم آگهی ادب

نصیر بزرگ سنگ ناز دارد و خطیکه بر یاد می نگارم  
 ز نبض دل حبت مصرعه خون پیش مضامینم  
 هنوز نقش زبال عتقا به صفحه یاد می نگارم  
 و سیکه این غامه و شکستم هزار بند دمی نگارم  
 کالم این بس که نام بیدل به خط و شاد می نگارم  
 چون نفس جریده ما دمن بهوس نوشن و کشتن  
 که توان ز عرف قبست بهزایسته ملک زون  
 که در دید حیب تعینت غم فیه بر کفک زون  
 بکش دو سبت نگاه تو در آرز ملک و ملک زون  
 بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ بر ملک برون  
 نشوی جرات مرده راهوس آزادی کلکون  
 بکجاست گوشه زانو که که توان علم فلکون  
 چمنست بر سرخزم ما گل انتظار گرکز زون  
 ز شنای بگلمان مر و خیال باطل ملک زون  
 اثر می که بیدل نازند تو نیست که ز کشتون

اشعار

اولت بیج و آخرت مقدم  
 کاشن زین ما دمن بگری  
 در سل و دمی که میخواست  
 نقد فطرت بیج و بیج ساز  
 در تو سامان چون و چندان  
 دو کمال از تمام اسکانی  
 نمودند در طریق صواب  
 هم قوی هم رسد بقا  
 آن کی ما دمن بفرموده

حکایت

نق آری که طرزانانی  
 سروئی تحلف اتاداب  
 در دست کشیده مایه  
 حکایت خدای بکلم

نیتی نقش حیرت آینه ساز  
 دین همه شوخی من مایه  
 لیکه پدیدت دیدنی دارد  
 کتیری زایت بکست  
 نیتی با لک نیزند که نمخ  
 شلوار و صدا پسند کجا  
 صحبت آد خنده در کار  
 طبع گشت مستفید کمال  
 ساز قهر خویش و بیرون  
 لب گردن کتاب بود نفا

<p>کامی سزایات اعتدال ظهور          سخن مسدست در میار و بین          نتوان بود هوش اگر برجاست          جیغ باشد کج غمت یار کنه          لب که دندان راست رفت بر د          عاجز بے کرده است معذورم          پس دین در سگاه چرانی          ما به اسیم از غم تشنغ          حرف چندی که صرف اندشت          نیست مشکل چو آدمی بودن          گاه و خواجه تکلف آزاد است          گر همه خرقان شدن غم نیست</p>	<p>در کمالات چه است میل تصور          پاس احکام خویش داشتن است          بیخبر از طبیعت چپ و راست          گفت معذور دار دذا غم          بهیم مستلا بے تمت کرد          در دیه سلویم آن قدر گرداند          سخت کارسیت گشتن انسان          ورنه تا ساز صحبت است اینجا          چون تامل کس نه آسان است          کاین طلسم مر است چپ و راست          بار بردوش آدم اقداست          لیک اینجا که نسبت بشریت</p>	<p>هم حکم تو ای کمال گزین          کم کم و بیش بیش داشتن است          رستی تا دلیل کار کنه          کرد منع ادا بے ارکام          تو پندار کز ادب دورم          کز میم عنم بسیار اند          در و عجز بے مگر کیم مشغ          نعمه کیم غرامت است اینجا          خاک گردیدن دنیا سودن          همه رنگ ست و خط رنگ بکات          در مقام بے کنا دم نیست          انقدر زنی یک طویل خزیست</p>
<p>مکمل حکم فقر انفس و احدی سبب محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در ان مقام سزا          اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و تو هم دومی سپرده یکسانی اشکاف نه بجهب لطافت آشنائی آن          مرتبه هرگاه بمباله توصیف غیر هم پوشیده اند فی حقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و          اگر باز پیش عبارتی پرداخته اند خطلج شه و معنی نینداخته و بیگانه طبع عوام از یک دیگر باعتبار شخص          خبر نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چهار سو خراجناش مخالفت اشکال و انتقال بر همه پندیده اند غیر از          اسباب تیز سود و زیان بعضی اظهار زرسیده به سبب کثافت غامی این مواقع اگر همه چشم بر صورت          خود میکشند چون عکس آئینه غیر از نفس دومی کشیده نمی نمایند و هر چند سر عجب خود فرو می برند          چون شعله قدم جز بکام اندوختن می سپرد اینجا متفق است که ناقص طبعان و دبستان کوئی از فهم کماهی در          پیشگاه آبی دوز و نیست فطران طبعان ادنی در درک حقایق اعظم معذور کیفیت معین از لطیف</p>	<p>مطلق چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید مشغول          آشنایان حقیقت از جهان بیگانه          نین عمل فرسوده طبعان و دبستان          هر کس اینجا از مقام خویش بیگانه</p>	<p>حال عالی فطران ان نسبت ادنی سیر          وشت احوال مجنون از نیایی سیر          فکر شو تابی از نیرنگی سنی نشان          خجایش گاه و خواجه دم دنیا سیر</p>
<p>پرزین گیت خاک از عالم بالا سیر          محو آن هم جزو حال آسوده اند          از که غیر از سراج رنگ صورتها سیر</p>	<p>آشنایان حقیقت از جهان بیگانه          نین عمل فرسوده طبعان و دبستان          هر کس اینجا از مقام خویش بیگانه</p>	<p>حال عالی فطران ان نسبت ادنی سیر          وشت احوال مجنون از نیایی سیر          فکر شو تابی از نیرنگی سنی نشان          خجایش گاه و خواجه دم دنیا سیر</p>

تمکنت آدمی ریشه استعدا و سیت با بیاری اتفاق عمارت قابل اعتبار نشود و نما و منی او را کی تبرک است  
 و مرض سینه بد لغوش چون و چرا در جات استعدا و از نشسته شیوات ذاتی و انحال و با انا صفات انما مرتب  
 شمار ترقی و تنزل است و لا ینزال در عرض ملارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقید بان عالم کثرت  
 یعنی فرض تکتمان ظهور را با زاد و کلمات جهان وحدت که اصول شمره شعور اند انقطاع مناسبتی است در  
 کمال جهانی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرابان گلشن جان و ولی نقصان محو است  
 در نهایت جمیع فنی و ناشناسانی بعل عوام در عالم حقائق و جلت نارسائی و ناقوانیت و بیگانه گی خاص  
 از وضع کثرت اثر توهمی است ندانای پوشیده نیست کثرت تزل مراتب وحدت و وحدت معراج  
 حقیقت کثرت اگر صاحب صدر پرستان نیز دارد از بی نیازی برای منصب عزت و مقام آستان ادوری  
 نسبت صدر از نارسائی همت و مقصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که  
 متعلق صور گویند اند محض صور پس هر فردی را افراد و فقره ای و کوئی محیط اسرار خودست بکینه غیر فنی رسد  
 که از خود بر آید و این نیز که از خود بر آید و دیگری تواند رسید تا به غفل

چون به بینی اندر ز رشت گل است	در همه اندر ز رشت است ایجاد گل	ریشه یک ریشه است و گل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند	بهیت مجموعی باینها گل است	بیکس محرم فضا غیر نیست
هر کی در گلشن خود بلبل است	سخت بی پرواست حسن ایدگر	و در و بی نیاز از کمال است

نور کج و دار و این گیر و دار هستی گذار و ندیم و ننگ رون  
 خورشید از ترک خود نمایی و می رنگ جو پس بر آئی  
 شراز تا سر خود بر آرد و نه در بند شب شمشاد  
 مزاج بهیت می شکلی که ساز و نخلش نظر فریب  
 که تماش جو پس شمر دم قدم بهر طلب شمر دم  
 طبع بهر جا نشود و ندان از آفتش نیست باک چند  
 حیوان بتدیر فکر قاست نماز حسرت رود و ز جامت  
 اگر جهان جمله تقریر ناید ز نگر جمع تو بر آب رود  
 به طمعت آباد ملک صورت دست سر را که بدست  
 بسی تحقیق پرود ویدی بجایست هر زه رنگ کشی  
 بکیش آن چشم فتنه مائل لغتوی آن نگاه قابل

شکست آینه حج کردن فریب تمثال رنگ خواجه  
 بکسوت ریش روستانی ز شانه تا چند چنگ خور  
 طایع کم و مرغان ندان غم شتاب و درنگ خوردن  
 بعد فلک دست و دل نیز بید ز شارب چشم رنگ خور  
 به کعبه امن راه بر هم ز قیسه بر بای لنگ خور  
 با شتاب عرض پسندان زبان ندارد و تفنگ خورد  
 که در نگین هم بقدر نامست فرو و دنیا و شک خور  
 مگر چو آماج لب کشاید عصبه عصوت خاک خور  
 ندانین بخیر ضرورت بدوق آینه رنگ خور  
 نه و شمی فی خود سیدی چه لازم بود رنگ  
 سبل رنگند خون بید لچ می بدین رنگ خور



<p>تغزل اشکین چمن بستر گلن فراز کن عرق احتیاج رومی بیگانه کن سودا نه نامی که حقیقت غافل بخیل حقیقت که داری سباز کن بادای سکه بنبون تنه هم خاکست آب جم بهیم ناز کن ز فرزون چو گندری سوز آینه پری</p>	<p>و غمشان فست قدیمی گیر و ناز کن سپند آفتد زخم گنجست شوی علم نور خفا مقابله از خیال انحر کن چو عیار شکسته در سبزه نشسته ام شکری را توام ده یکی را گداز کن نکته رشته کوتهی اگر از قفله داری دل نگیلن گداز و کار که شیشه مار کن</p>	<p>شکین جلوه آبرو و طبعشهای آرزو گره دست اول نیمه خورده بشاد و باد ظلمت نیست فی خفا نه نیست فی ظنا قدیمی بدین گداز و طاهر فراز کن عطش حرص یک ظلمت خفا سرده زخم سرت از آرزو نهی چو شود با دما گز نشین بیدل از این ایزد احوال خاشو</p>
<p>فصل چند در صفت از طالع بنیادین و انچه که در سن سواد فقط از تقو شکایع لوح اوست آتش است اینکه رنگ سوز از ناله آن که ای تماشا صبح چو شام که انظار رو کن انفعا نیست که این خیال انفرا نیست که شگافه شفق مینو شد ز سر قاشمشاد خوش گامی که رنگ نو خوش باز نشا رسد رنگ سبب است آن که اده هم نشان من گشتان خنجر حسب آن منبر و نشا فخر بسکه شست چیده از اینجا که گشتان که شمشاد است</p>	<p>اشارت از بهار نظر میدان خط نیست روشن مگر سواد قضا عبرت اینکه جلوه میدانی دست ازین رنگ بوفیلانی این چمن آن نامه عنوان اگر که از آریارست ببال کای نقاب خیال ازده شق که دین آنگهی غم بنیاد زخم جدید است اما امید ز دود دست فخر من رنگ پرچی چند خاک خورده علم موقوفه صد زار رنگ شنید ثرو چند خواب در آغوش فخر آید بهی است اینجا بصدا که محو هر نیست</p>	<p>چیت این باغ دیگه می این دمه که دام آویند شهر امن نکته سیکند که ار سر که از خاک سر کشید اینجا قرآب دیده است اینجا سادگی آنگیسه دارد اینچین رنگ کی برین ازده است از طراح نمره بیرون آ ناله ایروز و زده که شستن نیست باید اینجا نظر بفرکان جوت لا و با عرض تیره رنجی چند سوی مایه گشتان و شست لا زار است چشم کرده غلو لیک چشم میر فی برهم از گل و سبزه آنچه جلوه نما کای یقین محرومان شود کار</p>
<p>چشم و شکست رنگ نشان شکری شمشاد است</p>	<p>حکایت چو چون شکست بخت گدا</p>	<p>چشم و شکست رنگ نشان شکری شمشاد است</p>



کرده شمی بر این روشن	جای آتش فرق ناک کن	داشت یکبال صد غرورش	کبک قدم صحت و بیدار
برفش صد نذر عفاش	بهرش صد جنون در فاش	آتش ناخسته رنگ اگر	زین باغ و نیز خاکستر
گفت ای شیان طراز فضا	کبک برانشا نذر تو با عفا	چه سنودن سید زانداوت	که پیش سبکدیز بد اوت
چه غیر گرفت و دام نیت	کونگر نیت رنگ شرکات	عجز طاقت بجاک سودگی	داد خاکستری سرخ قبی
کمان بی شعله تابش پیر	هر آنم ز باغ و بیج پیر	برهنون برس که خندم	نقد فرصت ز دست بپام
دو شرم زانده شای بیجایی	سختن زده شکار بیجایی	شب چو آئینه تماشا بود	در چرخک آسمان دابود
جوش پدیده شش بی ابار	بهر شربک از نشاندن	من حکم جنون افایا	کردم انداز خود دنا لیا
کشم آید ز کمر ز کمر	خاک کردم سید تال باز	دعا ناک کمر بون ناموس	کد نبردان و اکثر طایوس
بهر چوس شعله شین سر گیم	بال از موج شعله بر گیم	در سیدم فیه صفت سرکش	بایبال و گز نم از گلش
آسمان بال صفت پردام	بر همان شعله ختر شد نام	حکم طاقت و گزیر و پیش	باغ گشت ز خاک مکاری خوش
آن مضوی بگردنم پدید	بال بگردن بال من گردید	مبادا کین بده سیرم دست	پرفشانی چکیدن عرق آ
نزد شمع و زده و لکن داغم	هناب بند ختن داغم	آتش مده است و من کما	دلا منی بریز غر بام یکبال
از پیش روی بر جنون اگر	شاید آتش ز خود درین هر	کس چو کپک دانه در فاک شوق	که آتش سید و یک شوق
بر کباب دعای عشق منت	فریاد محمل بر برت خطا	نقد حبیکه باو من دارد	حبیکه باو من دارد

ملکته طینت آدمی حکم الناس نیام غم زانات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن و خاموشی  
 آنما که در وقت و تمام اینجا با شکرگان قدم نشینی می سپرد آگاهی با سبب منزل بخیری آسوده است و با نگاه  
 آغوش تاملی می افشرد و شهاب جسد سنجی دی غنوده پس در بساطی که قافیه شور باین تکی است و ساز نشو  
 باین غیبت آهنگی مفت چینی که بجهت منصوبه بیداری بردارد تا مبرایه تماشا میگرداند و رایگان در نیاز  
 فرصت شامان و ذوق حضور را درین انجمن التیام راحت دید با هست الهی است و در بیان ناکردن

موی شرکان صعب ماتمی	سک سارایت دراب دیده ترک سگرافی کن
نگه را اندک در کشن سواد جلوه خوانی کن	کند تا که فنون خواب پیش از بزرگ و گورت
به بیداری طالع چشم چشم زنگار کن	در دن سینه خبر انور و کی دیگر چه سیه
چمن ساخت پرواز رنگ و سی پریشانی کن	ملکته موقود از سگریان فکر تحقیق خود افتاد دست

نه از سر گزینیایی جویی و در سر ترا نذر او و دعای تامل بیکه منی و در سید نیست : اخبار شرکان بر  
 فرق بنیش بر خفیدن معنی آنکه غرض حقیقت داشت و بقیقت شهادت بر من و کمال من تماشا که در بنون تنزل

خواب بطبعیت نباید گشت و به فریب تفکر و امن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب  
بخیال مشایخ نمودن از نازکهای محرومی نگاه است و از معنی مشکوف معمارشیدن دلیل قتیست

فطرت کو تا هـ غیر افسرده ولی غمخیز ندارد و در بار آزادی بخت این بزم طلسم صورت ز سحابین بخت بزم گذر عشوه رنگ بو روشی خون بهان کن عین این سحر آفرین کمال خلق از جان زینس پدید آید آسمان در آغو بهوش آن چشم یک نظر آفرین	و دیده را ترک سپوسها غنودن سبزه وضع کل اینیه یز از بهار و گشت شعر طره هوا نشان بخت شک تر آفرین بتوالکامی گریه ام دور خنده کل آفرین ز صوفی شربت شراب که در جنت هم دنی ام به صفت کینه نشان تنگ گز آفرین منشین طلب گیلان بخت از دست صدف	ورنه اینبار خواب قره تر و دیکتر است غافل از طاس از خاق نباید بود ثرفه آینه باز کن کل کج و گز آفرین سزلف عریه شانه کن کنی توفه نسای بخیال مرغ توفی تو تو به حسن بکر آفرین حد از فندی و غم غلظن چینی بکر آفرین ز تحقیق تنگ شود شکایت بکر آفرین شیر گشت این جمن بخیال نماند کند وطن که کسی طلبد ز تو صله و گز آفرین
---	--	--

شعر زره بوس بتوی رسم نفسی زود نه درین بر ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشسته طلب کنم چو گل آنکه نشو صد چین ز نقاب جلوه کشوده تو چه بلا شکش غیر قمر چه در نشانه حیدم تو به محفل نه نمود و در کتاب شعله غیر شش مے جام ناز و نیاز با بخت اگر نکاشد حیرا چو نگاه گرم به طرف که گذشت مکمل ناز تو تو صدمه چین طرب بنوس و شبی بکر آبرد نه جنونی سینه دریدنی ز فنون شوق طبعید نه چو سحر نیامده در نظر م فرصت نفس آن قد بدام نمند دل گسل ز فدا گشتان نشو خم بخت من بیدل و غم غفلت که ز چشم نبد صدف دل	همه حیدم کجا رجم به دست سری نکشیده من گل باغ شعله چیده من من داغ دل نه چشم ز چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طعیده من همه شک گشته رنگ شمع ز چشم خود نه بکیده من ز سر جفا گذرشته تو زور و فدا بکیده من چو دل گذرشته از پیت بر کباب تنگ و دیده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سودا و در تو بک رسم الفی ز ناک کشیده من که بزم بر آب شکفتگی بطراوت گل چیده من چو جوس نفیر شکست دل غمی ز خود نشنیده من همه جان جلوه من دست و پست جان رسیدن اشارت
--	---

حیثیت فقر و غنای ملک بود نزدیک بود اگر کند جذبه دل انقال تحسین مشهور میکنند نسبت نفس حاصل که کسی در تسلیم و تمسار زندگی باید اگر بخت بقا است نیت بر غل غلبه آن مجاز عالش زبردت حکم عفت
---

باز تا آن سواهی جلوه سبب انیک آئین بقا و فنا لایزال از کیست ننگه آثار دانه بارشیهست و ریشه نهال اینکه هر کس سباغری است	میگذارد قدم بر دهن از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفشانت موج این اسرار آگهی کوکز افق تاب صفات شاید حال پوشیده در دست است	فقری جو شد از مزاج غنا خبر دمیت بی شتاب و رنگ همه جا از تنه دهمشال + نشاند مگر ترسین ذات است
آن کی شمع بجلی فروخت گفت که خود شرفه فرا کنم یاد آئیده گر همه هست اینکه خودم غم از آن دین زین بیابان خوشتر آنجا	تا سر چشم برنج و دشت با کو فروختی که باز کنم وضع آرامش را ترجیح است که چو او آمد این نمی ماند میکنند تا بسینه با مالست تا آنکامی شود و باغ کیست در قیامت مگر رسد خویش	به بختی خواب آسائی این او غیال و استقبال میکنند خویش را قصور این وشت آورد مقصود مغنوم هر کجا بوشید می آرامست آر وی صفای حال مخرج با دل آن قدر ز خود پیشند
گوشت و فرکان خوابیده اگر همه اقبالش چرخ زردان باشد دلیل بی نوریت اگر خجیه های قرقان از هم منتقدان گشت ننگ گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین پیه افسرده شمع نخای نتوان افروخت سنگ زناغ دروغن باید فروخت مصلحه در همه آئینه دار گوهر از دل است صدور مرگست ننگ خواب را بسازد معاینست که سسی نظر غافل بشمار	خیم خوال بود کلفت خانه در بسته است یک کف خاکش کوچ در گنجا یاد دیز رنگها در پرده تحکیم ترکان خفته است برافرا بای تا ظاهر چه یاد اباد دیز	مملکت چشم پوشیده هر چند فردوس دشتش اردو آئینه دار سپیل اگر غافل شود آتش زین بنیاد دیز زنگی بیدارست اثنا رحمان پاک کن هر چه بخواد دولت زین خانه بزد دیز مملکت از زیر یک پر صید غنچه خواب
افضلست یا بیداری فرمود افضلست یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بمطالعۀ استخوان درآید و قائل جمع بین ال کس تحقیق آراید عبارت باتوانیست مفلوک بچال روشن است و منی قوت غایت گفتگوی بس برین	از لعل و موج سجاد دیده است روشن شد ز نسوختن خرد و دم مضمون کلمه چهرین گشت بستم باید وقت غایت ابد مگویم	مملکت از زیر یک پر صید غنچه خواب مملکت از زیر یک پر صید غنچه خواب مملکت از زیر یک پر صید غنچه خواب مملکت از زیر یک پر صید غنچه خواب

<p>محب از حقیقت احتمالش ناپسیده اند و غیب جنبانی نشاء که بحسب لطافت تمام عالم را در حجاب معین گردانیده و غیب متشکل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کشفیت نلتشوار اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت اتخالف خفای محض است بقطع الاشارت شعر حقیقت ذات و غیب اصنافی زخای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات</p>	<p>و غیب متشکل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شود یعنی حسن و شجوه</p>	<p>حمله اخلاست نمودار اینجا نیست</p>
<p>نظم بهر غیب است شهود و انجیبات خبر بهر کس است و کبود و اینجا نیست</p>	<p>اصل هر سوسن و گل غیر نیست خرد می گرمی و دود اینجا نیست</p>	<p>شعله خاکستر محض است آتش آنکه این پرده کشود اینجا نیست</p>
<p>نکته سرشته علاج هر مرضی بدوای بسته است و تدبیر اصلاح سر طبعه بطور سرشته است و بسته تخم جام</p>	<p>بسی سخی مسکتن از شاخ و پانی توان کرد و آتش سنگ یخید کوفتن به شعله منتهیان آورد در باغی</p>	<p>تا چشم میریزد نکشاد دست کس</p>
<p>می دانان به یقین که در مرض خانه میر</p>	<p>کردن به اطاعت نه نداشت</p>	<p>بیک رضا به پندار دست کس</p>
<p>سخن است مدعای سخن ازین معنی حیرت بدرس تقاضا نباید ساخت و ازین نسخه نیز رنگ</p>	<p>نه همین صوت صد پرده ساز سخن</p>	<p>به مطالعه بی تامل نباید پرداخت</p>
<p>که حقیقت زاسیران سحر است</p>	<p>ر بای</p>	<p>خاموشی جزا پرور ساز سخن است</p>
<p>نکته بحیرت گذشت اما که در روشن سواد و فرکان چه طاعت آینه تو بودن از نیکه داریم چشم حیران سبز غبار خیال لیلی کجاست آه و دین بیابان چو بال طاووس هر چه دیدیم زبینه داشت کلن آن دل غباری و صد چین گل نگاه موری و صد چراغان هوس چه مقدار که در خرمن تبسم گندم از لب نان که قدم ای مهر پر باری کجاست کیفیت سلیمان چو بارگاه که بلند رفتن عرق کن و این غبار زیان بوسه نگاه بیاض گردن زرد و لب میگرد و گریبان</p>	<p>غزل</p>	<p>غزل کشا و چینی نشاء نصیب میریزد کاین سلیمان نمی توان گشت شیخ زبیرت که میریزی ز نیم آتش خرد کند هوس شکار است و در در چشم شوق مینویس عدم بان بی نشانی رنگ گلشنی داشت که هواش خیال آشفته تحمل اگر شود صرف یک تامل بکشت بیجا صلی که خاکش منتهیان خراباد وادون حصول ظرفیت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرش و عت که تمایل سوال کردن بی فشرودن ستاع و دامن هوای علش کس است بیدل که چنان قرب بکنند که</p>

نشو و جلوه انداختم سر و برگ آینه طلب  
بدل ز دیده کجاست که رسم از مقام  
ز سرخ منزل بی نشان کجاست که ناله  
نشو و جلوه کند از نظر چاه و حشر را  
بدوست که از منوین کن خیال از منوین  
که تو دهنش بچراغ کس سحر آفرین شایم  
مهرس اما ده باغ سیبی داشت  
آن جنس از قفای اومی نیست  
شد جانفش دیده یک پر زان  
جان شیرین تلخ کامی داد  
ست بر خود دست مختار  
خواه ماقم فرسش خواهی سو  
مرحی صرف ریش باید کرد  
گشته باشد درین بهارستم  
عالی دیگر اعتبار دیگر  
شرایع شوق بسیار است  
دخمه است این بساط گرد و غبار  
بر بزار سے چیراغ سے سوزو

زبان موج مگر نرم در اتماس بیام  
بدونیک می اندازد و بچه غریب  
که هر قدم بچکاند و نفس در آینه کام  
بجز آنیک خاک عدم نمیکند و کجاست که  
ز بار و زنا خون کن چه حکایت سلام

### حکایت

زبان سیب از ان میان بود  
تا با آنیک رنگ طاقت باخت  
دیده کوشش ندارد و اینجاریه  
باغ و املاک جلالت بباد  
بچکس از کلفت غم نیست  
هم ترا چاره خودست ضرور  
تو بومی که از او جابه است  
سیب از باغ اتمسبار تو کم  
باوه داری ز در و ظرف مثال  
یعنی اسباب ذوق بسیارست  
من و تو حلقه نقوش لوح مزار

اگر از زمین سوارم و اگر از سماک بسازم  
که خورشید بکشد و سوزن نیام او  
نفس بپیشگاهش به خوش تر بکشد  
نرسیده جلوه بخش چو زبان بکشد  
بسواد آنجناب سبزه باز کردن بیدم  
مرو که طبع نه شکسته داشت  
مقامی بلند با آن نشود  
لبیکه دو دوش فرو گرفت دماغ  
از غضب خویش زنگنه بباد  
اسم کار و وضع بیکار است  
گر میری دماغ ماقم نیست  
رسم بر حال خویش باید کرد  
نیست از عقل که بپا است  
کاری از دست نیست کار کرد  
چنینت که بهم شکست مثال

### اشارت

هر کس اینجا دماغ سے سوزد

نکته در و سخن نزول ملائک است از عرش حقیقت دل انطباق آید  
عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش  
در بنا کی تصور انداخت و هر کجا از حسن او انمود آینه خانه کجاست که بر پا داشت با منون صیادی فطرت حقا  
غیب استنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بیایای حرص آهنگ فطرتش قافله اسرار تقدیر جان بود  
مطالب عشق و مهر سیم گلشن طغش تا شورش پری افشاند دم از دلمایست مردم خوار و زلال چشیده  
التفاتش تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار مباحش عبارات طعن از اثر و دستش حشر کارگاه  
و لیکری قتیبتش معنی خلق انطباق طغش حریر کسوت آفاق تیغری با شانه گوهر آبدارش که شمشاد خانی بود  
اسرار و احساس پرتو و عده بخش دیده اما ده مطلع دیدار اگر آنجنابست بی حضورش از آئینه و ایران

عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابها رو با هم تغییر بر چه نقوش عبارت اوست از صفحه هستی بیرون  
و آنچه بوسه موم عبارت او یک قلم عدم معنون همانیکه مملکت گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت  
بال اوست و غنچه لبی که رنگ لعلی و بهار اعیان از گلشنش کیفیت مقال او قوت پر دوازده مقام  
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال سطلش تحریک زبان حضرت انسان نشانیست

انسان حرف صوت فارغ از لفظ و بیانیست یک قدم جولان غرضش نشان بی نشان زین صبر از لعل بال نشان و عالم ز بیم چون سخن خرمی مخفی نیایی درین از طالع خلک طوفان سخن حسرت و کس	جلوه تیرگی در پرده حیرت عیان شوغی معنون حرف عبارت خاص زینش طینت عیان بنگار آید آب شد اندیشه زین فسون تیرگی بر نیت ایمن از طریقه بر دار و فغان	کیفیت و از آهنگش بر هستی تا حد حیرت دل روح در فکر و شال اندر زبان نسخه اسرار تحقیقش اگر بر جسم زنی سوفت تپایی زین نشان حیرت بخوان مکمل نفس حافی که اسطیلاست
--	---	---

نشان را که کلیش رسیده اند و صد رتق و قاطع موجودات کلی و جزوی معین گردانیده و بی تحقیق حقیقت  
سخن است و رغبت و ارواح و اشیا و در شبان که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در مرتبه  
باعتباری خاص شش پیمای نقیض سائر عالم غیبش نیز که جزو ناریست با نور است طلق بی کسوت  
مدر که را در ستم نهادم آن گنجینه محض تو هم گردانست و ارواح یعنی جزو مویش معنی بسیط با حاطه ثقل او را  
در مثال حکم جزو مانی افسانه امواج عبارت تنیدن و در شبح بقلبه جزو ترابی نقیض کما هیتش  
ممسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر بقا یک قدم شوق میاید بقدر تو هم مراتب خود را با کمی  
وادی ستانده اجسام و چه عناصر و چه جسم را میسازد

کائنات نوا می است خنجر روان  
در آینه جهاد موج جنگ است  
مکمل آتش در طبع جهاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و بهار و در زمان نبات  
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و ریب صدا و طینت حیوان نمودن نشان  
در مقید عرض مراتب و معانی و در ذات انسان شود جهانیش کسوت آرامی و متکلاه مخارج  
پس آفاق همای سخن است فلانما متقوع و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه قائل انسان  
که گریان اسرار و اید و عناصر است و نوا نومی خیال باطن و ظاهر بر تحقیق آن نفس توجه مگر در نقاب  
میسع مؤنث از نقایس موجود خود بر بیدار یعنی نفس انسانی در جهان تیرگی ماده ظهور اسماست و در  
فضای ارادت حکم به مباطلت نشان ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت  
شالاش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطوح مری میگرد و عالم اجسامش کنترل اشارت

بزرگم آفاق فرشت لب پهقدار تیار با نهار شد زینجا معانی چه دو کصور بادی نیایدت عرض تا بم هر جا بجای پیام خود می خون من سنگدل چه اثر بزم ز حضور ذکر دادم او	نفس عبارت فرشت لب که آخردانسان نمودار شد سبابت از خود برآورده تو میچو نفس نفس میخوار جان در خفا می دادم خود نفس عبارت فرشت لب که آخردانسان نمودار شد سبابت از خود برآورده تو میچو نفس نفس میخوار جان در خفا می دادم خود	حقیقت که آن سواست در انسان نمودار گردید فریبت کبر نمود کمیت نفس اصل تست نمی خود بخیر قادت در شعله دهم چو مکنین شد که فروم سجود از خجالت نام او تنگ دماز حسرت موج می رسد با خط جام او کدام مایه ادا کند عدم ستوده دامن او نرسیده ام بهار تن که بهالم از دور دامن او ز چه عالم که بمن ز من نرسیده غیر بام او وری از نفس نشکا فتم که رسم کبر جنت ام او ز پشیمانی تنیده ام غیب ال حلقه دامن او همه راز بوده غنودنی کین رحمت عام او تو معلول ملکوت شو که نه معرفت کلام او
ای ترد و سب تو کلیند در ترد و سبای جسمانی هجو کفر و دگرگشتی از خود افشانه تبت آیم خون بزم از بسکه شعلش سار عضو با از هجوم مبتلا بے شد نمایان ز پرده تیرنگ فی ز طغی بیدار من غنود پیرش صبح و غیش ضنم این زمان شعله نفس شده به فزون سار خیال حور	اشعار نشوی مرد و تن آسانی مایه اصل خویش هم دیک که ز اصلا بخت را چاک ریشه کرد از رنگ و دگر انداز بود یک عمر گرم سیاهی گلشنی مایه دو عالم رنگ نه به پیری زان خطرات سود همه آئینه حقیقت رم صبح و شعله نه هوس شده کس نفس اگر دشت	زندگی پرده تو کلینت نفس غنچه نامل عشق دست کلفتت ز خون گردید رگ دینی نیز اضطراب است پس آن افتاد بر چه اسرار کرد از دامن گل نشانی حقچه تا بود خال رم میدید نوحا بوی غنچه آواز نفس بجای از پیر روان شرل و عباد که تو در کوشش



کار صاحب نفس فسرودن نیست	که فسرودن بغیر مردن نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال افتاده و نفس دارد
نفت یک تلم بر بال است	ساز آئینه جوش تشال است	ریجنگا هست نبودم میوید	معبازین نیز هم نخواهد بود
تا دم آخر آنچه در کار است	<b>حکایت</b>		پرنده نهایی رنگ گستر است
ایلمی را ز طبع جل فسون	جمع گردید ایلمی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گرد و جن اله اش میگرد
مدعا آن که میگردد بر پا	همچو گردون عمارتی هوا	آهنه باز بر زمین ریخت	خاک بر فرق غفلتش بخت
مدتی زین آوا پیچ و خیال	داشت گرد و ترودش پامال	پودر آتش محال اندیش	سنگسار هوس طرازی گشت
آن یکی گفتش ای نهوس زود	سنگ مینای باعتبار شور	اینچو سودا کرد تو دود و کجاست	و این چه جودست کرد دماغ تو
چه جودت درید حبیب هوس	که رنگ می فشانی و بس	خشت گل نقش صفحه کجاست	زین کدورت دل چه است
سطح اعلی که لطافت نیست	قابل تمت کشافت نیست	خاک گر جام چرخ چایید	نیست ممکن که بر جو پایید
چند برادر از توانای غافل	لوح صاف هوا خط باطل	تا یکی باشد از توانای مردود	و این آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاد است	مدعا سخت باطل افتاد است	به کمین بلند می همت	سیکنی جان پستی زلت
اگر نیست اوج همت و بس	از تو بالا ترست سعی کس	گیرم اندازد کلاست بلند	لیکن این پیش دهم کار بند
خامکار نیست این نربا خیر نیست	بریش گادونی پیشه کجاست	اعتباریکه درجه اندازی	انفعالی که هرزه بردازی
سر نه از سود و عبرت کیست	خانه چشم موش کن تعمیر	گر گنه نیست دماغ کجاست	بر فلک نه نهای آسمانی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کو ریت جوهر حضور نگاه	چون نگه از غبار برادر	چون غبار از نگاه برادر
این قدر در غبار جا کردن	نیست جز مینج چشم و کردن	عبرت ادسی بشت دست	که نگه زین غبار و گویست
لبشکن این پرده چشم بالا کن	دشنگاه و نظر قاشا کن	در عروج مگر شاد شاد است	شده برداشتن عبارت است
البد افکار عقل نه پسندید	همچو غریبش پیش بانگت	کامی نصیحتگر انقدر مخدوش	جمل سر مالیه خود مفروش
اینکه اعلی منزله از ادنی است	سند دعوت کجاست	ابر یا کز تاج خاک است	از چه سیاره اوج افلاک
گرچه سنگ بزنید دارد	این قدر زلال از چه میبارد	آخرین خاک دشت شامید	هم چو باران هوا فرو ناید
در مشقت شعله دارم	بتردد تو سکه دارم	قوت طالع اگر گداز نظر می	سعی بیوده هم دهر اشک
پس مبنای خیال بسیار	به بوس عالمی گرفتار است	خواه جملت خواه دانا	یکلم پیش خویش بر پائے
عقل هر چند غرض فانی نیست	جمل هم فانی از دلائل نیست	لیکن بن جاده تا بان غزل	دوری حق شناسی باطل
آسمان دیگر در زمین گریست	عالم فک و گریه گریست	نگشته در چار سو کیفیات	نظرد که هر فردی را
از افراد انسانی با حقیقت خود سودانی است پنهانی و معلوم نیست و حدیثی با همه زیانکاری نقد انفس			



<p>در حبیب هر حاله نفسی است ممکن و در طبع هر سودا سودی تفسیر اینها ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دوکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت شرکان برجم غرور و بگوش رسیدن هر ساعه مسدود طبع کیشی است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تنید و قمع خاموشی</p> <p><b>غزل</b> هر دل از ناله بهار اثری بخواب نیست پوشید که از خود سفری بخواب قطره هر گاه کشد سر بسو آفتاب هر کجا دل طیش آرد خمری بخواب</p> <p><b>مکمل</b> توجبه خاطر با لغت نغز</p>	<p>هر کجا حکمت گل پیرهن رنگ رید باز گویدین شرکان اثری بخواب هر کجا چشم پرورده دیداری است عرض خورشید غبار سحر می بخواب</p>	<p>ریشه پیرایه هر کجای می خواهد اضطراب پر و بال آینه بر لب است شوق جمعیت وضع گهر می بخواب برق هر جلوه تقاضای ناز و گریست</p>
<p>از علامات لطافت طبع است یعنی در باغ خلقت درین نشا وحب فطرتا که تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر محبت جاها از دلایل آثار کشف که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد اما بی تو هم لطافت و کشف شخص حقیقت مادر هر صفت خریاس ناموس ظهور تصور نیست از آثار حسب جاها آرایش بساط خلقتش در پیش است و از او صنایع رغبت مدحا حصول سر منزل بهجت خوش</p> <p><b>غزل</b> هر جا داغ می جوشد فراغ کرده سرورش بحیب خود و در فرقه است اگر یابند سطرش سلیمانی بنود می نازد از جمعیت مورش ادب دنیا می نمکینش جنون پیمان شوش سر اسب را که می مینی سیاهی می کنند نورش</p>	<p>حقیقت هر کجا آهست از آواست منظور نظر بنویش و اگر دست اگر بیند پیدایش غرور و عجز اینها بی نیاز غیبه میباشند نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق شکینش جهانی را که می سنجی چشورش دارد ایمان</p>	<p>از علامات لطافت طبع است یعنی در باغ خلقت درین نشا وحب فطرتا که تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر محبت جاها از دلایل آثار کشف که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد اما بی تو هم لطافت و کشف شخص حقیقت مادر هر صفت خریاس ناموس ظهور تصور نیست از آثار حسب جاها آرایش بساط خلقتش در پیش است و از او صنایع رغبت مدحا حصول سر منزل بهجت خوش</p>
<p>کلمه روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهد نقصان و دستگاه اصلی می قوی باشد مشرب این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کوئی است با حقیقا تعریف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیای می یابد و باین اعتبار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیاء از امور دنیائی باشد مثل مملکتها و حقائق و معانی خواه از حساب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی دوست و دشمن هر چیزش دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خودی شمارد و امانع احتیاجش در هیچ حاجتی ممکن نیست که تا ترکیب خبری با قیقت احرام باطلت کلی غنیو ان لبست و تا کشف جسمانی تنفوس است به لطافت روحانی غنیو ان پوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و با کمال منزلت تره ذات پیوستن همان بر جاده اضطراب</p>		

نفس می بوی نظم  
همین نفس که غبار خلاق و همی است  
لنوی زیر و دم آرزو چست چنوق  
بلکه ز ناله بی اثر گری زشته بریده  
من برق سیر خندان قدم کلام طر یاقم  
دوده شور سیم این صلا از دماغ نشسته  
سجیال گوشه عافیت جوغبه از سر زنده ام  
گدازین چیده رقرم غم خط غبار سیه  
ز قبول منی لیشین غم انقدر با اثر قرین  
فرده چو چشم کشوده ام بغبار رنگت دیده

چون نقشش از شد جلوه گزیده شوق  
هزار سج و دم آورده شد نگه دوشوق  
**نظم**  
کجا است آن سر و سرس که ز غم زنگار دل  
که چو شمع شد بر عین من کف آلوده  
حذر از مضبوطی غروشان با دوزم تنها  
کجا است خوشی که رسم بدین حیدره  
لفظا شود و کار آفرین سود و دام من  
که بگویند من کشنده آفرین من کشنده  
من بیدل از من نال و دل شکسته دیده ام

چون نگار که ندارد و طلسم غنچه ذوق  
سواد جوش متناهی آسمان زمین  
شده عمر با گذشتان زده ام زمین انکس غنچه  
چو جابجاست یکسر از سر و سرس قی بدو غنچه  
زخما فطرت را با دوزخام حلا منین را  
هست نقش گمین خود غم شست کجای  
ز نواع خدمت پریشان کلام ناله هم  
ز جیاجیه تفتنه ام خط بر زمین کشیده  
نزد شورش زخم زده شوخی چنیم قلم  
نزد ناله بدیده از ناله رسیده ام

**آشعار**

عاشقی صیت داغ محو می  
کیکم رنگ لیک با خفته  
لب عرفی که نرود گفتارش  
جدیش ناز نارسائی و بس  
ساز و موهوم نغمه زاریال  
چونش کی که هیچ کوش نیست  
قصه کوتاه عاشقی آیت  
گر نه یلان طبع حرص کسین  
گفت ایها جنیت نوشند  
زیر نطق در طع سر کطهور  
هر طرط باز کرده است غوش  
دوده از خون زیر پوستی چند  
صاحبان را دهنده غوطه بخت  
گر کبکسار و کندند کوشش  
که راز راز مایه پیمان شو

سر بر سر بر کد استخفنه  
پای شو قید گرفته رفتارش  
شورش آتشک بنیادی و بس  
کلاک تصویر از سر و سرس  
سوج آبی که غم چنگش نیست

خنجر نا امید گیر ای  
همه پر واز لیک ریخته بر  
نا امید می کجایان آید  
داغ میازه صیدت موس  
آه اگر بت هم بدل نشد

**حکایات**

بود ویرانه بساط کسین  
تا توان کیش عجز کو شانند  
همه اسود خوشین منظور  
مثل گریه خروسک موش  
قصه ناز خود پرستے چند  
تا شود خلعت موس گلگون  
هست پستان پیش پایش  
پای مردی حریف سندان

آن کی گفتش ای بلبل  
تا نه بیند آفت کز کس  
لیک تا فکر دزبان کس  
حاصل اصداف شمنست اینجا  
بر ضیفان شکست پیمان  
سیل بستی نصرت رسا  
خورد و ز کبوش خامی  
این شریستان نرم کوب هنر

گل خورشید و کجای محو می  
بیکر فرشتش نا توان  
شعله آتا تمام خاکستر  
تا توانی و کوشش چای دید  
صبح تمت نسکا رکوش  
اشک اگر بودی کلید  
وامی انگش عشقش آیت  
در چه عالم نشرده چنگال  
من زمین رطشان نیا هم  
فیت بر سود خویش و سر  
پرورش نام گستن است غبار  
تا کلاهی غرورے آید  
لیک برخانه کاسی ست  
ناله از شکست مبنای  
سرجاب نداید دست دگر

گر بیازد و در سنگ بست بهم	اشترکه میوز شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زافتم غیر کرده پیشی خوش
نرمی آفت خضیبی گرست	خزمن فیه بنده یک شمرست	غیبت از دست ناتوانان	سورا چاره ز پا مالے
بر سر خون امتحان چیدن	لقمه نرم بهت بلعیدن	آب از چرمی بر بند فرو	استخوانی ندیده اندر درو
گر در سختی الم نمی بردند	سنگ را به چوب آید بخورد	سختی یکدگر گملا گیرست	دزدکی استخوان کما در سیرت

حکمت انیک عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آتشنا سیدانیم سطرنگاهی تجربه آورده  
دل ابتناع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامعلوم و سوسه از خود تراشیدن غنچه‌های  
و او بام بر خود بستن نیز قدرتی دروادی ظهور تلاش کسب با غربت است نه اظهار غیبت سر قدر توانی در  
لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پیش قطع

در عالم شود در مان غیب باش	نماز تحقیقی ست نیا محباز ما	بباشوخی لباس همان سحر جیب است	سپید شوق موسی و درو شعیب باش
درنگانه نیال دوی گرم کرده ایم	ما نیم عرض آئینه کو حلوه غیب باش	نکمت گل کردن رموز	

غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه رنگافته این پرده است محبوبیت و باطل  
همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده هاشنا سانی و همان قدرت پنهان در  
قدمهار قرار و در نیمه پاکیزه ای بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است و با نذا تا مل  
نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست  
و امواج محیطا تا دور اسپهر سخن احاطت و سیرایت او سلسله قدرتش چون جبهه آئینه بافعال  
و آثار پیچیده و ریشه تفرش چون نفس و طبع ظلمت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گویی  
و چه آگهی بهر جا طبیعتی را آئینه مثال حقائق یافته اندول آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است و سر کجا  
از تحقیق سخنش دیده اند بکمی نیاز می نظر کیفیت خود ندیده اخته جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده  
تحقیق دل کشوده اند شوخی سپر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند  
چون توجیه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از بر بجز دگی چانه نیست  
و گر نه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه دست دوست از ساس دست آگاه و دلمانیز آئینه اراده هم  
تواند بود و از تا مل هم نقاب سپر اندیشه گیر تواند کشود و غزل

خورشید عیان بود شب تا گر فتم	از غفلت لحنی بی پرده عیان بند	افسوس که مادر من بنده اگر فتم	صد حلوه و آئینه از نگارگر فتم
در گشت تحقیق تسمیه قلب	اینها همه نگارست که دیوار اگر فتم	جان بود که چشم نمودم بقدر	غفلت چه نمون خوانده که اگر فتم
گل بود که مانع نظران خاک گر فتم	عالم همه یک نسخه از نا رسودست		

یعنی زماں رہ گفنا کر فرتیم	آوارہ اوہام نمودیم بقیں را
ملکتہ در عنصر آبا و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض آید بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینہ بہت تنگنای طینت لطافت استخراج آئینہ گل کردن بلبلان یعنی کج خلقی یعنی کسب و دواعی اوہام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلیق در نگاہ صورت در طبع آئینہ نظر بان آب غبار خاک شکستہ است و در مزاج خارا نشینان خاک بر سر آب نشستہ لاجرم آنجا ہر چند خانہ نقش چہنیش آمدہ باشد اثرش بر صفحہ نشود و نقوش ست و اینجا اگر ہمہ خنجر و سنان ست لوح صفا منقوش نشد <b>نظم</b> غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینہ است	از تنگی دل خانہ بیزار اگر فرتیم افسردگی رواج و بعضی آئینہ بہت تنگنای طینت لطافت استخراج آئینہ گل کردن بلبلان یعنی کج خلقی یعنی کسب و دواعی اوہام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلیق در نگاہ صورت در طبع آئینہ نظر بان آب غبار خاک شکستہ است و در مزاج خارا نشینان خاک بر سر آب نشستہ لاجرم آنجا ہر چند خانہ نقش چہنیش آمدہ باشد اثرش بر صفحہ نشود و نقوش ست و اینجا اگر ہمہ خنجر و سنان ست لوح صفا منقوش نشد <b>نظم</b> غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینہ است
گر نگاہ بالکدست اہل جزیرہ ہر جلدہ طینت در جہان بید باغی یکس مطلب و بردست خوب و بد شست اعتبار حلق را نکار نیست ملکتہ از ارادہ حق خیزی بطور نئے پیوند	ہر طرف اندیشہ می نازد و دوجا آئینہ است در ہمہ آوردہ و شرکان غبار آئینہ است در نگارستان امید انتظار آئینہ است + جلوہ در کار است اینجا صدہ را آئینہ است
ملک خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نیست گدود و الا صفات قدرت علایات با آنکہ ارادہ خلق حق ست و مراد مقید مطلق <b>رباعی</b> دین جامہ و دل نیز درینہ نہان	ملک خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نیست گدود و الا صفات قدرت علایات با آنکہ ارادہ خلق حق ست و مراد مقید مطلق <b>رباعی</b> دین جامہ و دل نیز درینہ نہان
بجز دیہ سہیل و خانہ زدوی رحم کہ مستم کہشے چہ قدر مصور عجزی کہ چو سنگ بار صم کہشے چو جباب سہی کمی مدان کہ نفس بہ یک رخ کہشے غم ساغری کہ ہوس کشد بد مانع سوختہ کم کہشے عرق است حاصل علم و فن کہ خار باد عدم کہشے زمین نیکنگہ از حیا برہے کہ خار قدم کہشے چو شمع مگر بخیاں نان بروی و سرشکم کہشے سیرت نامہ اگر ہمہ نفیسہ بجا سے ترک کہشے چو نہال صبر کن آن قدر کہ ز پائی خفتہ علم کہشے حذر از نال تر و دسکہ کہ نفس گذاری و فم کہشے کہ چو بوی گل دم استخوان بہ تر از وی نفسم کہشے	<b>غزل</b> چہ شد آستان حضور دل کہ تو بچہ در و دم کہشے بقبول صورت بی اثر کشش انفعال ضرور کہشے برقیست صورت منتقم ہوس منون عمل عدم کسے از پری کہ کس کشد ز چہ تنگ ام نفس کشد بخیاں غربت و ہم وطن پسند و دوریت از وطن اگر ت دلیل رہ و قلم بروئے کند آستان بریقین معرفت آگہان زلف کثرت زہر گلان بیرت ز جوہر آئینہ و رقیقت نسخہ طراز دل گذرا تر و دسبے اثر نہ روی بنصب بال و پر نہ دمدید مہی ازین چہن کہ نہ نسبت صورت چہن من زار بیدل نا توان نیم آن قدر بدلت گران

آدمی تا بحرص پان نشود جذبیه حرص و دشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چه همان لمان یا بد عاشقی بیدلی جنون زده تبر حرم نگه قف غل حیند آفتاش همه ستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید شکست از وصال آن برود باسیدی طریق امدادی من کف خاک او سپید بجمنی قانم ز کج کلنه کارین بچون دلیل کارکنه نقش آغاز جنون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی بینا عاشقی عیبی یاس آهنگ گر نمیخواندی فنون قیود این فنون از صنایع عشق سب فشا رو حکم ایا باش خاصه انسان که در طبیعت او گر آبی همه سیم آیات	<div>اشارات</div> <div>کز خون کشید لذت شیر چون تسلط گرفت چون با بس جهان صید غارتش بود زین مروت گذارد حق ننگ</div> <div>حکایت</div> <div>فتح آرزو جنون زده به حکم زبان بهانه گریز و عده با یک قلم فراموش جای مهسا همان خمار کشید خیز بختیازه حسرت آغوش و ردول برودیش اشتها بهر خاک بر سپهر کند گر بوضعی بخواند مگر خلوتی تا بیا اختیار کنه باده در جام گیر و صندل شکل بوزینه ات بنایداد نوصد بر دایه کای جنون شکل بوزینه در دجاکم بود اختراع و بدلیع عشق است زخم خوان و مسموم افشا باش حرص دار و بقدر سخن امتحان شدیم بچ خطا</div> <div>دشت معشوقه و سحرگاه کجی ابروان جبینش از فنون جنون ترانه او گردش با انتظار سپید نه زود آفران لب نوشین که تنای سرکشی دارم مدوی گردصال آن کسر حکمت آموز نکات تبیر شکل مطلوب آوی بخیال لیک شریست لازم تدبیر این قدر با ضرورت حکمت چنینون از غفل بر آوردی این زمان هر چه آیدم بخیال گر ازین دام پرده بشکافنی منی منکر طالع اعیان نه جی تا ز دام دانه خویش آفرینش بخیه در ماند</div>
حکمت آئینه تحقیق مخبرست که هر چه عالم غیب بشنودت خواهد رسید و آنچه از خفا بطور خواند انجام میدهد حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار و مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طعیدن دل قبل از ظهور سیاه بفتح و ضرر چون عقل خربی که سبب اکتساب علوم اسکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محسوسات و عبارات او بام شبهه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر است ثبات و ثبات	

دور انکشاف رمز یقین بی خست یا تمیز نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تیر نمی گردید  
و اگر عقده شادوت می کشود بر رشته تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو کشف  
است و تو بعلت استیاض و تشغل حجاب آرائی مصروف مانع شود حقیقی همین معلومات عقل خبر نمی ست

که از طور مکرر گسب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نشود و اگر  
خورشید بختاک تیره سودا کردیم | کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود |  
فریاد که دکان ستم و اگر دیم | آئینه سندی عکس سید اگر دیم |

بسته با همه بے معنی غیر عبارت معین ماست یعنی حصول توهم بیانی و عین اصطلاح بی صفتی نیست  
تفاضل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم است تا ملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیز  
نمی توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **عشر**

گهر و محیط تو هست نه سفر گر زین نه اقامت  
چمنست حقیقت بی خزان و وطن طریقه جاودان  
نفلک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر  
چرخ خود بخود نظر کنی روی از خود و در گری کنی  
به بیان کمال شریعتی لعل شکوه طریقت  
قدم و حدودت تجلی پیشکش کنی نه سلامتی  
الهی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه انداختی  
به چمن سحاب و بگل سحر همه جانطور کرامت  
تو مگر چنین منبر کنی که گوییت چه علامت  
بخیال خیر حقیقت تو قیامت تو قیامت

**حکمت** معنی کرم در جمیع احوال لب و طبع گوشیداشت و در همه اوقات برضای دلما بخت  
بی نوازیان را به دردم و دنیا را نواختن و بیاران را بعبادت و مدد او خرسند ساختن اما و نایبانیان  
بدستگیری عصبای و اعانت گم گشتگان تجویب در آئی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیادمان  
را به صحت دعوت نفرمودن پیش که ما توان ترک اظهار توانائی و در چشم غفلان تفاضل اوضاع خود را  
بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین با سه خشک آب کشیدن و نهال نشان دادن غائبان را  
به نیکی یاد می و حاضران را به امداد و کس القصد بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکوترین  
و بوسیله امکان از هیچکس غیر از خود بخود استن ازین عالم با هر چه بر داند از شیوه با سه وجود و سخاست  
و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با **بیدل** دارد و بطبع اهل محبت

آنها را جلوه بخیزد صورت | بر خیزان بند به محتاجان سیم |  
بر خوروان لطف باز بگان سخت

حکمت تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در سهو لا شایده نمودن است نقاب آتش  
در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با بن جنس و قانع اکثر معامله استخوان است و در عالم بیداری  
تعبیر به تحمیل سود و زیان حکم تقابل و دو نشانی که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

در وجه قوت تنبیه بعد از حصول پیروز و در حسب اتفاق کیفیت نقش می بند و گاه مطابق اراده مستقیم و گاه در مخالفت  
نیجاست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیاء نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال رموز ظهور  
که ختم تجلیات کها می است مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان است از مثال که قرب لطافت  
حقیقی است آئینه در نمود پس صور مثالی حقیقی است که نقیض چشم کشودن رنگ اثری از ان رمزی تولدین  
و در جهان بستگی فرکان نقاب تماشا با بش منتوان شکاف است صورت و وقوع یعنی احوال از نقاب  
و قانع نمیدانست و ظهور را تا آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشین

در جهان عیب دیگر در شهادت دیگر است  
بی نیازیه است اینجا انحصار جلوه  
رنگ مادر آئینه گردید صوت و یک است  
عزل شایسته تحقیق ال از و دیگر  
اصل شگفتی ناشی توشی غره که کتی  
تتماشا که فرصت بسو محو شدن  
قانع از تو بریزد و است تو مستی  
چون نفس منتظر انکار یافتنی شست  
حذر از نیرنگی چشم بخوشید پستی  
سن اگر با به کوشش یکبار نرسیم  
چقدر مرعیه طشت که توابع آماستی

از ورق گردانی تجدید نیکی پرس  
شاه مادر پنجم دیگر خلوت دیگر است  
محرم نیرنگ شونیه های کشت سیم  
تو همین آئینه بودی بچه پیداستی  
شکل موج دیگر آئینه است در اینجا  
نفس آئینه عبارت مرین کوچه که کتی  
دل زاندا تو افشون قنائل نرسید  
که برگرد و جهان آب زدی پستی  
به کجا هست چو هست از او چو زود  
تو هم ای موج درین بحر چه بی شکستی  
خود پیوده درین نغم شودم نرسید

قطعه شاد قوت که اخلاص و دین و دوستی  
لطافت یک معنی بجز من هر جا دیگر  
جلوه ما دارد مقام اعتبارات وجود  
اینقدر دانم که هر جا شیشه و تهر دیگر است  
چه خیالست بقدر جبهه از او شستن  
گره دام تو گردید کند یک سرستی  
نگمی صرف تامل نمودی چه کنش  
سبوس شیکت ز که تو آئینه بستی  
نم آئینه تحقیق نشاید ثمره بستی  
همه گر عرش بنایی شرو تا خم زده بستی  
نفسه چند نیست شمر از دل کنش  
بعد ماند چه بنم عرق خجاست هستی

## اشارت

کریه انسان کشت زار شد	اشارت	دارد از صد هزار دانه د
لیک گندم شالما دارد	نقش مدام و بالما دارد	محمل از یک جهان نل چاک
ریشاش را ز جهانت نه اثر	نقش و ش عروق تا به اثر	عقد نه نیم بار و صد و سوار
وضع اغوش لیکن لنگر	خسته مرز و جوق قین	محمل و سینه چاکلی جوش
چشم لیکن یار دل جوش	خالی اما به تنگ اغوش	سخت شمع قندیل سوخته
لب سوزی زخم جدا کردن	قند که چشم و اکرون	کشته آدمی کشته در آب
صدقه از انقلاب برده سوز	زیر دین بر یک بل زود	عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم است آنگاه تا بر کرد	سوی صدالت به ظاهر	خبرم صبح تیغ وصل شد

تنج بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق قشورش ز غمش گزید	شکین چنین و غمش گزید
بینه بال و طبعش و اگر د	منزل شفت جاده سید	زخم بالید غایت خون شد	دیدم فرگان کشود و جوشید
غیر زنگی آنچه نسبت خیال	دشت این اندیشه پشانی	اول آینه سنی پر دخت	بعد از آن کحل آدمی پر دخت
آهز این آفتاب نشو و نما	نوشه از منویش نشو و نما	غفلت و آگاهی مهیا کرد	غفلت و نور آفتاب کار کرد
بندگی میشه شد خدا نیما	از پیشد نسبت جدا نیما	آن جدایی ز معورش پیدا	و عمل کند مقلد ناپیدا
عرض کثرت ز جای پرده آوت	اشارات		
گرچه غفلت حصا واقعت است	جای این شدن بزرگ کجاست	خواه در سجده خواه در حال	نیست مرموز ز زندگی نجات
آن یکی از محیط بیرون خست	دشت خست بر کنار خست	خورده جای بلغزش پایش	برده ساحل بقعر در پایش
گاه و بخت از شکستجه قصاب	شد صبح از دیده با نایاب	شیراگاه د خلق نوشا شد	از اجل کسیر چنین جان شد
ملک جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج بهم اند و کامرانی همه حقیقت کرمی از آئینه سرفروزی			
نظیر میوه و ذوق اشتغال شوق و دین امداد دیگر که نشسته زبان طلب محتاج به توانی وصول			
جمیعت خود سائل و سعی جهان منجم چنین مبرق و وقوع خاصیت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب			
در کسب کلمات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد از ان جفا			
سود می شمارد و شتری بنش ز غنیمت نقد می پندارد نقد را مصروف جنس شماریت و جنبها موهب			
نقد انتظار می نیاید تا بکار دیگر نیایی چشم بر حصول مراد چون کثافی لیس کرم در خود ناجاست و			
محتاج و طلب بی اختیار را	آواز کرم را صلا میخواند	سائل خود میزند دعا میخواند	یک نموده شوق چه فقر و عین
ارباب کرم چون موج بر آب میچسبند است و از طبیعت اهل حسنت چون لامنت از سنگ سیده			
طبع کرم از فطررت رنگت زبان سائل از شتر سید اند تا خال میشته طاب رحما آوردن ست و مزاج			
لایم از خویش خوشتر پردامی مساس ندارد توجه مانع رنگ از بره بر دهن را با س			
سرایه هر چهار و منی گرم است	سرایه هر بلند و منی گرم است	اگویند که هرگز انقلاب بر می است	امینت دلیل آنکه منی گرم است
قشوریش بر زهنگاسه باقیست و ما سر اندیشه برانومی ساغر می رسا ننگه کلفست ساقی			
اگر فوی از بهار معنی می رسد بر دهن عبارت انچه رنگ غیر نیت و اگر باصل کار ساری می شکافد شاخ و			
برگ این قدر غبار نمی آیدخت ساحل گزینان پیوسته موج و گف می شمارند و فروزدگان از محیط غم فزاید			



نامحرمی گریبان بصدقه من دست التجاری برودنا آشنای خویش نگر نهنگامه در خیال می برآورد و غزل

<p>خودی آئینه ندارد که محرومی ست اظهارش تو خود این خانه تا بادت خمید مقدارش که بر هر جنس پیچیده می گردی خریدارش که افتادی بچندین عهد در فکر و بارش نفس بر خود فروش افتاد آتش تن بیادش باین بستی حیا کن از خیال چرخ و دواش بدریا قطره چون گم گشت دریا داند کارش</p>	<p>تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش سپه لازم مایل پست و بلند و هر گردیدش کمال برود که گویا بهفت اعتبار خود نبودی اینقدر که در چندانی مجمع امکان دکان صبح چندین بعش خجالت و فطش دارد شرارت فرستی و انگاه فوق سهره پروازی سجی تسلیم شو تا واری از این آن بیدل</p>
--	---

مکتب فومی های طرز اعتبارات تا بعضی آید کنش و میدید است و تازگی بای درس ما و من  
تا به تکرار یاس رسد افسردگی کرشیده از وحشت انجاری اندازد عبارات سر اسرارین دیوان یک  
مقطع است مفت میدماغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیا که زمان تا ملل جمیع اجزای  
این نسخه یک نقطه سوست غنیمت تغافل او ایان مکتب فراموشی اینجامعنی در ذهن صورت  
ندست که تا به پیش وارسند ورق بزرگ دارند و نقطه در خارج مرقوم گردید که تا فرجه بر هم زنند

<p>صفحه یک زسانند نقطه بی ثباتی با تحن و قمار کوه باناکه چنان تازست محب جدید مدعای محول مدعای غبار ما پیدا است خلق موهم راجع علم و چمن ناز فطرت نبوی اینیم پیش هستی کز دل عدم گل کرد در دل تا که هستی است اینجا</p>	<p>هر چه دارد جهان بے بنیاد مخلع میکشد بدوش غبار روشن است از حقیقت بهم جله پوشیم و آگهی مغزول هر چه از خلق عرض زشت و نکوت شخص معدوم راجع ما و چمن شخص جانیکه گل کند معدوم هم عدم بایدش تخمیل کرد</p>	<p>مشت غالی ست در فکر و باد بیک رنگ ثبات پروازست شیع اندیشه وجود عدم جهدا حرکت طبیعی ماست عکس آئینه حقیقت اوست گر فکندی نظر بر سنی خویش عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی است اینجا یخ از خود گذر جانب دل هم نظر</p>
---	--	---

غزل

نیستین غمت چمن چون شاخ و پنجه  
در غدا قلم قنایاس ندارد و پنجه  
قابل گاهی که نیست خیال من تو  
ای چمنستان جمال آئینه دار و پنجه  
برپوش شو تا غمت مناسبت بقا  
دوای و دایست ز من گر طبعی با و پنجه

ماہمہ صیقل زدہ ایم آئینہ بے جگرے آئینہ دارچہرہ جاخانہ بیرون درے درہمہ سازست رسمے باہمہ نگشت و پر خفتہ تہ بال پرے کارگرہ شیشہ کرے دامن عجزست رسا آلبہ پایان سفرے بے ترمی مغربندی نکلند موے سرے آئینہ بندم بعدم کو نفس آرم خبرے واغ شواے ناکہ کنون راہ نفس زدشکری برنج فرصت جیتد آئینہ بند و شرے	شش حباب انجمن شوکت دریانشود نحست زہم فرق غما انجمن و خلوت ما در بر ہر زربے خفتہ فنون عدمی پردہ صدرنگ درمی تابکین راہ برے فیست اقامت گہ کس وادی جولان ہوس نیت اہل پردی لازم اشال جهان شبہ بہتی چو سحر میکند دم خون بجگر لذت این محفل دون بر فی ماخوذاً فنون بیدل از آغاز گذر ز حمت انجام بہ
--	--

حکمتہ گفتگوے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی معل است و گیر و دار عالم اجسام بی باہ  
مثال و ارواح معطل جسم را قبل از انشا پیدائی و حقیقت روح مختفی فہمیدن است چنان کہ حقیقت  
کوزہ در گل و روح را بعد از نشائی ظہور دارا جزاے جسم منزوی و بدین چون صورت خیال در  
دل تا حضور صور بعض جلوہ نماید معنی میولا را در جهان صور باطن اشکال بیرون ست و صوت  
مرتبہ میولا معنای همان کیفیت کشودن اگر میولا بے صورتی متصف است صور از کجاے جو شد

و اگر صورت از لباس قدرت عاریت میولا را کہ معنی سر قطعہ گل نامید ساز میولا کمال شد چون بار عرض نوریت نگار و آید روزانہ دیدہ کہ با وج سماک شد	ہر چند خاکسار میولا فی ملکست آسم کہ درتیت کہ از آشک پاک شد خورشید اگر چہ شب بسکابل نیزند خلق بی بیج و تاب توہم ملاک شد	رہر صفای آئینہ با و آشکافتم آئینہ را سنگ ہمان آتشک شد یک شستہ بود یا کوس اعتبار دہر
--	---	---

حکمتہ انسخہ اندیشہ از بہتی رقم توہمی دارد باہر زہ سوادان مکتب اعتبار ہم سبق بودن ناچار است  
و خانہ ماوسن از نفس سطر حیاے نگار و ہم نشینہ اطفال این و بستان فرسودن بختیارے  
در آب افتادہ را ہوا ی دست از خشکی نشستن بر می فطرت ست و در آتش نشستن را دعوے  
دامن از دود کشیدن و اغ خجلت ریاضے

از عالم مرگ عیش جان بردن در خلق بیرون خلق بودن	ہستی خزان کنی و خون خوردن صحبت بازندگیست با مردن
---	---

حکمت عالم ایجاد سیر گاہ جلوہ انداد است و تماشا خانہ توکلون با سے مراتب استعداد  
تا عبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موسوم است و با تا امل غیر بخوشی ناکندہ حاصل

گر بیان خود را مفهوم عمر با پیوده باید تا ناخشن تا براحت پارسه در دامن کشیدن توان رسید  
با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت با مایه توان فهمید بے تجربه سود و زیان دو کیفیت اختیار  
یکه بر دیگر عرض مراتب جمل است و بی امتحان نفع و ضرر دوار با التزام واحدی اقبال نمودن  
و دلیل فطرت سهل هر که را بصحبت با مایه مخالفت تنبه نموده اند اجواب جمعیت تنهایی بر رویش نگشودند  
و هر که را خار و در راه نه نشان دهند از زحمتهای بر دوش نه باندند و اگر چه صحبت هزار رنگ فواید بیست

ایچکس بے شکر کثرت طالب و جد بے نشد  
تا نه بینی پنج توان محرم راحت شدن  
قطره از تشویش موج آخر زمان شد در صفت  
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت  
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت  
نکته روح انسانی شایسته لادنی

اما خلاصه مجموعه قدر از نود و اشتن قطع  
رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است  
طینت بیار کیست در دامن صحت است  
گوشه گیری بای خلق از انفعال صحبت است  
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است  
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

که جمال استعدادش از بی نقابها بے جوهر غفلت پدید است و آفتاب کمالش همان از میدان  
صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرشته است تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان  
چهره کشا اگر عقل در عرصه فخر و بویست نمی تاخت ایچکس بر تسلیم عبودیت نمی انداخت

هر کس ز حقیقت نباشد خبرش  
چیزی فهمید دل که خون شد بکاش

تدبیری باز بسته است فصل هر شکله در کین چاره شسته سولت جان دادن از چه تدبیری بسته  
پیوند و دشوار مرگ که دام چاره صورت آسانی بند و فرمود بکسب اثبات باید دانست که زندگی توت  
اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون بخش موج موجوده در گرداب هرگاه اندیشه از توجه  
علاقه بر آید و اصل بے یقینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام بیخ و تاب گیسخت نفست

تو هم پییب همواری محبط نیست  
خلفه فرو ناز و دهمت و گریست

حکمته کیفیت سخا به بزا کشته اند که تا کمر سایل را ممنون تصور نماید جوهر مروت که از دست  
و تا باذن خود را صدرا احسان گمان بر دهنی حیا رنگ باخته اینجا است که ابر بر بخار و گل کیسان میان  
تا از نخلها بے بار و رخت ادا و بردارد و آفتاب بر سنگ و گل کید است بے تلبه تا بر بعضی از

سنت بنیت گذار و رباعی  
سراپی امتیاج کس نتوان دید

شخص کرم از بسکه وفا کیش مرست  
آز که حیا پیش سخا بیشترست

نماند آینه آب دروغ و درویش مرست  
**عشر**

گر کشید و امن فطرت که بسیر ما من آمد  
سحری حد لقیه آن گوی ستم است جیب جنون درد  
بهوس تعلق صورت ز چه ره قفا و ضرورت  
ز عدم جدا قفا و ده قدمی در گزشت ده  
نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تنگ و تاز  
تلبست بز فرقه چنگ زوید نفس و دل تنگ زو  
چه قدر تجربه عینیت بر در لقص لفظ زو  
چه شد اطمینان فلکی فنا که درید آن ملکه روا  
ز خروش غیرت مرد و زن پریاس میزد آن جن  
ز مزار سایه و آفتاب اثر دومی و نیکاکتسم  
بهوس چو بیدل عجیب در اعتبار جهان زن

تو بهار عالم دیگره ز کجا باین چنین آمد  
چه مجاہد پرده آفتست که برون بیرهن آمد  
بر میدی آن همه از صده ملک به برجهن آمد  
مگر آنکه پیش خیال خود بنیال آمدن آمدی  
بجودت همین مرده باز شد که غزبت از وطن آمد  
عدم آگینه بنگ زد که تو قابل سخن آمد  
که چو تار سبز یک زبان بطواف صدهن آمد  
که تو درز یا کند فضا پی یکدیگر کفن آمد  
که چو شمع در بر انجمن ز بهر سو فتن آمد  
من اگر بجای تو داشتم تو چنان سجا من آمد  
چه ملاست ذوق گهر شدن که چو منج خود شکن آمد

**اشعار**  
یک نگار اگر از سوراخ بر آ  
ناخن جمع کن ز من که گذار  
کم عیاریت داغ نقصان است  
راه پیچیده منزلت اینجا  
منزله و دستم و پروانه  
ز لب پیکر شش و با سجا پخته  
سر ایش داغ و سر پای شمع  
بد و گشت ای خرمن افروز داغ  
که فرش ست صدرنگ شمع و گن  
نظر تا کنی عرض نقل ست و می  
و با ست بر بال پروانه ها

ای شراری گرفته دامن سنگ  
یک قدم نیز با چراغ بر آ  
ز اندیشه ات عشقی دارد  
بجبهه ات الفت گریبانست

### حکایت

که میکشت بیتیاب گردش  
ز نو هم چای غاسی انداخته  
چو طاووس صدرنگ پرواز داشت  
برین شعله تاجند سوزی مرغ  
ز سر گوشه گل کرده باغ و گد  
نفس ناگشتی حرف چنگست و ن  
و محفل گرفتار شد شرار کف

تا کی اندیشه شتاب و درنگ  
سخت سر در گشت رسته راز  
فکر کن فکر آفتی دارد  
به تامل نفس دست اینجا  
یک دید و گنج بیخانه  
پرافشان تراز و دو بال و پر  
ز سر عضو بوسید اعصاب  
ز پروانه برسوختن ناز داشت  
نیایی چرا جانب انجمن  
ز سر جام تا بان چو مرغ و گد  
چراغی که سوزد و میرانه ها  
نخوردید و پروانه دار و شرف

پرافشاند پر وانه بقرار  
 سراوے خزانہ شمع نیست  
 محاسن بیباقت سوختن  
 کز ذوق آتش محبت  
 شکن بر زلف رخ زاده  
 از ان آتشین چهره افروختن  
 درینجا حسه خیر چاک حسه  
 چشمش اگر شوخی سر مه دید  
 شد این ناتوان آه و بر بافت  
 بآن قرب شوق کز قاتلش  
 همان نسبت سایه و نور داشت  
 مغان گرد آتش قدم میزدند  
 بر سم مغان کرد دیوانه  
 جلگه خسته در سایه شمع داشت  
 ببن تا کجا میگذاری قدم  
 سپیدی شد و بخودی ساز کرد  
 که بر مرکز شعله پر کار بود  
 ز بس انفال آتشش بر فروخت  
 که آن شعله بر آتشش آب شد

### اشارت

گر بدست تو نهض کار بود  
 کای تمیض نفس پر نشان مثال  
 مقصدت حیت زین خرمین  
 ای زبان سخن مغفرت طلبی  
 سازگو تا ز ناله جوشد کس

برون ریخت از پرده شسته شلار  
 بهر جا چو نغمه برافروختند  
 کند فرق ویرانه از انجمن

### حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود  
 ازین شت خاشاک و سوختن  
 او یک مسلم باطل بهمش  
 ز اوراق دل سبز ناله چید  
 و گر چند فی زو بد بازش جنگ  
 ادب دور باش هوا درش  
 شبی که در آن برق عاشق گذار  
 چو پروانه بال بهم میزدند  
 بر نفس آمد و برق جواله شد  
 دلی را خزان ادب خوف داشت  
 نظر کرد خود را بران سایه دید  
 بر وجتن از سایه انداز کرد  
 چشمش نمود از زمین تا بهر شمس  
 چو خاشاک در شعله افتاده خست  
 که آنیکه در عاشقی صادق اند  
 ای که در استیاز مجبور  
 همه کارت باختیار بود  
 می پری بر هوا و بال نیست  
 گفت باید ز باد پرسیدن  
 حیرت ایجاد آه نیم شسته  
 هم تو بخشی دلی که ساز است این

که روانه را کار با جمع نیست  
 دو عالم بحشم ترش سوختند  
 بوییرانه گرد عا حاصل ست  
 بدیر مغان دل ز کف داد  
 سراپا بش یک شسته ز نابود  
 در انجا تبسم بهار نفس  
 نگه جو هر خسته تا بمش  
 زلفش گراز شانه بیداشت  
 شکستن در اعضای این پنج انگ  
 بیایش جیدن سانی دور داشت  
 طواف شد رخا و دیر ساز  
 از ان شمع هم ذوق پر دلی  
 آتش سراپا که او با ناله شد  
 حیا گفت ای در وفا تبسم  
 عرفا که نخلت شهر را دید  
 بهر سو همان سایه در کار بود  
 خفاکش بهر شش جت سایه فر  
 چنان مدغم سایه بتیاب شد  
 بپاس ادب ای نقه عاشق اند  
 جلد کار که تو نیست معذور  
 آن یک از غبار کرده سوال  
 غیر آوار که آت نیست

### مناجات

دل کجا تا نفس فرو شد کس  
 مینوایی که وضع ناز ست این

مہم تو وہ دل طلبش کئے ایجاد  
اشک آہستی کہ درخشش مانیم  
ما عدم مایگان خیا لایتم  
دور کردیم ظلم ما بر راست  
خجل ما غیر ازین اثر چہند  
اضطرارش منوخت سر ہوا  
خوش را گرد نہ بر کم سپریم  
عد بدل رو کنیم در گشت  
نہ رہی فی درے و گرد و ایم  
کئے از فلک بردہ رہ ہلک  
تا چراغ در تور روشن نیست  
سر نہ بخش تا قوی بینم  
و نہ کہوے قتادہ ایم بجاہ  
بہنجہ افغان ما ز ما بردار

اما بنا لیم در غور منہ یاد  
نہ سرشکی ست در میان و نذر  
گردہ ہست گمانہ محالایتم  
طبع عاقل بو ہم غیر آیمخت  
از تو غافل شان و گرد چہند  
سایہ را خود نبو و جانہ سیاہ  
این تبار فہدہ بر کہ بریم  
بنا جابت بو ہم ناید رست  
در تو ایم و تو نظر داریم  
گر ازین سو گر بچم آن سو  
ما دمن ہیچکس معین نیست  
نظر کے کن عطا ز عالم نور  
ہم بفضل شکستہ ایم نگاہ

در بخشی کہ مرہم اندیشیم  
کار و انما سے فضل وار و ار  
غیر و بار گاہ عدل خطاست  
فہم ما خاک بر سر ما رخت  
قطرہ از بحر مانگشت جبہ  
دوری مہر گردنا نہ سیاہ  
گر بگردن بو ہم در رست  
ہم تو ہمارے و گرد کجاست  
کئے از خاک تاخت سو فلک  
سو گرد نہ و کجا و دسوے تو  
پیش ازین کافت و دنیایم  
کہ جہانت چاہ ما ہمہ کور  
گر بطع کرم نہ باشد بار

مکتہ شیرازہ اخبار سے حواس لب از حرف سبقت  
و آشوب لائحہ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچہ یاد فضل خموشے بہار خیال اندوہ نگاہ کبکشن  
پریشانی مثال سوچ تا فروشنے دارد از بحر جہانت چو زبان بجام در دید عین دریا تو جہ سخن ما غیر  
و معاملہ خموشی از نیجاست کہ خاموشان وحدت بآئینہ اندوز زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی  
سخن بعلت تو جہ نظر رست و جمعیت خموشی بالاتفات باطن بے تصور **عذر**

در حکم از نداشت ہیچکس سودہ نیست  
راحت کہ بادے کہ مر دم خندش میدہ اند  
گردان از شبہ نے اظهار وار و دغس  
باس ناموس سخن در نیز بانی روشن است  
قطرہ بار ضبط سوچ آئینہ وار گو ہر نہ  
گفتہ کہ کسر و لیل مرزہ تازی بایست

جبش لب یک قلم خردست بر ہم سودہ نیست  
بے تکلوت بے سخن غیر از لب ناشو وہ نیست  
صافی آئینہ مطلب غیب را نہ و وہ نیست  
ہیچ مضروبے درین صورت نفس فرسودہ نیست  
تا نشو در کوشن کہ سے خاشے بیوہ نیست  
تا جس فزا و وار و کار بے ان آسودہ نیست

مکتہ تجربہ کاران استخوان کدہ شور متفق اند کہ سخن بوقع خموشیت و خاموشے

بے محل ہر ذہن شوشے پس سخن جز بقدر ضرورت نہاید گفتن و گوهر زیادہ بر احتیاج نہاید گفتن  
کہ بے مرغی سخن یادہ خرچہ بے مایہ شورت و بے تشیع آب گوہر جو ہر پیش دلفگاہ قوجیب  
عصمت خموشی دریدن خطانیت کہ نہار عرق انفصال یک بنجہ علاج نئے توان کرد و بر ہزون  
نسخہ مایل و بالی کہ با صد ہزار لب گردیدن صفحہ بشیر ازہ نمیتوان آورد کفارت این عصیان  
جز آن نیست کہ ہر چند بھال خود ستم اندیشیدہ فائدہ کسی در نظر داشتہ باشی و بخاریکہ دامن جمعیت  
خود خراشیدہ گل نفی در راہ مخالف انباشی یعنی در صورتیکہ صفر برے آئی براعتبار کہ لبضا عتبان  
بمقراضی در حالتی کہ بر خود می نگاہی بر ہتی مایگان مدد فرمائی کہ آواز جرس بادیل سر مینائی نہاید  
کلفت سراغ ست و دود دیندے تا بر غرگزندے بخوشد آشوب دماغ قطع

بہ مضحکہ فواید حصول خاموشیت فسر و گیت چو آئینہ خوشتر است از سخن و میکہ ربط سخن صرف ترا از خفاست کہ سچو چشمدہ یا قوت خوش و خوش و گفتگو اگر آسان نہ مآ باشد کہ مدحی بیان وصف خاموشی	نہار باش حدیثی کہ میخورد و گوش نہار کل زب ہر زہ کوست رنگین تر زہم کشودن لب عیب فطرت سبب چو صبح آن نفس بے مدافعت آن نفس نہ پردہ غفلت است با و در	زخمشہ کہ خوشد علاج تشنہ بے تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش نواہی آنجن حفظ آبرو و حیثیت کہ از تو آئینہ کس نمیشود و منشوش کنون لبان از ادب مجاورن نو است سخن
--	---	--

غرض ہر جا نیست بے معنی افادہ مباد و ہر جا خاموشی ست  
انفعال گفتگو بسیناد

## رباعیات

دل ایں غمخیز شاد است آنکس کہ سبک ایں دلچسپت عیان تازہ بر سبک چرخ زہدہ ایچہ چو بدلیات در بھان پیدا دلان در سبک	دل این بین تو عقل فاضل جان زبان نقد تو دلیل سخن ازین ما را تو نمودی باخوشی ز شایہ این عشق ساقی گو در دگر دستان	دل آنکس خوشتر از آنکس بجا و علم خلوت و عقل بہش زہدہ زبان شایہ واقعہ کر سبک جان از بزل
---	--	---

<p>ولہ</p> <p>لے لان کلمات زبانِ غفلت چاند نور و کاروانِ غفلت تلمکے خواجی زدن بابینِ کبودیس بالے کہ ندارد در شایانِ غفلت</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذاتِ یکتا آن جو ہر ایک با صفاتِ ہما در غیبِ جدت و شہادتِ احو از نیتِ بیخ و خواجهِ ہر کسرا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے دانا ازین فرخ اندیشہ بآ بہنے ز ظلمِ الفتِ رشید بآ انفر کج لفظِ بہت پیسند در شش و ہر چنگ با و از رشید بآ</p>
--	--	---

ولہ

<p>ما تم در خشک و تر کشود است اینجبا چشم از ترہ موسے سر کشود است اینجبا</p>	<p>بیدل عبرت کر کشود است اینجبا زان پیش کر کس لفظ کشود است اینجبا</p>
---	---







[illegible]

از نظر خایلیست مودوم بایست طلب باین نوع تعلیم نیست و اغ حسرت باین ندانست آتش انگیز  
 شنبه از چشم پر خورشید و افشاده رای تا نفس را در نظر اشک بید و خوشی و شایخ انگلیس جدا هر جا شرف  
 و اسب کجده در نظر خیر می نمارد و خبرها می روشن \* عرض مطالب که بتذال دیوان میوم داشت به  
 مطالع را بمان موهبت و اگر داشت که در شبها انتظار بطلوع صبح حضور مرقع با دار اسال  
 طلب حیرت به ثواب شکر الدخان بر آینه منی که حقیقت گاهان پویش نیست  
 که در چهار سو عالم طلوع کج کوهی قیمت تیار فاکشت تا منظره نظر صاحب نظری نگردد و به هیچ  
 اعتبار کیفیت آبر و حاصل نگذارد تا قبول معتبری زید و برین روکار جمعی که از اطراف ملک  
 افغان نظر آید می دهند لوح تیر بچشم اندر که معاشته اند و کوهی که بوی فهم منی کوس روانی  
 میزند رنگی نهال عبارات صلا و نظر انصاف نشان زرنه برین تقدیر منی زمره لب حقیقت ساز  
 مودوم و عبارت سکاوش بر نفات ما فیه قطع که نقصان با من خلق دارد و باطله اگر  
 جامعیت عالمی بیکان مانده است بطن منی اندر شید بی تا لفظ و مظاهر لفظ و دید و شنید منی خوان  
 الاجرم طلسم حیرت بیدل عمر نیست که عبا التشنج کج وقت سکا و انزیده مصاین همچنان در جبار لفظ  
 نفس شوخی ز دیده و منی گوهر است و خلعت صاحب تیر و شنج عقده بی اعتباری و امانت از  
 نه بصیرتی ارباب نظر کلفت اند و نفس شکسته بر وادین باین حیرت بیان مگر ترجمان حق  
 لفظ و منی تو جی فرماید بر دین شکسته بال عجز ایشان انفات آن قبلیه شکستگان و زهرتی و اما  
 هر چند دیده حسرت نگاه و اسطیغ دیدار سعادت او که بر تو ظاهر می نه فوخته است اما گوش محال  
 نبوش تبار صفات قدسیات محات چشم پر و افشاده از اینجا که سایه اخلاق کن جهمان چله منی بیابان  
 نه بضاعت است و امن عاطفت آن قدر دان و شکا و حقائق و شکا گاهان بی استطاعت  
 حیرت منی که از طبع اقبال انزاع قبول نگردد و انفسوس عبا که از زبان حق ترجمان نیست تنها  
 نه پذیرد نیاز ما به منی باین تننا از زمره دولت حضورت بذوق تحصیل این سعادت شتاق  
 مطالع بر ایا سر و بر سبیت شاد و باش بیدل که آنز عقده ات و کشود قطره مایه بر سبک و بر شاد و

و از نظر خایلیست مودوم بایست طلب باین نوع تعلیم نیست و اغ حسرت باین ندانست آتش انگیز  
 شنبه از چشم پر خورشید و افشاده رای تا نفس را در نظر اشک بید و خوشی و شایخ انگلیس جدا هر جا شرف  
 و اسب کجده در نظر خیر می نمارد و خبرها می روشن \* عرض مطالب که بتذال دیوان میوم داشت به  
 مطالع را بمان موهبت و اگر داشت که در شبها انتظار بطلوع صبح حضور مرقع با دار اسال  
 طلب حیرت به ثواب شکر الدخان بر آینه منی که حقیقت گاهان پویش نیست  
 که در چهار سو عالم طلوع کج کوهی قیمت تیار فاکشت تا منظره نظر صاحب نظری نگردد و به هیچ  
 اعتبار کیفیت آبر و حاصل نگذارد تا قبول معتبری زید و برین روکار جمعی که از اطراف ملک  
 افغان نظر آید می دهند لوح تیر بچشم اندر که معاشته اند و کوهی که بوی فهم منی کوس روانی  
 میزند رنگی نهال عبارات صلا و نظر انصاف نشان زرنه برین تقدیر منی زمره لب حقیقت ساز  
 مودوم و عبارت سکاوش بر نفات ما فیه قطع که نقصان با من خلق دارد و باطله اگر  
 جامعیت عالمی بیکان مانده است بطن منی اندر شید بی تا لفظ و مظاهر لفظ و دید و شنید منی خوان  
 الاجرم طلسم حیرت بیدل عمر نیست که عبا التشنج کج وقت سکا و انزیده مصاین همچنان در جبار لفظ  
 نفس شوخی ز دیده و منی گوهر است و خلعت صاحب تیر و شنج عقده بی اعتباری و امانت از  
 نه بصیرتی ارباب نظر کلفت اند و نفس شکسته بر وادین باین حیرت بیان مگر ترجمان حق  
 لفظ و منی تو جی فرماید بر دین شکسته بال عجز ایشان انفات آن قبلیه شکستگان و زهرتی و اما  
 هر چند دیده حسرت نگاه و اسطیغ دیدار سعادت او که بر تو ظاهر می نه فوخته است اما گوش محال  
 نبوش تبار صفات قدسیات محات چشم پر و افشاده از اینجا که سایه اخلاق کن جهمان چله منی بیابان  
 نه بضاعت است و امن عاطفت آن قدر دان و شکا و حقائق و شکا گاهان بی استطاعت  
 حیرت منی که از طبع اقبال انزاع قبول نگردد و انفسوس عبا که از زبان حق ترجمان نیست تنها  
 نه پذیرد نیاز ما به منی باین تننا از زمره دولت حضورت بذوق تحصیل این سعادت شتاق  
 مطالع بر ایا سر و بر سبیت شاد و باش بیدل که آنز عقده ات و کشود قطره مایه بر سبک و بر شاد و

و از نظر خایلیست مودوم بایست طلب باین نوع تعلیم نیست و اغ حسرت باین ندانست آتش انگیز  
 شنبه از چشم پر خورشید و افشاده رای تا نفس را در نظر اشک بید و خوشی و شایخ انگلیس جدا هر جا شرف  
 و اسب کجده در نظر خیر می نمارد و خبرها می روشن \* عرض مطالب که بتذال دیوان میوم داشت به  
 مطالع را بمان موهبت و اگر داشت که در شبها انتظار بطلوع صبح حضور مرقع با دار اسال  
 طلب حیرت به ثواب شکر الدخان بر آینه منی که حقیقت گاهان پویش نیست  
 که در چهار سو عالم طلوع کج کوهی قیمت تیار فاکشت تا منظره نظر صاحب نظری نگردد و به هیچ  
 اعتبار کیفیت آبر و حاصل نگذارد تا قبول معتبری زید و برین روکار جمعی که از اطراف ملک  
 افغان نظر آید می دهند لوح تیر بچشم اندر که معاشته اند و کوهی که بوی فهم منی کوس روانی  
 میزند رنگی نهال عبارات صلا و نظر انصاف نشان زرنه برین تقدیر منی زمره لب حقیقت ساز  
 مودوم و عبارت سکاوش بر نفات ما فیه قطع که نقصان با من خلق دارد و باطله اگر  
 جامعیت عالمی بیکان مانده است بطن منی اندر شید بی تا لفظ و مظاهر لفظ و دید و شنید منی خوان  
 الاجرم طلسم حیرت بیدل عمر نیست که عبا التشنج کج وقت سکا و انزیده مصاین همچنان در جبار لفظ  
 نفس شوخی ز دیده و منی گوهر است و خلعت صاحب تیر و شنج عقده بی اعتباری و امانت از  
 نه بصیرتی ارباب نظر کلفت اند و نفس شکسته بر وادین باین حیرت بیان مگر ترجمان حق  
 لفظ و منی تو جی فرماید بر دین شکسته بال عجز ایشان انفات آن قبلیه شکستگان و زهرتی و اما  
 هر چند دیده حسرت نگاه و اسطیغ دیدار سعادت او که بر تو ظاهر می نه فوخته است اما گوش محال  
 نبوش تبار صفات قدسیات محات چشم پر و افشاده از اینجا که سایه اخلاق کن جهمان چله منی بیابان  
 نه بضاعت است و امن عاطفت آن قدر دان و شکا و حقائق و شکا گاهان بی استطاعت  
 حیرت منی که از طبع اقبال انزاع قبول نگردد و انفسوس عبا که از زبان حق ترجمان نیست تنها  
 نه پذیرد نیاز ما به منی باین تننا از زمره دولت حضورت بذوق تحصیل این سعادت شتاق  
 مطالع بر ایا سر و بر سبیت شاد و باش بیدل که آنز عقده ات و کشود قطره مایه بر سبک و بر شاد و

فقره اول  
فقره دوم  
فقره سوم  
فقره چهارم  
فقره پنجم  
فقره ششم  
فقره هفتم  
فقره هشتم  
فقره نهم  
فقره دهم

۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۹  
 ۱۴۰۰  
 ۱۴۰۱  
 ۱۴۰۲  
 ۱۴۰۳  
 ۱۴۰۴  
 ۱۴۰۵  
 ۱۴۰۶  
 ۱۴۰۷  
 ۱۴۰۸  
 ۱۴۰۹  
 ۱۴۱۰  
 ۱۴۱۱  
 ۱۴۱۲  
 ۱۴۱۳  
 ۱۴۱۴  
 ۱۴۱۵  
 ۱۴۱۶  
 ۱۴۱۷  
 ۱۴۱۸  
 ۱۴۱۹  
 ۱۴۲۰  
 ۱۴۲۱  
 ۱۴۲۲  
 ۱۴۲۳  
 ۱۴۲۴  
 ۱۴۲۵  
 ۱۴۲۶  
 ۱۴۲۷  
 ۱۴۲۸  
 ۱۴۲۹  
 ۱۴۳۰  
 ۱۴۳۱  
 ۱۴۳۲  
 ۱۴۳۳  
 ۱۴۳۴  
 ۱۴۳۵  
 ۱۴۳۶  
 ۱۴۳۷  
 ۱۴۳۸  
 ۱۴۳۹  
 ۱۴۴۰  
 ۱۴۴۱  
 ۱۴۴۲  
 ۱۴۴۳  
 ۱۴۴۴  
 ۱۴۴۵  
 ۱۴۴۶  
 ۱۴۴۷  
 ۱۴۴۸  
 ۱۴۴۹  
 ۱۴۵۰  
 ۱۴۵۱  
 ۱۴۵۲  
 ۱۴۵۳  
 ۱۴۵۴  
 ۱۴۵۵  
 ۱۴۵۶  
 ۱۴۵۷  
 ۱۴۵۸  
 ۱۴۵۹  
 ۱۴۶۰  
 ۱۴۶۱  
 ۱۴۶۲  
 ۱۴۶۳  
 ۱۴۶۴  
 ۱۴۶۵  
 ۱۴۶۶  
 ۱۴۶۷  
 ۱۴۶۸  
 ۱۴۶۹  
 ۱۴۷۰  
 ۱۴۷۱  
 ۱۴۷۲  
 ۱۴۷۳  
 ۱۴۷۴  
 ۱۴۷۵  
 ۱۴۷۶  
 ۱۴۷۷  
 ۱۴۷۸  
 ۱۴۷۹  
 ۱۴۸۰  
 ۱۴۸۱  
 ۱۴۸۲  
 ۱۴۸۳  
 ۱۴۸۴  
 ۱۴۸۵  
 ۱۴۸۶  
 ۱۴۸۷  
 ۱۴۸۸  
 ۱۴۸۹  
 ۱۴۹۰  
 ۱۴۹۱  
 ۱۴۹۲  
 ۱۴۹۳  
 ۱۴۹۴  
 ۱۴۹۵  
 ۱۴۹۶  
 ۱۴۹۷  
 ۱۴۹۸  
 ۱۴۹۹  
 ۱۵۰۰  
 ۱۵۰۱  
 ۱۵۰۲  
 ۱۵۰۳  
 ۱۵۰۴  
 ۱۵۰۵  
 ۱۵۰۶  
 ۱۵۰۷  
 ۱۵۰۸  
 ۱۵۰۹  
 ۱۵۱۰  
 ۱۵۱۱  
 ۱۵۱۲  
 ۱۵۱۳  
 ۱۵۱۴  
 ۱۵۱۵  
 ۱۵۱۶  
 ۱۵۱۷  
 ۱۵۱۸  
 ۱۵۱۹  
 ۱۵۲۰  
 ۱۵۲۱  
 ۱۵۲۲  
 ۱۵۲۳  
 ۱۵۲۴  
 ۱۵۲۵  
 ۱۵۲۶  
 ۱۵۲۷  
 ۱۵۲۸  
 ۱۵۲۹  
 ۱۵۳۰  
 ۱۵۳۱  
 ۱۵۳۲  
 ۱۵۳۳  
 ۱۵۳۴  
 ۱۵۳۵  
 ۱۵۳۶  
 ۱۵۳۷  
 ۱۵۳۸  
 ۱۵۳۹  
 ۱۵۴۰  
 ۱۵۴۱  
 ۱۵۴۲  
 ۱۵۴۳  
 ۱۵۴۴  
 ۱۵۴۵  
 ۱۵۴۶  
 ۱۵۴۷  
 ۱۵۴۸  
 ۱۵۴۹  
 ۱۵۵۰  
 ۱۵۵۱  
 ۱۵۵۲  
 ۱۵۵۳  
 ۱۵۵۴  
 ۱۵۵۵  
 ۱۵۵۶  
 ۱۵۵۷  
 ۱۵۵۸  
 ۱۵۵۹  
 ۱۵۶۰  
 ۱۵۶۱  
 ۱۵۶۲  
 ۱۵۶۳  
 ۱۵۶۴  
 ۱۵۶۵  
 ۱۵۶۶  
 ۱۵۶۷  
 ۱۵۶۸  
 ۱۵۶۹  
 ۱۵۷۰  
 ۱۵۷۱  
 ۱۵۷۲  
 ۱۵۷۳  
 ۱۵۷۴  
 ۱۵۷۵  
 ۱۵۷۶  
 ۱۵۷۷  
 ۱۵۷۸  
 ۱۵۷۹  
 ۱۵۸۰  
 ۱۵۸۱  
 ۱۵۸۲  
 ۱۵۸۳  
 ۱۵۸۴  
 ۱۵۸۵  
 ۱۵۸۶  
 ۱۵۸۷  
 ۱۵۸۸  
 ۱۵۸۹  
 ۱۵۹۰  
 ۱۵۹۱  
 ۱۵۹۲  
 ۱۵۹۳  
 ۱۵۹۴  
 ۱۵۹۵  
 ۱۵۹۶  
 ۱۵۹۷  
 ۱۵۹۸  
 ۱۵۹۹  
 ۱۶۰۰  
 ۱۶۰۱  
 ۱۶۰۲  
 ۱۶۰۳  
 ۱۶۰۴  
 ۱۶۰۵  
 ۱۶۰۶  
 ۱۶۰۷  
 ۱۶۰۸  
 ۱۶۰۹  
 ۱۶۱۰  
 ۱۶۱۱  
 ۱۶۱۲  
 ۱۶۱۳  
 ۱۶۱۴  
 ۱۶۱۵  
 ۱۶۱۶  
 ۱۶۱۷  
 ۱۶۱۸  
 ۱۶۱۹  
 ۱۶۲۰  
 ۱۶۲۱  
 ۱۶۲۲  
 ۱۶۲۳  
 ۱۶۲۴  
 ۱۶۲۵  
 ۱۶۲۶  
 ۱۶۲۷  
 ۱۶۲۸  
 ۱۶۲۹  
 ۱۶۳۰  
 ۱۶۳۱  
 ۱۶۳۲  
 ۱۶۳۳  
 ۱۶۳۴  
 ۱۶۳۵  
 ۱۶۳۶  
 ۱۶۳۷  
 ۱۶۳۸  
 ۱۶۳۹  
 ۱۶۴۰  
 ۱۶۴۱  
 ۱۶۴۲  
 ۱۶۴۳  
 ۱۶۴۴

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکسار است پیچیدگیهای طواریان آینه دار عجب معجزه کرد  
بید که در همه اوقات منتظم روضه اهل دعا بنده اند و در هیچ احوال منسلک فروغ خیر خواهان  
شمارند جواب مکتوب مرزا انیرد بخش رسانا شد و یادآوریهایی بیدلان شد  
و در پانهای الطاف بی انتها خدا شایسته عالم اشفاق که اگر دوستان همه فرو بر روی  
هم نشاند بجز از زبان شاید و استودن اند و هر چند بی پریش بید که یک و نه  
منتقدی دفتر بهار اخلاق کشودن خاصه شفقته که واسطه زبان خاصه دستگاه خلکو گیر و  
برابطه سوادنامه و سعادت لغات پذیرد مصرع عمایا و مار که در حضور حق فراموشی سباده  
منه ایجا و من با آنکه شوخیهای هر مصرع از این غزل چون بوی گل و در دهنش هم یکدست طوفان  
نمودست اما حسن مطلع فی الحقیقت گوهری بجز در و در که با صفای البش محیط را در غبار سیاه  
نشستن سب جوهری نشان داده که بر تو شوخی آفتاب را جرم و افق تحسیر لبستن  
آرزوی مشتاق را سوسه منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزویش را حیرت انتظار  
همین جنس مرا هم انتظار جواب مکتوب عاقلانی قطع نهی غایت کلک  
سحافی آرائی حکم کرد و دیده مارا به نور جان روشن \* بنامه قابل فیض که اتم اموز \* سواد سخن  
اقبال بیدلان روشن \* پس از ادای سجدات لوازم عبودیت بجهت شکر و دیگر که طلسم  
حیرت توجیه خان صاحب معنی صاحبان کیفیات اقبال گردید \* بنامه عنوان سستی  
بنامه منظوری آن قبله ارباب حقائق رسانید فیض اندوز سخن کعبه تجلی شود و دل سپند  
و سعادت عنوان کلامی که حسین زبان حق ترجمان پیوند از جزات العزیزه منتقل  
گردید \* و از شوخی اظهار خجل گردید \* حد شکر که بر دنامه رنگ قبول \* بیدل بودم  
نه از رول گردیدم \* بیت بیت و غزل همه کنان خوشنای تست \* موزونی کلام دو عالم  
و عای تست \* حضوری حق که مطالع دانی است از شبهات منزله باد و جواب  
شکر الله خان امی دید و هجرت زده سر مست چه جا \* ای ناله خوش سرو بر که چه کلام

۱۔ اعلیٰ درجہ کی تعلیم حاصل کرنا  
 ۲۔ علم و فن کی خدمت میں حصہ لے کر  
 ۳۔ علم و فن کی خدمت میں حصہ لے کر  
 ۴۔ علم و فن کی خدمت میں حصہ لے کر  
 ۵۔ علم و فن کی خدمت میں حصہ لے کر

۱۔ قاضی خان  
 ۲۔ صاحب دیوانہ  
 ۳۔ صاحب دیوانہ  
 ۴۔ صاحب دیوانہ  
 ۵۔ صاحب دیوانہ  
 ۶۔ صاحب دیوانہ  
 ۷۔ صاحب دیوانہ  
 ۸۔ صاحب دیوانہ  
 ۹۔ صاحب دیوانہ  
 ۱۰۔ صاحب دیوانہ

عمر نیست که از شور جانان خبری نیست \* ای گوش ز خود در نشوق چو پیاپی \* در سینه ام آر سینه  
برونی چو بن سست \* ای دل طیش رفته آخر که رازی \* ای حیرت و امانده کجا سیه و کمر و  
فکش قوی داشتی اکنون همه گامی \* مکتوب من آینه احوال گاهی است \* آنجا به پای  
خرد باید بخراجم \* تسلیم غائبانه بیدان منطوق جناب حقیقت شود باد و بخور و نیاز و گردان  
جدائی آستان قرب بیدار و حرفی بجز بر نمی آید که سوخت آتش دلی نباشد و صریح است از خانه  
کحل نمیکند که خروش حسرت دیدار میجو شد بهشت بغفلت انجمن دوریم از دوست \* که تا  
انبار رسد و شلش پیام است \* دیده مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بر سر چه مرگان کشتار  
خار و پر این گشتن است و چنین نیاز تا مسجده آستان حضور هر چه زود آورد در خاک  
من آبروئی نشستن بجز نقش نشستن سطوح و افغان و بلی است تا تو اینها قدرت بیان  
و بهر سجدی پر و اختن طومار کاتب شایه ناسایهای جزات زبان و اسب عطیات حضور  
نمیست که اهرم طالب است که امت فریاد و چشم منتظران را به لعلات دیدار روشن نماید  
به نواب شکر المذخار از انبیا حضرت حضور آن قدسیت پیر و از اندک محبت  
نماید آوری توان کشید از توجه بمنی شود بان مرتبه تفاعل جائز دارند که در رفع الفعال  
دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت بجهل مصروف مشاهده وحدت شماندگی و در آن  
مجازه اینده طو حقیقت انکار اندافس عجز اقتباس بیدان مریون مضامین و دست  
اوقات جمعیت مشتاقان معصوم عبارات حمد و ثناء به فریو مخیال من عاقلان بد  
بیدل تیغ عباد اسن تامل بود با بوسیکه کدام طاعت منازیب تسلیم بذر دیا بواطه چند  
قدم بهر صحنه نیاز گذارد و انفعال ناسایها بسامان مخمور و خسته که تری از جبهه تحریر تواند  
و شمر تا نالوا بسا طر سکون طرح نمود که از خانه جزات گردان افزاری توان جست از الامر  
و اسودند که تحفه من بهضا عتیقه همان بسطری چند است که تخم ارز و دزین عین کاشت و  
آینه نیاز همین که بی اختیار بریای شوق قبل ازین خبر عرض میداشت لعل و دما از تمذیب

مجلس شورای اسلامی  
تأسیس و ترویج فرهنگ و ادب  
مجلس شورای اسلامی

مجلس قضاة  
مجلس قضاة  
مجلس قضاة

مکتبہ نبی اداوار  
فولکلور سوسائٹی  
پشاور

الحمد لله الذي جعلنا من هذه الأمة أمةً واحدةً

حضور انور صاحب  
آداب و سبک کشید

مقامات بہار

دیده و سلاست و سلاست

فرماندها و دستورات

وہ کہتا ہے کہ اس کا دور دورہ ہے

فوق العفان

ان سائنسہ کو زنیہ پیرا

سابقہ کے نظیر و انمودہ قولہ علیہ السلام کے اندر فرمودہ ہے فرمودہ

مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء  
مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء  
مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء  
مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء  
مفتی محمد رفیع الدین صاحب دارالافتاء

اخلاقی که نشانیست این خاندان که مرآت است آنچه میشوند و گوش مجادینوش خیر و سعادت  
 می پندار و از حسن اظهار که خفاست این سلسله جهان تسخیر است هر چه بسع می رسد امید جمیعت نوید  
 نصیبه نیست بر میدارد یا به نفقت آید به تخریب عشرت نفس شماری است و قصود اخلاق  
 عظیم و دم حسرت راحت شکار و بهر محلی که ساقی کنند چراغ عشق باقی باس بر تو آن ذات ضیا  
 نورین و بهر گشتی که قدم گذارد نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدین است عاقلیکه از دور  
 می آید و در قوس با جابت میبارد و زبان تنائیکه از بیت می آید نامسموعی انجمن حضور میبارد  
 در قوس بیت میر سیف و لشکر الدخان ابیات آه امرو از ورق گردانیده  
 رنگ ظهور و خورشید از افق منی نیاب شده و در کنار دیده شوقی داشت غلطان گوهر  
 ناگهان چون اشک از رنگین چکید و آب شده دیده بار اوج شمع کشته بایک شمع \* کان  
 فروغ بنشین اکنون در نظر با خواب شده از امرات تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات  
 و احوال حیرت زده کارگاه اعتبار است اگر در کان می کشاید عبرت اندوز حیرت نیکو است  
 اگر چشم می پوشد داغ فرصت تماشا و در غم دست جزو آنه اشک چه باید کاشت و  
 بر دوش اشکست ل غم از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور  
 قطعه بدین ناگذاشتن نیز محکم گاهی سخن گاه غمزه گفتیم گویند رنگها بر وزن باید بود  
 و شوا حقیقی که با هم محکم و در جناب پدایت انصاف که دلها شوش نظر را شوا و سلمی الی غیر  
 صبر و شکر و در عشق آن زمان فوت را ضبط نفس فرمودن است آب گوهر را بطریق جمیعت  
 و اطمینان نمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنویر بصدق که در است نصیب  
 اندیشه می آبی مباد و حقیقه عریض آن بهار تقدیس بهر از فضل آفرینک بهینا در  
 به شکر الدخان در انتخاب نسخ اشعار ایشان نگاه تامل خرم نموجو بهر بارش  
 سالی است فکر گریبان سیرتان سرگرم نشاء تحقیق رسا به تنهای خیابان رنگینی باس  
 سری کشیده است تا طوایر شوق به عنوان نفس را برساند و عثمان رشته ترود و محشر

دربارهٔ این قضیه پیش از این  
در مجلهٔ سیاحت و گردش ۱۳۰۹  
مقاله‌ای در این باره درج شده است  
عبارت از دنیا است غیرت  
منال این آدمی خود است  
عبارت از دنیا است  
عبارت از دنیا است

رقعات بیدل  
۷۶

[illegible][illegible]





کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تفحص شد و در کتابخانه ثبت گردید

بجشن دست و پاکی است که شامی تازی می‌سازد و مانند نفس سوز جگر و حرش الفاش مسکین  
سر افیلی است خیال بنام و ادب و معانیش تا زجر نیکی نیست چندی که نقول عنه لوح محفوظ  
تصور می‌توان نمود و از در بطالع رسید و اولین مسوده که را بچه عقل کل مستخرج از و گمان  
بیکر و بالفعل موضوع گردید اگر نسبت نموده بودیت بزرگان موقوف شرح او باشد در  
اقتضای انداختن بر از آنست که بر بواب باید آورد اگر چه استعداد او با بعضی آن مختص است  
بر یاد دادن اولی ترک طبیعت را غبار آلودگیش باید که در صوابه ازین نیست که توقع اجتناب  
عذاب طبع پیداغان نه گماند به تکلیف محبتش سپهر فراخ بیدلان رواند از لبش که از  
مساجد و اضاغه منصبی که چون فطرت عرفان زبان منظر فی نهایتی است تمنیت قبول  
حطایک چون حصول اعظم اسرارهای قدسی می‌بود ذات معانی و حیات صاحب از  
بابا و بعضی اعدا و این خطاب قدرت اقبال بساط سمیعی می‌پردازد و بساط طبع این نام  
عالی مقام مفرقه گونی می‌طازد که از پیش مراتب سهان فزای عالم اقتدار گرداناد  
به عنایت خان سه عمده بارگاه غوث نشان \* خان گلشن اعلاییت خان \*  
رفت اساس من هر چند دید و دل اشتیاق منزل تجرد و مضطر تصور جدائی است بکلمه مصلحتی که  
در کما گاه صنعت تقدیر بر سر است اختیار زمانی ابیات پیکر معذ و گردید داشت رنگ  
طاقتی \* خاک می‌شنازد جدائیهای آن جان جهان \* سخت جانی تنگ بر دل بست  
وسن بی اختیار از خم جلالت همان چون آب در سنگ نهان \* لیک با این بحر دارم دستگاه ناله \*  
لطفی بین رشته می‌بندد و بسا آسمان \* آبیاریهای اشکوار از تیره نیست به صبر دارم تا  
نمال من شود طوبی نشان \* اسحاب فضل از آن رخ می‌کامم پروست \* آن نهال از رز و با  
را بکام دل رسان \* در آنچه آن گوهر دیای مقصود حصول جمیع آبروست شکر گذاریم  
و بهر چه آن شمع حقیقه مراد و حصول مراتب کمال باشد شکر می‌کنیم از نظارده عارفان مکر می‌دانست  
اگر چه دریم و بخی تحدی چون نماند باشد هر چند صورت جدایم قطعه یاران اگر از تو ام

[illegible]







[illegible]

یار فخرم \* عرق گل کرد و من سیلاب دانستم ز جبار فخرم \* مفاسدت دیده جایبت دل بهمان خلوت  
 زمین محض \* بطل عجز و ام چون اشک گردیده با فخرم \* بهر جایم شوق سجود پیش علی \*  
 دو عالم آستان نست که فخرم کی فخرم در مقام غفلت و دواعی لشکر الله خان  
 و نامند از صحت پای و گران است \* آلبه با نیز بجائی نرسیدیم \* کشتا و جبهه دریای  
 رحمت از تنگ صولیکه مای قطره بسیر و پاچین که درت مبینا و مقتضای کم فر صنی که چون  
 عرق از پیشانی چکیده سرافراز نصرت نگردیده و چون اشک از زهره بیرون دویده بیاویس  
 و داعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال است چند انکه ابر او را اینجا قطرات شیش شکر  
 است خجالت اشک نارسانی را اینجا در بر شکر عرق غوطه خوار است شست خاکم عشق نادانست  
 صیدم کرده است آجیا آج کن از تنگ صیدام میرس رباعی خاکم همه گر قوف هوا خوا  
 کرد سر کوچه و فاختا و پاد بود \* از بسکه بضاعت نیا و بخت \* که آب شوم موج دعا خواهد بود \*  
 بشکر الله خان این شیخه تحیر بهانه کمین تقریری بود که بکدام وسیله مراتب عجز و انکسار خود  
 وارد و بچه تدبیر خود را از جگر فراموشان خاطر شود و مناظر بزرگ نفسی چند از عالم موهومی بوجه  
 متور و رسیده و با جمیع کیفیات او مام قابل اوصاف تحریر گردید و بی اختیار نغز و خواه از سانی  
 غنچه طراست و بی خواست شمع این نسیم بگلزار صغیر نیاز قطع مجلس با این کس که قیتمه  
 فتنیده است \* هیچ هم در عالم امیدی از زبیده است \* و در دو کرا عالمی جز امید وصل نیست  
 مرایی دارد و بنیاط فخرم اگر خنده است \* حضور عشرت کس و مغفوی تو ام اقبال ابدی با و  
 مندرت در رنگ عده طراست عاقلان سجد و ریز به خانه تسلیم شست  
 بهو آجناب معنی آرائی است که مضامین نیازی از شما کیفیت خیالش ناکشوده و نلین  
 و اسرار و گفتار از رسا محض یادش نگرفته \* بجز عجزات و انوار چند درازان آستان  
 بر روی شکسته رنگی شسته و قطره وضعیف اهدا از محیط حضورش سر پا نخواهد و چشم شکسته  
 طبعش دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوا اوست بال عشق نفسی بجز غرض عجز و انکسار

[illegible][illegible]

[illegible]

تشنای او قطع باد بهر حکمت دوری به بهین خرم شد مگر در آئینه با حشرت و دیدار هست \* چنانچه  
پرواز خود رفته فغانی دارم \* بال اگر نیست ندامت زده منتظر هست \* فریاد رسا و لیل افروخته گویا  
غیر از این چه خواهد بود که و عدّه ان قرب سعادت به بعد این همه مدت کشید و نشاید بنا بر سبب این  
چون خواهد نمود که بر اثر شرم پرواز نگیرد بقدر نفس آرائی آری بهر سبب ندانم شعاع افسردہ ام مگر در زمانه  
که ناز پاشستم نفس پناهنش گشتم \* بحال خط آنکه درس امتداد غفلت نقش بپایان اخلاصیکه  
مردم صفی نیاز دیده است به عشق نسیان مطلق زباید و باشد است نقصیات و در بنای عبودیت  
که با سامان افتخار رسانیده و غلبه گردد و انحراف اعظم اگر کسی نامه بسبب اختراع افکار و عاقل گویا متنبی از  
تواریات خیال گناک بود وسیله امر زش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود  
قلت حق گذار نیاز کمتر توجبات متنازیه و بهر حال خاص کار خیال بختن با هم عالمی دارد و اگر  
پیدا است که خاندان نشینان سارین عالم چرمی نگار در حساب هیچ کسی ناکجا توان دادن \*  
بنفکام و در چه هستی فنام از بابت حصول سعادت این اشعار موقوف رود و دلنی است که  
سطح او تواند گردید و عروج رتبه این افکار و بسته بان سعادت که قبول اصفا تواند رسانید اینبار  
بیش از اینبار نفس چند تصور نمیتوان کرد که در محیط تشبیل و تخیل کیفایت سنی صورت قطره بهر سبب  
داس اگر داور ریسا غبار او با هم بر آلوده و مشکل گوهری بر تراشیده و باب که این نفس با بوز و شرم  
و این غبار بنا بر سبب علم از تو متعلق آفتاب منزل شمع اعتبار روشن نمایانیا بجز به امتیاز  
بعضی نیک که همان سر بلند بیست شعاع آرزوست و بهین بالید که می گوهر آرد و بانین محبت  
زین گیر بیا کند و عجز چنین خفته امید سمانی است که جذبه لغات هدایت رقی افسردگی برگرداند  
و شبنم خال نشین را به انجم خورشید حضور رساند نفس در آغوش آئینه ترجمه مباد و گشتن بیان  
چین ابرو توجیه بینا و سبا کجا و شهنشیت عید لشکر الدخان اگر تصور بید است و پا  
بگرد احوال خود بر نیاید عجز چنان بادی اختیار در طواف کعبه مقصود پامال فضولی گردست  
و اگر شاهه زمین گیر شد بخیال خویش بخشاید زباید و طاعت را بزیاد آستان مراد

[illegible][illegible]

[illegible]







بہارِ حق سیدنا محمدؐ



[illegible]



این قول از شیخان  
 ز جملہ کلمات است  
 که در این کتاب  
 مذکور است  
 و این قول از شیخان  
 ز جملہ کلمات است  
 که در این کتاب  
 مذکور است

مطلب خاموشی است \* از خطت باشی غیر قناعت کرده ام \* سر سه رود چشم کوایی و لب  
 خاموشی است \* در وسط اراضی بچو دنیا هبت و در عالم اشتباه نارسائی عذر نخواه  
 بشکر الله خان نو از نشانم جانم تازه ایثار قالب انتظار فرموده میفرماید و تسلسل محبت  
 نامه بر نه نفسانی زاویه مجری سماع نفس می پاید فیضی جان بخشی لایزال و دور القات  
 نه انفصال با دواج است \* بشکر الله خان نوشته بود و نه فیضی نظم شاعرانه  
 بر ایوسف آئینه ارغوان است \* قبل و در ویدیل نو از نامه که پس از مدت زمانیکه  
 عام گردانده بود و توجیه لفظ و معنی شقتهای قدیم کرده نو از ش خاص رسانیده آئینه عجز را بود  
 سماعی مفرغ گردانید و پایه تسلیم را جلو هست سحر گساییده سعادت مضمون نظمیکه در آن جناب  
 بار تیره شمعانی نماید و کرامت روشن نشی که در آن بارگاه همسانی نظم را بد که نظم است  
 نو که در پیش خدمت و عاست اگر شربت از با طار امان سعت حمد و ثناء آشفته حال آن تیر  
 گره و در یک اشتقاق جمیع نظم که او نظم و مانا گذار تبصیر مراتب خلاق در نگاه نظر پذیرا  
 بیدل بقدر حیرت گنجینه ندارم \* دل نیز غبار نیست که در سینه ندارم \* هر تا قدم که سوس جبار  
 است \* در ترقیه بحر ضبط نفس پند ندارم \* مرآت جهان شمایان ذات یارب رنگ لکم بینا و  
 بشکر الله خان و در و محاسن ایشان عنصروا ت تقدس آیات از خفا لغت  
 هوای فصول مکان تغیر اعدال میداد و نفس پند و بالان ایشان نیاز طیش خرسا این هوای  
 و زبان بحر توانان قانون انکسار در یوز آهنگ این عا \* خداوند انجا گفت آن ذات  
 نرسید \* بغیر ز عافیت تمثال بن مرآت \* جباب موج بسیار است در دریا اسکانت  
 از آن گوهر جمیع صفات نرسید \* در عالم ادب اخلاص اگر سوا اخلاف مزاج فیض  
 رنگ زیدن که در نفس نرسید به الان نخل است در محفل آئین عقیدت که آبی بنیاز خلاق  
 اشتقاق خیال ناگواری نماید تیری در داغ جوانه این مفصل است ای آینه ترا چو فیض حق  
 و او نیست \* استوب عواضت پندار بسی است \* با صافی طینت نباید گفت \* بر آئینه که

این قول از شیخان  
 ز جملہ کلمات است  
 که در این کتاب  
 مذکور است  
 و این قول از شیخان  
 ز جملہ کلمات است  
 که در این کتاب  
 مذکور است  
 و این قول از شیخان  
 ز جملہ کلمات است  
 که در این کتاب  
 مذکور است  
 و این قول از شیخان  
 ز جملہ کلمات است  
 که در این کتاب  
 مذکور است

این قول از شیخان  
 ز جملہ کلمات است  
 که در این کتاب  
 مذکور است

بستان سبلان  
چو کعبه کی نام نهاد  
که بکباب بر سر  
بر روی دود و آلودگی  
فریاد غریب می رسد  
خونم از دست غیر خود  
نغمه از زبان لعل تو  
غیر من که یک عالم  
شده درین سوگس  
درین غزل آنقدر  
من قول

نفس بر چینی نیست درین فضل که عالمی مطرب قدسی آریه بواسطه هواست هوا هم از دست  
نفس اعتدالیهای طبع خود نظمی بجای نیاید عدلت برده بود با نصاب اعتدال مقرون باد و آب نیز از  
بغیان بمباکیم آشکوه به آستان سبیل انوار عرضه میزدند و تمهیدی که اصلاح پذیرد معذرت کامل  
فعلی در جواب شکایت نامه ایندو بخش رسالت قصیه غفلت بیدلان سپرخندان عالم  
نست که بستی عذر بخجانه افعال توان رسالت نامه بغف باقیست تا و ان بی پرده آنامه برگردن  
افتاده است از قبول جای نیست برنگی سرگران افتاده ام از آریه شما یکدوشوار است فایده  
که پیغام برادر و از احوالی افتاده هیچ حالتی نماند تصور نماید و بجز مردم نامه پر و خطوطا و شاکو  
و اعراض بخشاید مطالعه نسخه اشتقاق لعیل غفلت ندارد یعنی نفس نیست که سر از غفلت  
نامه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسالت طبیعت فسر دور الکف نشانی نجات بخشید رتبه بجهت کسوف  
معانی آسان پایه بادشکار رسالت بنات بشکر الله خان شیرینی با الطاف بیکران  
طبعی بخشان گوشه حیرت را چون کوزه بنات کامیاب حلاوت سر بسته گردانید و از برین سوی  
منتظران شربت بد چون برگ نیکی بجز بانهار و یانید بین فضل از دل و بهر کشنی که قدم گذارند  
نو که خارش بچرخش خیر و بهر آنچندیکه که گذارند از شسته محض انگبین بریزد مذاق طهر و دمست  
بهر آبی کلفت بزمی بسینا و چاشنی شیر و التفات هیچ حالتی تحت بی قواسم چمیداد  
اشتیاق قنامه بشکر الله خان نفوس این صفوه دو دلیست حکم نارسائی پروان ناگزیر  
وضع رنگبری و خطوط این مکتوب بنابر آرزو در عالم تا که اعراض نیاز بے اختیار بجز نمیری  
از نبات در وید و ناخامه بنظر از زمین کلاه جز خوشی صفیری نمیدارد و از کمال خبر تا وانی ناما  
باندو شکسته بانی میفرساید چشم بامید پر و دو نمیکشاید پس خامه را در تحریر اب شوق بخیل  
بار سرگونی باید کشیدن نامه بار در عرض دراج تمنا یکدست بساط وسعت چیدن در  
صورت عبارات نارساست اشارات حیرت اما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات  
بطور رساند و فکر استقامت نامه پیغام مطالعه نسخه دیدار مبدل گردانید بشکر الله خان

[illegible][illegible]

10/24/50

در روحای صحت ایشان تسلیم نامه بیدان محل طراکیت سحر قافله دعاست امید که خبر  
 در آن محفل از نیاز کشاید و عبارت تحقیر نیاز زندان بال حبیب یک فلک هوای فتناست  
 یارب که خدایان آستان حمید تصدیق سایدی بنیایا و درین ایام که نسیم گلشن آباد و دلی هم بی تشویش  
 مانعی نیست در حضرت رد اکاب و همو کبر و نهیا احیای اوقات غذا و اختلاط الاوان ضرورت  
 اگرچه طبیعت کمال طینت از آن منزله است که ناقص فطران طریقی اصلاحی نمایند و عیال  
 فرحان بعضی تقویت زبان بسالافه شناید ای اوقات مقدس نوجوان عالم جمعیت  
 خرد و بان عالم خوش باش که فضل انیزی ند پسند و اگر کلفت باطن زبان عالم همو یک  
 باغصر مقرران آنداز نفس مخالفت برادر اگر شدم صبح است بجا کهای جگر قتل باد و آبیکه  
 بمذاق هوایان آن جناب ناسک و نامید به چند موج که است غیر از خشکی سبنا و بهر شکر  
 و بر و از کار و از نیکهای پردار که در چه نویسد که اگر تسلی تصور طافش بخاطر دمنجای زخم  
 دوباره میتواند کرد و در کیفیت آخر غلاف چه نگار که اگر نمی شوخی عریض بخیر ال بدیش بود  
 باین لباس تواند پوشید تیغاش و در عرض صفای و هم می نازد و دست تیربب سوزنی  
 بهشت می پردار و در زبان شکار و درستان از نیام کام بیرون خرام است گردن رعوت  
 حاسدان بپاک نسیم رنگونی احرام آنخوان پناه هر زانی عباد الله در تعزیت  
 بار رنگو یکا خا به بدوش جرات برداشتن از بخود نالونی دوست و در دگر بیان چاکه  
 نامه ششم نال مشاهد نمودن و در عرض ناموس بخیر قصور رنگ جمعیت بر عهد دوستی بابالی  
 نیفتانده که یک طیف اوام فرستادن نمودن ساز رحمت بر بقا و فانی تا توحید سبک کرده که  
 صوفیاست که دیگران شنودن تا خیال زندگی بار دوش ست غبار رنگان برفیق  
 باید پاشید و تا خفت ازین در طبع بر نیکیم گوش و اماندگان با فسانه عوت باید خراشید  
 و ای زین کاروان خدین ندانست باز داشت که هر گشت از پیش خاکش بر سر باغچه  
 این گشتان قابل نظاره الفت نبود و ابرو شبنم ناخت بجا بخونده میمان این

*(Handwritten signatures and notes at the bottom of the page)*

[illegible]

خاکدان بیکلمه نشانه خدنگ گفت سخاو ان این بادیه کیم در ای محلی عبرت از سواد این حیرت باد  
بکدام واقعه در کیم که فراتر شویم بیاوند است تو اندر سید و از غلظ این با هم که به پیش نال نهیم که خاسته  
طو از ناله نوید پدید صبری که طوفانی از اراکانه بینا شکسته انچه بدل بهست سنگ بود پس از  
عجز بجزی که بریم \* تا آب رخ بود بر نیم \* خاکیم شسته بر سر خویش \* زین بش در که خاک بزم  
با کمال یاسی که در شاهده احوال عالم طبع با یوس را نشش جهت ترا هم که کوفه قطع امید از حشر است  
محاسن یارب که در صفت حول بر آرزو کید لال و اسن نفی شانده و دولت تمنای کید ندی تعلق  
هوا دوست فخر گردانده جواب می شیخ محمد ماه در بی اختیار کن دست قضا چنان  
سینه آبی بنیدیم \* کتاهم حرف تا مینویسم \* محبت نامه پرواز ستاره \* شرف بزرگ کاهی بنویسم  
و در وصفیت نامه منظر عطیات توجیه را با لغات معنوی از شما فرمود و خاکسار زانوینار از اجرام  
باطنی سر بلند نسلی و جمعیت نمود و تکلان حد تحقیق بود و لباس عبارات ناک معنی بر میگردد و اند  
و قیام سر منزل تحقیق بشمار است و با هم هر چه دزدی بهر نیم رسانند از عالم سبب هر چه بی اختیار  
پیش آید اقبال دولت نیست از شما نگاه طور انچه بی تکلف در نمایم بطبقه جهان بیکلمه  
محکوم قضایم و کیم مقید بسیم و رضا بیات ما بهار کیم و درین حیرت سرا جلوه ناخبرگی  
بیش نیست \* گردیم از خود کجا خواهم رفت \* وحشت بجا عدل نمی بیش نیست \* در بنحو سازیم  
جای غیرت است \* قیدستی زیر تنگی بیش نیست \* هر چه بر آید با بخت \* که بهر حسن است  
رنگی بیش نیست \* سر خوش بسیم باید بود پس \* که چه انیم و هم تنگی بیش نیست \* ایینه  
ستاره شود و صورت حال بیدل خالص نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم انقدر  
رنگ اعتبار در خود مشاهده میکند که تصویر عرض شکستی باید پرداخت و با اینهمه از فراتر نشان  
خطا بانیست که خیال خود هر طرح بادی توان انداخت \* با کلامین زره بهر آردی اعتبار  
آن قدر چیم که از خود تر مسام کرده اند \* و حال نکه بی پایا اینها مر تب شوق منزه است از  
احاط اظهار تکلفات بیک از اینهای محیط از دوبر از قید تنهای رسالت چه لویند که عبارت از شرم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۹۲ رفعت بیگلر

در این بنام خداوندی نوشتند و در  
رو به چپ گردیدند و در آن فنون  
مجاز گردیدند و در آن فنون  
مجاز گردیدند و در آن فنون

از دل خالص است ۱۲  
و قول در راه است از راه  
چون با هم در این راه  
از این راه خوش طاعت است  
از در خوش گذرد باشد  
ست خود را

ۛ قولہ چہ نوب

**قولہ چہ تولد اے لغو امی** چہ چر تو لید کہ از انار سائے بمقصود دینے اندھا ترسان بنندہ و سرنگوں نشو م ۔ \*





نیلو احمد ولد خان اور  
انور دوست افغانی  
سید محمد کوش و غفر غنی  
محمد قوام احمد  
کبریا بی بی کی فرزند  
فرز احمد کی فرزند  
دربیس جان بی بی فرزند  
کانہ زارہ بی بی فرزند  
کریم بخش و درود عرب  
غلام حسین بی بی

چنین هنری کنی که گویند چه علامتی شود سخن منظور مطلقاً دوام باد و در آثار دست محبت  
**مراجعه بشکر الله خان** خدا هم هر قدر میگذرد خیر اندیش را از استماع که در طبع فیاض میگذرد  
 حصول جمیعت با سرور و دوام مبدل گردید دست درو مندی مبدل بوسیدل استعدا صحت آن ذات  
 و حضرت تقدس بال عجب بیشک ناز و ذخیره فیض اجابت بر خود ریزد اثری حاصل نماید چرا  
 آینه بهار می بردند خارها خشک را نیز سر سبز طبعی می سازند و هر کجا پنجه بر وزن خلعت خرمی  
 می پوشانند عاجز گویان هم از سایه اش نصیب طراوتی می رسانند رباعی از صحرار کوفیه به عالم  
 برسد و در جام بحر شکر چشم برسد بر صحت ذات خان بهیض ارباب \* چندانکه اثر به بیدلان  
 هم برسد \* **بشکر الله خان** خاموشم و بیایم و فایده تو دارم \* چندانکه فراموش تو ام یاد تو  
 دارم \* اگر بقدر شکر احسان زبان کنشاید لیکن لب صرغ خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تنیده  
 عرض و عیانم زبان از نصیب سعادت یا لوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فصول  
 داشته اند مشغول دانسته شکر الطاف بهر یا تصور فرمایند و در سر انجام امری که طبیعت ناگزیر یا کمال  
 دوست شائق بود و تو شوق الهی شایده نماید به شکر **خان نوشته شد بعد از عرض**  
 آداب بندگی و بندگی و پس از اظهار تواضع تسلیم تسبیح اگر تاقیامت بسعی جولان پرواز دار کوچه  
 شکستگی بر آمدن ندارد و دوره اگر هزار سال بال تلاش بر هم زند از نفس عجز بر سر نمی آرد  
 خیال معنی بختی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام ذکر بر روی و صل بر آوردیم و مقصود  
 حضور و تفرقه و هم دوری افتاد به خلعت تحریر نامه سیاه و دیگر حرات تقریر حضرت توانست  
 تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوقی تحریر پاس ادب ندارد و طایفه سجد نیازی  
 توان انداخت ما را که نذر آرایش برگی نه نوالی است \* سرایه اگر هست همین دست است  
 تسلیم ز غنائی افسر فرستیم \* معراج سر آبله بوسیدن پائینست \* **شکر از رسال**  
 تمامهای خاصه **بشکر الله خان** تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص نعلان  
 از ان چسبان درست که باغوش کشائی زبانها را حرفی توان کشود و ذیل غایت بر فرق

[illegible][illegible][illegible]



وہ کہتے ہیں کہ اگر کسی نے ایک سو بار "سُبْحَانَكَ اَللّٰهُمَّ" پڑھا تو اس کا دل پاک ہو جائیگا اور وہ جنت میں داخل ہو گا۔

[illegible][illegible]

[illegible]

بشکر الله خان در مشورت از دلج صیدیه ایشان به صدیش ابد قفس  
الهی هست \* و اگر شرف و خیمه بگذر از مرزین \* نهی بطور عالم اسکا کما لی سعت از جهات  
مراتب نشاء که هرگاه صورت شریعتش بر عرض قومی پیوندد و مویک عارف را زبان بشکر حقیقت  
طوره کشودن است و هر کجا بیاید که گفتاش بدو نشود و بی انجاء دماغ فرصت نگاری را ساغر سپاس  
حضرت بچون پیوند آئین این عشرت بران چین سپر که بهارستان غرور اقبال مبارکباد دور و خارج  
این سرور و طبع هواداران بساط طرب افروهای شگفتگی دوام برساند و جواب عنایت نامت  
شکر الله خان به دل و آتیه لطیف بیدلی راشاد کرد و گنج نایب انکلاسن ویرانه را آباد کرد \*  
چون سحر در دیده بودم سرخچینی \* بازدم آهنگ دعایت نفس را ابد کرد و تحریر نیا توانیهای  
حال میران خاصه زانال میگردد و طویلنا رسا شها طاعت ستمندان سر نشسته خطبه نقطه میرساند  
نفسه هستی که تیرش قیالات موموم است و دشمن نفس کشیدنش حک اصلاحی است  
تازه و دینخ هر شرف و دن احتیاط بستن و سختن شیراز خاضه طبلان ضعیف که از اینجا پافشانی  
رنگ هم طوفان یتوانه انکجنت یعنی از خاکهای نرم بجز حرکت نسیم نیز غبار قیامت توان بخت  
ند احمد که درین ایام متوجه صحت این نسیم متفوش صوت نماست جمیعت این اوراق  
پریشان بال حکمتنا صحت و جمیعتان مجموعا سر ارکرم سبق مدعا دل با دوا نفاس شوق  
اقتباس فله صان را مبارکباد و عین تازه رسنا و جواب مکتوب و فرای عباد الله  
ایفیت درود عنایت نامت و صیدیه دیدار را بهار رنگ نشاء و سر بلند جمیعت گردانید و نظیر چانه  
وصول را چینه بن خمستان سر خوشنود عشرت رسانید آینه امید از شاهانه جمال بختیال خیال  
قیامت بی اختیار داده و صحنه آرزو از رطالعه حصول ویدار تحریر تصویر نقش لکینی می شمارد  
فرقاری سلسله اوامر اعلا نیست مجبور اندیشها خام و وماندگی وضع تحریر اندیری نموده ان شیت  
از چرخ شها الفت این اظم که از پیکار شرم خاک نیست \* و ز روش افکنیم باری نیست \*  
تا خوشم و خا بنودیم \* میر ویم از نو و بجا خودیم \* فضل یزدی عالم امید یابوسان است و دوست

[illegible]

که آینه مارا جلالتناز یعنی دیده تبحر انبیا فیض دیدار کثرت سازد لشکر الله خان عروق قبال  
سخن منحصر است در آن مرتبه که طبع صاحب دلی سرور لطافتش تواند گردید یا نگاه صاحب نظر  
بر تامل معینش تواند چسبید الله صاحب قدر و دان با با فکار این بی سر و پا تو بجه میفرمایند  
و به لطف عجم تحسین نمایند اما از روی ستمند منتظر امید هست که بسبب است آنچه منتظر لطف شوق  
گرد و خدمت تو بر آن بدگیری معوض نباشد و در صورتیکه خود به تسوید میل نمایند عجم توجیه نام با  
معانی حاصلست هدر بر خصم قبول التماس بیدل از دست معال فیض تبت که دل محبت منزل  
منتظر وصول اوست واصل گرداناد بشاکر خان نوشته شد بهر تازنده ایم از خویش  
در راه قومی پویم اگر دورم و گزند یک خاک آن سر کویم بهر چند میدانم که در یاد غریبی سبب  
پرواختن قضیع اوقات مشاغل غلامان است اما آنچه تغافل کرد و آگاهی بخواب جان بی سببی  
سبب تصور باید نمود میگویند که در کسایه را شاف قدر صد پانچیده است که فریاد دل طبعی آن  
بگوش کسی تواند رسید خلاصه شکوه آنکه قاصد توجیه ز دست دور میداند بجانب ناگاہی  
بسبب غفلت آنکه از آسایش گشتن سایه این کوهم و بجای کشتن عبارتین کلفت اند و ملاقات فلما  
یاد آور یست که نزد کیم اشک و اگر دوریم فریادی بشاکر الله خان از بندگی سایه نو چند آنکه  
بعض سینه پر دازد کم است از خداوند بهما انجناب هر چند کم اندیشد پیش از پیش بار سال حنا  
دست بجای دست استن دعا کنی در نظر نمی بندد و از توجیه نمی تواند بیافوز از ارتفاع مناسب نظر  
درخواستن مدعا بطور بی پیوند و عروج بهت معاذ آگاهی تو ام کجی با بهار طبیعت باد و در  
تمنیت مبارکباد عید است امر و زکرت وقت طوفان مقصود رسید خلق محل سحاب  
کعبه نشین ما را که سر سفره تو بدل یافته ایم ناچار گرد خویش باید گردید بهو آن آستان کعبه  
احترام تحریک نفس را قدم نهاد امری خاص ممتاز ساخته و طبعش اول را با بهنگ لیلیات  
یعنی نواخته حرفیکه در باطن اظهار نوشته ام معنون نگاه و با در سطر که بهر جبهه اخلاص  
نموده ایم سر از سجده و انگی بر نمی آرد مرده بخش قبول سعادت بهمار کی و دولت وید رسنا

که آئینه دارا بجلالت او مدعی دیده تیر فیض دیدار کثرت سازد لشکر الله خان عروج قبال  
 سخن منحصر است در آن مرتبه که طبع صاحب مدی مسرور طالعش تواند گردید یا نگاه صاحب نظر  
 بر تامل معینش تواند چسبید لشکر صاحب قدر دان با با فکا این فی سر و تاب چه میفرمایند  
 و به لطف عین تمسین بنیانها ما از روی ستمند منظر امید است که بسبب است آنچه منظر فیض شوق  
 گردد و خدمت تحریر آن بدگری موقوف نباشد و در صورتیکه خود به تسوید میل نمایند هم توجیه نام باب  
 معانی حاصلست همدین ضمن قبول القاس بیدل از ذمتعال فیض بر تبه که دل محبت منزل  
 منظر وصول اوست واصل گرداندا بشکر الله خان نوشته شد به بهر توجیه ایم از خوش  
 در راه تومی پویم اگر دویم و گزید یک خاک آن سر کویم به چند سبب اند که در یاد غریبی سبب  
 بر دقتن قضیع اوقات مشاغل غلامان است تا ذخیره تغافل که در آگاهی میجوید همان بی سببی را  
 سبب تصور یاید نمود و میگویند که در کسایه اراطق قدر صدا پوچیده است که فریاد دل بلبیدن آن  
 بکوش کس تواند بر سر خلاصه شود که تا قصه توجیه بهر درشت دور میرد و اندی بجانب ناگاری  
 مسکن بنگراند که از پاشا شکست ساید این کوهم و بجای کشته غبار عین گفت اند و ملا تغافلما  
 یاد آورید اگر نرزد کویم اشک و اگر دوریم فریادی بشکر الله خان از بهر گیسای خود چند اندک  
 بعضی پیشه پرواز که مست از خدا و دنیا بیکجا بنجاب هر چند کم اندیش پیش از پیش با رسال حاضر  
 دست بخیر است لبستن دعا رنجی در نظر نمی بندد و از توجیه منی نواز بر باغ از ارتفاع مناسب فطرت  
 و زو استن مدعا بطور بی پیوند و عروج بهت معالگای توام رنجی با بهار طبیعت باد و در  
 شهنشیت مبارک با و عید است امر در که وقت طوف مقصود رسید خلقه محل نجای  
 عبید کشید ما را که سرخ تو بدیل یافته ایم ناچار گرد خویش باید گردید شوکان آستان کعبه  
 احترام تحریک نفس را بقدم شما کرامی خاص ممتاز ساخته و پیشگاه دل را با بهنگ لیک است  
 یعنی نواخته در فیکه در باض انتظار نوشته ام مضمون نگاه و بار در سطر که چه به اخلاص  
 محمود ایم سر از سجده و انگی بر نمی آرد خنده بخش اقبال سعادت به ساری و دولت یاد رسنا



اضافه که آن قبله نیازندان بود انوا همان مدارج صوری و معنوی که بکار عرض درود و ناری که از  
 سر و شش عالم غیب قمره میشت دوام دارد بسامع یار یابان محفل نوید عشرت جاوید رسانا در سیم  
 شکر خدا که صاحب بار فضل حق جمعیت اضافه قبول مسرود است \* تا شکر این علیه برون آید از  
 حساب \* تایخ او مرآتیه نیازدست \* ابیات بر زبان آب رنگ لعل ثاقوت این نواست  
 کافان مابعد او را عالتاب باو \* از نباتات این ترنم روزه شب گل میکند \* کان رنگه ابر  
 که ماسیر سج و او سیراب باو \* بر لب بیدلان هم میشت خیز این \* کای خدا فضلت رفیق خان  
 اقباب باد به شکر الله خان بهنگامیکه صاحبزاده پاریه تنبیه جات و سنا و نند  
 قادی که ظاهر با طبع باطن و صورتها محکوم می آید از ان قدرت غالب دست مرده خافانرا سحر نو  
 آن خمیر خاق سحر گرداناد و قفقه نیاز بدیل که از ان سیران سلسله عاست صورت این رباعی اشرف  
 قبول رسانا در رباعی قربانهای شمع نفاذ و نود که حکم تو سیه و صده فیوری \* نور شیه اگر با  
 نگه داری بنشین \* پیر تو چه هست بهر غلظت سو که در ارسال قبضه کمان از مرزا و او یار  
 بهر شقی ارسال قبضه کمان که نشاندا گرفته ابرو کنایت بود و بهر گلش صداقت اندیش را  
 پی بر پی تویت بخش باز و تنگاوید ز بهی مردان کمانی که در بازوی شجاعت از تاب بند بایش  
 پیداست و استقامت رنگ شمع از سوراخ و نقش بود از تماشای خمر جبر پیکش بازو  
 طاقت تا تو آفروش ست و در تصور ابروی لال دورش شخص اندیشه حلقه گوش از انجا که این  
 شکسته رنگ عالم خلقت صبح و انفس کشیدن را دم از و با میشتار دایان کمان که چون قوس قزح  
 از قبضه تصرف انسا بگذشت چه قسم سرخه توانی بر گردناتوان را اگر سرده داشته باشد بهر  
 زور و زندان در تکیجه جفا و سودن ست و ضعیف پیکان را با هم آغوشی سر کنان استخوان  
 قندیل خدنگ با کالم نمودن اگر چه با در میدان روز از نانی هفت تاوک سعی گرد و تیری جزاه ناسا  
 تنه ندانداخت و اگر سادما در خیانت خسته خانه که بهر آغوش نتواند از بدانت بهر عشق کشا  
 آتشوش تا کجا بجا و خیال با که شید عاقبت کار چون ره گیر سر انگشت ندانست بیکرینه بیکان

درود و ناری که از سر و شش عالم غیب قمره میشت دوام دارد بسامع یار یابان محفل نوید عشرت جاوید رسانا در سیم شکر خدا که صاحب بار فضل حق جمعیت اضافه قبول مسرود است \* تا شکر این علیه برون آید از حساب \* تایخ او مرآتیه نیازدست \* ابیات بر زبان آب رنگ لعل ثاقوت این نواست کافان مابعد او را عالتاب باو \* از نباتات این ترنم روزه شب گل میکند \* کان رنگه ابر که ماسیر سج و او سیراب باو \* بر لب بیدلان هم میشت خیز این \* کای خدا فضلت رفیق خان اقباب باد به شکر الله خان بهنگامیکه صاحبزاده پاریه تنبیه جات و سنا و نند قادی که ظاهر با طبع باطن و صورتها محکوم می آید از ان قدرت غالب دست مرده خافانرا سحر نو آن خمیر خاق سحر گرداناد و قفقه نیاز بدیل که از ان سیران سلسله عاست صورت این رباعی اشرف قبول رسانا در رباعی قربانهای شمع نفاذ و نود که حکم تو سیه و صده فیوری \* نور شیه اگر با نگه داری بنشین \* پیر تو چه هست بهر غلظت سو که در ارسال قبضه کمان از مرزا و او یار بهر شقی ارسال قبضه کمان که نشاندا گرفته ابرو کنایت بود و بهر گلش صداقت اندیش را پی بر پی تویت بخش باز و تنگاوید ز بهی مردان کمانی که در بازوی شجاعت از تاب بند بایش پیداست و استقامت رنگ شمع از سوراخ و نقش بود از تماشای خمر جبر پیکش بازو طاقت تا تو آفروش ست و در تصور ابروی لال دورش شخص اندیشه حلقه گوش از انجا که این شکسته رنگ عالم خلقت صبح و انفس کشیدن را دم از و با میشتار دایان کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسا بگذشت چه قسم سرخه توانی بر گردناتوان را اگر سرده داشته باشد بهر زور و زندان در تکیجه جفا و سودن ست و ضعیف پیکان را با هم آغوشی سر کنان استخوان قندیل خدنگ با کالم نمودن اگر چه با در میدان روز از نانی هفت تاوک سعی گرد و تیری جزاه ناسا تنه ندانداخت و اگر سادما در خیانت خسته خانه که بهر آغوش نتواند از بدانت بهر عشق کشا آتشوش تا کجا بجا و خیال با که شید عاقبت کار چون ره گیر سر انگشت ندانست بیکرینه بیکان

[illegible]

عقد ه این اندیشه ناخن آزماست و چون سوزناز غم این کلفت بی دوا همچنان تیرگدخانه  
گذاشته بدوق چاشنی این زهر تافت چشیدن ست و بشوق شتیش او جو حسرت کشیدن  
س فریاد زور باده گمانت نمیرسد چون تیر بر زمین افکند می کشیم و لبس \* با این همه شست عا  
صاف ست و وسعت لاج اجابت قاف تا قاف بشکرت الله خاں در جواب مستفسا  
خاکه خنجر زهره درود نامه فیض شمامه سرفراز تو جهات گردانید و بنویذ فضل و کرامت نصیب بگوش  
و از روی دل رسانید که مستر اسایه اخلاق در کجی دلها طلسم نه بسته که هواخواهان را دور از این  
سیر به شیب هم خرم تواند ساخت و مأمده الطاف کام الفت داران را بچاشنی ننواخته که بشکاف  
جدانی بشیر نی جان نیز توان پر داخت اینجا سیر خالید یا دوعای مرحمت ست حلاوت کام  
ز زبان شکر لذات احسان کرامت التفات مرقوم کلک تفضل سلک شده بود که تفضل  
آبباری خالید فیض مرز المانی و غیره قسم خنجره میرساند زو بدید فایره طبعیت که بر روی کار  
آورده بود بی نشانده و هم سکه و اعتراض اگر از نظر حلاوت شکر که در عرض شیرین ادالی نخواهد بود  
ابیات بر سر خوانیکه میر قسمت افتد بی بود \* گر همه حلاوت بدین بیار این میرسد \* و ربنا اینر  
بیاید دست تا امکان وسع بضر دل یا یاد یا بر شالان میرسد \* با وجود آنکه دندان  
زیر تیرمهای حرص \* تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد \* بلکه از غوغا صییش در مغزهای  
خنجره \* که منتواند سیرد اینجا که دندان میرسد \* انچه بر این میرساند آتش پوشیده است \* غالب این  
دلی از فایده نماند میرسد \* میرز المانی اندیشاں مرز است \* تا توان گفتن از ایشان  
بر کس احسان میرسد \* با هم انتخابید با راندر ایشان می کشم \* هر چه از ایشان میرسد آخرا ایشان  
به تشاکر خاں در عرض مراتب سجود نقش پیشا عودیت ست نقد رحمت باریا بان  
فصل حضور خواست بقاعده کوتاهی سخن دست دعا بنویز بلند ی است \* به محض  
نابان در گلستان دیگر توبه \* الهی هر کجا باشی بهار توبه باشی \* بشکرت الله خاں  
نوشته شد عمر باشد که در تسلیم سیادت حرسند \* چه توان کرد تقاضا ضعیف نیست \* بجهت

[illegible]

مسئله و گروه و معادله و در دسترس

۱- از آن جهت که  
 ۲- در این کتاب  
 ۳- به بیان  
 ۴- از آن جهت که  
 ۵- در این کتاب  
 ۶- به بیان

[illegible]

جوابہ اخلاص انقدر مستغنی اجناس رسوم مذاکرہ کو دیکھو محالفت دعا از انزوف شمار شمار و غیرہ  
مجموعہ اعتقاد و تجربہ بی نیاز مضامین محکف نساخہ کفر نسخ مکاتیب نیاز از نقولہ از بواطن نیاز  
با ائیمہ در غلبات احوال بی اختیار کہ نہایتہا از مجموعہ ادب چارہ نیست و سیلابی طریقی  
رسمیات ضرورتیست در وساطت اندیشی اسباب محکف ناجبور کہ بہ حال ہر دعای شوق  
تشنہ نامید کہ پیش از دولت دیدار تو نہ بود و یکدم از رویہ دارد کہ نہعت وصول تو نہ فرود و  
نصیب اخلاص کہینان ہر یار و نادیکرم اللہ خان نوشتہ شد کہ گریہی ناکہ گسی آہ و  
نہیاد کہ فرح من بہیل کہ نہ نیم کیم قدر و استیلا و معنوی اگر فکر فضہ فی تحریر فی افتد جروب  
کتوب را بعد از شوق خامد افرا دی آید کہ اگر با داب حق شفا پای الفت بخود و فی فقر بی نیاز  
کشتا فائیدہ مطہر افرا از خم نمیشمارد اما قصہ دوری کنگار سلسلہ گاہی ست بہا بہنہ از جلیہ  
بساط تسلیمی آید و گر چندین تدبیر بر می آید گاہی اغوش خامہ را عصا کفر لعل می بیند  
تا بہو آن آستان خود را بجای تواند رساند و گاہی دامن قاصد را وسیلہ امید می آید  
تا بخیاں آن شہ را نہما جیرتی تو آفشا نہ مجبور تحیرم غرا نہ یکدم طاقت بر ایچ معنہ  
قدیم جو تسلیم دیکہ چہ عرض بکرم اللہ خان در شکار رسالہ بخت تہان  
و اما اگر از انتظار دولت دیدار این صحرای خمی برداخت بیدلان عالم مجبور می آئیمہ شہم و نہیک  
آمال منہ بودند و اگر برق فرود وصال علی غنہ گوش نمیکرد یا یوسان را رویہ مجور  
افسانہ ما و من کے شہدند و دیارب رشتہ ہای آمال ب حصول گوہر مراد پونہ دو نو تیر نامہ  
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند در باب کے کو جرات آنکہ سے ز جہات گیر  
یادوست کہ دامن خرابست گیرم چون نقش نگین زبان حیرت قسمم دائمی پیدا کند  
کہ نامست گیرم قبل ازین درد و غزل بحر اندیشہ ابتلا طہاسے شوق آورده بود درین  
ایام دیوان کرم محسنہ جلوه داده و تامل طلق سبحان کتب حواس را بہ طالعہ ہر مصرعہ  
خلقہای تہیہ و ہما پوشانیدہ چہان حدیقا اشفاق نار بستانی بیار آورده کہ بقصو میرداند

[illegible]





طہذو ذہن

[illegible][illegible]

۱- حضرت علی (ع) ۲- حضرت فاطمه (ع) ۳- حضرت زینب (ع) ۴- حضرت سید الشهدا (ع)  
 ۵- حضرت عباس (ع) ۶- حضرت جعفر (ع) ۷- حضرت محمد باقر (ع) ۸- حضرت زین العابدین (ع)  
 ۹- حضرت امام رضا (ع) ۱۰- حضرت امام جواد (ع) ۱۱- حضرت امام محمد تقی (ع) ۱۲- حضرت امام کاظم (ع)  
 ۱۳- حضرت امام رضا (ع) ۱۴- حضرت امام جواد (ع) ۱۵- حضرت امام محمد تقی (ع) ۱۶- حضرت امام کاظم (ع)  
 ۱۷- حضرت امام رضا (ع) ۱۸- حضرت امام جواد (ع) ۱۹- حضرت امام محمد تقی (ع) ۲۰- حضرت امام کاظم (ع)

[illegible]

[illegible]





گفته و تا آنکه یکی از مرزاجدانان کاتبه فرید به عمو تمام از نظر گذرانید و گفت و درین  
تقصید و نوشته ام مشتمل بر صنفی که سوخته قافیه با سه متعارف خطوط شعاری هم  
ندارد و اما مرده می باید که از چند فقره شعر بر سرش قدم گذارد و الحال نیز در بستان  
اسکان از آن جنس طایع خانی نیست و اگر در زمینی که غیر از زمین قافیه چند و ضعیف  
دیگر متصور نباشد که چند فکر کاغذ بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوختی سطل العود  
خیاض عالم نمی ست سبزه خیالان بخیا لیکه دارند محفوظ باشند بکرم الله خان  
در آخریت ایام ایشان از تصور لیکه درین ایام بر طبیعت اشفاق طینیت  
غبار نیست گماشته بکلفت منفعل وضع تحریر است و تصنع تخریر ساز تقریر بر عجز نه  
مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با هیچ قیامت توام نبالد و لب کشودن بر شور  
محشر مقدم نالد و کا گاه تقریر نفس را بر ضبط ادب تمساش کدام دعوای  
یا فتن است و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه جزات و انگشت فتن  
و دیده اشک بیکار و دل روان گلچین است و در بهار نویدی رنگ عاشقان  
این است حیف حدیث رحیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشمم زخم زمان  
فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیت بمشاهده می پیوست غوغایت  
آهنگر تاخرگان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بجهان صورت  
دل یسین مبدئه ظهور این آثار است و حقیقت آگاهان را به تماشا می رنگ میار پیوستن  
مخرج حضور این اسرار بر دوام محبت هم چشم نتوان و دختن آخر است  
بید نشان خورشیدیم با بیکانه که گفت این اندوه از دیده مادل غبار بیدست و پاک  
چند است و دو داین آتش از نفس نا نگاه بجوم حیرت و عجز تیره  
این گل ز بهار تو دمن چهره کشود و عشق نهیوس نه عالم دمن چهره کشود و چیده  
گرد نفس طیش می پرداخت چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود و به بهیه آئین

۱۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۲۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۳۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۴۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۵۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۶۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۷۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۸۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۹۔ اگر کسی شخص نے اپنے  
 ۱۰۔ اگر کسی شخص نے اپنے

تمت نفوس  
تلك النفوس

مجلس

از حضور پیر  
در دین و دنیا

۴۴

که وضع کردن با صیغه جید  
که خندانان

پیشانی

عین محمد و امین

فولہ اور جودہ

بسم الله الرحمن الرحيم

نقد و بررسی

اشادت است

سوی پوت

بجندوزگار

کفن در کعبه قابل پرواز شخص مورد  
موقوف در بدنه بنام مدفون  
عائشہ ازین گرد  
بیت المقدس  
و اولاد عالم





[illegible]

و اگر ساقی خلعت باین گشت و اغفلتا بهر غم و حقارت تازی و درو این ابیات  
 وسیله آبرو و فمیده بهر خط میگذارد و لال عید را دلیل نا توانی اندیشیده سرنگونه  
 انفعال داعی نگار به سیم مبارک و جهان لال زبانی معروض خواهد داشت و گردان  
 نیاز بهین عرض خمیدگی خواهد افراشت **عزل** نشان خمیدگی در جلوه  
 میخواند زین عالمی بر جسم زندان رنگ گرداند زین \* تا چو خیزد سرمد از خاکستر من  
 چون سپند \* خاشاک را هم محبت ناله میداند زین \* آیتها بر زخم خاموشیم آتیه سود \*  
 شوق بیکار و نفس ناله رویداند زین \* بیدلم بیدل ز شرم سخت جانها پیرس \*  
 دور از ان در خاک هم آست گرداند زین مبارک و عید بشاکر **خان**  
 خوشتر شد روشن بانی با س لال عید که اشارت ابرو لیست از عروج  
 مطلع کمال و موج داده از ساقی کیفیات غوا اقبال رشته نازکی که بر جسم تافته  
 و بشمع افروزی انجمن تنیست عید تا را امید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر  
 آفرین باد قلت استعداد تو اسفند نخلت اختصار میسند ادبیات **لال** شب  
 بان سست بر در از پردوی آید \* که کوئی از سست بزمی لبی نکرده س آید \* همه گر  
 شب بود ترک حبوسه مفت عشرتها \* بسم های این مطلع حسد پرورد می بیند  
 باین سالمان که شد یارب کداری سستانت \* که ما تو هم از گردون کلک کرده می آید  
 به **شکر الله خان** طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشا  
 دل اخلاص منزل راضی آینه بشید و بسواد التفات ایجاد دیده منتظر را  
 در سر زمره عزت حضور خواهد آیند قبول ابیات معذرت و دواعی باقبال شفقت  
 فواخت و رانحه تحسین غمگه های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت  
 قزو تفریح مجنون به نشا ممتاز نکر دانید که معالجه حمار با جدائی آرزوی  
 سوادش نتوان نکاشت و فوید خاص رنجاک بگرست پیش نیامده که ناگوار است

[illegible]



از روی جبل در دیده اهل سبب سال فتح اولین حبشید نصرت جلوه گر خواستم روشن  
 شود آیت فتح دوم و او شوقی باب و اوراکم درین مصرعه خبر بهشت یک معنی  
 که تعبیر از روز ما بخش کند اعظم مطالب فتح باو شاف نامور به شکرت اللہ خان  
 فوشته شدن پلیدی اسرار اودت الدد در عالم اعتقاد عوام منتهیست  
 محجب پرده خیال و او با هم که با وجود نشانها صریح نامی بیش ندارد و خبر بویارت  
 نشانی محض سمر از نقاب غبار رسد آرد اما سرانجام کما پیش از وقوع خواطر عرفا  
 روشن ست و ظهور کمالش از حصول مطالب کلام برین بعضی از او است که این  
 طائفه که در پرده غیب حرکت نماید و با پنجم شود چهره کشاید جو که بر غلبات نسبت  
 تنبیه است و صورت و نوعی آن محکوم استمال مقتضیات عالم تشبیه لحد است  
 بر تو از روی از سر اذوق خمیر حق توبه آن اکمل ارباب یقین برون تنافه که نفاذ  
 احکام طعمه هفتان توجده آن نیافته رابط نسبت های الهی و کیانی آینه ارادت از رنے  
 باصافی طینت ایشان نوام گرداناد و مفرده با سه علو درجات صورت و منوے  
 بیش از خواست بخواست برسانا و جواب نامه مرزا عجب والد المد و مفرده  
 شوق مقدم ایشان به بجزت غمخوارم بنی بدلتکی وطن دارم و خیالی  
 و نفس خون من کن طح چین دارم نمیشد انهم چنین رنگ است افسون محبت را  
 که خود را هم نوعی پذیرم و بانود سخن دارم عذر غلطی سے پیدا لان بزبان شفقت  
 خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جبر انهم اعمال بنجره با برقم غمخوار استن  
 اعدا و نارسایان حق مجودیت نامه سحابی با سه کامل قلمی سوده احوال که از  
 مطالعہ سعادت محرومی است باعنی ندارد مگر غلبه مشق بنیست و معدومے  
 ز دوست اهل عدم هر چه آید اعجاز است بهر ممت نه پذیرند که کم تقصیر از رشا بدہ  
 با تصور ساختن اضطرابی ست و از وصال بخیال جفم بافتن منے اعتباری

این کتاب را در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران ثبت کرده اند  
 شماره ثبت ۱۱۳۰  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۲  
 این کتاب را در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران ثبت کرده اند  
 شماره ثبت ۱۱۳۰  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۲  
 این کتاب را در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران ثبت کرده اند  
 شماره ثبت ۱۱۳۰  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۲

این کتاب را در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران ثبت کرده اند  
 شماره ثبت ۱۱۳۰  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۲

در نیوت که در ورود اتفاقات نامه بموصوفه فیض مطلقه بدایت فرموده و فرموده دیدار  
 تجلی انوار در آینه بیدل نوازی کشود و هر سر مو سے تمند فرموده است از چشم انتظار  
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد  
 انتظار گرگانی نماید و عباد و ریه با بندگی دیده فرود آید چه گل حسرت از بهین  
 مجده یکشده غمش \* نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغان اگر  
 نسیم هم و گر نه راحت و یک خیال به هم کیست \* غنایات غزل تازه بلبل که است  
 نواخت و آتش افادت نوازے مسرور اشارت مغفوس ساخت به خنجر آرزو و صفت  
 حصول این دولت بود که از واسوختگی کاسه شعله افکار رفیق سپیدی به محفل  
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها سے چراغ اندیشه به بر تو تسلیه دست  
 و پیش خواهد گذشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بمسوده شعری  
 چند بالنسبه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگشفت تامل خواهد گردید بهیچ رضی اسال  
 رسانید عرض باقی واردات متوقوف و رد آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول  
 آن مجموعه کیست در شکر احسان بشکر اللہ خان و بر سرے ثمرات باغ سخا  
 از اضعاف نتائج انعام خجرت و انتظار وعده های که می بود فوراً تاراکرام شعری  
 در بار آمد و خورجی سالی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط افسرد که هر چه در  
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنسبه حصول می بند و هر خبری که در تصویر نه خند  
 بشا بد و وصول می پیوندد رباعی عمری بغنون نظم مائل شتم \* چندے  
 باغ نیر شاغل شتم \* دیدم کرم تو سخت منے پایان ست \* کاری نامد ز شکر و بیدل  
 گشتم \* جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم نشود و خاص عوام با و علو  
 صاحب اقبال هم برین آثار نصیب بهیچ وجه و نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ  
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گشتن درجات بجااب جلال نقیبت

در نیوت که در ورود اتفاقات نامه بموصوفه فیض مطلقه بدایت فرموده و فرموده دیدار  
 تجلی انوار در آینه بیدل نوازی کشود و هر سر مو سے تمند فرموده است از چشم انتظار  
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد  
 انتظار گرگانی نماید و عباد و ریه با بندگی دیده فرود آید چه گل حسرت از بهین  
 مجده یکشده غمش \* نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغان اگر  
 نسیم هم و گر نه راحت و یک خیال به هم کیست \* غنایات غزل تازه بلبل که است  
 نواخت و آتش افادت نوازے مسرور اشارت مغفوس ساخت به خنجر آرزو و صفت  
 حصول این دولت بود که از واسوختگی کاسه شعله افکار رفیق سپیدی به محفل  
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها سے چراغ اندیشه به بر تو تسلیه دست  
 و پیش خواهد گذشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بمسوده شعری  
 چند بالنسبه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگشفت تامل خواهد گردید بهیچ رضی اسال  
 رسانید عرض باقی واردات متوقوف و رد آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول  
 آن مجموعه کیست در شکر احسان بشکر اللہ خان و بر سرے ثمرات باغ سخا  
 از اضعاف نتائج انعام خجرت و انتظار وعده های که می بود فوراً تاراکرام شعری  
 در بار آمد و خورجی سالی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط افسرد که هر چه در  
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنسبه حصول می بند و هر خبری که در تصویر نه خند  
 بشا بد و وصول می پیوندد رباعی عمری بغنون نظم مائل شتم \* چندے  
 باغ نیر شاغل شتم \* دیدم کرم تو سخت منے پایان ست \* کاری نامد ز شکر و بیدل  
 گشتم \* جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم نشود و خاص عوام با و علو  
 صاحب اقبال هم برین آثار نصیب بهیچ وجه و نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ  
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گشتن درجات بجااب جلال نقیبت

در نیوت که در ورود اتفاقات نامه بموصوفه فیض مطلقه بدایت فرموده و فرموده دیدار  
 تجلی انوار در آینه بیدل نوازی کشود و هر سر مو سے تمند فرموده است از چشم انتظار  
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد  
 انتظار گرگانی نماید و عباد و ریه با بندگی دیده فرود آید چه گل حسرت از بهین  
 مجده یکشده غمش \* نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغان اگر  
 نسیم هم و گر نه راحت و یک خیال به هم کیست \* غنایات غزل تازه بلبل که است  
 نواخت و آتش افادت نوازے مسرور اشارت مغفوس ساخت به خنجر آرزو و صفت  
 حصول این دولت بود که از واسوختگی کاسه شعله افکار رفیق سپیدی به محفل  
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها سے چراغ اندیشه به بر تو تسلیه دست  
 و پیش خواهد گذشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بمسوده شعری  
 چند بالنسبه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگشفت تامل خواهد گردید بهیچ رضی اسال  
 رسانید عرض باقی واردات متوقوف و رد آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول  
 آن مجموعه کیست در شکر احسان بشکر اللہ خان و بر سرے ثمرات باغ سخا  
 از اضعاف نتائج انعام خجرت و انتظار وعده های که می بود فوراً تاراکرام شعری  
 در بار آمد و خورجی سالی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط افسرد که هر چه در  
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنسبه حصول می بند و هر خبری که در تصویر نه خند  
 بشا بد و وصول می پیوندد رباعی عمری بغنون نظم مائل شتم \* چندے  
 باغ نیر شاغل شتم \* دیدم کرم تو سخت منے پایان ست \* کاری نامد ز شکر و بیدل  
 گشتم \* جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم نشود و خاص عوام با و علو  
 صاحب اقبال هم برین آثار نصیب بهیچ وجه و نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ  
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گشتن درجات بجااب جلال نقیبت

در نیوت که در ورود اتفاقات نامه بموصوفه فیض مطلقه بدایت فرموده و فرموده دیدار  
 تجلی انوار در آینه بیدل نوازی کشود و هر سر مو سے تمند فرموده است از چشم انتظار  
 بیرون نشسته و از هر طیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد  
 انتظار گرگانی نماید و عباد و ریه با بندگی دیده فرود آید چه گل حسرت از بهین  
 مجده یکشده غمش \* نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست به غنیمت ست چو مرغان اگر  
 نسیم هم و گر نه راحت و یک خیال به هم کیست \* غنایات غزل تازه بلبل که است  
 نواخت و آتش افادت نوازے مسرور اشارت مغفوس ساخت به خنجر آرزو و صفت  
 حصول این دولت بود که از واسوختگی کاسه شعله افکار رفیق سپیدی به محفل  
 حضور عرض خواهد داشت و آنفس سوزیها سے چراغ اندیشه به بر تو تسلیه دست  
 و پیش خواهد گذشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بمسوده شعری  
 چند بالنسبه طور معرفت که لغات حقیقتش سنگشفت تامل خواهد گردید بهیچ رضی اسال  
 رسانید عرض باقی واردات متوقوف و رد آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول  
 آن مجموعه کیست در شکر احسان بشکر اللہ خان و بر سرے ثمرات باغ سخا  
 از اضعاف نتائج انعام خجرت و انتظار وعده های که می بود فوراً تاراکرام شعری  
 در بار آمد و خورجی سالی تا احسان شمر دن ست و ابر را بقدر ضبط افسرد که هر چه در  
 آوردن آنچه در خیال نیست نظر بالنسبه حصول می بند و هر خبری که در تصویر نه خند  
 بشا بد و وصول می پیوندد رباعی عمری بغنون نظم مائل شتم \* چندے  
 باغ نیر شاغل شتم \* دیدم کرم تو سخت منے پایان ست \* کاری نامد ز شکر و بیدل  
 گشتم \* جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم نشود و خاص عوام با و علو  
 صاحب اقبال هم برین آثار نصیب بهیچ وجه و نام رساناد بشکر اللہ خان تاسخ  
 فقرات مناصب حکومت میوات علو گشتن درجات بجااب جلال نقیبت

تقصید نصرت و اقبال مصدر از تجاود و جلال نص نشاء الحقیق قدر جوهر کو لائق سر کوب

داندیشی دشمنان نوید تجوید و دوستان خانصاحب مبارکباد و کرم اللہ خان

فقہرات پیشگاہ کرم انتساب جشم کو اکب قیاض رکاب ناز و نعمت و نگاه

خانصاحب افلاک و نگاه عطا سے محرم آستان والی ملک کرم اللہ خان بنیاد صاحب

مبارکباد و بخت رسول گزیده والدہ الامجاد امیر و بخش رسالت شخص نیل

مکھوہ سبغ غفلت اجباب نیست تا فراموشی بخاطر باست در یادیم ما بخبار افسردہ

راتا نسیج بحرکت نیاز و پرافتانی در اندیشہ اش راہ ندارد و بیدل معذور را

تا مکتوب شفقتی آئینہ داری نہ نماید بر غفلتہا سے موری چشم نمیشاید بکمال

اتحاد و اصل مجوریم ما بھو ساغرے بلبل اریحیم مخوریم ما بھو در آغوش و موج

ماہان محکنا ریکار با عشق سے پرواست معذریم ما بامداد آگاہی مدد فرما سے

ہوش بخودان باشد بے تقویت امانتے بخارے خبران از زمین جامدیت بیرون

باشند بشکر اللہ خان در تخریت صبیحہ طوفان گاہ و آغوب

حوادث ہمیدہ انیم مارا جمیت باعث جہانیم و صفائی سیدہ نیست بنفس

گر یک چشم آئینہ نیست اگر قریب بستی بخبار راہ ہمیش سے بود عدیت مسیح سے

نقاب تو ہم نہ گفتو و اگر فسون الفت سلسلہ تعلق سے آراست طبعیت

اندیشہ کسین بزخو سے کاشت آبیات مبتدل دیوان امکان کہ جزئیات

و حجات اعتبار کاغذہ نادر و مضمونی ست پیش با فائدہ و شبہہ ہامی خمستان

ظہور کہ غیر از صرت شمشاد بی جہض سے آرد جہانی ست شکست آمادہ چرخ کاو

کہ بان اسد افہم معنی وجود و عدم کشوف نہا شد اگر سے ما عاجزان کار سے

می کرد و اعتراف بندگے کہ کمال غیرت سے نمودیم و اگر گوشش ناما تو امان

بجائے میر سید غبار تسلیم دری دیگر ہم می کشودیم سایہ بحکم قدرت در روی

و در اندیشہ دشمنان نوید تجوید و دوستان خانصاحب مبارکباد و کرم اللہ خان  
فقہرات پیشگاہ کرم انتساب جشم کو اکب قیاض رکاب ناز و نعمت و نگاه  
خانصاحب افلاک و نگاه عطا سے محرم آستان والی ملک کرم اللہ خان بنیاد صاحب  
مبارکباد و بخت رسول گزیده والدہ الامجاد امیر و بخش رسالت شخص نیل  
مکھوہ سبغ غفلت اجباب نیست تا فراموشی بخاطر باست در یادیم ما بخبار افسردہ  
راتا نسیج بحرکت نیاز و پرافتانی در اندیشہ اش راہ ندارد و بیدل معذور را  
تا مکتوب شفقتی آئینہ داری نہ نماید بر غفلتہا سے موری چشم نمیشاید بکمال  
اتحاد و اصل مجوریم ما بھو ساغرے بلبل اریحیم مخوریم ما بھو در آغوش و موج  
ماہان محکنا ریکار با عشق سے پرواست معذریم ما بامداد آگاہی مدد فرما سے  
ہوش بخودان باشد بے تقویت امانتے بخارے خبران از زمین جامدیت بیرون  
باشند بشکر اللہ خان در تخریت صبیحہ طوفان گاہ و آغوب  
حوادث ہمیدہ انیم مارا جمیت باعث جہانیم و صفائی سیدہ نیست بنفس  
گر یک چشم آئینہ نیست اگر قریب بستی بخبار راہ ہمیش سے بود عدیت مسیح سے  
نقاب تو ہم نہ گفتو و اگر فسون الفت سلسلہ تعلق سے آراست طبعیت  
اندیشہ کسین بزخو سے کاشت آبیات مبتدل دیوان امکان کہ جزئیات  
و حجات اعتبار کاغذہ نادر و مضمونی ست پیش با فائدہ و شبہہ ہامی خمستان  
ظہور کہ غیر از صرت شمشاد بی جہض سے آرد جہانی ست شکست آمادہ چرخ کاو  
کہ بان اسد افہم معنی وجود و عدم کشوف نہا شد اگر سے ما عاجزان کار سے  
می کرد و اعتراف بندگے کہ کمال غیرت سے نمودیم و اگر گوشش ناما تو امان  
بجائے میر سید غبار تسلیم دری دیگر ہم می کشودیم سایہ بحکم قدرت در روی

و در اندیشہ دشمنان نوید تجوید و دوستان خانصاحب مبارکباد و کرم اللہ خان  
فقہرات پیشگاہ کرم انتساب جشم کو اکب قیاض رکاب ناز و نعمت و نگاه  
خانصاحب افلاک و نگاه عطا سے محرم آستان والی ملک کرم اللہ خان بنیاد صاحب  
مبارکباد و بخت رسول گزیده والدہ الامجاد امیر و بخش رسالت شخص نیل  
مکھوہ سبغ غفلت اجباب نیست تا فراموشی بخاطر باست در یادیم ما بخبار افسردہ  
راتا نسیج بحرکت نیاز و پرافتانی در اندیشہ اش راہ ندارد و بیدل معذور را  
تا مکتوب شفقتی آئینہ داری نہ نماید بر غفلتہا سے موری چشم نمیشاید بکمال  
اتحاد و اصل مجوریم ما بھو ساغرے بلبل اریحیم مخوریم ما بھو در آغوش و موج  
ماہان محکنا ریکار با عشق سے پرواست معذریم ما بامداد آگاہی مدد فرما سے  
ہوش بخودان باشد بے تقویت امانتے بخارے خبران از زمین جامدیت بیرون  
باشند بشکر اللہ خان در تخریت صبیحہ طوفان گاہ و آغوب  
حوادث ہمیدہ انیم مارا جمیت باعث جہانیم و صفائی سیدہ نیست بنفس  
گر یک چشم آئینہ نیست اگر قریب بستی بخبار راہ ہمیش سے بود عدیت مسیح سے  
نقاب تو ہم نہ گفتو و اگر فسون الفت سلسلہ تعلق سے آراست طبعیت  
اندیشہ کسین بزخو سے کاشت آبیات مبتدل دیوان امکان کہ جزئیات  
و حجات اعتبار کاغذہ نادر و مضمونی ست پیش با فائدہ و شبہہ ہامی خمستان  
ظہور کہ غیر از صرت شمشاد بی جہض سے آرد جہانی ست شکست آمادہ چرخ کاو  
کہ بان اسد افہم معنی وجود و عدم کشوف نہا شد اگر سے ما عاجزان کار سے  
می کرد و اعتراف بندگے کہ کمال غیرت سے نمودیم و اگر گوشش ناما تو امان  
بجائے میر سید غبار تسلیم دری دیگر ہم می کشودیم سایہ بحکم قدرت در روی









محیط است و محیط از جانب فرار محمد لقباً بشکر اللہ خان عید آمدہ تادور  
طرب بکشائید و در ساغر بادہ پایا بند یا رب بدعا گردان تادوم صور مد چون نور  
ہلال و نفقت افزائید آفرینند نقص و کمال ماہ و ہلال منے نغائبہ نقصان زوال  
پرتوان ذات خود کشید آیات بفرق ہلال نسبتان قدر مقدار تابندہ دارا و جوبہ  
اخلاص ہوا خواہان از ان بہ تسلیات مبارکجا چون ہلال عید آئینہ واکمال گردانید  
بشکر اللہ خان عرض اسرار عودیت کہ تا نفس باقی است ہر آنے برنگی جلوہ گر  
و تار منے از رنگی ست تجدد یحییٰ بنیاد گستر منے الحال ابیاتیکہ تا کشیش بوی از عالم  
تحقیق دار و مخور شوقش ساغر نہ خوشیہاے حال می پندار و ہواے باریابی  
مخلف قبول عرضہ میدہد اقبال آہنگ سطلعہ منے نواز بادے شب از عافیت  
دور جامہ رسید ز اوضاع مستان پیام رسید کہ ہر جامہ بضر است کہ و دین  
مخالف نواز گمان دقین فے گردن کشیدہ در دست گیر توانا می ہم جہان نسبت  
گیر و گریستہ اسکان نحو شے کند جہان حلا ظلمت فروشی کند فے سازن نور جاوید  
باش قبح گیر دست و نور رشید باش ہر چند بنجاک سیریت بی کہ دیم پسند  
بجز رشید ستے کردیم از ماہ ترینود جائی دیگر ناچار نظر بسوی پستی کردیم زمین گیر ہیک  
وضع انتظار ہر چند حصول دولت دیدار نسبت آما بہ نسبت حال پیدلان انحراف  
جادہ شرمست و خلاف قاعدہ ادب خبرت فہم کو اثر مجبور سالی مجبور ادب را  
چو وصال و چہ جدائی آئینہ تسلیم فضولی چہ نیال است رنگی نہایم کہ توانا نہ نہائی  
سعادت قدیموس کہ مہراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد بشکر اللہ خان  
ہر چند سراپاے خیر اندیش آشیان شناسے فی ریاست بوساطت عالیض  
دیگران در ہر صفی نقطہ داری جہہ سالک بنا سالک مہنگو نہای نجالت بیکار  
سکشدہ و بصر پرینوائی نیستانہامی نالہ برودہ خیال میدہانید بیکم منے اختیار ہیا

[illegible]



حسرت سیاحتیں - روزن بام و دراز خیال می بندد کمان + سوار باز تماشاکار و دومی  
 بیس نیست - که تلخ نیست گواینه بر چید دکان \* در کتب استعاره حرف مر قوم  
 نامی است سیاه پوش و در دبستان تحقیق ماسطر مکتوب شید کفن و آغوش  
 کسوت زنگاری آینه شایعه دومی جلوه هاست و وضع سید چاکر شانه گواه با و بدن  
 طوطا کے دو مانہ انجاسن بر بستری ز می گو اندا سود و نه عشق دکان جمعیت و انغ  
 یثو اندک شود زندگی بنیاد هستی است که ماند جاب \* هر که هست آینه پیش  
 نفس میگردد \* هزار پیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را  
 قبل از پاشا نغبار میان خاک بر سر کردن شمع ناقص می کشاید چشم بر سفر روشن  
 کرده است و موج تاسه بر می آرد جاد و فتن بعرض آورد \* صحیح اگر دبا و در پختناب  
 و امن بر چیدن و گوشت از جداد اضطراب فکر خراشیدن آسمان از صبح عبار آوارگی  
 خرمن محیط از ساحل آغوش نیستی بر این درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ  
 در پس دشتی میزند و دل بر غنچه بضمون بو اوراق نفس میکشد اندا اگر چین است از  
 چادر برش لباس اتمیان پوشیدن است و اگر انجمن از شکله نمش بچند آه چیدن  
 رنگی از عشرت ندارد و بهار بلخ دهر \* زمین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن \*  
 چشم تا و کرده ایم از بولش بیرون رفته ایم شکله را قدم بود دست سر برداشتن \*  
 سینه آگاه و در تحریر و افق فروغ انجمن سعادت آبروی آینه سیادت آرام کردن  
 سایه نخل رحمت راحت اندوز باطن دریا سے مغفرت بر صاحب قدسی خاصیت  
 چه پرواز و که از طوفان کار سے اشک خاما کاغذ چون پرده چشم جاب و ربانی است  
 و ابرج و تاب طاقت بباد و دن نامها سطر مکتوب برنگ گرد و با و صحرا می دل نداشت  
 منزل از هجوم داغ چلقه دایمی نه منیده که بی سوختن بنیاد هستی بال نفسی توان کشود  
 و دیده عبرت رسیده از موج اشک بگردانے نیغاده که جز دست از سلاست ستر





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







179

[illegible]





دوست و همکاران عزیز،  
 این کتاب را به شما تقدیم می‌کنم.  
 امیدوارم که این کتاب برای شما مفید باشد.  
 نویسنده: دکتر محمد علی...

منصب مخصوص اندیشمند بود و مغذرت انشای خامه نیز چه بجهت که انیاء تکلف نمی نمود  
محتج آثار کم گاه گاه تخم انتظار بی بزم نوح هوس می کارود و وفا که صبر زانیا  
اندک بجال نمودم و امیدارم مستاین جام مغذوبی باشد و مجنون این  
دود مجبور نفس را از طواف دل چه بقدر دست بر گشتن \* اگر چه گردم از کویت  
همین مقدار می گردیم به ز خواب ناز بستی غافلیم لیک انقدر و انهم که هر کس می بزد  
نام تو من بیدار می گردم \* اکثر در خاتمہ ایات که بر تفریب سفارش ضغفا  
معروض میباید \* شخص اسرار دعا که ودیعت ساز بندگی است بجای می آرد اگر  
بار سال تجدید الفاضل کوتاهی و زردی از شرم فصول خواب بود و با قتل خان  
در شک اخلاق شکر اللہ خان این سجده زاری که نقش پیشانی خامه  
گلغورش آئین نیاز است و این تسلیم آباد که کعبه سائی سطو و نقاط بساط  
ادب طراز نسخہ ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز خباب قبله منزلی که روئے امید  
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرقی نماند عقیدت کیشان از  
سایه التفاتش دوری مبیند عاجز نواز زمین مایه که همه جا شامل حال فقر  
ست توجه خان صاحب اخلاص مناقبت مفاطیس دل شکار منزل گردید و رشتہ  
افت بی اختیار بر طبیعت وحشی چسبیده و حاکم تسلیم بی پروایی آشیان  
جمعیت مقرر است و در گوشه بشری تردوی آب دانه غیر فیض نجابتها از معقنات  
حاصل زندگی مشاہد می نماید و خیال آن آسمان جبهه از دور میساید درین ایام  
خان سعادت عنوان بانگ کثافت مطالب طلسم حیرت غوا انما مقدر نموده اند  
و مر آن که خلاصه دعای آن نسخہ است به ضیق کتبی زرد و ده حاصل توجه آنکه گاه  
نگاہ مخفی پناه یس مطالعہ فرماید نه تامل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر  
سینت اثر خواب که شست و بسعادت عرض و ضووع موصول خواب گشت فیاض

فرزند شاه  
 اراکین بنابر ۱۲  
 قول او این که  
 کبریا این خطا که کبیر  
 پیشانی سائیدن مطرود  
 نظماً و قراً ایام را ست  
 خطایان و دوافع و اول  
 کبریا داد و مست کبریا  
 خطایان را لب طراز  
 یک خطا که است از دفرین  
 من بخار آید بکار دل  
 ۱۳۲۱  
 کبریا که است بکار دل

فيلسوف  
فرش مقدور اودر  
نظام مقدان رايد  
موجران كوكبا در  
هر زمين و جاي  
عقل و فلسفه  
گل آئين برارام  
دنيا و عالم  
نظم او در تمام  
در پند

[illegible]

حقیقۃ دولت حضور نصیب گرداند و بانو انجلیات در عالم دیدار رساند مژرا سلیمان  
محیط الطاف جوش حرسم امواج از حیرت و اماندگان ساحل عجز غافل سہاد ہر جنبہ  
غبار نے سرو پا در ہوا سے دامن مقصود و سر پا پیش بود نے فوجی اسیم اقبال  
اد او جڑے نفرمود و گردہ انتظار از ایسہ شکستگی چنے را فر اہسم دارد و بہ شکہ  
فغماے آن صبح بہار اخلاق و احسان نفس مے شمار و دریا تو ام نیست  
نغم از کلفت اسکان گدے کہ بود در روشن ہمد رنگست بلندیہای دست  
کرم از صلاے دور گردان و او سے افتخار کو تھی مینا و در سایہای گمنان لغات  
ایکش نارسیان عالم بیدست و پاکی چین تغافل جینا و ارسال خاتمہ  
طور معرفت موسوم بہ گلشت حقیقت بعقل خان  
عنان نے نیازہای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویہ خاکساری باد  
بعد از او ہے مراتب عبودیت کہ تا نفس باقی ست از گردن عقیدت ساقط  
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور سیکراند کہ درین ایام بوساطت  
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و نتیجہ آن مرجع عرفان معالے مناصب  
از بہار سخاں عالم موزونی ستغیض گلشت حقیقۃ بود عرض کیفیات را  
وسیلہ نیاز ہید بے تصور نمود و اگر در نہاب خلد اناتسا بے قبول برگ سبزے  
بیرزد گلہ ستارے یک عالم فوق افتخار ست و اگر با بیاری نگاہ مرحمت  
ریشہ وارے قابل نمود و گردو طوے اعتبار صد ہزار باغ و بہار افشاہ  
حقیقت شان و نزولش موقوف عریضہ خان اخلاق نشان ست و در  
فصل معروض عنبر خواہ تا تو انے اطباء بیدلان و طلب سواری  
و عنذر انزوا بعقل خان ریبا عے و اناتہمت کسین غفلت نشود  
یعنی در بزم محو خلوت نشود تا کی خواہی نظر عالم استن کثرت یہ کلفت تو وجودت

وہی کہ در عالم دیدار رساند مژرا سلیمان  
محیط الطاف جوش حرسم امواج از حیرت و اماندگان ساحل عجز غافل سہاد ہر جنبہ  
غبار نے سرو پا در ہوا سے دامن مقصود و سر پا پیش بود نے فوجی اسیم اقبال  
اد او جڑے نفرمود و گردہ انتظار از ایسہ شکستگی چنے را فر اہسم دارد و بہ شکہ  
فغماے آن صبح بہار اخلاق و احسان نفس مے شمار و دریا تو ام نیست  
نغم از کلفت اسکان گدے کہ بود در روشن ہمد رنگست بلندیہای دست  
کرم از صلاے دور گردان و او سے افتخار کو تھی مینا و در سایہای گمنان لغات  
ایکش نارسیان عالم بیدست و پاکی چین تغافل جینا و ارسال خاتمہ  
طور معرفت موسوم بہ گلشت حقیقت بعقل خان  
عنان نے نیازہای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویہ خاکساری باد  
بعد از او ہے مراتب عبودیت کہ تا نفس باقی ست از گردن عقیدت ساقط  
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور سیکراند کہ درین ایام بوساطت  
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و نتیجہ آن مرجع عرفان معالے مناصب  
از بہار سخاں عالم موزونی ستغیض گلشت حقیقۃ بود عرض کیفیات را  
وسیلہ نیاز ہید بے تصور نمود و اگر در نہاب خلد اناتسا بے قبول برگ سبزے  
بیرزد گلہ ستارے یک عالم فوق افتخار ست و اگر با بیاری نگاہ مرحمت  
ریشہ وارے قابل نمود و گردو طوے اعتبار صد ہزار باغ و بہار افشاہ  
حقیقت شان و نزولش موقوف عریضہ خان اخلاق نشان ست و در  
فصل معروض عنبر خواہ تا تو انے اطباء بیدلان و طلب سواری  
و عنذر انزوا بعقل خان ریبا عے و اناتہمت کسین غفلت نشود  
یعنی در بزم محو خلوت نشود تا کی خواہی نظر عالم استن کثرت یہ کلفت تو وجودت



[illegible]

و انظار منظم کل زر و از شیر ابط بندگی چه عرض نماید که خجالت دورے  
در نفی اثبات این انظار است و از قواعد تسلیم چه بجا آورده که درین وضع نیز مجبوس  
حضور نیست و در کار نجات ذره گرفت و نه نظره سامان شد \* ہلاک شیوہ عجز  
کہ پہنچ نتوان شد حاصل عرض تالو انہما آنکہ بعد از رسیدن مار فلول بی تامل  
بہست تقابل قصد شناخت و تبوہ سامی ایشان تحقیق در رسیدن طبیعت محسوس  
یافت اگرچہ از سہل نیز اندر وضع فہمائی در نظر بود اما بتقصا سے حرارت ہوا  
جرات نہ نمودہ بہر حال زندگے مادہ ایست کہ خون رختن تخفیف علتہای او  
دیدہ آمد و زخم فشر شد بہت شفا سے آن فہمیدہ ہمیش ازین برہمت تدبیر نمود  
و فرصت را مضروف تکالیف دیگر نہ ساخت چند روز بہرست در ہمارستان اندیشہ  
کل زر و رنگ آرام سے باز دو بارایش بساط شکست رنگی می پردازد و ہنوز  
چمن افکار منتخب آب و رنگی کہ فراہم آورده است قریب یک صد و پنجاہ گل  
زینت دامان تحریر کردہ اقبال رنگینی ہاسے این گلہ سہ منظر نگاہ معنی بین بست  
و معراج خرمیاسے این گلبن موقوف مطالعہ بہار آفرین تا چارم و پنجم ماہ  
بترصد جذبہ نور شیدہ ہایت ست دستہ بار یا بے استان عنایت  
بشکر اللہ خان حقیقت آگاہ تامل انقلاب از منہ و اکندہ اسکانی جلا سے  
آینہ حیرت ست و کھیل تغیر کیف و کم اعیان رفع رنگار ہاسے غفلت انجبا  
امداد حیرت حوصلہ بخش عروج نظر میا شد و اعانت تسلیم چہ و کشا سے علامات  
فتح و ظفر حصول این نشان از ساعہ آگاہ سے حق شمر دن ست و از شہود این  
کیفیات با سہرا حضور مطلق راہ بردن مارا با س طریقی عجز ست ضرور  
نے سے فضولی و نہ سودا سے غور \* باید بودن ہمیشہ باہر کم دبش \* چون  
کردن قانع نجیدن مسرور مبارکباد و عید بشکر اللہ خان

غفرتم  
 بدارتوین شمس  
 علی و دوست  
 بنده غوثی الی اخو  
 لسته ایستند  
 کشتن و شمشیر  
 بیانی شمس  
 و گزیم  
 رضایین  
 آستان غایت شمس  
 ۱۳۵  
 تاریخ قومان  
 ناسه کاکردن  
 بغیرت زمانه و کاکردن  
 عادت روشنی و معانی  
 آینه محبت بانه کاکردن  
 مفادت معنی و کاکردن  
 در چمن خیال کردن بغیر  
 چاکر کاکردن کاکردن  
 قاجار و کاکردن کاکردن  
 کاکردن کاکردن کاکردن









منشغل اند و اولاد هم  
صاف نیست و دست ما  
در راه دارد بلند  
که میگوید اولادند  
مطلبان حیرت زده  
مطلبان حیرت زده  
بناخته اند ای کاش  
عالم حیرت حیرت







ہمدوش رفیقان گنجشتم از خویش \* بار نفس چند گران کرد مرا \* عالم تماشا کہ  
 نیست کہ از منم بجز تہاے شوخی واکردن مگر گان بر طبعیت جائز توان داشت  
 و مر مرے ندارد کہ غیر از تہم نے حاصل اشک چہری باید توان کاشت در ہر چہ  
 مویم و سوزم و در انجمنی گویشم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چہاں ہم  
 کشید و ماویدہ باز ست حیرانم کہ چہ می باید دید مورے در قلم افتادہ رشتہ  
 بجز آستنائی ست و ذرۂ باد بردہ را جمیع ہمان بیدست و پائی کیلیم اضطراب  
 و رضا بے اختیار است مطلع دیدارے کہ فدوس از گنجینان بہار ش بود این  
 زمان در آتش نشاندہ اویم و چراغ صحبت کہ دیدہ و فروغش با ہزار انوار  
 سے جو شدہ الحال در داغ و دیش مویم بے بادل نفیسم صفت برد و جہیدہ آن  
 فشا و صحبت نے و چنگ و بنید \* بالید کہ آن جملہ بودی اما \* رفقی جانیکہ باز توان  
 گردید \* جمیع بخش و لہا صاحب انوار ما را باموری انتظام کار خلاق مسرور  
 شکو و سپاس خود گرداناد و از رفقای خیال حوادث بمقام صبر و جمیعت سامان  
 بیدل خود را ہمد وقت از یقین زاویہ دعا شمارند و مستند بجز اور ہمہ حال سیر  
 فرسای آن آستان نیازا نکند بشاکر خان ے ہر چہ ہمہ گیر حکمت بتنا  
 ویکر خود بدوش و گردن کم یافت \* زینباست کہ بشکل قضا جز دل خاک \* ہر چند  
 بخوان طبع را ہی اشک گافت \* برکات آئین مودت معین در جات فتح و ظفر و مینیت  
 طریق انصاف و جمیعت سیر و سفر زمرئہ دعاے فقر افر وہ سلامت احوال را کجہ  
 انفس بیدلان نسیم عالم غواقبال ے دیگر میر سید از شوق دیدار \* اندیشہ  
 آہست از شرم اخبار \* مبارکباد و تحقیقہ بحکم اشارت فقر از عالم رویا  
 بشکر اللہ خان نوشتہ بودند و عندا طباب تحریر خواستہ  
 ز کفنی ہاے بہارستان فتوح کہ خلقے ست خاص آن بیکجا مہ نیت خربہاے

[illegible]

[illegible]

چستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن نقاشی و لفریب یارب که اندیشه خورش  
حوادث مبینا و توهم زنگار کلفت چینیاد و جمیع افعال قدرت اشتغال آفرین ارشاد  
جهور نام وکل احوال نظیر مثال مبارک با تعلیم خواص و عوام بالنی و آله الکرام اگر  
دعای فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد و نشانیست از لمعات نور اکرم  
متصاعد و اگر خیال بیدلان بنجره مال قاصد و پیغام بشارتی تواند بود و حقیقتی از  
خواص طینت فیض سوار از انتخاب معذرت طول کلام مداحسان بی نیاز نیست  
و انفعال اطلب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی دلیل این سلسله رسا  
و بدین احسان منتهی است معاشه ان محفل انس تهنیت آینه زمره مر جیا  
شمارند و غازیان مویکب خضر عالم دارد و دست دعا انکار ندیم لطف اللہ خان  
و میر عنایت اللہ و کرم اللہ شکر ام و زور بهار و فاق  
رنگش و بوی شکفته بچم اندک لطف فضل کن که این گلها همه لطف عنایت  
کرم اند که از محمد باجم پرتویش ثالث تائید ایمانی ست و هر چند از وحدتیا نیم  
شود و مراتب اسرار عرفانی جزئی از فانوس خیال لمعات اندیشه حضورست و بهار  
گلشن تصور بر و ارج باد بهشت سرور و رسالت عشرت استمتاع قافله عاشقان  
بمعیت سیدی صورت آینه مدعای حل علی بنابر تفرقه گردان اجزانکه دانا  
و نتائج رنگینی بان گلدهسته جمیع فیض رسانا دلشاکر خان خوش آن  
مطلب که چون آینه اظهار بردارد و نفس از لب نقاب حسرت یار بردارد و ساق  
را از انجا نصرت آمار بصد تسلی نازید نیست و مناطق را از دردها طریقی مصلحت  
بجز آتشک بالیدن کوس اقبال این آینه را زلف کیمین خموشی مباد و ساق جمیعیت  
نوا خارج آینه مینا دیش که اللہ خان زمانیکه میر عنایت اللہ  
شاکر خان پیش از فقیر بخیریت ایشان رسیدند

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار اشتاق این همه شایستگی چه برودند که به  
 سنگ ترازو و بادی توان خجی و آن قدر توجه قابل و الهام نیست که نقیصت تصحیح  
 اوقات تواند از زب و رو و این یکد و بیت حالی عرق چه به یکبار سیست و وقوع  
 این خیال حیرت تمثال و بیایع الفص عجز آزاری غیر از چیا چه پیش این بر  
 در عرق \* چون اشک سحری با قدم افشتر در عرق \* با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم  
 خجلیت بساط با کستر در عرق \* نو مید وصل بود دل از ساز انفعال \* کمین ات  
 ز ما غلطی خود در عرق \* نقد احمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کرده  
 عالم دیدار اندو گلچین مشاهد جمال خود و این آثار بیک که گوهر امید بیدلان نیز  
 بهر شرف منسلک آنجناب بر آید و دیده آرزو چشم آن نقش پاره کشاید  
 بشکر الله خان روانج و رودنوار شناسه چه جان بخشید ما که نمی نماید و  
 سلسل جبر عه التفات چه می خرمیا که نمی بیاید سلسله انفاش شکر اقتباس  
 بقدر خطوط و سطور رساست و آیمه طبیعت بحر طینت بانداز بر تو لطاف  
 تمثال نما و اهنب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب توفیقی و ولایت گذارنده  
 که در هیچ حالت از مراتب اختیار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرع  
 نمیتوان یافت جائے آن دارد که دلهای مخلصان و خیال و شهود خود و نیار و  
 و از معاشق تصور و ضلع و اطوار اجزای سمای درجات خیر نظور نمی موند و سوار  
 ست که طابع خیر اندیشان بسجود و نامل خود پر دازد و شکرا عطا طبع سلیم  
 همان استقامت طبع سلیم ست و شکر اقبال و دهن مستقیم مخیا نشان  
 دهن مستقیم و بیدل جمدی که عمل بگفتن \* مطلق بحد تنگ بر قید گفتن \*  
 بهر چند که تقدیر و نیک از دست \* کاسی بختی که باید از خود گفتن به عنایت  
 بلبل و جود و ارشاد آمار صحت پروری ست و دلیل امداد شفا کسری انبساط

[illegible]

وہ کہتا ہے کہ میں نے اپنے آپ کو ایک اور شخص کی طرح محسوس کیا۔  
میں نے اسے دیکھا تھا، لیکن وہ مجھے نہیں پہچانتا تھا۔

طبع ہوا انہاں کہ ورت اندیش القباض مباد و تفریح مزاج و عاگو یان سموں مخالف  
ہینا و جواب مکتوب **شکر اللہ خان** ۷ عمر باشتہ ہر تم خون گشتہ  
پاوس قسمت صفحہ می باید خانی کردن از انشاے من \* نشور سر فرازے  
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر زنباسے داشت عاشقا کہ خبر پاس انفاس  
ادب و مرضع خیال پریشہ تکالیی توان کاشت ۷ من کہ خبر با تو بہر دخت ام  
گر بخیر ساخته ام ساخته ام بخیر از جلت تم مال کہ دخت \* آئینہ پیش تواند خست ام  
غبارے در انجا بالی کے افشاں کہ از نظر شہاے دل حسرت منزل پیا می نرساند  
و نسیمے بآن حد و نمیکند کہ از نفس الفت نفس و دلیعت دعاے نبرد و بداد ہر  
مطلو سے کہ و امیر سہد علاج قہلم بدل ست و فریاد ہر شکستہ کہ می شنوند  
غیر از افسانہ این سے نوا باطل سے شعیب ان و فارادس و داریست بہا  
سواد ہیر سے دارد بہا ض چشم قربانی نیم فوسد اگر کردہ شمع نمیسگردم \* پیر  
یروانہ دارم بقدر رنگ گردانی \* **بشکر اللہ خان ثانی** بغراسی جلت  
**شکر اللہ خان** و عرض بیمارے و ناتوانے خودے بدل  
ناکے ز جہل دیرین لنگر کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر شد عمر بہر پریشان  
نفسے \* قصہ سہل کہ دیہا این لنگر \* از دست رفتن دامن دلدلی کہ سلسلہ موافقتش  
دوازہ سال محک عمرت آہنگے ساز انفاس بود و چشم عبرت بیکارہ برورے  
ادب اتہائی کیجی کشودہ محبت مشفق کہ علاج تفرقہ دل توان پرداخت لطافت  
حرکت کہ شیغل سیر و سفر طرح آوار کے توان انداخت ہر نفس چون صبح نروبان  
خیالے می آید تا باین صورت اندکے از خود بر آید پیش نمیر و ہر ساعت چون  
شوق غبار محکست رنگ بگردون سے برد تا باین وحشت بالی دیہون کشاید غیر  
نمیشد بضعف دل چیلو نشندہ آشوب و باغ و در سہ کجستہ شبندہ اشکی اگر کبے

[illegible][illegible]

تمام لب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و دو جسم گر سنگی اگر نغمه بکام اندیشه  
 میگذارد و خشکیهای نزع و گم گویی افشار یاد غائبان آینه در یک عالم تشویش  
 خیال و وحشت حاضران چهره پر از زهر ارزنگ کلفت و لال کن بچنین و طله  
 فال چه راحت زند مسیح امید من خفته سرایان خواب آید به غیر تم لیک بکلمه وفای  
 دل به وابسته ام خانه الفت خراب بشکر الله خان شکر ارسال مریا  
 شکر عطایا مریا زهر بن موسی ستم زبانی ایجاد میکند که برگر بس خط  
 نفس تلخی تنگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرات بر حسم بند شور قوام  
 شیرین نمایی ترخواه شنید بهر جامد و آراستهای طرب بستند خلاوت یاد  
 بیدلان بکام و هر کجا واقع بردار شد عشرت اند چاشنی شوق حقیقه جاوید قوام  
 بر تو بختناید خدائی هر نهان و آشکارا کوچه مصر خلاوت از بری تاهیر و وارجه  
 به زین العابدین احمد در قبول نیاز ایشان رفع انقلاب  
 بر دوری بذات استقامت آیات ثابت فداان طریق وفایسته است و حل  
 مشکل بر بهیست و پاسداری کیمین اشارت شفقت نگاهان نشسته درین اوقات  
 که عرض اخلاق از افشار دلهاست تنگ انوشه تخیل بن طواعت چیده است  
 تمثال امید یکدیگر یک قلم باصفائی آینه مروت از میان پریده بخاری بر فرق  
 عالم به شکسته که گسیخته کمال شکسته تواند شود و شور قیامت در گوشه شانه شکسته  
 که دماغ شنیدن بفریاد نوائی و فغاند نمود شکر این نعمت که از فراموشان  
 خاطر ترسم سناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه تشنهان  
 خیال احسان مال است بکدام عبارت و انگار در قبول انعام عجم بکلم اعطاء  
 قدیم سر خط امیر گذار اشتن است و دوست دما یک به پسته در پوای تسلیم بلند است  
 تجدید یکدیگر برداشتن نگاه الفت پناه باطل سیر تغافل بهاد و گوشه ابروی توجه

۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹

[illegible]

پسین تسمت انحراف مبینا و بشکر اللہ خان دل فتح و دست فتح و نظر فتح کا فتح گل جوش ہر نفس زدن صد ہزار فتح یار بچو آفتاب بہر جا قد مرنی \*  
در رہت چو صبح کند آشکارا فتح درہر مقام یکہ تقسیم اند تر نزل باطل و بہر کاری کہ  
شوق اندام از دے شامل حصول جمیع مرادات دعا سے بیدلان آئینہ دار  
جابت و حصول کل مقاصد انفاش ہوا خواہان نسیم فردہ فدایت ان اللہ  
غریب محب مجبین علی خان بہادر در جواب استاد شامی  
شعار و تمثیل مصرعہ ایشان بہ تقریب بیان رسید لہ الحمد  
پیاؤ فقر سے بیدل بآئینہ داری قبول آنجناب حسن اقبالی پروانست کہ تھے آریان  
ساقی عجز را بان وسیلہ احقر قدرتی بضاعتی باید شناخت از مقیدان سلسلہ  
مرم تا نیریم و سخن اخلاق آفاق تسخیر بہ تحقیق پوست کہ مصرعہ فقر کہ صید افکن ما  
بے شکار نیست \* اندام مر اسم در نامل اشعار کمالات انوار اشعار سے داشت  
تھا شا کہ ظلم متانت قسم در طریقی ثبات فخر شی پاید ہستم انحرافی براید کہ مقتضای  
لم شفی دے پروائی در این ہمہ مضامین طاووت آئینہ دوسرے نقطہ نشہ  
وضوح بود کہ معروض داشتند اشعار ابے کلک تسلیم ملک ادا و جرأت فرمود  
ناید فضل دستگاہ معنی ایجاد دی بر تہ کمال رسانا و بیدلان ہشتاق را منمون  
سماع درجات معارف گردانا و بشکر اللہ خان خاں خاں سجدہ آن آستان  
بر سر اپا سے تمنا کیش چوم شوقی نگاشتہ کہ کلید قفلما سے معذرت ابد پائے  
فتنہ و دہو اسے گلشن دیدار در تصور کہہ آرزو جوش نموی نکاشتہ کہ گردنا سے  
رہینہ فرگان پیش پیش سے نگاہ دند و عرق شہم بہ معنای انتر کہ موہو و غبار  
نشانیا می راہ نیازست بانڈک انتظار ی اشعار و میفرماید امید کہ تاغہ ماہ صورت  
یون وعدہ آری تہ بقار و شن نمایہ ہمیر عبد الصمد سخن رنگینی بہار سخن لایزال باد

[illegible][illegible]

و درود انفات نامه باشعرا بحر بیاتها ساغر کفایتی نمی باید که شوق دید از غیر از شود  
 جمال چشم باقیان کشاید خشتی دماغ حیرت سراغ به چشمک رانجه بادام پرورده بساط  
 افسردگیها در نور وید و تریاے فراج منفعل باقبال شماسه فوخل آئینه بهار  
 اعتدال گردید نامہ ات آئینه دارد که ما و امیشود دستگاه عالم دیدار  
 بیدار بشود مغنی نگاه شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی نجیب ده است که  
 شوخ نگاه بیرون ترکان صرفه تدبیر تواند برد و انقلاب اوضاع امکان  
 شورشی مجنون نیارده که غیر از ضبط نفس جمعیت توان و اشمرد اگر با لغت  
 این وحشیان نیز از بیم در عالم تعلق و حشت تنائی ویکے راجه علاج و اگر بر  
 خیال یکدگر دامن افشانم امیسه و دوزخه استقامت بقوت کدام اختلاط و متراج  
 مصرعه عشق بیت به رنگ که بیاید زبیت و ورقعه در پیش غریزیکه  
 پیش ازین تجریر آید بود بنظر و راند داخل رقعات نمود این  
 نشر و نظم است آنرا نظم بلا قید معنی صاحب من در آرزوے  
 ملازمت دل نه آن قدر بیابے طراز است و دیده حیرت ساز که سخن زبان خامه  
 بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم آفرین انحصار مطالب باقی توان نمود آخر به همین  
 وضع انکار دارد چپین نیاز توقف بخود کرده و دست محبت صرف دعا ساخته  
 که صبح و شام از درگاه چاره ساز جهانیاں متقاضی است تا دولت حضور جمال  
 بدل آرد و فرج بیدار جلالت حق بی تکلف نظم و شعر و او نصرت  
 و فتح قرین احوال باد و دولت و غر و آقبال موکب فیض لوامی حشمت چمن  
 عنان شرف جاه و جلال جانب اگر معطوف نمود بهمان را قدم استقبال  
 افسر فریق سعادت گردید تا بهمان را اثری نقص و کمال باشد از بدو کمال  
 الطاف زمره اهل حسد را با مال دارد و فرقه خیر اندیشان را امن بخشد از آتش و مال

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

لعل قله

اسب و دوزخ

کشف الخصال و نون بنی  
 بنام دفع و کمال نوم بنی  
 در کوشش بنی سوار  
 ۱۴ قول طبع یافته در نون بنی  
 ۱۵ قول بنی فاش یافتن  
 ۱۶ قول بنی کرم بنی  
 ۱۷ قول بنی که در جوار  
 ۱۸ قول بنی بنی بنی  
 ۱۹ قول بنی که در  
 ۲۰ قول بنی که در  
 ۲۱ قول بنی که در  
 ۲۲ قول بنی که در  
 ۲۳ قول بنی که در  
 ۲۴ قول بنی که در  
 ۲۵ قول بنی که در  
 ۲۶ قول بنی که در  
 ۲۷ قول بنی که در  
 ۲۸ قول بنی که در  
 ۲۹ قول بنی که در  
 ۳۰ قول بنی که در

این یک در کشف فیض ازل راحت اندوز و آن در و ملال بمولانا غفر العزیز  
 غرت طرغ محمود حرم دلمایا مادم اساس حرص و بپوا همواره موصول موصول  
 دوام دارد سالک و اصلا و دوسه مصرع ساده که بحال دل شود آمال طرح کرده  
 و کلک و دوا و سلک در احاطه دام سطر در آورده طمع دارد که در نگاه مطالع  
 اصلاح آرا و سلک گوهر کمال گرد و غزل دل اگر مجوید عاگرد و در در  
 کلام ما و او گرد و بن طعمه درد اگر رسد در کام به هر یکس همسه ساگرد \* مجوید اسطر  
 اورا به رنگ گل دام مدعا گرد \* گرنگالد و داع سلک هوس \* کره دل گسار  
 گرد و به گسلد گر هوس سلاسل و هم به کوته و صحیح را همیه بو اگر دد \* مجوید سواد  
 مصرع سر و \* تدابیرم اگر ساگرد \* ما و او اجماع در دالود به هم مو اگر دوا اعضا  
 گرد و \* دل آسوده گوگرد و سواس به کره آرد که دام ناگرد و در طلوع کمال  
 سیدل ما \* ماه در باله ساگرد \* لبش اگر خان در عرض نقابست  
 از اردست خال نارسا طاقت نازا ندیش انشا شد سجود خامه  
 اغری و سطر چند پیداشد به حقیقت شناسا اگر تناس و دیدار را وسیله ندیشد  
 بدنه به شوقش نایا بدید اختر تا بعرق شرم فضولی دست پای که ندارد دعو  
 تلاش بیش تواند برد اگر بصبر و ضاع ناگه پر از دسی بی حصر وری ست  
 تا شروار در طبع سنگ به تکلف باید افشرد تا قید بدین سستی غارت بر  
 میسباید ریست به حس و افسرده به نخلت کش تمت ظهور بر عبت \* چون  
 ناخن و نمونه زنده و نه مرده به امر و زباین مقدار که تقد و خنیش خامه در سر نخچ  
 نخیل مشاهده می نماید بلند ریاسه در قدرت علم بیایات بر میدارد و بقدر تاب  
 داون نال فسلکیه در بنان طاقت محسوس می بدین غور ستمی شاخ کاو زمین  
 از رخ بر آرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم نهرا شعبه در نفس میا

و از

دارند و صد و هجده سالان نمی توانند دید دست ناتوان بدعا جمیع آفتاب  
بلند زبان نمی توانیای بنای اقبال آن ذات الفت پیوند به طلبا بق  
گیلان فی هر دم بوس آلوده صد سحر کرد \* هر لحظه دل آلوده صد عالم  
در \* در دهر که گلی کرد مرا سوسا سید دارم بجز آسای همه آه و دم سوز  
حضره و طول ایل در احاطه او را که عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاه واسطه  
گرد لال هر کس سر و مجا و طه عالم میو بهوم در آورده مال کار و در راه عدم کرده  
طرح اساس و هر در گرد و او عدم محمود ایل عالم همه در اساس هو او بوس  
سرور مطلع اطوار صلاح و شاد او در سواد که هر صحن و حسد معدوم عسلو کمال  
او را که حاضر مصالح اسم و رسوم محل آرام و لها صحر که مسلک و سواس راحله  
همه گرد آلوده عرصه و هم و او اس علمها محمود اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم  
همه را در رس سلوک طوار گول در و رک حصول اسرار هر گاه آدم کامل و دواع و سوسه  
او بام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر صوفی میو بهوم را در دل راه داد و مورد و در و الم  
کلک الهام مسلک در احوال شتی او عکس کرد و صلیا و د سوسه سطر گواه آورد  
و طومار و دواع او بام را و اگر زده آگاه کرد که هر کس احکام به عا به واره در حصول  
مرا در ام گمارد آگاه و هر که امداد ایل رسم در آگاه دارد که حاصل الامر اگر  
اسم مالک و دود و روحال کرد که نگار طالع مسعود اگر سر در راه هو او بوس سوز  
در هر دوسر انحر و م و مرد و \* و هشتم یاد و کمال بدر که کم مسلک ما بهوش مال  
عدم به حص در کار و عمر مرگ احوام \* دل آسوده که ادم آرام \* و السلام  
بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از متحضر ابدی رسید و نواب  
عاقلیان را دید عمر نسبت سواد نامه عطف و شفا میده انتظار را بر سر نه  
التغاتی سنور ساخته و پیام خیریت انجام گوش مجانبیوش را بر مریه مر حمتی نواخته

در هر دم بوس آلوده صد سحر کرد \* هر لحظه دل آلوده صد عالم  
در \* در دهر که گلی کرد مرا سوسا سید دارم بجز آسای همه آه و دم سوز  
حضره و طول ایل در احاطه او را که عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاه واسطه  
گرد لال هر کس سر و مجا و طه عالم میو بهوم در آورده مال کار و در راه عدم کرده  
طرح اساس و هر در گرد و او عدم محمود ایل عالم همه در اساس هو او بوس  
سرور مطلع اطوار صلاح و شاد او در سواد که هر صحن و حسد معدوم عسلو کمال  
او را که حاضر مصالح اسم و رسوم محل آرام و لها صحر که مسلک و سواس راحله  
همه گرد آلوده عرصه و هم و او اس علمها محمود اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم  
همه را در رس سلوک طوار گول در و رک حصول اسرار هر گاه آدم کامل و دواع و سوسه  
او بام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر صوفی میو بهوم را در دل راه داد و مورد و در و الم  
کلک الهام مسلک در احوال شتی او عکس کرد و صلیا و د سوسه سطر گواه آورد  
و طومار و دواع او بام را و اگر زده آگاه کرد که هر کس احکام به عا به واره در حصول  
مرا در ام گمارد آگاه و هر که امداد ایل رسم در آگاه دارد که حاصل الامر اگر  
اسم مالک و دود و روحال کرد که نگار طالع مسعود اگر سر در راه هو او بوس سوز  
در هر دوسر انحر و م و مرد و \* و هشتم یاد و کمال بدر که کم مسلک ما بهوش مال  
عدم به حص در کار و عمر مرگ احوام \* دل آسوده که ادم آرام \* و السلام  
بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از متحضر ابدی رسید و نواب  
عاقلیان را دید عمر نسبت سواد نامه عطف و شفا میده انتظار را بر سر نه  
التغاتی سنور ساخته و پیام خیریت انجام گوش مجانبیوش را بر مریه مر حمتی نواخته

۱۰۰ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۱ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۲ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۳ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۴ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۵ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۶ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۷ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۸ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۰۹ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ  
 ۱۱۰ قولہ اے اللہ! میں نے اپنے رب سے دعا کی ہے کہ

موانع خبر بے نیاز یہاں شیعہ عنایات مبادع باحوال من بیدل کسے دیکھیے  
پرداز و نہ زلس نے حاصل علم از خطا خود ہم فراموشم - فریاد رسا مجسب انقلاب  
احوال عالم خاصہ تملکہ نواح اسلام آباد کہ درین ایام پاس ناموس صاحب  
قدرتان ہمدان سرزمین بے تغیری نیست تا بغرباے بیدست و پاچہ رسد  
معاونت فضل از دے راشا مل حال خیریت مال اندیشیدہ باپاشکستہ چند کہ  
بارگردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشید و بست و تقسیم جادی الآخر  
داخل دارالخلافہ گردید باری سعادت زیارت کعبہ تحقیقہ بہ فریاد گشت گنبد  
وادعی نخست رسید و مسامحت زمان فرصت در پختہ یک روز موقوفہ تحصیل  
سعادت ست و منظور الطاف و مرحمت رسایہاے سرشتہ آمال کہ انفس  
موجودہ را با پیچ و تابش بوند نے اختیار ی ست بعقدہ این نے سواد کشیدہ  
کہ ہر چند رزق نقد در ہر حال و ہر جامعین و متمرست آتشیان جمعیت پریشانی  
منفوق و نایب اگر درین سواد موقوفے کنار دیابا لب شدہ لبہولیت در اتفاق کشاید  
یا نگاہ اختیار نماید با بنی مدت مگنتی کہ از نظر یقین مخفی ست نے تشویش تغیر مکان  
بسر برد اگر آیتا نا طالع بید لے از دور اصلی برنگرد و امن ارض اللہ و اسعد و نجیب  
پاے ہرزہ جولانی نیست - نہ عمر چون نگہ بیدل بچہ لے گزشتہ کہ گشتہ  
چشمے نشد پید کہ جا پید اکھم - از حسرتہای گرامی دیدار چہ عرض نماید کہ پرواز و زحکان  
بحکم نارسائی ہمان محتاج طہیدن ست و جولان اشک بمقتضای ناتوانے  
ہرچنین منتظر چکیدن نے محکف در ہوای محفل اشتاق منزل راہی بہ تصویر جہان  
و در یادستان اخلاق آشیان جہہ بخمال مے ساید در ہر حال عاجز نوای  
قانون عرض و ماست و شکستہ بال پرواز اظہار ثناء شکر اللہ خان در  
عرض احوال میان لعل محمد کہ از غیرت حکومت و نان خود شست

[illegible]

بیوی سخت دشمن  
مردمانی است  
مستحق  
مستحق









از اقتضای طبیعت مکره هرگاه باطلاق خط و کتابت می بردارد الواح و اوراق پاک را  
بنایت چرکین می سازد و شلوف صمغ آلود مکرش برانست مخلوط خون و بلغم  
و سیاهی ناپاک لیف فرسودش بخشی که تنگ سپشم از بی طهارتی ظاهر کنفش آلت  
خامه و صفحات کاغذ کفج استخامه جوید و از تیرگی باطن پیدش کون دوات  
که سیاه بر می آرد می بود تیر قلمی را که بمرکب گنبدیه تر کشوده است انگشته ست  
ملوث که از مقعد خود بر آورده مرکب غلیظش بر گزروے روانی نبدیه است گویا این  
ملعون درد دوات می ریده است و مجرئی دارد از حفر باسه که بدان گفته ست نم در  
تلم تراشی از سفال پاره فرلهایتزدم تر یارب که خشکی باسه فرگان خامه از سیاهی  
چشمش روانی پذیرد و گنبدیه های کذلک از سختیهای جگرش فسان برگردد بان  
کز کاک اگر نبندیش جدا نمائید اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر ویش دوات  
جلای قسم مدعا جزو دوان نامطوعش چلیست فشرده از شجرف و سیاهی نازده  
و سمره اندوز دوات نامورش کوئی بجلکه افشرده خامه باراروش انلام آموز  
فی الحقیقت حمامی ست نه کاک که اکثر افات در موسی ز بار خطوط تراشیده ست  
سیکندارد و از لعاب دهن نوره بر ششم الفاظ مالدن به میداند بی تکلف حلال نور  
است بیکر کنفش و شغل که کشته فرسوده و اعضاے مطبوخه بخضاب نجاست  
آلوده باین همه گندگی بجایانی ست که نابکون مفرضش انگشت رسانند مفرض  
دهن نفخش کشاده است و با بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر در افتاده  
از اثر میرایت طبع شش مقعد لیف از درون رفتن کون دوات پشیمان ست  
و از بدبوی وضع شش نال خامه چون خراطن معده بیرون درخیزان خطوط بر اندازد  
معیش یک قلم جو شش کس ست و صرر کلک کوه غریبش تیز و بس وضع نامکش  
شش جبرست و قفر تسلس درت از پی مفسد چشم اصلاح و اشقن عین فباست

[illegible]

و این جنس مجهول را بقلیم اطفال گذاشتن محض سدا با کمال تیزی طبع حیف است  
 و اورا قلم نمی نماید و با وجود حدت ذهن عجب است که نوک سببیش را اندکے قطع نمیشد  
 چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بچوے صریح نموده بکه زده است اگر تیرہ  
 فلم بردارش کشند است و اگر به کمند رشته مسطر از حلقش آویزند بجا  
 القصه هیچ بیننده تاب مشاهده این کثافتها نمی آرد مگر طبع بهین گناش که همه را  
 بذوق بر میدارد و السلام بشکر اللہ خان و شاکر خان زمانے کہ  
 با هم بودند از بس بساز و برگ دورگی تراغ ماست \* یک سجدہ بردو  
 قبلہ ہم از تراغ ماست \* اللہ الحمد و ردوز بانی خامہ صریحے بختانی بگناش  
 میرساند و بخریک و دلب یک صغیر دعا بلند میگردد اند نشا ط آرا دو چشم بیک نگاہی  
 آثار موافقت مفت تماشاے عالم جمیت و عشرت پیرانی دو گوش بجزرہ اقبال  
 یک آہنگی غنیمت ز فرزندہاے محفل سعادت فروع و شمع برواق افروزے  
 یک انجمن سامان انوار حضور و شادمانے دو گل بطرب اندوزے یک چمن مایہ  
 بہارستان سرور شبستان آفاق پر تو این شمعنا شام ابد روشن و حدیقہ  
 امکان بہ شکفتنکے این گلہا تا صبح حشر نشا ط خیر من پشت روی عینک فاقی نقش  
 انحراف بینا دورنگ و بوسے گناش اتفاق نہمت اختلاف مجید و مسبب کہ باو  
 بشکر اللہ خان \* ندانم و اسمن زلف کہ از کف داده ام یارب \* جدا می ست  
 برہم سوختم بر پیشک سو آید \* اگر تیناے سجدہ مائل نقش پاسے بنا شدہ ساز  
 گریبان بر آوردن خبر سو داسے داغ افعال چه دارد و اگر آرزوے نیاز اندیش  
 قبلہ حضور می نیست چشم از خواب و اگر دن غیر از ترجمہ ندامت چه بار آورد بیدلان را  
 اگر نہ امتی ست جدایہاے سعادت خدمت ست و اگر انفعالی ست دور یہاے  
 دولت صحبت زبان را بر سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویاے

۱۵۷  
 قولہ زلفش  
 لے از جناب خلق را در پیش  
 ۱۵۸  
 بنجمن نازکی  
 نشانیون و خجین  
 ۱۵۹  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۰  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۱  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۲  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۳  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۴  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۵  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۶  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۷  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۸  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۶۹  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی  
 ۱۷۰  
 قولہ  
 تناسل سجدہ وانی

و دیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بنیائی پایه بخشید ابرج کمال مبارکباد  
 اضافه اقتدار رساناد و هوخواهان چمن اقبال را منمون فضل نامتناهی کرد و اندیشا کرخان  
 عالم رنگ ست سر تا پای سن در خیالت گرد خود گردیده ام بد نفس حیرت  
 نفس در هواست غبار آن آستان طبعی فی سامان نکرده که هر جنبه را غش نقش  
 بندند با فسون الفت دل تواند آرید و نگاه بی طافته افواه بدوق حضور آن انجمن  
 چندان از خود بگنجینه که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند برز و ایای خانه چشم تواند تنید  
 زمان وصول مرام از فرصت حرکات انقباض بعید باد و اوقات حصول تمنا  
 از حلت آمدن از زندگانی دوری بیند و بشکر اللہ خان زمانے کہ فقیر  
 بسبب بارش از راه سهارن پور بہ دے باز گردیدہ  
 جیکہ پامبرزل و فرنگ مینند\* در یاد و اسن تو بدل جنگ مینند\* چون سن  
 کے مباد و نمود انفعال\* کو بکس نام آئینہ بازنگ مینند\* گاہے بہ کعبہ  
 میر و م و کہ بسوے دیر\* دیوانہ ام زہر طخم سنگ مینند\* امیدگا باحالتی کہ از  
 سبکو یہاے ابر بہار شادہ نمود کہ در دم شمشیر آبدار تصویب نمود از مقام لونی  
 تاشخ پورہ قصد راہ جزبے شنایسہ نیابد ہر خند نقش ترو دسخت غیر از عرق  
 خجلت چراغ را ہے نیفر وخت\* مصرع خس پیدا کہ این کشاکش با دوست\*  
 کہ بہ بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب دید و بافعال ہزار تروانی سیل غمان  
 غم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی متوقف افتاد اما تصور مجرمی جمال  
 بسیار رحمت داد کا رے کہ از سعی بیدلان برمی آید ازین عالم ہزار درمے کشاید  
 بنور انواع حیرت باقیست و ہمان مخمور یہاے تمنا ساقی سعد و مے مانہ  
 تنگ و مے جاری داشت\* صاف مے تہ درو باغ بخاری داشت\* از قدرت  
 اعمال خجالت چیدیم\* کارے ناکردہ فرو بسیارے داشت\* بی تکلف اگر شکوہ

پانچون درج  
 کمال کنایت از  
 فعل در دست  
 مع قولہ دیداد  
 دان وانی آورد  
 سے تصور تو در دل  
 دست بدن تو  
 بہر تہنگان نقد  
 وقت بدل ۱۵  
 مع قولہ  
 غم آن آوج  
 اظہر کہ  
 بہر دور رسک  
 بنیادینہ بنیادینہ  
 بنیادینہ بنیادینہ  
 مع قولہ  
 نفس ترو دسخت  
 لے کشاکش بسیار  
 کردہ

هست از بیداری ست و گرنه درین سفر سیر عالم آری و کیفیت شست و دوری بمعانی نرسد  
 که بیاید عمر با بخیاش سماع بخیر کشید قفصیل عسریض مقامات بعد از حصول دولت  
 دیدار حضور مغروض خواهد داشت اطباء که ورت طبع نے نیاز می انتساب مباد  
 کار با بغیرت عشق غیور افتاده است \* شش جهت دیدار و مارا از کر بیان چاره  
 نیست به بکرم الله خان به بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشید کرد \* بر زبان  
 خامه حرف مدعایم نال بود \* حصول آرزو با از حد بیش و عجز مرا تب بید لیا همه جا  
 در پیش اگر قدم براه میگذازد سر از زانو نه تواد بر داشت و اگر سر به پیش می افکند  
 اعتماد بر قدم نمی تواند گذاشت به پیشی اگر از انفعال نیست نشکین \* چنین هم  
 کاشک می داشت چون مرگان عرق صبی \* درین ایام همدی بخاطر اندیشیده بود  
 پیش توانست بر دو هوای دلیغ بال میزد به بغیر نارسا شنی افش و یارب که احرام  
 کعبه مقصود اعاده به تجدید فر باید تا بدیل محرم از تنگ و اندک بر آید و بشاگر خان  
 تاریخ ما به فقرات در مبارکب و حکومت شاهجهان آباد  
 اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال  
 آراستگی سلیمانی غوا قبل معارج گلباری شوکت مدارج جهان رفعت و اراخی  
 مهابت دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان نواری جاه دولت خان  
 اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بخان صاحب کوکب  
 لوا بهار کجا به به میز را الو الحیر که مدنی خود را از صحبت واداشته بودند  
 به اگر ز برق طیشهای دل اثر کرد \* زبان چو رشته شمع بچرف درگیره \* شج  
 آشفته بهای طره احوال بشانه پردازی سے قلم که دوزبان لال بشین ندارد  
 محال و کلفت اظهار می رنگار بهای طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک  
 چشم کور نمی نماید افسانه و هم و خیال از رنگا میکه قاصد ان نامه و پیغام راففس

۱۵۹  
 انفعال در بیم می یابد  
 من هم چون ترکان پاک  
 چنانچه در این است  
 چشم پاک سوز کند  
 پیشانی هم در انفعال  
 ریاک سے سرفراز

اندیشه حجاب گره بال و پرست فضای سیئه اجباب از پیششای دل دام کیوتر  
 دوات چشم از خشکیها سے تصور محرومی نیفته نگاه را چون ترنگان بیرون دارند رخته  
 و خامه انفاس سیاه می سودا و وقف تحریر نامه ساخته سا و گیاه سے صفحات به حکم  
 متغافل سواد سے درس الفت چون بیاض دیده قربان سے ورق امید برگردانده و  
 تنگیهای نامحاجات از فراموشی ادائی سبق اتحاد چون نسخ صحیح سطور سینه چاک  
 خوانده میتا بیها سے سلسله آرزو سے بعض سطر سے چند ترکان تامل میکشاید  
 و شکایت کوته نیازی بالتماس شوق اداس نماید که هر چند چمن استعداد آن بهار  
 تنزه را در سے طراوت ناراضی سے نیازی ست و از کسب توجه نشو و نما استغنا  
 طرازی آفتابا ملکه طوبی اسباب گرم آهنگی ساز هر گل موقوف شعاع آواز بلبل سے  
 و عیال کلال کسوت سے هر سر روی مهر یون خاکسار سے قمری حیف قدیر شناسیها که  
 آن شمع انجمن و فاق که درت غریب او هام را فلولوس چرخ یگانگی پسندد و  
 خلاف عهد انصاف با التفات پرواها سے بیدل نه پیوند نفس صبح عشرت چون  
 نارساییهای ندامت دست نگاه رسائی ندارد و خمیازه فرصت شکفتگی پیش از  
 شکاست آغاز و انجام سے شمار و آفتاب مجاز سو حقیقت که از افق بے نیاز در کمین  
 لغت طور ست مبادا و قتی سے حجاب گرد که دیده با فرشت حجاب غفلت باشد  
 و هوشها مچو غبار کلفت حیرت آبا و اخیل هستی بساطی ست از تنگی آغوش افقها  
 فضا سے جمعیتی بهم رسانیده و تو هم کده بهار زندگی از ربط لغافها غنچه دے بعض  
 تامل بردمانیده مفت فرصتهاست اگر گسختگیهای رشته صحبت عقد موافقت نبند  
 و رنگ و سوا سها سے آینه خواطر بصفای صیق اتحاد پیوند سے سیر این گلشن  
 نهمیت دان که فرصت بیش نیست \* در طلسم خنده گل بال و پر دار و بهار \*  
 بشاکر خان سے شوق دیدار سے که از دل بال حسرت میکشید \* تا بهر ترکان

در این باب برگردانده  
 لے نام است نه ۱۱۰  
 طے قوله سوزین چاک  
 خوانده آینه چاک  
 طے قوله ترکان تامل  
 بیکان دیدای ترش  
 اندیشه بار نیاید سواد  
 طے قوله ترکان تامل  
 بیکان دیدای ترش  
 ۱۶۰  
 در این باب برگردانده  
 لے نام است نه ۱۱۰  
 طے قوله سوزین چاک  
 خوانده آینه چاک  
 طے قوله ترکان تامل  
 بیکان دیدای ترش  
 اندیشه بار نیاید سواد  
 طے قوله ترکان تامل  
 بیکان دیدای ترش  
 ۱۶۰  
 در این باب برگردانده  
 لے نام است نه ۱۱۰  
 طے قوله سوزین چاک  
 خوانده آینه چاک  
 طے قوله ترکان تامل  
 بیکان دیدای ترش  
 اندیشه بار نیاید سواد  
 طے قوله ترکان تامل  
 بیکان دیدای ترش  
 ۱۶۰





والسلام بمهرزاد محسن از جانب زین العابدین بعد از ایشان حمد  
میدعی که طو و حال آفرینش راجع و تاب اختلافناست و او انتظام جمعیت بخشیده  
و اینک کمال نبینش را به بردار و هر گاهی در سلسله حیرت کشیده اگر ببالغ نفس الامر  
شوق بے اختیار پردازد و نارسائیهای اظهار اسنیه بیان ست و اگر بآرایش  
بی ساختگیهای آرزو و مخطوب جرات و زود نامحی و داستان بند زبان بیست  
این محیط طوفانی بجایه نمے دید که به تنگ دیوے امواج خیال هم آغوش کنارسے  
توان اندیشید و وسعت این صحرادانے نمیبخشاید که به سبک سیرے نسایم  
اندیشے غبار پیرانش توان گردینا چار عرض انکسار بجبین سجده فرسائی خامه  
و اینک زار و گوهر نازی بسبک سطر عرض میدارد که هر چند عدم حضور صورے  
بحکم تقدیر ناگزیر دیده حیرت نال ست اندیشے مشتاق را از نشود و ماسم مغوی تصور  
غیب محال است که نیست حضور جمعیت و ترسم \* یاد ست همان مونس آفتخ قسم  
ز نار و فاکه دل بگردان دارد و پیداست هیچ و تاب تا نفسم \* مرحمت سلوب مکتوبیک  
غنی ماسے الفاظش با کشاد عقده های دل توجیه میبندی داشت و بخواهر سر سبز خطوط  
روشن سوادے دیده انتظار می کشاشت دل محبت منزل را که شایه اضطراب چون  
نفس کند گردن بود و داغ تمنای زویدن آگلخن حیران گلشن هدایت فرسود و بهیمان  
دیده حسرت نگاه را که بچشم آشکش بهار شبنمی داشت تصور که از طاقت فروشی و بسته  
انتظارش کندے بود چنین فرسوده یاس آغوشے از کوچہ اضطراب را بنجمن تسکے راه و  
متوقع ست که بمهر بن دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران سلطان اطمینان  
هم پرواز دیده انتظار انکارند و آوار پای قاصدان بهم صدای طیشهای دل شتاب  
در اشتیاق بمولانا عجد الغریز غرتے یاد آن عیشے که عیش را کاف  
داشتیم و سجده چون راستان بر آستانه داشتیم و عمر با ست آئینه تصویر شوق

[illegible]

بحکم نے اختیاری رنگ تیر بسته است و همچنین حلقه داغ پروردگار بایوس نشسته نه قط  
تحرک یک اشک که با دایم غمناش امکان خاک بوسی توان خمید و نه سامان پرواز  
آپ که بقوت پر افشانش غبار افسردگی بدامن و خسته توان سجد پیر گاه کردن ارادت  
به کند سے او بیک نذر و اقتضای نارسائی محرومی باری آرد بال افشانی شبنم ضعیف  
نے جذبہ آفتاب همان عرق تلاش و پیری خود رختن ست و پرواز غبار ناتوانی  
نے انداز سیر خاک برفرق شوخی نے چنین خیال شکوہا سه دکان صفت بالینو لیا  
کشتادن ست و قلب نے اعتباری را اوزان اعتبار نهادن سے مانیم و جبهه و  
سجود رضا سے دوست به اندیشه فراق و هوای وصال چیست به آتایدوانکی ہے  
طبیعت مهر پرست معذور و سوداے اقسام آرزو با ست و طفل مزاجیہاے دل  
التفات جو مجبور اندیشه انواع تمنا در گوشه و حجر نارسایها متمرصد وسیله دانسته ست  
تابید ست و پائی این مشت غبار جنبی بران آستان تواند سود و مشتاق و ساطت  
آن زمینه تاجیرت این نسو آرزو با بچمن دیدار را ہے تواند کشود بشکر اللہ خان  
فقرات تیار رخ ولادت فرزند خرمی ہاے بہار لکھی سحر بزی ہای عید  
شائستہ فلک دیگا ہی مراتب پائیدگی رفیع الشانی از انکہ زندگی زیب ہنگامہ  
عشرت آرایش محض دولت مقدم و اقبال توام صاخر ادوہ آصف جناب نوییطن  
ایجاد جسم جاہ سعادت رکاب بخان صلح حب مجد آل طہ مبارک لبشکر اللہ خان  
در شکر ارسال ڈا۔ لے اینہ سے نقل کرم تو تاثر سے بند و حیرت  
ہمہ سوراہ نظر سے بند و به  
می بند و به و فوراً سر اعطیات از ہر طریق بھومی نہ پو ستہ کہ زبان شکر اگر سر ہوے  
جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان ننالد و جوش انار الطاف از ہر جہت با ستعقاب  
بیش نیامدہ کہ دست دعا اگر مرہ و اگر راہ بلندے تواند شکافت سینہ برعرش نماند

[illegible]

تقداد و خلاوتها و تنه به بیان راست آید که زبان از یکیدن باز ماند و شمار نعمت ز مافی  
به تقدیر برسد که لب از فریدن عثمان گرداند و اینجا سینه شکر حرم در عتاب عطا  
نمودن است و حقیقت دعا بهمان بر جمال اشفاق چشم کشودن <sup>ع</sup> ندامت ابنه  
پنیا می که دارد \* که میجو شد ز نامش بوسه چیدن \* خلاوت با بکام قیمت ماست \*  
بهر جان فو برش دارد و دیدن \* همه گرد در سهارن پور باله \* بدلی بایدش محل کشیدن  
عثمان گیر می ندارد و ریش اینجا \* هنوزش با شمش باید دیدن \* چه عجا ربست کین جوش  
خلاوت \* در آنجا میوه است بخار سیدن \* بهر تقدیر از رشک غنایت \* زبان با ابنه  
می باید یکیدن \* بشکر الله خان تاریخ و لاوت فرزند  
دلبند الله احمد امروزمین فضل حق چهره پر داریک عالم طرب طبعی است  
و بهار فیض مطلق رنگینه آغاز نهار انجمن عشرت فروشی دیده را از هجوم افوار  
برات خط شعاع بر مرقرگان آوردن است و گوشه سار از فشار اخبار صدای  
خنده گل در دماغ پروردن \* اینجا که روز چرخ و اختر خوانند \* در صفی کون  
خط میخوانند \* سنال ایجاد این نخله مطلع \* دانایان صبح هفت کشور خوانند \*  
موجود حقیقی بعد اموح محیط زبان \* بار کجایه این عطیه آرایه و به طول محاسبه  
ایام طومار بنیت عود دولت کشاید بشاکر خان در تنهیت اضافیه  
منصب <sup>ع</sup> بر آئینه چون طاقوس میخاید تماشایت \* بقدر رشوخی رنگ  
که در چشم حیران شو \* که شمه فضل از دی ازانیه مارنگه جلوه نموده اندیشه را  
غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود و کیفیت از ساغر ماعرض نمید \* بلکه تصور را جز  
خشتان حیرت تخنیل توان پیود امید بیدلان حضرت صمدیت ظهور مشتاق نزار  
رنگ مراتب است و جلوه انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجاست نهایت  
یاد بکریم الله خان که است عنوان نامه یعنی ساز زمزمه و لوت و شفق

[illegible]

سواد کتب میں مجموعہ اسرار نے نیازی بمطالعہ غزل سعارت مثل خمستانی بکوش  
آوردہ کہ زبان فصاحت بیان اسرار تقریر خطبہ کیفیات لغزش مستان کشید  
و گاہ حیرت عنوان تماشائے تحریرش سرشته سے تاسر ترکان رسانید بجا فک  
دور کرم بے اشتہاد نشاء التفاتهای رسانیز بالالبشکر اللہ خان فیض یزد  
ہم دم شامل حالی ست اینجا غیر فتح و ظفر از عدل محال ست اینجا آثار تسلط  
و غلبہ کمال پر تو می ست از ان ذات فیض آیات کہ در حسیع وقتی خطره تغافل حوال  
شکستگان پیر امن خیال تر حسہ نگہ شدہ و ہمب گذر و پہنچ جانے اندیشہ آزار  
عجز طبیعتان خاطر دامن تو جہ نگشتہ و نمی گرد و شمر این آیات پیش رس جمیع تو جہات  
شمارہ و نتائج این خطرات پیش اینک سارلقین انکار بندہ مصرعہ زبان او دعا  
تو تو ام از می ست «ساغر بزم فسخ و نصرت دلم سہ شاد و گلبن حاد یقہ عیش عشرت  
ہمیشہ بہا مجسمین قلینان بہادر شکر فضل ایزد بجائے آرد کہ اجزاسے  
محفہ بیدلان بہین نشاء قبول فیض اندو جھول گامیت گردید و اوراق «بے سباق  
اشکسکان در بر تو نگاہ معنی پناہ سرشتہ بوصول شیرازہ دوام رسانید مضرب قانون  
این مر احسم حرکات از می داشت کہ ام و گوشت منتظران را بزمہ آگاہی نواخت  
و آثار مراتب این کرام بالقوہ طبیعت اسرار بود کہ بالفعل طرح اشفاق ربوبیت  
مذاحت و رود افکار خورشید انوار پیوستہ شدہ آیات جہان گیرے و طلوع  
منع قدرت ہموار بے نقاب جلوہ آفاق تسخیرے بکرم اللہ خان بندہ نونا  
اوقات اخلاص مندان خیر کار رضامین دعا چہ خواہد بود و تبدل احوال خیر طلبان  
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چہ دتوانند نمود نفس و زمینہ ہال کے افشاں کہ جنون طلبش  
آمادہ فغان نگہ دامد و سنگے در دیدہ پریمہ نیکہ ذوق انتظار بر درخانہ اش نہ نشاند  
اگر لب محمدت اینک تہنیدہ او اسے سخن فرستہ تحریک می اندازد گوش مشتاق آرجا

۱۶۵  
 قولہ فرمایا کہ تم  
 پادشاهان کبریا  
 فانی گیسو  
 قولہ فرمایا کہ  
 آتش کے گولہ  
 پاشندہ باد  
 لب مودت سے  
 بزمیں سے ازاد

آواز پاست و اگر نفس الطرب مغفل باین آداب خود شسته پردازد و قصود بقیاب آینه نما  
حضور و قفا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانه نامل مباد و حصول نشاد این  
آرزو و انتظار ساغر و ابر بسینا و باین همه استعداد شوق سے چارگی را عشق است  
که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک دلپس آنجملت بوی پیرانین باید شنید  
ر با عی و می خفت که ناله و در کجا خفت بگل \* کردم چه غسان از چه بیاد و منزل \*  
و داد از که نزد چه از سے باطل \* کا فتاد چه بازار که سر بر که بدل بقابل خان  
منشے رباعی و می صید من از یاس و زنا که نشود و صیاد به ناز جام لطفه  
پیود به گرد اند یکد سر و از آدم کرد \* بر دام همان حلقه دیگر افزود \* مهربان فقر سے  
بدل و در و حسب الامر جلیل القدر خاک در مانده را بعروج اقبال فلکی نواخت  
و از آبله بر قدم فرسوده بساط غرت ثریائی پرداخت لطفه از راجرای حیرت ایما  
و محروص داشتن است و منتجب از دیوان غرت عنوان و انکاشتن هفت سال  
قبل ازین میر عتیق اللہ کو کہ پیغام رسانے رسانید کہ شاو دین پناہ بمقتضات  
فضل ربوبیت یادی از حال فراموشے مال فرموده اند اگر بوسیله نیاز تنجہ افکار سے  
ذخیرہ سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از مستغنیات مکتلے است  
هر چند بخوا خطه ناکسی و بمقداری خود برین و انمود آن همه ثبات یقینی نہ نمود بحکم تکرار  
ناکید و احتمال امداد طالع نسوختن فرستہ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر معوی الیہ  
بشده این غنایات سر ماندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقول نصب  
گوهر رسید و شمع پاستے سامعہ نواز حلقه گوشان گردید کہ باستی بالتماس فضل حال  
درین حضرت بار اقبال میجست و چه را امید بعرق انفعال کاهل علمی می شست  
برقع حیا لث افسردگی ناچار نقش جبین بسود تحریر آراست و فصول طبعیت  
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیلے بشکود عمار خواست عدم تشال رد و قبول

[illegible]



نقش پیدل کے ایک کچھین عثمان کے آفریںشیں میں ہر روز مسلسل سابع ہوسے ہر کہہ

کیمانی جو عرض نمثال چارہ دیگر داشتہ باشد اقتضا سے جهان تلوین کرد افسونی  
 بر نظر ہانگماشتہ کہ تصور ہر نیکی بر اسے خود دینی نتراشتہ تماشائے ابن کارگاہ دیدہ واد  
 نقشید آنا قدر تے ست از حیرت با فان تماشائے آئینہ باید بودن و حضور این ہنگامہ  
 نغز نہ مرد از قانون نیرنگی ست شش جہت صد اسے بال طاؤس باید نشودن ہر چند  
 در آتش تسلیم ستہ اجم مر سوختہ ماسفت فرصت و گریہ دیو تہ کاہنیم نامل کہ از ہا  
 غلبت مملکت در مخرج اتفاق این لیل و نہار ہر حاصل این و آن اوجہ  
 گمار نہ ہر خرابی اسے آئینہ نیست حیرت بیکار و جلہ ہا بر میدانہ غم ہدیت  
 مصمم آرزو سے قد ہوس بود کی تا یہا سے خان صاحب گوی این سعادت پیش  
 نوبت شرف بیدلان جسم اقرب زبان اقبال فائز باد جواب مکتوب کم اللہ خان  
 کہ در آخرت نوشتہ بود نہ نامہ بیدل نواز سے بر باس مزار جان  
 جرات سے اختیار می ہمہا نمود و بر سوختہ خرمنان مریع بچاگی سبحانی و نو  
 تا خیال ہستی گردن تاملے می افرازد ہت ناوک بیداد بودن ست و ماسعی نفس  
 جنبش با سے گمان می برد ہسل عرصہ بناسہ دن سے باہر کہ امید گوی ہر ای  
 باخت و گنجیخت عثمان و دل زلفت پر داخت تا گردے ازین برق سوارا  
 باقیست ہا مار از قضا خاک سے باید باخت و در آتش نشستہ را تا کجا از داغ و اس  
 باید چید و در آب افتادہ را تا کے از تری نفس باید دزد و بد مجبوریم ہر چہ پیش آید  
 معذوریم ہر چہ رونماید ای و جسم پرست غربت و فکر وطن فی آمدنی ست  
 در میان نے رفتن چون مخزن استخوان برون را ہش نیست یک چیز ہر  
 خانہ و تابوت و کفن ازین عالم کہ ہمین عالم ست چہ و انگارہ و ازین ساز کہ این  
 ساز ست چہ معروض دارد بیش کہ اللہ خان در عرض لغویت رویداد  
 خود گریہ در رنگ بود آتش جدائی دید و سوخت و وقت آنکس خوش کہ از مرز

نقش



چه اگر دید و سنجست + حلقه صحبت + دماغ شکسته + دل داشت + تا بخود و جمیع پائل رنگ گردانید و  
 سوخت + دوی من و دلد + ابط آب + گوهر آتش + این زمان باید زرقا صا نام ادیرید  
 سوخت + تو خفته خیالات اسکانی اگر طبیعت است از حصول عبرت چاره نیست بلکه  
 حاکم نرم هم سینه هست + غمناقم نمی گذارد + ضعف طاقت از غبار نفس نیز خوار دل  
 بر نمیدارد + آتش که پراشته شد + با در قسم + افزود غبار و رنگان بر در قسم + از غفلت  
 سینه پیدای چاه + بر در قسم کم نمیدارد غم + با من جمیست دل ز صور آن سینه  
 آید و چون عیب چیده گرامت فریاد و بان + وسیله غبار و اهام از عیب تحیل پاک  
 نماید + بقصص شدت سرمای این فصل بکمال اتوانی طبیعت سدره تامل است و تامل  
 معبر و طاقت دلیل سحر آتیه است ساز توکل است شکست آرزو زین پیش نهان  
 و اگر بایستد + اگر اینجا نمی بود بر دل باز + **بشاکر خان** +  
 گریبان سازست و در اصل جامان نیست + زنده ام من هم بان رنگی که کنه ان  
 نیست + افغانم می کشد + سخت جای نامیرس + کاش باشد بخت چون مرهم  
 آسان نیست + منع فصل را و توقف زمان بعضی اعطای صرفه چو جس که مأمور  
 باید نمود که تا سفید بیا می پنجه انتظار بکشد ان بر عرض نیاز محصول گر سنگان نیست  
 ویدار را هر چون تغافل شمار و یاد از اما تا ساز رنگ بر نگرداند متعشان بیدار  
 از ریشه زلال وصال محرومی چنانکه مگرداند آنجا که نمیداند دیگر است و زیست  
 اضافه نماید و نیست نمی حصول مراد که ما در اس غنائیم اتفاق است عطل فرماید  
 انشاء الله العزیز اگر زنده است منظور و فاست انجام بر رمضان عیب دماست  
**بشاکر خان** + اداسه بخود در هیچ صورتی حیض و قبله تحقیق راست نمی آید  
 و عرض نیاز در هیچ حالتی بے شهود انجمن وصول نقاب لب بستان می کشد خطوط  
 عرض یک فلم غرق + اداسه و دستور مکاتیب یکدست افعال مواد رنگ اردا

[illegible]

آئینہ امید سعادت نصیب دولت مشاہدہ گردانند و نگاہ دار سے از شکر خیر خیالات  
دار باند بکرم اللہ خان ۷ طبع کہ دفائے تو کند تا شیرش \* مردن از زندگے  
نسازد شیرش \* بر دایہ اگر خون مهرت خوانند \* در سہ گہ اگر وقت نیز دیرش  
وعدہ با نیافے کرم طینتان اگر تفاوتے داشته باشند عقیل آب و گوہر خواہد بود  
یا فرق نور و نظر اس سال تنگما کے شکر از جلالت طزرائقات مخبرست و آرایش  
نشیشہ با سہ کلاب بر رونق طور اشفاق مشعہ کیفیت پایلہ رجا جی ساغرے  
بگردش آوردہ کہ نشیشہ خانہ با صرف تمہیر و صورتہ بکافی بساطے در نظر چہ  
کہ صفای نہرا آئینہ وقف تخمیر در ہر صورت مدعا یا و مخلصان بہت کہ بہت الود  
خرا بہتے مباد و مجبار کلفت تفاضل مہنیا و بشکر اللہ خان در قہر میت  
مطلوبہ ۷ این انجمن جو شمع مہنیا در جای ماست \* ہر اشک در چیکہ نش آواز  
پاسے ماست \* در آتش الکلیہ و بنالیم چون سیند \* خود داری کہ عشق نہ بال صدہے  
ماست \* بید انوار من ازین سموں جا نگاہ کہ آتش بردہا سے خیر خواہ ریختہ چہ  
تحریر نماید اگر بہر تن دندان ندامت شود از غم دہ یک لب گزیدن بخل ست  
و بہر چندہر اکباف افسوس بر آید و عرض یک سودن دست شغل ل غمیرت نزل  
آن قدر سوخت کہ دود کبابے بیرون تواند داد و وجہ گردان از آن ہمہ آب نگردیدہ  
کہ بجبال خشکے مرگان توان افتادے عبرت نظر ان کہ زشت و زیبا دیدند  
نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند \* طعون خوانند ازین سبب دنیا را کہین جا  
صاحب دلان المہا دیدند \* فضل کریم فقر و تمثال ہا سے مجاز عجا آئینہ گردا سے  
اوقات نگرداناد و شہ و جمال حقیقت با ستقامت دوام جمیعت رساناد  
بشا کہ خان ہنگام سفر ایشان بجانب دکن ۷ خبر سوختن  
بیاد مشق و گردنامہ \* در پرتو چرخے پروانہ می نگارم بچشم شہید عشق خاک مرا بسوزد

قلم بدست  
 بیجا کلام بدین  
 چند افسون  
 لب تو را اند  
 اگر شش در  
 سر که افشاز  
 شد اتصال  
 فاسد مغز  
 نشو و یا بنگد اگر  
 ۱۶۰  
 کتب خطی  
 شکر خاکی  
 و بنا بر بنا  
 علی قلم  
 کتب خطی  
 له اوقات  
 حرر اسماء  
 چرخان  
 سازد

حق تعالیٰ  
 بندگان را  
 در این دنیا  
 و آخرت  
 در هر حال  
 و در هر حال  
 و در هر حال  
 و در هر حال

خاکستری زندگانش گل بر سر فرارم + آموخچ ویرانه را بحال تنهایی این بے نوا  
 خنڈہ نابل ست و جسم رخ مرده را بر سائیرہ روزی این بید ست و پا عبرت نامل  
 نامر ادیہاے بیباختہ را تا کجا بکلاف صبری باید ساخت کہ شکاکے اشغال بیکارے  
 توان اندیشید و از حیرت ناپرواختہ تا چند مثال تصنع باید پرداخت تا سایہ دستے  
 بردل توان کشیدے باوہ نذر کم کہ لبائے کونسم + گر کہ تم تا مشرؤ تر کونسم + حیرت دیدار  
 نیاید بشرح + تا کجا آئینہ دفتر کونسم + عید حال بے جمال غمشہ ت مال آن قدہ  
 فراموش نبود کہ معرض مبارکباد خود را زیاد آوران مراتب نیسا ز تو اند شمر د  
 خبر و امثال سنے حلاوت نماے وصال آنہم تلخی نداشت کہ بصورت آن دندان  
 پوسے باید افشرد اگر عید ست یاد دیدار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمناسے  
 حضور خود پس آیات ازین بیش دیدنی نور بہاد بشا کر خان اشغال نموشے  
 بید لان و خیر و مراتب دعا پناشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا  
 افرشتن بے نفس درازے را بزمہ قانون اخلاص اظہار کمال آئینی ست  
 نہ وضع تامل را بآئینہ داری انکمال غفلت احتمال شک یقینی آنا محبت کینتے نقش  
 نہ بستہ کہ بدست اندازی غبار فزانگ تغیر کہ دو اطوار وفا فتنے نہ نشاندہ کہ  
 سنے قطع سلسلہ نفس صورت شکست پذیردے در عالم حق شہرت باطل چہ فروشم  
 جسم بے لیلی ست بھل چہ فروشم + قانون ادب غفلت تقریر نذر دہ دف  
 نیستم افسون جلاجل چہ فروشم + قبل ازین دوران سرے کہ بمقتضاسے  
 خشک مغربہاے طبیعت ساغر بید باغی مے پیود بگوش پمانہ یاد نشاء ایجاد  
 رنگ تو ہم از آئینہ تمیل زود و احمد اللہ و اللہ کہ فوغاے مخالفت منافقان تیر  
 آخر کار بھقان و خراش گلور رسید و غرور ستیہاے کذب و بہتان بتقریر انفعال  
 انجامید بھکامہ کمال این خراسان زوال مبینا و ورقص افراط این بوزینہ ہائیر

نفس و در عالم  
 لے کیش ملک  
 را بفرستد  
 ہا کہ در کل این  
 زانی ست و در طریقت  
 وضعیے خطا کرد  
 سوت و در حق کاران  
 حکمت بینی و در دنیا  
 نفرت بینی و در آخرت  
 کلام حق و در حق  
 ۱۷۱  
 و در غلامی و در کمال  
 غفلت و بے نیستی  
 نشان و در منافقان  
 دشمنان و در کمال  
 بے نیستی و در کمال  
 بے نیستی و در کمال  
 بے نیستی و در کمال

فوق التوقيع

بنیادی نظریات و مسائل

من وقت در صورت

این اشارت است به هر دو

مفتی محمد رفیع الرحمن

اشعار استعجاب

آن مؤمنان و عابدان  
مخلصان و نجات  
یافته

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

حسن حبیب الرحمن

غسان

بسم که تفریط نشینا دل بشکر الله خان در تمهید برسات که بود عود دولت  
ویدار بود از آتش انجمن ظهور و طبعیت هوادوستی است از لے و پرواز بساط  
سرور و فرج حجاب ذخیرہ لہم بیے امیر که فضاے دشت و درنا از بر آینه از  
غبار زدودن است و چشم گل ناخرگان سبز و بی اختیار افروش شوق کشودن  
آثار دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کما بعد چندین انتظار  
خوان اکرام می گشت بدندان که کشان مائده فضل را محروم قسمت نگذاهند و پس  
از ویری باین صفت صلاے رحمت عام میکنند تا مایوسان را نوینے بفاغمی  
نیز نصیب بر دارند نیز از سبز و بخواب عدم بامیز دندانیک شره بیدارم گردانند  
و نیز ارگل دیدار بچیت باز میکند تا یک نگاه فرود حضورم رسانند بیته بیدلان  
درین صورت بر تخته کبابی چشم میکنند و باین کیفیت از در فرودس نشین  
در می آیند نه باغ دانم و نه خلد این قیروانم که از راه خیال تورنگها  
دارد \* زود در سیاهے نما انتظار ملت کمین توقف بهاء بشکر الله خان  
در توقف غم سفر که در چشم مانع بود از نگار شببات به تازگی  
استحسان مرقع گردید که قرب دولت قدس به است اگر بدو هاست چشم  
منتظران را خنای و انامید قعجه ندارد و مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح آید  
بیدلان را شفق بر آرد چرت نمی نگار و لعل احمد آمینه یوسف نماے مارا سجده  
صیقله در کار بود و نسخه حضور نویس مادرین صورت عبا صفت تو هم زدود  
این جنون نے اشک گرم دآه سرد آوره بود \* انتظارت دیدار بیدار آوره بود  
وسطاه انشاء الله غم تننا اعلی مقصود احترامی است در آرزو و پاد در کاب سجد  
خواهی بشکر الله خان در شکر صحبت ایشان خداوند انسال گلشن  
امید مارینه در حدیقه فضل تو دارد آبیاری شمع عنایتی و چراغ محض آرزو که منتظر

یلوار کر کہ دست خانو سے دست حمایتی عمر ہاست فخریہ قہاری زانو سے حیرتیم چشم ماجہ زہر  
 بہار حصول مدد کا کشتانی مدد ہاست چنگ خمیدہ انتظار نیم غیر از زہر نہ سرور بر گوش  
 مانسرا فی حقیقت آگاہا اختلاف ہو اہلے فصول بخیاں عافیت مال بساط تو سے  
 چیدہ بودند احمد چون غبار نفس از دامن آئینہ اش نبرد اندند و امتضا سے تغیر  
 زمان شناسے بوضوح تخیل نقش سے بست چون کافت تیرگی بدور باش جویم لوتش  
 بیرون رانندے بر خیزد جهان پر شود اگر گرفتور برد دامن پاکت زبرد چین  
 قصور خوش باش کہ سایہ سپاہی شمال ہے ہرگز بند درواہ در آئینہ نور بہ صاف  
 تکرار اوقات مرہ دور آئینہ اندیشہ کہ ورت مباد مبارکباد و تاریخ تولد  
 پسر بشارت خان سے این گل گذر بخش چمن منع گفت کہ افسردہ  
 از طبیعت امکان رفت تاریخ بہار او مسدودش تحقیق جمعہ مخم جمعی الاخر  
 گفت مبارکباد طلوع این انشاء کہ سر جویش خجائہ اسرار الہی سے مست و مقدس  
 حضور فضل نامتناہی ساعد و دام عشرت نیا محفل طرب منزل سے نماید  
 و ابواب کیفیات سرور بروی سر خوشے پیامان بساط شوق یکشاہد یارب کہ  
 خط پائے تر و مانغان ابن میکدہ بے غبار تو جسم خاریہ نگارش رساند و مینای  
 آستان انجن تسکین آہنگ خلقل جاوید گردانند بکرم اللہ خان سے  
 خواب در چشم و نفس بدل مخزون بارست کہ از کہ دورم من بیدار کہ چنین و شہادت  
 خجالت سرنگو نیہا سے نزد خامہ طبیعت افسردہ را آن قدر آب نگر کہ با استعداد  
 روانی عرق شرم نایابی از چہرہ تمنا توان شست و انفعال سیاہ کا رہنما  
 خامہ آنقدر بہر اہت حال و انداز کے مال نیر و اخت کہ بکسوت سایہ وسیلہ طواف  
 آن آستان بایست بہر حال تعمیر کار گاہ تسلیم رضا سے بشارت خان  
 ہنگام سفر و کن واقعات بیمار می دہلی و رحلت پسر بشارت خان



نفسا اجابت کند خداوند بآن نور نظر در دیده جانها بقدر انتظار با جمال مدعا بنما  
 نه زنگی از طرب را بزم نه از غم و غمی چنین گم کرده ایم آینه مار با بنما شفق جمع  
 مجوزان بجز حیرت چه بیا شد بحق دیده بیدل که مارا آن القابها بے حضور سخن بیا  
 دیده بر هر چه میکشاید نگاه چون دو در چرخ کشته برق بسپارد باغ ست و  
 بے ادانی مراتب نمنا از هر چه دم زند نفس چون زنگار آینه شکسته خراش پیشانی  
 داغ از جلت بیانی تکلفات چه نگار که سبک گوئی بر صریحانیه نه پیوند دواز  
 افعال تحریر سے رسمیات چه رقم زند که تر سے بر سطر های مکتوب نهند و یار  
 رفت و من چون نقش پایجاک افتاده ام سایه یسگر و یکدکاش این نارسا افتادگی  
 بتدارک بخلتای زمین گیر سے تلخی جناب فضل ست که تانفس سر رشته شمار  
 بکعب بستان نرسانده است از سعادت همکلامی یا یوس عشرت نه نشیند و تانگاه  
 در انتظار بلوغش شرکان فراهم نیاروده از اقبال دیدار پر سے داغ ادا بار ببیند  
 یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر اللہ خان درویر سے  
 و ولایت اجناس که اصناف کلیم و کنبلما سے سیاه است  
 زبان جام طرب که زخامت نرسد اگر نشوئی تا بختارت نرسد بهر چیز که از جهان  
 فضیلت بختند یارب که بزم و انتظار نرسد توقف وصول عطایه نمود و  
 بے آرایش بسنگامه شفق نبود و ولایت کم بضاعت ان عالم توقع بانو  
 پیشه نماید که دید و سرایه بیدلان را و نه انتظار بضاعت نفع کل رسد  
 امر و طبیعت متردد حجاب شہما مرتفع یافت که نافع روانها سے این اقمشه  
 ملاحظه شدت سر با بوده است تا خود را بکنش با گرم نکودید سداگر بیان تامل  
 بر نیار و دید و تا قدم سے کلیم نم بچید بدینی آداب گرم و یہا نه فہمید بے سبک مکنے سے  
 دیده انتظار سے ادوی خوشتر ازین روشن نیست و ان کرد و نحو بانان شرکان سے

۷

تجربہ

سبب

است

تجربہ

سبب

است

تجربہ

سبب

است

تجربہ

سبب

است

تجربہ

سبب

است

تجربہ

سبب

است

بیدار الحافی باین چھائی برسے توان آورد و پرده حضور این شبستان گرمیہاے  
افتاب عظومت مشاہدہ نمودم صبح عالم اقبال غبار شام مہینا دواز سائے  
ووردین سحاب ترشحات فیض کمر بست چشم کشودیم ابر مزرع احسان تہمت  
منہ نمی مجبند بکرم اللہ بخان تکلف وضع عبارات قفل منہ تحقیق مباد  
و اتضع طر زحمر لطفین اوقات حضور رسید و بیک دوبیت خالی ولیکنہ خبر از خودش  
برے منصوبیت خالی سے نہاید و بیک دو مضمون رستے طومار رستے کہ غیر از  
پچید گئے پیچ ندارد و امیک کشاید غبار باشم بھر طپیدن ہزار بیداد می نگارم \*  
بشتر خرم و خامہ تابانہ فریادنی نگارم \* دماغ لطفے ندارم اکنون کہ ریزم از نوک  
خامہ بیرون \* ز زنجیر دل جسد مصرع خون بفریش فضا دمی نگارم \* تفاوت  
کوہ پایالم چسان بجزیم چہ اناللم \* فراتشہاے رنگ عالم فراشت باد می نگارم \*  
بحسین قلیخان بہادر در شکرا احسان الی شان سبحان اللہ  
حضرت حق را خاصانہ ممتاز با یفاے رعایت بے زبانان عرض احوالین  
و ما سورا باد و بیدست و پایان شیر مزاج جرأت شکر عطیات ہم از جناب کبریا  
مسالت نمودن ست تابید وانی بقدریم عجب نیانے تواند برداشت و باطلار  
سپاس کر امت ہمان از حضرت اوستاس گردیدن تابید وانی طبع شناسے  
تواند انداخت و اہب لطفے کہ زبان مارا بتوفیق شکر انعام کشود و دیدہ مشتاق را  
تیر بر پر تو دیدار منعم کشاید و دلیل قدر تیکہ منے سپاس مارا روشن نمود یارب کہ  
بر طافہ بیاض مطلع حضور ہم ہدایت نہاید چمن آراے فضل شمرہ اکرام بی شائبہ  
از حقیقہ جہان منے نہایت رسانا و اجر احسان نیستہ یا از گنج خانہ عالم ہم حساب  
خاند کہ داناد و تا فرغ سبزاںان نخواہد بود \* تاخر منے باغ جہان  
نہاید بود \* تخم کہ زایش بر وں خواہد داد \* شکر کہ زم تر از زبان خواہد بود \*

[illegible]



بیشاکرخان ہنگامیکہ از دکن از بادشاہ برائے فقیر ملک گرفتند  
 اگرچہ فقیر قبول نکرد اما شکرت احسان بجا آورد و رباعی  
 بیدل بند جمع کار ت ز خداست \* از سحر کسے دگر نمی آید راست \* در صورت  
 نحر و چشمہ وجود و عجب بیدارے مزرعہ نشدہ آبشارت دریاست \* از دوقالی  
 و تقدس حقیقت ربوبیت و طینت کرم اشتمال صاحب مادیعت گذار شدہ  
 تا بیدل بیدست و پائشول حصول بسیج با محتاجی نہ بند و خبر شکر معسم حقیقی  
 و دعاے دولت ایشان بساط شغلے دیگر نہ چسبند با آنکہ لابد جمیع اسباب از  
 عطاے عیم مبیاست بطور این جلس فضلہائیکہ متصوہ خیال عجز نال نیست صورت  
 وقوع می آراید و دعاگوے خود امور اقسام شفقت میفریاد بغیر از سپاسی  
 کہ در اداسے حق آن عاری است ہرچہ خدمت افزاید و خبر ہواے اسندہاے  
 علو نہاصب و عروج مراتب صوری و معنوی جبکہ کشف کنایہ یارب کرمی کہ  
 عشرت آنرا کسسم بہ بفضل تویش از جمہ کس نامزخم یعنی شکیکہ بستہ ام از خود ہم  
 بر روے کسے کہ آن توئی باز کنم \* احکامصل احسان است باقی ہمہ حرف  
 در تحسین مکتوب مرزا خسرو بیگ بارک اللہ امرور کہ بنا بہ خسرو  
 لفظ و معنی ہائے بنیادی آیینہ در و پر و داحت کہ بیدل مشتاق را در مطالعہ لمعات  
 صفائیش چراغ خلوت اندیشہ افروختن است و بانشاء پائیم کیفیات حضور شس  
 ذخیرہ ہائے احسن و باغ اندوختن بے تکلف در مقابل نشست این قلم اگر خط جلد  
 کوہ باشد چون صداسیئہ ہو امیہ اشند و در برابر لطف عنایات نزاکت اگر تحریر  
 بے گل بعرض آرد خامیہ از رنگ خارا می تراشد \* قلمت از چہ چستان قوج  
 ناز کشید \* کہ خط از لغزش مستان می اعجاز کشید \* تماشا سے این طرب آباد  
 از جادو آید نے تعلیم ہوش نافر ہو کہ افاقت ہر چند در کمین غوطہ زند تا مل داریے

مجلس شورای اسلامی  
تهران

جنگ

میں نے

مفتی محمد رفیع

مفتی محمد رفیع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ایک طرف سے

حاج بنی

5

وہاں سے

جہاں

بازار

میں نے اسے

10

ازین پس ایام را بشمار

الحمد لله

الحمد لله

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

عاصم کے لئے

الحمد لله

سازمان بهنجاری

احسان در جبین

الحمد لله

۱۱

12

1

بخود توان رسیدن و میر این بنستان آغوش تجرے پرواز نمود و کہ فرما ہم آمدن  
 اگر ہمہ فرکان بر جسم چینی غنودنے و در خواب تو اندویدن و دادای شکو این نعمت  
 بیان خاموشی عنوان بشمرم نو ایماے محبوبت و زبان نارسانے آبنگ  
 معترف خلوت گینی قصو خیالات دوری خیال است از حاضران مجسم وصال  
 قصور نمایند و اوامجدانے نور حے رفع کلفتہ شبہات فرمایند تا رنج  
 مبارکباد و تولد **چہ نویسم** و در حیرت کلام اللہ خان کہ در یک ہفتہ واقع شدہ  
 و میدن طرب ماہ و آفتاب مبارک **نسخہ حقیق** ذات اقدس کہ مخلوق امض اسماء  
 ست بطور تبارکیاے معانی بعض درجہات کمال مباد و منشات شیونات  
 یقین بلو اسع آثار اقدس تعظیم مراتب عروج بسینا و دیدہ ہاے مشتاق را  
 بانوار تجلیات روشن و دلہاے آرزو مند ان تماشائے این بہار گلشن  
 یکتائی و صد انجمن آبادی کنے \* آئینہ با بجلوہ پر نیاوے کنی \* اسی گل بہار  
 باغ تہجد و مبارکت \* از خود چہ رنگہا کہ نہ ایجاد میکنی \* از حضرت دیدار چہ گویم  
 چہ نویسم \* دل میکنی آزار چہ گویم چہ نویسم \* جلت کش شوقست چہ تحریر چہ  
 تفسیر \* آخر کم و بسیار چہ گویم چہ نویسم مبارکباد و عید **صحیحہ شکر اللہ خان**  
**و شاگرخان** در جائے کہ متوجہ بودند بہ تہذیب خط و راجوت  
 مبارکباد و عید فتوحات تہذیب از حضرت فعال **لما یرید** ابواب تننیت فیروزے  
 بر صاحبہ لان بیدلواز میکشاید و یکم گلشن فضل از شش جہت بغل کھنای  
 روائج نصرت و اقبال سے آید یعنی تلکائے برف این کسار از بیاض چشم  
 بسمل منو است ورق اعتبار گردانده و انبوہے خار این بیابان از مرگان و بچہ  
 کردہ تو حسم خراش از خاطر بدون راندہ زہرہ گو سپندان این چراگاہ بہ تہذیب  
 نشستہ اند کہ اثر بلخی ہمیز بان خجرا ختام تو اند کماشت و نگاہ فرمایان این

[illegible]



[illegible]

مہانت و جدائی بغض نے پروانی ست مطلق عنان حرکات و سکنات از لے  
بر طابع اعیان تبصیر آیات و علامات بر بند و امیر بنیہ امکانیہ را از چہ خیال  
بجملہ و بتعلق کہ ام سلسلہ پیوند اگر بساط احتیاط خود بر مچیدیم ہم بفسر و چیدن  
کہ مے افتاد و اگر از ہم آوردن شرکان بقدر طاقت نمی اندیشیدیم چشم بر عبرت  
کہ سیکند و فصول گلشن اتفاق رنگما بمعرض شہود مے آرد خرمی بہارستان  
سرور و رفت چشم تماشاخی و ادوار محفل وفاق پیمانہ ہا بگردش امتداد دارد و سرخ  
اشکاء حضور غایت دماغ امتحان پیائے این دریا قعر ناکارش آویست  
این بزم نہان و آشکارش از تست \* لے باغ یقین نام خسرون بزمے \* ہر  
رنگ کہ گل کند بہارش از تست \* تائید قدرت سر دے معین عسا کہ اقبال و  
آنغوش فضل از دے حصار جمعیت اوقات و احوال دے دور مز تو لیک بیجان  
نزدیکیم \* گر پیدا یچم و گر نہان نزدیکیم \* نقش قدم خود گذر یاد مکن \* ہر جا باشم  
باین نشان نزدیکیم \* و السلام بعاقل خان سہا کیجا دستہ شاہ عالم  
بر اعظم شاہ و یار رخ جلوس شکر اعطای حضرت حق اگر بہ حرکات  
زبان حوالہ نماید عاجز و از یہاے لب دست بردہن میگذارد و اگر بطشہای  
دل اعتماد کند حیرت قفسیہاے نفس طاقت ایتر از نذر و خاصہ و دشمن ہستگام  
کہ شخص قیامت در شمش جہت خروشن العیش میکاشت صاحب ما را سیراب  
زلال آبرو داشت و با عنایت فضل او اے استقامت نصرت و ظفر افراشت  
حقا کہ دست تمنائے بیدلان یک ساعت از فقر اک دعاے شہا جان بود و چشم  
امید خطہ بے تو امی رکاب ایشان سے غمو پیدا است کہ مارا در پیچ حالتے  
مشغول امر دے دیگر نداشتہ اند و نہید از د و غیر از چشم مہری کہ روشن سہ  
و طینت اخلاص سرشت نکاشتہ اند و نمیکارند و ہر نویدے کہ از حقیقہ شفقگی



عظمت دارد چشم خدای چو بر جای بلندی نشیند و در باب با با هم جوشید  
جایجا مورے چندہ خواص محیط جمعیت بسی تردد ہر چند کجائے گوہر فراہم آورد  
تلاشے سوختن نمیتواند بود و جہا بطریق عافیت از دلشن تلاش برزدن اگر  
بہ آسمان جلال نماید در ترددی تواند شد موج حرکتیکہ زورق مارا زین تلاطم  
بر کران کشید امداد فضلی در نظر آورد تا بور و زمان وقوع از قوہ بفعل آورد  
قدردانے عطاءے حضرت اشفاق سباس تلقین ست و تر زمانہ شکر نعم  
جاؤں بارگاہ یقین و السلام جواب شکایت نامہ قیوم خان توضیح  
حقیقت مکان شکرا شاہ عالم حکم آئینہ دار یہاں معنی اخلاق  
نفسیہ در آن بین تمیہا ہنرا نہ نماید کہ بانفس آمیدہ بیدل توام یک سنگی  
بجوئند و عبارست در آن فضا دامن سے افشانند کہ رنگ آرزو مند گردانے  
پردہ از فروشد خیال فراموشے خیالے نیست کہ از فراموشان نباشند و تصور  
غفلت روئے نداد کہ بنانہ انفعال نخواستہ کمال بدلیا اگر دی در اندیشہ  
نقش سے بند و پیش آہنگ مقدم سعادت آنا رست و اگر بردیدہ تو سچے  
سے گمارد انتظار کمین دیدار حضور الوار و جمیع احوال سلاست ذات تقدس  
آیات دلیل شکر انردی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعمائے  
سرمد سے از حقیقت شناسی سواخ اتفاق پوشیدہ نخواہد بود کہ مجرم کسان  
آن ہر زمین ہماں ارفاع مذنبہ کہ بعد از انہدام بناے ابدان زحمت خیالات  
شان ہنوز پر افشان فساد ست و تعففات آن مکان تجارت رویہ کہ با وجود  
اطفائے شعلہ غضب همچنان بعرض ارادہ ہای تنفر ایجا و خلد آفرین نشاء جمعیت  
و مانع آسودہ طبعان را از حد مات تشویش این بنجار با محفوظ دارد و بطریعت  
استغفار ارجان ابرام آشوب غشیہ اینہا بگماردے مارانہ نمودن نگہ خواہید

[illegible]

در پیش غنوده باد شہ خاں بیدہ \* عمر سبت حرام فنگان می بیستم \* در خواب و  
خیال چون رہ خوابیدہ \* زمان تحفہ نیاز بر لب مضرب قانون مرحت ستانی  
و دوست دامن دعا برکت ساغر کیفیات اجابت پیمانی و السلام جواب  
آداب انشانامہ قیوم خان اوقات بیکاران زاویہ نہانے  
اگر مصروف دعا سے آن جناب باشند انفس بے حاصل باہتر از چہ حصول  
تر و تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور کہ بتصور دیدار دام اشتغال  
نچیند بساط مہلت زندگے برکہ ام آرزو باید چید لکھ و دو افکار معانی انوار  
بر چہ ساع کلیہ سے برگ فوائد و روغنے میفرماید و کشت و نامہ شفقت شمامہ  
بر روی بستگیهای دل مایوس در امید سے می کشاید تو تریا و آور یہا سے  
عظیم باین فرودہ تسلی نواست کہ شخص نسیان مال باسقی اعتبار بدرس فراموشی  
نمیرساند و تجدید مر اسم قدیم باین تازگی نوید رسان کہ بہار دھارنگ اقبال  
برگرداندن میداند اندیشہ معذرت گسستج بیانے از زبان مرحت امکان جز  
ہجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد و تو حسم چین انجبس نیاز و رزان غیر از  
وقت نگاہے آثار گرم نفسے دیگر بطور غمے آرد بکرم اللہ خان در تعزیت  
نہر ایشان بنیدل ز کجا سازندامت کردم \* آگاہے راجنون علامت کردم \*  
صحبے بودم بہ پردہ موہومے \* بر خود نفسے زدم قیامت کردم \* شہر طشور  
انسانی مجبوری صبرست در قبول بلیات و محکومتے شکر در حصول نعمات و لذات  
نہ در رفع بلیاتش اعتماد طاعتی نہ در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینہ تاکدورت  
دار و تسلیم خراش ضروری است و چون بصفتل رسید در الطباع خوب و زشت  
ناصروری بکیت بیدل باد بگاہ و فالتقینے \* کس پیش نہر دست جنون آئینے \*  
تقریر شکست دل چہ اسکان دارد \* لال ست زبان موشگان چینی \* و جمیع

[illegible]

احوال ذوق حضوری که با فراموشی ماسبق توأمی داشته باشد از حضرت جل  
سالت نمودن است و بر بسیاری که واسطه جمعیت مستقبل است چشم توقع کشود  
حیرتها در خورد آگاهی اختیار است و عجزت با بقدر روانائی اقتداری زیاده  
بر چه معروض دارد و شوخی غفلت است و آنچه بالتماس رساند باید بخیالت والسلام  
بمحمد بن قلیخان بهبادزنگام آمدن ایشان از دکن با کبر آباد  
و ششم از آگاسے وفات فرزند دلبرند امر و زلمعه حقیقه که جلای  
آئینه خیال عمر با از اقتباس بر تو آن داشت بانجنس آرائے بساط حضور فرود  
قرب میرساند چرخ اسید بیدلان روشن و جمال شسته که در تما خلوت اندیشه  
بهشت تصورش بود و خرم نوید نے پردگی است آئینه انتظار رشتا قان گلشن  
باز از دل بسوے دیدہ مامی آئی \* اسے دل و دیدہ خدایت ز کجای آئی  
دیدہ مادل بهر گلچین بهار خوشی است \* چشم بد و در عجب عقده کشامی آئی \*  
دست دعاے فقر و مقابل احسان بر یاران همه سامان بلندے ندارد که از  
سرنگه نیهای نارسانی بر آید و زبان شناسے بنویایان در برابر الطاف غیسم انقد  
سر یایه اقتباسے باید که بال تحریک نفس کشاید بید دل نواز من درین ایام از  
که درت ذات تقدس آیات انچه بمع دعا گو رسیده است گویدان فرصت عرفان  
و گردارد عمر و دولت ایشان زیادے هر جا غم عشق شمع بیب و او از فرحت با  
حیرت همه رازبان و دل بر هم و دخت \* ناموس و فاجیه بخرد و دیارب به کاش  
بنیستان رود جز نا آسوست \* در تمهیت مغزل قیوم خان فدائی  
لله الحمد امر و سامان بخش جمعیت مجوران و رود اتفاق غزلے است که مغزل  
فطرت فلکی را در مقابل بهواری عباراتش بیج و تاب رسیدن است و بآید  
طراوتهای معانیش موج گوهر اخاک گردیتے لیسیدن فیض تسلسل این خصل و

[illegible]



تمت تظیل مبداء و شفقت تو اتر این لطف آنا رخ آن توقف مجسمه و ہر چند  
رشحات سحاب مہمت غیر از رفیع غبار آشفقت حالان و در بار توجہ ندارد آنا رخ  
حسرت بخود ہے وصول آسمان حضور سر بر خط اطمینان نہیں گذارد فضل  
ایزدے از تحصیل این سعادت محسوس و مکرر دانا و آرزوی بیدلان بحصول  
مدعا رساناد بشکر اللہ خان و قتیکہ در اکبر آباد عشرت احوال لشکر  
شاہ عالم معاینہ نمودند و شاہ خان و عاقل خان نیز با ایشان  
بودند و شہر شہر جمعیت از ملی کہ جوئی ست متعلق گرامی گوہر اوقات تفرقہ اندیش  
یج و تاب مبادا جمیع تخیلات امکانی کہ صورت نگار اتفاق طبائع ست عیار  
انانی سے سرمہ اغیار دار و چشمی تماشا آب مبادا داد و ارتباط کم و کیف عیان  
کہ شیرازہ بندہ افرجہ است فوائد عبرت بعض امتحان سے آردنگاہی بسیر نائل  
باید کشادہ بیدل چمن حسن کہا ہی بجز کیفیت ہر نور و سیاہی بجز کہ  
نظر عیار او ہام ہاش \* حاجتم تو ایم ہر چہ خواہی بجز \* رابطہ وفاق آن انجمن  
اسرار حکم رفیع تو ہم غیر از مشیت تسخیر آفاق تبصوری آید انشاء اللہ تعالیٰ اور نزدیک  
فرصت صورت حالش واقع ست و بیک فرہ توجہ حصول خواص آن نافع آئند  
کہ از نعمات پروردگار سماعی ست زمرہ ارشاد مضمون این رباعی ست  
ای لفظ پرست حبیب معنی شوق کن \* سطرطی طبق مقیدت مطلق کن \* چند لکۃ کخانو  
اغما و تو قوی ست \* عشرتی زان جملہ نذر فضل حق کن \* اللہ الحمد فہم معنی کہ بر  
بیدلان موقوف وقت و قوت ست و ان جناب بی احتیاج کشادہ مرگان  
کشوف آرزوے تسلیم شہود و تمذیب عالم یقین مطالعہ نمایند و تمنای سجدہ  
حضور سعادت اقبال جبین تصور نمایند بخیر نیاز ہی کہ آداب تسلیم صاحبان  
سلمہم اللہ تعالیٰ علیہ و عباد و درین عرض کہ کار یہاں و عرق انفعال سبائیت اللہ

قوله اسرار گویا در وصف شیشه زدن در طبل قوله اسرار غافل از آنکه خانه زدن که در آن پیوسته از پیوسته است

۱۸۶  
ما قبل

همه را بشنود و او غیر از صفای وقت تمثال آینه اتحاد مبادی جواب مکتوب  
قاضی عبدالرحیم که نظم و شعر در تعریف فقیر الشاء نموده اند  
با وفقر این کس است از نقاب آراوت بچوئی در عجب و لیکه بر تو توجه آن یافت  
خود را آینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار  
ربا نے اندا داسے شکر این شفقت از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران  
بیر غیر یافت حقیقه پرده الزام نخواهد کشود و بجه حال از عجب بر ستانم امد او قدرت  
کبریا ثافل اگر احوال خیرت نال ما مبادی ربا سے انقد و تانداست انجمنه اکبر  
در دامن ناسیدے او بجنه اکبر\* بر طاق گذار خواه در خاک انگن\* ماشیشه  
سرخون نے ریخته اکبر\* جواب مکتوب شکر اللہ خان در عذر شکوہ  
کابل فله و صبر ایامی بر تعجب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب  
صورت نمی پذیرد\* از خویش نیز خالی است آغوش نے تولودن\* رشته انفاس  
بیدل نامتہ را بطه هوای است که هر گاه سلسله آن ربط گستن انجام پذیرد و ار  
در فضاے طالع خانه عدم بال خواهد کشودن و ساجصیت حاشش کوک ز یرو  
بسم تناییکه چون از ان اشغال خموئے گزینند زمر نمده پرده کشتائے تنگ فنا  
خواهد بودن معنی آن هوادر نساکم گلستان باد آن جمال مضمر است حاصل این تنیا  
در انتظار کده دولت دیدار سترے وی سر خط شوق بود در نرم وصال چینی  
زان ابر و منه و تمثال\* گرم است امر و در خم زانو هم\* هنگامه نقشبندی طاق  
خیال\* در عبرت مکر و بات اسکانی ساعی بیه فر بله پرداختن جای ضرورے  
گرم کردن است و از آثار افعال طبائع بنظر مامل در آوردن این قدر حکایت  
طبیعت از صلتها می مقدمه اقبال باید همید فضل رب لغت پیش ازین کدورت  
ذات تنزه آیات نخواهد پسندید چیدن سالی آستان نیا صیق آینه امید است

عظمی

و مسجد آرائی کو چہ انتظار کین عشرت ہا سے جاوید و اسلام بشکر اللہ خان  
 نفس پروازی تکلف عبارات در جناب آئینہ قباب ہنگامہ ساز کو دیکھ ورت بہار  
 و اطناب قصر فہما طبعیت در بارگاہ نرا بہت پناہ بساط آشفۃ دماغی چمبنا  
 بحر پر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آہنگ عبودیت سرائی ست بتقریر این ابیات  
 آثار تنقید سلیم مائل ابواب ادب کشالی امید قبولے در ضمن غرض معانی ہوا  
 بالیدن دارد و توقع ترحمہ در سبک اظہار الفاظ سب بر خط میگذارد غزل  
 تو کریم مطلق و سن کہ اچہ کنی خبر انیکہ خوانیم \* در دیگری ہما کہ من بچہ اردم جوہر انیم نہ  
 کسے از محیط عدم گران چہ ز قطرہ و اطلال نشان \* ز خود دم نہ بدہ آن چہ ان کہ در  
 بخود برسانیم \* سحر طلسم بہ نفس ہمہ جا ست نفع ہوس \* چہ قدر عسوق کند م  
 نفس کہ ششہ نمانیم \* نہ نفس بستہ مشغول نہ بجزوف سائنہ سر خوشم \* نہ نفس  
 بیاد تو میکنم چہ عبارت و چہ معانیم \* ہمہ عمر ہر زہ دودیدہ ام خلم کنون کہ حمیدہ ام  
 من اگر حلقہ تشیدہ ام تو بیرون در نشانیم \* بشکر اللہ خان در عشرت  
 کشتہ شدن اعظم شاہ و بیدار بخت و بوم دولت بیدار خواہا  
 دیدند \* در آخر اعظم و بیدار بخت خواہیدند \* در پردہ قدرت چون نقش است  
 تسلسل بند لایزال کہ تا معروض طور نیاید فطرت ذو کے العقول شایستہ  
 ادراک کن نشاید یا انکہ گردانیدن اوراق لیالے و ایام آتی ست در کمال  
 وضوح دیدہ عہد ضروری کیست علت چشم بند خرم و زبان و اتفاق بار انفصال  
 دوران نیست و اگر نہ ساج اوہ اربعین ازین مجلس علامات و آثار چہ خواہد و انمود  
 در جمیع احوال شکر حضرت ذو الجلال مفتیم اعظم شہورست و آگاہی ہر مراتب  
 عبرت رفع علتہاے حضور کو ہر آن ذات مقدس فرغ جمیع مکان و محیط  
 آبروے امن و امان باد اعتبارات انچہ دیدم لغت او ہام ست و بس \*

نفس پروازی  
 طبعیت در جناب  
 آئینہ قباب  
 ہنگامہ ساز  
 کو دیکھ ورت  
 بہار  
 اطناب قصر  
 فہما طبعیت  
 در بارگاہ  
 نرا بہت پناہ  
 بساط آشفۃ  
 دماغی چمبنا  
 بحر پر این  
 غزل نغمات  
 محفل نیاز  
 گرم آہنگ  
 عبودیت  
 سرائی ست  
 بتقریر این  
 ابیات  
 آثار تنقید  
 سلیم مائل  
 ابواب ادب  
 کشالی امید  
 قبولے در  
 ضمن غرض  
 معانی ہوا  
 بالیدن دارد  
 و توقع ترحمہ  
 در سبک اظہار  
 الفاظ سب  
 بر خط میگذارد  
 غزل  
 تو کریم مطلق  
 و سن کہ اچہ  
 کنی خبر انیکہ  
 خوانیم  
 در دیگری  
 ہما کہ من  
 بچہ اردم  
 جوہر انیم  
 نہ  
 کسے از محیط  
 عدم گران  
 چہ ز قطرہ  
 و اطلال نشان  
 ز خود دم  
 نہ بدہ آن  
 چہ ان کہ در  
 بخود برسانیم  
 سحر طلسم  
 بہ نفس ہمہ  
 جا ست نفع  
 ہوس  
 چہ قدر  
 عسوق کند  
 م  
 نفس کہ ششہ  
 نمانیم  
 نہ نفس  
 بستہ مشغول  
 نہ بجزوف  
 سائنہ سر  
 خوشم  
 نہ نفس  
 بیاد تو  
 میکنم چہ  
 عبارت و چہ  
 معانیم  
 ہمہ عمر  
 ہر زہ  
 دودیدہ  
 ام خلم  
 کنون کہ  
 حمیدہ  
 ام  
 من اگر حلقہ  
 تشیدہ  
 ام تو بیرون  
 در نشانیم  
 بشکر اللہ  
 خان در  
 عشرت  
 کشتہ شدن  
 اعظم  
 شاہ و بیدار  
 بخت و بوم  
 دولت  
 بیدار خواہا  
 دیدند  
 در آخر  
 اعظم و  
 بیدار بخت  
 خواہیدند  
 در پردہ  
 قدرت  
 چون  
 نقش  
 است  
 تسلسل  
 بند لایزال  
 کہ تا  
 معروض  
 طور  
 نیاید  
 فطرت  
 ذو کے  
 العقول  
 شایستہ  
 ادراک  
 کن  
 نشاید  
 یا انکہ  
 گردانیدن  
 اوراق  
 لیالے  
 و ایام  
 آتی  
 ست  
 در کمال  
 وضوح  
 دیدہ  
 عہد  
 ضروری  
 کیست  
 علت  
 چشم  
 بند  
 خرم و  
 زبان  
 و اتفاق  
 بار  
 انفصال  
 دوران  
 نیست  
 و اگر  
 نہ ساج  
 اوہ  
 اربعین  
 ازین  
 مجلس  
 علامات  
 و آثار  
 چہ  
 خواہد  
 و انمود  
 در جمیع  
 احوال  
 شکر  
 حضرت  
 ذو الجلال  
 مفتیم  
 اعظم  
 شہورست  
 و آگاہی  
 ہر  
 مراتب  
 عبرت  
 رفع  
 علتہاے  
 حضور  
 کو ہر  
 آن  
 ذات  
 مقدس  
 فرغ  
 جمیع  
 مکان  
 و محیط  
 آبروے  
 امن  
 و امان  
 باد  
 اعتبارات  
 انچہ  
 دیدم  
 لغت  
 او ہام  
 ست  
 و بس

جنگ صد عذاب بر ایشان شد باین تعبیر صلح \* نسق کار عالم بر هواست و مطلوب  
 بیدار آن سلامت شمس ضبط نفس روکش افواه کنید \* دل را می از عاقبت  
 آگاه کنید \* افسانه این و آن تسلسل دارد \* بر خود بچسبید و رسته کوتاه کنید \*  
 بشاکر خان در غریب فتنه زندی یارب چه جنون طینت مثل  
 کا ندیشه بوحسم عالم مهل زد \* چون آئینه هر نقش که افت از نظم \* داغ کنه تبارگی  
 صقیل زد \* اگر یک نفس اختیار و قضیه تصرف مایه کند \* آشنند چون آفتاب  
 پنجه بر فلک می نازید بجم و اگر یک جباب مملکت بکام جمعیت مای بود چون آسمان  
 بکلاه بے نیازی می نازید بجم و دوش فرد و در جز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر  
 تسلیم از هیچ جلجلی سب بر نمی آرد تا اثر پینا نسی طاق پیشگاه خیال ست با سجده  
 مجبوری در ساخته ایم و ماصورت دست نقش آئینه استعداد ست با داسن  
 عجز بر داخه ایم هر چند بر در تغافل نیز نیمه گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است و هر قدر  
 چشم بر هم می آیم صدمات حوادث در همین آرامش بسته اگر امداد وضع رضا  
 دسته بند سار جمیعت نباشد و اس بر حال رنگ باختگان و اگر امانت فحیم  
 بے اختیاری دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپهر انداختگان در هر صفت  
 شکفتگی های دل شاکر نعمتی ست نسی شائبه زوال و خرسند بهای طبع  
 صابر دولت آئینه دار حضور اقبال \* با همه باش تا توانائی \* همه را ناست  
 چون تو بمانی \* ان الله مع الصابرين بشاکر خان سنگ گامیکه  
 جهاندار شاه ایشان را بجهر اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان  
 کوتاه گردیده و تنبیه نور خان مجبول که عبارت جنت را  
 غلط حساب میسر و نذر خیر ناخیر که باشد و ذل و تحقیر مرد و پشت و  
 رویش باین دوز و فضا در زیر مرد \* عبرت پناه علاج حبس السلاطین از نسخه پاک

قوله بن فریدون  
 بگوید سخن اعتدالت  
 دینار و دینار  
 ۱۲۰  
 قوله بن فریدون  
 آینه یک نگاه داشتن  
 هم دارد گفته و هنگام کند  
 بگوید بن فریدون  
 ۱۸۸  
 بگوید بن فریدون  
 که آئینه در دست  
 سوار و بانگ کلمات  
 از آینه که در دست  
 ۱۸۹  
 از دست فریدون  
 که آئینه در دست  
 بگوید بن فریدون  
 که آئینه در دست  
 بگوید بن فریدون  
 که آئینه در دست

خدا داد بدست افتاده ماده فساد و فتنان و برین صورت با معاد منتهی شان  
 قسمی بدو خواهد رفت که دیگر نایست سبب خیر نمی تواند از نیکو طبع را و برین  
 ایام آشوب اشتغال و در هم افشیده که تقید باین هیزه خیالی جز بغبار کوچی پاک  
 کون خیر بجای شغل متعین و در پیش نداشتن از نیکو طبع ناس خط خیرت را که  
 در تحریر نسخ و غیره نیز از قلم محسوب نمی باشد عدد و بی شمارند پیش ازین  
 نیز اساتذ موهب این طائفه بطائفه قوم شکسته طعن شاعر کرده اند که الف  
 را کج گفته و نقطه در پنهان غریب افتاده است که خزان راسته در سگاه  
 علوم باید فهمید و خوسان را محلولی آنار و مشکافی باید اندیشید بهمه حال و ورق  
 صحبت بجهل گرداندنی است و کجور سے سخا نشان خطوط شجاع آفتاب خواندنی  
 خلقه درین کج سعادتی میفت \* آخر که نیازش از خان سفت \* گفتیم چه  
 نویسم رقم تاریخش \* رضوان بدل اسرار در خیرت گفت \* بشکر الله خان  
 شمول فضل رب الارباب تو ام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب بهدم  
 جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا آنچه و انگار و تکلف و سواس عبارات  
 حمد و ثناء هر چه بعرض آورد تا سبب برفع افعال و در رسال حبس عجز و اکسیر  
 احمر و ادجی و رنگ عذر خواه است سبب حقیقه از حصول دولت و دیدار محرم  
 نگردان و ترجیح تمناس بهیلا ن قبل ازین به معرفت مرزا خرم و بیگ قدری  
 اکسیر احمر نیاز بار یافتگان جناب تقدس آفتاب بادشاهزاد و عاملیان ماب  
 گردیده بود و شرف قبول اختیار یافته باشند بالفعل ازین اشیا و امور سوله آنچه شایسته  
 بپیشش بارگاه و انداز نظر اشرف بگذرانند در سینه و عامی محبیبی است در صورت  
 و واکه اثرش با حصول اجابت مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت فقر اینتر  
 خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت نخبه ایفان پوشیده نیست که

قلم بر سر حال آنی در خیال ترک صحبت جلال میاید **قلم** قلم روح شنای بدشالان **قلم** قلم روح شنای بدشالان **قلم** قلم روح شنای بدشالان

۱۸۹  
 رفات پیل

بعض چه کیفیات عایدست و مصروف اظهار کدام فوائد و السلام جواب  
مکتوب بش اگر خان در اظهار تسلای ایشان از بعضی مطالب  
شکر الله خان بیدل بنجیال غیر مائل نشوے \* تفریق پرست حق و  
باطل نشوے \* و بر هر رکعت دو سجده فرصت گردید \* از منتهی قبلتین غافل  
نشوے \* این دو کار ساز آنچه توجیه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست  
از پرده خفا معرض شود و رساناد و بیدل عجز بر شست را که طفیلی نصیبند کرام  
ست و ممنون اعطای بنی است گرداناد الله احمد که تردیدی که از وضع بی نیای  
قبله گاه سلسله الله مخطوط ضمیر حقیقت تصویر بود و صورت اطمینان بر روی کار  
آورده و باقی ارادها نیز از سر ادق رفت مائل تر جسم آباد و پوست انشا  
الله العلی الغفور جولان شوق هرزه و تاب و بیج نیست \* مقصود غیب  
دولت دیدار هیچ نیست \* فتح و نصرت عیش و عشرت هم کار بهمان با  
بش اگر خان در عرض اشتیاق و الم دور ایشان  
آن کیست که دیدن نش تر نکند \* یا بر عالم اندامی تر نکند \* زین  
شرم کند گرم بد فسخ کنند \* آتش عرق کند که تر نکند \* بیدل مجبور و تصور  
و ماندگ آب کرد چه و انگار که بر خجلت نارساینها می خدست قلم تواند کشید  
و از پیشانی که ام قسم در یوزده سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید  
ایستد نگاه بے جال تجله تمثال خاک بر سر بنش بیاشد و صفحہ بے حضور آن  
مغضی سر و بجزار کلفت سینه میخراشد در محاسبه شمار انفاس غفلتی راه یافته  
که زنگ سیر آمده که رسلک اعاد و پیوستن است یا قافله بیابان مرگ عمر  
راه مقصد عدم کم کرد که بدر قوه نفس را ناگزیر است بر تنگنا و دروازه لب  
نشستن کند شست یا روست از هر چه بود و ماند \* پیش رفتن و از خویش هم

فولاد بر من چه  
کینیات عادت  
لبس بروج کند  
بوسه اظهار  
یکدم کینیات  
شوق  
پهلان شوق  
ایغای و دیون  
شوق بین گویا و زیبا  
نفاذ  
۱۹۰۸  
پیوند و نوازند  
و منتقد و مجاز  
دربار پنج نیست  
کج کیست  
آن شخص  
که دست کرد  
او را در شرف  
یا چال من شهر  
خاکستر

جدا ماندم \* رحمتیچ قافلہ کہ دم سے ہرے برون بکھیند \* بکیر تم من بیدست و پاکیا  
ماندم \* بلند سے دست این غرق ہواں مروجہ ہوا ہی دماست و زبان نبض  
این تب زردہ پہچان حرکت الفتا سے تیرہ تبا و سعت آباد ہواں بے سبب از  
قعدہ اسباب کیف دکھ منظرہ است ابواب دولت و دیدار بی فصولے انتظار  
بر روی مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بی وقت تامل بر فطرات مستمندان  
موضوع ہر جنب طبیعت بیدلان غم آثار غفلت ست رافت کیشی فضل سچون  
غافل حال مابدا بحر متہ البے واکہ الامجاد بحسین قلیخان بہا اور  
داع بودم کہ چنوا ہم نعمت الشاکر د \* نقطہ اشک روان گشت و  
خطے پید اگر د \* کلید درد و گم گم کردہ ایم امداد ترحم از فضل رنگ بستہ با غافل  
سبا و سرشت حصول سعادتی از دست دادہ ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما  
و امن مجید نادیدہ نگاہ از تھے مغربی سر انگشتان بیکار سے نترشید نابہ فریاد  
تظلمہ موصول یکیشتم واپے شکستہ بے رفتار از سے پہل اہلہ نرسید تا از سر  
انفعال و ماندگی ورمی گذشتہ ما این ہمہ دست امید بدوق فخر اک دعا بلند  
ست و ناکہ حسرت بکین گنگرہ اجابت کندے رفتے دمن از ضعف مبتزل  
ماندم \* چون نقش قدم بگذر محمل ماندم \* چندے غم بیدنی فراموشم بود  
آخردل با نوبت بیدل ماندم \* بحسین قلیخان بہا و دیو اب  
مکتوب ایشان و صفت فکر غزل و در زمین مشکل و قیہ در  
ضمن مطالعہ نوار شناسہ اندیشہ سجدہ ریتہ نفیس ہر گل سے مکے پر داحت حسد  
کیفیات رنگ و بو سے بہارستان کمال نشناخت خاصہ در زمین غزل نظر کشا  
کہ ربط ہوا ریش اند کے چیش داشت و غیر از طبع سلیم و فکر ستین بر اکثر طبائع  
احمال لغزش میگذاشت مضرع آفرین بر طبع منے آفرین \* و در مٹی چند

کتابخانه دار کا کہنا ہے کہ یہ نسخہ  
موجود ہے۔

[illegible]







اقبال تو چشم بیدل \* کورست هر آنکه در دولت نه نشاند \* مایه تعظیم عرفا بر ترازان است  
که شاهان از زوے محاسن شان نمایند و بان وسیله چشم بر حقیقت غنائے  
مطلق کشانند اکثرے ازین طائفه قسمے با وضع ظاهر عالم در ساخته اند که با التفات  
منه خود نیز بر داخته اند نشا و بی نفسے مقتضی آن نیست که بسبک اعتبار  
احیان پر دازد و خود را مقید سلسله اعتبار سازد سپهر سحر از دوا ر لیل و نه سار  
بے نیاز است و آرزوے محیط از تعینات اوج و حقیض بیرون تازا تا آفتاب  
بکلف نمے توان پوشید بآنکه دماغ عربا نے ندارد و در ستر دریای نمی توان کوشید  
هر جنبه سر از گریبان امواج بر نیارد \* عارف که دماغ آگھے افسر اوست \*  
استی و عدم سواد فرما بر اوست \* آن را که قضا منصب شایع بخشید \*  
در هر کشور که ره برد کشور اوست \* چشم قدر دانان این انوار روشن  
و دلهای رانجه فغان این بهار گلشن و السلام جواب حسین قلیخان  
بهادر خاندوران در مطالعه اشعار ایشان و اصلاح آن  
و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند \*  
چو سر شک بے سرو پا نیم قدمے خود بهوای تو \* که بنز ابله در عسری نگذاشتیم  
ز نیایے تو \* نه بدل ز عجز سارسم نه بر مرآینه دارسم \* بچکار رسم کی بجارسم  
من بیدل از همه جاسے تو \* ز فسانه نمی دو تو نے چه فروشم آئینه دو نے \*  
تجارت نشستم که که خود بدقتهای تو \* اوقات تجربات فقر و مصروف اندیشه  
تو نے ست که زاندا تا فضلش گاست بصورت پیام دلو از ان زمره آراے  
ساز و بیو بیت ست و گاست بجموت مکاتیب بے نیازان ترجمه بجا محفل  
مجموعیت درین صورت آستگے سامعه نوازے نمی فرماید که تصور از قسم مراتبش  
بعروج نردبان تو چه بر نیاید و باین کسوت معمای سر به برقم نمے آید که تامل

الحق  
الذي

مجمع دوا و طب  
گلدستہ

عبد  
صفيق پروين

نفسی بہرہ  
غدا بہرہ

بہترین  
فیضانِ ہند

191  
7  
من فوفو

三

三

نفسہ بریں  
جنگلی

10

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

از غور معاینش چشم بر حصول کبریه متعجبانید در همه حال سر رشته مجاز از حقیقت  
گسستن ندارد و آئینه عبارت غیر از تمثال معنی بعرض نمی آرد سایه گستر  
همای سعادت ماورد و افکار هدایت الوار بنارنگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات  
از دیاد و شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینه این عبارات حقائق نما  
و شمع این انجمن آفتاب ضیاء در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم  
بنا بر قسم سر بر خط تحریر بچو گذشت بقصد موقف شناسی یک قلم با جزای  
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکری مراتب مناسب نشست چشم صحت  
بسر نه این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شد و مطامع نظر بر  
وودیت که ده عالم آب کشاید نافوشش مغشوش در تصرف کاتبان باداد میشتی  
بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست بگشت اشارت و قلم بنیاد اعراب  
فرصت کمین اقبال ارادت بشکر الدخان و در دفع او پام لشکر کشیها  
بجید رآباد و مبارکباد و ولادت عبد الخالق سلمه الدقعا  
دل ذخیرت آفرین ست هر مظهر کثانیم \* در خانه بچکیس نیست آئینه است  
و انیم \* خاب و خروش سازش باطن جهان رازش \* ای مخرمان بقصید مازین  
نیان کجائیم \* رشتگی نه بسته بر ما بیدار کرد ورنه \* دست که انگار یم پائے کرا  
خائیم \* تماشا ئیان انجمن ارادت بچون بطور کیفیات آنا کرن میگون سرخو  
انشاء رضا دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر پسته پیامد میسازد خیال  
افسردگی بسلاک و بلاغ ایشان نه پیوند دو اگر همه زلزله بدست او دارینا ما  
این کو به سار بر سنگ زند اندیشه تمثال شکست در آئینه اقتدار صورت زنده  
خیر و شر که دارید بر فضل و اگر آید \* هر چند امید عفو ست در کیش ما  
مخا بهیست \* با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس \* در آفتاب محشر بی سالی پناهیست

و الله اعلم  
بر عیضان است نه  
ایستخوان که در کف قدام  
ترکی گاه است چون که  
بدن درد بسیار است  
حضرت علی غنی فرمود  
امید بخش گناه دار  
خوبست این کتاب اگر چه  
۱۹۵  
در کتابت کتب و نسخ

ملکہ و  
 بھارت کی  
 نائیمہ  
 شکر لکھی برابر  
 خیال نہا  
 جلال و آداب  
 شکر لکھے  
 ابو خیال  
 آستان نہا  
 بایں شوق و شاد

تازه بوجہ ارشاد آورده که بعد از این اشکال پرده دعوات هر چند بعضی رسم نماند  
 همدناید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر رسمه نموده کوشش و نجات  
 قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بپوشد و عجز نماید مگر دید  
 نشاء سجد و بالا گردید و در ظهور این نتیجه عمره از افکار مشفقان بے ریا  
 تاریخهای بے قعد و براتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلان  
 صاحب چه بنظم و نشر که بجز سے شفقت و نشت آئینه فیض قدس از انجمله  
 مخبرست و سرخوش مغرب از ان اشارات مشعر از اینجامع او شد  
 که فقہ را حسم بی بھر و نصیب اقبال نمیکند و یعنی بے کسان را نیز قابل  
 درجات بر می آرند و در صورت خیالات موهوم و جہان اعتبار را عشق  
 ست دیدہ امید و رکیب مقدم سعادت و چار انتظار ست و جبین آرزو  
 بتسلیم کعبه حضور تو ام سجدہ نکرار محبت حقیقی و عاقلین سنے زبان بھر عرض قبول  
 رسانا و عرض این بے دست و پا به آستان حصول اجابت فائز گرداناد  
 و منے پناہ کم تو جے قبلہ گاہ در آئینه خیال یقین تمثال بے ساز مصلحت  
 صورت نمی بند و پا و روشن این همه تغافل بیفایده سبب به تصور نمی پیوندد  
 در ان بحر کرم موج جفائست \* خطا اندیشه ایم انجبا خطا نیست \*  
 مشاہدہ بعضی احوال که اثر اختلاف از منہ و اکمنہ منقطنے ظهور است انقدر  
 پایدار نیست که درت جز صفائے تصور اصلا جائز نباید داشت و عنان  
 اختیار این تماشا بر خرمی با سے نشاء رضا و اباید گذشت کس سینا  
 از رفاق اختلاط عقل و حسن و داغ این ظلمه که مار از تو نموده اند و خوش باد  
 آن ستمگر باشی و نفع نماند بیگانه اشش منفسد که آشنایانند و تحقیقی  
 صاحب شاگرد مار الشریف استقامت که بنای افتدار دولت عظمی مرتب

قول این نتیجه شاد است بسبب فرزند که از دست او است ۱۹۴

اوست از پیکاه فضل که راست فرموده است ملائے صبر باد و کمین شکر و اقبال  
 شمارند و تاج شکر با غوث کشائے گریه استقبال بنیدارند و اسلام  
 بشاکر خان بعد از رسیدن شکر الله خان از حیدرآباد و درویش  
 و انجم عافیت پس از فتح کام بخش حصار اکرام حضرت ذوالنہن  
 از مقدور فطرت بشری دورست و جرات افراہم طاقت انسانی در احصا  
 بیان آن معذور باقیال دست حمایتش چه ممکن است کہ بر تنہ سران محشر  
 انظار و در سایہ نیر از چرخل طرح بساط نازیند از بند و بین نسیم غنائش چه احتمال  
 دارد کہ غبار ہائے کوچہ بیدست و پائے با صد آبرو کے شکوہ سحر  
 بگردون افسد از نیفر زند در بہارستان بخشنے قدرت سایہ کوئے ریشہ ضعیف  
 بروستگاہ طوبی چندان و یکہ رسانی نے جو بند و دربار گاہ امانت شہیت  
 عروج ذرہ حقیر بہ نظر آفتاب آن قدر راہ تامل نے پوید مقبولان جناب  
 اورا کہ در جمیع احوال انار بے نیازی لطیف جمعیت امتزاج شان سے ناز  
 و اسرار استغنائے لایزال در مقابل ذات تلکین آیات الی شان آئینہ قبول  
 ہے پرواز و غبار او ہام زبانی تا کجا در سہ راہ خیال تواند شست تصور  
 باطل اسکانے ناچند باشند و حق تمثال تواند پیوست لکڑا محمد و الحسنہ تخیل  
 گردے کہ عارض گوہر ضیا جوہر بود از ہم پاشید و تمہت کسوتیکہ کہ درت  
 آفتاب تیرہ قباب داشت بالفعال معدومے گردید شادہ مهر جہانتاب  
 قبلہ حقیقہ نگار شہستان تو حسم زدود و اصغائے سوانح قیامت آثار کہ  
 رفع صد مات اقبالش متعلق چراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افہام  
 نیفر و دو قدم او آن کلفت اوقات ہوانو امان مباد بے تکلف رنجہای  
 صہوبت سفر انچہ وسع طاقت تواند برداشت بہ بہت خدا و او برداشتند

[illegible]

و بیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدا کنی نذر و وطن غربت  
 گذشتند اعمال چاره عجز یکسان اہم مطالب ترسم ست بزرگان تیر لیم  
 از جاربویہ چشم دست بر نیب دار و نامہان درین خانہ کے فرود آید و انفس  
 بقیاب ساختی از فراشتہ بساط دل نے آساید صاحب این مقام چہ  
 وقت شرف نزول آرزوئی فرماید زیادہ حسرت قدیموس و اسلام  
 بشاکر خان عذر دیر سے مکتوب پیش آگے بخوانے رقم سینہ  
 ریشم من نامہ افتادہ بجا کہ اگر کف خویشم توارد مضامین نسخہ اتحاد  
 از نو اور اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پروالی  
 عریضہ ہاسے نیاز داشت منے ہمان آرزو از فوجاے عبارت و اکشیدی بینی  
 فرمادہ بی زبانی کہ بان آستان کعبہ نشان را ہی نتوانست برد و صورت  
 لنگ باز گردید طرفہ ہنگامہ کہ بال نامہ بران امر فردر عرض تر سے ناچار ست  
 و پاسے قاصدان در انتظار لنگے بے اختیار ہر گاہ خان صاحب قدرت  
 مناصب تعجب دیررسی ہاسے اخیر رداشتہ باشند نارسایان طفیلہ بنام را  
 کہ دام تیر باید پرداخت در ہر صورت جرأت ارسال نامہ معذرت قصور بندگی  
 منے تواند نہ سخی ابلغ پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویہ  
 و عار اگر بخود سے از ہوش برده باشد اثر فرود ہاسے قرب دیدار تواند بود  
 و اگر حیرتے نقاب بے خبری کشاید از حضور ہمان عالم انوار تصور باید فرمود  
 ظلمک محدود و عاقبتک محمود فقرات تاسیج یہ قوم خان در  
 قہار <sup>۱۱۲۱</sup> میر <sup>۱۱۲۲</sup> حق <sup>۱۱۲۳</sup> ایم <sup>۱۱۲۴</sup> فرزند ایشان <sup>۱۱۲۵</sup> طلوع میر تہ و اقبال  
 آثار <sup>۱۱۲۶</sup> افسردہ جاہ و جلال <sup>۱۱۲۷</sup> آرایش مجلس عزت <sup>۱۱۲۸</sup> زیب <sup>۱۱۲۹</sup> فاس <sup>۱۱۳۰</sup> محفل شست  
 نسیم <sup>۱۱۳۱</sup> متف <sup>۱۱۳۲</sup> دم <sup>۱۱۳۳</sup> سحاب <sup>۱۱۳۴</sup> کرم <sup>۱۱۳۵</sup> توام <sup>۱۱۳۶</sup> صاحبزادہ <sup>۱۱۳۷</sup> مانے <sup>۱۱۳۸</sup> نژاد <sup>۱۱۳۹</sup> دولت <sup>۱۱۴۰</sup> تاب <sup>۱۱۴۱</sup> چشم <sup>۱۱۴۲</sup> بر

و بیدل خود را که  
 گذشتند اعمال  
 از جاربویہ چشم  
 بقیاب ساختی  
 وقت شرف نزول  
 بشاکر خان  
 ریشم من  
 از نو اور  
 عریضہ ہاسے  
 فرمادہ بی  
 لنگ باز  
 و پاسے  
 مناصب  
 کہ دام  
 منے تواند  
 و عار اگر  
 و اگر حیرتے  
 ظلمک  
 قہار  
 آثار  
 نسیم

نجات بیدل

۱۹۹  
 ۱۱۲۱  
 ۱۱۲۲  
 ۱۱۲۳  
 ۱۱۲۴  
 ۱۱۲۵  
 ۱۱۲۶  
 ۱۱۲۷  
 ۱۱۲۸  
 ۱۱۲۹  
 ۱۱۳۰  
 ۱۱۳۱  
 ۱۱۳۲  
 ۱۱۳۳  
 ۱۱۳۴  
 ۱۱۳۵  
 ۱۱۳۶  
 ۱۱۳۷  
 ۱۱۳۸  
 ۱۱۳۹  
 ۱۱۴۰  
 ۱۱۴۱  
 ۱۱۴۲

صاحب مہربان بلجاواہل عالم مبارکبادش کر خان در تہنہ ورد  
جدائے بر خور دار میں مبارک اللہ اگر جرات اختیار دوسے  
باین نداشت ست داد از انفعائے کہ انہم نگذارتا بصور روانے قدیم کہ  
ندارم بخیال قرب سے سودم و اگر قبول در وجدائے باین قتب ست  
فریاد از سخت جانی کہ غبار از بنیاد مہربنا ورتا بہو اسے پرواز سے کہ  
میسر نیست راہ تردد سے پیو دم حیرت نار سائے بخش حبت بساط آئینہ  
چیدہ است ہر خیزش و خمش مثال از خود بر آیم سر طاققت لطمہ خوار دیوار  
ست و آشوب نے دست و پائی بہ ہجوم کھٹے سر راہ گرفتہ کہ اگر تحریک  
فرکان بلند جرات گرد و جسد از بخار شکست دل چشم کشودن دشوار  
نظر بغیر جمال تو برکہ اندازم \* فرو بخاک روم بہ کہ سر برافرازم \* قیاستے  
دگر ہم بیش ازین چہ می باشد \* تو رفتہ از نظر و سن بخوابت سے سازم \*  
یارب انجام عسر م آغاز نما \* این آئینہ را دوبارہ پرواز نما \* فرصت نکست  
و یار مشغول سفر \* سے بر پریم کن دبار نما \* میر مبارک اللہ صاحب سلمہ اللہ  
گاہے یاد این متغیر میگردہ باشد بقیہ را خود فراموشے ایشان بہیج  
تدبیرے اسکان ندارد ہر گاہ تجریر غرض سے پرواز دکان غدا از دست  
گرفتن ایشان بیا دے آید و قلم از چنگ اختیار میر باید فضل ترتیب باب  
در سایہ جمعیت آن قبلہ کمال عمر و دولت رسانا و بہ عروج مراتب غرور  
اقبال فائز گردانادش کر خان سہ نگو نیہے خواص قلم بدتے  
ست کہ عمق دریائے اشک میگردد معلوم نیست انہم از سر چہ مقدار گذشتہ باشد  
و اشکلی ہائے طواری نفس نقش حقیقی سے بندہ نتیجہ صفحہ باندیشہ  
خیال کہ بخراشد اگر زندگے احتمال فرصت بقائے دارد شہود و ولت

قودا اگر جوابات نکند  
 اگر قدرت قبول کردن  
 دگر دست یابن شکر  
 ست فزاید از خم شکر  
 نودیم کیم که آب شکر  
 تابخیل رود آن  
 قدر که دارم بخیل  
 بودی دوست بسوی  
 در آن خیال در بهر اسطر  
 ۲۰۰۰  
 بچین غنچه  
 غنچه  
 جاک که غنچه  
 بود که غنچه  
 را غنچه  
 غنچه  
 دست غنچه  
 کاغذ که دست  
 از حال دست  
 بوی غنچه  
 دود اختیار



ویدار کہ مقصد اقصای بنیائی است بخرواقع اقبال نظر آوردنست و حق  
سجود آن آستان که مہراج و ولایت آشنائی است ادا کردنست و  
سواد نامہ در دم چنان عیان گردد و ز موج اشک گر گریہ ترجمان گردد و در  
ہر مقام کہ پرتواند از بند چرب داغ محفل عذرا اقبال تابان و بر ہر کشور  
کہ توجہ فرمائید اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان بہ شاہ کر خان اور  
تسبیہ لغزیت میسر جیون و تمہنیت میر محمد تقا زین گو نہ کہ داغ  
دل ریشم ہمہ زحمت کش ہستی کم ہیشیم ہمہ \* خود را بدیم پیش ازین آفت  
چسیت نہ تا حرم چشم زخم خویش ہمہ \* اگر امین تسلیم بداد ما نہ سدا چارہ کہ  
نذاریم در رخ چہ پرداز دو اگر وضع سجود تدارک مانہ نماید طاقتی کہ موجود  
نیست طرح کہ ام تدبیر اندازد از اصفای سانچہ کہ نصیب گوشش  
فراموشی باد و لہاس ہوا خواہ را بسیل اشک وآہ دادہ بود فضل رب الارباب  
کہ صبر و شکر از عطیات کار گاہ اکرام اوست و بخرواقع نعم البدل تلافی  
فہمودہ با وجود شدائد این سفر کہ بران ذات مقدس گذشت و بچون  
معاون حقیقہ سر انجام امور بجا فیت و طفر عاید گشت تماشا چہنتان  
ضخ را اگر سودے در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی ہائے آثار است  
و ملت تامل کیفیات احوال و اطوار ہمہ سال تحفہ نیاز بلندے دست  
دعائے ست کہ در عالم بی بضاعتی مایک جہان امید اجابت ملاقی است  
و بدیہ عم زبان شکر کے کہ با کمال نارسائی با عروج آہنگی تمنائے منظرش  
باتے غزل عمر گذشت و یکجہتم آرزوئی لغاتے تو \* اسے قدم تو  
پر سہم دے سر من بپای تو \* بحد شکر زندگی مفت زمان فرصت ست  
کہ پیش نفس بنور سے شوق صدای تو \* شہم نیاز و نیاز نیست مخالف وفا \*

خفته به پردہ جبین در عرقم جیای تو \* دل بجناب محفلت دیدہ بہان مقابلت \* آ  
دل و دیدہ منزلت بتو مباد جیای تو \* ساز تلاش و جست و جو وادلب گفتمگو \*  
من نفس ست کو کوئے قمری بینو تو \* شغل و گریز بیدلان خجلت ساز زندگیست \*  
تنگ نفس کجا برم گر نکشم دعای تو \* لکن احب اقبال مقدم زندگی توام درین  
ایام نوید سامعہ نوازے دارد یارب کہ ویدہ انتظاری بچو در دولت قدمبوس انوار  
جاودانے انبار دلشکر اللہ خان تار نیچہ اسے ولادت پس  
ایشان عاسے نژاد نشاء اقبال و موہبت انجم در و دو جو ہر اجلال و منزلت  
بہ صاحب و الاحسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آمین و رقباحت  
افاضلے کہ اکثر در اشعار یافتہ شود صاحب عیار دار الاستحان  
افکار سلامت قدرت الثیایان دیوان بلاغت را در شہراکط ابلاغ فصاحت  
غور نفص کمال الفاظ ضرورے ست و بے پردائی تو جہ نسیم و صحت تقریر و تحریر  
از نشاء حقیقت اور اک دوری جمعے در خطاب ممدوح ساغر مدحے می پماید  
قدح در برابر آن شیشہ بر طاق افعال میگذارد و جمعے در غرض کمال  
خود تمہید و قاری بر می تراشد کہ خاتمہ افہام در رقم تاملش بز حقیقت خفت  
شعور نے انکار درین صورت ہر طائفہ را بوسع استعداد تفتیش افکار خود  
باید نمودن تا تحسن زبان و ادبیات آن طریق بر آید و ہر فرقہ را بقدر رفقہ و  
چشم تامل بر مراتب بیان کثودن ناشائشکے شخصین لطائف شناسان  
حاصل نمایند بانمودہ ازین عالم بیتے چند عبرت شامل ارباب غیرت ست  
و تنبیہ اکمل اصحاب غفلت طلب کن یا رجائی تا تو اسے \* گریزان باش  
از یاران ثنائی \* نتیجہ این ارشاد و بطبع ہندیان چون حقیقت ایشان بے اظہار  
ہوید راست و طبع عراقیان را در نیام بے حکم مغدوری بی نسبتے پاسے تو ہم بر ہوا

دادیم و گفتیم

بسم الله الرحمن الرحيم

مکتبہ اسلامیہ  
لاہور

مہر لکوی  
مہر لکوی

زندگی

۴۰

نقصان

٢٤

بن  
بن  
بن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



۱۰ اے آنکہ بطور خلق برہم خودی \* بیہودہ و روضہ ہر یکے رمن خودے حسن  
 این عبارات بمذاق اہل فارس پر نگوارست و تقریر آہنگان زبان دیگر را  
 بے خبری قباحۃ اظہارے کہ آدم سرشتے مگوزینہا \* کہ افسانہ خیرا بدستم  
 سپارے آورد سمند برق دورا \* بگرفتہ بدست خود جلورا \* ہر چند خنوران  
 فارس این نوع تلفظ را تفاخر شمارند و زبان آوران ہنہ غیر از دست آویز  
 تمسخر و رسوائی نمے پنداردے عمرے ست بجادہ خطائے پونے \* یکوہ  
 برہ صواب گوئیست کوئی \* خطائے این قسم صواب بطبع عراقیان روشن  
 ست و خفت کیفیت این و غطہ جمیع اہل سماع میرہن ۱۰ بسیرے  
 دم مزین بیہودہ از فقر \* کہ حرف باطل و پوچ ست نے و قوہ فارے گورا  
 و درجات این اظہار ضبط نفس از احتیاطات ضرورے ست تا سر رشتہ  
 وقار از دست نرود و طبیعت متغزل بے صرفہ گوئے نشود ۱۰ حرین بہ  
 قمار یہاے کو کیست \* چو داد ماندادی چارہ نیست \* از تشبیح انیطور بیانہا  
 طبع فارسیان آزادست لیکن ناموس قبیلہ ہندیان یک ظلم برباد برین  
 تقدیر شعراے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات ہندے فارسیہ باید اندیشید  
 و شعراے ہند را ہچنان در دو نحوے زبان فارس معذور باید فہمید  
 آنا قافیہ سخن پر دازے شعراے ہندی قبیح نظم و شعر فارے دارد و بعلمت  
 احتیاط قباحت طرفین تنگے تمام دارد و معنی طرازے ازین طائفہ بہا خطہ  
 اقسام اغترش از نشاء وقت طبع آسان سر پرستے آرد و اسب اللطیف ہے  
 جمیع نیکہ سخن را بصرہ اور اک حسن و قبح رسانا و از زبان سخن چہنان  
 کہیں گاہ شناعیت مامون و محفوظ گردانا و جواب ارسال شعرا  
 خاندوران بہا و درے باہر طبع وضع نوانہی و گرت \* ہر مزمرہ

۱۰  
 ۲۰  
 ۳۰  
 ۴۰  
 ۵۰  
 ۶۰  
 ۷۰  
 ۸۰  
 ۹۰  
 ۱۰۰  
 ۱۱۰  
 ۱۲۰  
 ۱۳۰  
 ۱۴۰  
 ۱۵۰  
 ۱۶۰  
 ۱۷۰  
 ۱۸۰  
 ۱۹۰  
 ۲۰۰  
 ۲۱۰  
 ۲۲۰  
 ۲۳۰  
 ۲۴۰  
 ۲۵۰  
 ۲۶۰  
 ۲۷۰  
 ۲۸۰  
 ۲۹۰  
 ۳۰۰  
 ۳۱۰  
 ۳۲۰  
 ۳۳۰  
 ۳۴۰  
 ۳۵۰  
 ۳۶۰  
 ۳۷۰  
 ۳۸۰  
 ۳۹۰  
 ۴۰۰  
 ۴۱۰  
 ۴۲۰  
 ۴۳۰  
 ۴۴۰  
 ۴۵۰  
 ۴۶۰  
 ۴۷۰  
 ۴۸۰  
 ۴۹۰  
 ۵۰۰  
 ۵۱۰  
 ۵۲۰  
 ۵۳۰  
 ۵۴۰  
 ۵۵۰  
 ۵۶۰  
 ۵۷۰  
 ۵۸۰  
 ۵۹۰  
 ۶۰۰  
 ۶۱۰  
 ۶۲۰  
 ۶۳۰  
 ۶۴۰  
 ۶۵۰  
 ۶۶۰  
 ۶۷۰  
 ۶۸۰  
 ۶۹۰  
 ۷۰۰  
 ۷۱۰  
 ۷۲۰  
 ۷۳۰  
 ۷۴۰  
 ۷۵۰  
 ۷۶۰  
 ۷۷۰  
 ۷۸۰  
 ۷۹۰  
 ۸۰۰  
 ۸۱۰  
 ۸۲۰  
 ۸۳۰  
 ۸۴۰  
 ۸۵۰  
 ۸۶۰  
 ۸۷۰  
 ۸۸۰  
 ۸۹۰  
 ۹۰۰  
 ۹۱۰  
 ۹۲۰  
 ۹۳۰  
 ۹۴۰  
 ۹۵۰  
 ۹۶۰  
 ۹۷۰  
 ۹۸۰  
 ۹۹۰  
 ۱۰۰۰

فلاحی کاروں کے لئے  
اشارت

اشعار ست بسوی

اشعار خان دوران

بگو مضمون او اینست

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

معنی غلظت و رسائی

۴۰

۲۰۰

سید

دوسرے کتب خانوں سے

بسمی از ارباب

فہرست

مجلس

مفتی محمد رفیع

کتابخانه ملی ایران

باب مدعائے دگرست \* درپوزہ دیدار تجر وارو \* در کاسہ چشم ماحدائے  
دگرست \* بید کنوا زن صورت آرام در آئینہ الطاف عظیم مقابل احوال حیرت  
آل سے بنید و بساط ہزار شکر از مطالعہ افکار گو ہر نثار می چہیند ہر چہ  
زان آستان دورست باین وسیلہ از بابان حضورست اتفاق ورود  
این معنی الہامیست حقائقے یو بافیو ما تخالف معنی تازہ رسانا و ودعا گو را  
باین وسیلہ از عباد شاگرداناد ورجواب مکتوب خان دوران  
کہ از حالات عبور آہما نوشتہ بودند بے آب دریا نیست  
استقبال اشک بیدلست \* تاگرد راہ بشوید پاکر نگین ترا بہ مقصد  
مخلصان نواز سے ہر چہ از ان ہر چہ از ان جناب بمنصہ تحریر می آرد از عالم فضل  
آئینہ داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضہ داشتست تا بید  
حضرت ایزد سے در ہمہ جا و ہمہ حال مظفہ و منصور دیداد و رسید لان جہور  
داراد غیر از حسرت قدیموس ہر چہ بنگار افسوس والسلام و عذر  
عدم ارسال نامہ بشکر اللہ خان فراموشی سجودات آستان  
چہ احتمال دارد نقش پیشانی بشستن رفتنی نیست بر مرکب تسلیم کہ دارد  
نشستہ است و بچہ دائمی کہ داشت ہچمان پیوستہ <sup>۱۰</sup> دوہم تا  
بحکم تسلیم وجود \* از ما خبر سے نمیدہد غیر سجود ہر جا خورشید بے نقابے  
دارد \* مارا بر خاک جہہ مبادید سود \* خورشید بافت کرم دیدہ متحیر را بدو  
دیدار فیض انوار رساند از اندیشہ ہائے دوری کجہر شبہات خیال غیبت  
وار ہاند بشکر اللہ خان در عرض احوال خود تا چند روز  
جامہ دوزند مرا \* یکبار نشد کہ پاک سوزند مرا \* بے رومی تو ہر نفس چو شمع  
رہ باد \* سے میرم و باز میفر دوزند مرا \* طلسم حیرت بنایم زندگی بفسون و سوسنہ

نه البته اند که بتاثير نفس در سينه فرويدن کفيل آسودگيش توان گرويد يا بتدبير  
 سنک بر دل بستن پيام را همتش توان رسانيد غبار س در کوچه بند تعلق هوا  
 افتاده اگر گردن هو سے بر افراز دو باغ گرد باد سے بلند آشفنگي بهم رسانده باشد  
 و اگر بفکر آرايش نمکين بر دوازده خاک کم گشتنگي بر فراق تو عزم افشانده باشد  
 در شتر اهم آوردن اسبابی که رابط سلسله زندگي دريده ايم نعمات آشفنگي  
 و پراکنده گي نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنيد و ايم صدرنگ ز باغ  
 چشم حيرت تمهيد کلاما سے خیال شور و ماتم باليد \* ليکن بچشنا و لب کسی راه  
 نبرد \* کين گل خنديا که بيان بدر يده فطرت را از وضع ترکيب جوارخ خبر ليست  
 که بضبط اعمال و افلاکش تواند کوشيد و نه از کيفيت حرکات و سکونات  
 حواس و قوی اثری که بآمار و احوال آن تواند وار سید با اين برگ و ساز  
 عجب ترا نگه از وجدان پر خیال پس گنگامه و جده سے تصور چيدن ست و از  
 فقد ان هر مطلبی که بيان چدين قیامت دريدن کاش تماشا سے اين  
 نیز نگ هم بياني داشته باشد تا با و ام انتعاش خرسندی ساخته را  
 پيش طبع مشوش توان ساخت يا بتخیل آلام بالترام بيد مانغي جاويد بايد پرداخت  
 نفس نیم نفس بگوئند دل نیاز امید و نگاه یک مشرود در خانه چشم و  
 شکستيد تک و از محض تنگ و تازست و شيب و فراز محض نشيت فرازست  
 و شکال اين خیالات هر چند بازی تصور ميکنم دل بسیج خورسند باور  
 ندارد و نقوش اين آثار هر قدر باطل می اندیشم يقين خود پسند عرض  
 نمی شمار و حیرانم ما را باين محض که خواند و عنان بیهی باین رنگ گردانند  
 کار با عاشق و مغروریم ما \* مهر طومار شکايت بکسي ست \* جبهه انسيب نما  
 بخاک آستان مالیدن شکش اندیشه بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش عدم

ع

توقیر  
فراخ و خورشید

فراخ و خورشید

و جی کون

سجده

در سطرین

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

و جی کون

نفاست بیول

و جی کون

جمعیت تو ام رسانیدن یارب که پنج خمیازه انتظار ببیند لبش کرخان در  
 رفع فساد اہل عناد و نفی او ہام اقرب اطوارے کہ موجد ادبار  
 ابنائے زمان میاں شد شیوہ ناقد رانے ست و برزبر دستمان بلند ہمت  
 سے ایذا رسانانی جسم از بچلوئی تو جسم اندوزے اعتبارات بوج خود را  
 فرہ تصور نمودہ نغمہ درمی انبازند و بلند بہای رگ گردن سر یکہ از  
 مغر غیرت تھے ست گلہ سیر روی ہوا انکاشتہ بر سداقت دار پامی افشارند  
 غافل کہ کم استقلال مزاج اغلر رازین گیر افسردگے اندیشیدن بر انبار  
 پنبہ برق قیامت ریختن ست و نگیہامی دم شمشیر رانا تو ان قدرت شمر دن  
 برا عصاب پالیہ غبار آفت بختن استغنا طہ از ان جمع اکا ہے راول  
 نام خزنہ نیست کہ پرے از نقد جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام  
 مے شمار دو گوشتہ چشم ہستہ کہ سیری از چرب و خشک خوانچہ او ہام را ذخیرہ  
 ماندہ صبح و شام مے پذیرد نیست عاقل آفتاب ازورہ بیدست دیا  
 باہمہ سوہمے آخر جز و ما در گلے تا آستان ہیات آغوش پر دانستہ است  
 در ہائے اقبال از شمش بہت بازست و کشائش کارہہ جائیدہ حضور پر دار  
 ہست را در استخوان گاہ شادمانہ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار  
 و اطوار استناد بیکانہ درین صورت تامل گماشتن جان من قبلہ من سلامت  
 من تضلیعات بسیا کشیدند فضل حقیقے از تلائے غافل بسا و بکس  
 جہان بیدل در وادے درو کہ نیش معین نیست بجا کہ تحیر بچلو دادہ است  
 و در خیال آن آستان مقصد نشان راہ سودن پشانی کشادہ محرومی مدعا  
 مباد و حضرت تسلیم بہر سجدہ فشتانی مایم و دعا گوئی کہ تو شایستہ آنی و السلام  
 رقعہ تائیدات حضرت ذوالجلال والا کرام از عالمے ست کہ سے

پہلو باغیچہ  
و غنم دام  
شیر و گاو  
فائدہ بہت زیادہ  
ما آسمان  
از قریب  
شمار صورت  
۲  
درخت  
درخت  
درخت  
درخت  
درخت  
درخت  
درخت  
درخت  
درخت  
درخت

تصور بشری زمین گیر حیرت آنا را دوست و جہد فطرت ملکی و دور گرد بساط اقبال  
او در بعضی دو اب صورتی تعبیری نماید کہ نفوس ملکی از بس خط انقیادش  
چارہ ندارد و عقول غلو سے از کندہ تبعیت آن سر بر نمی آرد و آنکہ زمین اسرار  
قدرت کام چوست \* واحد کالاف بی صد الف اوست \* چہ زناغ این  
انوار از لطف طبیعت صاحب مار و روشن و ظہور این آثار بحکم ارادہ مشکائے ما  
سبزین مبارکب و علاء درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تہنیت مدایج  
اقبال نوید آہنگ محض حال و استقبال بنظام الملک جمعی گوید  
چہاں صف شیطاں است \* جمعیت برین کہ بتور حمان است \* و خلق  
ز بسکہ مختلف غوائے \* اسرار قدم باین جنون عریان است \* بید لنوازا  
درین ہنگام اقتضای او را بساط شوشے بر طبائع چیدہ است کہ نصیب  
دیدن مہا دانا اچند در تافضل کدہ از نو ابگوش عبرت سے خورد بان نظام کار  
خلاق رنگ نسبتہ ندارد اول و آخر سر چشمہ بختی مطلق اپنا شتہ اند و شتہ  
طبعاں شش جہت ساغر بھیط سے برند با این آثار موج سہراب دست از  
تلاطم ایشان بر نہیب دارد و هجوم بے نمی غیر از طوفان غبار چیرے نمی اپنارد  
کہ روندہ بدیر و حرمت دیوانہ \* کہ فہم نباشے آن قدر بیگانہ \* یعنی کہ چو سہر  
بسنگ کو بی صد سال \* در خانہ کے نیست بغیر خانہ \* برفع تخیلات عالم  
تنگ و رزی در بہمن روز ہا ستہ ماہ دعا گو سے بیدل برا عارضہ دست بھم داد  
کہ جلد بین از بے قدری بر پوست پیا ز خشک نمی چر بید و استخوانہا از بہر غیری  
بھم سکی نے بے نفس ہمہ گردید زمانے کہ حضرت ایشان جہان فتح و ظفر  
عازم سفر بودند مایہ ہوش این سبے ہوش آن قدر فراہم نبود کہ تجربہ عرض  
و دواعی متصووع باریا بان سے گردید و پس از آمد او نشاء شعور نارسانا تھا سے

4

دھرم کی دیسیا  
اگر اور نہ ہو تو اسی

ادارہ اور  
خدمت اور فنی و علمی  
معاونت و تحریک

انفقا

2

بالتصديق

مفتی رفیع الدین

سید و سید

عزیز دوست

202

۱۰۰

مجلس شورای اسلامی

مجلس شورای اسلامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برائی و جہنمی

میرزا محمد علی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نصیب

بجانب منہ سے دے

پیشانی پر

خانہ نمبر ۱۲

طاقت آستان جوس همان از دوز زمین خیال می بوسید لئذا الحمد احوال  
و دلیعت انفا س تبو حسم زندگی سگر گرم فرصت شمارے ست و دوحه  
دولت ابدی همچنان در کار اشتغال شکر گذارے غزیدہ ست و پاسموج ما  
قبولے مباد لب شکر اللہ خان ۷ باز مہ عالم ناز دل میکش بہو ایت  
کہ جلد سہر بر آرم یعنی ز خاک پایت \* بخت کش نیازم یارب چه تحفہ آرم \* در  
آستین نذر م غمیر از گل و مایه \* اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار  
ست و اگر جواس یک علم آئینہ اقتباس آن انوار زبان باز نازہ حرکات  
در ہواے شہر افشان ست و دل بقب رشمار انفا س سہر بر خط شکو و حسان  
قبلہ حاجات بے تمہ اوسن چہار ماہ است کہ باوجود زمین گیری در سہ اقسام  
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا همچنان تجسس و مارے ۷ این رشتہ  
نفس کہ بجز تاب و بیچ نیست ۷ دل عقدہ ایست چون بشکافیم ہر بیچ نیست  
اما بتیابی ہواے قد سہوس چہ امید ما کہ ذخیرہ پردہ خیال نذر دوق فعاے  
۷ فضل بے پایاں میر آرد لب شکر اللہ خان شکر حضرت ذوالجلال و الاکرام  
استدعای نعمت زبان میکشد تا بوسیله این انعام قابل دست گاہ و مژدنی  
تواند گردید و بسر یائے ابن عطا استعدا و آرایش نفسے تواند بہر سائید و رود  
نواز ششامہ ہر تو اقبال آن انعام ست و حضور کہم قیہ انار فیض بہان  
اعطا و اکرام سہر ادوار مکانی کہ جمعیت مارا بجرم تامل احوال تفرقہ داعی نماید  
و بانکہ نسیم بی خبری بر تفرقہ ماراہ جمعیت میکشاید ۷ باعی نیک و بد  
کا بخانہ کوٹن فساد \* نالان کای داسے زندگی رفت بیاد \* غافل کہ  
درین قلمر و دہم ایجاد \* کس بیچ نہاشت ست بر باد چہ داوہ و حقیقت این  
کہ در تہارنگ گردانہ بھر یک نفس اندکانی بطرح دل نشینہ پوزنہ این

این قولی است  
 بدست پادشاه  
 نیاوردن از دست  
 بدست خود کرد  
 این قولی است  
 عالم را از این پادشاه  
 دوستی خود را  
 بدست عالم از  
 یکباره نداشت  
 بدست از خاک پای  
 ۲۰۸  
 این قولی است  
 بدست پادشاه  
 نیاوردن از دست  
 بدست خود کرد  
 این قولی است  
 عالم را از این پادشاه  
 دوستی خود را  
 بدست عالم از  
 یکباره نداشت  
 بدست از خاک پای



غبارِ پافشانده و اماں خیال انداز کے لنگ تکیوں اندازند سر با سحر چند  
نظر نصیب چمن واکردم \* فے با گل و فی بلا لہ سودا کردم \* ممنون و لکم کہ در ہمین  
خلوت تار \* یار آئینہ دید و من تماشا کردم \* خاطر عرفان مناظر اندوہ و سو سوہ  
خیال چھینا و نگاہ شہود نہاد \* تشویش کلفت اسباب بیداد و رزق تو  
مقتضای رقصت کرد انبار \* چند آنکہ نصیب خویش خواہی بردار \* بردور  
مرو کہ طائران این دشت \* از ناگہند آرزوئے منتظر \* مصرع از حسرت  
دیدار چہ گویم چہ نویسم \* بشکر اللہ خان \* نیت از نایہ ماعض سبہ  
عنوانی ست \* ز خامہ انجہ بیرون بخت نقش پیشانی ست \* غم و در شہوہ  
اہل ادب نہ بداند \* سہری کہ موج گھر بیکہ کر یابانے ست \* عشرت آہنگی  
مکتوب زندگے مطلوب بروی حیات ابد نواز شہا فرمودہ و اتعہ سہر گذشت  
بیدل بیرون از تھریر و قہریرست ظور آثار قدرت کہ شامل پیچ کے این  
بیدست و پاست یکا یک بساط آگاہی حاضران آراست تا این بے خبر  
و قانع وجود و عدم دم افاق تو انست نمود و دیگران آئینہ احوال خود  
تواند گردید لیکن تسبیح را و طہنت غفلت مرشت اثری نمی باشد بعد از  
چشم کشودن غیر از اشکال غفلت کہ داشت بمشاہدہ نرسیدہ عبرت آگاہان  
حال مفصل معروضہ داشتہ باشند \* بیدل چندی زورس ہو کم ماندند \*  
بازم راہ نفس بدل گردانند \* باری دوستہ روز در دبستان خیال \* باران  
این خشکستہ و ہم نظم خواندند \* فضل حضرت حق یار انسان ست و ہر چہ ہست  
ناحق ست سلسلہ خطرات از جمیع جہات جمع داشتن دلیل آگاہی معیت است  
بہ نظام الملک نفس کہ اخستہ آداب ستایش بکہ ام جرأت لب کشایہ  
از عہدہ خجالت بر آید مارا و جمیع احوال مفصل داشتہ اند تقریر نارسائی

200

گزارشیں خوار و مشرق

مستدیر اخبار

جیدہ اندیشہ

مستشفى

مفتی محمد رفیع

۴

میں اور مجھے

تاریخ

[illegible]

P. 9

مجلس

پہاں

عقود

مجلس

کے لئے

از کتب

وہ

سید ذوالکرم

نانا حسن

بیت

اور دین

三

قوله في كتابه من ترك الذنوب استغفر الله له الف مرة

معنی تحریر عبارتست و تحریر یا توافقی مضمون عدم استعارات بجا می نرسیدیم  
که نیال رسیدن بتاملی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیکنده ایم که کفراقامت  
طرح تسلی تواند انداخت **ع** نه جام و نه عالم خمار این است ، نه افقه  
و نه جنس شور بازار این است \* ما را نیندکزد و چیزے نه نمود \* مجبور تحیریم و دیر  
این است \* **ع** آب میگرد و کدالریخت برب کریم \* هم تو خواهی خواست  
عذر جرم از عفو قدیم \* **ب** شاه کر خان **ع** بیدست و پا بختا که ادب  
نقش بسته ایم \* در سایه تامل یادت نشسته ایم \* جمعیم چون حواس در آغوش  
یک نفس \* کلمات چیده را همین رشته بسته ایم \* غیر از سبزه عجب در بار طاقت  
نداریم و جز تسلیم بمعرض شوئے نمی آیم مجبورے زبانیم سچ آهنگ جزرات  
نسائیم بے اختیار ز زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم **ع** زمین بیکارے  
که میگازد بکاریم \* شد بنده اعتبار بختک و ترم \* جز گریه چه ممکن است کار  
و گیریم \* آن هم وقتیکه بخود افتد نظرم \* والسلام بنظام الملک  
و رود الهام آلود بیدل نوان نامه بانجسار جمعیت ذات تنزه صفات و صحت  
فراق تقدس آیات و عاگوئی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور و وضع  
طبیعت لطافت طینت در اندیشه قطع این همه مراحل خاصه در پنین هواے  
خارا که از دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگرد و در سر راه دعا  
می پاشید تا نیده حضرت یحون دشواری های نیالات مالبسولت مبدل  
گردانید و غبار های خطرات در شتی باب آسانی فرو نشانید قبله گام برین  
نفس پرور اشغال و جانیه سانحه غم بهی پیش آمد اما گذشت آنچه گذشت و  
باجای مجید و تحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعه مبارک بالفصل  
آن مقدار تواناست که باظهار رسم عبودیت عذر بیدست و پائی می تواند خواست

مصرعہ این قدر ہا و در عدم بیدل بیادت زنده است \* تحریر الام دوری بی شکوہ  
تقدیر نیست اقتضای بندگی در ہمہ احوال مغدور سے است اگر اماعتے کہ  
در باب خان سعادت نشان از ان جناب فیاض بطور آمدن شایان اخلاص  
والطاف بیر با تو آمد بود مصرع از سعی کسے و گرنہی آید راست \*  
در طبع یاس پر در زردن \* در طاقت مضطر بدم سر در زدن \* دشواری ہر گاہ  
کہ باشد ہلست \* کہ دست تو ان بدامن مر زدن \* شعرا ذات پاک تو  
محض احسان ست \* اگر کم خیر کم چہ امکان ست \* بشاکر خان  
غزل اے آنکہ با تو شش جہت اقبال روز بروز ست \* ہر جا توئے نجلی نصرت  
بہمانہ جو ست \* کہ عاقلانہ بجزہ گاہان ز جوہر ست \* ز نگار زو طبائع مجہول  
تو بے بو ست \* اخفاے نور مجھو عالم چہ ممکن ست \* کوئی سچیم حاسد خفاش  
طبع او ست \* پوشیدہ نیست جو ہر غیرت درین بساط \* سیماے مردار  
عرق سعی شستہ رو ست \* خوش باش و شاد زمی کہ درین عرضہ خیال \* تو باغ  
جاودانی و این جملہ رنگ و بو ست \* نفسے کہ از لب فقرا بلند کرد و علم دار  
اشکر و ماتصو کر دنی ست و پستے کہ از دل بیدلان حیرت آید طبل کوب  
پیش آہنگان حشمت تان خیال آوردے یا شخص مقابل او نام دلیل حضورے  
است و با جلوہ ہم آغوش تخیل شہادت بی نو اے شود و انجمن دیدار با تہاشکے  
دیگر احتیاج ندارد و آئینہ داری جمال تحقیق سر بر خط نقییدہ تاویل نمیکند  
تہنای تسلیم عبودیت بر شش جہت آئینہ حیرت چیدہ است و آرزوے  
سجدہ اخلاص الہیہ بن موسیٰ جہنہ نیاز رویا بندہ فضل حق مدد فرماے  
ربیع انتظار باد برین العابدین خان \* امروز بعد کمر و دلا یا  
کرد \* شرم اغافل آخر حق و فدا و اگر د \* خاک رہیم مارا آسان سے تو ان دید \*

آوردہ ۱۲  
بیس آدم را  
دلفر و خوش  
شم ای بی پرچم  
شمار افسا  
تقاضی فرما  
نشین بجا کون  
کوستانقا و فوفا  
۲۱۱  
جاسست  
ز شرم سحر نشان  
فوق کہ جلم  
بنغم ز نانی  
من قولہ

مژگان خمیده چشم آهنگ پیش پا کرد \* نامملت زندگی مشهود نگاه است  
نقش شمار دویست دعا نیمه تا فرصت کامل تصور اندیشه است شکر گذار  
وظیفه شش آنا صحت و جمیعت آن ذات در جمیع اوقات لزوم آفتاب و اقبال  
فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر یوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت  
تفاضل جدید بسا و دور اگر ایم غریبم غیر از چایانه شمس نگر و انا و بجز زرا  
ابو الو قار \* از نعمت بخیر است بکفران بخوان زد \* محتاج نیم لبیک کریم  
است کریم \* تحایف آمار اخلاق از عالم به شائبه اطلاق در و نوازش با  
فرمود او اراق حین نیاز عرقی چند بحر عرض چسکیدن داشت امر و انفعال  
آهنگ شکر عطا بست بشکر الله خان در دکن فریاد کریم و نامحرم  
حضوریم \* نفاس بے نصیبیم ظلمت شناس نوریم \* دوزخ ز شرم سار  
کوثر شوی جبینش \* گر این قدر بداند ما را که از که دریم \* خامه حسرت صبر آلود  
چندین نیتان فریاد است آنا بجا بجز طاقت سراز نقطه برداشتن ندارد  
و نامه آرزو تو هر سرستعد هزار دفتر انشا و لیکن از افتخار ناتی تو ای جبهه بر خط  
نمی گذارد اگر و اماندگان باو نه نارسائی نکیم بر بجز تسلیم نه نمایند به منزل  
جمیعت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پافا و گمان دوسی باو نیست  
دست بدامن رضا حکم نکند انداد و سنگیری ایشان که خواهد نمود  
در سعی وصال تو من عمر نبرد \* حیران خیالم که چه باید کرد \* بال خرو پرواز  
ذار دمیها \* ای نور نظر بسوی چشم برگرد \* مقدور بیدلان مجور سجده  
نیاز نیست فضل ازل قبول مشاهد دولت حضور فائز گرداناد  
مزرعه فی برگ و نه بر میدروم \* خود را از پای تابش میدروم \* از کاشتن آگاه  
نیم نیک چو شمع \* یکون شورشام با بحر میدروم \* ناگزیر وضع تسلیم خیال دور است

و نزدیک آن فضا و لپاسه و بهم طاقت ست ایزد متعال بهرام رسد که ماسور دارد  
 جمعیت دوام که است کند و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف و جاوده رضا  
 مگرداند و اظهار مراتب تمنا هر چند از عالم جرات میگذرد اما چهار نیست پلید نهایی  
 دل حیرت منزل بین پیام میرساند و بهم هستی سنجک حس را از طبعین و ا  
 نداشت \* محراب و پر بهان جز بوضئه عقائد داشت \* دوریم ز آن آستان دیو آ  
 گرد اما چه سود \* آن قدر خاک که افشانم بس صحران داشت \* بنظر اطمینان ملک  
 تمهید غزل تازه چه قدر افسون معینهاست به نسبت داشت که قطع غزال بس نیست  
 در قاصد به فرود رسانیش بال پرواز کشد و به مضمون آمد آمد و در و اسف  
 شوق و ادشکار افکن نچرخ گاه الطاف از صید و لپاسه که بکباب نوافس مباد  
 بصر ز افاضل بیگ ترک حقه مغرخی که چون سر سودا یان شوق خالی  
 از گرم خیالی نیست بدوق نشاء قبول آن محض آراسه و باغ فطرت سر و دل  
 بود و معلوم شد که بعضی خشک مغزان جبین افش باط کینش را به تجاوزه حسد  
 اعتدال تمسم نموده اند و ندانست که از کم ظرفی بے احتیاطیست هر چند در  
 خامی بعضی خمار آورده باشد حکم سختی بای موج تعباید دارد و در حال تو  
 بر تنگ ایستاد گماشتند اندک غبار طبیعت جلالت استخراج دریا بند زیاده  
 نشاء شوق و السلام رقع بعد از سجرات تمناست آستان بوسه  
 شکر اعطای آتنا سهای جاشنی ابناء جلالت کام و زبان سمس گرداند  
 و سپاس اجبار شغل خلاق پرورس نوید جمعیت دل و جان میرساند  
 مبارکباد و عید تنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نواسه  
 قبول جناب ربوبیت دولت و دیدار صیبه بیدلان مجرباد رقعہ قد کرد و  
 بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از ریختن نسلک سلسله و عایند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



سماوت مضمون قصیده کہ امید قبول از جناب ایزد معصومین داشت آئینہ  
کمال عقیدت مقابل تمنای مجبان گذاشت در سبب حصول این دولت تا  
نفس باقی ست باید کوشید و مقبول تحسین رسائیں قطرت باید گردید  
العاقبتہ بالعافیۃ رقعہ تمنای خانہ دل تسلیم منزل از پرده ہای دیدہ  
انتظار فرش حسنہ را امید در بساط نیاز میباید و یارب کہ بر تو مقدم نمودم  
چہ باغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تحسین دورے از آئینہ دیدار پرست  
زداید رقعہ نیم غیمت صوبہ بہار رسد کہاد قبلہ آرزوی بیداران  
حسہ چند عبودیت تدبیر جمیع حالتی از اداسہ خدمات سہ بر نمی آرد قوی  
از بستہ آرایان حکمت نارساست و جو اس از گوشہ گیران انتظار کمین  
فنا و را مور جرات سہرا با منفعول نفس شمارے ست و در سبب طاقت آئینہ و  
مگونہ سارے درین اوقات صوابی بقبول عذر بیداران ملاحظہ نہ نمایند  
و حسنہ تبرسم احوال بیدست و پایان تصور نہ فرمایند در پیریم آخر تہبار  
امید\* اعضا در ہم شکست چون سایہ بید\* از بکنہ گاہ ہرزہ تازیہا داشت  
مترکان یکسہ چہ جادہ گردید سپید\* و اسلام

62

64

10

چند

14

16

12

محمّد بن عبد الله

۱۰۰

میں صوبہ

بسم الله الرحمن الرحيم

ولایتی

فہمندی

مہاراجہ کیسے

موجودہ

انجمن

پهلستان

پهلستان  
که در آنجا  
پهلستان  
پهلستان  
پهلستان

پهلستان

پهلستان  
پهلستان  
پهلستان  
پهلستان  
پهلستان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدانا لهذا



بسم الله الرحمن الرحيم

### دلیف الف

آنفس شفته سیدار و چو گل جمعیت ما  
خوش آن بهر کرد و دامن می بیند و در  
گدازد و در الفت فیض کسیری دلدار  
گر از رنگ یابی نسو بال افشانی را  
آقا ست خمتی در محفل کمر فرصتی هستی  
که از شمع و آلاخان نه بر دوش ست صحرا  
تال سفاهم و دست اگر آسوی گی نوبی  
و در غوش نفس اگر شکسته عرض تمنای  
چه بکاست نوییدن خیار دست و پا  
جنون افشا ندید ویرانه ام دامن احوال  
دیرین ریانه هم ختم حکم که بسکروی  
اگر ساحل بوی در آب گوهر گرفته را  
هو حقیق کن ز سازان نسیم نقد حال بسکری  
که آبی زند خاکستر بیا آتش مارا  
غبار احتیاج آنجا که دامن طالب گیرد

پریشان منوب یکملک سنج احوال بیار  
فلک محکمت است اگر کفایت حقین  
زخون شستن آن دل گرفتگی جبهه  
نزد آفتاب است در آغوش دنیا خانه خیر  
چو کس از خانه آینه بیرون گرم کن جارا  
و درین یار پیش است از شکست  
بصد کردن و اگر کف چنین سجد و سنا  
افشایست خیز از نام نهم تا نوی سپید  
شکست طره داری که بد ایمن کن مار  
نه از عیش اگر چون شیدنی قفل آتش  
در خان نام در خوشی غالی کرده مجار  
خوشی غور فرودن چو گل زرد بماند  
ایل را رسته کوتر سار عقبی گیر دینار  
با کلمی چه ایگان کرد و جمع خود دور  
روان ست آبر و هر که بر فضا آور پی را

درین دلو و باید که شست بهر چو شست  
که غم از گداز تو اندک شستن بار و دینار  
درین گلشن چو گل یک زدن غصه  
مزه بر هم مزین تا نقشانی رنگ شاد  
چرا محزون ما در پریشانی وطن تو  
بهر جایدم چون موج بر خود می نهد پا  
بهشت کثرت رنگ جهان تو یابی  
جای می دیده بشمار نفس چون بال عقار  
کف غالی ندارم قابل تمیز خود دار  
شکست ل صدک بود دست شاد  
ندارد و سوز اسکان جز یکج فقر آسود  
اگر از آوده بانا که کین چون در عضدا  
تبدیر و گرتوان داغ گفت آسود  
که با هر موج بیاید که شست زیند و بار  
درین محفل پریشان جاکوه ان حسن جان

محسن گو که بر داری کنه آینه مار  
 بود مشرق در من خاشاک بیکی با  
 که سنگ ایخا شمرید و دوازده شمشیر  
 بشو آمد زنی دستگای حلیج من  
 سیاهی میرد از شعله خاشاک شمشیری با  
 گلزار غرقعی بازگرم تا به خوشنیم  
 زبان غلام هم شوق دارد از حرف دوی با  
 در چهار سوی دهم که در دنیا است  
 دریا نیسان غافل سیاحل که آنها  
 در پرده دل غیر خیالت ان نیست  
 چشم است بر است که رفته جانها  
 طوفان غبار عدم آب لقا کو  
 خاموش که آواره و هم اند و گمانها  
 نشاند از دو مخموری بجا که قناده ام  
 خاک خواهم شد اگر خاک بر دارم  
 صبحی می سر بایه احرام بر خود فرستم  
 بنور و خون نفس اندر دل غم می نه  
 محبت زلف که سجده بر اندیشه با  
 گرد حوای ضعیفی که گویا دوام دقت  
 با چو خط در حسن دوزخ نشین با  
 محمل با چون جرس نشین کمال است  
 غم هم از نفس تیغ دو دم دارم با  
 دل متاع نیست که در دست توان انداز  
 نرسد نذر چشم ترک جبهه دارم  
 نگار دارد بهار عالم نیز نگ عشق

بهر شکست سبزه غایت زین دل بیدل  
 ز نو گشت خیر آلب دارند چینی با  
 دو تا ششم دارند یک سجد و پوچانی  
 در کار کرد دست آخر کوه آستینی با  
 خروشل ابل جابه افخت و دراک عیدند  
 که از خود سخت دور افتاده ام از دینی با  
 اسی کرده نگ پوی سرانغ تو نشانه  
 لب ریز شد با حیرت آینه و گمانها  
 بس دیده که شد خاک نشد محرم سر  
 جولان کده بر تو ماه اندکشان با  
 جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم  
 دریا بمان محو شد از جوش گرانها  
 کیست از راه تو چون خاک بر دارم  
 شوق بخوابد به بستک بر دارم  
 بیکم گرد و غبار یا ش بر خیزد خاک  
 گو که بیان تاب و دوش چاک بر دارم  
 چو مرغ بود خار و خس پریش با  
 دل گم گشته سر غمیت بحقیقت شوق  
 ناله و اسن نه فشانند ز بی پیشه با  
 صورت و بی برشتی شتم و ابریم با  
 شوق پندار و درین واک قدیم دارم با  
 دید و حیران سرانغ هر چه خواهی دهد  
 که به خون لغش بند و ختم دارم با  
 اگر بخود ساز کسی سر سفره کار نیست  
 حسن اگر خواهد ز بی آینه هم دارم با

بهماز که به است خنده دارد طبع صیار  
 دل ام از زو شکل شود مجوس نویسد  
 براه دوست خاتم کردارانی گشتی با  
 غبار فقر رنگ کشته بهار بود پیش  
 تنک طریقت اینجا عکس با چینی با  
 و تم هست بیدل از باریک سخن بگی  
 دارند از اندیشه را تو مکان با  
 در گشته تو آگاهی و غفلت همه خند  
 آینه نماند غبار نیست از آنها  
 بیاب حاصل است ل با چه توان کرد  
 انیمست متاع جلای خسته و گمانها  
 بیدل و حمدا تو بقصد حله دست  
 شعله جار و بی گداز پاک بر دارم  
 ما نسیم عهدی بقیض سجده او بسته است  
 به که دست نیست افلاک بر دارم  
 و بیکم  
 شور و خیر خون از نفس بایست  
 نقشه باله اگر دوست رویش نه با  
 نخل نظاره شویم سر با بیدل  
 چون حیات آینه بر طاق عدم دارم  
 آن قد فرصت کین قطع افهنایم  
 خلق از خود رفته و نقش قدیم دارم  
 که نماند اشک جملت هم ملافی میکند  
 اینکه هر سو میرد از خونین دم دارم  
 چند باید بود رحمت پرور از بار امید

بیدل از سامان خویش چه کم داریم ما  
 اگر بان کام باشد دل در پی دوست  
 معج بان جبهه تواند گذشت از تنهها  
 گاه آهیم سیر باید گاه شکم می برد  
 پای ناسرک لوه شد رفته ام از تابها  
 چون پنجه همان یک بیزدی نفس اینجا  
 مکتوب نه پیچید بیال کس اینجا  
 چون نقش قدم قافله ماست میگر  
 تا از دل صحرایک نباشد نفس اینجا  
 اگر کم کرده آهنگر میسر از غنایست  
 شتر ام سنگ شد از کفایت حیرانها  
 مباحش افند از راق گل منقوش  
 نثار و سق خلوت خانه چون نارسایا  
 چه کفایت کرد دل بر چو دار دندان بیدل  
 جناب سیکویم اگر یک ناب برداریم ما  
 شش چست آینه دار شوخی اظهار است  
 خاک اگر دریم تالی در نظر داریم ما  
 هر که از خود میرود ما میگردور نشین  
 آبروی چون گهر همراه برداریم ما  
 مانا گاهی گل کند ذوق تماشا زده است  
 سانسندین گفتم دیگر شتر داریم ما  
 بتازگی نمک شد ما بخت و مانع مرا  
 زمانه شوخی طاموس داد مانع مرا  
 قفسه دگی مطلب از دم که در اینجا  
 کو خاشی است سبق عند لیث مانع مرا

ای شوخیها صفت مجوس و تابها  
 ساسانی نامه از ابرام این منظرها  
 مگر نفس بر دگر دگر دید و باشد دل است  
 نقد یا کشت خاک و اینهمه سیلاها  
 بیدل از نایستی هم بختی هستی نبرد  
 تا لشکر افشانان بالست نفس اینجا  
 در کوچه الفت دل صدایند دار  
 باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا  
 بدشت یخ تم سدا و آخر خود سبایها  
 درین گشت نفس میوزم از تنهها  
 هواد امراج طفلیه اما این غافل  
 که این بوی سنگیاد و بعل در جابها  
 بدل گفتم کد می شو شو است اینجا  
 بود آینه راجرت نقاب بی صفاها  
 از کمال اچو میری که چون هجاب  
 نیست جزو گمان حجابی را که برداریم ما  
 شعله مال خاکستر زد و سوخته  
 چون نفس از وحشت لبا خبر داریم ما  
 غنچه های دستگاوندگی گل کزنی  
 چون شتر سامان فرصت نقد داریم ما  
 مانع و هر که بیدل و شتر است  
 که شکستن دل بر کند مانع مرا  
 چو میل سمر نه مانع چشم خوش بنگان  
 بیتخ شعله بریدن مانع مانع مرا  
 بتا شد فکر اسباب طرب حشت کوی

حیرت اندازین چون صبح و دگر و ابرها  
 سخت و شوار است که بخت و شکر  
 بر نازد و خمت خط فقط از ابرها  
 آفتد بر یاس بچدم که امید خواند  
 بر بیدار و هوا گفتن تری از ابرها  
 از راه هوس چند دی عرض صحبت  
 غیر از نفس خویش نگیرد سخن اینجا  
 بیدل نشو و درم کسی طاهر  
 بر آرد از دم چون نا از ابرها  
 که یارب مبادا فرود نهان دار  
 که چون گل پوست تن بیداریم  
 تو از سر رشته تدبیر زاید غافل  
 نفس خون طبع گفت کس نشناها  
 بسک از سار صغیفی با خبر داریم ما  
 و نمود آتش میز نیم آلسن و ابرها  
 افعال هستی از ما بزار و هر که هم  
 ای هوسن بگذر بری و ز بریریم  
 بسمل نبود و محیط و هر پاس اعتبار  
 از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما  
 از دل گرمی توان کائنات آتش  
 لا لسان آینه داغ جگر داریم ما  
 هزار رنگ ز بخت سیاه سن گل  
 ز حلقه درم آهو طلب سرانغ مرا  
 مگر ناله تری گشت سید بیدل  
 شکست انهر طاق نیسان چوینی

شرد و رنگت قی خرمین مرونم نمیکند  
 بستم دیده و امانت بنام زبانی را  
 نشا و اینجا بهار اینجا بهشت اینجا گلخانه  
 نبات نگار غریبت گلخانه می را  
 نفع زمین باز از نتوان برده خورشید  
 قطع کرد آب گل من الفت فخر را  
 عرض هستی در چهار احتیاج قنادی  
 برق آه اینجا نمی سوزد و گشتا شیرا  
 نقش هستی بر خط لوح خیال نیست  
 نیست جز خون گربا لایکی این سیرا  
 دست از دنیا بدارد و امن نمی گیر  
 گمرازی حاشی نفس گیر و گندنا  
 اگر تا صانع از مصنوع را بگوید توان دل  
 چهره ساز جلوه بآینه شکل پسند ما  
 کین ناله در آری هم در گردنم بیدل  
 باشد بوم سجده مابویش نقش پا  
 حصه افتد داشت ز رفایا نشان  
 رنگ جناز گری آغوش نقش پا  
 ما نیم و آبرو و جبین سانی دیس  
 تاشست خاک هست قیخ خوش نقش پا  
 بیدل ز جوش آله ام در طلب  
 تاله سوزانم بلند بهای صفون ترا  
 فهم کنای است برق اعتباراتی  
 هر دو عالم گیر از نوست مجنون ترا  
 بیدل آواز در استقبال خوش ترا

که افغان گرد گشت از آسم خرمی را  
 ز دل بر گشته مرغان غفلت بسته نشات  
 زبان سر نه دوست شویش منی  
 بچو نگین عالی فطرت دون بیدل  
 دست بر قید صد شکل بود زخرا  
 آنقدر باشم شکست آخر که چون بخت  
 بشکست لقا ش اینجا خانه تصویر  
 در محبت داغ دارد گوشش بجا صدم  
 یک نفس بر باد و این خاک انگیز  
 صیغ غزلت گاه هستی از شفق آسمین  
 بر زردن در رنگ باشد سهل تصویر  
 زلفت گویند خاشی هر گز نه بند ما  
 همان نیرنگ چوئی عرض من چند  
 جهان فانک فانی همان شش و پنج  
 تلاش نقش پای دشت فکر بلند  
 خط جبین ما ست هم آغوش نقش پا  
 انگیزه ای که بار خود از دوش نقش پا  
 گاهی خوابم بچک از پای نازک  
 پوشیدش آسمان به سر پوش نقش پا  
 اسباب عیش مانده دم که بعد مرگ  
 یک بهبه سجده آبرو دوش نقش پا  
 کرده ام سرش حسرت سر منورون  
 در پی تمکانات چه فریادست حق ترا  
 هر چه می نیم سرخی از نشانت بیدل  
 دیده آهوه فرود دست با سولن ترا

تر احسان جفا تمسک دون مستمین  
 غنیمت می شمار از زبانی غلوت فطری را  
 خردش تو فطری ترا و در شکست من  
 تو خود گر غافل صفت عدم کن و بینی را  
 پاس کار خود نباشد صاحب پیرا  
 ای که سود اندیشه سر پای کن ویرا  
 سخت شود استوار است و از شکست نیر  
 گرویش رنگ ست ساحل صیغ تصویر  
 تا کی از غفلت بید چشم فرساید  
 هم بچشم بسته باید خواند این شجیرا  
 ماتی و پیکار از اضطرابی دیگر ست  
 نماید بچشم بیدل قدر دار دیگر را  
 ز جوش باو بیاید تیغ نسخ پسیدن  
 چادر بند نقش نباشد نقش بند ما  
 چو شمع از جبهه زرقیم تا سترال دا  
 ز خاک بچشم بیدل چو چمن  
 راه عدم بسی نفس سیکند ط  
 چون سایه ای که خواب آغوش نقش پا  
 بر سر که بخت دیگر خیال رعو  
 افسر چه میکند سر بدوش نقش پا  
 رنگ نیایم از خطم تسلیم بخند  
 گوشت و دوش شد صدف گوش نقش پا  
 ساز عمر شست فاق از گله حشر  
 عمر باشد خوانده اهرم زوش افسون  
 ای دل یو از صبری که بود آچار

انقدر داشت که توان بست مضنون را  
 ز چشم مست گریه قبول کیفیت نگار  
 اگر که بیدل طبع بدست داشت آنرا  
 پنج صورت ز دور درون نصیب شکر  
 چو حاصل است نایب بخار و نایب عفت  
 چو سایه چند بهر خاک چیده سودنها  
 نهفتن سرست اگر هست و انمودنها  
 نغافل ز بد و نیک اعتبار لیل حیات  
 همان بجا کاستن می برد و فودنها  
 گره کشای مخور سخن بود بیدل  
 مگر آب سخن با قوت که دانش مار  
 بعرض خود دیدگارم کن بهنگامه عشر  
 بر افغان کرده اند از چشم سوخته صحر  
 سبک است شوقی ماسن آن سنان من  
 شکست آینه رنگی که کم کردم تاشار  
 شکوه که بانی در عجز با چه می پرس  
 که گشتن گشتن برون و در عفت  
 ز یک تخم بر صد گشت چو کلاه بزم  
 بزنگ چشم بزم در این نیتا دیدنها  
 زواج اعتسار آرا و گردانیده دفتر  
 شود خمیازه سقراض قرون در بریدها  
 در آن واکه طاقها بعض امتحان  
 چه میکرد و بزم یارب گشت و نارسیدها  
 زین رنگ فسون پند که الفت برید  
 شنیده نداشت دیدن او دیدن نداشت

اگر گلشن باز کرد و قد بلند و جلوه فوا  
 طبع بدستی برو آینه نقش جوهر و صفا  
 با ولین دات ز کمالا برید صبر که خط  
 ز بعد مردن مگر نمی عمار مارا بر دیا  
 ز عارفان و بیدل نایب خطا و فو  
 که رنگ بخت نلود کم از زود و دنها  
 درین محیط که قد فوس گوی هر است  
 که سرخونی چشم مست در غنودنها  
 سرخ جیب سلامت نیتوان دریا  
 نیاختی بنو و کالرب کشودنها  
 دل سوده ماسوز مسکان در نفس دار  
 که می میده اند این شکست نگشتار  
 نیم سازد متاع هوش ناوست خیزان  
 که در رنگ شر از خویشانی سبک قرار  
 بغیر از شستی لوح عدم نقشه نمیدار  
 نیکم هم ز پر پا باشد افتاده مار  
 چو تخم از خجالت ره نورد نارسیدها  
 که درین صرع درودن بند پیش از بیدها  
 چه دست پا تواند زد کسی بنده جفا  
 نباشد دامن کوتاه من مغر و چندین  
 شبنم اینچودی نظاره آن بوی قاروم  
 نگاهار مغر و فتن سرشک پا و دیدها  
 دونا کردیم از خویش از خد و شکر  
 تو در آن خوشی و گشته دور از دور دیدها  
 اگر کنم با این مهر ریشو بالین سنگ

ز یک سر و سرخ بخت دنیایان دنیا  
 رسید از ویدی نامل گشت از بیدار  
 کجا است نیتا ناکره ز عمار حیرت کن  
 نه شام مارا سوخت و صبح مارا سوخت  
 ز سحر حسن گشت از رنگ مرز و بیدار  
 فریب و صفت هستی جو که بچو شتر  
 کفری پراکنده چون صدق و دنها  
 نیم چو با و نواز افت کمال این  
 مگر ز کسوت نیرنگ می بودنها  
 نزدیک پرده فالوش میگرد شمس سودا  
 که ز دیده است این خجالت و بیدار  
 فروغ این شبستان غیر برقی نمیدار  
 بود نقد ز خود فتن نگاه جلوه دار  
 بدین بی نگاهی فتن ازین محفل خارج  
 اگر خواهی کردی جلوه از آینه کردار  
 ز شور بی نشانی نشاندن نشان  
 بجای نقش پا در زیر پا و در چیدها  
 ننگ در دیده و این نشوخی نمیداند  
 نذر و این نفس من حسن چیدها  
 ز قطع الفت لها حسود آسود و عید  
 کون چشم چو شمس گشته و لغت بیدار  
 مقام وصل نایب است راه سنی پید  
 رسانیدیم باز نیک گنج خندنها  
 درین گلشن که نیک بخت از افغان بیدار  
 چون شر بر و از خواهد گشت کن

ما نفس را در دو جسم را سر کشی است  
 آتش هم صید از خانه زین سنگ را  
 که هر بر خاک چید عشق حسن و بدرون  
 آرمیدن این نقد بر کار و سنگین سنگ را  
 خواب غفلت بشود پاد و در کاغذ شمع  
 چون زبان خاموشان بچید و در کاغذ  
 آتش از بیم آفرین جهان و سنگ ماند  
 روز و شب بچین و سنگین از ناخواست  
 دانشم لایب من بیتا محض خط و  
 آب گوهر غلغله خاک است از کرم با  
 از نشان سستی ما بسکه نامی بیش نیست  
 زنگی یک است بهر ششانه ابرها  
 این شستان از غبار دیده بیدار است  
 نمانده از بوج می آوزد چشم چاهما  
 بهر جا عافیت داد و داد آن تلاش آمد  
 گرد خواب بیدار بخت بیابان را  
 نقاب رزاه من بر در بخت آن لاله  
 نگاه است نگه بر در راه خویش گمان را  
 بی سلمان خورشید گرسنه جنون بیدار  
 که خط خود شود شکل بود که گمان را  
 جاه باندگی آب رخ دیگر دارد  
 چنین دامن لب کن خط بیک شکار  
 چشم زنبش هر گاه لبش از نفس  
 نفس کرده ام امید ریشانی را  
 جلوه او واد فرمان نگاه آینه را

تا تن آساید از غن نیست سکین سنگ را  
 صندول مفت عیش از حد برین سنگ  
 گوشش فرا داد و کرد شیرین سنگ را  
 عافیت نمانست غایب و در سنگ  
 در میان آب بیدل نیست سکین سنگ  
 رنگ سحر از چشم او نبات دیگر است  
 زهر آن غار من شد کف است با ما  
 چون کجای فدا کار این دنیا فاصل اند  
 خواب از غلغله عیار بخت این ابرها  
 قطره مانا کجا سامان خود داری کند  
 صید با حکم جا دارد بگوشت دام با  
 بسکه نیامد از آتش بخت جز و پوست  
 جمع شد دو و چراغ و بخت نگاشته  
 شد کمر و همان در بند غفلت سکینی جان  
 دویدن و دیده گله آواز دست طفل را  
 ریاضت غره دارد و لاله از لاله غافل  
 حجابی نیست جز گردن نفس صبح بیدار  
 ز جو جلوه است شوی سر سویی نمی بالد  
 که گردستی گم سید انبیا هم گریبان را  
 عیش اندول بر گشته ریشانی را  
 قیمت افروز ز نار سیاه من را  
 لاف آوازی از اهل فغان از ریاست  
 جلوه ات برو ازین آینه حیرانی را  
 باز رفتن نبود با طلب بیدل  
 تا که گواخت بروی همچو ماه آینه کند

چون صد کس کین می می بر دین کو بسا  
 بهوش اگر خاست بهر شیشه کسین سنگ را  
 سازین کس از غبار ناله آینه کین سنگ را  
 شیشه می بنید نگاه عافیت بن سنگ را  
 پیش آن چشم غلغله موج می در جاهما  
 روغن تصویر دار حسن زین با و ما  
 شعله عالم شدن شکل بود بیدار  
 در بند و در بند غلغله بخت اندین خاهما  
 از بلاء عافیت هم اینقدر غافل به باش  
 بحر هم از بوج اینجا میشتاد گام با  
 غریب و کعبه هم صد جاتنا میکند  
 آینه ان از آتش بخت سنگ با ما  
 بسکه بیدل بخت بخت بزم با نوریت  
 پیشی ختم نمی تا که چو گردون با سکار  
 چو بوی گل با ساحت نمانست عیار  
 که از خود نمی گشتند بر کردند جان را  
 زبانی است خار علائق و این نشان  
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم حیران را  
 نباشد هرگز کوراهه از پاس نظر بیدل  
 نماند آباد بود گشته طوفانی را  
 بار بار می چو بخت و صاحب نظران  
 دامن چیده چه لازم تن عیانی را  
 مطلب شوی اظهار آب کهرم  
 سیل مانده و افسون بپیشانی را  
 گفتگو سیل نبائی سید مصافی میشود



استخوان کی نیوان کردن ماه آینه را  
 چه بچوب لعل سلف اسن توان یافتن  
 چه بر حیرت زبان غرغواه آینه را  
 بفرصت نگه آنکه است تحصیل  
 کور و هوای نو بیا ب رسته اند مرا  
 چه چشم بسته معمای راحتم بیدل  
 بیج و تاب شعله باشد نقش پشانی مرا  
 میروم از خویش فرار اندیشه باز آمدن  
 چون جبار پوشش غیبت عریانی مرا  
 احتیاج خود شناسی جوهر آینه نیست  
 میروم از خویش دهر جا که بخوانی مرا  
 در خوشی هم صلح و بهر جنگ ستیجا  
 صافی آینه در کسوت نگ ستیجا  
 شوق دل همسفر آینه بهوشی ست  
 اشک چون آینه شده کام تنگ ستیجا  
 از سحر بدگی طالع سن هیچ پیرس  
 دل کس بطیقه فانیه تنگ ستیجا  
 زنجیر آن گل بیاد چیدن رشوق و دانا  
 چه آید چون خمیازه در غوش مکرگانه  
 باوج مژم افرو و لبتهای مجر آخر  
 که هست نیم صبح چنگی بر دهن پودنا  
 بروی چه بطلبی گردیده بکجایی  
 نه این نقش بخت بیدل در نیستی  
 عمر نیست شعله تا که اشک وان  
 چون رود شکست دست ایشان

از شکست نگ غمخ اندود ما غافل باش  
 چون نفس از سوز گوی کن تباه اند  
 چون قسم اشک بگلقت سرشته اند مرا  
 برات زخم و بگل نوشته اند مرا  
 ز آوی اثرم داغ خامکار خویش  
 بلخروش پی مکرگان نوشته اند مرا  
 مدغمم بکفکم چون سمع در وحشت گذشت  
 بهو عم رفته یارب نگه داری مرا  
 بهر موم سودن دست نداسد کایت  
 من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا  
 میروم از موعربا و ذفا نقش حیات  
 غنچه شود امن را مچنگ ستیجا  
 چرخ پیمانه بد و افکن یک جام سحر  
 قدم را بر دوان گردش نکست ایجا  
 منزل عدیش بوحشت کده امکان است  
 انچه پیش تو بگما هست نگ ستیجا  
 بیدل از فسر و کیم شوخی کس دارد  
 چه موعب آواره چاک کناسات گریانا  
 چه شد که رنگ شد بر جسم آن گل جادیه  
 که در نور و شکست بود و مخرج داناها  
 در آن محفل که رسوا بود کاشق  
 دو عالم از ره نظاره بر خیزد و مکرگانه  
 بنود بغیر نام تو ذکر زبان ما  
 گوگرد حیرتی که بکبر و عنفان  
 کرد می بروی شرار نشایم

بشکست تماشال طوف کلاه آینه را  
 بیدل از جلودگاه طغیانت سوز  
 بنا امید به جاویدت اند مرا  
 طعیدین فقس تار کسوت تو قوم  
 با نشتی که ندارم برشته اند مرا  
 داغ شوقم نیست الفت با تن سگار  
 آشیان هم بر بنا و دراز پریشانی مرا  
 راز دار میانه یعنی کوسنت بود  
 بعد ازین هم کاش نگذار و بیا مرا  
 جلوه مشتاقم بشت و زخم منقلب  
 تیغ خود بخوارست بیدل چنان مرا  
 دیده بر بند اگر ذوق تماشانی است  
 سستی ما تو آواز ترک ستیجا  
 طرف دیده خنبار نگه دس گز  
 چنین سایه گل نیست بلنگ ستیجا  
 دو جهان ساعه تکلیف خود دفن ما  
 تا شمر نیست خود در تن نگ ستیجا  
 ز چشم چون نگه جستی داز چشم خود  
 در اغوش تشن مانده دارم چرخ  
 دل از رسته با کون مکان الفت ایجا  
 چو گل دامان مقصد بر شکر چاک  
 ز عشق شعله جو خاست از خن  
 بکوفت برین نیست بان و بان  
 در پرده های مخم سری و ایشیم  
 ای صبر بش ازین بختی استخوان ما



مارا چون شمع باب گذار آفریده اند  
 بی ناله میرو و دور سرس کاروان ما  
 شونخی نگاه مانفر و شد جو آینه  
 یعنی بجا که ریخته است آسمان ما  
 که از بوی میان شهرت نازک بیا  
 جرس غریب نعل میکند کم هر زوای را  
 در آن دو که خاک است عبقرا جمل اشها  
 کمین گاه هو سه کرده وضع بی سوار  
 چه اسکان بیدل شمع از غفلت آن  
 چو گوهر موج با میرون دریای بر دار  
 چون میریزد از مار ننگ آتشانه اسکان  
 نگا بوی نفس برب کجا می بر دار  
 همان پن سایه یاد بجهت شکر چین سائی  
 بر افشانی لطوف بال عظامی بر دار  
 نگار کشن را ز مازگی نه صحرار از را کرد  
 نبر داین سبک گرام و ز فروری بر دار  
 غنچه داشت مشک که دلی بکشاید  
 دو در جبهه آتش شب عید است اینجا  
 جمعیل صفت نفس کمان است  
 موی ز ولیده همان سایه بید است اینجا  
 بوی باس ز چین جلوه بایست اینجا  
 دانه مادام راه خویش داند ریشه  
 عیش ترک خانمان ز مردم آزاد پس  
 کوه کن بر صورت شیرین اندیشه را  
 زهی سودا شوق تو به نه بهار و مشربها

با چیده رفته است لغات کمان ما  
 از برگ سزار قافله بخودان سپرس  
 آینه ایم دست که دارد عنان ما  
 آه از غبار ما که هو اگر شوق نیست  
 جمیع قصد است کوشش اشک آن  
 دل از خود میرو و بگذرناستان گرد  
 ز خاکست طلب کن احسان و دود  
 قناعت بیشه گنج کاین غنای من  
 که چینی خاک گرد و دما شود قایل شکار  
 ز بیم وصل خواستهای بجا می بر دار  
 غبار بیم و طبعین از کف پامی بر دار  
 اگر از دیدار آفتیم شوق کعبه پیش آمد  
 غبار اسن افتادن بعضی می بر دار  
 ز وحشت شعاع آفرده خاکستری داد  
 بخرد دست برادیک که بالاسی بر دار  
 گذار سینه طوفان و دوست با بیدل  
 نارد و دکن از بوی سپید اینجا  
 بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفات  
 پاتنی سر کفن چشم سفید است اینجا  
 در جنون عشرت عیش گرا بخیر نیست  
 جرم گشت ندانم که شرب است اینجا  
 نیست با نرگان تعلق شکر حشمت  
 ناله یک فی با نش میبد صد پیشه را  
 که بنا شد بی تیزی با مال کار عشق  
 سنگدستی باز میبارد بر غفلت شیشه را

صبح نفس شمع جان نداشت  
 یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما  
 چون یل بخودانه سوی بجز میرویم  
 عمر نیست تخته است حیرت کمان ما  
 بیدل بجم گریه بار اسب کس  
 گله از جنین بار و سخته خواب نیست  
 پر پروانه آتشها نشو عافیت باشد  
 غبار بر هوا کن فیض قطره عافیت  
 بچنگ آغیاد امان جاده اسکان  
 بجوم خوابت گوش ستاینا طبع را  
 نذر و بخت ناتوانان آنقدر کوشش  
 که هر جا شست خاک شد قضاصل بر دار  
 نذر و نشئه آزاد س ما سواد  
 که تا آن شان بی رحمت پامی بر دار  
 چو کازار وائی عاجزان با نیرینه  
 بهر جا میروم شوق است اینجا میبر دار  
 صبح سپیدی از طبع است اینجا  
 بشکی چون رود افضل کلید است اینجا  
 هر که سنگین ندید منتظر وصل ترا  
 با گو یا بشنو دگفت بنید است اینجا  
 زین چین هر گاه دل از جنین بود  
 دیگر ای بیدل غافل چه میبرد اینجا  
 عشق بر دارد سر مهر از زبان عاجزان  
 کس نارد و بصدقه شکر نیست اینجا  
 غفلت از بیدل عشق صحرای است

بیاد تاسان پر طعیدن جوش بار بار  
غبار نبش مرغان ندارد چشم قربانی  
چشم باغی صبح ست همن این کسجا  
زبان کافرم دیدم دواغ گفتگو کردم  
سر زخم متوان کرد و آنحضرت نک مطلبها  
تند بیز عزم کونین شوارست ارستن  
گر بگشتن ازین واکندیا شد غما نهارا  
بجنگش شمشیر ساحل لسنه نید باشد  
که نقش سجده پیش صدر خود آستانه را  
هر کجا تسلیم بندد بر بیان شمشیر را  
در آب ساغر کین آفتاب نمان شمشیر را  
زائل از ریت نکرد و جوهر مردانک  
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را  
عاشقان مبل آهنگت میا کرده اند  
خون صیدم کرد شلی ارغوان شمشیر را  
کجا راحت جلد خودن که از نایابی مطلب  
بیا بکند که از بهر کشته تهاست حالها  
درین نزع جلازم خرمین آراکوس  
چکرم تا که از چشم خود گل گشت مشکها  
کنار عافیت کم بود در بحر طایب بیدل  
که خاتم نبیره دل نشاند نقش و دل  
بهر جایرم و دهرستان شمع میسوزم  
به پهلوی زیستش ساکوه هاسون را  
شود خرم کند است دبا سبک و جان  
حصار عافیت چن خم نید باشد فلاطون را

چو آهنگت من باو سبک و خانه جلاسنه  
قلمم مست اینجا و صفای نقش مطلبها  
جنگلو تو ان شد این انداز کج نمان  
سخن را کوس نصبت بوگو کمانت لبها  
درین واکوچ سان ام باشد کاف و نهما  
گر سوزد و فراموشی سماع این و کانها  
نفس بر بایه بیقایی سبب فریادی تا  
که از وسعت قبر دست این یار آنها را  
چنین خامه افکند معنی چکد بیدل  
میکند چون موج گوهر زبان شمشیر را  
جوهر تجرید قطع الفت خویش ست پس  
قبضه زار برش مانع مدان شمشیر را  
لے فغان بگذر چرخ و لامکان تیار شمشیر را  
چو نه شوقی که داند آستان شمشیر را  
ز برق این تجر آب شد آئینه دلها  
بیای حسرت جو چون آید خون شمشیر را  
دماغ میرسانم از شکست ناکه رنگ  
ولی باید بدست همین تجنست و حالها  
زبان شمع صیدم ندادم غیر من حرف  
شکست موج ماکل کرد و برین سببها  
که باو دارد این حرف از شهید بنو کمن  
جهان آتش بوی دیر و انداز بر من دون را  
دستها اغیارا چرخ میگیرد ازین بسته  
که چون خط نقش میدکاف نقش چشمها  
شیدم لیک سبب انهم که عشق عادت من

که از یک نعره وارش مطلبه غوغا لبها  
ز گرد و شست و اماند و نجان مطین بار  
نفس و دست اینجا لب من و شمشیر  
بها نشان عالم نوبد بیدل  
که بدوست ندریک وان عشتا نهما  
چو رنگ فته ما و آسمان کج هم نشین  
کمن شمع هزار زندگانی استخوانها را  
من عفرین زار غرت و سوا کج هم  
توان گفتن کجا بر بهار این و آنها را  
بسیل موج غم غم همان حسیا دوا  
بر سر خود متوان کرد استخوان شمشیر را  
بر شجاعت پیشه نیکست شجاعت دم  
چند وزیر سپر کردن نمان شمشیر را  
نوبهار غم غم بیدل کبا این لاک  
که دوا تحمل و لیلی ست برین و حالها  
چنینا و چه عقی شد و دست افکند  
بخون رفته چو از گرد آید جلتها  
چو شک کلفت ندانستی بر گردوم  
که در خود کو تو ان آتش دن سببها  
نظر کچر دان راسان بر سبب گردون  
که رنگی از خاشای دست غن آید و جلتها  
شوز افادگان فاضل کرا خوسا چایه  
زمین هم دهم کجا و فانی جلتها  
کرا ز شور حوادث گلی سر در گیان کمن  
چو ملو غم بانش می بر دهر قطره خون را

خیال سومی شش است و حدیث سن  
 گدازنده و اندیشه شش امواج چون در  
 زین بلبان کاروان صبح بخود میرود  
 ابرق است چشم نو فشان زخم را  
 بنوایی نیست ساز بر دشت پای شوق  
 میل بیداری بود خواب گران زخم را  
 کس من محض حریفه امتیاز نماند  
 تا و اموشه خطا هست و یادیم ما  
 نسبت محبت را قطع کردن کلست  
 چون فسون آمدی راحت بخاکیم  
 دستگاه بی پروایی بسته دیگر  
 زندگانی تیشه بردوش است فدا کنیم  
 چون سپند آلود رس خبر یک خاکیم  
 هر قدر بیدل گرفتار نیست زودیم  
 از حضور بزم دل ما سرور است  
 جلا به یک میا بهیچ میا اینده را  
 وقت عارف اندم هستی مگذر شود  
 زین چمن رنگی بروی کاشن میا  
 خاشا آئینه دامن روی نشسته  
 بزرگ شعله و طوفان آتش بر خیزد  
 زبان خامه دانه ساز که شد یارب  
 چون بنم آبروی ما که در دانه زمین ما  
 توان اگر در شش حیات اینج تنه  
 ز گودون زهر زین کلین دانه زنده خنما  
 بجز بخت گمانت فایده انداز کار آسون

درون خویش ارغوان آئینه بیرون را  
 شکوه چهره تو نکشاید دمان زخم را  
 نیست مقصد غیر فایده گلستان زخم را  
 کردید روی ابرو که دو عالم فرس بود  
 ناله خوش کردی سستی آفتاب زخم را  
 بهیچ عجبانی نیاز عرض ایجادیم ما  
 پر فشانهای نیرنگ بریزادیم ما  
 اشک انجم ای تر از حال غافل بهان  
 حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما  
 یوسف تان است عالم ما خود چیده ایم  
 ناز و فرس کف غرض و چنگ یادیم ما  
 بی تردید جواب گوهر از خود میرویم  
 سر میوه خواهد گفت خنجر فدایم ما  
 یاد و نیک است یک کی هوس آئینه را  
 طوطی حیران ما دانه نفس آئینه را  
 عالم اقبال محو پرده ادبار است  
 چون سیاهی زیر سیاه نفس آئینه را  
 حسن هر جادوست بیدار و محلی و اکند  
 نیست بیدار جان بهز بایس نفس آئینه را  
 سواد و نوحه دیدار اگر روشن توان کردن  
 که خط پر فاز دارد چون صد ازنا سرطنا  
 طبع از سیاهی حاصل می نیست آئینه را  
 که غفلت پرده سرهای بهیچ زلف  
 می که ما هوس انجم دامن خنجر دانه  
 که بنده ارمینج آینه زان آئینه نشسته

حوادث فروده نیست اگر دل حق خنجر بیدل  
 سر بر باشد جوهر تیغ زبان زخم را  
 نامشاقان در سانه برق بلا آسوده اند  
 سجد کردم چو هر یکم آستان زخم را  
 صبح از خود نشید و از خود بیدل کیش  
 یعنی آئینوی جهان یک عالم آبادیم ما  
 شخص انسان شکوه پنج غفلت اجابت  
 بادو عالم ناله خون گشته بهزادیم ما  
 محرم کیفیت نامصد زبانش نیست  
 در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما  
 مقصودت نفس سامان نقش خاکی است  
 خاک توان شد باین کلین کبر یادیم ما  
 قید هستی چون نفس بالی میروزان است  
 نیست اهلان خلافت یکس آئینه را  
 چیست حیرت نگار در دو ساق خان  
 صد هجا که کرده در بال یکس آئینه را  
 دل زیادانی عبت خال تحمل میزند  
 نیست جز حیرت کسی فداورس آئینه را  
 چو بال صبح خیزان شد نفس سوده گوهر  
 باب حیرت آئینه باید شست دفتر ما  
 اگر حق قناعت باز کردی تو احسان  
 که خاک عالمی گل میکند از آب کونیا  
 اگر طالع بکام است منشمن این کیش  
 چو گوهر یک عالم بیدل تنگیمت افرا  
 سرخ شعله از خاکست با چند پر بیدل

تپش فوزان ز خود فتنه برجا ماند بستر ما  
چون نقش باز عجز نه کردید روی ما  
در گردنک باخته کن جفت جوی ما  
چون صبح چاک سینه با بنجید بدست  
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما  
نالده باد در سخن دام غموشه دایم  
باعرق محب که از جبهه خود گوهر ما  
نقش پیشانی باغیخیزان نیست  
هر که شد آب ز در دو گدشت ز سر ما  
ای بهار جلوه بس کن ز خجالت بار ما  
نالده دارد بی تو هر گاه خم جو موسیقار ما  
نالده بسیارست مایه دماغ شکوه ایم  
خبر بود انود سری در زیر این ستار ما  
باعث آه خیزن عاشقان از عشق پر  
نیست بال ناله جزو کردن ستار ما  
فریخته تنه توان دایم بنگارن سامان را  
صد آرد ای کاروان غم حسیه آید  
هوا نیست بیدل ز سر پیش کلایان را  
ز بستی نخل چون بوی قصص طلی ارد  
که عالم چشم غشاش است ز آفتابش را  
شکایتی که از موج غمت و فتنه آید  
نخا هم رفت اگر از خود که میگویی بجایش را  
حکما هم بی تو چون نیند پال حیرت  
افتاده شاید نقطه باشد از خجالتش را  
سلوکی با غیبت طبع عافیت هتک

اول کا و نایاست بیدل کلندین لوان  
در سجده خاک شد سر تسلیم خوے ما  
چون شمع سر بر کجوشانی سخت نیست  
پاشیدن بخار نفس شد روی ما  
نیت غاکسته با شعله صفت بستر ما  
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما  
بی جالت لباس شمره اشک بود  
چون شمر که شده در رنگ پی اختر ما  
بیدل از بهمت خود می عشق سپرس  
در عرق سست غویان ملک ز خسا ما  
بسکه دهر بر گسل ذوق تماشا خاک شد  
بستن منتقار با مهر نیست بر طومار ما  
مرد و ام از آسایش جهان بجهت بدم  
در می فخر زبان بفض این بیار ما

## دیک

توان دلی تامل چندین سماں هم  
کوچت هم بر آه میبرد کم کرده را بان  
بناشد که کند بوی رد دست جایش را  
مباد آن جلوه در آینه گیره اصطافش را  
بهر مرغان دهن جفتش فغانل میخورد  
سری افتاده دارم کمی بوسه بایش  
بجای آب یک غنچه دل دارم درین  
برین سر خمیه می کن که بوی کشتش را  
چنان خشک بیدل از غمت میخورد  
وقف طاهوسان فغان کن کل نیرنگش را

آشسته نین غفلت بجای مغز و سر ما  
کم کشتگان وادی نیرنگ جرم ما  
آخر بقدر سوختن ست آب و ما  
سینه شمره نظم مسطر باسط اول  
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما  
اشک شمعیم که از خجالت انظار نیاز  
میکند روز سیه گریه چشم تر ما  
بسکه جان نخی مایه نیت خجالت است  
بی گذر و جهان پر شود ساعت  
از نوا می حسرت دیدار هم غافل شد  
ریشه می آرد برون نظاره از گلزار  
عالمی برو هم محدست اند جاب  
با کف خاکی هنوز آتین طفل دو کار  
دستگاه شونی دارند و لپا و نیم  
چه استکان خاکی با لپا که بان کردن  
کف افسوس که باشد ندانست سنگا ما  
فریخ فقر با لکم سر و الفت سنگد  
که بگیرد غمان شعله با اشک غایتش  
ز برق جلوه آتش که نیم یک نقد غم  
چه غم و چه مستو که نمی جایش را  
خراش مصرع شوخ رسیدن میان  
ندامم کردانی خرافاتم کلاش را  
به تسلیم از کمال نشسته بے فغان  
غبار افشاندنی چون من صحرایان  
زنگی در بند رسم و قید مادت بوده

سیر باغ خود نمائید اگر منتظر نیست  
از نه سینه دندان چون گرد و بر دست  
گرند حفاظت از آنها دعوی شهر مکن  
نه خدای باشد که تن شیشه پاک است  
اچو بوی گل بوشت و شن و شیم  
نیستی هم باز تکلف است تا و شیم  
مرکز که هر برون گرد خط و ادب است  
چون جرس بید هم آتش و شیم  
بهار اندیشه صدر گشوده است  
مده از کف بقصد است آه و فغان  
میراث شونی نشود نهایی هم جرات  
خوشا آنکه صافی کیلی دیدم جل را  
عشق اگر جلوه در آید بر تو مقدور  
شوق مثل سیکندریک آه دور  
چاره سازان در صلاح کا خود بجاوند  
زنگ باشد القیام آینه ناسور  
گر یک نفس آرام نمی نقش قدم را  
هر که تبال نکرده صورت هم را  
تا چنانچه فقر و آسوس نکود  
کاین طائفه در کینه هم زدند در را  
از آه اثر باخته ام بال مایه  
از دیده خود قطع کن نسبت هم را  
اچو شمع نیست در آتش بگاه این چمن  
میدان صانع لطافت آبر و نیسان مرا  
گر شوم بیدل چو اخلا فارغ از دگر  
سینه بام و آینه میدان رنگ را  
از کلب چشمم توان داشت فیض  
شونی رفتار رسوائی ست با سنگ  
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکود  
تا نفسی تی بود یک دست آغو شیم  
شعله کرد از مقام عافیت خاک است  
هر کجا حریفی از ان لب سبز ز تو شیم  
که بود یار یک خوابان دین بیدل  
کف خونی که بر گل کند دایان فلز  
تکلف گوشت خنجره گل از پیش تصویر  
شیر که آتش از دین سوزن حاضرا  
بی بی آرمی ست آسایش و طاق  
اگر از دل در دروغن چرخ طور را  
در طریق نفع خود کس نیست محتاج  
بپناز و موم زخم خانه ز نور را  
کمر زبم عیش بیدل منزه هم شمار  
در خاک گشائی بوس صورت هم را  
خوشید زطلعت کده سایه برون  
از ماده خلق گزیدیم قدم را  
تا نخلت حصیان شود اظهار است  
نیغم عوض خون همه جار بخت دم را  
رخصت نظاره گزیدم جالان مرا  
گوشه اسفند بیز از دیو جان مرا  
شوقی بام چو سودا خوش برون  
میگشت خاکستر خود در توده دامن مرا

دست سست لشکر این طایفه نکند  
میشود دندان ظلم اگر کند شقن تیر  
تا توان نمی ست از دم دیده کنگ  
با سیم خنده گل خنجر از خود میرود  
موج جوهر زاینده بیدل تبر زنگ  
زندگی تنها و بل است از قبال خنجر  
بک طاقها دست خنجر و شیم  
راه مقصد خبر بسته نامه توان کرد  
کز خیال خوشلان چون غم و شیم  
درین واکه حضور عافیت اما بیدل  
که خورند بی باسانی رساند کنگ  
آفادت نقاب جس چو بخت باشد  
که ارباب طاعت خا پاوانند  
بر امید وصل مشکلی نیست  
بی عصا راه دامن معلوم باشد  
اعتبار بر عشق از وصل بر هم خورد  
تا روح ناله باشد کاسه طغور را  
یک معنی فردیم که در هم نه بخت  
تا کی ز حد و آینه سازند قدم را  
بر نقد بزرگان جهان کینه  
جانی فر بردیده هم دامن هم را  
بیدل چو صدف سل کو بر نیاب  
سایه زلف پریشان میشود در گل  
سرخوش این غم هم از اندیشه  
دمه یعقوبم و جان نیست از کف کان

سیر باغ خود نمائید اگر منتظر نیست  
از نه سینه دندان چون گرد و بر دست  
گرند حفاظت از آنها دعوی شهر مکن  
نه خدای باشد که تن شیشه پاک است  
اچو بوی گل بوشت و شن و شیم  
نیستی هم باز تکلف است تا و شیم  
مرکز که هر برون گرد خط و ادب است  
چون جرس بید هم آتش و شیم  
بهار اندیشه صدر گشوده است  
مده از کف بقصد است آه و فغان  
میراث شونی نشود نهایی هم جرات  
خوشا آنکه صافی کیلی دیدم جل را  
عشق اگر جلوه در آید بر تو مقدور  
شوق مثل سیکندریک آه دور  
چاره سازان در صلاح کا خود بجاوند  
زنگ باشد القیام آینه ناسور  
گر یک نفس آرام نمی نقش قدم را  
هر که تبال نکرده صورت هم را  
تا چنانچه فقر و آسوس نکود  
کاین طائفه در کینه هم زدند در را  
از آه اثر باخته ام بال مایه  
از دیده خود قطع کن نسبت هم را  
اچو شمع نیست در آتش بگاه این چمن  
میدان صانع لطافت آبر و نیسان مرا  
گر شوم بیدل چو اخلا فارغ از دگر  
سینه بام و آینه میدان رنگ را  
از کلب چشمم توان داشت فیض  
شونی رفتار رسوائی ست با سنگ  
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکود  
تا نفسی تی بود یک دست آغو شیم  
شعله کرد از مقام عافیت خاک است  
هر کجا حریفی از ان لب سبز ز تو شیم  
که بود یار یک خوابان دین بیدل  
کف خونی که بر گل کند دایان فلز  
تکلف گوشت خنجره گل از پیش تصویر  
شیر که آتش از دین سوزن حاضرا  
بی بی آرمی ست آسایش و طاق  
اگر از دل در دروغن چرخ طور را  
در طریق نفع خود کس نیست محتاج  
بپناز و موم زخم خانه ز نور را  
کمر زبم عیش بیدل منزه هم شمار  
در خاک گشائی بوس صورت هم را  
خوشید زطلعت کده سایه برون  
از ماده خلق گزیدیم قدم را  
تا نخلت حصیان شود اظهار است  
نیغم عوض خون همه جار بخت دم را  
رخصت نظاره گزیدم جالان مرا  
گوشه اسفند بیز از دیو جان مرا  
شوقی بام چو سودا خوش برون  
میگشت خاکستر خود در توده دامن مرا

سر سبکین کند شونی چشم اورا  
نقش باکی کند از خاک بھی بچلورا  
طبع دون از سر تقلید بپیکان رسد  
جو هر از وی سرست آینه زانورا  
بیدل انبال پر بسته نیاید پرواز  
چون فی بخییدن نکشد ناله کشان را  
بنیاد کج اندیش شود سخت زبید لو  
کردند بهار سپین شمع خزان را  
سرمایه جو صبح از دو نفس بیش نداد  
نقش قدم از موج بود آب روان را  
داده ام از کف غنائم سخت حیرانم کلام  
ناز بسیار است من بخت و از دوان مرا  
عشق میزد و برینا سر نقش عجز خویش  
میکنند آخر خطش فکر شب خون مرا  
گواه گشته تیغ تنگ او است پیرا  
بهرای سبکین تر از خود داشت بیدیا  
طییدن و ندارد در تجلیگاه حیرانی  
ز خاکستر شدن گل سبکینه چشم بیدیا  
بلند است انقدر با ایشان که بیدل  
کند ناله ام آشفته ساز از لعل طبل را  
جنون توانان را خوشی سید شهرت  
کمن جلد نقد کار خاک بر دانه گل را  
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بیدل  
میدهد دل انفس آخر بیدل اضطراب  
ای بدوند گشت هم کردستی از شراب

درس تمکین ندید گذر مرم آهورا  
بدون مقصد ساخت بلند قیامت  
یا اگر خواب کند چشم نخواند اورا  
بسته تیره و دلان جمله جوی گزند  
غنچه تاد انشود جلوه به بخت دورا  
مار از غم عشق همان عشق علاج است  
از بند قوی مهر و بود پشت کمان را  
عالم همه یار نیست و محبوب فیانی  
پسوده برین جنس نه بچند دکان را  
بسکه دشت کرده است غنچه بخون مرا  
تا کجا زانده محبت اشک گلگون مرا  
یک قدم دارم چو اشک خود در خاکستر  
خاک رسا ریاست لیلی بید بخون مرا  
کسی در بند غفلت نده خون من بیدیا  
کفن در دوشی بسون و چشم بیدیا  
درین محنت سر آینه اشک آینه  
توان گر تیار اشک شد تامل بیدیا  
ز ساز الفت آهنگ عدم در دوشم  
که بسوی صحت بال ز نتوان بیدیا  
فنا مشکل کند من طبع از طبع عاشق  
بیز از بوضه نیست بخیر گل مرا  
یک چشم و عارض سنگاه انچه زخمی  
بشستم بختی توان کرد چاک دامن مرا  
خانه آینه داریم زدم کرد و خواب  
ناله را آسوده توان بد کشش فنا

جهنم با و همان سجده تسلیم نیاز  
باید از عجز گمان کرد هم باز دورا  
در مقامیک بود جلوه که شونی فکر  
سایه دارم لب خاک کشد گیسورا  
هر چند گرانی بود اسباب جهان را  
محتاج بود غنچه با سوز کمان را  
عشرت بهوس رفتن ننگم چو آن کرد  
بند از مهر و در اقیان ساز گمان را  
بیدل انفسا روش عمر عیان  
رابطه نواند کند زنجیر مضمون مرا  
عمر رفت دامن نو سپید از غم رفت  
ای طییدن اگر تو آب کن خون مرا  
بسکه بیدل غافل از ترک تاج حسن را  
که عالم یک دربار است بچویم کلانیا  
مرا زنی بر اهرام راحتی جلال نشاند  
که در بیدست بیانی مرا باید و اینجا  
گذر زنی از اسطوره زنجی آرد  
نوامی میرسد اگر چو نتوان شنیدیا  
بگلشن گرفت افتاد زنجی از کاکل را  
بباصل مهر و هر موج این من بیدل  
فسردن گر بگوهر بودی آبرو کرد  
غبار از کین زین خاک تماشا کن مرا  
رو لعل لبها موحده  
گر بختوران نگاهت هم به دانه  
به کم کرد و دعای و زندان سحاب

کبریا دیدم چو مکران بال سبل می برند  
 آخر که کفن شرابی کرده باشی انتخاب  
 سینه پابره سبزه قافله اداست  
 تا مدیکه ندیده چندین آبرو زرد سیاه  
 بسکه سرتاپا کس بر درویشی که خدمت  
 آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد  
 غمناک رسالک میشود و غمناک در  
 از فسون رخ برنج خون میگردد  
 دل چه باشد ناگردد چون باطله  
 گردنی نیم کن معالج کلای دریاب  
 تا کی ای پادشاهت چو لادن  
 چون شریر در جهان اینکای دریاب  
 دو و چو پیول رنگ سرخ نگذشت  
 انتظار می شود که در سر پادریاب  
 بدل اگر بر سر جفت جوئی ماند  
 کشود بر غره و صفت جلوه دریاب  
 که بخورد غم ویرانی عمارت هوش  
 اگر بار کرد صدفه لبشت قی حجاب  
 کو صد گجام توانی کردن شراب  
 بلزدوری بر سر زنگانی بیگنیم  
 ساغر این مریکست و شکستن شراب  
 اعتبار دیوان آید و زکی نقیض  
 در نظر زخامی ارم از فسون  
 آرزو که بستاند غمناک غمناک  
 در خور امواج باشد حسن و زلفون

عالمی را که در چشمت خانه هستی خراب  
 بس شوق گل ندانست سرتاپا کس  
 سایه مکرانست جا چشم بند و قیاب  
 میفراید قد دل از شرع و میگرد  
 به چو موجم در گلی جاکون میگردد  
 عرض حاجت میگردد و چون نفس  
 چون شمع و بر گل فست خون میگردد  
 به چشمم سبیل اشک بمانان هوش  
 گر همه سنگت بیدل از فسون میگردد  
 نام آید و صدف کو به اقبال صفای  
 طوف آسودگی از آید بانی دریاب  
 خلوت عافیت سمع گذارست اینجا  
 از سو پادشاه چشم سیاهی دریاب  
 بروی منو هستی که نیست تبت تاب  
 که جیرتست در آینه شونی سیاب  
 غرور هستی او را فانی است لیل  
 بنای خانه ز نوحه مایه و خراب

## دیکر

ما باید گذاردل بخود بالیده ایم  
 چون حجاب بنامی است پادشاه شراب  
 عمر باشد بخود و خواب غرور و شتم  
 گرد بدل ساغر اکل غنا شراب  
 بر تنی بد و زکی طینت روشن لالان  
 با وجود تیغ او توان شدن ممنوع  
 وحدت از خود و کار ماتحت او و دولتی

زره تا خورشید اسباب جهان سوزنده  
 میتوان چون گل گرفت خنده و مکر کلاب  
 ناقصانرا بیدل آسان نیست گل اختر  
 از جیا آینه نارا فرون میگردد آب  
 سوز دل چون شمع زرافه گمشده  
 آو کین گویند دست طمع دن میگردد  
 شرم سودا میکند دل بهجوم حقیر  
 در کستان محبت و آگون میگردد  
 فال تسلیم زن دولت شکا دریاب  
 غوطه در جیب گدائی زن شاهی دریاب  
 چه وجود و چه عدم هست کشاد نموده  
 بی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب  
 دامن دیده مهر پرده میلا لاپیدل  
 نوشته اند خط عافیت بوی شراب  
 درین چمن که گلشن شکار نکست  
 خرم کلاه محیطست در شکست حباب  
 بفکر مزع عصیان چرانه پروازی  
 بزم مار نیست غیر از شهرت غنا شراب  
 یعنی این که هر چه خواهد شد آن شراب  
 دور و بی میوان کرد چون لایق گل  
 لبکای بی نیزه آبی بروی شراب  
 باز و گلشن خوشم برود فسون  
 در گنجش جهان است نگین  
 طبع از آشفتنکی ام حفاشی میگردد  
 عکس آفتابست تا استاده بیرون آب



صاف طبعانند بهیدل بس شوقی بها  
 شور و غمر زفته سیلاب بتاب خوشی است  
 مشق خویشی کند تا به شکر بهیدل  
 فقر صاحب هر ی اسباب کمال است  
 از گذار خویش دار و درگاه بریدل  
 تا عدم از بهیستی فاصدی در کافیت  
 بهیدل اندر به زمین طبع اگر بریدل  
 گل خیال بود آب دیده کم کردیم  
 چون کعبه نفس خود گرفت تنگ است  
 بصد بهار و بهار و برگین تصرف نیست  
 ز پیله سر دنیا برون فلک محتاب  
 شیدار تو در خاک بی تماشا نیست  
 که اخت یزد چنانکه انداختن محتاب  
 بهیچ سبب که لاند نادار طلب  
 بدین که آسوده است هیچ طلب  
 چه چشمه زندی با مشک تو نیست  
 که ز بهر آینه پیش است ادب  
 قدم بود و فرصت زن و فر و در  
 سرانجام اگر خواهی از شر طلب  
 تو فاصد بوسی از عدم بسوی وجود  
 چو پاک و سر بهم از ان رکاب طلب  
 شب که شد بخت از افغان بهر کعبه  
 کیست تا همد زبان مدعا کند لب  
 مانع قتل ضیفان خرم و شاد نیست  
 گفت گل بهم در مقام که باعد لب

جاده گمائی گل در دهن خون آب  
 از صد اهرم است یا بهیچ بهیدل آب  
 صاف طبعان انفعال از غرض نیست  
 تیغ در هر جا علم شد بهیچ بهیدل آب  
 آفت مسک بود و قلعیدر باب کرم  
 هم ز موج رفتن خود نامیده بهیدل آب  
 نشسته ایم بر ایت زگره تنگ است  
 سر شک بست بهیچ بهیدل آب  
 بهنگام راه که گرد و قطره زن محتاب  
 جهان گرفت بیک کلمه حسن محتاب  
 و که چه چاره جز آتش در دهن سوختن  
 ز موج خون جانی دارد از کفن محتاب  
 بهایش بهیچ از فیض گریه بهیدل  
 ز خنده نقش نگین بهیچ بهیدل  
 سر زده تو چنان داشت که قدم تو  
 در زگره با پیچودان بهیچ بهیدل  
 دل از خاطر طلبان کن شر طلب  
 بهار بود و بهیچ شتاب طلب  
 بهیچ بهیچ سوده از بر کشانی است  
 حقیقت نفس خوانده شد بهیچ طلب  
 بدیده قطره از اشک جلوه بهیدل  
 در عرق گشت چون بهیچ بهیدل  
 در چمن بهیچ و ساز ناله گشت بهیدل  
 در نه از گل کس نخواهد چون بهیچ بهیدل  
 یکسر بهیچ بهیچ از غنبت نفاست

از روانی در تیغ با از بهیدل آب  
 خالما از دستگاه اردنی گشت  
 بی تر بهیچ نیست از خود بهیدل آب  
 بسته عارف بقدر دستگاه بهیچ  
 کاغذ بری کجا چون بر بهیدل آب  
 باد به هر طبع می بخشد بهیچ  
 شکسته ایم چه گوهر زارنگ  
 درین محیط کس برادر بهیدل  
 چون فضا بهیچ بهیچ بهیچ  
 در آن بساط که طبع و خاست  
 فدا و است بهیچ کتان  
 بهیچ کشتی که حیا شبنم بهیچ  
 که شسته است بهیچ از آب  
 بهیچ جلوه کند شوقی از دل طالع  
 رکاب دل سنگین می کند بهیچ  
 پیش جلوه طاق کذا بهیچ  
 جلوه کشتی بهیچ بهیچ  
 شکست ابله بهیچ کام ساغی دار  
 تو کج غایت از خانه بهیچ  
 نیاز داز بهیچ رده صاف  
 طراوت چمن عمر این بهیچ  
 سطل عشاق از خاطر بهیچ  
 جلوه گل کرد ما از شای بهیچ  
 ریشه و لبسکی و خاک گلشن بهیچ  
 ناله و دست از سر بهیچ



## روایف الت

برق نهان سیدی پرده آینه است  
صاف آن که غبار خویش نخلد کس  
گر کند بر دوازدهم چون خاد جفاست  
وادی شغفی بیا بخودی طے کردیم  
این شمشک است که در افع خون نیزند  
وسعت بال پریم دامره آزادیت  
صدیدین بادیه حلقه فقر کی خودت  
ضرر نفع جهانست بد نسبت نه  
کردن شیفته این بادیه رنگ خودت  
بیدل از ساد و دوا بند بزر جفاست  
بچو شمع کشته در چشمم نگه خوابده است  
آرزو از فیض عام بخود نویسدیت  
پیش همت این منزل مکتب خوابده است  
و چشمم کل می کند از جیب تنگ بقیه  
شعله هم بر آغوش خاک من جفاست  
بچو شمع در تنهای انار تو جفاست  
نهان نفس باقیست صندل بر جبین لید  
غزل طلبی جوهر تسلیم بدست آر  
این دانه خرم چه قدر جو صندل خواهد  
که بخت عصیان که محیط کمرش را  
حیرت چقدر آینه زانست پناه است  
بیدل گلستان ترارش چو گل زخم  
پیش از ساز طرب و چراغانی هست  
محو کشتن دو جهان آینه در دارد

بهرم تلخ شرف بیدل خوش است  
بزم بزم که در چشم شکر چکان است  
شورش دریا امکان نیست نعل است  
منخ دست نور او باشد غبار تنم  
صبرنی دارم که اگر آینه در دوزخ است  
نیست بجا عشق بیدل سینه  
شمع را برق فنا شعله دراک خودت  
گرد و باد از نفس سوخته دایمی دار  
زاد از پیچری رشته مسواک خودت  
سنگ بینایی دل از نفس من بیدل  
جهان نقطه دایره خاک خودت  
تا کل محرومی از کار و وصلت چه است  
بر کباب خام دارم آشپزی است  
درین دنیا چیست از افکش توان کرد  
چون گهر شکم چه چشم خود غلطید است  
بایستد بخواران سوختن سنا نیم  
ایقدر بهم سوختن بر عجز ناله است  
سرگرائی لازم هستی بود بیدل کرم  
سکیزی ای خرم برق گواه است  
آینه ام و طافت یاد ز دارم  
آنکه از خویش بر آینه بدست  
با حسن آسان نتوان گشت قبل  
دخانه دل بر نفسی مرده راه است  
بی تو ام چاکله جنبش مرگانی است  
کرمه خاک شوم خاک مر جفاست

سایه گل بس بود بال پاک خدایب  
بغیر اشوق چون معشوقانی میسر  
آنچه در کمره روشن بینی رنگ است  
نسبت خاص است جو شعله دیدار  
گر نفس ناله کشتن عرض صندل است  
کاهش امل بان فطرت بیدل خودت  
نفس جنت صبح انجلی چاک خودت  
طلوبی اینجا شمع قلم لایشتن نیست  
زهر در عالم خود صاحت یاک خودت  
شعله راسخه کفی نیست خاکسته خوشتر  
لبابین شمع بیخ نظر پاک خودت  
ناله انجلی باختر باجی و افغ دل  
من اگر گردش ارم رنگ من بیدل  
جیت و آینه از دست عریانیم  
صبح در آینه شمع نفس در دیده است  
از بیدن زبان شکوه توان بافتن  
داشتم اشکی نیا زخم بر غلطید است  
سروچین الکفت ل شعله آه است  
انجلی خرم طاعت سکن طاف کلاه است  
هر چند جهان وسعت ملک ملامت دارد  
تا آتش موج ازرق شرم من جفاست  
مکمل که شمع و خوشی که مرم غلق  
نهان نفس قدم صورت نمیاره است  
کشته ناز تو ارم هم بمل انداز تو ام  
جلوه کنم نیست که دیده میرانی است

تابی زیر فلک داغ طفیل بود  
گر لب زانکه بید بود آهسته  
غنچه این چنین کلفت لنگی جنب  
در شبستان دم تیر خرافانی است  
چو لاله بی تور بن نگه عبادم حوت  
فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت  
غبار تربت پر دانه سید اواز  
باش که ندارم نه را بدم سوخت  
بسکه نظر خرابیت جلوه مستانه بخت  
پیر تو شمت کشتی باین بخت  
خاک صحرای میشد ایدیه بکاسن  
بتوان از قالی این دم شتاب بخت  
بر کجا بیدل مکافات مل کل سکینه  
افروغ آفتاب آئینه با آتش است  
سے او این سوخت آتش خزان آن کشت  
چون طلسم سنگ نام این سحر آتش  
نبت بیدل بهر ابریکان شوخ بخت  
گردوی زد اسن طیش دل شمشیر  
آرا وستی همه کردی نشان شو  
آسوده ام که رشته نامم گشته است  
آرا ظالم از سبب سگاده است  
کما و مژدردل که دما اینجا است  
کس ندان نشان از کمال شوکت  
که سخت نامه سپاهیم و غوغا اینجا است  
چنین متاعم دکان سجده دارم

نه برخی نچ دوران خانه که سحر است  
غدر بیداد ما بجلت مانوخواه است  
ای چنین محو گشت سیرگیانی است  
نشوی شکر سامان جنود بیدل  
خزان بباد فنا داد و نو بهارم حوت  
ز رشته بازیم که ناخدا چه می پرست  
که بتوان نقشه بر مزارم حوت  
فلک نکر علاج که در تم بیدل  
زنگ زر و کج چوچان دود آریا بخت  
گر عبا را ظاهر سست نباشد در نظر  
چشم سست کن کل عجب بتا بخت  
سے خوش آن بید که رخا از باغی  
ویده دارم سر شگفتیش خواهد داشت  
پیکار با هر شمع اگر که شناسی که بخت  
آله در با اگر بشکست سحر آتش است  
جز به گشای سراغ اسن آن یافتن  
از دل که محم نفس در تیر با آتش است  
از رنگ بر نایه و زبانی دوست  
عفا هم از زبان خلاقی سحر است  
مالا فوج از بد و عجز من زخم  
بیدل بخوان گشتن خجور دست  
دلیل معصیتیم بسکه ناتوانی بود  
جز اینقدر که همه سر گشته و تاج است  
نهفت او ملا شمع و قشانی شیر  
تو نیز خال شمع است جو که با اینجا

به نظر نتوان داد فلک و ادا  
اشک اگر نیکت عرفی هم مگر کاف  
آرام فلک قفس جلوه طاقوس شود  
که اگر هیچ ندارم دل و سیر است  
ز مژدگ محم داغ شد چشم غمگین  
فلک کشید ز گرد آب بخت  
وگر میسر ز تانیر آه سست  
قفس سست این دست غبارم حوت  
حسرت وصال و آسایش از دنیا  
بتوان سحر صبح از خاکستر و آتش  
فلک زلفت سینه جاک از آتش سحر  
زنگ آتش چو شکر آتش سحر  
دل ز برقی شوخی سست با آتش  
اشک جابگری آتش اینجا آتش  
عشق می آید برون که گشت سحر  
ورنه ازیر و از اما مال غضا آتش  
بر روی با چوب صبح زنگی سست  
یارب شراب بچه امید جسته است  
نومیدیم ز درد سحر آرزو رماند  
پرواز با چو نیکت سحر است  
قنا شالم و آئینه بقا اینجا است  
بهمه کجا که رسیدیم کفایت اینجا است  
خوش آنکه سایه صفت حوفا اینجا است  
کل سست خاک دو عالم از اینجا است  
غبار رفته بباد و سحر کجاست

که خلق بسوده جان میکنند و اینهاست  
 بحر عظم فوج و ناب فکر و ادب نیست  
 چون بطمی باطن من عالم نیست  
 سوز و غم فزوده آهنگ از خودی نیست  
 که نظر و بختم بر خویش سیلاست  
 عقل من بیدل عیار است این نیست  
 فروغ کو بهش خویش جمیع جانکاست  
 بهستی تو امیدست یمنی بار  
 چسبیش اگر سر فرو بری چاه  
 بهالمی که تو باشی بجاست هستی ما  
 که از بیغی من ناله دست کو تاهست  
 کی فرصت پیش است برین غم گل  
 سزنا سر این در بر یک چشم غزال  
 و خلوت دل بی تو نسلی توان شد  
 دل که بکشد بر سر آغوش صفا  
 ناخون که بکشد بر سر تو ایست  
 ریشه ام چون موج کو بر طغم دانست  
 نانی بری می زخمی نکود و دوست  
 هر که می بجی بعد رنگ کردیوانه  
 سن بابل گام از حوضت چشم  
 و خوشی بخار است با بسمل افس  
 در غم زبیدی بسوزدم با و فیا  
 کشت من چند لکه ز آب صلا  
 بیکد از یکد زمر از جوم اصفیا  
 کاره غلغله کار و بارش من از کشت

بوصل نفوس پا رسیده ام بیدل  
 شورش طبع بلند آهواج دنیا نیست  
 در صفا خیر هم هست نقش کائنات  
 ناله من چنان پسند آهسته جواب است  
 جامی از چنان زعفران است آورده ام  
 بهم جو محض دام خواب بیکان نیست  
 کجا بهم ز راحت شکسته پیچونش  
 اگر گفته اند اگر پنج نیست الدست  
 چگونه عمر اقامت کند بر افس  
 کمان غبار خیال قلم و ماه است  
 اگر گاهی و افسردگی قول چرخ است  
 هر گردش ناست همان نفس است  
 هر گاه براه طلبت فته ام از خویش  
 چیزیکه در آئینه توان دید مثال است  
 بیدل من آن دولت بد و فقیر  
 حلقه زنجیر چشم خطایان است  
 غفلت من گم نشد اگر گذشت و بنگار  
 کاشتا گذرگی از عاقبت بیکانه است  
 عضو عضو مگردا کیفیت گمان است  
 بیدل اینجا چین این ای بی طفلانه است  
 از عدم دور جهانی را بدیع و هم حوت  
 نیمه بل انفعال با قائل از نیست  
 کلفت اماندگی شد برقی بیچاره  
 ای کرم مغدور دنیا و سائل از نیست  
 بزود عالم الکی بی پرده است مایه سود

بیار داد رس سخره سار اینهاست  
 جوش من کرد سنجی ز ستر صوم  
 این کسان گم گشته آغوش مشتاک  
 گوشه انسی ز چشم بسته دارم چون جبار  
 صاف گردیدن زمینی با ده نایب است  
 ز عصبه چاره نادر ولی که گاه است  
 ز خویش نیز گرفته ایمر افواه است  
 فریاد غریبی مخور که چون گرداب  
 گره بخور داین رشته لبیکه گواه است  
 چسان بدوش این جبار سانش بیدل  
 تا دانه جو چشم نشود دست نهال  
 هر جا روم از زنجیر چاره ندارم  
 نقش قدم آئینه گذشت حال است  
 آئینه گل از فعل غنچه جدا نیست  
 کوفت باطنی خاموش سفال  
 از یاشد ناله بنایم در دل گره  
 چون خوابیده ام آوازا آفسانه است  
 مخور ز نفس بودن ایل توش نیست  
 دست اگر بهم فشانم لغزش مستانه است  
 آنچه در بال طلب افس در دل کشت  
 خود ریای من ای کرم که بر سحر کشت  
 یکدم چون غم آشک چشم از تاب با  
 با وجودی بر پیکر با گل از نیست  
 میروم آنجا که زخم و مرگشتن چاه  
 غرت بخون زانام غلغله است

زندگی بیدل لبیل منزل آرمیت  
چرخ مرده را آتش سبجاست  
زورس عشق شد این تخته روشن  
شکست این جباب آغوش دیر  
برون می تارازنه حلقه زنجیر  
بناسه باب دیده است  
شمرنده عیاد خودم چون نفس صم  
گرده ماسه برآواز جرس بخت  
در خانه جهان خانه بدوشم حیروان  
خونی ست برق ده که باید بویخت  
اعتبار با خود و ماندگان انگلیست  
اگر پیش ناله جبار صاحب بسترست  
مرگ عالم نیست بران بزرگان غور  
خاک ساحل نیست در شناسه کورست  
صمیمی نیست نک محس بایدست  
نالک باین جرس هم در جرس بایدست  
چون نفس جزو کرد و نو میدی نیم  
از رو در سایه مال کس بایدست  
فلک سودن بشور آورده است یمن  
چشمه آید که رخشا که دارد جوهرست  
در طلم حیرت شکس را بازمیت  
هر که از پیشم تر آشیان دیگرست  
بسکه این گلشن اندوه که در دست  
غمزه گرو شود از خوش گلشن درخت  
منظلمه ماسه کوی تونه پرواز کشید

چون نفس ز پر بادم در دل آتش  
جهان نیزنگ حسن نشانیست  
که ز خود چشم پوشیدن سحاست  
درین محفل که از اشک شمع می  
چون عاشقان یک نشانیست  
آن شوق که در دل تیر عشق بویخت  
که نیمه پیش کردن از خاک نفس نیست  
درس ورق عجز بر نام روزوان  
سمازل ننگ نیم نفس نیست  
خاک غربت کیمیا دم نیک نیست  
خاک اگر آینه میگرد غبارین جوهر  
آب نمی تانگد و دصندل آرمها  
شعله از دشتی گریزد خاک نیست  
چشم و گوش را که بیدل نیست  
ایند طوفان که شبیه نفس بایدست  
پر تو عشقت تشریف غور وادون  
نالک دارم که تا فایدرس بایدست  
تا نفس باقیست دل نگ گفت صم  
در دل هر قطره جوش آرزو دیگر  
عشرت انگلی ز بیم میکشان غل سباز  
چشم قربانی کینه گاه خیال دیگر  
سوزنمین دل نذر در دست آفر  
نفس غنچه بر آینه بنم ننگ است  
هر طرف موج حیات طوفان بویخت  
آب در چو گلشن برساند ننگ است

ز برق شوق آهم شعله بالاست  
اگر آینه کردی ساوکیه است  
منشوع غل ز رمز هستی من  
نشاط از به که باشد کاهش ازنا  
بر روی چشم هم بیدل جابجیم  
برق عطشی بود که رنگ به نیست  
هم قافله حیرت سر شایگانیم  
زغم بهت سازدم که بویخت  
غافل شو از دل فتره بیدل  
قطره دیگر و شبی نشانیست  
شوق عشقت آینه را حشمتیست  
کی شود این بخت است دشمن که دست  
راحت دید نظر ز جاده توان یافت  
پیش چشم این پیش و زن نام نیست  
پیش آبی برون تا نشاط جرس نیست  
شعله نوش قفا و جبار خوش بایدست  
یا سلب نیست بیدل آرمها  
آب این آینه بایک که در دست  
دستگاه کلفت دل نیست عرض کار  
آشیان ننگ اگر بی برده که دست  
کعبه افتاد و شوخیا خفا رنه من  
آتش با قوت بیدل برین خاکست  
دوری دامن جلت خود بچون  
کشته پیر فلک و آب ننگ است  
از قدم نیست جدا عورت مخبون بیدل

شور ز بجز فواصیح هزار آهنگ است  
 دل مصفا کردم غافل که در بنام ساز  
 عشرت بستاند و لبا شکلیکین بود است  
 بیدل آن شکم که عمری بساط حیرت  
 بر چراغ شعله خیزد سوختن برود است  
 چون گل از دوزخ بر نیکی باغش سبزه  
 ماسیه بختان شیخی را بیم لیک نیست است  
 گردی خوش میخیزد از انفعالت نیست  
 بسل هم پیش روی جهان این دیر است  
 عشقه تم بیدل بر گشته مونس است  
 چشم زخمی ز سر سبک به جام حیرت  
 رحم بشهر با کن که درین غلگه  
 گردانده که تماشا چه قدر منتقم است  
 بچکار بچه رسامی وجودم بیدل  
 با جوهر مع از یک کسیر بیان لال نیست  
 یک بخت آن نقش زنده صمدی نکست  
 بنود را میم طوفان استیصال نیست  
 نه تپش وقت بگش شعله افراغ نکست  
 بهر یک خند و نوا آبرو ساز نیست  
 کار با عشق بیدل نه در میدان است  
 که بهر گل بود چون دیر بیان کرد و رفت  
 انگری بودی نهان دیر و نهان است  
 اینقدر اندک که بر آئینه نهان کرد و رفت  
 در سایه ابر و بخت است خواب است  
 بی روی تو مانده آئینه خواب است

سر نوشت که حادان خط مشکین بود است  
 صاحب آینه مشتق کار خود بین بود است  
 پشت ستایند از دندان جوهر سبزه  
 از جزیره برده پا چشم بالین بود است  
 هر قدر خنده دلش بساب حسرت جگر است  
 رنگ میگردود و ریجاسا غماه نیست  
 شیشه همچون وضع نامداران نکست  
 آستانه کسی خرمی بیگانه نیست  
 شویا چون شیشه ساز از زمان نیست  
 اشک خواهد سحر گرداند اگر جای نیست  
 مایه نون شیشه گمان امت نیست  
 آب گردیدن از خود نگذشتن نیست  
 عشق بهر شوق تماشا نگذشت دل است  
 شایه حال من آینه نقش قدم است  
 عمر نگذشت همان قدر از جلوه می  
 نایه بر او سر اندیشه چندین نیست  
 یک نفس چون آینه منتقم غافل از خود نیست  
 آرمیده نماند و فالب بخت نیست  
 تا بری افشاند ایام از آسمانها نیست  
 بوالهوس هم بنویسند و بی وفا نیست  
 حوض دندان یک عالم امیدم کرده بود  
 خود نهادن لباسم تر بران کرد و رفت  
 این آن بیدل چه بچویش نشان نیست  
 چون تن ز سر در گذرد عالم آب است  
 آسان نتوان چشم باسی تو نهان

کاروان حسن را نقش قدم این بود است  
 غنچه گردیدیم و گلشن دیگران نیست  
 سایه دیوار حیرت بخت سنگین بود است  
 هیچ کس جز باس سخاوت و مروت نیست  
 چون کمان اینجا بجز خمیازه خست خاست  
 هرگز افسون نره بر بهر دین نشیند است  
 سنگ سحر کی زنده حاتم کرد و یوان نیست  
 غیر وحشت کیست تا گرد و قیام خاتم  
 فتمه پهلوان اما هیچکس در خانه نیست  
 شکوت شاهیم از فیض خون قدم  
 وضع مارا بر سر زلف پریشان قسم است  
 دیده بر خاک عدم هم فر بهر هم نرزد  
 صوره حیرت آینه محب خوش نمک است  
 شب حیرت کجاست فیض قیام نیست  
 هسته آئینه کا سخت شغال نیست  
 رفته ام ز خوشن چند آنکه می بیم هنوز  
 بر سر ایام سواد نامه اعمال نیست  
 آیم از سر هم حاجت پیگان این نیست  
 بسکال یخ نتوان چون پهلوان نیست  
 هر که در سیر باش این گلستان دوفت  
 غایت که فر صفتها سخت احسان کرد و رفت  
 نیز هم که نقش بر می موهوم خویش  
 قطره خون چندین ناز طوفان کرد و رفت  
 دلی صمیمت که با خاک بر نر توان کرد  
 این گل شمر دیده بجز آب کاب است

پروانه کامل ادب پای چراغ  
 چون رنگه تو حق را در کجاست  
 فرصت طلبی دم انجام وفا نیست  
 آینه جلالت چه کم از عالم است  
 بیدل غمناک دوست نیست شنیدن  
 تا تجربه دور آینه نکس ابرام داشت  
 از ادای ابرویت فیده ام لطافت  
 سر به دم در گوشه چشمم آرام داشت  
 عیشها که در بهار باد و فتنه است  
 در شکست نقشین شمع خام داشت  
 ناله را و کرد که در اعتبار نشسته بود  
 بوی گل در غنچه رنگ لاله در رفتار داشت  
 چون تنگ بستی چشمه بجز و دیدم  
 از بزم ترن زارم گریان زار داشت  
 رخصت یک خورشید مرغان نداد و گاه  
 شعله او از جامعیت منتقا داشت  
 پرواز سایه جز لب بر لبام مهر نیست  
 چون صبح بر باد هوا دام جدید است  
 تا سر حد فنا بدم کس نمیرسد  
 گردن موج را حباب بر سر است  
 فال راحت من کزین کجاست  
 تافس ناله میت در جگر است  
 غفلت اسباب نارسا نیست  
 خاموشی ناله شکسته تر است  
 تا چون نقد بجا خوشتر در جگر است

در کشور با بال پر نیخته داب است  
 خوش باش که در سبزه نشسته تحقیق  
 تا بسمل اگر مطلق گشت کجاست  
 جز منی سوزان پر پروانه خواندیم  
 تحریک بان قلبی موج شراب است  
 یاد آن شو نیکه اربط اقداس کلب  
 این کمان نکش ازین سخن بام داشت  
 دل امرو در صفا فال صبحی میزد  
 خانه مانده در راهی نام داشت  
 مار خود و آه غمت خون طلبا بخیم  
 چون جرس بل سجا باد دل بر جام داشت  
 داغ بیدار نشاند از نرنگ تیر لوم  
 در غربلی خانه مایه دیوار داشت  
 چشم پوشیدیم یکسان بکند و نیست  
 حیرت اینجا خواب از دید بیدار داشت  
 پیوستگی سخن زرد عالم برید است  
 از خود در میدان تو سخن آرمید است  
 ما را رنگ شمع در عافیت دن  
 بیدل مخمور نفس این و برید است  
 نیست رنگ اعتبار ثبات  
 هر چه آسوده تر فسرده تر است  
 نتوان خجلت مراد شنید  
 دست خوابیگان بر بر سر است  
 بیدل از گریه شهرت در پیچ  
 طفل گشتیم هم که بیدیم سن و کوا

دانش بر غفلت نشود از نفس سست  
 دنیا اگر است بجان تک شراب است  
 گیرم قدم قاتل مسمای حیرت  
 این صحنه آتش زده جزو حیرت  
 سادگی خود را اسیر کل با خام داشت  
 دل طبلیدن در راه است رکام داشت  
 باو آن دامن دم ایرانشان کرد  
 در کرد و رت این آینه عیش داشت  
 عالمی را صید الفت کرد و نیکوین  
 در صد کمال اسرار داشت  
 شب که نویسن بر ریشه در گذار داشت  
 بود زیر چرخ شمع در باغ دار داشت  
 دوش خبر انجم خیالت در چرخ داشت  
 عالمی را شوقی لطاف نامور داشت  
 چون گل میم بیدل بلبل باغ داشت  
 دیدار دوست سخی خود را بدید است  
 این یکد و دهم که رنگ شمع زده است  
 از چشم خود هم در آن شک چکید است  
 سر کشیده بمرگ راه بر است  
 آرد با جو موج در گذر است  
 در کمال دلیل آزاد است  
 اسی خوشا ناله که بی اثر است  
 ساز تو میگرد اختیاری نیست  
 بال پرواز از ارشاد است  
 بسکه با چوگان خست نعلیت ایدم

ز کاشکست دلایل بدین گجاست  
عشق هم دارد علاقه با کوی عشق  
آتش بر کجای ز شعله جادو رنگ  
کاش بجز آن داد و بخش او که جلی نبو  
سازد خاک بیدل بزمین  
دو گلستان فاسمی کسی بجایست  
و بر پیکر گل خوابت نشان گل  
دیده و اگر نیز یک تجرد و بیاب  
ناکه بل بیدل علو نشان گل  
توان بگریزی بمن شد از کفر و حشر  
غبار ما و نفس جماله فراق است  
ز ما یک منش آن را بر گشت بیدل  
دوئی نیست بدستی که بسیر نزدیکیست  
ای هوس انیمه غرور اقامت نکو  
با خبر باش که افلاک هم بجایست  
دو دو دل خروید خایسته و دوست  
اگر از خویش قطع نظر بجایست  
همه مقصد طلبان این مقصد گیرند  
ما چنین دور چرا نیم از نزدیکیست  
دل بیا و جلوه طاقت بغارت داده  
به باغهای شوم هر بهر اوده است  
چون نگاه چشم هر سبب تعلقی نرم  
که میگردیم شمع غافل طوفان زاده  
بتقرای شوق بیدل دل نیست  
گر بدوست به ساحل هم در باست

انیمه ام خیالاتی که بر هم جیده ام  
نهق بزمی و در دل چیده ما رنگ و  
عمر با چون نیر اندیشه غفلت گشت  
شمع تصویرم که از بس خفن هم نکشت  
خنده صبح است که در بند کربان گشت  
رنگ هم کرد و از غریبی سببان گشت  
دور بیوشی ما را قدیسه لازمیت  
این گلستان همه یک خم نمایان گشت  
خند ز ساد محبت که بر خط ناک است  
سموم جادو ز محبت تیره و تر ناک است  
دلجم با لغت ناز و نیاز است لرزد  
کیسه راست بود خا خشم افلاک است  
بر سر کام تو یاس نفس شکر افلاک است  
نسبت سنگ بجم نیا بدین نزدیکیست  
اگر از نعمت دلوان توان کام گرفت  
منه این شب که تو دید بسیر نزدیکیست  
حال سبل همه کس هست نه باوند سرخ  
گر بداند که نه دل چقدر نزدیکیست  
بیدل آنجا که خویون نصب است نشد  
خانه آینه ام زبان عکس افتاده است  
هر یکس اگر نشد از خشم کار و فغان  
فاصله بطلید و نامه با ساده است  
طینت عاشق نگردد و ضعیفی با همال  
که میزد بر بند دل شد نفس زاده است  
چهار اندیشه از نفس الم و محرومیست

نیست جرم ما و تو چون هستی رنگ و  
عشق هستی بسج ما را بر نیار و از هم  
نامودی و از تیرم آینه ما رنگ و  
منفعل از دعوی زانو و نمایی هستیم  
عیش و صحبت که سر گشته طوفان گشت  
غویه سان غفلت با عفت جمعیت است  
اگر دش رنگ تان لغزش نشان گل  
بست عشق آینه عزت حسن  
تو شست خار ضعیفی و شعله بیک است  
با اختیار ز فقیه هر کس رستم  
که رنگ جلوه حریت دیده مناک  
در دامت کل مقصود و بر تر و یکست  
سر اس شسته بگردار که نزدیک است  
میگرد و جوهر آینه کف دست حق  
منغمم دار که دندان بجز نزدیکست  
دوری که مقصود غرور منی است  
ایشانی که بافتن دندان پر نزدیکست  
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما  
نسبت آبله با دیده تر نزدیکست  
آهم و ظریفی نمی بینم با فکاهل  
دری ایگر و روان ای ای افتاده است  
زینا را این مایشان اشک و آلودن  
گرفتند خاک طری بر زبان افتاده است  
شوق ما گرم عیان نیست غم و دل  
فکر بی روی اگر ز نرزد و دوا



ای تمنای کن از جملت جولان آسم  
من خود فتنه افروز به نام غفلت  
آفتاب منی تابادی بالار میست  
سودن مست است و گمان هم صفت  
بیکجاست بیدار و شن بیدل  
نامد چون حیرت نمیده یکساره است  
عقل کو با جمع سازد غلط اجزای با  
دام ختم سوزن نخ سخت فتنه است  
تا فتنه و شیخ جا آرام نتوان یافتن  
میرد و در بار زویش آب استاده است  
غم نسبت بکمرت نفس منته رامت  
بر طاری با بوی گلشن پیش دام است  
ای شکل امید نفس سوخته تاجند  
آن بنگ که شبست برین غم کدام است  
عالم ظلمت خست چشم سپاه او است  
بیرون برو آنگاه که این خوابگاه او است  
شبنم به نیم چشم زدن چه بر تو است  
زین دشت هر چه کرد برادر سپاه او  
با محرمان عجز خوارت چه می کند  
کاین مفت عصبه یک بید بنگاه او  
آتش دشت آتش که برافروخته است  
احکام چشم خنجر است زنده و خسته است  
ای نفس بیدار کاغذ غفلت تا چند  
چون خامه برین نظری دو چشمه است  
عالم ایجاد و خلود تخته جزو کل است

غم باشد جو کهر قطره با آید باست  
چشم حاصل چه توان دید که در رخ عمر  
خایه شکم با در آنگاه ای بریاست  
نذر کو فی سکت غبار بهوار فتنه من  
غمزه پرده دل از سیه سنگ جد است  
دافع شور را بد که در زمین منزل هوش  
عشق مشت خاک کار بر لبه ادا ده است  
دل درستی در بساط حقایق است  
هر چه جز منزل درین وادیه جاده است  
برق جولان به بیدل دم گرم است  
این منشی آسوده ندانم ز چه جام است  
بنیاب فنا اینهمه کوشش نشیند  
فرد است که بر و از تو فرسوده دامت  
بیدل اگر اگر شوی از علم خموشی  
به قهر که برید از نو نگاه او است  
بنیاب عشق اگر مینه نگه و آن شود  
ازاده بیدلی که همان آشک آن است  
فی جرحه شراب غم و رست عجز ما  
سرمه کجیب لغت مادر پناه او است  
دلدار سا رفنه از خود رسیده است  
برقی در اول پرواز نفس سوخته است  
توان محرم تحقیق شد از علم و عمل  
آسمان جبین است به زعفر و خسته است  
گر نه شاگرد خسته نیست بیدل با  
هر بهار رنگ جا چشم از دقت است

همه جا کم شد گمان آینه زار می ماند  
چون شرده اند و فتنه همه بر و بر و  
نغمه انجمن باش نشینی غمزه  
بازیر باش که دنیا الین سیه است  
بسکه حرف مدعا ناکم فتنه اوست  
خاک گردیدن آب فلک زان ده است  
سپید گردیم از اندیشه از غمش  
سنگ هم در سوت استاده است  
کو به کاش از تنگ فسرده ان  
احمد که علی دین و آتش براده است  
شدم صفت از بسکه درین غم پیغمبر  
آسوده جاده بسهل و سه کام است  
گردون بهمن سنگ بیکادول اند  
تحصیل کمال نویسی حرف تمام است  
بایم و یا سبانی خلوت سر ای چشم  
سست آید پاره او است  
ازاده و ناکه دل بقلط بی نمی بر  
رنگ شسته سایه طرف کلاه او است  
حیرت نگاه شوکت کو به خودم  
بیدل گذشتی که بهمن سپاه او  
چند خیال ست از افق تسلی گیر  
وضعه ساخته ما دمن سوخته است  
از قماشین و نیک و جهان بخیر  
ابجد چاک گر بیان ز که سوخته است  
آونی زار بر لباس صوف افسان



بن قماش اگر نشو از اصل  
 از خلق اندو جان چو صبا دور  
 آینه گردید ازادی نیست  
 و در کتاب شعله انداخته اند  
 دولتین خاک کدان دوتا  
 باقی کسب از احوال مرگ  
 دل گرانست از قضا و قدر  
 دست هم از افغان  
 نه برق نگاه سنان گیت  
 شمع آریه با آتش  
 شمع خض محبت با گیت  
 زمره یار بشنوی  
 نماید سینه بیان گیت  
 نمی هستی میکند شایان  
 اصل اسودن سست  
 عجب ساز که بود افتاده  
 لایح جاج آسایش گیت  
 ل آینه رضا طلبی ست  
 بی ما جرم نشسته جلوی  
 ما هو باست غلوه دنیا  
 نایبان دعای ست  
 تیان بیدار لغت کل  
 مان و نیک و بد  
 برلی خانمان فدا که  
 و نو دم که مخه افکند

طبع ما نهما اسیر دستگاه عشق نیست  
 شاید کل را بر سر کوه پستان کل نیست  
 اوج دولت سفله جان زد و در کوه پستان  
 هر کجا اوج لوه دارد نقد هستی نیست  
 خود سر بیا از تمام من و افتادن  
 چشم اگر باشد بخار زندگی ستم تو نیست  
 به چرخ عیان من اسیر نه تنگ بیا  
 روزگار می شد که این طبع مجرم از  
 صندل روشن حینه غم جو صبح  
 این آتش فیه چاکم بجان گیت  
 خون شده بهار حیرت یک کل  
 ای آرزو بنال و مکر دان گیت  
 اضطراب نفس ل تپید گیت  
 صورت قد و دما آینه برگ است  
 بند بدم فکر آن سویان هم گیت  
 شوقی ایجا تعلق تو دیگ دو حیات  
 بیدل از زیر ملک بباب تن با غفلت  
 نفس در پی فریاد پای ادبی ست  
 خمار جام سالی محسن آسان نیست  
 عجز اگر خوش اندر علت عذبی ست  
 ز دور باش و قماش بیدل  
 هر که یار محبت گشت تا پا دل  
 آب میگرد در شنبه صبح تا دم نیند  
 بر سر ساسیه گیت تنخ قالمست  
 از کلاه رهافت ما جسم به چشم

ناله دول غم بی ناخی هم کل ست  
 شمع آفرین بی طبعیت یا عشق خطا  
 خاک اگر امر و بر چرخ ستم و بر چرخ  
 بی خیمه دل از زمین توان کهر پستان  
 ناله اما شوشو میکند از دل جد است  
 احتیاج سست پنجه بهاری متفر کرده  
 مشت خاک در گردن کاین بقا  
 سهر و بهار جلوه قد و لسان گیت  
 گردی بیام فته ام از آسان گیت  
 بگذارت با بجز بنالیم و خون شویم  
 صبح مراد افغن تا توان گیت  
 بیدل اگر طبع تو شاعلی کند  
 شعله در بر فشاندن اندر خود صید  
 حاصل کونین پامال نداشت کرد  
 تا توانی هر کجا زور آور و زور است  
 داغ دنیا که دل خلوه که جمیع ست  
 آنچه صبح زندگی فهمید و روز است  
 می زخم نه نشیدم عذر و حله چند  
 ز ناله تا بخوشی نیز آتشه لبی ست  
 بدر سن ل عجبی انشم چه چاره کنی  
 من که امیدش خروش زیر لبی  
 عرض نیز یکی طبع شما اگر نیست  
 سینه جا کاز افغن لب دندان  
 ناگه دید آفت ساشم نه یک خوش  
 ز کلاه رهافت ما جسم به چشم

گوشش باغ سبز خزل مقصود داشت  
 آنچه نمود و چون ناخفته بکست دلست  
 باطن آسوده از یک حرف برغم خورد  
 نغمین انفسش باشد بر زبان میازد آواز  
 نگردد رانخانه چشم سینه بخیر گرفتارست  
 ز بسجی چنان گشت آن بستان آواز  
 چه می بختی ز کوه جل و طوفان طبل  
 هر چه بر دوزخین صحرایان ساکن است  
 بر قدم غم غزل آتش است کار فغان  
 جوهر آینه چون شکر حکیدن باغ است  
 تنه غیبت ز غزل آرد سوختن باغ و دهر  
 رنگ هم در خون من نماند غزل  
 چیده ام بر جوش افروختن بساط محلی  
 به زهر و هم غمبند این گلن گنجایت  
 سرخ بلبل نازین چمن گوید پیر  
 تو هم تبار که میدان امتحان گنجایت  
 ضرب منصب کو هر جور که چو جواب  
 بر دهن خویش گجایر و بهمان گنجایت  
 بعشق سوخته و بهیوس گذر زنده است  
 که عالمی بفسون انفس گذر زنده است  
 زخم هست بر آن لاله که غرض نیاز  
 در ای محل مقصد نفس گذر زنده است  
 طلب هست بیدل که جوهر است او  
 رنگ نیک زنی چاک کپیان ریوست  
 عضو عضو حسرت دیدنی آرد بیدار

و دیوان محل راحت طبلدن حالت  
 اقیانوس عشق از شوق کامل بر داند  
 غنچه تانفس لب سانه بیدل است  
 بفکر جاده سودا یا یارب که دارد  
 نیک باشد بر دهن آزار از حلقه دوست  
 خرد آفرین بر خنجره کار آفرین دوست  
 که موهوم است چون نظر آفرین دوست  
 اعتبارات غبار فقر باید است  
 که نجوم آبله اندیست سر تا پا دلست  
 بسکه الکلیت غم دشین بخود است  
 چون شوق گردد که کمال فشان با بک  
 از سرستی بدوق گریه تو انهم دوست  
 این جواب آینه دل دارد با بیدل  
 که ریاس کمر بر شکستج بهر است  
 خیال ناله فروش ستان گنجایت  
 زبیب بر قره آغوش بچکد اینجا  
 بهر که سید دین بیکر آن گنجایت  
 بهر که آن چشم سینه سایدل  
 چو صبح آینه ام انفس گذر زنده است  
 ز انفعال من نیست لذت دنیا  
 زنی بیایه فریاد بر گذر زنده است  
 غبار رشت پرمانند ام نسید  
 چون ایسج ندارد بر لب گذر زنده است  
 نام او در عالم صورت مقید کرده اند  
 سخن مادام هر چه چهره آن زریوست

نیست دست تو یون اختیار ضد ما  
 میزد و اگر کشت در نیمه مخمور کل  
 زهی مخموری که کل زهر است جات  
 دو عالم کشتن بر آرزو زود بآورد  
 بطوفان خانه خورشید غلظت دمی  
 هنوز از امید سینه نیست اندر زنده است  
 احبب با فراغ سینه و کل شامل  
 خاک از شفقین گنجایت کل  
 سسل بنیاد خیر حسرت و زنده است  
 آب کردم ازین گنجایت کل  
 بسکه بر عضوم بغارت میزد آواز  
 تانمی در شمع دام خاکین کل  
 بهمان نقش خیالات دین آن خات  
 دلی که شود آفرین و زنده است  
 که دام جلوه که یکدست لب و طعنه  
 بیا که جاکو در خیمه و ستان گنجایت  
 چیب است اگر خلوتی و زنده است  
 چو بیل سینه بان این بیان گنجایت  
 سلاست از فرسنگ خصل سباز  
 عسل مجواه که اینجا کس گذر زنده است  
 مگر شکست بفریاد رسد و زنده  
 که عمر با بهوا نفس گذر زنده است  
 بسکه دام غمبندان قی تو بهمان گنجایت  
 زندگی در کسوت نفس تالان بر تو  
 چون جواب بیکر جرات شربت بر تو

نفس بی پرده نهان است و عریان بر پست  
 عیبش بی پرده است از کسوت فلاک  
 کی تواند کسب بیدل از نهان بر پست  
 احسن جاساس است پیشه انجمن است  
 عقد دل چون بهم چوستانش عفت  
 همچو عکس آینه دارد دهر را سر بیدام  
 بقیه اری بخش بیدل بهنگام  
 افتاده ابر در قدیم بر هر وان لبست  
 نقش ترمیمی بنگین نونده نیست  
 می تازد از قفای هم از جاکشاست  
 عمر است نگ بخت اندام دینده نیست  
 بیدل چنانچه دارد که از دهر وصل  
 زیر گردون طبع آزاد و ای بر خفاست  
 تا بقدر برگ بود از بی نوا می بر خفاست  
 دهر لکه غفلت از جل بخت بیدل نیست  
 نقش پاکشیم یک آواز پاکشاست  
 شوق قدرت زده انجمن دیداریم  
 طائر شوقی رنگیم سخن بر پست  
 اردلان چون ما بساط با شیم  
 گردادیم و همین گردش سر سناست  
 بسکه داریم درین نام گذشت بیدل  
 دم فرو بستن چراغ عیش را در دهن  
 نوردهش جیه صفت چو کعبه کرده ایم  
 وز جگانه میش یا انوریدن است  
 بجه دیه بیدل از آفرینش دهن  
 کام اول چون شرع در آجا پادشاه

تا نگردد وقت بل با جز بگل چینه شمر  
 نیست نهان سخنان تو انان زیر پست  
 تیره و تیره از بان لاف از لب است  
 آنچه ماکم کرده ایم عرض طلب طلب  
 بی نیاز از اسیر و آفر کار نیست  
 رفتن رنگم نمی آردیدن حد قالب است  
 رنگم درین چمن بوسه می بند نیست  
 مار که میجو آبله پاست و دند نیست  
 گرد دنیا از سر کوی کجای روم  
 کبشت خاک غیر عنان ننگه نیست  
 چون صبح این در که رویت گشته اند  
 چشم خواب رفته و چشم بید نیست  
 بسکه نمی داشت این کعبه که بر خفاست  
 اینکه می نایم عرض شکوه بید نیست  
 جلوه هاینک بود آینه رای بر خفاست  
 طوق چون فاخته شیرازه سنی بر خفاست  
 هر که آینه چون شده چشم تر خفاست  
 مایک صفه ز صدف خفاست و اغمت دایم  
 قطع امید دو عالم برین خفاست  
 راحت شمع بمقدار که گذشت اینجا  
 لاله سانی نه رنگارفتین بر خفاست  
 بگذر از اسباب اگر آگاهی از زلف خفاست  
 رشت فطرت ما تا چشم سوزن است  
 بشکوه دل شوم با نقش تحقیق خفاست  
 پشت کج و بد و انان است کندن  
 شب برق شود چون کاغذ از ش ز

بجو گل غنی بگل کرم سپان زیر پست  
 خرقه بر ابل خدا آینه رسواست  
 پرده خاموشی شور جهان و دشت  
 کینه اندوزی ندارد در صفا سودگی  
 آسمان اوج همت سیر چشم از کسب است  
 دود قیاب است هر جا شعله روشن نیست  
 پیشه پر شکسته بجای رسیده نیست  
 حسرت بنام بوسه عشت فال بر بند  
 بهس اگر بر سر بفتانند پند نیست  
 اسی بکسی بنال بدر دیکه خون شو  
 پاشیدن بجا نقشهاست خنده نیست

و دیگر

مغس از آینه شهرت همان است که می  
 ورنه از مال و در آتش نانی بر خفاست  
 در هوا مقدسش بیدل بر آینه نظر  
 حلقه دود که کف خاکست است  
 عجز آینه و اما ندگه مانشود  
 دل آشفته اگر جمع شود و فضاست  
 مست شوق درین شست سر کرد  
 هر قدر بیکر خاک شود لب است  
 چون جبابه آینه از خوشی و غم  
 چون شود منزل نهان کرده و نشاند  
 بیچک آن سفک شوق اگر آگاه نیست  
 شخص هم عکس است از آینه در دهن  
 گرم خند که بر نهان بیکر گذشت  
 سوزم جز انداختن تن من پادشاه

در شاره و تو چون آینه جنس شعور  
عشرت امر و نه بایاد و باور  
بعد ازین سبک گوهر خاک بیایدن  
هر کس طری کرد این بیابان سبز بربایدن  
هست مار داغ نمنه نشانی هم بود  
آفتاب درستی که توان این گما گذشت  
در جو غفلت نگاهای ذوق با دمن است  
عقد کلا یک درم بجوم ناخن است  
خامکار الفت داغ محبت است  
نیز نقش جیاتان سحر خوش کرد  
اشک جیوه نم زبان در دمن خمید است  
جامه لوام آتش سینه داغ مرست  
سیلاب بدریا چه کرد و فروشد  
امید هم انچه چه کما از رحمت هم است  
بیدل از جاک سوختگی چاره ندارد  
دشگاه بر تو یک شمع این غفلت شد  
زندگی در پیج و تاب سحر بیامد است  
درین راه ره نشین پا و اگر منزل نداشت  
بجویم کمر بر باراه جولان بسته است  
بروز شب گرداب از موج خنجر بگذاشت  
برخی آید بخریج از معاسر حیات  
پای نغمه دست و دوش با جام بگو  
غیر حیرت انبساط مرغ عشاق نیست  
رسم آوازه جفا صاحب سحر گشت  
آز زبان شک هم در دلی برنیزد

هر چه با ما بود حیرت بر خوشی و گذشت  
چون سپند از در و داغ بکسید با هم سر  
قطره بارش می درشت دریا گذشت  
در گذر خود چو اخگر فیض مرسم دیده ایم  
خود نمائی اینقدر سر در پی غفلت گذشت  
بجویم بیدل بر که در در این حیرت هم  
خانه تاریکست اگر شمع نامل روشن است  
ذوق عشرت میداد اجزا جمعیت باد  
بجو آتش سوختن از یکبار روشن است  
ضبط بیایدست یکیش جنون ترک آد  
دجکیدن از فرقه نادانم یک شیون  
آمر و زدا مید بگو تو قدیم است  
ماتازه گنجای هم عطای تو قدیم است  
نیز گنج گلشن از شود هم سفر گل  
با داغ مرالا صفت عید قدیم است  
دل بهر نقش یک بسته صورت آینه بود  
از طپیدن بالی بل شد و قائل نداشت  
سر و کار از منطوق قمری در بر است  
چشم ما بود پیهم این بیابان کل نداشت  
غفلت بارده دارم بر دنیا خوش است  
لفظ ما اگر داشتگانی سخی حرف نداشت  
بی قاننوان بکنه معنی است با سید  
چون رگ با قوت بخارینه رخون نداشت  
دیگر  
هر قدم در راه الفت اغ و حسیام

الوداع آفتاب فرصت که انسون امل  
دود آبی و آتم رفت مهر آتنا گذشت  
سجده شکر فنا خالص کجور غنیمت  
بی توان خاکستر را بر انداخت گذشت  
بی نیایا بیاس از بهر با سامان نکر  
کام اول حسرت متن جیوه غنیمت گذشت  
حلقه گرداب غیر از پیش امواج نیست  
گره رنگی نسا ز نخی با تو گلشن است  
ای ریتخ مرگ غافل ز فرخندین فنا  
بی گریبان است من پاکیزان از دا  
منه سورت بیدل صورت آتشیم  
گر بال کشایم دل بر دار و دم است  
آسوده دلی الفت با سست گذشت  
آینه زود میرود و جلوه میهم است  
هر که راستی ز بهمت و جزیر دل نداشت  
نسخه موهم امکان جز خط باطل نداشت  
اشکم و کم کرده ام از صفت زلف نداشت  
گل نکر از سینه ام آینه داغ دل نداشت  
نیست امین از بلا هرس فکر نیست  
چاکه امان نکر از بستر رخ گان نداشت  
در زو امات حقیقت بچکار افتادیم  
آینه گر خاک گردد و در عالم در دست  
شکوه از خوابان نمی آید که در عالم شوق  
وی بشیم گریه ناوگی خنید و رفت  
کو ضعیفی تا سر کوبت سینه بید و رفت

شمع زین مغل سرخ کونته بانی شد  
 شبنم اینجا یک سحر بر کل خندید  
 پیچ شبنم بر نیار مندرجیبستی  
 چون قفسن بید برین آینه هم خندید  
 چشم حیرت هر که بر اوراق و زوایا  
 شکسته رنگی امید بی تماشانیست  
 بقدر بزدن ناله دوستی وایم  
 درین محیط که بر عجز دست بالا نیست  
 زیاده من بسجوت کجایان بانش  
 که گفته است جهان آشیان عشاق  
 بهر چه میرسی از خود گدشتنی دار  
 که آشیان بهویم در آنجن جایت  
 غرق بجز فکر حیات مستغنیست  
 فرصت عمر همین مقدار است  
 گوشش کوتا شود آینه راز  
 نفس سوختگان هموار است  
 مرده جسم به قیامت میار  
 خنده کل نفس بیمار است  
 چنین وصل توام مرده بیند بهر روز  
 شکسته بانی این مرغ دام بردار  
 بگاه شوقم خون بزم به پوده شکر  
 شمع شمع و تو نم فکرم و نار است  
 دیده را که بنظر آه دل فخر نیست  
 دیده هر که مرده آورده بحال نیست  
 میج در آب گهر آینه هموار است

چون نگه خود را همان در چشم خود دید  
 از آنزان من جوش کل آفتاب میس  
 گردانند از چرخ کل خواهد نظر بنید  
 ای سحر در اشک شبنم غوطه یابد زدن  
 به جو بیدل معنی بجای می فید  
 تو ساز جلوه کن مدعا دل در باب  
 غبار شوق جنون مندرجیبستی  
 غماخواه که کشال هستی عالم  
 که غیض نفس نام این معانیست  
 اگر چه هم برائی چه میج کوگرداب  
 بهوشش نشانی که اموزیت فردا نیست  
 حسابش بجای ما کجا توان دادن  
 رسیده ایم چاکه بیدل اینجا نیست  
 زندگی عالم آسایش نیست  
 ناله نفس بسیار است  
 چون شکر کاش مبتزل برسم  
 آرمیدن چه قدر دشوار است  
 نسیم گل بجهت ترا نه پروار است  
 بهار تا سرگوشی تو یک گل انداز است  
 کجا رویم که سر منتره بدست یکیم  
 و گردن فلک امر و فیک دربار است  
 که بر از دل مایه در خط او بیدل  
 مرده بر بزدن از دست و کم نیست  
 عدم سایه ز خود شید معین گردید  
 دل که جمع شود کار تو بس برهم نیست

رنگ آسایش ندارد و نه مایه باغ و بهر  
 میتوان چون رنگ اینجا یکدم گردید  
 از تماشای گاه هستی مدعا سیر دل است  
 که شکست رنگت ما عافیت خندید  
 بیا که پیچ بهاری بحیرت نایست  
 زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست  
 چو موج گل شکسته رسی غنیمت دان  
 برون را آینه اعتیلاج پیدا نیست  
 بهر چه می نگارم بر نشان نینک است  
 جهان بچرخش فروخته است در پات  
 بیا امید می ماری ای دلیل فنا  
 اتفاقا ام چه هستی فاهم از نایست  
 اشک یک محطه بهر گران یار است  
 فرصت عمر آینه این اسرار است  
 نه کشت شعله سدر خاک است  
 ناله ماز سفید بهر بار است  
 بیدل از زخم بود در فوق دل  
 که میج رنگ گل نکلین گسار است  
 فیه کی نشود دام و نشت رنگم  
 چو خط دانه انجام با هم آغاز است  
 توان از بنجو دیکم کرد سیر عالم خوش  
 برای آینه بار غبار پرواز است  
 اینقدر و هم ترا خوش نگه میابد  
 که تو خوشی کنی هستی با غم نیست  
 پیچ دانه زنده نیست بهر آرام

از بشت آنکه برون آمده است  
گره باد بود دولت مستی جو حجاب  
دانی داده ام از دست گریبان شکست  
از عشوی خانه دل آناهو شکست  
این طلسم را یک پشت پاخواهد شکست  
در بیابانیکه ناپیدا است راه گسترش  
بجز آینه مشکن نگماخواهد شکست  
از پیشگاه آینه صبح دیده است  
جرات کجا و من کجا لیک چاره نیست  
این قطره اگر گذاردو عالم عکیده است  
گل جام خود و بشت بشکستن نمیدهد  
این خامه خط صفیه هستی کشیده است  
و شمع چون شمع روی ز نور غشیه است  
حسن انجلیک نگار آینه من گردیده است  
فرش هوا برایت هر که باو میگردد لال  
و امن را تا شکست تک چین دیده است  
ز دست دل نفس در اضطراب است  
ز من تا آسمان و قیاب است  
نیست با هم که عرض دعا نصیب است  
از آب تشنه اشک کباب است  
بیابان طلب بحر نیست بیدل  
چرا بلند نباشد جویشنه کردن موج  
باب چشمه آینه نیست شیلون موج  
ز بیدلان مشغول که تیره آه حجاب  
شکست طر خوش است چوین من چ

گر جهان ناز بر اسباب قزونی داد  
تا سلیمان نقشی عرضه و بدخاتم نیست  
باعث و شست جسمت نفیست  
چون جباب این شیشه پاش خواهد شکست  
آبرو اگر بکشد سه چشمه صدابروست  
میرود گردن از رخ دنا کجا خواهد شکست  
و دیگر  
این صیدگاه کیست که از خوش شکست  
افقش دامن تو بدستم کشیده است  
دختم ز رنگ بخور که با آن فردی  
صاف طرب بشیند ز رنگ دیده است  
تا به خیم و اگر گویند با قرن گردیده است  
از غم کم فرست آه خزن گردیده است  
این المای که از ارم امیدش بسته است  
در کمال کنر که گردن چنین گردیده است  
تیره و بختی زیب حسن کسایه با شست  
گره در رشته موج از جباب است  
ز چشم سمرمه او دش نرسیده است  
ز بستی تا عدم عرض نقاب است  
کرم است نقد دریای هسته است  
و در این  
که بخود است کل عاقبت بدامن موج  
به بقا تو تشریف برو عجبی است  
بیک نفس گزد آبرو از خوش موج  
نموش بیدل که راحت از رود ک

بهر سامان کی فزده با هم گزینست  
ای خون غمشو از طافت غما نیست  
گرد با هم نفس با دلو به بر غم نیست  
نیست بنیای لعل آن قدر نیکین بنا  
شدم با اجداد دست گزینست  
نقش چندین عیش در حیاتش  
بازم بدل نوید صفا رسیده است  
بسل چونک جگر خون طیده است  
عافل مباحش از دل اس انتخاب نیست  
بی منت قدم نشکستن رسیده است  
بیدل بخود علم نشان نمیست  
سز تو شتم نه چون نقش انگین گردیده است  
جلوه هستی غلبت ان از رخت نیست  
تا بخود چوین نگاه و اسپین گردیده است  
با موج از دست بند عشق فارغ نیست  
شاه بیدل خال خسارین نیست  
ردی از خود اگر چشمی کنه باز  
زبان اینجا چو قمر گان جواب است  
درین محفل ز خط نشد درد  
کز تو دست می شوی سر است  
که اینجا آلوده جوش جباب است  
ز شور حادثه فایع بود دل روشن  
شکست لباس بر برین موج  
درین محیط اقامت بخودست دلا  
که هست تیغ زبان هر طعید موج

چون شمع بر آید شروام تا بر سر موج  
انصافی دل جانم اجرام بر موج  
فیض کرم ازینت مسکن نیست  
دارد در حساب آیند دیش نظر موج  
تحرکت بان آفت دایما خموش  
در گشتن این سر بود بنیل ترموج  
و دانم حادثه را سهل ندانند  
از شک لبی چاره ندارد که موج  
آفتاب آینه کار در ره جولان موج  
سینه چاکان خاکی موج لاجستینه  
شمع اتش نیست جز بنیل ان موج  
و آید شکست فوت بر دامن کدل  
ز شک و بوی شمع جواب نده موج  
درین قلم و دشت کجا و حست  
بحاست نقطه جز از بخت خنده موج  
بخال زخم دلم کس نشوخت غیر از موج  
ز جیب بار کلمه انجمن نده موج  
رسد ز شمع بر بی تو نشسته بیدل  
آن سبک و جان کنی کس که او نداند  
خلق چون مرا از نقش غمت دانند  
نیست پاس نفس ال ایثات برو  
زیر بار خار و حس دوش تحمل دانند  
بی سینه نیست بیدل جلوه گر حیات  
عقیقی لب چون شمع کان  
می پرسد بر بنیوانی بر موج کس را

همچون پر پروانه زنده نشت جگر موج  
در بزم تماشا می توان چو شمع  
چون موج بسا جل تبر او کمر موج  
گردان شام سر زلفت بکاف و  
بر گشتی با آره بود جنبش بر موج  
از عالم دل شوخی اندیشه بران نیست  
در چشم زخم بود تا ز نظر موج

### روایف حاوی

صورت نعت غبار خاطر و شسته  
همچون خم دل نکند از لب ان موج  
باطن بر آن باشد بی فروع آگهی  
غیر شمع نیست بیدل از هوا بان موج  
تبرست گل چاک دلم شک داد  
مگر شمع نفس در کاب خنده موج  
نوشته اند بر آن دفتر ننگ  
جز آفتاب که باشد کتاب خنده موج  
لبش اگر نفسی میکشی میباش این

### روایف الدال محله

نوشته ام از آنکه در خط افتاده اند  
بطیوان دل ان را که ز خود فغان  
بچه با کمین بود تا موها استاد اند  
رنگان سر و قمری مین که در گار و  
اهل خنی یک قلم با تیره بختی زاده اند  
تماشا است که زاده اند از حیرت  
گرداخت که هستی دل بن حیان کرد

دارد بطیوان سخت در دل گوهر  
چون جبهه آینه زنده تا ز نظر موج  
بتابی تا نفس از گوهر دل بود  
از چاک دل شانه زنده فیض موج  
پیمیدی دو دافس جوهر و لهاست  
این بحر با جل بخند زنت سقر موج  
بیدل لب لعلها جانیست خموشی  
از گوهر اکب کل فتان خیز در دامن موج  
آسمان دو دیست از خاکستر تابان موج  
مگر گل شو باشد حرف سر و با صحن  
فیض یک گوهر بود از گنج میایان موج  
ندانست چشمم هم بسکتاب نده موج  
ملاحظی ست زمان رقاب خنده موج  
بغیر شمع شک بهار عمر نما  
بروز ناچیز کل حساب خنده موج  
ز بسکه فیض سادین ام بر سوا می  
که میکشد ز شمع گلاب خنده موج  
بیکر ساع فیض شراب خنده موج  
دولستان جهان بسکه در غفلت  
همچو حیرت بر آینه ما افتاده اند  
بر دباران غمت چون سایه از افتاد  
خاکساران بر طوق سر نشان اند  
اگر خضر خط از شمع حیوان و  
نیت از حاکم با زلف صد آینه اند  
درین گلشن شکست ظاهر بارانها نشان



که مرغ ننگ مال بر بزرگ تر این دارد  
 نمکچی بچشم شوق خیرت پیشم کرد  
 که بر شاخ خوش بگو کل خندی در کمال دارد  
 بهر بیا بجز در هر دوان ساحل و صلم  
 غم مردن ندارد شکله تا زبان دارد  
 بسودایت آن ارم که در جولان پیش  
 چهره سراسر شکست ننگ کل این دوان دارد  
 از جویم کلفت دل ناله بی ننگ ناند  
 شعله با چون نفس دام این ننگ ناند  
 از جیبا بوی بر دهر چند دل زخم کد ناند  
 آرمیدن مفت آن سار کیده بی ننگ ناند

دانی بنباه الم آسود در زمین شد  
 غفلت چه فزون خواند که در خلوت حید  
 یعنی چه بلا هم محراب جبین شد  
 وقتی ست که بیایسی عشق بکریم  
 آینه کند بنگچه بود که جبین شد

دیگر  
 یار شکست من بچو نهان شود  
 در پراشته هاسر سوزان شکسته اند

دیگر  
 خودم که عشق نکرد استخوان پروازم  
 نفس گام گشت ز خود و فغان گرد  
 کباب سخی عبا خودم که این خفاک  
 بهر کجایر با نیت آشیان گردید  
 چو طفل زلف من ز سانی طعم

کسی ادعوی زادی چون سر سپید  
 بهر گلشن آینه از شبنم زبان دارد  
 چرا زین آبرو بر خود نبالد بی استون غم  
 ز ترکان گشته نظاره ما با دوان دارد  
 ز خود کامی برون آجلوه فوت نشان  
 تنم در پیر من تحریک نبض ناوان دارد  
 بگلزار سراجلوه او دیده بیدل  
 بوی این گل از ضعیفی و طایفه ننگ ناند  
 نام رافض نلین با بال پرواز رسات  
 آب شد آینه یا چهرش در جنگ ناند

دیگر  
 نظاره بصوت دونه ننگ گان بخت  
 برگشت بگام ز خود آینه بخت  
 عفا که هم از شهرت گشت و دوان  
 کین شعله رخا رخس خاکی نشین  
 کویچ بنایند پیش خون شد فیست  
 این حرص ما که دامن صدین شکسته اند  
 دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند  
 سسکه زنگ عجمت سانی خود  
 امید با بس شد اطمینان توان گردید  
 شکسته پارس در فغن نهان گردید  
 دل بدست تو افتاد مفت خویما  
 در آرزوی تو مردان قدر که جان گردید  
 فنا بخت بسیار پیش بانو نیت  
 ز خود گدشت اگر درس من آن گردید

دیگر  
 اما جز آن نکو بود که کجا رویم  
 مار اسبان ز ترتم شکستن شکسته اند  
 ز لب شکست ام سر نه فغان و دین  
 ز خود براندگان یکدم فغان ناند  
 بروی آینه صدر ننگ میوان گردید  
 چو شعله درشت باجمه ساز عافیت  
 چمن نر گل افشان تا خزان گردید  
 بر در کار مثل گشت بیزبانی من

که بهر خافصل از بی نیاز کجایان دارد  
 بدف باید شدن خنجر لیلان او شکستن  
 که شیش از دل فرما دانست فشان دارد  
 سخن باشد در اندر بگو و شش لایزال  
 که سراج بر سر آذر هم یک دوان دارد  
 مشغول غافل تجس بهار ان کا درین  
 ز بهر تارنگه انجمن حیرت دوان دارد  
 سوختم و دشت خاشاک و دشت نشد  
 باز خود زخم اگر بای طلب ننگ ناند  
 نیست تکلیف فیدن کا استی هم

دیگر  
 اندیشه بخی نظری گردن بین شد  
 گل گردید بچو دمن سحر و فوشی  
 آخری گسای من نقش نکلین شد  
 از حلقه حیرانی ما هیچ می رسید  
 ای آینه دل شو که بخواه این شد  
 عرض کلاه داده کردن شکسته اند  
 اما جز آن نکو بود که کجا رویم  
 مار اسبان ز ترتم شکستن شکسته اند  
 ز لب شکست ام سر نه فغان و دین  
 ز خود براندگان یکدم فغان ناند  
 بروی آینه صدر ننگ میوان گردید  
 چو شعله درشت باجمه ساز عافیت  
 چمن نر گل افشان تا خزان گردید  
 بر در کار مثل گشت بیزبانی من



آتش شوق طلب آنجا که روشن نشود چشم بمانند دیدن نهان شیدن نشود	دیگر جلوه هستی ز بس فرصتی افشاید سایه از افتادن بای فتن نشود خود را ندید آینه تا چشم باز کرد کلفت رو نگذرد لبا تواضع ست این شسته زلفش بچشایش دراز کرد	خوشی آن همه چون شد که استکان بد که بر سر گمان بجم آرد دامن نشود ما ضعیفان از خوشی در یک کمر پرواز است اگر بای ارشور خودم نه نیاز کرد هر کس ز بانشست مرا سر فرار کرد یک گام من شست ره وادی فنا قد و تمام از خشم ابروی تار کرد بچشم شوق بلبل می توان کرد نظر ز خویش و اگر درن محال است از قیبه اگر آتش سوزان گلزار کولب که توان گفت جهان گلزار
دیگر کو دل که بد از غم غمت که فروست موج کهر ز چین دلمان گلزار لب غنچه لب لبلی کس ز بس لطیف قدش همه خوش اوست به روشنی که شوب جزو هم شمار کرد نگاه شوق باز که کاشن و لیش بوی ز ناکم جبهه هم کم نیست آوازه اگر سودا سهری دارد کموتار با کرد غبار شتم و اطهار سخت جانی بود ز ناتوانی شهامی انتظار میسر که صد کتاب سخن عجبی زبانی بود جهان که در که آینه ست ما فاسم بهر عمر به صبح دیر به ماند جهان به گلشن رنگ بریده میماند قبح بدست چمن زار شوق کوی میماند که شوق لب و دل نا طاییده میماند	دیگر اگر نیست عیش خاکسار اگر کوئی قافل می توان کرد دیوانه هم از خاریابان گلدار در عالم آسود و غم خویش و غم اگر گلشن خاسته گل کس شکسته ست که موج پائل کس دیگر سوار بر گل میگردن غم نیکان چهل خلد و شخص بخت نیست قیامت کار طواف خاک محبوس هزار کو کس ملوی دوست که تکلیف نیتانی بود برنگ لاله بدردم استخوانی بود علم به زردی شد مازین غافل چو شکست آن مری قدم روا بود دیگر شاید عیش چه جوی که چون طاق سرنشاک بادل آریده به ماند ترا به زدم ادب کلفتی که هست است	دیگر بدیدم ازین بخت توان گذشتن نگه میکنند گرفتار کس برنگ گرد با دم حلقه که نقش با کرد عواض کثرت سی سبب یک صفت سباده اوج جرات کرد و دست کار کرد دیگر فغان که چاره بیا بجم نیافت کس نفس کشیدن من بپوست جان بود خوش آن نشاک از خنده دم تغیت تو هم در نفسی باش اگر توانی بود نفس کوشت صید صید میماند باب چشم صدف نیست موج دینایی که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیوان بیدل

دیگر

چنان ز باجم سر از فرمان تسلیم  
نفس را یک قلم رخ آفریند  
علاجه نیست دماغ بندگی را  
بخت من ز افع یار را ماند  
عمر برق شدار را ماند  
محو یاریم و آرزو باقی ست  
تار نرم از باره ام شو طرب مستور شد  
دید اجباب بر من خانه زبور شد  
گر نکمالت چنین در دیده ما دارد اثر  
صبح زخم خویش را خودم هم کافور شد  
آبای من سخی پام دخی نمی آید بدست  
هر که شب بخور دخوا به صبحم مخمور شد  
غنیه سیان دانه شک قمره شش گلم  
رنگ افسرده من تا به پیدن نرسد  
بال بیطاقتی بسمل ماکوتاه است  
اشک سر چندیش بدویدن نرسد  
جوهر سے لازم آئینه عریانی نیست  
قوت من که بیک مالک کشیدن نرسد  
هیچکس گریه من دجهان هشیار نیست  
طرح زلفت از حرکت خاطر مار نخفتند  
سینه چاک از دماغ سخت جلینا بنود  
بیزه چنان زلفت در رو با نیستند  
عاقبت که بخشاز طوق دلش پاست  
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن نم نشد

برای خاطر من خشم آفریند  
که چون ابرو یکم از خشم آفریند  
اگر عالم برای خویش پیدا است  
اگر چشم و کر کم آفریند  
وضع من روزگار را ماند  
قمره و اگر دهنی نمی آرد  
وصل ما انتظار را ماند  
همچو چنی نارموی کاسه طنبور شد  
یشود روح مقدس نفس از ترک هوا  
آب دانه چون اشک لب شور شد  
در شکستل نهان گردید بقی لدا  
ریشه ناک از دویدن حساب انگو شد  
نغمه اضعف باندیشه دیدن نرسد  
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد  
طبع آزاد گرانی بخشد از دم خمب  
دست این جج بدامان طپیدن نرسد  
نخل باشم که دماغ مراد و جهان  
دامن سپهرین فطرت چیدن نرسد  
تا با عالم رنگ بنیاد سناریت شد  
بخودی فرست بر جانگ صبر نخفتند  
گرچه گوهر شد دل تو سیکله از شر طمع  
از شکست رنگ همچون گل بر پا نخفتند  
تا جاشد دل آغوش طپیدن دماغ شد  
شعله هم آتو بجم سر کشیدن دماغ شد  
بجو طاولس آتو عالم شو قمره سر

طیف چشم من خرم آفریند  
طلم زنده گی الفت بنا نیست  
برای من مرا هم آفریند

دیگر

مانظر باز کرده به هیچ ست  
همه عالم غیب را را ماند

دیگر

بسکند نظاره الفت بدلان بر پر خرم  
شعله کرد و دماغ گشت عین شد  
زنگ منت بر می تا بدل بل صفا  
موی جوهر چنی آئینه فغفور شد  
مخنت سریت بیدل حاصل عیش شد  
نام از کم شد که با نشیدن نرسد  
کی رسم چیدن وصل که بر می شکست  
قاست سر و پیر بر خنیدن نرسد  
بهره اصحبت نیکان نبرد و نرسد  
نغمه بانه نای رسیدن نرسد  
چه کشر با رخم و منت چو آن بیدل  
گردار چون نفس در راه دلها نخفتند  
از اعتبار عشق دار حسن بل سر کشند  
آبرو در دامن خود بهیچو دیار نخفتند  
بیدل از دم شکستل شکستل سبیل  
اضطرار بین سپند از رسیدن نرسد  
خافم از جنبش ما نایقه داکم که دوش  
بزرگم چندانکه در بالم پیدن نرسد

<p>دیگر طلب فسرده شود بهمت اگر نیک تقصا رنگ سهل است اگر آینه از با باشد</p>	<p>آنچه در دیدن گلشن دازندید رخ شده گفت هر دو جهان در گره با باشد دل ندارد که جهان باز کش صد المم گره رسته ره آبله پایا باشد</p>	<p>غیر غیرت شمع مازین آئین حاصل نکند تا در آینه دل راه نفس و با باشد پیش موج نامداده دیبا باشد تنه و نامد که در منزل بهدوش</p>
<p>دیگر بی نداشت حلقه تا هم بود قد و تا شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند چون چراغ گل که فیض حکره و دار سوی کافوری سواد پر روشن میکند جنون اندیشه بگذارد دل به خمر ریخته چو مریگان هر دو عالم را که بیکد که بیکد صدای گنج اوی ایثار مروج این دریا همین جلوه ات چون تو گل بیتا سازد</p>	<p>شمع بیدار و کمان و تیر روشن میکند گل به خنجر در عرق زده خوش روشن میکند رشته شمع زبانه تقریر روشن میکند بریا صفت به نقوش خط و خال هر هر شب نجاش شمع پیکان تیر روشن میکند چه امکان است که در دیباطه شرب عاقبت که دل هم شک حسرت آورد به چشم ریخته</p>	<p>جور گردون ناله و لیکه روشن میکند ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند موج نکبت به فزاید بر گل گل چشم زخم مادمه شیر روشن میکند هست بیدل خانه فانوس چشم به فزاید برافش تا کرکن خندان سودا کسیر بید نکه موج بال تستنا چشم آن ارم درین اندیشه نیست دل ناز به بید</p>
<p>دیگر کذا زنگور زار آخر شراب تاب بسیار غبار این بیابان نغمه شد آید که بزم نمک دیده غفلت بکام خواب بسیار چنین گریه بر سر مویم ترا و دو قیاس که سیل ای زخیم شدن قلاب بسیار بیتابی دل سنگ ره بخیر هیاست چون سرو زار اودی عیسا صله دارد در شکوه خارست گل آبله سن پای نفس سن که ز دل آبله دارد نزد اکتی است در آینه خانه بسته برون ز خویش چراغ نمی تابد در کشته گفت خاک مرا که گنج یافت که قاصد آمد و هو شوم خبر نمی تابد</p>	<p>ریاضت نشسته می بخشد دل افسرد ما فلک انجلیت که شعله کرد اب بسیار زموی سپهر که ای دل میشود افروز که دو او صحبت آتش سحر و تاب بسیار تو اضمحلال عالم فکر صیاد بود بیدل این سانچه جوت صفت المی دارد غافل مشوار شعر که هر صبح نور مصلح سن از افروزش با راهله دارد بیدل چه نیاست کینه قطع ره عمر بهار حسرت مازنگ بر می تابد نگار یار تماشای غیر مستغنی است که باز ناله دل بر کمر نمی تابد ز خویش مردم اینک هم بیا بیدل</p>	<p>خرامی کل را سوجه سیاه بسیار دل آواره با گرکن اظهار بیتا بے تبار جاده نقش قدم شتاب بسیار نفس از دل هم چه حاصل غیر بیتا بے موج غفایم از خطا خواب بسیار چشم زخم آغوشه شکر گلان کله دارد از مانگ جرس قافله با کله دارد افق دیکم را بیکر نشود و لهاست زین آینه ساده رجو بر کله دارد چه شده که اشک برنگ جاکو بیتا بے که چون جاب پیوای نظمی تابد اشاره میکند از پاستر کسار جبین موج بخیر سجده بر نمی تابد</p>

حایت سنگدان خالی از ضرر نبود  
 بر فتن گاه از غشش ما اثر نبود  
 به رنگ ریگ روان بهر توانا  
 گریه برشته ما کمتر از غش نبود  
 نخواه شد جلالت ز هر چه گفتار کن  
 کسی چو جاده درین شست ابر نبود  
 ز نحو شوق مجولت نکه بیدل  
 خانه آینه دل برد و کس تنگی کند  
 بی طبع بیدل بل طایفه غفلت  
 ناله دیر و آید چون نفس تنگی کند  
 دامن در گرد و حلقه افلاک نبود  
 من گهر اصداف چاک گریان کرد  
 حسن خیرنگی او را که با بیم سرخ  
 بیم فخرش بهر آینه سالان کردند  
 ورنه ما بهواری وضع جهان بهواری  
 حسرت لایق در بهار با لیدن بد  
 مرا این قوم سرگردانی بر کار بود  
 باب سوانی ست ابرس تا زود گشودم  
 در دلم شعله شود آه و آه است پیچ  
 این کمر نیست که در گردن می پیچد  
 جلوه با میمیدار شاخ غزالان خیال  
 بهیچونی حد که اینجا به امانی پیچد  
 ز لیس صفت شور قیامت دارد  
 سر و انبانی نمر بهیا بهو امی پیچد  
 گردن سستی مانع پرواز عالی نیست

صدای تار و رگ سنگ بزم شمر نبود  
 از کجنگو بنود راحتی نصیب زبان  
 بغیر آینه پا گل سفر نبود  
 زریل حادثه امین بود دل روشن  
 فی که ناله کند قابل شکر نبود  
 نقاب چاک دلم و دواکش سود  
 که چشم آینه را بهر از نظر نبود  
 بوی گل را غنچه دام چو تابخت  
 کاروان استصوت بر تنگی کند  
 خوشحالان اگر اندیشه جولان کردند  
 چون گکاسم نفس از دیده چران کردند  
 این بان در گریه نیست بغیر پروا  
 بوی گل آینه بود که پنهان کردند  
 هر دو عالم در خم کجین پوشیدن گمت  
 ما همان یک ناله ایم اما جهان کبریا  
 سر زخمت عبت از وضع بهر این استم  
 دست اگر در آینه بن دم گریان بود  
 دود در ساغ دایم جود آبی پیچد  
 ما نفس هست حیات کینه بیتاست  
 گردادی که بدست دل با پیچد  
 حرفی از دل نزنند ام گرفتار دل  
 که بسا دو جهان از اصدای پیچد  
 دل جوار از افعالی شد منو میشود  
 از جابجاست خال این شعله خور شود

سرخ سر و جیت نمیتوان دریا  
 ز فیض نموده خود تار را شمر نبود  
 نفس ز فیض نامل فو فیض دل گیر  
 ز آب خانه آینه را خط نبود  
 نشان منزل مقصده خاکسان  
 بغیر دامن شب خلعت سحر نبود  
 خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند  
 آشیان بر طایر با چون نفس تنگی کند  
 شکوه مردم گردون دل از کرم منگی  
 گردش رنگ مر جنتش در امان کرد  
 گوشه عافیت دل نفس سوانی  
 داشتیم شست عیار یک بریشان کردند  
 سر سرگشته طلبه کو که نفس سوختگان  
 دیده را در میان جگر آورد بی دریا کرد  
 سر لب این پرده نینک گان دار  
 سحر ز یاد را دیدیم بدر دانه دم  
 دید ما را بنابر خویش هم بسیار بود  
 رشته چاک گریان نشود دایم  
 نیست آرام سهری را که هوا می پیچد  
 چون کرم قطع راه ناله که از تنی جان  
 بوی گل مرغ مرارشته بنامی پیچد  
 چاره از عریه بیدل نبود غفلت  
 قطره چون از صبح درین جگر شود  
 و ز غم و غمی بس حلاوتها از تنی کفر

چون نوا اول دل کرد که دید شکر شود  
سجده سنگین دلان آینه نامحرمی است  
و اتم اول طلقه شستن خط ساغر شود  
بی نصیبان را بهایت با که گمراهی است  
هر کسی را شمع غمت روشن از زرش شود  
دل مجنون را اسو منقش خط جبین باشد  
بکشت طالع من حاصل بود زمین باشد  
ز جیب غم دل وایسکه شود جنون من  
به پیش شعله کی بر چه دانه خاک جبین باشد  
در عرق تا گل رویت ز نظر میگردد  
شبنم نیست که بی دیده تر میگردد  
دام دل نیست بجز دیده که دنیا اثر آب  
چو نظاره که از دیده تر میگردد  
نشسته در دبدبه ترک حلاوت بیدل  
راه صد قصد بیک لغزیدن باشد  
سبیل منابر را بارت بپندی به بحر  
فرصت گوید که دل چون گردد که شود

دیگر

چون شمر داغ فغان توان زد و در و در  
ناکه در هر نمود ازین که صیادم رسید

دیگر

حکمت بخشید از ترک خود بهستی  
آخربینیدن چه داریست بپنید  
هر که تیره بر سر آینه نجات است  
در عالم نیزنگ گذاری اثری بود

یا دیگر لیس برونی در نه مانند حباب  
سبیل آهمن گو و نماند حلقه در شود  
کی رود ارسپی پیری نشسته در خم دست  
سایه رازنگ از فروغ صد تیره میشود  
ترک نکین است بیدل شکر از نظر  
زیج و تاب آتش در قعر نقش نکین باشد  
بی انگشتر چه دامن بپزند شوقی که در دستش  
برای نام بال شهرت نقش نکین باشد  
ندام نشسته در سر بجز سر شکی بیدل  
از چای چون عرق آب ز سر سپ گذرد  
منزلی نیست که صحرانشه در محبت ما  
از سر جام بصد خون جگر میگردد  
نیست در کشتن با جانان نگ نیست  
غمت بی ناله اگر نگرش ز شکر میگردد  
جز و با در عقده خود در آرزو غافل اند  
ترسم این جزو طعیدن مایه گوهر شود  
تا دهم هر ذره من عرض حسرت نامه  
در غمت آخربجای شود بیدم رسید  
چشم زخمی بود معدومی که انجام رسید  
باز دار پرستش احوال در افتادگان  
دل خلوت اندیشه یار است بپنید  
هر چند خطش جمله غبار است بپنید  
در بحر چو گوهر توان چشم کشودن  
تا فرصت نظار بهار است بپنید  
مانند شمشیر شوقی برق نظرس بود

عاقبت این باد سنگ کا سر میشود  
تا که در دمه در زرشور و ریای من است  
آب در گوش کسی چون جاکند که میشود  
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار  
انگش از استقامتی خاک بر سر میشود  
صبا از خاک کویت از غبار بر سر میرود  
بجای جوهر شمشیر چون استخیم باشد  
محبت چو میانه ز دل نقش تعلقتما  
چو گردابم درین سیاحت ساغر من باشد  
زین گلستان گلش زینت است داور  
غنچه گل میشود آنجا که محبت میگردد  
سوی ما خشک ازین بحر انوشب گذشت  
همه از دیده ما بجز نظر میگردد  
در بیابانی که شور خودی بر سر شود  
نقطه اضبط عیان گویند و در شود  
نیست آسان ای کیشهای بهشت عیا  
این گفت خالی که دادم کاش شکر شود  
که طعیدن صبر شد هر کس بفرا دم رسید  
دام گاه شوق من صید محرمی شد  
کوفرا شوشی که گویم نوبت یادم رسید  
این آینه در شغل چه کار است بپنید  
هر نیست نقش آمد و نیزنگ دو عالم  
امروز که گوهر بخار است بپنید

دیگر

نگذاشت فلک با تو مقابل بار

افزاید که آینه دست دگری بود  
دل گشته بیکانی حسن است و گرنه  
در سوای او دل هر ذره جانی میشود  
ذره ناگرود و از خود بهمانست  
راحت جفا و پیچیدگی آن از روست  
باد هم گرمی برده سخت روانی میشود  
افج عرفان که تر از کند گفتگو است  
دلدار گشت و دگر باز پسین ماند  
سن سوخته و چشم سیاهی بدین ماند  
دیگر چه بنابر تو کند غبار م  
دل زینج و تاب خود اندیشه پیدا میکند  
ساقی نشان پری از شیشه پیدا میکند  
حسرت بیکان او بی ناله کند در مرا  
نشود و از شکستن این شیشه پیدا میکند  
بیدل از فیض نام در ملکستان جهان  
روشنه لالان چو آینه بر هر چه رو کندند  
قومی که از گذاردل خود وضو کنند  
لب ز شیشه سوای ترمای سزداگر  
هر جادوی بود و کوز اهل او کنند  
در کج کائنات که هوای منتهی است  
پیدا شیمی که آمیخت و بر رو کنند  
این موهبها که گردن دعوی کشیده اند  
بر باد اگر روند خیال نهو کنند  
نقش خیال خواند نقاش شکاست  
عالم تمام اوست که اجست جو کنند

آخر خودم مرد بر او تو شستن  
در پیش تو آینه شکستن زهری بود  
ناله هم در یاد او سرور و آفتی شود  
شوق بدبا که غناه شوخی اهل نیست  
بال و پرگر جمع کرد آشیانی میشود  
بسکه که سیه کجاست در کین حشمت  
هر که از خود می بر آید نزد بانی میشود  
از فستن او آنچه همانند چمن ماند  
گر گوش بود عورت شهرت طلبیاست  
یک سجده چمن داشتیم آنچنین ماند  
دانه نام از بقراری ریشه پیدا میکند  
عمر آخر بیکشت از قامت پیری زوال  
آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند  
عوضه آفاق جای جلوه و یکتا نیست  
بوی سنی بخیزد اندیشه پیدا میکند  
هم طلسم خویش تماشای او کنند  
آینه است گاه خطر رنگ اهل شرم  
چون بجای آب نفس در گلو کنند  
عقار نیست قلم و امکان بقا پیش  
عین تیم است بهر جا وضو کنند  
بر دوش عجز خیزد ز در گذران خطا  
بحر حقیقت اند اگر سفره و کنند  
چسب مر آیه تی اینا شست و کار  
مارا که بفکر میان تو مو کنند  
بیدل چو پارسا در تنگ شست

آسودگی شعله غبار سفر بود  
دیگر  
شکهای غلغلی چون دستگاه پیش  
مطلبت دل بلب آید فغانی میشود  
عاجزی خوش دولتی دارد که شغل  
آتش این کاروان هم کاو میشود  
دیگر  
چون شمع که خاسته شش آینه دست  
خیساره خشکی که ز شش هان بکین ماند  
دیگر  
نشده در درازی آید بال موج می  
نخل این باغ از رخ و دیشبه پیدا میکند  
نیست بی سنگ حلاوت لاله آسود  
نی گره از تنگی این ریشه پیدا میکند  
دیگر  
بالی چو موج بحر نذر همین شان  
بی شان از نگاه گل خشم بو کنند  
مضمون تازه بی نقطه انجاست  
کاینجا بهار افس از رنگ بو کنند  
محبوب برده مدی بی حضور  
دستی بگر کردن خود چون بگویند  
از ادا کان نهال گلستان ناله اند  
چایکست صبح که بچش ز رو کنند  
ای غفلت که طلبش این زمین  
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

بایسد صفایک نازک آینه می خیزد  
بتار مسطرانجا شوخ منصفه باشد  
بود نرمی دلایل برودشت سبک  
زبان در قطع راه گفتگو است عصبانیت  
ندارد نرم پیری فتنه از رنگی بیدل  
بنای خانه بنجر هم چون موج خم دارد  
بود خیز تر که راستی شد بنشیند ظالم  
که او ست نازک است این دیوانم دارد  
نوامی خامشان برده دود و دست اینجا  
برارد و درین چهره که اینان در شکم دارد  
تیا کو تاه میدارد زبان موج کوهر را  
صد آرزو نیست که بی شکستن بر آید  
خود بر شتابا بکشد نشود نه باشد  
استگ کوهر و زهر فلان نمی آید  
شکست چشم بیدل مطلع خوشه دل است  
بشوخیها نازت نرم خوبی سنگ سگ دارد  
چراغ عاشقان باشد بهار شرم شوقان  
سر طواری بتیابی همه محض جفا دارد  
که از چشم خیر فتن دل نقش پا دارد  
حیات جاودا اگر که غنچه کین حاصل  
بل از مهر و دواعیل شمع و دقاو  
بزرگ غنچه بی شکر نشاندگی علم  
که خاک از بهر خوردن پیش آن نشاند  
طهیدن میکند در شکل آسایش دل

مرض سوختن دسنگاه نارسا باشد  
نکه مرگان بر هم بسته بر اعصاب باشد  
نجان خدای اسباب طرب و در چرخ  
دین زمانه نقش فلکین آتش پاک  
بغیر از ناله سنا که در خانه وحشت  
چو قامت حلقه کرد و سماع و فنا باشد  
بغیر از داغ نبود چله زخم خاکسار از  
چشمشیری که در انجم عیاش دو دم دارد  
چهره قصاصان که در دست سر خط بیتیم  
کوفی شمع تنها کرده دار ناله سم دارد  
ز دل کجوفی شمع شمع بر نمی آید  
ز بنجر می که در است شیون بر آید  
کمی از تو خیمین باشد عقده و سگ دل شکم  
ز تخم اول بجز گهای کردن بر نمی آید  
نمیرد ز چشم عجب پوشال اشک عید  
که کوهر از صد فضا بر شکستن بر می آید  
نکرد و ضعف پیران بتیابی شوق  
که آنجا با حیا بیال اینجا رنگ میگرد  
بزرگ شمع گل آسم سر اباد انما دارد  
ز عالم کندری بی دستگیر سنا آزادی  
که دل که خون شود خاصیت تاب بقاء  
ز حال گوشه گیر فقر آرمش مشغول  
شکست ناک برین چون خنده میثاق  
سیستی بدو زنگست بیتاب میگرد  
ز موج شوخی خود کوهر آاب میگرد

چو آتش بر سر او دود دل بال جهان باشد  
زبان با بود مضرب ساز کجیه پرواز  
بچشمم ادم کرد بال مرغان تویتا باشد  
که شش از تعلق جوهر شربت کذر رون  
کمان حلقه بنجر را تیرش صدا باشد  
نرس مجنون شکست ابله مهر قدم دارد  
که چاک جاده موج بنجر از نقش قدم دارد  
دل از همدوشی عکس تو بر آینه میلزد  
دبر طالع ناخامه مشکین رقم دارد  
نباشد مردم به غیر از خط آن بیدل  
ازین نباشد که بی غیر شیون بر آید  
شعخ خانمان جولان که از دلی نبود  
کشاد کار کوهر غیر سودن بر نمی آید  
کمند ناله از دل بر نبیدار و گدائی را  
که از دیده حیران سوزن بر نمی آید  
ز انداز نگاهت فتنه برقی رنگ میگرد  
نوا از پانفد گری ما چنگ میگرد

دیگر

ز بزرگ کل سرخ غنچه گمشده میگرد  
که بر نیز از دنیا که از دست عصبانیت  
قدیران تواضع میکند پیش جوار  
که صدر راحتی در دهم نقش لوبیا دارد  
زرقش حوصله دار المان بیدل  
نخط سر مد که چشم جیب آب میگرد  
شاد از ک تماشا خارا هم تر مصل



مژده چشمم بر جسم سینه فرس آب میگردد  
 مرید چای چرخ خانه دل کرده ام روشن  
 به او ای دشنم بکن چون آب میگردد  
 سحر آه و گلستان کجاست بلبل فغان  
 گر مستغانم که دست تفت استخوان در  
 بلند بریا بستی تهمه شاد زن آسانی  
 هوای افروز در هر کجاست تعبیر عیان در

دیگر

گرمی شوق چمن جولان من امر و بهیت  
 یاد آرا می که امین آینه بی پروا بود  
 عشق بی پروا دلیع استخوان ماندت  
 تا خموشی پرده از رخ بر فکند آواز بود  
 عشقت با چون کجای پس بیک مایه است  
 رنگ لاله کجاست عشق و اختر اعدا کرد  
 در ریشانی کشیدم انتقام از روزگار  
 آب گردید از جیاجند که می در جام کرد

دیگر

کس نیاید محرم از نفس در ویدنم  
 کردم ناکوی جانان کاروان ناله بود  
 اینقدر ای محمل آزار دلم غافل بهباش  
 در نه چون نی نندیدم نه در بان ناله بود  
 خون زخمم به زخم کجاست ناله میشود  
 زندگانی از نفس سرشته افشاست  
 شمع گل ز برفیاری بال مرغان میشود  
 کینه میاید بروج از سر مهر میاید بهر

با شک میتوان فروخت م عشق است  
 بخلفی فرش این آینه آیهاب میگردد  
 جنونم در دست به چشم دریا میگردد  
 بهر گلی به جا قاصد حیرت نهان دارد  
 تامل گر کنی هر کس بر گلی میر و از خود  
 بر راحت گردید در دین هم همان دا  
 زبال افشا برق شمر آوازی آید  
 شب که در بزم طریاقون حیرت بود  
 طفلان کجاست چون شمر در رنگ آتش بود  
 ووری و حلقه شطرنج اعتبار کجاست  
 ورنه مشت خاک با هم قائل پروا بود  
 شکست دل را پس مطلب باو ده جام کرد  
 سایه مرگان تو از صبح مارا شام کرد  
 شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب  
 خاک مایه کلاف دیده ایام کرد  
 میر و صبح و صبح و صبح کای غافلان  
 شب دیدارت با سحر زبان ناله بود  
 ورنه این شمع نموش از دستان ناله بود  
 حسرت دیدار زنی عجب در کار داشت  
 روزگار این سحر آشیان ناله بود

دیگر

خفته شان از برگ عیش و آسایش بهرام  
 موج دریا را که خواست بهشان میشود  
 پای تا سر عاجز می آینه نازک کویت  
 آبروی آتش افروز از درستان میشود

درین گلشن چو بنم گل کند متعاب میگردد  
 بود در انفعال بهر که در آتش کین  
 که بر صبح شکم نقش با گرداب میگردد  
 مانع خون چرخ از شکست نمی بخشد  
 طیشهای که در آتش کین بهر هم همان در  
 اگر خاکستر پروا دم و کس تحله توالم  
 که اینجا که بهر شکست است این میان  
 اضطراب تک بر بزم خوردن آواز بود  
 صافی دل کرد لوح شوق حلاوت نینام  
 ورنه این عجزی کمی بی غور و ناز بود  
 بسته نایست بهیدل غافلان  
 یکجهان حسرت بطوفان در آتش کین  
 اینقدر در بند جسم را تا توانی ماندیم  
 سوختن عریانیم بهر اجانه احوال کرد  
 دل بیادستی چشم حجاب آلوده  
 تا نفس نیست توان صبح جا آرام کرد  
 خواستم زنی بگردانم غافلان ناله بود  
 با آن محمل طرازیهای گردنخودی  
 هر قدر دل آتش بجان ناله بود  
 در عشق از بی بیکافال معراجی ناز  
 صبح تیغش تا صبح جلوه عریان میشود  
 دامن برگ گل در چاک گریبان میشود  
 جلوه ات اهل حسن اگر در پروا شود  
 خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود  
 سخی دل اجمالی نیست طول مل



خار و خس و درید که گرداب نگرگان شود  
 مست جام شیر بهیدل کز برنج میسر  
 در چرخ حسن گوهر لب مغن میشود  
 نیست جز فکر ازل دل را خط آوارگی  
 چون جهان تار یک گردنم و تن من  
 بس تیغ تنهائیم در گلزار دهر  
 رشته چون ره گویا از زار سوزن  
 انقباض عالم ستانک که لگان صبح  
 خنده چون سرشار شدیم تنگ شویم  
 طره از هر دل سیفشان از کجاست  
 بال پرواز از پر و بال طبلد میشود  
 عاقبت در حلقه زلف تو دل جای کند  
 زخم ناخن اضمحلال معج دریا میکند  
 دیده ما را خارش زرقار او  
 باد و خونها میخورد تا نشه بد میکند  
 غنچه میگوید پیل کاذب برین گلزار  
 مومیا می هم شکست خویش بد میکند  
 در بیابان طلب بهیدل تا من بزم  
 میشود دست کرم با ناک سائل بلند  
 میز نهم از شوق پرواز با بال نفس  
 خوش عبا کشته ز بیانی بسمل بلند  
 دستگاه خاکساران کم زایل جاپت  
 خوشه شان کن کن کن کشت حاصل بلند  
 آتش افسرده را بر و از اوج شعله کو  
 تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

سیمه در برانه زیت چمن اندوز را  
 زلف دره در بهار خط مکرر ان میشود  
 طبع خاصوشان نور شرع روشن میشود  
 نام درفش کین با چین دهن میشود  
 در ساد و فقه کمر شعله ادراک نور  
 زفته زفته عاقبت این نه خرم میشود  
 بر سر آمدت علمایک لای نفس  
 سنگ مایا جدا از کوه دشمن میشود  
 از لب خندان چشم جام خون سیرد  
 فقر و غریب چراغ بر دامن میشود  
 شذر یا نهم از حیا کوه که موج بحر را  
 بهیدل از خصال نه شیر روغن میشود  
 پیک تیر غمزدان سیده معجز من  
 وسعت دامان دایم کار صحرایکند  
 دامن هستی با سالی نمی آید دست  
 سازه از عاجز می هر گشت با میکند  
 در زبان خویش کرد و هر که خوابد  
 بحر هم از موج دست عجز بالا میکند  
 عاجز بهر که بر با سحر متان کند  
 دو دوزخ اند شدن از شمع انجمن بلند  
 خاک هم از گشت گشت بگردون سودا  
 تیغ از جوهر برگ کردن کند شکل بلند  
 نیست جز خود می نشود و نما خردمان  
 میشود دیو و چون اود قدر گل بلند  
 عرض هستی ز بخت آینه دل میشود

ریشه چون در جلوه آید ان بهمان شود  
 حاکم مغرور می نقد چشم اعتبار  
 جاده کجایک نسی با بان میشود  
 بای از دوان بزنجیر اقای بست است  
 این گهر را تا موج خود فلاخن میشود  
 بچین اگر عقده دل میفراید دل  
 بال برگ گل افیض طبلد ان میشود  
 نیکت بدر عالم توحید حق کلام اند  
 از فساد خون خلل در کشور تن میشود  
 گوهر از گردن می در حصار آبر دست  
 رشته تسبیح زار بر من میشود  
 سرخی اشک است صبح چشم  
 عکس آینه جای خویش پیدا میکند  
 بسکه عضو من شوق خون آلوده است  
 ساعه خیار و چون نفس کف کند  
 خاکساران تاجی در از نایس آید  
 عقده دل را ناخن شنگی و میکند  
 نیست جودی که نبود غرق گرداب غم  
 کارامه وزیر اندیش فردا میکند  
 کی شود آینه داغ دلم جو فروش  
 بحد دست بوج داد جانب سائل کند  
 چین ابروی مهر جاقصد جوهر کند  
 میشود چون معجز دریا که از ساحل بلند  
 سید راه تست آخر کنی معجز جمجم  
 نشه می کی بود چون نظر بهیدل

آب میگرد و بجزین رنگ حسنه زار  
 بر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود  
 بسکه با حیرت نصیبان ارث بیتا حیر  
 شرم مبدل بخود چند آنکه محل میشود  
 عشق هر جا ادب موقوف طلبان باشد  
 حیرت آینه اکاش طلبان باشد  
 شوق لذت است که در راهی پیچیده  
 مانع است که بر او تود ویدن باشد  
 بجز ابراز نام نام رنگ سیاهی میرود  
 بی جمالت خردان خود دارم در نظر  
 چون شود گستره آتش سیاهی میرود  
 میشود سر سبزی گلزار با مال خزان  
 را لگان این گوهر از دست بیتا میرود  
 سعی قل را تلافی مشک است با نسیم  
 بر جو اوجن گرد باد و نوازش های نیک  
 سر خوش بچانه ناز محیط جلوه اکیم  
 بر زبان خامنه صنع الهی میسرود  
 راحت اهل فضا خوابی نخواه از ارم  
 خاطر آسوده ز فکر بریشان بشکند  
 شیشه را ز جوش موج بی نیامشکند  
 آب میگرد و در آن چشمیکه گال بشکند  
 در گلستانی که ناله بیدل از شوق خست  
 که بر سر استخوان صند خم چون باد برود  
 من آن از ره حیل و کرم از سر صید  
 نمکین را می شود غالب بھی کر نام برد

ناله خونی شایسته قاتل می شود  
 در پناه دل تو ان رستا نکه خطراب  
 میسر شد باطلیدن هر که بسمل میشود  
 شکره بیدل که شایسته نفاق کباب  
 خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد  
 پیکرم مالی صو تکه نو مید نیست  
 منزل مقصد گوهر رسیدن باشد

## در کمال

لنگر آسایش در لبا شکست آرزوست  
 مرگ می بیند جو آب چشم های میرود  
 چاره دشوار است شمع و شست پیکان  
 خوشه لبا در عیار رنگ کاهی میرود  
 اهل سودا از روز تیر و نخی چاره نیست  
 نامه عذر را بخر زبان از عذر خواهی میرود  
 کیست که در دماغ رنگ طوفان کل  
 هیچ مانده خود بدوش کجلا می میرود  
 گویا در چشم مردی عمان بشکند  
 اگر شکست شیشه رنگ می ستان بشکند  
 از تبسم غنچه چاک افکنه در دلمان کل  
 کی دل و آنا حیرت طفلان بشکند  
 وحشی دارم بی گلشن که چون راقی کل  
 آه لبیل غار در چشم بهاران بشکند  
 دل را ای سباب سستی از بل شربت  
 بهر جا کانه دیو در چشم دام برود  
 نظر از نقش مستی بهمن است از خوشی

قوت بر دوا آسایشان نیست  
 بر کهر موجیکه خود را بست ساحل میشود  
 کوه بسوزد و همچون رخ لیلی زانجا  
 آرزو بر باخون میگرد و در آن میشود  
 رفته ام از خود و هست کشای میگرد  
 بی رخت هر چه چشم ناکشیدن باشد  
 اشک چند گره دیده حیران میگرد  
 که چنین ششم شرم بر گنای میگرد  
 موج چون ساکن شد از شتی تبار میگرد  
 نیست صابون بلند سبک دل میگرد  
 حکمت کل بر طون گرد بر لای میگرد  
 جان پیش چشم میاکت از دشتی  
 داغ تاروشن شود بر سیاهی میگرد  
 این دولت ناکت از غدا آرزوست  
 خون من دانست خود را نخواهی میگرد  
 چون نم و صفتش بیدل که خجسته  
 بحر اهر موج چین امان بشکند  
 زلف از اندیشه تسخیر دل شمع شکست  
 چون نور در نمی که بر دوش کمان  
 بحر زلف شکست بر موج تاب موج است  
 از شکستن باز گم طوفان بشکند  
 که نسبت چشم سیاه است کام برود  
 نیباشد تخی از نشسته هر گم جام برود  
 اگر آن جاز از نباش طاقوت بر سبک و جان  
 که آقا خاز خود نوحه انجام برود

کسی که سرکشی راه طریقت کند سیدل  
 که چون بوج بر خویش پیچیده باشد  
 شود پائمال حوادث زمین و  
 بتارنگا حسم گره دیده باشد  
 بهین گرداب دست در دشت مکان  
 چو زخمی که آب گردیده باشد  
 در ساطع خاکدان نه توان یافتن  
 هر که در دوتیا چشمه آب بنیا کند  
 بی طوائف خویش در بزم وصال یافت  
 که شوق بر است قدی پیش آرد  
 تنه ایم از هر دو جهان پیش بر آرد  
 بایرق سواران چه کند سخی بزم  
 امید که آن فخر خط بارش بر آرد  
 خون خورده شعله مانده بی سامان  
 تنگنای عرضه بهوم امکان آید  
 ناله دودستان گل گرفتار بگفت  
 در شکست من طلسم عقیق امکان تباند  
 گل نکو آبی که با پنج قاشق نشد  
 جاده ام در خویش قشقه آفت بگفت  
 در لباس قطره توان بخی در کشید  
 حیض روانیکه از دل بسل نشد  
 کعبه بر سر کعبی رسول معنی دیده جاود  
 دوی نقشی نمی بندد که از او آرد  
 خیالی میکند شغلی که لم غبار زد و کرد  
 مرا بر کس که می رسید گاهی پیر

خوردندش تا چون میج بانگ گام بر آرد  
 بچو شد دل گرم با چشم نهان گس  
 چو نقش قدم هر که خوابیده باشد  
 گس را رسد می پرستی که چون خط  
 که از خاکساری گل حیده باشد  
 که خون تا مقدره بوشن زیر ما و کند  
 آنقدر کردی که تمیز گسست ما کند  
 قیامت و جلدش ارد و سنگ گاه کا ناست  
 در دل دریا که گرداب را بی و کند  
 چو آید بایسده نم از خویش بر آرد  
 امر و زور بسته بروی همه باز است  
 و اماندگی نیست اگر پیش بر آرد

وکیل

بید ما گسست اندیش شکست نکست  
 آنقدر وسعت که یک خم نمایان بگفت  
 میتوان صد خیالان بهشت طر داد  
 ز کلمه خویشی کشد با این گلستان بگفت  
 آرزو بریم نزد بانی که دل بسل نشد  
 ذوق خوش دوی در وصل نتوان یافت  
 مفتان شو که کفایت شد ادا نشد  
 غیر من بن تازم که هر خیال گل نکرد  
 غبار راه جولان با من کار ندارد  
 سبب کم نیست بر هم زنی ساطع را  
 هنوز این لغزش و خانه نقاشن جاود  
 حقیقت و آگشتی رنگ هر سواد ندارد

کس سخی بجه نمیده باشد  
 اگر بادیه باشد بنده جوشیده باشد  
 چو گوهر همان بد که از شرم دریا  
 بگردید لب جام گردیده باشد  
 بود که بزدیدن چشم سیدل  
 و هم سخی را سیدانش سودا کند  
 نیت سن چاشنی که از آب گسست عالم  
 نقد یا بچ ست شاید هم با سودا کند

وکیل

استخار خیال تو دهد عرض بخیل  
 آئینه مگر حاجت درویش بر آرد  
 نوبیدی سودا و دکان نیز دعا می  
 گلشن پیش خون نمیت آسان بشکفت  
 گل بزنگ صبح مابد امن فشان بشکفت  
 اشک گلکان دیم از سر خم نازن باش  
 یکمزه چشمیکه بروی غزوان بشکفت

وکیل

در بیامانی که مار سر بگوشش داد  
 بجز خنجر نایلی شد و محل نشد  
 عاقبت که گسست نفس نه و امانیت  
 عالمی صاحب دل اما کسی سیدل نشد  
 اگر و مجیم با بجزیم اگر ایمیم با بجزیم  
 چو مرغان هر که بر خیزد ز نو چن بر عباد  
 بنگستایم غیرت کا چشمه مغروران  
 تو ناخن سگ کنان زخم باغی چها دارد

کجا بلبل برین گلزار حیرت بال بردارد  
نفس باغخانه آئینه انجم سفر دارد  
نظام هر چه بگوید منزلت غنیمت غافل  
مگر چون پندار جای خوشتر ناکه بردارد  
چنان در دامگاه حیرت زبرد و محروم  
همان فریاد حسرت باده جام جبرین شد  
غرضت صفت لعل به هیچ بینازد  
که چون شکی نداشت دیدن نفس شد  
نمیگردد بغیر از دست تیغ و این قاتل  
بهر چه جبر را آئینه دیوار نفس باشد  
نیز چون صدق ز شورش محیط آگاه  
بدام سایه ز ریشاب دوستش بوشند  
لا ایت نشود هیچ با درستی طبع  
ز گردش بر پیغمبر خود قیاس بوشند  
مقیدان تو از لذت گرفتار  
بدو چشم تو چون مسل سرخ بوشند  
ز شوخی خط حسن بر رخ آن دیاب  
که به نقش قدم عاجزان فراموشند  
ذره ناخوشید بال نشانند شکفت  
ناظران برنگار آب گلی آراستند  
چون آن لبیک پیش آنک ساقی بزم  
کو خیم خلعت جبین سالی آراستند  
بر این یک قطره خون صد رنگ خان بخند  
دست بیغی از عیفی تنگ قلم بریدند  
شد تمهید ناله کاش در بیتان بختند

ز اوراق کتاب رنگ گل چگون بردارد  
سینه نقش نیرنگ و عالم سوخت چشم  
ز تیر جاده چشم نقش نار لطف دارد  
مرا این رود عالم سروا بر پا شد  
که چون مرغ نگاهم سائیدم گمانش شد  
عماری کن بر این حیرتی ویرانه دل را  
بساط عنایت لیسین پاکس باشد  
ضیغان دستگیره فرازان بشوید  
مرا در شاه راه رحم رنگ خون شش  
مبصران حقیقت که سر بر بوشند  
ز غم هوش کسانی که پند در بوشند  
ز شوخی چشمی نوشند غافلان محروم  
که مکتب آئینه بایکدگر نمی بوشند  
مرا سائیدم ز اختلاط قهری و سرور  
ز چشم خویش چون نظاره دایم بوشند  
درون کسوت پیر بغیر کوشش که خلق  
که شعله با همه باد و دود دل هم بوشند  
مخمل هستی به تحریک بی آراستند  
عرضه امکان ز رقص تعلی آراستند  
صد بیان خوش صورت یک نشانه اند  
گرداب خاست هر جا محلی آراستند

## و یک

زین گلستان بخزان در جلوه آید  
خون بر این شکفت تحریک کان بختند  
شب نیم مار در برین شمشاد سفت  
صند که شد آب یک چشم بر این بختند

بدل رود کن اگر سوزنزل احسب طبع دارد  
چرخ خانه آئینه امهرق و گرد دارد  
باین بیدستی کیست و دوستی سر  
که از هر جای زخمیازد شو قفس باشد  
طلبدن بی حضور باده بگذرد دل را  
بنای خانه آئینه یک دیوار بر شد  
بر در آن خطه گشتی گویی و آن گشت  
کسوف قیام کند رنگ نفس باشد  
ز دام آن مائی نوحیت پند بیدل  
برنگ چشمه آئینه فانج از بوشند  
بصیح پیش مباح این سیه روح  
بر پند است و عالم اگر نظر بوشند  
درین محیط چو کدوب بخوان خود  
که خاک ساری آزادگی هم غوشند  
بعد زبان داسخ خیل سرکان  
چو ساغر انگل قناب پند در بوشند  
کجا رسم یاد خرام و بیدل  
دانه در جنبش آید حاصلی آراستند  
دل غبار آورد و شبی گشت باشم  
مخمل نقش دو عالم تادی آراستند  
بی نیاز سهاطو فانق او احتیاج  
معدول بود که رنگ امکان بختند  
رنگ می از انوی عذلبان بختند  
از کدایم کرد و تو گم کرد آشیان  
صند که شد آب یک چشم بر این بختند

<p>باید ز خویش فتن قاصد اگر نباشد سحر ای غریب تا آنسو نیستی ها باید بدیده فتن گریبان و پیر نباشد پیدا است از ندامت غدر شعیفی ما گو جمع طرب در ملک هستی دیر می آید که در گوشه زوج گل صدای تیر می آید دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نیست نگاه بخودان از عالم تصویر می آید خندنگ دلشین نغمه را قندیل باشد ز شور عجز ناگرد کشان رازره می کشد سیر بافعال از دل چو پشت رمی با بود فکر امل شیرازه سخن کشان بیدل داسن دل را بصحرای می کشد بچو رنگم از شکستن ناگزیر سایه از خورشید خود را می کشد اهل تمکین را ادب جزو تن است داسن از آلاشش پامی کشد الفیت زیر می کشد دل را سیاه سایه را افتاد کیهان می کشد ز تیره بختی خود مسل در قطر دارد که نرم تا نشود سنگ سو می کشد چنان بفقر دام تعلق از ادم که خاک کرد و این زخم راودا نشود دل ز غبار تعلق نمیدوان کرد بهر نشان که توجیه کنی خطا نشود</p>	<p>مکتوب شوقی هرگز بی نامه بر نباشد آدم نمیتوان گفت از ناکه زرباشد یار ابرنگ شبنم تا آستان خورشید ایستد ایام و اراتاب نظر نباشد و ک جراحت پرورش شوق بکار دم چو چو سحر هر گاه می آید عالم هر تن آید بحیرت فتنه ام ز سیرین گلشن پیر نیام تیغ برق افروز مستی شمع باشد بجز خیرت دیوان خانه اندکی باشد بنرم مدین خاموش دهان پیر ز گشتار که در گوشه شکست خوانداری باشد ناله کز سینه ام پامی کشد دست احسان بر سر پامی کشد اهل غفلت میرهند از آگهی صد شکست از موج دریا می کشد تاخورد باقیست صحرای جنون خار خشک از شعله بالا می کشد بار پامی بیدل بدوش عاقلیت شراب جام تو بارنگ شنا نشود علاج خسته دیها جو طبع درشت صد ز شیشه دلهای باجد نشود بچشم حرم پست القدر کمان ام دل شکسته من چون سخن جدا نشود براه راستی از پای خود چو تیر نگاه</p>	<p>و ک امروز قد بر کس نقد آریان جاوید کاجا یکسیه ساخاکی بس نباشد آن بکه برق غیرت بنیاد و ماسود شبنم چه و انامید که خشم تر نباشد کاجا مومنی پیرم و صد سبک می آید صفایکشان از ناله طارنگ گردان که از تکلیف مجنون ناله از زنجیر می آید و ک بدل غیر انجیل جلوه است بختی بایم سجود خار و خس بر دوش فصل کشد نزار و کوفتی تا در بند مطرب هم مدار استخوانها و بدن از کبک پی باشد عشق خونخوار از دم تیغ فنا هر کس از درد و لعل می کشد از خسیسان عاجز نایل کمال گره از دامن گنج پامی کشد عشق بختد ناکس از اوج قدر آخر این صفر السودا می کشد نگاه چشم تو هم صحت ادا نشود بنجاک پای تو بر دیده که در نشود بختی است چنان محمد که در کشد که جوهر تن با نقش بورا نشود قسم بدم محبت که از رحم لغت نیم گلشن عشرت اگر عصا نشود</p>
---	--	--

توان شد آینه بجز خودی و جواب  
که نخل این چمن را بی بری و توان شد  
منظر نظاره چشمه که از بگانه بویها  
که بر یکدل طبعیدن کا چندین زخمی آید  
هنوز ز سخت جان آینه طاقت گمان  
بقدر دست بر هم سوده هم اولونی آید  
نقش و روی بر آینه من بسته اند  
چو شعله زفته اند ز خود تا نشسته اند

## دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز دایاب  
که نقطه شک ما انتخاب میگرد  
کنند گردن آرام نارسایهاست  
نوبهار است و جهان سیر چنبد دارد  
گرداگر شکند اسن صحر دارد  
مقصود نالد دل زمین دوش نپرس  
وقت سپهر شک چشم تر بر نشان میشود  
دانه را از ریشه موی تر بر نشان میشود  
زنگ را بر آتش نیست امکان بجا  
در دم پرواز بال در بر نشان میشود  
از دل گل میکند چون غنچه ز باس نفس  
ساقه چشمش شوب از آواز نرسد  
در مذاق کفر و ایمان خارج سنگی چرا  
بود لعل را طبعیدن بر پر واز نرسد  
موج میباشد کف فعل و سواس جناب  
از سر خود هر چه واکردی بدوش نماند

اگر غیب نفس سده راه مانده  
تسبیح کوی انگار الفت با می آید  
در آغوش شمع دوزخ کند را می آید  
ز دریا با کشت قطره که هر در که دارد  
که از خود میتوانم رفت اگر با می آید  
دل بر زده خورشید است همه کو بیدل  
رنگ و لیس تا نیکی بر دم شکسته  
غافل ز یاسل بنخ عجز نایاش  
مگر ز رو تو کا سیاه میگرد  
که از ز چه قدر من تو آب میگرد  
فروغ بزم چمن آنچه دیده ام روز  
شکسته بالی نظاره خواب میگرد  
وضع دیوانه سری رنگ شاد دارد  
سایه کم شده محو قدم خورشید است  
شوق است سست است چه نقاضا دارد

صبی جمعیت آخر بر نشان میشود  
از جناب جوهر خط گل در چمن  
بجو خورشید از کف ز بر بر نشان میشود  
حاصل گرد جهان کشتن گل صحیحی است  
بیدل انشیر از این خضر بر نشان میشود  
موج آب که هر دام طبعیدن فارغ  
تا توانی نویش را چون نفوذ برسانند  
عاقبت نبی نظر پوشیده است از غیب خلق  
عقد دل که و انبیا و بتا سازند  
نیت غیر از خاک بگرد و دار از خلق

بغیر سر کشی از اهلماں جو بیدل  
که مشت خاک بر من چشم در واز می آید  
چه حاجت مرطوب گل با کجاست  
بنابر از طواف کوی طایان زخمی آید  
با سنگ که آغوش است نه سی شوقان  
منم آینه از دستت گریه ز می آید  
آرام عاشقان رم بر واز دیگر  
مار با بدون کلای شکسته  
خیال آینه آفتاب میگرد  
بنهم فحشه هستی چرا نارسد  
همین گل سست که در اگلای میگرد

## دیگر

عالم از بر زده و بیجا که برانگست  
هر که از خویش رود و جنبش جا داد

## دیگر

میدهد سر سبز این مزاج از اهل نشان  
هر موج باو در ساغر پریشان میشود  
چون فغان زد شکست شکست شود بیقرار  
چرخ را صبح مغرب سر پریشان میشود  
بجو آینه زبان گفتگوی راز نرسد  
لا غرت بمن فی بال پر از واز نرسد  
موج از بیاطاقیتها سر هم نفوذ جفا  
آنچه در انجام خوابی بستن از نماند  
بی نیاز ساز اسباب تعلق سیرت  
که توانی مشت خاک شوب همانند

وصل حق بیدل نظر بر سبقت از بس که  
 بهر خورش خارش با وج دعا میرود  
 نیست گوی فنا را نگاه عاشقان  
 مرغ مارا چون نگه چاک نفس نه پیرود  
 از جوم تیره روزی با سیه سیم  
 آتش سوزنده نور دیده مجر بود  
 هر کسکی دو قدام خویش نگ میخستی  
 مرغ مارا مانع پرواز بال و پر بود  
 رونق پرست بیدل از جوانی دزد  
 به چو گردون خیمه بر عالم بالا زنند  
 شمع را با شعله باید بود توان شمع  
 خنده چون باده باید ز لب می نازند  
 بفرارید با چو اشک دیده با افتاده است  
 تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر بار زنند  
 جو دود ابرو که همسم لایق بگرد  
 خواب مارا ز گل آلود با لیلین آمد  
 چه خیال است که از خواب گلان بفرزد  
 بحالوت بود آنکس که سخن حسن آمد  
 در تم شمع صفت چرب بر آب میخست  
 سایه را بخت نگون طوطی شکیلند  
 ما با شمع بیدلین محرم طوف دانه  
 ناله شوقم چشمه گزنی سوار کرده اند

و دیگر

رد گما شد که در تمییز و بی افاده هم  
 این نفس گویا غبار خط میا بود

قرب خشمه خود از عالم دیدن نه سبازند  
 حاصل عمر جهان یکدک است دست  
 شمع را خواب فواعت در بر صر بود  
 ابل کلین را موج گفتنگه نشویش نیست  
 طالع بر گشته را گردش ساغر بود  
 سوزش عاشق بقا حسن داد زبان  
 دود و راشکله بوی گل اخگر بود  
 هر که هست از هم نامحسن می بیند الم  
 نیست مان غیر خاسته چو گل انگر بود  
 خانه پر و کوی آید خیم غفلت است  
 چند چون زنگار بر آینه دل باز زنند  
 تا بکی چون شعله ز جوی علم افروختن  
 حلقه چون داغ حسرت بر در و لهار زنند  
 مستی رام بیدل میتوان معلوم کرد  
 تیغ او رحم را مصرع تفسیر آمد  
 در شش شست ز خطر رحم کو آموخت دم  
 چون گهر که سرش با شش انگین آمد  
 بسکینه روی تو دوام نگه نشان شست  
 خامشی با قیتم بر سر بالین آمد  
 به چو چشم خود طلسم انتظام کرده اند  
 خاک بر جانانده بودم غیام کرده اند  
 نابود دل در نفس نتوان نفیس راوش  
 یاد شوقی که ز جفا بایست لاشا بود  
 چشم تا داشت خوابی عالمی آباد بود  
 شب که در برست هکلا سخن می داد

به چو آتش هر که را دود طلب در سر بود  
 مقصد غواصین نه بجه یک گوهر بود  
 که شود دام علق مانع پرواز شوق  
 در دل دریا گهر را ابر و لنگر بود  
 شعله آه سست مان فرغ داغ دل  
 بال بر دانه گوی شمع را خنجر بود  
 به چوین گر گر گل دارد بر او خویش ام  
 رگ رجوش خون فاسد در دم فشر بود  
 بهیستی که هست پشت پابرین دیان زنند  
 این غبار و هم را در دامن می نازند  
 جزو بان غنچه بود ترجمان رنگ گل  
 سکه افتادگی بیکه چو نفیس باز زنند  
 میتوان فرما شد که بیدلین ان شمن  
 گر بر گنج بر قلب چلید نهان زنند  
 هر کس در نور خود نشسته راحت دارد  
 حاده در دامن صحرای جنون چین آمد  
 تا تو گامیست او را یک صد حاصل کوثر  
 بر سرم سایه گل نیجه شامین آمد  
 بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشند  
 پای نامه بیدل امید دارم کرده اند  
 گرد و لایم بر او غصه افروست  
 به چو کاینکه دارم پرده دارم کرده اند  
 در محبت این شیده را خوش میا بود  
 عمر بر دارم ز شرم دل با خشنودن کند  
 ناله شوق سپندم هر چه با بادا بود

سر سحر کنون نغمه غماشوی این سر  
 در نه دل مستقی و عالم شرابا بود  
 با چو هر گمان هر دو عالم را زدم بر یکدیگر  
 با تن آسانی بسر دارند از باب کرم  
 در دل خارا از آب لعل کے زیر دشر  
 عرض کنم کینه باشد گفتگوی ظالمان  
 عاقبت از افغ تیغ شعله اندازد سپر  
 سیاه بختی را گشت رونق گل عجز  
 ز چشم خویش بود دام و خشت پیچ  
 ستم خویش کند ظالم حشمت بنیاد  
 مگر کنم نفسی مزاج رنگ را بچرخ  
 فروم بزم جیون با چه حاقبت شمع  
 که افکار نیست بنهار با چو آشکیر  
 دل گرفتار رشته امل است  
 بسته ایم از خط بعبین زنا ر  
 کیست خیر است طبعهای و شست  
 نیست رخا نه کمال دیوار  
 سلسل ل غم و در غم صفت  
 محمل انتخاب کے شود بیدار  
 چون قلم غلب سخته را  
 سر که تند است شک آرد بار  
 بیدل از حیرت زخمش بچمن  
 شایع گل نمشیر خون آلودم آمد در نظر  
 زدم روی غوطه در موج حلاوت خورد  
 مینویس ماه نو بسهم الهی یکسر ز نور

یاد ایامی که موسم ترتم فریاد بود  
 رویت را می ستم  
 در بهار و شست مکان ناک گل  
 بر زمین از سانه اینجا تو شب ریزد بحر  
 آبله از بید سنگا می بید بچمن  
 دشمار و عقد های سنگ پر از شر  
 بصفی چون حدیث جنون کنم تحریر  
 ز سایه پیر سرخاک را بسی ست عبیر  
 کند گردن عم سبب و قاب نفس  
 که هست یکسر پیرکان بیدنه در دل تیر  
 چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محو  
 بس ست آبله فانوس خانه زنجیر  
 خاک مانا مها بجانب یار  
 مژده از دست کی گذار دمار  
 طائر گلشن قناعت را  
 سنگ باشد زمین بچشم شزار  
 سر کشی سنگ راه آزادی است  
 از رگ گردن ست بر سر دار  
 برد جوهر شناس ریشه اصل  
 بال پرواز بس بود منتظر  
 دم چری ز خود مشغول  
 برگ گل ماندن ست بر دیوار  
 در محیط حسرت شوق تو اوار و طون  
 چرب ز بهار زبان بسته کیر دانه کمر  
 آمد جسم تناسل کند و حتی خرام

سنت ماگر سنی کا می با ستم فایم  
 از خیال جلوه غیر تو با ستم نظر  
 از شکست گنجی را مچنین من نظر  
 سے اسکان را برنج کیم غلام نیست  
 میشود از بسک خشت گشتن چو  
 استمای سر کشی بیدل مقام تابست  
 ز سطر ناله بر آمد چو شیون از پیچ  
 نتیجه از ترش است غر تها  
 بسای شعله مند دو فضا و خشت پیچ  
 کند از امخ از من شک نام فریب  
 ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویه  
 خیز ز زمره غلب بیدل  
 مینویس لے بخط غبار  
 چون گین بهر حبه نامت  
 می شود دانه بسن منتظر  
 استقامت مخوف است خم  
 کوه و صحراخت گر شود هموار  
 منعم و آسکے جا امکان ست  
 دانه مہر است بر سر طومار  
 انفعال ست در ترش ردی  
 صبح را نیست در نفس تکرار  
 در گلستانی که سرو او نباشد جلوه کمر  
 پیکر منزادم شکست من چشم کمر  
 در خیال بیت ابروی تو بر افج سپهر  
 بل و پروازی ندارد و چرخ خاک بکمر



یکسر موافق منیش را نمیدانم مذاق  
 شمع را تا نفس باشد جهان را نظر  
 قویتمیده ندارد بدین حال حضور  
 که نیست خون بخورنده در گل طنبو  
 بروی تیغ جوهر بود خط خوبه  
 چون غنچه دفر خمیس از به لب محو  
 که شوق پستی ز نفس آینه برگیر  
 طوفان شود آفاق بیک پد ترکیه  
 در ملک شهادت پست آنچه باشد  
 دل را بطیش آب کن آینه برگیر  
 پروانه دیدار نفس سوسنجان  
 تا آبله گریست سفت سفر گیر  
 کافیه صیحت یقین کاشن کل جایست  
 طاهر پروانه توان یافت دیال تو  
 دام مرغان تخمین نیست غیر از ایشان  
 یک گویا بچرخ برشته باشد جلوه  
 هوای تیغ تو افتاد نام آور  
 نشان حلقه ماتم بد خط ساغر  
 بچولاله زیبای ماست نقطه سودا  
 ز رشته است نفس خشک در دل کوهر  
 پریز و تاب نفس اعتبار شود دل است  
 ز آب نظر نگردد و داغ کاغذ تر  
 سبک روان فنا با نفس چه بردارند  
 زبان بچوشت نازد و چو گوش باشد که  
 نجات یافت مرگ ناله با وفا چو پست

رسته شیشه افکند بود مار نظر  
 بیدل از سیر سحر حسن عالم سوز او  
 که نیست خانه ریخته سینه صد آمو  
 توان مشاهده کرد از طایفه سحر  
 پدید آمد از گوشه ابرو دور  
 بهرزه و اسحق و خطا کفر بیدل  
 هر چند پست قطع شود ناز سر گیر  
 رنگ و جهان سخته انداز پیش دل  
 ای ناله تو بزم خون شود و امان از گیر  
 امید بکوی تو همان ک نشین است  
 بن فتنه ام از خویش آینه خبر گیر  
 هستی مادر طلسم در باشد جلوه  
 غنچه زهر بر گرد آید سینه میسر  
 صافش را زدن واره دار پنهان  
 مشکست از دیده آینه پروانه نظر  
 نهال کشته گزاری را و عجز افتاد  
 بهج پخته خورشید مزه نم سانس  
 ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم  
 حباب داغ بود در محیط خون جگر  
 مناز بر نهاری ساز دل که آینه هم  
 فسیله آینه داغ را بود جوهر  
 نمی برد ز سخن بهر و بطبع فروش  
 زدود ریش نه دارند و انهای شمر  
 خروش امل بهر در لباس خوشی است  
 که چوب دسته بود یمن از جفای سر

جانکه از ان قواز نور تماشا زنده اند  
 چشم ما زمره یک دارد گل داغ بر  
 زایل خال مجوهری حقیقت حال  
 که بحر است ز گرداب دیگر مامور  
 بفکر لعل تو سیر از به توان بستن  
 که مشت باز زبان دشت و دین سخن  
 تا که جوهر در گره قطره فشرودن  
 بر هر خیزنی دست همان موج لعل  
 خوداری و اندیشه دیدار محال است  
 گوهر سر مو سحر ره صحرایه و گهر  
 بیدل بر عشق زیتل انتریست  
 گردانیده چو موج از دامن چاک جلد  
 رنگ عیش بچرخ بر گل در آفتاب  
 موج آب خویش باشد چین دامن مهر  
 دانه دل شد نهان در ریشه طول  
 بس بود خاک بیدل خشک سینه  
 بغیر گردش حسرت بچشم عجزت من  
 چو افکرم عرق چه در است خاکستر  
 بود بهر دم آگاه و درون دشوار  
 ز دست جوهر خود خاک میخند بر سر  
 بطبع خشک مرغان سخن تو نیست  
 زباده نشه محال است قسمت ساغر  
 و دواب خشک کند خانه بچو خود کار  
 صد گاه چشم سبت ناله های نظر  
 رسلک نظر من گشت بر و بیدل

که رسته که باست از خط سطر  
چون شیشه برین که در سطلک نینداغز  
از بسکه دیده دره تیزتر نهاد است  
دارد ز پوست بر سر نو پوده و دایم  
سفر ز روی ملکوت جاده تازه روست  
در استخوان خشک بود تا بار مغز  
در بر سر می که فکر دهان تو جا گرفت  
از استخوان پسته بود و در صفا مغز

**بیدل** ز بسکه خشک است بهیم همچونی  
چشم بر خاکستری است و از مینوز  
که بر دم چون صبح کام غوغا بخان  
ای نفس ضعیفی که من آید بر دلم مینوز

**روایت همین مضمون**  
مشق که عشق نادانسته صیدم کرده است  
ناله بیدانم و دل از سر و شمشاد دم پرس

**دیگر**  
استحلاط خلق بود بی گزند  
دیده آینه بیدار است و لب  
اوج نخوت را تکبر می کشد  
این گره تا و اشود مار است لب  
گره چو غنچه نباید زدن بنا لب  
چو بنفش تپ زده مشک بود و لب  
ز گفتگو بگذرت رسد لب روشن  
که شمع را ز رنگ گردنست تا لب  
مدار باس نفس که فروغ دل خامی

**روایت زای مجسمه**

چون استخوان سپند نلند آفتاب مغز  
کلفت بود عداوت کا جفا کشان  
از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز  
چشم خواب فتنه چو گل چینه از نگاه  
مانند بوی غنچه نثار دق را مغز  
از بس افکار از روی سوختن که  
از استخوان مانده و آشکار مغز  
زندگی و صلت اما کو نگاه ابدیاز  
من که چون گل انجیر می شکم با دم مغز  
یک نفس قهر است از شور و خون کسرم

دل قیامت سکنه از طبع شاد دم پرس  
ای حیاه که بر آن چرخشادم پرس  
کس درین فصل مانند چراغ گوشت نیست  
زندگانی نشین از راست و لب  
بریم صحبت حلقه مار است لب  
از شکست دل گذشتن سهل نیست  
شعله را ز بخشش دارست لب  
سر و این را ز پریشانی چه باک  
توان نکلند ز سر چون جبابه نفس  
جبابه ابل تماشا بنور نیایی ست  
بطبع آینه کوئی بود غبار نفس  
ز میج بجز حیا است لاف خود و کار  
که شمع طور نباشد بر گنار نفس

پوچست در سر فلک بیدار مغز  
از زخم سنگ خاره نثار و چار مغز  
بر راز اهل خرقه که اوقوت نیست  
در استخوان کوچه پس سست با مغز  
بالیدگی بنامه محال ست نال را  
باد ام تلخ را ندید اعتبار مغز  
راحت کن به سختی ایام ترم مغز  
شدا استخوان بکیر من شمع و با مغز  
رنگاقت خست با دشت غار مغز  
چون نفس صیدم از کشت شاد مغز  
مژده از وصل دم خان خالی سگم  
چون نگه در سر هم میاید با دم مغز  
بستون یک لاله سید و ز فراد مغز  
کرده ام یک عمر سیر گشت با دم مغز  
از غوغای سرگردم ز فراد مغز  
غنچه دل را نفس خاست لب  
در تخر لذت نظاره نیست  
کین بیابان ز شیشه زارست لب  
سجده سزا با بجز ز ناله نیست  
طرح بیدل زیت ستارست لب  
ز بسکه گرمی میتابی فدا دارد  
که چشم را بنود جز نگاه تا نفس  
مدار زندگی سر کشان بود نخوت  
بخوابش نیست در آمد شمع خفا نفس  
شب فراق در اندوه نارسایی مغز

ز موج اشک و آن میکنیم کار نفس  
 بچاک سپردن عمر بخیه ایسکان نیست  
 که دیده و اندوخت تا بود غبار نفس  
 بضعف تنگدلی چون بان غنچه دل  
 ازین سخن توان چید غبار نفس  
 چون جفا غلبه و غیر از خوشی جفا  
 عنکبوتان را بود بال همانا کس  
 کثرت جوهر غبار پیش است آینه را  
 خانه آینه باشد جای رام نفس  
 خاکساران بپرسند خبر در کس  
 چون لکها چشم بر میخیزد آواز جوس  
 وقت کند آنرا گفتن نام بخیر صدرا  
 خالی از پرواز نشو و راست دار کس

### رولیت شین حجه

در آن محیط کار کرد و غیر حاصل است  
 بدین خویش و شعله سست خویش  
 نفس و خموشی گذشت با صدا  
 نشسته ایم چون ضمون بفکر خویش  
 بهر نریکه باشد جلوه در پیکار خویش  
 بقصد سخن سخن بود بال و تیر خویش  
 چون شمع گل که در نفوس در غنچه بیدل  
 چون چرخ جامه بصدنگ کند بر خویش  
 ذرسان هستی ماوراء با و نیست  
 بکه چون غنچه کسی ل نه بر بد خویش  
 موی شری کفایت است بگلزار نیست

بشع صبح نظر کن که خنده با دارد  
 متاب رشته تپول امل تبار نفس  
 بسوی خویش کشد صید را خموشی دام  
 فتاده ام بسرا راه انتظار نفس  
 نیست نه شود و اوست آمد و رفت نفس  
 هر کسی چون که در آب پیچید نفس  
 ناله از تعبیر عالم سر به بیتابی خویش  
 آب میگرد و مگرد ز هجوم خار نفس  
 خلعت تا و اما صید گاه غفلتی است  
 غیر حاصل نیست سخن بجز افرای درس  
 رشته طولی گل میکند نزد کس  
 نه فغانی نیست چون سنگ بدای کس  
 سخت شواست بیدل فردن زینت  
 اگر چو غنچه می شود شکستن خویش  
 که چو موج توان بست بستن خویش  
 چو غنچه زمره بردار فکر و از بیم  
 ز دام ناله دمار از ستن خویش  
 شکنج دام بود وقت عین بیدل  
 بچشم خرم و کما سره گردد جو خویش  
 بیال طارنگ از رنگ گل رشته می باشد  
 بود هر قطره خونم حاصل در بر خویش  
 دل پیچ و دم اندیشه شدار ام فروش  
 غیر پروازند از بیم بهشت پر خویش  
 سائل از حاد آه آب رخ خود میرزد  
 شعله را صبح عدم نیست چو خاکسرخ خویش

خزان عمر بنگینی بهار نفس  
 اشارتی است بابل فنا خیم جاب  
 سخن فیض تامل شود و حکما نفس  
 بهار عمر بطلد گل دل بیدل  
 کاروان بوج دارد و در گشت خود هرگز  
 رشته داران این پیچ غرت میکنند  
 طائر مار انگشت نگ شد چاک نفس  
 می بریم از بر زرد گردی در بحر زل  
 از برای خواب فرسایه میباید نفس  
 در بیابانی که ما با خموشی بسته ایم  
 بر سفر باشد لیل اشفتن دم و فرس  
 دستگاه و سفاه دون تاج شود و نیست  
 چون جاب آینه لازم بود با نفس  
 توان شنید صد آرد ام جستن خویش  
 قرا ابل طلب بقراری در است  
 لب خموش بود بال با بستن خویش  
 کند صد جواس ست گوشه کبر بها  
 که بوی غنچه پریشان شود در ستن خویش  
 چو آن مصرع که بر فرش کشت با غنچه  
 گرفتار سخن بن بام جو تیر خویش  
 تا دهن عرض فریب نگار پر خویش  
 مرده در دیده شکست آینه جوهر خویش  
 تاواند جو گل از وسعت کام گرفت  
 بی شکستن ندید هیچ صد گوشه خویش  
 سینه چاکان بچشم تیرش دیگر دارند

صبح او شبنم گل آب کند شکو خویش  
 پست فطرت نشود صدر نشین غدا  
 عقده و کارین افتاد و فصل از خویش  
 جفا جوئی که میدلم هوا کینه مرگانش  
 ز طوق قمر این تش قدم نه زارانش  
 کل نظاره راحت صحرا چید جوئی  
 بود آینه سان جبریت باغ زردانش  
 بیاض مینو دغم که خطا دوست دل  
 که غیر از عقده دل نبود بخون لود و پیکانش  
 چه لایم است کشید خشم نغمه خویش  
 بهر چه می نگرم جبریت در بارش  
 با همان مژه من فروخته آید  
 شنیده ام که بی پرده است دیدارش  
 شد زمان در پرده گردیدی گوهرش  
 نیست چنین جبریت من عجا و عجا و فوق  
 مرغ را دام پریشا بود دل و پریش  
 تیغ نغمه خوار است بیدل جان ده دست جنون  
 زبان موج می پیچد و چین ابرویش  
 دل قوت چون گرداند جبریت العشر  
 گوارا بکف سر شسته از تار کوسویش  
 بچشم خدایب من که داغ و غم  
 سباده اسیر برادر و برادر آینه بریش  
 کوه غیب با دست بیدل کش سوزان  
 که توانش بی چون صدای زنبوریش  
 سر اشفته ام شود به سواد و غفلت

هر چه خواهی همه در خانه نوینا لی  
 کس جوگی آید را جانده بر سر خویش  
 شعرا منصب است است بیدل  
 بود چون هم گل نشین بر خرم بیکانش  
 دل عاشق بر سوانی طراوت میکند عقل  
 که نشسته گمان چشم آینه خایه مغیلاش  
 جنون گردید با آینه های کعبه نشسته  
 بکشت خانه غم از سر گرداندانش  
 درین نگار بیدل هر که گردید دل حیرت  
 بروی دل که نفس سیر میکند کارش  
 ز ناله بلبله آسوده است می ترسم  
 بلند ساخته است جبریت دیوارش

## دیوان

گر ز شوقی بر لبها آینه جولان کنی  
 سجد و اوج ده است از شوق تویم درش  
 هر که از زلفه ساز خموشی آغوش است  
 کوفت آن چوین است نقش جوهرش  
 زبان و شمع آتش زان کوه است محفل  
 روی او بجان افتاده از خرم جادویش  
 کف لبی خجسته ای ندارد جبریتی دارم  
 خطا نیست لب گلشن بود و لب گلشن  
 صبا با نکت اوت قوی آرد درین گلشن  
 ز خاکسته رخ دارد قلاب سپ خویش  
 غبار سر بر بند بر جرم زلفه زخمان  
 زرد و این سده ششم موج آب شیش

همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش  
 گره دام شد آخر گل آزاد گیم  
 چون کس سیر شود دست بر سر خویش  
 بجوش کثرت چشم شامه طرف دارد  
 که تحت شیر باشد دانه را چاک گریانش  
 ز بزم جلوه است شیمی که نور ستنه دارد  
 که از دلهای بر طاق بود و گریانش  
 نفس سینه ام لب لب است شامه بنبانی  
 چو شک یده ششم پلید نیست لکانش  
 ز جلوه تو چنان کاروان آینه است  
 دل و نیمه در باز یاد منقارش  
 ادب ز شرم من که آب میشود و رنه  
 خطا شکستن شد غم غم جان و دیش  
 می طبل بر خویش چون موج دریا جوهرش  
 تا نفس باقیست ل را از پلیدین چاره است  
 بی نوای لب بود و زرم دل صبا گرش  
 دل گرداب می بندد خیال حلقه پویش  
 که دارد مصرع بر لب وصف قد و جگر  
 بدکما آسیران هم زبان میش می سحر  
 که آینه چنان جبریت لوت و دمن آید  
 عرق که خطا حجاب گلشن نظاره میگردد  
 چمن در کاس گل میکند در لونه کوشش  
 دل دیوانه دارم بکسوی گوا گیش  
 که دو سینه ام میگردد و آواز پی نیش  
 که که حلقه سودای لفت بر زبان

دلمان ماریدو گدو گدو گدو گدو گدو  
 بیابانم فردوست هیچ تنی شنیکی  
 سر سبز نیاید بیا لیلین بر سر تیرش  
 مقصود جلوه تواند دید روی بیانش  
 که جویش آید باشد جابجای موج زنجیرش  
 نیم در خاکساری هم بساط ایلایا  
 که از خاکستر می تپد پستی پستی

و دیگر

نوا سچ گرفتاری دل دیوانه دارم  
 چو مخمل دیده ام خواجه که در غلغله تیرش  
 دل جمعی هوس دایسا طار طار  
 رساندین شمع را از نفس کوشش شبگیرش  
 بال پر افروزه دارم فلک تن شدن  
 پیش مردم اندک در چشم خود بیانش  
 چند یارید بودیش آنکس یک نفس  
 یعنی ای وایمانه در حیا که قندارش  
 عمری که شود محرم بر وازنیاش  
 تا داغ خیالت بنویسد نقطه خالاش  
 اینگونه که هر خطه جمال لب رنگ است  
 چون موج شکستی در آب روکش  
 از هر هزه زبانی است نفس بر رواز  
 نقشی قدیم لب بود آینه خالاش  
 و طلبش شمع کوتاهی کن نیم جان  
 یک قلم لغزش چو کاسه خواب و بیدان  
 پرده ساز خداه ندیست شمع بیدلی

چو گرد و دشت عشق افروزه دم سحر سپری  
 که طاق عمر چون بخت کن کرد تو میر  
 بصیر خیالی قنات صیاد فکر سن  
 که از ازل نظر سازند ملک تحریرش  
 دل گم گشته دارم چه میسر بی احوالش  
 سری دارم که هر گام باید کرد پایش  
 بجای پرده چو دل غم گشته بار  
 ز غنای طبعش کن کرم خدایت قیاسش  
 که خیزد شور زینار شکست تصویرش  
 نفس میسوزم و در اندام مرد دلها  
 که گوهر زنجیرش موج موفست نمیرش  
 که زین عین تماشا حیرت سرشار باش  
 که همه کمر کشوی بیرون زین کار باش  
 هیچ کس نیست کشتان مرغ بی قفسی بساد  
 سازم و هو می که دارم کو بیار باش  
 یک قدم راه است بیدل از نواد امان  
 متقاض بریدن بود افشاندنش  
 کلکی که بر مهر تل معنی است عصایم  
 آینه محال است دید عرض شالاش  
 درویش دم لاف ندارد چو تو نگر  
 سر رشته رسوایی گوش است و لاش  
 من هیچکس نیم زبان کن با فکر سود باش  
 شعله تازنگ بنبانی نماید دود باش  
 نقد حسرت خانه هستی صد آتش نیست  
 ردیف صادم جمله

پیش شمع محبت بشکند صبح طهارتیش  
 ز خواب غفلت بیدار باشد چشم نیم  
 نیاید باشد بغیر از مصرعه جسته نخیرش  
 بدر پیکار آتشوب جنونی غرقه امیدش  
 دو عالم گم نشود آیدنه باید آتشش  
 ز آتشخانه بیوقی چون آتشی دارم  
 که چون یاقوت آن رنگ اندن بصدرش  
 که پیکان میزد بکندم پیش از تیرش  
 میسریدار مال سستی غفلت سرشتش  
 من آسپه که از آینه هم بر بد تیرش  
 بچندین سحری بر دم که خطره ام بیدل  
 سر بسوزد را آینه زد که دار باش  
 سیر چو پی دره مهر قناعت بودت  
 چرخشای گرنا شمی سایه دیوار باش  
 نقش پاکم بان محضوری آید بچشم  
 بر سر گان چو انگشت استاده شیار باش  
 چون لاله فروخته اند چو سنبل با  
 شمع رواندیش بود رشته باش  
 غافل نتوان بود چنین از تیر مرغ  
 چون کاسه صینی بود بنور سفالش  
 از عاج بیدل بیا چه بر سر  
 ای رفعت بجز در هر چه باشی زودتر  
 رنگ آسایش ز آغوش بوم بخود نیست  
 ای عدم نامی بدست رده ام جودش  
 که سجود آمد و نود و گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در اینان حرص  
 بزنی آید حساب از ریش نندان حرص  
 دعوت مخور با تم خانه کرد آفاق را  
 آب شد سخی نفس جان کشا و جان حرص  
 عالمی به باب هم جید برین بریا گذشت  
 از نقص کیست پوشید چشم بجز کان حرص  
 که غم یعقوب کند باز اینجا میکشتم  
 زنده میداد چسار همین احسان حرص  
 گرفته شک مرادیده تا بدامان رقص  
 چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص  
 درین ستمگه کوئی در کمید باشد  
 بود و پیدل بس پیش طفلان رقص  
 ز خود می شود و شوخ چون تماشا کن  
 شتر را بادل سنگ کرد پنهان رقص  
 مگر بیاد فرودش غبار ماورنه  
 شتر را کاغذ باکره است مان رقص  
 باین ترانه صدای سپند می باله  
 نکرد شک من آن ترنجیم حیران رقص  
 غلت گرفته ایم و جسد کوچی طبعیم  
 خالی مگر شود فرقه چشم باز حرص  
 از طبع دون هنوز بستی گمی رسد  
 کاین مزله رست بول و برار حرص  
 تا مرگ چون نفس تنگ ناز چار نیست  
 ای مافلان چشمت قناعت چه راز حرص  
 ردیف ضا و محمده

آبرو نمایی شود صرف خمیر نان حرص  
 هر طرف فرمان کشا عالم غمنازه است  
 موکنی زایل نشد ز کاسه کجایان حرص  
 تا بکی باشد کسی سودا می سود و زیان  
 تا نفس در تو هم مل نبرد ز سان حرص  
 تا نه بند سنگت دل از قناعت طلب  
 یوسف مار که افکنده در زندان حرص  
 خواهد در کج قناعت خواه بر قصر غنا  
 چنین که دادند انیم بیادستان رقص  
 طرب کجاست در محفل آینهال پست  
 سر بریده ما میکند بیدان رقص  
 فضولی آینه دستگاه کظرف ست  
 بکامل نمک ناله بی بیستان رقص  
 نفس ووق های ست پریشان خیال  
 ز خاک ست بنیاد هیچ عنوان رقص  
 با تو ما نفس اینقدر چه می ناز می  
 که ناز خود توان ست نیست امکان رقص  
 پر کوته است ست بهر سود از حرص  
 آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص  
 در رنگ آبرو زرت از کیه می رود  
 گر پاخور و نقش قدم سر فرار حرص  
 اینجا که عافیت طلبی غم جبت جوت  
 خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص  
 بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است  
 خلقی ست شمع از درین قحط کجای ضر

بیج دشتی نیست رنگ آن نشتی  
 از زمین آسمان کجاست دامن حرص  
 ای حریصان هم بر احوال مکیه گیرید  
 تنه میگردید یک خشت در کان حرص  
 خاک هم از شونی ابرام دام آسوده است  
 منتهی و جیب آن نیست دیوان حرص  
 مردگان نیز سود آقا بست دست  
 روزی چندت بیدل هر کجاست حرص  
 اگر زرم خون ساغی بدست افتد  
 که نغمه قلعه مهرست طوفان رقص  
 ز اضطراب دل زبانه بی خبرند  
 بروی بچکند قطره وقت ال رقص  
 کجاست دامن درین تنگنا خجالت داشت  
 و اگر نه کس نمکند در هیچ زندان رقص  
 مکن تفاضل از فرصت کجاست ست  
 باشکفته ندارد بدوش کان رقص  
 طبعش روح مگر گل نمیکند بیدل  
 غیر از گره برشته نبسته ستا حرص  
 آثار شرم از قطره خلق برده اند  
 انجام شمع بزم بر سر انگیز حرص  
 دامن پنجه امین از آلودگی بهاش  
 کجاست بمقصد ست پر بار تر ز حرص  
 خاکیم هر چو گل کند از باغ نیست ست  
 از خاک تا سپهر نشیب و فز حرص  
 قانع باشکفته ز آب هوا فیض

بهوده برترانه و هم و گمان پیش  
 خیمانه موج میزد از خنده با فیض  
 حشر بوس ز شور گرم گرد میگرد  
 گانجامه سدره نصیفی دعای فیض  
 گرد حقیقی بنظر عرضه میدهند  
 گلزار خیر اندازد لویای فیض  
 آخر خواب مرگ کشد صبح بپریت  
 بهیدل نقشه رخا نیست بجای فیض  
 تو هم آینه آتشیان یکدگر است  
 هنوز در غم بخیرم از جنون غرض  
 حرف نیش ابرام بودن آسان است  
 جهان نام فلاطون شد از فزون غرض  
 سرخ انجمن کبریا ز دل حشر  
 بهاد بهیدل با بقدر زبون غرض  
 ای دانه کلفت ندیدن غنیمت  
 بوفیق نیر رفت ز مردم وفا فیض  
 صاحب دی زگر دره فقر سرتاب  
 بهالبدن نهال آب هوا فیض  
 پستی دلیل عافیت عجز با نیست  
 فیض است کلفتی که کرد از وفا فیض  
 حسن اسود الفت حیرت نمی رود  
 یمنه دین شکوه و تنگ است بجای فیض

### روایت الطامی محمله

فاصدان شوق یکبار با خدای میبکند  
 می نماید از نسیسی نسخه را بر محیط

قانون این بساط ندارد نو فیض  
 نام کرم اگر شنوی در جهان بسی است  
 اسن هر کجا بیان نیست با فیض  
 چشمت خواب باز گردید صبح فنت  
 تا چشم کسیت قابل این تپای فیض  
 عمر سیت در گمینا ساز خوشیم  
 افسون لغوش فرود دارد صفا فیض  
 بهاد و امن کس گیرم افسون غرض  
 منزه ایم و گرنه ز چند چون غرض  
 ز بحر بهر سیری ز چشم جباب  
 حذر کن ز فریاد بی سدن غرض  
 نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور  
 طپید گفت همین یک قدم برون غرض  
 ای خیر بشو نفس در هوای فیض  
 رسوا شو بعلت نشو و نما فیض  
 همت چه ممکن است کشدنک انتظار  
 خاکستر است آینه را تو تپای فیض  
 دل راعبت بکلفت با خون کن  
 افتاد گیت نقش قدم را حوض فیض  
 لشع صبح میدد از خویش رفتی  
 لغزیده است دل آینه پای فیض  
 بهدل نشسته کامی حرص تو دور است  
 گشتم از بیدست با نیا بخش و محیط  
 موجداد در چشمم تا در دل محیط  
 گر چنین افسردگی جو باشد رطوبت و کار

از صبح این چنین نکش ساعه غریب  
 اینجا گذشته است رختاهای فیض  
 اقبال ظلم بایه با وسع رسانده است  
 ترسم ز گریه و انکشی غوهای فیض  
 از دوداه منصبی غصه جنون بلند  
 چمن کرده است ناله کند رسا فیض  
 آغوش صبح میکشد اینجا و دایع شب  
 کف اسپد خوابسته ام بخون غرض  
 فضای شش جهم با آسمان استغاثت  
 پرست منتقل از کاسه انگون غرض  
 دل ز امید پر داز جل مفت غناست  
 شنیدم ز لعل موش هم فسون غرض  
 بروی کس فرود از سرم بریداشته  
 بی چاک سینه نیست چه صبح استیک فیض  
 تنهانه رسم جو در کرم در جهان نماند  
 مردن زان پرست که با نسی گدا فیض  
 غافل مشو ز ناله در گلشن نیاز  
 تا زنگ گیت نیست جهان صلاح فیض  
 بر بوی صبح دست و امان شب بدر  
 بر اشک و آه چند کند ای بجای فیض  
 صبح از نفس چه بکلفت نشاند فنت  
 گر بار از سیه فلاکت سجا فیض  
 کشتی از تسلیم پیدا کرد و ساحل محیط  
 دل بهر اندیشه خال انقلابی میزند  
 زفته زفته میخورد در دیده گوهر محیط

شوقی برق نگه در دیده آینه نیست  
 میکند حاصل کهر گداز پیغمبر محیط  
 شغقت مال ضعیفان بزرگان شکست  
 آب گوهر گشته نواز شدن دیگر محیط  
 محرم او گشت کرد خویش میگردد پیش  
 بیدل از چشم تر خود میگذرد ساع محیط  
 فریب زندگی از شوخی نفس خوری  
 ز رنگ بانه کردی مهابت آب غلط  
 رجوع اصل خطای برد ز طینت مرغ  
 بجلوه خود مر از اندیشه لغات غلط  
 بردن دانه مر که چه آرد دارد  
 عرق آینه سے رحمت آب غلط  
 ز قطره قطره همان دیدار محیط محیط  
 سے گوهر تاجی با ننگ کی در محیط  
 بهر آسایش دانا زد و نرسد شکست  
 با همه تشددی دوست گوهر محیط  
 هر کسی از زور اسباب تشویش است و شکست  
 اگر شوی بر لب روی خویش چون گوهر محیط  
 عزت و خواری غبار حاصل نمیزد شکست  
 موج تابا نیست سستی نیز در بر محیط

### رودیف لطایف حجه

دایع محرومی همان بنده در دست  
 خواب چون نصیب بد از بر سر محیط  
 کسب دلش سینۀ خود را بناخن کردن  
 غیر جوع و شهوت از دنیا بجا و در محیط

همچو گوهر موج مار گشت چشم تر محیط  
 هر قدر رسا بعلق پیش و پشت محیط  
 خار و خار را همچو گل جامید در بر محیط  
 چشم چرم این مر آینه نمیدست حسن  
 حلقه دارد ز گرداب برون در محیط  
 بنود نقطه از علم این کتاب غلط  
 که تیغ را کند کس بد موج آب غلط  
 رموز وضع جهان را کسی چه دریابد  
 گرفتست ز سر چون شود حساب غلط  
 جهان ز جوش غبار من آنقدر شکست  
 نه سبب عشق سرمه آبان کاب غلط  
 بخواب دیدمیت اشب که در کجاست  
 نکرد و فطرت بیدل هیچ باب غلط  
 خوب بیکاری چرمی ایدر دست غلط  
 از جاباب موج دارد بالش در بر محیط  
 کردل پای کمال از روی نفس  
 از جوم موج بر خود میگذرد شکست محیط  
 قابل تر از شک نیست طوماری در  
 در نه اگر فک فرق آنقدر شکست محیط  
 بیدل از فضا قناعت باردوش شکست  
 دارد از محیط هوس طبع هوس در محیط  
 شمع انوار غم جاکهای از افرو محیط  
 اگر بایستی نه لبست دیده حیران شود  
 میگذرد آینه با سوده از جوهر محیط  
 رغبت نفرت بر پشت و رخ آتش کند

طبع چون مشتاز عیان شد و هم غریب  
 میکشاید و خور امواج بال و محیط  
 چون بزلت نور گشتی فکر از خطا  
 در ظلمت گوهر من نیست بی لنگر محیط  
 دستگاه کسبی از باب نامی مکتوب  
 شعور ناقص کار انتخاب غلط  
 شکست شیشه نجیب است و عشت محیط  
 که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط  
 نداشت آینه موج و آب غیر محیط  
 که راه خانه خود کرد و افتاب غلط  
 بفرق حاصل این شکست کی دیبا  
 اگر غلط محکم نیست علم خواب غلط  
 بر جویان توان شد از عقل آب و محیط  
 نیست جز بر ناتوانی بیکلاف محیط  
 صاف طبع از لایستی میشتاید محیط  
 موج آفرین افق غالب محیط  
 عالمی را میبختی زیر گیسو اعتبار  
 صفی واری شاید از طوفان محیط  
 بی ندامت نیست سستی برق بیل غلط  
 گشته چون صدف گوهر محیط  
 جز گرفتاری زیاب شسته با جوهر محیط  
 در هوا برگ گل شمع عبت خون خود  
 بی بی اگر کیفیت خمیازه ساع محیط  
 ظلم بر ایله رنم کار آنها مکن  
 تشنگی بیاید اینجا و نه از گوهر محیط



دوده ایچ زهاصلی سبب محبت بیا  
غیر ازین کز دیده است انش حکایت کرده  
جام محبت بر تالاشیست موقوف  
خانه دارد و هم راز قیام در درجه خط  
بیدل از دیده مولی طبع مخمور  
هر چه در دل گذرد و رفت بان اردشع  
از نفس که بختانست بان اردشع  
خواب دیده عاشق بختی زینت  
خار و پیکان داردست بان اردشع  
نشود شکوه که در دل روشن گهر  
سوخن بهر نشاط دگران اردشع  
سوخن مفت تماشامر و با کنید  
از نسیم بریزد از زبان داردشع

### روایت عین محجمه

عین اردل سوخته ام گرمی سودا  
در رحم ناهست فرغ از شر داغ  
تابم سوخته اند و ابل هوس را  
خیزد و خیزشگان نظر داغ  
لخت جلر سوخته سرش به برق است  
هر چند که از شعله بود ابل پیر داغ  
زشت هم از قرب بان موج غمی میزد  
دست هر دل که اندم شد سیر داغ  
از بس که جان که انجا هست اظهار اثر  
که بخت نک همچون گل هم نرود داغ  
جوهر آگه سرشته بر طاقی است

مهری که از برین زبان پر چه خط  
لذت و دنیا می از دینکهای مرگ  
از نصیب خضر خجسته بکشد چه  
حسن نیرنگی اثر سیر این تمثال است

### روایت عین محجمه

سوخن نیست چنان که نشان داردشع  
خاموشی میشود آخر سیر تیغ زبان  
سر بر شعله بختی نگران داردشع  
اضطراب پیش لب سوختن داغ دندان  
و در دیرینه محاسن همان اردشع  
ز غفران ارباب سیر کای است  
کز نسیم دن بچین آب گران داردشع  
رفتن از دیده خود طریخی در گشت  
گر در دل آفریده بیالم اثر داغ  
جز شعله سوز جلر کس بسیر داغ  
نقش بی خورشید بود ظلمت شبها  
هر سینه آفریده ندارد جلر داغ  
متاب بدر و نق و عشرت شب  
خورشید کشت ز زر بر سیر داغ  
نشد از بچودی دادم چونم در داغ  
خار چه بگشت در آینه دیو ارباب داغ  
دل کرد روشن شو غلغله آید بچشم  
بوی گل هر جا رود و خا خیش و از دانه  
تر جان چشم حیرانم غبار بچودی است  
نیست نهو نظر بال پر رنگ چرخ

ایکم خواهی چراغ محفل اعیان شوی  
کام بهر اندوه نزع ست از شر خط  
چون کمان بیایدت با گوشه تسلیم  
گرمی آینه از خورشید روشن تر چه خط  
گر نیاشد و سودا کسی در سر چه خط  
نور تحقیق ز لاف هم هستی گذر است  
داغ چون حلقه زند خط امان اردشع  
بر سر عالم آسوده دلی خاموشی است  
آنچه دارد و پیر و دانه همان داردشع  
ضامن و نق این بزم گلزدل است  
اثری از نفس سوختگان اردشع  
زنگ آینه دل آمد و رفت نفس  
بیدل اینجا صفت شر و انشع  
از دود جلر سر نه کشم در نظر داغ  
از دیر بود و روشنی دیده روزن  
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ  
نظاره دل سوختگان موج غبار  
جز بنیه کس گل نگذارد بسیر داغ  
بیدل ز دل طاعت پروازند  
از گل از رنگ تری کرده ام غمی داغ  
نقش نامست چون بکین در گل کرده  
آنچه توان دیدار کست بدو چراغ  
میگرد و بسک از شر غم کاهت دور است  
دود و باد صد حلقه ز بخر داغ  
اختلاف غم بیدل و عباس آقا

روایت الهی

سینه چرخ صفایافت ل ویدیهست  
 بنجد دارد ز کهر چاک گریبان صدف  
 گوهر حاصل در آینه افروسیست  
 اینش موش بود چیدن مان صدف  
 تا نمیکرد و تب تاب نفسها بر طرف  
 کرده اند از جزا این پیکر یکدیگر طرف  
 مشرب بود انگار بانی نوار و عینج  
 چند باید بود با عروغ حق چون جوهر طرف  
 شش جهت کینه بشال عروغ شش است  
 جز خاموشی نکرد شمع با هر طرف  
 قطر دگر گوهر کدام افروغ دینی بلاست  
 سبز و خرماید میالد چرخ گمان هر طرف  
 کدول طپش نگذر و فلک زیاکن عرق  
 بنجد رنگ هوا گل نیکه خمر زده شک شد  
 نختن یاد زدم تیغ هم گری کرد از خند عرق  
 چقدر ز کوشش تا توان مدد انتظار خاتم  
 اگر از طبیعت منفعل خودم جدا نگذرد عرق  
 جایی آن دار که باشد با ننداز طبع  
 روز و شب نقش کمین زربان و عرق  
 عیب زین جان باریک است  
 خون رنگی در دهنها روان و عرق  
 هر که می بینی بقدر شهرت ز خود رفته است  
 آبرو و مویخ خون ل نهان و عرق  
 خون ل را بر بساط دیده کی جگر است

ورنه بگرست خون پیکر طاووس نزع  
 شور و بر جگر گدست نمکدان صدف  
 گره شمر همان مهر لب دیدار است  
 عشق نمکین گهر خرد بستان صدف  
 کل کند نشه و ارنگی از بزرگ سوال  
 موج دریا نشود دست گریبان صدف  
 بسته اند از شوخی افروغ نقش کائنات  
 پیش آینه میگردد بر روشنگر طرف  
 عالم تحقیق آینه و این نیست  
 بای خواب آلود میگردد و ببال طرف  
 تانیه دل بچون غلغله توان گوش داد  
 کرد آدم گشتنت آخر بکا و جز طرف  
 بیدل از این شش جهت نش غفلت است  
 رخ شمعین تو سحر بخیال ناخند عرق  
 سرشته گل و اکرم اگر آتش ناخند عرق  
 تب تابستی منفصل کس شمع بسته بدش  
 اگر بلیکد دست من اثر و مانع عرق  
 ز نیاز بیدل ز ناز و نند تفاوت مایه  
 در خور نامت تبسم در بان دار عقیق  
 بسکری است این کجاست شهرت اعتبار  
 حلقه با دام را خاتم گمان دار عقیق  
 هر کس خاکی کردیدن برنگی بسبب است  
 در هجوم شنیکها استخوان دار عقیق  
 بی جگر خورن من نیست پاس اعتبار  
 جانکینها بهر نام دیگران دار عقیق

بالت بسکدر دست کده پیمان صدف  
 کدول صاف بود دیده چیران صدف  
 اشک دیده چیران کند از مگر است  
 سودن دست بود پای سامان صدف  
 هست بیدل سپیخ حواش عرق  
 میزد و اجرای چون موج دریا هر طرف  
 دل مصفا کرد و باید بخت ساختن  
 جام لب ز نیست هر جانست کس با طرف  
 هر کجا نشوینایت لب لب است جو  
 کس نگذرد است اینجا با کسی یک طرف  
 عاقبتها در جهان تیغ می محب بود  
 جلد و یا نیم اگر آن عقده گرد و طرف

روایت لقاوت

لبخ ز حاجت ناز و اگر است خمر زده حیا  
 کس ایقدر کبلی بیرون و چراغ عرق  
 چو سحاب مجید زود دم نوید چراغ  
 که بجاک هم زخم اشک گرم و فغان عرق  
 بر خود از ساز شکستن کی گمان دار عرق  
 نسبت دو کبعل لبر آن دار عقیق  
 ساوگی دار الامان بی نینان بوده است  
 عرض نقصان دهد زنگ بان دار عقیق  
 حوصی بجای عالیه فتد بجزو ندان فشار  
 سود نامی هم تحصیل ریان دار عقیق  
 اقتضات جهان بر نسق افتاده است  
 آبرو ز خاتم افرو تزرکان دار عقیق

محو لعلت افروتن نیز آب زندگیت  
در شکست خود همان خطا مانا در عقیق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم  
زنی نگر دل که نیکو در عرق  
شبنم چه واکشند ز تماشا این چنین  
کم نیست کیشینی این دُر در عرق

بیدل تلاش عجز بجای نمیرسد  
یک برگ گل نکرده نه رویت با رنگ  
چندین سن شکسته ام از انتظار رنگ  
بهر یکی بهیچ تعلق گرفته ام  
ای صورت شکست غمیت سارنگ  
وقت دیدنچین بهاران قوی ترست  
کافیست زان بهار یک آینه دارنگ

عمر لیت رنگ باخته و حشت دلم  
بیدل بهار من نکند آفتکار رنگ  
سرا ز فکر هستی چنان کشم که جو چشم  
ز سایه آئینه ما بهستان ارد رنگ  
ز راه و ناله دلهایم شکش را  
ز ناز نال صبر قلم شکست آه رنگ

کشته شکان قفس مهر غم را به بیابانی  
بر روی آب محال است ایستادن  
نگاه میر ما ز دیده غم بر آلود  
عصا سرخ قدیم بیدل بر دم رنگ  
باده و ن آب که گشت برین بیابانی  
نشان رنگ خنای تو زلفه کرم

آب یاری کی بدوق تشنگان دار عقیق  
نیست بیدل کاوش ایام بزل تشنگان  
چون تشنگ سحری با قدم نشد در عرق  
بر روی ما ز شرم نوهای اعتبار  
آن سنگدل مگردی آرزو در عرق  
گرد و بس بسی خجالت فشانده ایم  
آئینه ات را غلطه خور در عرق

### ردیف کاف فارسی

ما چشم آرزو بر بهت کرده ام سفید  
دارم شکسته کده دار هزار رنگ  
کو مایه که قابل غارت شود کس  
صدنگ می طبع بدختر سار رنگ  
ما را چو گل بعضی دو عالم غور و ناز  
ای بوی گل محلقه در و گلزار رنگ

جوش خیالم انجمن زنی زنا نیم  
شکست سرخ تن آشیان طائر رنگ  
غبار روشنی طبع من سیه بختی است  
جواب است دل غصه گاه شوخی رنگ  
صد کمان زخوشان ز پرده و گریست  
کمان همیشه نفس میکشد بزور خند رنگ

نیشود طرف نرم خود در شستی دهر  
که با نکر دن رو بسته اند به خند رنگ  
ز ناله و تشنای ماندگان بود بیدل  
مغش شد بر سر بنوین رسو در تشنگ  
گشتن رنگ آن بلیه هم در تشنگ

لعل را ز بهر ششاقان نمیرسد  
بچو دل تارنگ فی هست جاندار عقیق  
غیر از چیا پیش توان برد در عرق  
خجالت بساط ابله گستر در عرق  
شوخی شکست نیشد رطوفان گذشته است  
ما را کشتا چشم خود برد در عرق  
نومیداصل بود دل آزار انفعال  
خلقه چو شمع داغ شد و در عرق  
می غلطم بنگاه بصد لاله زار رنگ

موج طراوت چمن نا امیدیم  
یعنی بنگ بوی گل در کنار رنگ  
بر هر نفس ز خجالت هستی قیامت است  
آفاق غرق غوغا شد و کفوت خاک رنگ  
سیر بهار از تو موقوف خلوتی است  
خون کرد و شوم این گل از اختیار رنگ

چونچه بسکاط طبعم ز وحشت تشنگ  
ز حبیب خویش فروخته ام بکام رنگ  
یک نفس قلم از خود توان در بر رنگ  
شکست ساغر و دنیا طبل خوش تشنگ  
شتر آئینه دم زندگیت ظلم را  
بدل رسد صد و حشت از حسن رنگ

چو مرده راه بدوش کسان رودم  
کردم حشمت است و آه ای بنگ  
ردیف کاف فارسی  
نشد لب بسکه دیدم بیابان چو ن

آب آینه ساز و اثر گر با خشک  
حق شمشیر تو ساقط نشود و اسیر ما  
بیدل انشیک این شیشه بود و صفا  
لبس بود و دیده مار خنده دیوار گل  
خاطر گاه را آشفته گلی جزو تن است  
گر کن از باغ کفرم شنبلی ز نار گل  
پرده و اجلوه حسرت عشق از چاشنی  
شع را هرگز نکود ز نیت و دستار گل  
سیر باغ جهان بیدل مقام خیر است  
بود در کشت باغ ششم و فادل  
نفس آینه را در رنگ دارد  
بستی هاله می خیزد ز جا دل  
جرس میگوید این معنی بگو ششم  
فست با ز ابله در زیر پا دل  
برنگ تخم ششم از رنگ گل  
نمیدانم نفس دام است با دل  
برنگی یاس پوشیده است با دل  
غمت با بل است تا کجا دل  
در ای کاوان دشت یاسیم  
برنگ فتنه داند نقش پا دل  
زیر و از نفس غافل مباشید  
مباد و بسکنی در زیر پا دل

و دیگر

ز حرف عشق خارا بس گدازد  
چو پیکانم گره از سینه تاول

آتشه کامی گل بر صدفی اسرار است  
پیش خورشید نگار و دوق تنها خشک

## روایت لام

موج می را چو شمع گل بچشم کم کم  
میشود خواب ایشان شکویدار گل  
ناکه مار از کمین تو شور دیگر است  
هست بلبل اندها در غنچه منتار گل  
بر لبها غنچه شمعان است ستمه باش  
و از آبر بر گل نیجا نیست دیوار گل  
برنگ لاله در باغ شهادت  
ز گرد هستی آمد بی صفا دل  
نیاست نیست بنیاد نفس را  
که بنود در طبله بے نوا دل  
رو و در خنده گل غنچه از خویش  
ز دانه موجه چون ریشه با دل  
بصورت بیدل هم اما به سخته  
که در آید اگر گویم بیاد دل  
سرمه با ناله میجو شیم چون موج  
چه سازد که ناله بی نوا دل  
ز اشک آه مشتاقان پر سید  
چو ششم ریشه دارد در هوا دل  
درین محفل کس محتاج کس نیست  
زمن عمر نیست میگردد با دل  
من زنی که توان گفت با دل  
بامید بر می میسنا پر ستم

تا خوش است نگردد و دیگر دنیا شک  
اشک در دیده جبریت و چو لاله بخند  
در گلستان تماشاگر بخت تار گل  
میکنند زین دین فیض نشسته شتر گل  
دانش هیچ باشد غنچه این شمع خار  
میکنند رنگ صد و در دهن کسار گل  
طبع روشن از آرائش کدورت حاشا  
میشود از جنش تا نفس بیدار گل  
ز عشقت کار با وایم با دل  
ز نقد داغ دار و خون با دل  
زمین گیر است پیکان سابی تیر  
حباب ما چه بندد بر هوا دل  
بفکر حبست جویست در ره شوق  
شکست رنگ ما را شد صد دل  
گرفتارم گرفتارم گرفتار  
بود چون خوشه ستر با پای ما دل  
جبالث مقصد چشم است کو چشم  
طپش خون کرد در هر عضو با دل  
سراغ ماخبار بال غفاست  
انجم لعل سست ز دیده ما دل  
ز خاک ما قدم فمیده بر دار نه  
همین کار دل افتاد دست با دل  
نذا انهم با که گردید آشنا دل  
بفکر ناوک ابرو کمانه  
ز شوق کرد بر مانا با دل

دولان بیدل

برنگ لاله نفت دیگر نیست  
گره بالیده آهسته نارسا دل  
در آن معرض که جوشد شور محشر  
چو موج گوهرم در زیر پاد دل  
نگاه خیرتی بچون شر ز او سفر دارم  
نیکو در فلک هم چاره و نایب دارم  
چون قمرگان بر سر خود بریم دستی که بردارم

دولان

صحبّت بی گفتگوئی داشتیم بچاشی  
اعتیاج هم بوش ز چند لاله ستفناشدم  
سند که بهر نیم در رنگ حیرت آشکار  
رفتم ام و زلفه زانو که بی او داشتم  
بنفس سخت و بیگام مردم بسکه حیرتم  
بود گوهر فشان چمن پرده کا دیده انگهم  
در آغوشم نیکو گنجی جز داغ رسوائی  
نباشد که لباس نهم توان کرد عیالیم  
گذران فعلی مانع ست از سر زه گردیها  
بدیدارت چو بر خیزد دعا خشم حیرتم  
ز خون لوج میدزدان ام شوخیم بیدل  
دود میگردد عرق تاحی تراود و دشنام  
فشاره اهدوش و ناله دارد و شوق آ  
شمع داغ کشته خود تازه سازد و شست  
نمیت بیدل خوشه فربه طبعانرا  
جای تخم شک میزد که از چشم دارم  
مردم صاحب حیا را از خوشی چاره

نهمستی باخت امید صفا دل  
طیش کم کرده اشکی ناتوان چشم  
خیال داشتیم گشت با دل  
فسردن بیدل بیدر و نیم نیست  
ازین صحرای اصل گریه خود بچید دارم  
چراغ انتظارم بر قوی در چشم تر دارم  
نشدمی عبادم آشنای طوفان و آفتاب  
رم و وحشی غزال محترم گردنی که دارم  
حیرتی ز دیده بیرون نیکو دریا شدم  
فقرم آخر سر زینت نیازیها کشید  
بهر قدر نیکو من سر و شد تنها شدم  
ماضی سبقت من حال گشت از پیجودی  
شست غامی بودم از آشفته گیاهی شدم  
ز سر تا پا چو از بسکه دارم گردن شوقی  
هم آغوش ستانقش قدم چاک گیاهی  
جواب ز سر بر منم هستی کند روشن  
جهاز اطاق لباسان گشت چهره و لباسم  
دل بر زره رنگش آئینه می ریزد  
نظر تا بر تو بخشایم چشم خویش حیرتم  
بسکه شوخم چو چهره در دم دارم مقام  
غنج چندین تیغ خون آلوده ارد دارم  
تیره بختی حیرت فوز دل افسرده است  
رخت تخم شعله بدوشد ز دود و بخارم  
بسکه دارد زخم بر صندغی من مردم  
موج صبا می شود تازه که در چشم جام

نفس آینه از نگار پاس است  
مگر از داغ خوابد و نبسادل  
حرفیان از نشان من بهر سید  
قیامت هم تو خواهی بود بادل

روایت میس

نه برق شعله دارم نه آب رشوحی دود  
برنگ می چینی طرکه شاد در نظر دارم  
سرخ می توان زد دستم نه بوی بیدل  
آرزوی در گره بستم در یکتا شدم  
برق ز آفرین اگر دم تنها شدم  
شمع بلیغ بنهادم که از نوش داشت  
این بایان بسکه تنگی کرد نقش باشدم  
بیدل شکر پریشان جهان می برد  
رگ سنگ بچون جوهر کینه نه کارم  
داغ دل چو شمع کشته نیست آهن  
سر ایچو جام باوه یک شاک گریانم  
ز لب از خشم کوهین گنج و امنوشی  
تم آبی بود شیرازه خاک پریشانم  
جواب من تماشا دوزخی بر تنی بد  
ز جولان چاره نبود بچشیران زینت  
از زبان بدو آخاستان فاعل بیاش  
ما بود از باره حایست بغیر ما و جام  
بی ندامت عشق آزاره سر و دل و لب  
بهره مند انگشت گل کم شود حاکم  
می پرستانه شور ازیم و تاب بخودی

غنیه‌سان گوهر بربان موج میدارد بکام  
 ناقصان از نیست از فیض زیارت بهر  
 کسند مینه‌ناله را بر جوی و بر بکام شام  
 بدشت بخودی آواز همچون جوی دارم  
 زین ناله که از جوی گل خج غش دارم  
 ز کافش که تیا چند را من صفی دل را  
 چشم خود که در دیدار شکی چون جوی دارم  
 بسکه از هرین سو چشم تیر دارم  
 زین ناله که از جوی بود ز نام دارم  
 بسکه چشم من معنی باریک گذشت  
 طوق تمریت همان مهر طلوع دارم  
 کردیم که جوی بیل بهر دم وصف چمن  
 چون رگ شمع بود تا نفس ز نام  
 بیدل از خادیه و دهر دارم پروا  
 چون بوی چرخ بخت خود است نه دارم  
 ز بس چو چشم چرخ پایا بر شوقم  
 چو رنگ بهر جوی شایان از پر کام  
 که شتم چو خیال است از شکست دل  
 از تان ایست باریک سید بیکام  
 بکوشش برین زلفش آسایش بپایم  
 رنگ سید از آتش نمی در زیر بپایم  
 مرا سنجیدگی ایمن بر وار جوس دارد  
 چو در دقابل پرواز کرد رنگ از دیم  
 خیال او کی دارم بدل ز شوق از شمش  
 گل چشم که بود غیر عیب خویشتم بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند گلین  
 معنیت اگر کاستن تاناه با شند نام  
 بهت آزاده را بیدل سه و شتر است  
 ز فیض دل طیب نه از جوی نفس دارم  
 نشاط اعتبارم کرد و بیاب طیبها  
 ز غفلت تا بلی آینه در راه نفس دارم  
 سر پا چو بر از من روشن منی بیدل  
 دامن بردوش چلا و سنین گلزارم  
 بهر کجاست تو بنیاد کند گل چیدن  
 میتوان دید ولی بهر صدا ز نام  
 بسکه گرم بره سوختن از شوق فنا  
 میتوان غنچه صفت جدید از مقام  
 موسی چینی شده چشم شکست طالع  
 رنگ بوجم که شکستن اند به از نام  
 بر تنگی سرم نیست کم باش رحمت  
 صد کسرت دل سجد ز تان نگاهم  
 غنا ز غفلت است سلطنت من  
 چو کرده ریزه بینا شست بر نام  
 چنان دامن تیر درون دم بیدل  
 رگ خوابت از غفلت چرخ سرمویم  
 بود نشو و نمای طینت من از کرد دل  
 ز دام بال پر فراع چو تبا هین ترا دیم  
 نیم گویم که هر قطره را بهر مگذر نام  
 ببالد استوان نند شایع کل به بپایم  
 ز طاق چین ابرو که فدام که از دست

میشود شهر گراز از دانه افتد دارم  
 نیست پنهان جلوه نیرنگی از لوکمان  
 نغمه را در جاده کنار میا شد مقام  
 درین گلشن تو بود دامن غنچه لب  
 چو بجز از مرغ جزا بود و دل نفس دارم  
 گراز تان نگاهم ناله بر نیزه و مجب بود  
 که چون یکان می از مرغ خون نفس دارم  
 رگ گل چو بر آتش شنبه شام  
 بر سرم شمع صفت قصص و شام  
 نخل آسم بود بی گل دخت که بود  
 خارا شعله صفت سر ناله مقام  
 بسکه در انجمن شعله پرستی علم  
 که ضعیف نتوانم که صدابر دارم  
 بشو طلب آزاده از نخل حاسم  
 لبی است خوابت اخت چو شمع ترک کام  
 ز بس شکست ضعیف فاده ام ز نام  
 بهر فرق ساید بال بهت بخت بیام  
 ز بسکه دل من نیست خیال میا  
 که چو آینه از چشم خود فنا و بجا هم  
 ز ضعف تا تو اینها دارم تاب بدیا  
 چو تخم شکست سید باب دیده میروم  
 برنگ بر تو خوشید عالم از کرد  
 من آن بوجم که باشد خوش فان ز نام  
 بگشتم شعله اقتصادی عالم جزو بدیا  
 شکستی سید هاند چینی هر سر مویم

ضعیفم تقدیر بیدل با بدبخت  
 با خیالت همه شتاب فراموشم  
 در شکستند از آرایش خود اهل صفا  
 دیده گریه با گریه خواب فراموشم  
 بسکه چون سایه ام روز از لبت میروم  
 شمع آهست مرا زمره قاست نعم  
 راحت بپوشد و قوف نظر بپوشد  
 بال بزر تو نور شیدند از چشمم  
 بعد مردن هم نمایان ستیغ بسلم  
 بنظیرین بر نیاید دماغ بسلم  
 تیغ نازت استین بیالذو جبر  
 باده صافست بیدل رایغ بسلم  
 می پیچم زبان تنه بزرگ موج  
 بهر شمای تیغ تو تاسد بسپالم  
 می ترسم از فراق بیکدیگر که حرف  
 چون ساعه شکسته دارد صدالم  
 چون بحر کرباب بروی آورده نفس  
 خون میشود اگر برسد خنده بالهم  
 تا چو اشک از نشه نوبت من گم کرده  
 گر ضعیفها چو بی راه سخن گم کرده ام  
 روز شب پرده خاموشی بر من است  
 بخودی میداند از راهی که من گم کرده ام  
 کند و شمشاد ام تیرت بر منی آرد  
 من آن نمیدانم که شوقی جوهر پودم  
 سرافرازش کاهست موج سپیده دنیا

نچیند از من شست شکست بر رویم  
 حیرت از دلت نظاره مرا غافل کرد  
 چون صدف خسته دل فکر در گوشم  
 بار دها بر زلف ضعیفی بیدل  
 خط پیکان من گم شده در نقش قدیم  
 تیغ ایجاد کند بر که ز سر میگذرد  
 مژه به بی زدن چشم نباید برجم  
 فکر میکنم که تا جویان می شنود  
 چشم حیران میکند روشن چراغ بسلم  
 صد گلستان تیر دارم در نقاب خط  
 یک طپیدن بکشد خاشخ چراغ بسلم  
 ناگفته با هفت است آشنا بلم  
 خشکست همچو بجز شوق نوا بلم  
 نام ترا که گوهر مقصود گفت گوست  
 در خون هم اگر شود از هم جدا بلم  
 در بجز خاشی کف افسوس میزند  
 بتجاله میشود سخن از سینه تا بلم  
 بیدل غمخیزم ز فایده بد نشان  
 خویش را در نقش پایی خویش گم کرده  
 همچو از خانه باشد کوچه نغمه وطن  
 همچو از تیر بی راه دین گم کرده ام  
 چون از من بجز بقدری که بودم  
 برنگ شدم از چشم تیر خانه بردم  
 ز شو بجز اسکان رستم از بخت خاطر  
 برنگ چشم بر آینه جوهر تیر از جو شدم

بتمنای که چون غمخیزم غمخیز خودم  
 چشم آینه ام و بجز از جوش خودم  
 چشم پوشیده خود همچو جابجاست  
 همچو تکیه کند آینه بر دوش خودم  
 چنگ بی تار حال ست شود نغمه از  
 خطا سطر نشود مانع جویان قسمل  
 جذبه حسن بود شهرت حیرت نمایان  
 بیدل از یار کین هم شده پشت خام  
 در شمع نهمت پرواز نبود بال موج  
 بال یتیمی بود دیوار بلع بسلم  
 چشم قرانی نمنه خواهد بجا بر دم  
 چون ساعه نکه ز تیغ لب لبم  
 چون گل بلع و دهن جوش گم زخم  
 بگرفته چون صدف بد دست عالم  
 تا چند برسی از من آشفته حال من  
 من در گمان که بی سخن است آشنا بلم  
 دنیا صفت ز بسکه دلم کان آتش ست  
 اگر نیکم که این لب گوست بالهم  
 از زبان خویش میگیرم سر از حال خویش  
 رشته سان خود را درون چرخ گم کرده ام  
 منزل تاسیتم بیدل چرخ بر منی آرد  
 ز شو خود که آن چرخ حلقه زخم گم کرده ام  
 جوهر گان شد نقاب تیر تم جوش نگاه  
 دل آسوده ماند صدف شایسته دگر شوم  
 بر من حیرت دل گفتگو محرم نیاید

بهنگام دواعت ناله میجویند زانوشم  
 کج حالم ایسان لگم شده ام سیدل  
 مریه میگردم آنجا همه جید پدیدم  
 چون گل ز دشت لیسبها این گشتن بجا  
 سیدل زم خولش زان نقش پایید انهم  
 چه اشک لغزش پاکسست بخیرم  
 چه غم داشت بی تر آو که در طلبش  
 که بچو خواب فراموش تیج تبیرم  
 چنان ضعف غمان فته از غم سیدل  
 که خنل در صف جمیعت گان کردیم  
 حاصلی سینه را آتش دن ماچو پند  
 بحر غم که در بکد سو مان کردیم  
 فکر خولش ست سر انجام و عالم سیدل  
 بنوی که گمراهی شهر را پوشش میدوم  
 همان بهتر که خاک شوم در جرت سبل  
 دینه سنا بخالم چکیدنهای ناسوم  
 چون که ز موج دریای رفته داردانه ام  
 بس که در دیمی موج گوهر انقاب  
 صبح باشد در ظخا کسته بر دانه ام  
 آن جابم که زو عشوق صعبا سی فنا  
 مورا دست تصرف کونه است دانه ام  
 مطرب را که ز قابلیت سیدل حال  
 هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم  
 چو گل چاک میروید از پیکر من  
 تو فمیده بودی تفهیم ده بودم

بیال هست از دام تعلق جسته ام لیکن  
 زیاد نمیشد غافل سر که میسازد فراموشم  
 دستگیر من اگر باید که کار را کند  
 افتد ز فرصت که رنگ فته پدیدم

## دیگر

نگاه دیده آهوست و خشتی که مر است  
 چونک میروند از خولش خوان بخیرم  
 هنوز جلوه من در فضای نیکوست  
 که سن خولش روم گشتند تصویرم  
 نفوذی دشت را عشق که در کاشتم  
 اینقدر بود که یکت البسان کردیم  
 عاشق از عرض فنا انجمن عشقت  
 همه کردیم اگر سر بکربان کردیم  
 اگر صدق طلب دینی زبانه اندکی کرد  
 انقاب از رو شوم بر بدار خون منضم

## دیگر

بیج و تاب گرد باز عشوق صعبا چون  
 رانیده نهان در غبار خولش اردانه ام  
 خاک دانسیک دارد سر زمین بخودی  
 بسکه میال بخود پی می شود پیمانم  
 در غبار جلوه گاه و حشانشان ارم طن  
 تاز زلفش یافت مضراب زبان نام  
 چرا خط پر کار وحدت نباشم  
 ندانم بر آسای چه خندیده بودم  
 تماشاست بخیر و ام بخیر

نمی اندیشد شکست نشین من میجو از شوم  
 چون پسند انهار شوقی از کجا پدیدم  
 کوز جبار خاستن تاس عصا پدیدم  
 شمع زرد و دهم در سر من غم  
 چه جانتست بر بندگ ان ندیدم  
 بر دهنم توان کرد قطع شبگیرم  
 که بهیستی موی موم من چه بردارد  
 که چون سخن بعد کرده اند بخیرم  
 دیده را باز بیدار که تران کردیم  
 طوق آسودگی آید پایان کردیم  
 موج با لک شکران خاک نگر و دیدند  
 سوخت پروانه دما سر چنان کردیم  
 ز دوست پیوستگی آید وضع جهانم  
 بنده میسراند ز عشوق هر کان نمودم  
 بخون پیچیده بیدار لغزش دیده منام  
 شور افاقی ست جشتی اردل یوانام  
 گردش سنا خود در رشت بپوانام  
 موی کافور لب تو میدکشت عمر  
 سیل بی تشویش دمی نیست زیرانم  
 ره نذر ارد و دل من مرغ سودا هوس  
 ریخت چشم از گرد سر سینه گانام  
 بشی که خیال تو گل چیده بودم  
 بگر و دل خویشش گردیده بودم  
 بدل داشتم از تو در پرده شقی  
 ز آینه این حرف پرسیده بودم



چون فل شد من آن قدر فرشت غفلت  
که در پیخو دے جلوہ دید و بودم  
این همه خند و کجوش گل غفلت داد  
من ز امان تو اندیشه چنین میکردم  
غیر خفیت من کتب اندیشه شد  
غبار کو چایچرم ولی در دامن خوشم  
عبیرت دنیا بخویش در پیر این شمع  
شبستان از کن پرده از رنگ شمع طاووس  
هم خوشم ولی حیران مع او دران شمع  
سر زنگ هستی و طلسم خود می یابم  
همه بخیرم اما در نقاب خون خوشم  
پیچ موی از کنار این محیط آفرینست  
کرد از خود فرستم نگذشت چیزی و انهم  
اعتبارات جهان فکرت من هم بعدین  
یا و آن عیشی که عیش جاوداد است  
در عیسان بود من استخوانی شستم  
ای خوش آن سرکشگی که بستی چون کرد  
موج ما را شدم دریای کرم  
لوح محفوظ نه فهمیدن رقم  
دیر و نامور رشید بودم ست و بس  
شد بعد بگانه لفظ خلسم  
سر و تهمت نفس چه چاره کند  
همه آب است خاک بنیادم  
در عشق امتحان راحت دشت  
نفس ست آرزوی صیدم

بر او تو گامی خرابی بودم  
بچه پرسی زن لذت جلوہ بیدل  
دو جهان از نفس باز پسین میکردم  
هر قدر که من انعامه میدیدم  
من شدم بفلک دنیا درین میکردم

و یک

لیاس عاکر چون سایه را پیش میخوابد  
رم موجم که قلاب است چینی امون شیم  
کنار گل خود داشتی بی عجز کردن  
چون اگر از شکست نگ گل در این شیم  
جمار از صید حیرت و جوش نام بیدل  
نغمه ساز و دو عالم را صدای ماسم  
کی نفس آگاهیم چون صبح بود آنا چه سود  
تا رنج آب گردیدن سربالانسم

و یک

دست با و دامن فرصت که تیر باز  
پیش ازین هم بت نامهربانی و شتم

و یک

در کنار فطرت ماداد عشق \*  
سنگوئی بر نیامد از قلم  
بیدل از تبدیل حرف دالان  
سکینه کو تار سد به فریادم  
شستم انفعال خاصیت  
خاک نامگشته می بود با دم  
دلش آرزویم نمى خواهد

محال است چون عمر بگشتن من  
که در رقم از خویش خوابیده بودم  
شبکه در حیرت دیدار کین میکردم  
صبح میگشت اگر آه خربین میکردم  
سجده آنجا که مرا افسوس غرت میداد  
انقدر بهوش که این شمع بقیع میکردم  
شکست این معجون طوطی گردن شیم  
ز دشت یکسکه شسته لغت بید  
بها عیش این رقم خوان گلشن شیم  
کف خاکسترم صبح و گرد در استیناد  
و برین مغل غشیش کشته افروز شیم  
و عشق کو داد این همه بود انهم  
میروم بیرون خود تا ساحلی بیدانم  
بلکه گرم پریش من بچه کو انفعال  
جمع سازم احتیاج ناشرین ستغنائم  
سجده چون ایمان بر آستانی و شتم  
بر برهائی بچیز از کیش بید و بستان  
در زمین خاکساری آسمانی دشم  
تا قیامت بر نسی آرد زخم  
سطری از نظم جبین با کجاست  
مے خور و عرفان بنیادانی قسم  
چشمش افکنده طبع بیدارم  
پا بگل کرده اند از کرم  
از قیون نفس گوی و بپرس  
بچو آتش بستر افتادم

او دلم داد تا بخود نگر م  
شیشه مجلس پر زادم  
فقهی هست جان کنی مفت است  
به که در زندگی کند شادم  
این زمان هر چه دارم از من نیست  
مرگ مردان زمان که من را دم

## ردیف نون

مانند شتر دانه منی حاصل مارا  
ای صفر سوس بر تو چه خواهند خورد  
ما صافی دل بخیز از هم و گمان بود  
به جو شد ازین پرده چو گفتن شوند  
خیال زه غنیت شمر ذوق و حال  
انداختی هست در ابروی نمودن  
چنین گشته حیرت کیستم من  
نه لفظ نمضمون چه غنیمت من  
اگر فانیم محبت این شورستی  
که هستی گمان دارم و نیستم من  
فوائده ندارم نفس یشمارم  
که یک خنده بر خویش نگر نیستم من  
جهان که بسا لایب هستی بنازد  
فنا نیست شخص با نیست من  
تا بچشمش نگرم دیده شود سانگمی  
تا ایدم وجه برگ غیب آید بیرون  
چو فو نهامه سیاهان نمرود حبت عالم  
مرو باید که در جنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم  
منی دماغه نیش کند چو کند  
یتیم دارم بنور فخر دادم  
ورنه حیفت است نقشم از بس مرگ  
داشتم آنچه رفت از یادم  
یاس من استخوان منی نخواهد  
تا چند عیب من با چشم کشودن  
ناکاشته دیدند من اوار در دودن  
جمیعت دل قف بمقیم کس را نوت  
تمثال بر آئینه ما بست از دودن  
مارا بر تصرف که دماغه اسباب  
گل از سر تسلیم محاسن را بودن  
بیدل من فرصت نمر بر نفس نیست  
که چون آتش از سوختن ریستم من  
نه خاک استانم هیچ آشیانم  
و گر باقیم از چه فانیستم من  
هوای در آتش نمکندست نعلم  
اگر ساز عجزت نیم چیت من  
دین نمکده کس نمیدارم  
کالم یمن بس که من نیستم من  
که نهم آن ست ساقی نقاش بیرون  
چون بر من نام لبش گل ز لایب بیرون  
تنگ غریبه عشق بر من آید  
حیفت که خانه نور شد شب بیرون  
نقطه در گریه جامه لبش بیرون

غالیتم از خود و بر زار بادش  
شیشه پنجره است دل فرستادم  
نظم و شعر که می کنم تحریر  
گل زند بر مرز راهز ادم  
نیستی هم بداد من نرسید  
بیدل هم عجزت خدا دادم  
آینه ثواب شد از من نمون  
زین پیش که کاپیدار است باطن  
باید تا مل مرده چند غنودن  
علم و عمل چند که افسانه و همست  
دستی است که باید چو نفس سحر  
جز عجز ز پیدائی باید و کثافت  
چنانکه قوایش توان آن بیرون  
نه شادم نه غمخیزم نه خاکم نه گردن  
پری می و شامم کجایستم من  
بنار اسب غل بیالی نوهم  
اگر خاک گردم منی ایستم من  
نخندد ای قدر دانان فرصت  
بهر گه که بی دوستان ریستم من  
باین میقتس عمر بهر بیدل  
شیشه با جام بخت حکایت بیرون  
گر زنده مال هوا داری مستش  
بهر حال که جوش تباید بیرون  
جشن از دوسه شیر و لعل آید  
تا کلاست همه جانم بخت بیرون

خامشی مهر بیت بر طوطا عرض بدعا  
کاش موج من سحران بگرداند عیان  
نیست نیز از احتیاطا لکھی دشوایم  
نیست دشوار که دشمن بخورد از نون  
موی من از سخت عاجز و رنگ استخوان  
دم تنی چو اشک از خون من نیکین سوز  
اشات چند باشد بار و دش تا توان ابرو  
ندامت آفت امکان قاست فتنه و  
اگر از شوخی ایما گردد در ترحان ابرو  
دم تنی تغافل گنجواهی تنک کردن  
بطاق ناچینی خانما دارد نهان ابرو

و دیگر

دارم دلی بسینه کز اسون گسست  
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او  
غافل خط مباحش که صد کمانا زدن  
بر چشم نقش با مژه پوشد گیاه او  
نقش قدم نمک شسته میر می شود  
مار اسکنه اند بیدار کلاه او  
بیدل بیاد بر تو در خون طلایک  
خس و خار یکم آتشخانه ات کو  
تو شمع بے نیاز یها بر آفر و ز  
و گر کس رم دیوانه ات کو  
گرفتیم مژگان و لعل راز  
ولیکن همت مردانه ات کو  
بساط و رسم و اچیلن ندارد

نقش سپاس هم با موج مباحش در دن  
خاک گردیدن حصول صد گم جمیست  
گوهرست اما اگر بخت خویش این ریمان  
تن بجای داده را آفت گوار میشد

## روایت او

مصدق است هم گفته امای ازان ابرو  
کمان ناز آشوب کشاکش بر نیاید  
که عمری شدیم ساینده اندازان ابرو  
زبان سر سینه کمان مگر گمانت که می ماند  
عرق و اشوب از لوح چین نو خطان ابرو  
تو محرم نشدیم تغافل نیستی و دره  
بجای بنزد بر دیدن خاک نمکان ابرو  
میخانه است شوق بیاد نگاه او  
آنجا که از سر تو جرات طلب کنند  
یوسف رسن سخت در آغوش چاه او  
در واد که شرم تقابل نشود است  
گردون چو آستین نمکند دستگاه او  
بر سر کشتان چو انفرقیم ناز عجز  
آینه بر سر مفره بند و نگاه او  
کجائی ای بخون دیرانه ات کو  
شرباب عافیت چانه ات کو  
اگر آتشک چه شد رنگ گدازت  
چو مرقان لغزش مستانه ات کو  
ز بهستی تا عدم یک نمره دارست  
برون از خود سرانجام خانه ات کو

بعد مردن از غما گسست تا بیدار نشان  
به چشم گشته دارم داغ بر کوبان  
کو خوشی تا نفس کلین ل نشان کند  
زیر کوه از بارش گمانم چو نواب سبک  
بسکه یاز زندگی بیدار سپری کنیم  
به پیری هم نیم غافل نشویم آن کمان  
به باد افند کوهی بغلر استخوان ابرو  
به بی سرو ترکان مخمور نومی از دم  
نگه غبار افق و آشوب جهان ابرو  
خطاپشت لب به جابرات تا کرد  
بنور از گوش آن چشم خوابد زبان  
بدوق بجدات بهر جان باز کرده ام  
هر چند دورم از چمن جلوه گاه او  
امروز نیست سر بر دز سیاه او  
خوبی رفت قنت را بدر بند  
در هم شکسته است غبار سیاه او  
محتاج عرض نیست شکوه و غرض  
آینه داری سر سلیم راه او  
شمعیکه محو آئین انتظار است  
موز و گنجش یک لعل از شوق آه او  
الهم یا جمیم اگر نظری بهوش  
مگو خاسته بر دانه ات کو  
اگر ساعر پرست خواب نازی  
زبان من نومی شازانه ات کو  
کسان قبضه آفا قه انا

ز خود و فسانه فسانه ات کو  
 ندارد این قفس سامان بگر  
 و باغ کعبه و تنجانه ات کو  
 قطره هم سی جبابی دارد اشوق کلاه  
 گیه و درختان مکان طلسم حیرتی ست  
 رفتن دل را کست رنگ بیابان کوه  
 اینقدر جدم بزوق نشسته عجزت بس  
 در کیم کی و ان حقست منزل سر راه  
 جوهر نینده در گرد پیغام کم هست  
 داویش عهد سناست ییاد او چو ماه  
 طبع روشن بیدل از بخت نیش چاه  
 همه ماییم و مانده نیم همه  
 عشق اینجا محیط نیرنگ ست  
 فغانم بیکرانه اییم همه  
 چون نفکس می بریم و می ناییم  
 آتش نل زبانه اییم همه  
 سینه چاکست و نونگ کافیست  
 عالم دامن و دانه اییم همه  
 یک تار مو که از سر دنیا گذشته  
 گر بی نفس شوی ز سیحان گذشته  
 جمیع حصول همان که هست بخت  
 که یک گره بل ز سر دریا گذشته  
 حرف اقامت نشن نمائست مو  
 روشن نشد که آمد و یاکه گذشته  
 ششم از این بهر دوار تر حم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست  
 گرفتارم آب شد دل و دانه ات کو  
 روایت بای بیدل  
 میرم از تنگی ز دل دیده و لیک استی  
 تا مرقه خط بیکشد این صفحه میگردد سیاه  
 عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است  
 بهر چه در از این کست باں بهر چه بینه  
 بسکینج قباب حسرت نفس کن از کوه  
 ناله من می رود جانیکه میگردد و بنگاه  
 این زبان عرض کمال خلق بی ندویر  
 تا ابد رنگ کلفت آن دو دایره و ماه  
 من و ما رست نایب از من و ما  
 شش جبهت در میان اییم همه  
 شیشه ساعت خیال خودیم  
 بسکه بی آشیانه اییم همه  
 مفت ما بهر چه بشنویم از هم  
 بهر چه باشیم شانه اییم همه  
 بیدل ز دل برون مقامیست  
 صد که کشان بر اوج شریا گذشته  
 ای هنر فغانه صحنه عورت نداشتی  
 منزل دیدم اگر از پانده شده  
 ای جاده غور جهان بلند و پست  
 هر جا رسید باشی از اینجا گذشته  
 بیدل و باغ باز تو بر من زنجیر  
 در نقاب چین بنای بی نسیم کرده

ز خود که بگذر بیکانه است کو  
 سرت بیدل هوافر سودا  
 بسکه جوهر نازین و سیحان حجاب  
 بی رسن شکل برادر و لو آب از قوچ  
 گرد صحرا از رم اهو سرانمی مید بر  
 جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه  
 نیست غافل معنی آسایش از پهلوان  
 تیغ جوهر اعریان سیکند در عرض  
 که سلامت خواهی رسا بطلک دم  
 جوهر آینه بی دانه دار و دایره کاه  
 و اهرم شهرت بهانه اییم همه  
 ساز و راز ترانه اییم همه  
 همه عالم غرق او هام ست  
 خاک بیسنه زمانه اییم همه  
 بر کس رازمانند روکش  
 نه تکلف فسانه اییم همه  
 دل خود میخوریم تا نفس ست  
 دشت و درنازخانه اییم همه  
 بار دلت اینیکه بجا کت نشاند  
 چون عمر مفلسان بهنگام گذشته  
 ای قطره که رفته نامم بهت  
 لغزیده که از همه بالا گذشته  
 برق نموت آمد و رفت ترا در  
 گویا بیال پشته ز غنای گذشته  
 هر سر سویت بان انصافی دیگر

بسکه شونی در خوشی هم حکم کرده  
 عصبه ها غنچه دل بی گلاب است  
 ساحل جمعی گردد پالم کرده  
 ای خیالاتی سودا جهان مختصر  
 قلزمی آمارون ز خود ملام کرده  
 معرفت از اصطلاح مومن خوشیده است  
 آویست داشتی در کاکندم کرده  
 کجا خلوت و انجمن دیده  
 چو طافوس خود را چمن دیده  
 که صیقل زد آئینه عبرت  
 که کم کرده رایا خستن دیده  
 تهر کب پیری چو بل بستن است  
 چو بنایش عرض گفت دیده  
 ز اسباب خاشاک بدل چمن  
 که رنج سفر در وطن دیده  
 سحر خوانده کرد آشفته را  
 جو بیدل نفس را سخن دیده  
 جرت آئینه زمین گیر است  
 که ز چشم نرم جداست نگاه  
 نه تمیز نه تمیز ما دارد  
 جرت است اینکه بر هواست نگاه  
 مرقه بسته آشیان غناست  
 که ز ابر بر نهاست نگاه  
 شمع فالوس انتظار تو ایم  
 شمع را رفته افاست نگاه

ما عرق انبوهات غریبه بر عریست  
 می بسا غریک را بن انگور در خم کرده  
 بر حدیث مدعی کافسانه دور است  
 قطره را برده جای که قلم کرده  
 بی تکلف گر نیست اعتبارات جهان  
 غفلت است تا تو آگاهی تو هم کرده  
 بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی  
 نوشته همین سوختن دیده  
 بو هم حدیثه بایسته نور دل  
 که او بودی امر و زمن دیده  
 بمر تلخ کرده حسرت چه سود  
 خشم طاقهای کمن دیده  
 افاست تصور کن و آب شو  
 اگر رحمت روختن دیده  
 که محرم دافع عبرت مباد  
 جیا کن که بر خویش خندیده  
 تا بر پیراهن جیاست نگاه  
 مرقه نایست بی عصا است نگاه  
 همه آفاق ترکستان است  
 کور را مسح دست و پا است نگاه  
 حاصل مادرین تماشا نگاه  
 وزنه هر چار سگداست نگاه  
 کثرت بسکه مفت دیدنها  
 گردید از رنگ ماست نگاه  
 بسکه عالم بهار جلوه اوست

چرخ را یک دست نقش پای انجام کرده  
 گوهر از تسلیم شد این رنج انقلاب  
 که تفاعل کرده بر خود ترسم کرده  
 سوچ اقبال بود گرد عدم چرخ زنده  
 کم حیوانی ما که تقابید مردم کرده  
 این زبان عرض کمال است نشان  
 عرق بی لیتوانم گفت بی دم کرده  
 زرنگی که جز داغش آئینه نیست  
 چراغ ندیده فلک دیده  
 جنون بر شعور غنچه دما  
 زمی بر زمین رخسار دیده  
 زمرگ کسانست چه عبرت چه شرم  
 که از خانه بیرون شدن دیده  
 بد زدن چو موج از کسار محیط  
 ز رفتن گو آمدن دیده  
 بد صبح قیامت مبر دست نگاه  
 کاسه چشم را صداست نگاه  
 ششم من بواصل گل چه کند  
 چشم گو بار شو کجا است نگاه  
 نیست نقش بیرون ز برده خاک  
 آتش سحر است ابتداست نگاه  
 فطرت پای در رکاب پوست  
 گریه احوالی بجا است نگاه  
 زندگی ساز جلوه مشاقت  
 بر رخ اوست هر کجا است نگاه

بیدل از جلوه فافعم بخمال  
 سجد و ریادت زین آسمان اندخته  
 شمع خلوه گاه بختانی بغاوس خیال  
 جنس هرگز نیست بیرون دکان اندخته  
 هر کس اینجا زنگی خاک بر سر میکند  
 موج گوهر بحر مارا بر کران اندخته  
 چون سحر قتی جنون کو دست نه میزد  
 قطره آبی حلقه در گوش شنان اندخته  
 صنعت عشق است آینه ساز به کاشانی  
 راهی نمی نامدم شب در میان اندخته  
 عالم بچایست اینجا معرفت در کاسیت  
 در گمان جویند شیر ز نشان اندخته  
 تا میسوزیم بیدل بر فشان به باجات  
 بازم آمد در چین یاد از صغیر بلبل  
 مصرعی نمودن نکوم در زمین نقل  
 جز خراش کس چندی جیح از فسون گل  
 خانه بخیار را تنگ دارد غلغلی  
 اینقدر از فکر بستی در وبال افتاده ام  
 طالب از خشکی بر آب رویار آید بپل  
 نیست غافل قناب از دُر بیدست با  
 حقه ام در زینخ و چرمی بندم گل  
 در فرصت بچشم المت بازنداشت  
 قطره نافه با ناز گهر می آئی  
 خواب غفلت چه قدر که در پیشان نظری  
 تا تو یک ناله بهر دواز شرمی آئی

چه توان کرد زار ساست مگنا  
 هر کجا پای بر است برده غلغله شسته  
 کرده مرگان بازو آتش و جهان انداخته  
 ای بسا فطرت که در پرواز لوح غمت  
 آبروی فکر در جوئی بیان انداخته  
 در بساطی که نجوم بید باغیهای ناز  
 بر نفس بارده عالم کاروان انداخته  
 تا بچینه از گل و خوار عین انفعال  
 کرده دل را آب تنبلی دوران انداخته  
 چرخ را رسته دوق طلب امید و ایم  
 خود سر به افهم مارا در گمان انداخته  
 نابری جز غیرت ناموس مینا بچیت

## ردیف یا مر

زنگ گل طوق عذار بوی سنبل گل  
 الا و ام دل بجزت خست مائل نکاد  
 عقده ماهم نیاز سخن بی شکله  
 نفس آتانی بارایش کرم دشتین  
 خرم کردن درین ندان بچای غلغله  
 سر خوشی چانه میخانه تسلیم باش  
 با همه موهومی آخر خبر و مادار گل  
 که برو میدوی گاه بصری آئی  
 سنگها بسته بدایان شرمی آئی  
 شعله ات کو نفس چند بهر وازند  
 بوطن خفته تشویش سفر می آئی  
 پایه ات آینه ز خاک بچیدست بلند

ای با وج قدس فرشتان ندانسته  
 بر سر ناظر ح کشتان انداخته  
 دستگاه حیرت و چهار سو گهی  
 بسته زین بقیه پر ششمان انداخته  
 حیرت بیدست پایان طلب امریت  
 یکصد اصد که در بای فغان انداخته  
 ناکری کیده شور محیط گره دار  
 افشوی در داغ بیدلان انداخته  
 خواب و بیدار که زبست کشتا و چشم  
 نایب از مقصد خاک غمان انداخته  
 سه فطرت نارسا و عده تحقیق  
 آگهی بر غبار استخوان انداخته  
 مرشرب پروانیم آتش بجان انداخته  
 سرگون فکر چون بینا خالی سوتم  
 القدر و دیکه چرخ در داغ سنبل  
 کاش نو میدی بفر ما در فغان رس  
 چشم هم بر پشت فرم نیست اگر جواب  
 ترک حاجت گیر ناموس جباران  
 حلقه بیرون در غم نیست بی جام  
 بیدل شنب سرم چون سحر و سحر  
 غیبتی خاک چرا اینهمه شرمی آئی  
 زین نخیل که فرست مانع بوست  
 آفر از ضبط نفس در تیر بزمی آئی  
 عالمی در نفس سوخته خون بگرد  
 تا کجا باله بر سر آبله بزمی آئی

تقی او هام از انبات یقین خالی نیست  
 و عده وصلت و تو آینه بی آبی  
 میشود و جهان کجرا غوش غوش  
 با بچه پرواز با نشان پر سے آبی  
 خجالت نمر دشت تر و نتوان نیست  
 و لکوب خودم چون جرس هرزه خجالت  
 ای خواب تو تلخ از هوس مغل و دیبا  
 هر چند بگردون رسی از خاک بوجی  
 در سی طلب چشم بفرصت نتوان دوست  
 یک زخم بعد صبح تسم نفروشی  
 جوهر ناز چه مقدار تری سے چند  
 عمر باشد که بهر سو نگرمی آبی  
 چقدر لطف تو فراموش بصری  
 که در دشت آینه بردارم می آبی  
 فقر ناز که بجز بد نظر دوخته  
 میردی سوی عدم بازدم می آبی  
 انتظار تو بهر بگذرم دار و فرس  
 ابروی پاک را مال خرم می آبی  
 نفس نریتیم کردنه و اما نمدک  
 که آینه کند بر من جبران مددی  
 با چشم تو را و اگر غم غافل نیست  
 ای طبلدین بغافل تری پان مدک  
 که دست با پیش از دوش هوس بردار  
 آه زبان روی که سیکرد با حسان مدک  
 بیدل از غنچه کفر بقی زانوی فکر

هر چه شب فتنه از غولش سحر می آبی  
 نه دل آینه نی دیده تماشا قابل  
 تا تو چون نگذارده بدر می آبی  
 تا چند کشتی دل بالم بیده کوشه  
 ترسم برق کم شوم از لک بوجی  
 شمعیکه بغاوس خیال تو فرزند  
 حیف ست حرف گفتن پند بکوشی  
 تا خجالت پیسته بخت نشسته هست  
 برق آینه دارست مباد افرو بوجی  
 ای که در دوزخم ست کرم می آبی  
 که بچیت که ده دیده هم سے آبی  
 صمدی لبیک درین انجمن بنگاه  
 که بچشم بهر کس دیر و حرم می آبی  
 عرض تنزه به نشیمنی آید راست  
 جابه باله که بسامان خشم می آبی  
 چشم نابسته آفاق سواد فرست  
 هر کجا پای نمی با برسم سے آبی  
 چه ضرورت کشی رخ و دامن بیدل  
 آنشم خاک رسد آسوده جانان مدک  
 آرزو میکشدم بر دربارم طلب  
 گردان و شتر و دارم ز غزالان مدک  
 راحت از قافله پرورش برون تاخته  
 بی عصبایی بکنند که ضعیفان مدک  
 حیل و حیله که درین داکو خشک  
 بود کویابی دامن بربیان مدک

آخر از جلوه تحقیق بچیت زردن ست  
 حیرت نیست که در دل بنظر می آبی  
 بیدل این بخت شوق فسران گشته  
 چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی  
 امر و کس محرم فریاد کسی نیست  
 چون آتش معنی ست نیمه زخوشی  
 اگر آگهی از تنگ بدانجامی اقبال  
 آن جرعه که برخاک توان بخت نشسته  
 بیدل اگر آگهی شوی از در محبت  
 دل چه دارد که درین شکله کرم می آبی  
 اینقدر سلسله ناز که دیدست رسا  
 بچمن سازی آثار صنم می آبی  
 عقل و حس غیرت چه طرازا اینجا  
 سحر کاسیت که معنی بستم می آبی  
 ای نفس در دشت هوست دامن مدک  
 صد شوق خامه ز یک نقطه بچمی آبی  
 کم زار ایش تسلیم نگیری ز زنگار  
 میروم من بقایم که تو هم می آبی  
 شوق دیدارم و یک جلوه دارم طاعت  
 کویا ناکند از وضع ایشان مدک  
 بکلم کرم طواف چنین عافیتی ست  
 ای جنون ناشودم بادل سان مدک  
 با هر ظلم رها نیست کس از دست چرخ  
 کاش از آبله بختند زنگاران مدک  
 نه بکند در فصول گاه و فراغ کاسه

بجز و شایمان مستم شد خدا وانی  
 ز خود برآمدگان شو گشته و گردانند  
 مباد و دعوی کار کے کنی کہ تو اسنے  
 کشادہ روی از ارباب و سنگاه و خواہ  
 یکی ست سحر و زناد و سلیمانے  
 کیاست گرد امیدی کہ داسم گم و  
 نمی کشید ز ترنگان کلاه بار اسنے  
 بانی و دلی سرور قی سرد پاستے  
 تنگ که کشد اغری از تنگ قیاسنے  
 جرات ہوس طاقت اور ہی توان برد  
 نقش قدم او و قی کردہ و ناسنے  
 بہت نہ پسندد کہ باین ہستی موہوم  
 فتح و زبیر کن اگر چشم کشانے  
 گر چون نہ تو سر نشے از غفلت تسلیم  
 این سجدہ کہ بیکاراست و دوتانے  
 ناراضہ غورایت نہ فری نہ کلا ہے  
 بر صد بہت ہستیم اندانہ ناست  
 بر صد ہمچین ہستیم اندانہ ناست  
 چون خامہ ز نام رسی کہ شتہ پیا ہے  
 آخر جو غبار نفس از ہرہ و دویہا  
 آئینہ شستن بر قبل شست کلا ہے  
 میان آگهی و راحت ست بیکرے  
 بود و بانی من و خود کو قرارے  
 ز لوح سایہ جز این حرف منظر طی نہ مید  
 بچشم آخر نیست رنگ بیدارے

شمر گل ست خزان و بہار امکانے  
 غبار ہم ہوانیت بنی سلیمانے  
 لباس برتن آزادگان نمی زبید  
 فلک بچن مہ نو منتہ پیشانے  
 سواد و مطلق نایست آنقدر روشن  
 جو صبح میدد از پیکرم خود افشانے  
 درین ہوس کہ نامکن بیدل لاش  
 چون ابلہ و حوالی و چون نالہ ہواسنے  
 کامی بہت نازدہ و خاک شبنم  
 زخم ست ہمہ گرفتہ و اریست جہا  
 ای آیندہ کہ نفسی بیش نہ ارم  
 چون عکس و آیندہ کہم خانہ خدا نے  
 تا چند خراشد اثر لاف گلگویت  
 بوسد لب بامت فلک و ریح چہ  
 بیدل تنی خویش شد و او چہ  
 خاک ہم نیز قدم خویش نکا ہے  
 خواب عدم و سایہ فرکان گیا ہے  
 خواب عدم و سایہ فرکان گیا ہے  
 یارے تن آسانی جہم نہ پسیدے  
 رفیق ہماید و نہ شستیم بر اسے  
 دیکہ کہ بجز شود دست گاہ بیکارے  
 ز جوہر آئینہ ہاراست ام بیدارے  
 کہے مباد و سایہ شکر افلاس  
 کہ پا کمال جہانند اہل بیکارے  
 بقدر فقر و دل شکستن آہنگم

نذر آئینہ فصت کہ رنگ گردنے  
 بجز کہش گذر شرم جوہری داری  
 بس ست جوہر شمنی معوج عربانی  
 فراغ دارد از اسلام و کفر و جہا  
 کہ انتظار نویسی بچشم قربانے  
 ز ابر گریہ اگر دیدہ لیکنے میدشت  
 بکا آئینہ تاجیر ستے ز رویانی  
 از پردہ ناموسی افلاک کشیدیم  
 چون اشک باین رنگ یکا یکا  
 دل نائل تحریر سچو دیت کہ اموز  
 زین پیش مراد و نظر من نکا  
 زین جوش غبار یکا کفہ ست جہا  
 داود و خواہی شدن از غمہ سرانے  
 بر ہیزن کیفیت بختانی نایست  
 اسی صفر بر اعداد تعین نفا  
 آنجا کہ قناعت کند ایجاد تسکے  
 خوابیدہ بچشم بخت من و چشم بیاسے  
 از پردہ دل کہ کشد سے تامل  
 نہ خواندم و افسون نفس سوختہ کا  
 بیدل شدہ و شرم فدا و ہلکم  
 کہ و کشانی ناخن رسد بیکارے  
 و میدہ است ز بخوبال و چشم بخت  
 کہ آدمی بسر دار بہ زنا و کد سے  
 جوہر گلالہ سیاهی ز رونق باور  
 جنون بہاری مادہ شست رنگ شوا



مقیم عالم تسلیم باش راحت کن  
 مژدہ بزمی افتد نگار سے  
 چو وہ ہستی من کا شے نشان بیو  
 برات دیدہ مکن فضلہ جگر خور سے  
 بآن اوج اقبالم از سیکہا  
 گرفتارم اما بقدر رہائے  
 نشد آخر از خون صید ضعیفم  
 ز جملت خم جہہ دارم گداہے  
 تحلف مکن ساز تقلید غفا  
 کند عکس در آئینہ خود نہائے  
 نہ آہنگ شوقی نہ پرواز دوستے  
 ز نیم فرو بردارنے عصالے  
 چہ مکنے بیانی چہ لفظ آشنائی  
 شود جوہر آرای دندان نہائے  
 نفس مایہ را میکشد لاف ستے  
 چہ پرواہ دین را ز نیر حوائے  
 بدرد سہ تہمت سرکشیا  
 شکست قفس را شود و میائے  
 قناعت کند مکر و دبر ویت  
 قلند زدارد غم ناخداہے  
 بہتے من ماضی و ریت بیدل  
 دختر ز فتنہ مایہ لہذا بی شوہر ہے  
 ہیچکس از سنگنا می جریخہ زمین کرد  
 موی چینی کرد مار و سنگناہ لاف سے  
 ساز راحت گریختار و غم غفلت سے

بلند و پست جہان سارست ہموار  
 چو گل بہار شاطیٹ ملیں بیدر ویت  
 خجل نہ تیرم کرد ہیچ مقدار  
 فغان داغ دل شد ز بیدست و پست  
 کہ دارد کس بر سر من بہائے  
 کباب و صالم خراب ست عالم  
 سرانگشت پیکان تیرت خدائے  
 فکاس از دیدار کرد از غبار م  
 ز عالم بر آتا بر نگم ہر آہے  
 درین کار گاہ ہلاکت تماشا  
 بہ پیکاریم گشت بی مدعاہے  
 بسا ز خموشے شدم شہر بیدل  
 رسائی مدان تا خود بر نیائے  
 چہ مقدار آرایش خندہ دارد  
 بر سوائی نے ز رویہ زائے  
 در آئینہ ہوش از رنگ غفلت  
 من و عافیت صندل جہہ سائے  
 سخن کرد طوفائے انفعا لم  
 شود قطرہ گوہر بہ صبر آزمائے  
 درین انجمن غیر عبرت چہ دارد  
 نفس نیست جز مایہ خود ستائے  
 تا کی از برای کمال گفتگو بہم زد  
 عالمی را کلفت اینجائے گشت ز بیدر ہے  
 تا درین بازار عیت جنس آمد و رفت  
 بر نگاہ کجیف خواب لغو و مکرگان بست

چنان میباش کرد شہر مردم از حدت  
 خوش مانگہ خون شود رنگ در دہر واک  
 بگرہ عرض روز و فاسد بیدل  
 نسر و آشم ای چلیدن کجائے  
 بر افشان شود غم خوشی ست طوقم  
 ز غم چون نالم فغان از جدائے  
 تری نیست در چشم زندگانے  
 نگہ شد سہر اپا یکم از سر مد سائے  
 ببالد ہوس در دل سادہ لوحان  
 چہ با فشب و روز جز کر بلاہے  
 ہواے اندیشہ تگر غبار م  
 دو بالازد آہنگم از بنوائے  
 چو رویا بد آئینہ بی حیائے  
 کفے خاک و انگہ دماغ خدائے  
 فلک غم ندارد ز آہ ضعیفان  
 نہفتہ است چون فسق دیار سائے  
 چو ریزد پروبال من از طہیدن  
 شنا و اد ساز مرا تصدائے  
 اگر کشتے آسمان غرق گردد  
 غور نے و جملت بوریائے  
 آفت ایجاد طبع از سنگناہ خود  
 یک نفس ہم گرد و لب ہم گذار دہر ہے  
 دل شکست انا خدا و اگر بالید ہم  
 ہیچکس جز فلک نشین نام شستے  
 ز کجا و در بہار انتظا ر مدعا

فرق دامن نجی محاسن دکان جوهر  
 چون من عبرت خویش از پیکر فرسودم  
 جام وین بداد بعل می آید آوازی که  
 ز محنت میر کیسود که در دریای عشق  
 خدای این صحراندارد بنیو و دامن در  
 انقضای و آرازی خون و هم کسیت  
 سید دانی نشان آینه سنجید  
 طوق گردن بگوشه پری چون گویا  
 کرده ام سودا به صد دمایک بی بر  
 شور گشتنگار ز دور رسوا شده  
 آب آینه کند گشته اس دریا  
 شمع و مانند نش از خویش گشت آفرکار  
 خنده می آیدم از غفلت بی پروا  
 حیرت باده کشی نیست که از آفت صور  
 این که نیست که ناخن نمی و بچکان  
 حرف عشق انجمن را از خوش سلیخا  
 بویا که گشت مضمحل و در باغ  
 شعله را جز به خاکسترش آرام گماشت  
 نفس آینه باشی که نفس نهاده  
 دماغ غرور از مقبوسه ان بنالد  
 همان اجماع گردانی ست شای  
 یقین استیلاج دلائل ندارد  
 دولاب داوه در هر حدیث گواهی  
 بهر جا کشود در هر مکان نازت  
 زمین سبز دست هر گاه گویا

بهر چشم انفعال نارسائی میکشیم  
 پوست زفت بر نیامد آهوان از چرخ  
 هر که درت را که می نبی صفائی پرورد  
 باد بانی نیست شتی را از بی لشکر  
 تن بهر فو وده را آفت دلیل آینه  
 پاکش از باس چون پاکش ندیم که از سر گذر  
 خلعت از او بام استخراج سستی میکند  
 جامی شرم سستان سیکه و این انجمن  
 از فو و قطع کن بیدل که در بنم قید  
 حیف همت که شود مفعول رسوا  
 خفته از لاف جنون شیفه آگاهی  
 پشت بانیست نه تا قدم پیاپی  
 یاد آن قاست رفا به تکلف نیکه  
 کو سهافت بباد از بوس نینا  
 شور به گام افلاک از خوش ل خاک  
 پنبه می گرد و اگر لب بهم آید  
 به چنانیست مضمحل و در باغ  
 جود آن کن که تو در سایه خویش آید  
 بشهرت ز اقبال خلق آید باهی  
 کجاست سر بایه بی کلاه  
 ندانم دماغ خیال آفت نیا  
 در آب افکند سر را چشم باهی  
 اگر اقبال خورشید به تیغ گیرد  
 به چشم تیان خواب خوش نگا بی  
 آستان باب محتاب چندی ندارد

در عرق خوابانده پروازم بی ل و پر  
 سستی شکست پیغام ازل بشمارش  
 سنگ بهم در پرده دار عالم سنگ  
 در پناه مشرب غز این از افاق آتش  
 ناز بایلین بر نیست خواب لشکر  
 از سر غم خفته حیوان که بهی نیست  
 یاد که آن می که باید غزل رسا  
 چون چار از قد و آنان متاع رستم  
 حلقه کاشتی بفکر خویش بیرون در  
 ننگ دوش است که چون عکس برین در  
 تو بجهان به مبعوض قبح چای  
 در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد  
 که سبا داروی از خویش و قیاس  
 سه سطر به نشو و چاره گفت  
 بی حد از درد و دوست جوهر سست  
 خواب در دیده ارباب غایت  
 شش جنت لغت غایت بر آید  
 بیدل بن و نیست همانا شای  
 سپید ست نقش گلین آریا بی  
 اگر نیست حد و سر ز پرستان  
 چه دارد و درین آستان گاه واهی  
 نخواهی شدن منکر آنچه گفته  
 فردر و چرخ از دم چرخا بی  
 شنیدم قدم میگذازی بچشم  
 بهر جانوی دیوار من چه خواهی

گرم بسکه گرم امتحانست بیدل  
 برد طاووس عرض عقابست  
 چیست مأمون و توفی عالم  
 روز بازار عیست آراست  
 لے ہوانا فہ نفس محل  
 خاک ناگشتہ کے فرو گئے  
 شش جہت چشم زخمی بار  
 خاک در چشم ناشناسست  
 زمین گلستان تو محتاج امن بیدل  
 صد گریان میدہ کل ان بایلدست  
 تا کی ذوقی یارب خط پیشایم  
 کاش باشد زمین بر گنہا لایست  
 چون جاب ز غمی گذر کہ حسن عات  
 خواب بسیارست اگر باشد فرو بیدل  
 دیدہ انقش تماشخانہ گردون بیدل  
 دار و درہر زشتہ برار یارب خندید  
 نفس در طلب سوختی دل ندید  
 بزیر قدم منہنزل ندید  
 بہ قطع مرور زمان نصین  
 تو رفت این پاک در گل ندید  
 حساب تو با کبریا راست نماید  
 کس بجای خود و تو غافل ندید  
 تمیز تو شد و حق باش حقیقت  
 چه خوابی اگر انشا بیدل ندید  
 متاع خانہ آئینہ حیرت است اینجا

مرا سوخت اندیشہ بی گناہست  
 نفس اکبر و نوحہ بہ بغل  
 انفعال غرور بہ ہست  
 تا آمد باید از خیال گذشت  
 بجای میروے دے گئے  
 صحبت او بار بے کس آورد  
 جہد آن کن کہ ہر سچ نماست  
 بیدل از آسیا بی جہنم خواہ  
 میر و چون رنگ آخر بقدم گردید  
 عہد بابر خوشنما بدشتہ ناخالی شود  
 خشک این لبثا میدین بوسید  
 مست خموشی نمیشد ہمہ موجودیم  
 خفتہ است کینہ دوست انفس و بیدل  
 خود نمائی ہر چہ باشد خارج از نگاہست  
 دس گاہ آن بزرگین شینہ دار دید  
 بیدل غمخیز بیدل بیچ جانوان بیدل  
 بلبل چہ دارے کہ عمل ندید  
 تو اسکے معج غا از اسرار گوہر  
 نفس بود شمشیر قاتل ندید  
 طرب داشت از قید پرواز سمن  
 زمین را بگردون مقابل ندید  
 ز اسباب خودی فریب تجو  
 کہ حق دیدے و غیر باطل ندید  
 جو محو عشق شدی رہنا چہ بچو  
 تو بیکار دل مجید عاجز بچو

نقش باشد و بال بختانست  
 کرد آشفست گرد صحرانست  
 عمر باشد جنس ما کرم است  
 یک قلم دینہ ایست فردانست  
 بردہ سر بہ آسمان غرور  
 عالمی داشتہ است تنہا است  
 وصل دیدیم و جسد فہمیدیم  
 غیر اشغال کف ہمہ ساسانست  
 از نہت کار ذوق طرب غافل نیم  
 گردن بسیار نیمو اہد ہر غلطید  
 چہ بیکار منع خار خا دل نبرد  
 سنگ این کسا و دنیا در بغل نواہد  
 عیب جونی طبع مار و شمن آرام کرد  
 چون گرد پروں ناریم از بہمن بالید  
 غیر عیانی ہمہ کسوت لہ بیدل و بیدل  
 سسے گن چند آنکہ کد پیش بالید  
 بہ شکیہ فرسودہ چون شمع دہشت  
 بردن کرداندی و سائل ندید  
 نشد مانع عمر قید قسوت  
 تو کیفیت رقص اسل ندید  
 بغیر از تگ و تاز گرد خیمہ است  
 تماشای بیرون محفل ندید  
 ازین علم و فضل کہ غیرت نداشت  
 بہ بحر غوطہ زدلی ناخدا چہ بچو  
 عصار دست تو انکشت رہنا و

<p>دگر ز سائیه بال ہما چہ چہ ہوئے سری نیار ضعیفان غرور سامان بدست آئینہ رنگ حنا چہ ہوئے چو شمع خاک شدم دیر لغت ہوئے دل ریشہ مارا ز ما چہ ہوئے بجز کوش ز نشو و نما چہ ہوئے گداز در دطلب کھیا چہ ہوئے بہر جہ صرف کنندہ ضائقیت کیم ہنوز آب نہ از جیا چہ ہوئے بدوق دل نفس طوفان کیم</p>	<p>جز انیکہ خور کند حرص استخوان ترا رفوی حبیب سحر از ہوا چہ ہوئے صفای دل پسندی غبار آرایش نیم مروت ازین چشمہ پا چہ ہوئے ز آفتاب طلب بنم ہوا شدہ را ز مار سوختہ بیدل کھدا چہ ہوئے دل گداختہ اگر سیرے نیاز ہیست ز رنگدار نفس نقش پا چہ ہوئے محیط شرم بقدر عرق کمر دارد ز خود بر آئی ز فکر سا چہ ہوئے تو کعبہ درختے جا بجا چہ ہوئے</p>	<p>تو گرنہ کور دے از عصا چہ ہوئے بیدنہ تافسی ہست ل پریشان بغیر سجدہ زشتی گیا چہ ہوئے ز حرص دیدہ احباب حلقہ دامت کسے گفت کہ در زیا چہ ہوئے بجز غبار نذر دچیدن نفست بخاک ریشہ تست از ہوا چہ ہوئے سراغ قافلہ عمر سخت ناپیدا ست ز کار گاہ فنا و بقا چہ ہوئے ہزار سالہ اینجانیایکچہ ہوئے</p>
---	---	---

## خاتمہ الطبع

مستفون محمدت خدا سے قادر و اہم سے بیدلان بہ جمعیت می آرد و عبارت نعت ل دہ دلدل و کان  
نیبی مخاطبہ احمد مجتہ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بقویت ہے آرد ہی ازین پوشیدہ مباد کو  
مجموعہ زیباہ گلدستہ ریاضتے شرف و نظم شاعر کامل عبدالقادر بیدل

در مطلع فیض منبع قہر دان اہل کبریا ہنر و ہنر و ہنر و ہنر  
صاحب بخت و زور

صاحب صاعدہ اللہ علی را علی المراتب

بہار اکتوبر ۱۸۷۵ء  
سنہ ۱۲۹۵

منطبع کر وید

و عالمی بکام

دل بیدل



















موج شایسته جنبش فرکان جبهه نم خالصه تحریر بود \* عرض سلمان بیا نهما اعتبار آه داشت \*  
 انار سائمه ای باون نفس تقریر بود \* اگر کتاب بی نیاز میهای آیات شعور \* هر چه می تابید بر دل  
 ناله اش نقش بود \* چون <sup>از آن</sup> توجّه از الفت شهر بد و قوت تصور بکنار آتیا زد الدین آرمید سهای  
 ربوبیتی با هم اب دام و آسگاف <sup>از آن</sup> نیت نبی <sup>از آن</sup> نور مرآت این و آن دریافت سعی با صره آغوش  
 شناسا که حسن همیا کرد و بد سامه نسخه \* ادراک ستایش و لقرن به ترتیب آور و چندان که  
 نسبت کثافت جسمانه قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به صنعت انجاسید به حکم مجبوری طبیعت  
 بے اختیار هر چه از رنگار که ورت چمن کرده صافی آئینه فمید و آنچه از اسباب غفلت فرهم آورده  
 ذخیره گاهی اندیشید نظم غفلتم آخر چیدن آبی ارشاد کرد <sup>از آن</sup> به نقابی را که دیدم جلوه ایجاد  
 کرد \* در حقیقت دست پنج کس تلک که مانیست \* کشش ثناء دایم در علم و هم استاد کرد \* بودم  
 از در وطن آوار گیها داغ یاس \* استیاز این و آن باری <sup>از آن</sup> شاد کرد \* از خاکه و دق گردانی  
 نسو احوال کین اندیش نامل نیست باندک تحریر که از سیم فرصت و الدجاری بسیر گلشن حقیقت  
 شنافت و از شکست خار کثرت حضور زنا و حدت دریافت آشوب گردیم بی جوهر آئینه اشتها ر  
 یافت و بر پشانی غبار کبکی و امن جمعیت اعتبار <sup>از آن</sup> حید نظم خورشید خراسید و فردی بنظر ماند \* دریا  
 بخار و در افق و کمر ماند \* آتشکده زنت در گره ریخت شری \* دل آب شد و قطره خودی و جگر  
 ماند \* آن <sup>از آن</sup> کدشت از نرد دست نوازش \* این نقش قدم داغ شد و خاک بسازد \* زمانی  
 چند وضع سنے سرد پانی که نشت و مدنی بطریق بے پروائی منقعی گشت در بهادی سپهر سادس  
 ارسال سادس والده مشفق که حقیقت بخلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اس  
 تعین ثانی باوراک ماهیت ستوده بان <sup>از آن</sup> تنفس با ستفاده <sup>از آن</sup> حدیث اسانده سر و ش سخی گردید  
 با ستفهام <sup>از آن</sup> تجددی عثمان توجّه معطوف گردانید که لغو طات فسخ اعتبار در اعداد این حروف و است  
 و معلومات امتیاز بهر جا داسه این خطوط سار اگر کتابش آگاهی مراتب هم و قیاس ست و الترام  
 آن مانع بیکار میهای شغل انفس مدعا آنکه تا فرکان فرهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از  
 خود نبوده است افسانه باید شنید نظم فهم اگر بود شنیدن هم غنیمت گردید پس \* نغمه هابیار دارد و تار  
 موهوم نفس \* در طلسم ما من بیکانه نتوان زیستن \* شوق مفت زندگیا عشق اگر نبود هوس \* ماند او  
 پیش هفت ماه ترد و انفس توام و دق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسو او شناسی  
 سیکشو در نهایت حول سطور معیت فضل و اهب العطیات زبان مجربان را با ختام قرآن مجید

فائز گردانید دیدہ حیرت عنوان را آتش شانی نقوش و خطوط سرمه واری بخشید بعد از ان تا سال ہاشم  
 نقد تو جہ صرف و صرف تو قواعد و معنیست داشت و آئینہ ہوش با تکیا نظم و شعر مرآت فارسی میگماشت  
 شش م ای کہ از فہم حقایق دمنی خاموش \* عمر ہا باید کہ دریا بے زبان خویش را \* روزگار کے  
 در وفا کے وہم ہا بیدار فتن \* تا درین صحرا بدست آری غمان خویش را \* در ہوائی سنے نشانی  
 تا نگردی سنے نشان \* سخت دشوار است پی بردن نشان خویش \* مدتے بہمزدن دار و قمار  
 خوب فرشت \* تا شناسی جنس مہوم و کان خویش را \* چون اساس جد جبہ فدا تو بر دوش  
 جمعیت اسباب است و دنیا و توجہ اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب ہنوز مادر اک معنی بلوغ نرسیدہ  
 تا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از رہ انداخت و تا رسائی دست گاہ قدرت رشتہ در  
 الما محکوم گرہ ساخت سنے اختیار می گذاشت تا دیگر کمر جبہ توان بہت و پائی روا  
 نداشت تا دامن شردن چندی توان شکست ناچار بمقتضای رب الساکین فضل اللہ تسلیم و تہنیت  
 گردید و در سبب متبع احوال موجودات و ہائشی او سنے رنے معلوم فیض حقیقت و سبق بدائع تماشا کے  
 کائنات قطعہ ہوش اگر باشد کتاب و نسخہ و در کما نیست \* چشم و گردن زمین تا آسمان نمیدست  
 و روز دیدہا کے وہم انہوی خویش می برد \* ورنہ ہر چہ کہ سنے مینی ہمان خمیدہ است \* پس بہر  
 مجھیکہ نظر باز کرد و لبستان تجسس و بر جر فیکہ گوش انداخت سنے ہدایت خود نمیدانست انتقال طبیعت  
 خدا داد از سبب اسرار کبابی دریافت و وقت ادراک مہوبی از ہر نقطہ روز و فزنی و اشکاف از ان  
 حکما م تا حال کہ نفس شمار می عمر بقارن سال چہل و یکم بہت ہمان نقش تسلیم کوئے کتبہ بہرست  
 و ہمان نقد رضا سہا یہ جیب و استین قطعہ از کتاب بیدی یک نقطہ گردیدہ است \* نسخہ ہا آتش  
 توان زد تخته ہا باید شکست \* صد چین باید بطوفان تغافل دادنت \* تا بخون دل توانی انیق در  
 رنگ بست \* اکنون از کمال قلعیہ اساتذہ مغوی کہ با جمال توجہ شان نسخہ آرائی تفصیل حقائق  
 است سطرے چندے نگار و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از نعمتات توفیق بیان می شمارد  
 استفادہ صحبت صافی گوہر دریای یقین رونق انجمن شہین ہادی عالم فیض توفیق خضر  
 سر شہبہ بر تحقیق آئینہ حقائق نمثال مولانا شیخ کمال کہ تلقین والدہ شریف فقیر از روح مقدس  
 حضرت فخر الاعظم رضی اللہ عنہ بواسطت آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر عمر ہے  
 از نسبت محفل کش کلاہ کبابات بر عرش غرت سے سود آوازہ سلسلہ قادریہ از رسائی قدرتش  
 مشہر گردون گندی و پایہ مدارج سلوک با ستقامت ہمتش مفتخر سربلندی حقیقت باخلاق از

آئینہ سیمایش چون نور از آفتاب روشن و سست غلظت از خضر سر پایش چون نعت از افلاک میرین ہم  
 در آداب تو آمدی نہ نسبت نسق زمانہ و ہم در علوم ارشاد و طریقت استاد بکجایہ نظم ہر برگہا خیال  
 فضل نامش کمال آئینہ تعظیم نامش \* شرائع از اعمالش کرامات \* حقائق از اقوالش  
 مہابات \* تہذیب و ہر اعراض نمودش \* اندیس نقش مرآت نمودش \* با وجود تقیدات جسمانی  
 چون نفس و ارشاد و بکمال تعلقات اسکانی چون نگاہ از خانمان آزاد تارک عرش سایش  
 از جامہ فاخرہ چوں اسب بھائی داری پروا کختہ و دوش آزادی لوایش از بلوسات تعیین  
 چون صبح بصفائی ردائی و رسانستہ رہا ہے کن طائفہ کہ آگے بنیادند \* فانغ مرغم تعلیق  
 ایجادند \* چون بر توش اسب کو چینا \* دیرین چہرین آزادانہ عشق الہی سر پایش بکدل  
 در آلود نقش بسستہ و مشاہدہ حقیقی عضو عضویش و حیرت آئینہ شکستہ غفلت سے ساختہ اش خانہ  
 مہرگان لمحہ بے تحریر اشک نوین نگذاشتن و رشتہ ساز افلاس یکدم از مزید آہ دل خراش  
 معطل نہ داشتن خجاست مہرگان غم کو دوش ہزار بار ہر تیری خون یکدوش شک آہ جگاندہ و دوش  
 حذر از نفس صبح را شفق برستہ آورد مدعا سے آتش جہاد و باز ہاسے سے انشانے و مقصد گر آتش  
 ذوق مہج از خود دالی رہا علی ہر فریضہ پیام سازی دارد \* ہر گاہ گاہ انگ و تازی دارد  
 عارف سبب گریہ چو کوبید با خلق \* در یاد طبع خود گراں سیم دارد \* بیادیت احوال بحکم ان اللہ  
 جلیل و جبب الجہال صفائی آئینہ داشت جاہد اہرام سادہ و زبان و آواز ازاد سے مالوف و نجیب  
 سلسلہ میوان سخی ظاہریش بوسیلہ تعویذ و غرایم درین طائفہ بار مصاحبت جستن و غم باطن  
 رنگ از آئینہ حقیقت نشان فرستستن گمانا سے بہا چمن از غنایم فرصت نگاہ یغیر  
 و آئینہ داری خیال جوان از حصول دولت دیداری ستودہ قطعہ و بغار دود اسکان چشم  
 و اگر دن کجاست \* رفت آن چشمکہ باروی نکویان آشناست \* عالمی از خار و خس سامان  
 مہرگان کردہ است \* آن نگاہ کہ لالہ گل رنگ بردار کہ است \* نازنینا زار مشاہدہ و دیدار تجلے  
 انوارش شوخی خراما سے استقبال میگردید و رغبتی فانتہا سر از غم ابروی کشیدہ آئینہ ہاسے  
 رخسار چون نقش قدم مجسمہ سانی تسلیم مخفت و کا گھما سے سرکش چون سیاہ بزمین بوسے تعظیم  
 می آشت غیرت بہا تقدس نخواست تا لالہ رویان چمن حسن داغ افعال قبیح باشند و حفظ ناموس  
 شمرش نمی پسندید کہ گھنہ اران ریاض جمال دامن بخا بیفتہ بخراشتند بہانہ عوی صبح فیضش  
 برہر کہ نفس میدید چون گل چشم بغفلت نخواہد و ہر کس مجبور عصمت افشوش بگردن آویخت

جہانگیر خیر دل  
 در آداب تو آمدی نہ نسبت نسق زمانہ و ہم در علوم ارشاد و طریقت استاد بکجایہ نظم ہر برگہا خیال  
 فضل نامش کمال آئینہ تعظیم نامش \* شرائع از اعمالش کرامات \* حقائق از اقوالش  
 مہابات \* تہذیب و ہر اعراض نمودش \* اندیس نقش مرآت نمودش \* با وجود تقیدات جسمانی  
 چون نفس و ارشاد و بکمال تعلقات اسکانی چون نگاہ از خانمان آزاد تارک عرش سایش  
 از جامہ فاخرہ چوں اسب بھائی داری پروا کختہ و دوش آزادی لوایش از بلوسات تعیین  
 چون صبح بصفائی ردائی و رسانستہ رہا ہے کن طائفہ کہ آگے بنیادند \* فانغ مرغم تعلیق  
 ایجادند \* چون بر توش اسب کو چینا \* دیرین چہرین آزادانہ عشق الہی سر پایش بکدل  
 در آلود نقش بسستہ و مشاہدہ حقیقی عضو عضویش و حیرت آئینہ شکستہ غفلت سے ساختہ اش خانہ  
 مہرگان لمحہ بے تحریر اشک نوین نگذاشتن و رشتہ ساز افلاس یکدم از مزید آہ دل خراش  
 معطل نہ داشتن خجاست مہرگان غم کو دوش ہزار بار ہر تیری خون یکدوش شک آہ جگاندہ و دوش  
 حذر از نفس صبح را شفق برستہ آورد مدعا سے آتش جہاد و باز ہاسے سے انشانے و مقصد گر آتش  
 ذوق مہج از خود دالی رہا علی ہر فریضہ پیام سازی دارد \* ہر گاہ گاہ انگ و تازی دارد  
 عارف سبب گریہ چو کوبید با خلق \* در یاد طبع خود گراں سیم دارد \* بیادیت احوال بحکم ان اللہ  
 جلیل و جبب الجہال صفائی آئینہ داشت جاہد اہرام سادہ و زبان و آواز ازاد سے مالوف و نجیب  
 سلسلہ میوان سخی ظاہریش بوسیلہ تعویذ و غرایم درین طائفہ بار مصاحبت جستن و غم باطن  
 رنگ از آئینہ حقیقت نشان فرستستن گمانا سے بہا چمن از غنایم فرصت نگاہ یغیر  
 و آئینہ داری خیال جوان از حصول دولت دیداری ستودہ قطعہ و بغار دود اسکان چشم  
 و اگر دن کجاست \* رفت آن چشمکہ باروی نکویان آشناست \* عالمی از خار و خس سامان  
 مہرگان کردہ است \* آن نگاہ کہ لالہ گل رنگ بردار کہ است \* نازنینا زار مشاہدہ و دیدار تجلے  
 انوارش شوخی خراما سے استقبال میگردید و رغبتی فانتہا سر از غم ابروی کشیدہ آئینہ ہاسے  
 رخسار چون نقش قدم مجسمہ سانی تسلیم مخفت و کا گھما سے سرکش چون سیاہ بزمین بوسے تعظیم  
 می آشت غیرت بہا تقدس نخواست تا لالہ رویان چمن حسن داغ افعال قبیح باشند و حفظ ناموس  
 شمرش نمی پسندید کہ گھنہ اران ریاض جمال دامن بخا بیفتہ بخراشتند بہانہ عوی صبح فیضش  
 برہر کہ نفس میدید چون گل چشم بغفلت نخواہد و ہر کس مجبور عصمت افشوش بگردن آویخت

و دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعه نوشیدم هر جا بر افروزم علم طلیعت باطل ندارد چاره  
انگیزم **م** سیر کجا در شوقی آلوده با باد بهار \* چون بر کمر دگر کرد از فرج خاک رزم \* شعله تحقیق تابش  
پیشانی استخوان \* قلب را باید فشردن در گذار خودم \* طالب آن جلوه شود با نقش و بهی گم کنی \*  
محرّم او باشد تا با خود نگردد منتهم \* هر که زین جا هست کشد زان طره دارد چنین ناز \* آنچه سیر ایت کند  
زان مجرد و دیدست نم \* در محالک بهیا چون نگاه هدایت پناه جمعی از وادے ضلالت در گذشتند  
و بوصول سر منزل توفیق صلاح گشتند <sup>بدرگاه</sup> الوار قشش بمر تباه عروج استمار گرفت که فور شد بان  
زنا سرشت آن مطلع صبح بدے را از ماتحتیات پر تو سحر می اندیشیدند از بهیبت آفتاب حضورش  
شبستان دید و خفاش <sup>زبان</sup> می خیزند تا مباد از انز صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و  
بجذب تو جوش غنان از اشتغال فسق باز گردانند فصل حق نعتیست بحیاب کجا انیاز تا نیمه شش  
شمارند و فیض ازل شسته است بے نقاب کو نگاه تا فرزند بر دارند قطعه انبیا عمرے نفسها در ترو  
سوقند \* که حقیقت غافلان <sup>نور</sup> خود محرم شوند \* در عباد تنهاست کیم عرض ترغیب بخود \*  
تا درین صورت دے سوئے گریان <sup>نور</sup> محم شوند \* سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و پس \*  
کین خزان بیرون چون از غولی و آدم شوند \* در دارالعیار امتحان اکثری که از قلب انسانے  
غش طبعیت بردارد و چه بنمای عمل نذرست و در تصرف که اعتبار صیقله که آینه اندیشه از رنگار  
عادت بیرون دروشتنگار سر اقدارت آثار این کیهیات از ذات هدایت صفالش محسوس بود اما  
از نهایت پوشیده حانی سعی بنیش با نقاب احوالش نئے سنگاف و از کمال دور گرے  
جه فطر تمامه تحقیقش باز نمی یافت و آتے بود در عروج نشاء و تنزیه و سنی فانی از ابتدال مرتبه  
تشبیه **نظم** دیده را که شود در وی تحقیق \* که درین عرصه چو ثابت قدماں میتازند \* دامن  
همت شان گرد قلعی بخند \* همه و ارسته ترا زغمه بر بند سازند \* نیست افسرد و چو با جوهر آزادی  
شان \* با قفس <sup>نور</sup> بخیر <sup>نور</sup> آتے پروازند \* گر سیه آینه عرض دو عالم گردند \* نه نمایند بکس که جیا  
پروازند \* غیبه حق نیست کسی محرم کیفیت شان \* که زخایای سیمان قباب نازند \* شهر از شعله انجام  
که امر و زکلفیست در آتش خود گشته و لظّه طوفان احرام که این زمان محیطیست غنان موج  
گشته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلستان رضاعیب بر جا سپا گئے گذشت ممد راحت مید  
و هر کجا که در دید انوش دایه بالید جرانے داشت <sup>نور</sup> بر نو نادانی رونق افروز بر خانه و عهد لبی  
بود فیض زمره <sup>نور</sup> بنیانه عشرت نواچی هر کاشانه نوا <sup>نور</sup> سازه کشکو با چون زبان شیخ نامفهوم اما

در کمال دلفری و تازہ جوانی شوق جست و جو با چون مطلب سعی موجب نامعلوم لکن در نہایت دیدہ  
 زمینی تمیز مراتب ما و من انقدر جوچہ نہ داشت کہ نایہ چنانے در قطر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنہمہ  
 فراہم نہایدہ بود کہ بغیر نقاب بختیار آید شرہ وار بہر خانہ سرے میکشید و برنگ اشک در ہر کنار  
 بیدست و پامے دوید نظم سے خوش آن وقتیکہ عمل و جمل نامعلوم بود مد شوق موجود و  
 تمیز این و آن معدوم بود کہ بے خبر بودن ہیولا کے دو عالم الہیست عین مشغول بود دل تہام  
 نامعلوم بود کہ سب سود اندیشہ کردیم و زبان اندوختیم جنس دانائی درین دکان عبرت شوم  
 بود مد ہر گاہ از او ہمسایہ ہائے راجعت عوارض جسمانی بہتر آرای ضعف می یافت سے اختیار  
 خواہش طبع بازالش باغیش می شناخت گا ہی بطریق غایم خواہنے کہ قوف آن محض ارادت اللہ  
 بود بے جسمانیہ دستے بر سر روی مریض میرسانید و گا ہی حامل گلو سے خود کہ جزو بدن  
 اطفال میانشد بگردش سے انداخت و خود را بہ تقلید فاحش مشغول قرأت می ساخت باری بدست  
 تا کہ اعضایش می شد و بہ نفس بے پروا ہویش میکرد ہر چند وضع این حرکات در قط با از قبیل  
 باز سے بود اما بہانہ جوئی رحمت آیزدی نقاب از روی صحتہا میکشید و نظم کا خلق از خود سے  
 صرف تباہی میشود کہ خود و واقعہ نباشی ہر چہ خواہی میشود خواہش بی مدعا تمت کش  
 تغیر نیست کہ حرکت تسلیم تقدیر آگے میشود کہ ہمارا این حقیقت اکثری ازان ہمارا بردوش  
 ناموانی حملے سے کشیدہ و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می ہمیدند چون بمرور  
 ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بچم رسانید ساغر شوق بہ نشاء  
 این تمننا کشید کہ ہر جہاں لفظ از نو اید ادعیہ نظر در آید سود و بیاض دیدہ صرف تحریرش باید سخت  
 و ہر گاہ معنی از خواص اسماء سبع رسید پردہ ہامی گوش صفحہ تصویرش باید شناخت نامادہ امداد  
 ضعیفان قوت گیرد و نایہ اعانت علیہا ان افزایش پذیرد ازان جملہ حرف و استیصال اجنہ غریبیکہ  
 ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و لفریب سماعش آنکہ با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان  
 بیغرموند از نعمات حصول آرزو دانستہ مدنی چون پری در شیشہ خانہ ادراک محفوظ داشت و  
 بزنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمان می بنداشت رباعی مارا کہ حصول زندگانی ہوسست \* سحر خ  
 ہمان خیال بال ملس ست \* از خویش بہر خیر قیامت دارم \* کہ خود با ولایت ہفت ساز نفس ست \*  
 میکتہ روح انسانی جوہریت بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشغیا و محیط ہر گاہ نقش  
 تعلق اعتبار سے می بندد و بہر کسب کیفیات منصری می پیوندد و بنشاندہ نقصان کمال دستگاہ

نقشہ در مقام طبیعت حرکت آن قدر طبیعت



اصلی سے توجہ منصرف ہونے سے اس اندیشہ پیدا کر کہ ہر چیز اور اس اعتبار کو نے سرت با حاطہ صرف آورد  
 بنا چار خود را محتاج جمیع اشیای بایده سے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیای  
 از امور دینی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه  
 امکانی و دوست و دشمن ہر چیزش دلیل احتیاج است کہ محتاج ہر چیز بدست سے آورد مفت خود نمیشاود  
 آثار غنی احتیاجش بہ پیچہ حالتی ممکن نیست کہ تا تکیب ہرچی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان لبست  
 و تا کثافت جسمانی متصور است بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد کہ این جوہر  
 مقدس جمعیت از دست دادہ خود را در صورت ذرا سہم آوردن اسباب پیچیدہ تا بہ منزل تنزد  
 ذات پیوستن همان بر جاؤہ اضطراب نفس می پوید شرط چہ نقشبند کہ نشد جلوه گر نہ بودہ و فی  
 چہ رنگہا کہ ندارد طلسم غنچہ شوق \* سواد جوش نمنا چہ آسمان چہ زمین \* نواسے زیر و بم  
 آرزو چہ تحت چہ فوق \* عورت زے درینزل با ہمزادان مشغول لب طاری بودینی با اطفال آرائش  
 بساط خاکبار سے داشت از علم بے خبری پے برد کہ ز نے صاحب خانہ زہجت جن مبتلاست  
 دوشہ باز و زست در غلبات نشا او ہام از الفت سوش جدا از نفسش رہتے متصور چون پری در  
 شیشہ سے ایتنا دوازندگی کش شبہ تہم چون رنگ شکستہ مستور و از گرد سے عزائم خان  
 با سبند ہاسے بنے خاصیت داغ نفس شوختن و جسے افسونگر از قبیلہ دہی سے اثر سحر گرم  
 چرخ روز افزون نفس خطم بہادر در رفع آن آتش نمیندہ سودمند \* ہچو آہ از اشک نیر و فال انداز  
 بلند \* ہچو مورخویش سے چہا پافسوان نفس چہ برفشانی داشت بی تاثیر سے اردو سپند \* شوق  
 نے پروان خیال امتحان افتاد و کل کردن رنگ اندر دست اتفاقی ہم داد شخصے از مخمر مالش  
 طلبید و آن اسم اعظم بر سر گشتش میدناید ستور حکم مولا نا خلد بکوش مریض رسانید و انتقام  
 مردم آزار سے از مؤذیان پردہ و ہم سازند بجز عمل گویا کثافی بر جگر دیور چیم و دوشند و بہ شعلہ  
 برق میاد آن خارستان ایدا سوختند بچہ چون دو سپند بعد فریاد از جاجست و ہنہارا کج  
 از فر اجش زخمت فرامحت بر لبست وقوع این عمل جسے رادروادی عجیب انداخت و صورت  
 واقعہ خلقے رائینہ دار معنی تہجیر ساخت شونے بعد از طنین اپنے دام چہ لبست \* ذرہ و اظہار  
 خورشیدی مقام چہ لبست \* چون بسمع مبارک مولا نا رسید خطاب التفات مائل استفسا  
 گردید کہ اشکال این جنس علمہا بخیا سے محض نمیتوان لبستن و بنیاد این قسم طلسمہا بعد مدہ حرف  
 و صوت نمیتوان شکست سیطے مشت خاکست بکہ ام کسب لطافت صورت یافت محیطے نرم است

از این غصہ خلقے دینی سے ہر چیز از دست دادہ خود را در صورت ذرا سہم آوردن اسباب پیچیدہ تا بہ منزل تنزد ذات پیوستن همان بر جاؤہ اضطراب نفس می پوید شرط چہ نقشبند کہ نشد جلوه گر نہ بودہ و فی چہ رنگہا کہ ندارد طلسم غنچہ شوق \* سواد جوش نمنا چہ آسمان چہ زمین \* نواسے زیر و بم آرزو چہ تحت چہ فوق \* عورت زے درینزل با ہمزادان مشغول لب طاری بودینی با اطفال آرائش بساط خاکبار سے داشت از علم بے خبری پے برد کہ ز نے صاحب خانہ زہجت جن مبتلاست دوشہ باز و زست در غلبات نشا او ہام از الفت سوش جدا از نفسش رہتے متصور چون پری در شیشہ سے ایتنا دوازندگی کش شبہ تہم چون رنگ شکستہ مستور و از گرد سے عزائم خان با سبند ہاسے بنے خاصیت داغ نفس شوختن و جسے افسونگر از قبیلہ دہی سے اثر سحر گرم چرخ روز افزون نفس خطم بہادر در رفع آن آتش نمیندہ سودمند \* ہچو آہ از اشک نیر و فال انداز بلند \* ہچو مورخویش سے چہا پافسوان نفس چہ برفشانی داشت بی تاثیر سے اردو سپند \* شوق نے پروان خیال امتحان افتاد و کل کردن رنگ اندر دست اتفاقی ہم داد شخصے از مخمر مالش طلبید و آن اسم اعظم بر سر گشتش میدناید ستور حکم مولا نا خلد بکوش مریض رسانید و انتقام مردم آزار سے از مؤذیان پردہ و ہم سازند بجز عمل گویا کثافی بر جگر دیور چیم و دوشند و بہ شعلہ برق میاد آن خارستان ایدا سوختند بچہ چون دو سپند بعد فریاد از جاجست و ہنہارا کج از فر اجش زخمت فرامحت بر لبست وقوع این عمل جسے رادروادی عجیب انداخت و صورت واقعہ خلقے رائینہ دار معنی تہجیر ساخت شونے بعد از طنین اپنے دام چہ لبست \* ذرہ و اظہار خورشیدی مقام چہ لبست \* چون بسمع مبارک مولا نا رسید خطاب التفات مائل استفسا گردید کہ اشکال این جنس علمہا بخیا سے محض نمیتوان لبستن و بنیاد این قسم طلسمہا بعد مدہ حرف و صوت نمیتوان شکست سیطے مشت خاکست بکہ ام کسب لطافت صورت یافت محیطے نرم است

از چه طوفان راه شهرت شکافت معروض داشت که دانه از خوشه جینی اسرار شد لبت ریشه این قدرت  
 دو اندیشه است و فقط از روزی زبانی حقایق تصنیف نسخ این آفرین تیر تیر رسیده و گرنه  
 بنفس راه لب لغوی چه بانه توان اندوخت و بشعله شمر اسر سنگ ناکشیده چه شمع کرمی توان  
 افروخت قطعه شمع از نور شمع فیض عالم بالا شود به قطره کرد و یا شود از صحبت دریا شود به بایه  
 رنگینه اندوز زابر فوهار \* ناکف خاک چمن بر دانه خوبها شود \* تجب و غرض از محیط مرام هم بکران  
 جوشید و سار الطاف بر مزمنه کرامت بے پایان جزو شمع یک کتابی که عالمی داشت از اصول اعمال  
 غریبه و دریائے بود موعج الکمال عجب عظم نمود و فرمود که آنچه ما از فوائد علمی درین مدت فرا هم  
 آورده بودیم جلوه کمالی که از تو توقع آمده نیکم نمودیم با خبر باش که طاعت سیلانی نظیر ست  
 و نفست عیسوی اثر ازین اشغال هر چه مشغول آن شوے مبارکت باد و ازین اعمال بهر چه  
 دست زنی فضل حقیقی یاریت کند **مظلم** ای بسا مغلس که بیخ تلاش این و آن \* زیر پایا بد  
 کلید گنجائے خسران \* آن یکی با صد تردد و کارش یاس و بس \* و آن دیگر پیدست و با صاحب  
 معیم جاودان \* ابر رحمت سخت نئے پروا خرامست ای صدق \* تا که امین رنجه اینجا باز کرد و اند  
 عنان \* الحاصل آن نگاه توجه بنده فطرت بر شهود معانی گذشت و همان رنجه استغنا هم  
 بهتم در زمین نئے نیازی کاشت از ان هنگام اندیشه متناهی چه عقد هاسے اسرار که بناخن فطرت  
 نمیشود و دیده تحیر چه جلوه هاسے قدرت که در آئینه بے نیازی مشاهده نموده اکثر اعمالیکه غریزان  
 عمر با در اهتمام آن کوشیدند و گل مقصود از طور نتایجش بخندیدند هر گاه این بی پروا بهی  
 استخوان پروا خاست تا غرض بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت لفظ فائوس شمعها اثر قابلیت  
 ست \* بزرگ هیچ جلوه مصون نمیشود \* از شعله کسب نور چراغ فشرده را \* کسبے روغن و فسیله  
 میسر نمیشود \* ساحل که اصل طینش از جوش شبنمی ست \* دریاست در کنار لبش تر نشن شود \*  
 آئینه آب دارد و نم آفتاب نیست \* در سنگ آتش ست و منور نمیشود \* عقیده را با عالم تحقیق باز نیست \*  
 رنگار جوهر آینه گوهر نمیشود \* صدیق و ارفیض ازل را نمیشود \* بو جمل راز و راز میسر نمیشود \*  
 آئینه که آب و گلش رنگ نیر گیت \* از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود \* تا از زکام صاف نباشد  
 و باغ شوق \* اگر جمله نافه است معطر نمیشود \* آنجا که اعتبار و صوغ کرد از نیست \* آلوده دانسته که  
 بخون تر نمیشود \* **استفاده صحبت نظم** نشسته بجمار محفل حال \* آتش پنبه دار و هم  
 خیال \* نئے نیاز جهان رنجه شکوک \* تاج ارباب فقر شاه ملوک \* استغراق محیط بر کنی از اساعل

این شعر از کلام غصه بیدل است که در کتاب غصه اول آمده است و در این نسخه به خط نستعلیق کاتب شده است و در حاشیه راست آن به خط ثعلبی توضیحاتی درج شده است که به شرح و تفسیر ابیات شعر میپردازد.

غبارِ جزوِ وجودش بر کران انداختہ و انجذابِ مہرِ بے نشانی از شیرِ لودگی بنامی بستے فارغش ساختہ  
 ساز بے تعلقیش چون بوسے گلِ مستمہ بلند آوازگی و نہال آوازیش چون نسیم بہارِ گلشن و ش  
 صد چمن تازگے از فنی صفات اعتباری آئینہ نمودش معنی نہاے ذات مطلق و برقع شہادتِ ظل  
 نسخہِ بلورِ شمعینِ تحریرِ حقیقت حق و سر اسے بنارس کہ موضعِ ست از لوحِ ممالک بہارِ بد چون سایہ  
 بپاے درختے واکشیدہ بود و بسندہ و اربشتِ خاکی منبدہ نہ چون سایہ از گرم و سردش جبری و نہ  
 چون بسندہ از حس و حرکتش از بے مکتوبے شعلہ بے دود چراغِ صفا \* بکھمتِ بیزنگ بہا  
 غنا \* شمع و بے آنس و غارِ ش کاہ \* آئینہ نامہش کردہ \* بوسے گلے رفتہ ز خود پریشان \*  
 مشیتِ پری نیچہ تراشیدان \* فیضِ سحر کردہ پریشانی \* بد مہرِ فلک کردہ عریانیش \* فریب  
 گر سئلے ہرگز بدعتِ غدایش بخواندہ و سرابِ نشانی سچا ہش بابِ زائدہ مگر دیگران چون  
 نقد ان مقدمہ ہائش رسانند و یابینا و جرحہ \* گلہائش چکانند بے شہزادہ تر از اوراقِ گل  
 مرتعہ داشت گاہے بی نیازانہ چون بہارش در بر کشیدی و گاہے بزرگ پر تو شمع از فاقہش  
 بیزن خرابی القصد بچاک آریدیش \* ستے بود دامن و ارستے بچنگ و سر بگریبان کشیدنش  
 شعلہ بیرون تارکوت رنگِ نظم آزادہ کسے کہ دل زافتت پر داشت \* چون صبح بوسے  
 گرد و خشت آواخت \* اشیا ہمہ و ہم داشت از ہم گذشت \* عالم ہمہ سچ بود با سچ ساخت \*  
 مہر آفتاب را چہ سے در قصبہ رانی ساگر کہ بین توطن مولانا کے شیخ کمال افشار مدینہ الاولیا  
 داشت اتفاق آقامت بود و صحبت جمعیت از دم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای  
 قرب مکان کہ از بنارس نارانی ساگر فرسخے بیش نبود و مسافتِ اہمہ بعید نبود مہر فیضِ مقدم  
 بجا کد بے اشتباہ بر تو القات می انداخت کہ دورت خانہ انتظار را با صفا می آئینہ بیدل  
 بساخت ہفتہ ہا سبک داشت کہ آن کلبہ را لغت زوش بفر و برج شرف رسانیدہ بود و آن  
 زاہدہ را فیضِ احکامش صدف گوہرِ سعادت گردانیدہ مہر چند در مجلسِ صحبت جوابِ تعاضلِ ہائش  
 بی نیاز سوالِ خلائی بود و گاہہ دارستے تماشایش مستغنی شود و علائقِ آنا ساسختے از جوہر  
 زمرئہ اشک شوق سے آسود و لمحہ از شہودِ خواصِ حضارِ غیبتِ شہرِ موکرانو اسی آہنگ شمعِ فحش  
 ہموارہ نے نگار و ملاطمتِ آغوشے امواجِ گفتگویش پیوستہ بی کنارِ نظمِ صحبت خود با خودش  
 صد انجمن آہنگ داشت \* با وجود ساز میرنگی دو عالم رنگ داشت \* خاستہ ہائش ہم آباد  
 چندین شور بود رنگ ناکرد اندہ طوفانِ کاری نیزنگ داشت \* ہر نفس رنگ و کر سر سبز

در درختِ فیضِ بیدل از انوارِ غایت \* لعلِ گلگونہ بستاند بہار

بہارِ غصہ بیدل



عمر با از اثر سے وفاقی \* عرضہ دادند طریق اخلاق \* تا تو زبان شیوہ کو کم گشتے \* غولیت محم شد  
 آدم گشتے \* گریخون رسم ہدایت میداشت \* جذبہ در خلق سرایت میداشت \* و گراین وضع بقانون  
 سے بود \* ہمہ کس مست مجنون سے بود \* غافلے چند کہ دور از خبر دادند \* ہوس مقتد دام و دواند  
 ہر کجا بے ادبے عربانیت \* بہرین بے خردان و کانیت \* طفلے ہست در آب و گل غمان \*  
 کہ بجائین بشکبہ دل شان \* بستہ از طینت او بام نسب \* کہ با ختن شرم و احوب \* پیر ہر  
 پیر ہر شرم درد \* کہ جانب عربان نکرد و نہ کجا ہوش شود ہرزہ غمان \* کہ دو دور پے وحشی  
 صفتان \* رنگ سودا کہ سراپا نکست \* صافے آئینہ ہزار آہنگست \* چہ نسب در عالم دانش مرغوب  
 صورت و خشت و تالیف قلوب \* تو ازین قوم چہ الفت دیدی \* کہ زیارتگہ خود نمیدے \* می برد  
 دیدن این قوم خراب \* شرم از دیدہ و از دل آداب \* چشم ازین غیرت بی پردہ ہوش \* تا بغبارت  
 نبرد صافی ہوش \* نیست کردت عربان پوشے \* مانعت الکت از مرکان پوشے \* پس از  
 انقضائے زمان ارشد و پیشا بدہ سے ہوست کہ ہر جا آن بہار نیکی اعتبار نو آرا شکبہا سے  
 بوے گل از پیراہن جدائستے و بشوخی آہنگ بلبل دامن شعلہ نوا می شکستے از درد و حضرت  
 مولانا بے اختیار خود را بترجیحیدے و بعد دلتنگی پیغم پرودہ سکوت کردیدے مولانا  
 نیز لمحہ توقف ناکردہ قامت معاودت آراستے و پیش از فرصت نامی زحمت عقدہ خود در ایش  
 نحو است بعد از رجعت ایشان همان عربانی کسوت بی ساختہ اش بود و بہمان بلند آواز سے  
 علم رزمہ اش افروختہ و اسماالت مضامین سے عبارتش بکیفیت این نوامی بالید و سخنان  
 عبرت عنوان تبصیح این ادا مشروح سے کردید کہ سار حقیقت از دست مجاز تر است  
 بی اصول کمینگاہ صد محشر فریادست و حسن سے از نگاہ آشنایان سے ادراک غبار کو و  
 یک عالم ببدو قسط دیدہ را کہ شود نبردے تحقیق \* خلق اگر جملہ عبارست فراہم نکند \*  
 انس بیکتا ئے اگر عرض دیدہ رنگ وفاق \* طہما از اثر وضع دوئی رزم نکند \* ذرات دانستن  
 و انکار صفت نادانی ست \* آشنائی تو بر اسجدہ بت ہم کند \* مگر محراب یقین بوے  
 حضور سے دایم \* کتاب زبیر اگر درون ماخم نکند \* یا بہ نام وفا یا بہمہ را حسن انکار \* عشق مرکان  
 بفسونہا سے ہوس نم نکند \* اگر آسمان را بر سہنہ نداشت در ساز حجاب می کو شندہ غشاوہ  
 غفلت ست نہ دمانی و اگر آفتاب را عربان انکاشتہ چشم انصاف می پوشند اثر خفا سے  
 است نہ بینائی دامن صحرا بتو ہم بخاری و کہ بچیدن تنگ حوصلے ہمت ست و آئینہ محیط را

بصورت کئے درخند کشیدن بچوم جو بہ غفلت ہوش باز وقت ادبام بدرس تیر کے صفہ شامی  
 ترا شیدند و دیدہ باز سوادینش ورق تاملے بیاض صبح و مانند منظم این قتر ہا  
 حسن و قبح از اعتبار آمد پدید بلکہ خلق از عالم نے خواست خیرے خواستند \* رنگ نراغ از  
 اعتبار دود گلخن رختند \* بال طاووس از اثر ہاے چین آراستند \* در ترار دمی عدا سنگ  
 کم موجود نیست \* از من و ما فوہ افرو دوجھے کا ستند \* پس مگر کان نمیتوان بست تا غفلت  
 در سے کشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبہ نماید اینجا عیان کیست کہ بہ تکلفش بادی پوشید  
 و ستو چیت تا با طہارش تو ان کو شید تو اسے خود از توجہ و سواس ماسواسے بازداشتن  
 است نہ اندیشہ پختیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زہد از عونت کہ تو انانی کجا ہش آباد  
 عجز اگر خفتن ست نہ باید اسے دہامی شکستہ بغار تعصب الجحمن طائفہ را کہ حکم قیادت غالب  
 سر رنگ کو فتن حضور کعبہ تحقیق باشد و بعلمت بی بصری دست بچوب محکم کردن و دلیل و ادوی  
 یوفیق اگر چون سبب صمد دل فراہم آرند کیے با دیگرے پوشید و اگر بر یک رد انہر اربستہ  
 برہم یافتہ سچ کیام عیب خود سری پوشید ہر خب عصار شتخ طوبے سازند کوری حضرت  
 باقیست و با آنکہ مصلاباب کوثر اندازند ترے بہت ساتے از صحبت این کو ان بر کران باش  
 تا از رحمت عھدایے بے تہنہی برہی و از افعت این دود و عہد محافظت چشم لازم گیر  
 تا اگر تیر دیدی را آب ندی نظم محو از پاکے دامن زاہد \* فریب نور بے ایمان زاہد \*  
 ترک ساد گیمالیش بہر تیر \* در کے ازین مہتاب بگریز \* صبح کا دہ ست این قوم  
 جاکہ \* بلا کے کاروان رازین کمین گاہ \* بزرگے پیش نتوان برد پیشش \* ز چند جمی س  
 موجودیت ریشش \* بذوق از رخائے کردہ سامان \* بہر رنگ سچہ ستر پایش دندان \* چو  
 سوا کش خجانت ترزبانے \* عصار وارش ہمان خشکی روا نے \* تواضع و فصیح سلیمی گلو گیر \*  
 چو آغوش کمان بال و پر تیر \* کمان گوشہ گیر چلے \* دے \* فیر نہاشن بخ بندرک \* دے \*  
 صفادرجتہ و عمامہ اش صرف \* طلسم تیر ز اندودہ برف \* چو آتش ظاہر و باطن تباہے \*  
 بسرخائے و در دل سیاہے \* چرخ خلوتش نور صفائست \* بہر مژدہ راہ شیشہ و نیست \*  
 تو اینجا شیشہ خود در فل دار \* و اگر آسے برون سنگ برون آید کوین بیدر دینانگ دارد \*  
 دل افسردہ بوی سنگ دارد \* نہکت از بزرگے پر سیکند \* چہ مصلحت ست کہ درویشان  
 ہر سچ حالتی باینک و بدخلایق کا ندر اندوز ہا و باوجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

وہما غصہ بیدل

وہما غصہ بیدل

وہما غصہ بیدل

وہما غصہ بیدل

لایعنی مافی ہذا کتاب و فی ہذا کتاب \* لے ہر کس کے کی دانند \* چنان کہ حال بے بن باشد \*  
 \* \* \*  
 \* \* \*  
 \* \* \*



بزمیان اصطلاح مجاز است تا بدو تائید عبارت سامان نشو و نما می دارد و فابل را مستثنی  
 منہ تحقیق نشاید بخوبی را اتمی است و کل ننگ نسبت دیوانگی است و مستان را ملاحظه  
 صاف و در و خجلت از شور و یگانگی اکثر اہل دانش جنون ساختہ را وسیلہ تن آسانی فہمیدہ اند  
 و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگارسے و کابلے نیندہ باہمہ دانائی نداشتہ اند تا کہ رغبہ جاری  
 از تو ہم خیر و شرف نفس آید کہ او را کہ باشد کالیف شرعیہ اش معذور نمیدارد و تا کہ عمل بر  
 اقدام بے شغیبتش نمیکند از رباعی لے آنکہ بوجہم این و آن مجبوری کہ در غم ناز کہ بہ فکر  
 نورے \* عربانی پوشیدگیست سائتہ است بہ معذور کہ معذور نہ معذورے \* و در بعضے  
 جنون سیرتان یافتہ میشود کہ برطن ارباب سلوک ہزار عبارت عقلی می آرند و بہ حکم ہرزہ بیانی  
 تاملے کا نسیف مایند ہر گاہ کہ بدرس تقریر خوب و زشت و فتنے از عالم بقولات  
 میتوان کاشت و در حفظ مراتب آداب چراغچو بے بر خود باید کاشت حیث کمالیکہ بکاشت  
 نہ چونند و افسوس علیکہ غیر طریقیہ چہل نہ پسند و غزل ای کہ نہ ننگ دو عالم از خدا فہمیدہ \*  
 بحث زہد و درس تقویے از کمال فہمیدہ \* و کف را عین دریا گفتند انصاف نیست \* زانکہ  
 ویرا از این عالم جدا فہمیدہ \* بگوش کا در شرب از فریاد ناخوش پرست \* زمین سبب  
 لبیک را خارج از فہمیدہ \* و عارین دریا عمیق است و قومو بے ہرزہ تازہ فہم لینے دقیق است  
 و تو نا فہمیدہ \* کہ فہم کلبہ بے حاصل خویش آتش زدہ بکاوش خود ستا کے مہر و انبار برق  
 خانمان دیگران نشوئی یا دنیاے بے کیفیت خود بر ہم شکستہ در سر راہش مکار تا و بال  
 برہنہ بامان نذر دے ارباب شطرا بر خلافی و رالتفات بہتین آغوش شفقت و اگر دن است  
 و اصحاب نیک را بر مردم بدباختے پیودن ساغر احسان بگردش آوردن است صحبت  
 بیکاران خلقے از کارے پرواز و دوقرب بے حاصلان جہانے را محروم حاصل میسازد  
 اگر کمال کا بگاہ وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیار و دن چہ نقصان داشت و اگر حاصل  
 ریشہ و میدان شکلیست در خاک فسر دن چہ آفت بیکاشت و محفلیکہ کا لان را تعطیل کل  
 سود اکتساب شمر دن است طابع ناقص را کہ غیر تقلید سر بایہ تحقیق تصور نیست بجمارت  
 ابدے مردن نہ ہی کہ مبتدیش را در خون داب فتویے بے امتیاز نیست بیروان را غوطہ  
 در حیض خوردن و وضوے بے نمازے اگر چہ محیط را محل نجاسات با جمال بلیدی نمیرساند  
 اما قطرہ ہار اندک گفتے بول محے گرداند خط شمسے رنگ ز خود رود ہوا بے \*

لغات و اصطلاحات مجاز و مستعار و تائید عبارت سامان نشو و نما می دارد و فابل را مستثنی منہ تحقیق نشاید بخوبی را اتمی است و کل ننگ نسبت دیوانگی است و مستان را ملاحظه صاف و در و خجلت از شور و یگانگی اکثر اہل دانش جنون ساختہ را وسیلہ تن آسانی فہمیدہ اند و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگارسے و کابلے نیندہ باہمہ دانائی نداشتہ اند تا کہ رغبہ جاری از تو ہم خیر و شرف نفس آید کہ او را کہ باشد کالیف شرعیہ اش معذور نمیدارد و تا کہ عمل بر اقدام بے شغیبتش نمیکند از رباعی لے آنکہ بوجہم این و آن مجبوری کہ در غم ناز کہ بہ فکر نورے \* عربانی پوشیدگیست سائتہ است بہ معذور کہ معذور نہ معذورے \* و در بعضے جنون سیرتان یافتہ میشود کہ برطن ارباب سلوک ہزار عبارت عقلی می آرند و بہ حکم ہرزہ بیانی تاملے کا نسیف مایند ہر گاہ کہ بدرس تقریر خوب و زشت و فتنے از عالم بقولات میتوان کاشت و در حفظ مراتب آداب چراغچو بے بر خود باید کاشت حیث کمالیکہ بکاشت نہ چونند و افسوس علیکہ غیر طریقیہ چہل نہ پسند و غزل ای کہ نہ ننگ دو عالم از خدا فہمیدہ \* بحث زہد و درس تقویے از کمال فہمیدہ \* و کف را عین دریا گفتند انصاف نیست \* زانکہ ویرا از این عالم جدا فہمیدہ \* بگوش کا در شرب از فریاد ناخوش پرست \* زمین سبب لبیک را خارج از فہمیدہ \* و عارین دریا عمیق است و قومو بے ہرزہ تازہ فہم لینے دقیق است و تو نا فہمیدہ \* کہ فہم کلبہ بے حاصل خویش آتش زدہ بکاوش خود ستا کے مہر و انبار برق خانمان دیگران نشوئی یا دنیاے بے کیفیت خود بر ہم شکستہ در سر راہش مکار تا و بال برہنہ بامان نذر دے ارباب شطرا بر خلافی و رالتفات بہتین آغوش شفقت و اگر دن است و اصحاب نیک را بر مردم بدباختے پیودن ساغر احسان بگردش آوردن است صحبت بیکاران خلقے از کارے پرواز و دوقرب بے حاصلان جہانے را محروم حاصل میسازد اگر کمال کا بگاہ وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیار و دن چہ نقصان داشت و اگر حاصل ریشہ و میدان شکلیست در خاک فسر دن چہ آفت بیکاشت و محفلیکہ کا لان را تعطیل کل سود اکتساب شمر دن است طابع ناقص را کہ غیر تقلید سر بایہ تحقیق تصور نیست بجمارت ابدے مردن نہ ہی کہ مبتدیش را در خون داب فتویے بے امتیاز نیست بیروان را غوطہ در حیض خوردن و وضوے بے نمازے اگر چہ محیط را محل نجاسات با جمال بلیدی نمیرساند اما قطرہ ہار اندک گفتے بول محے گرداند خط شمسے رنگ ز خود رود ہوا بے \*



برائینه باغبان مغروش \* چون کلفت شام چند باشد \* ساز شب خون یک جهان هوش \* تا که  
 بگردد آه جو شد \* دلگیر بے ملت زانغوش \* هر چند چو شعله گرم تازے \* باخار و خس ضعیف کجوش \*  
 گیرم سخن نفس فروزد \* منع و گران مناز غاموش \* نکست لے مع اللہ وقت اشارہ  
 کیفیت سست از حضور احدیت حق که آن نشاء نبوت دوام ندارد مگر بر معبود مطلق و در بیان  
 واحدیت همان کیفیت مصروف و تجمد و انشال است و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال  
 و اقوال گردد که از رمز تحقیق چرخ بشید و اندواز دور یقین دماغی رسانیده حصول شک  
 در طبیعت ناک تو هم کرده اند و بوسه کل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند بطراوت ظهور  
 در نسق تکالیف شمع عید معاینه میکنند از بے خروید برف لعل میکوشند و با آنکه رونق هستی  
 و حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک جفا آزادگی می فروزند غافل که این بخت  
 خاک چقد زو نهاده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار مضطرب کوشید  
 است تا بشکل جبابه پیوسته نظم جسم از پیش خویش آگاهند \* بر فلک رفته اند و بیکارند  
 همچو فریزین کج خراسه جمل \* همخان غمیت شاه اند \* به سها تار ساند طرف فروغ \* طشت  
 خورشید و ساغر ماه اند \* بچسبایه شورش بنم \* کوهر و از ویرانه گاه اند \* تا نگرند خاک  
 جاده شمع \* گر همه تنزل اند \* گاه اند \* حکمت می بینانان نسیم \* اسرار از میهای تامل  
 لطیفه و انگاشته اند و از فکر معنی خاصیت دریافته که حصول مابین دو عدم لفظ مع ست  
 و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوی و ادراک حقیقت منی و توفی ست  
 بکمال آنکه تیز این مرتبه غیب مطلق را با اشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از  
 شهادت اضلاع عبارت واحدیت بر آورده \* باعنی حق میگوید نه من از دل نه ابدم \*  
 آنسوی شمار لاتعین احدم \* بیکتانی من کرد خیال دو جهان \* جو شید مع از میان بعض  
 حد دم \* اگر اعتبار دوی صورت نمی بست \* یعنی بیکتانی نبوت نمی پوست \* اینجا حسن بقدر  
 عرق شرم بدیاد آئینه بردارست و معنی باندازه عبارات افعال ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنعی ست  
 از اظهار معنی چون و چرا و لباس تکلف از ساز عریانی حسن بیکتا جنب بلکه حقیقت باط  
 تصنع چیدانها کیفیات مجاز بایستد اتفاق عناصر بر سنده تکلف آرائی شست و تصور مکنش  
 بحصول مرتبه جماد و پیوست و چون جمعیت جماد طبع است از خسته می انداخت اعتبار نبات  
 به نشو و نما و وضع رنگین پر داخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و انگاشته حاصل

کینیتش بشیرت حیوانے اختیار یافت برہم چیدن این ہمہ تکلفات بپایہ حسن وادراک نام انجام مید  
آئینہ تحقیق جامعیت صورت نامی جوہر انسانی گردید ہر گاہ از خلوت نفا سے اطلاق تا انجمن  
معوض بقیہ غیر از عرض تکلف و نقص محسوس و متصور نباشد در عالم طور انسانے کہ انجام  
مراتب حقیقت سے بے تکلف بودن بجلت تحصیل کمال سے و بی نقص رستین باعث تشویر  
و انفعال ریاچی و صومعہ باید بہ تواضع بودن \* در مصطفیہ سرغوش تجسس بودن \* یعنی  
نقص حقیقت یک رنگ سے \* در عالم صحت بی نقص بودن \* ارباب تحقیق را و دل دریا قیوم تو ہم سال  
بودن خاک بر سر دانش کردن سے و اہل یقین را در تماشا گاہ روز چشم بخیال شب و دوختن  
دیوار بر روی پیش بر آوردن حساب خاندہ بازار راست نیاید و عالم شہادت تصور کردہ غیب  
نشانیدہ ہر فضا مستلزم ہوائی سے و ہر پردہ منتفیہ نوائے پس درین نشانہ ہر چندہ بازنگ  
چو شیم نفت تماشا سے و ہر قدر بیکلف کو شیم غنیمت خوبیا کلف و شے بہار رنگینی با دار  
و موع خیر کے محیط طوفانما سے ہمار و متکون سے ہمیں صبر سے اگر داسے توان چید \*  
ہمیں رنگ سے اگر خیر سے توان دید \* نگاہ اینجا اگر نشاید آغوش \* برد خون دو عالم  
جلوہ بردوش \* ہمیا دارد اینجا حسن اسرار \* بہر فکر کان زدن تجدید دیدار \* نشانیدہ در چین زار  
کمانے \* بچشم شوق بہتن بے نگاہ سے \* تو اینجا بی و ازین رنگ اعمال \* بعقل سے یعنی اینجا  
میزنے بال \* شہادت بہت چشم اتیاز سے \* بہر غیب خیر چہ خواہ بود ساز سے \* باطل طالع ہر کار  
خیال سے \* بخت از انجمن یابی محال سے \* برون زمین پردہ نقش مدعا کو \* اگر زان سو  
ہمہ یار سے ماکو \* محرم نوا یان این پردہ تا سلسلہ نفس کردہ بخشی داشت دامن با حرام  
وارستہ بشکستہ و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصویر نگاہ سے و دو میکرو غل  
از تماشا نہ شدند دامن جمعیت عدمی کہ پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز و دست ماست  
اما خرقہ بے تار و بودہستی کہ بہر از کلفش چونکہ وہ ایم باز کجاست عیانیم اگر بچشم ساکنیم  
اگر بخوشیم \* مشنہ می نگاہ سے بہر و رنگ این چمن فانی \* بہر چہ پردہ کشائی بہار سے  
ارزانی \* بجا لیکہ ہم سے درد نقاب یقین \* غنیمت سے رسیدہ بہ بخیالی \* دران  
بساط کہ نقش سے توان بہتن \* براسے آئینہ مفت سے رنگ گردانی \* پوشیدہ مباد کہ  
بہ حکم اختلاف استعداد طور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمر و نہ بہت شان جز بہوای  
نیرنگے مائل نگردید و بعضی جلوہ مجاز را آئینہ وار حقیقت دیدند کوجہ شان همان بر اسباب

نقیہ چیدن برین تقدیر دانش انگنجان انجمن شہود را بر خنید طبع یکدیگر غور و نیت چون مضرب  
 و تاقیدہ تفریحہ آشنائیت و اگر ہمہ بر دے ہم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخے  
 سلسلہ دلربائی اینجا مطلب شاہ نئے اوہام تعینات بود در شادہ جلالت وحدت و مقصود مولانا  
 اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواہ کرے طبیعت آتش داند و خواہ آتش را  
 لباس کرے پوشانند چون حاصل بر خیزدن و دوست یک صداست و نتیجہ تخریک دولت  
 یک مدعا دماغ معنی سرائع بیدل از گردش این دو سماع یک نشاء و بالا کر و انیس و طبیعت  
 تحقیقی نامل بمطالعہ این دو نسخہ یک سبق تکرار رسانید رہا عیہ چند تیز کفر و دین معیوبست  
 منظور اگر کوئے ہمہ محبوبست و گوئی کعبہ و دیر بر سر ہم شکنند از جنگ و سنگت آتش مملو بست  
 الحاصل ذات بے نیازی صفاتش با ہمہ عریان تخی انجما در آستین داشت و با کمال سادہ و  
 قدرتہاے نگاشت از فہات قانون جلاش کہ خلوت گوش را بصدا انجمن زیر و بم برداختہ  
 تا کجا پردہ کشاید فی الجملہ بے پردہ نوای کہ از دیدہ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداختہ  
 تحریر سے نماید واقعہ و فتح جمع از قلندر ان سلسلہ بے موفی کہ بدستہ خمر قبح اقبال  
 شان بر ہم شکستہ بود در پلنگ سودای حرام تو شکہ در دماغ بی مغر شان جستہ با آن کشیر  
 بیشہ سنان حلال بے ادبیا و زریزند و بناخن و دندان سنگ طینتی دامن عریانیش  
 خراشیدند بجمان افسردگے دست بر شعلہ بے زہار میزدند و تبوہم بی جوہری بای بردم  
 ذوالفقار سے گذاشتند ناگاہ برق غیث از زبانش شعلہ کشید و بنعرہ رعدیت مخاطب  
 نشان گردانید کہ اسے سگان درین خرقہ پیچ نیست پیوست خود ہا ورافقہ بجز حکم ہمہ با ہم  
 در افتادند و بچوب و خشت بی اعتداسے داور و دوسے یکدیگر میدانند تا کار بجای کشید  
 کہ ہمان خروش و شغب خرقہاے ہستی در یزند و ہمان بخار فتنہ خاک گور بر سر ہم پاشیدند  
 شرط ہم اخذ را می نائل از خیمہ خود پیچیدگان \* ای بسا کشتہ کہ در طوفان این گرداب  
 رفت \* ہر کجا بنیہ مراقب طینتہ لکیم شو \* ہم پیاسے سجدہ باید برد و محراب رفت \* کیمیا گے  
 دانستہ کہ کردہ کسب ادب \* نیست جز اگر سیرے چون قیابی از سیما برفت \* جان از  
 دار ادب الفت پرست پیکرت \* آبروئے زندگی ہم رفت چون ادب رفت \* عالمے  
 از خیمہ مردان با خطرت رنگ اعتبار \* شکر چندین نیتان پر شر و آب رفت \* در بدایت  
 اتفاق طحبتا روز سے فقیر سامعہ کلمات ہیرنگے ابانش بود تا در یاد کہ آن حلقہ عالم اسرار

از چہ کیفیت مترنم غفلتہ جوش ست وان قانون محفل حقیقت بچہ آہنگ محرک سلسلہ خروش ناگاکا  
 بشارت نو اسے این زفر مہ اش دریافت کہ لے ہوں انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود  
 بحر و صوبے پر اگندہ قانع مہاش ناممکن ست بمشق موز نے خامہ جد سے برتر اش کہ ہیبت  
 انسانی در کمال موز نے مصورت و پہل بشر سے بصفت بنجیدگی تمام جلوہ گر حیف باش کہ  
 شراین مثل سمجھ بوج براید و عبارت این نسخہ منقطع مغشوش نماید ہوش اگر باشد تامل پیشہ او صاع  
 و ہر پدہ سمجھ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست \* در نور ہر سار اینجا نمونہ گل میکند \* از رباب  
 و چنگ آواز دہل مطلوب نیست \* پردہ قانون غفلت نیستی لے نے خبر \* نغمہ شوق چہ را  
 بالہی منسوب نیست \* اگر تو انسانی نو اے ساز موز و نت چہ شد \* ناکہ نے چون صد اے  
 گرم باد کو ب نیست \* گفتگویت ہرزہ و انگاہ لاف معوت \* کسب ہوشی تابانی کہ تو نہیا خوب نیست \*  
**فصل** آدمی بر سایر حیوانات اگر نطق محض باش حیوان نیست در عالم اصطلاح خود  
 بے نطقی نیست مگر آنست کہ حیوان ورق آہنگ کہ دارد بر نہی گرداند آدمی درک منطق  
 بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نو اسے حیوانی منحصر در زیرہم مطلق ست و درجات  
 کلام انسانے بقدر لطافت موز و نئی شہرت سبق اختیار بر تہ خواص از عوام کالانعام نہ سب  
 بندی و پستی سخن ست نہ باعتبار بزرگی و کوچکی سر کردن **مثنوی** آدمی قطر است  
 و قطرہ نام \* نیست روشن مگر ز لطف کلام \* ہر قدر چھوئے آہنگ ست \* دل محیط جهان  
 نیز گئی ست عالمی شوئے نفس دارد \* از سخن یاد در نفس دارد \* لیک موز و نے نفس  
 و گرت \* آن نفس نیست مطلع سحرست \* فیض ہا در کین حسرت اوست \* نوشہا تابع  
 مسرت اوست \* کہ موز و نیست و ہر دشنام \* مر جہا چنے از خواص و عوام \* بہ اجابت  
 دعائے ناموزون \* جز زفرین نمے شود مقرون \* سر و اگر گج دید دیرین کلام \* بقول  
 نظر ندارد بار \* خاک بر فرق شمع بجیتہ اند \* کہ موز ویش نہ بجیتہ اند \* نفس خلق اگر رسد  
 بسراغ \* رنگ آئینہ است باد چراغ \* زین سبب کہ در شتی آہنگ \* لطف موز ویش نہ بجیتہ  
 رنگ \* حسن و قبح جان بوقلمون \* حرف موزون شناس و ناموزون \* عمر ہا شور این  
 فرود بساط \* گاہ تہیط داشت کہ افراط \* اعتدالے ازان میان زد جوش \* نابانسان  
 رسیدہ و خروش \* شبہ ساز ہا رسیدہ بنگ \* کاین نو اگشت انتخاب ترنگ \* ہر صد  
 رنگ موز و قطرہ شکست \* آنچه موزون قناد کو ہر سبت \* ہر کہ موزون نباشد انسان نیست

قسم نیزنگ معنی آسان نیست \* طبع موزون نجسہ و عملی ست \* از عیبات فیض لم نری ست \*  
 حسن این شاید سر ایا ناز \* جلوه گر نیست جز بخلوت راز \* بے تکلف خایہ جنگ نہ بست \*  
 تا دے خون نکر و رنگ نہ بست \* تا نفسا نسوخت سہی کمال \* نگر فت آینه بچنگ خیال \*  
 نویشتن ناید از میان برداشت \* تا نقاب از رخس توان برداشت \* بسو کتاب کہ بے نیاز  
 معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پر داختہ از کتابخانه فوج محفوظ عبارات کمال موزونی منزل  
 ست و مابقی آیات کلام اللہ ہیچان ترتیب تو اسے سمجھ منہ از تابہ دخل اسکار فروش  
 کلمات موزون منبع سنگ ان کلام الیقین و عنان تاب طریقہ فصاحت بہ و فضالت قدان  
 انحراف آگاہ ہے کمال فصاحت شاہد ہجرات انبیاست و دلیل کبریات اولیک کہ محرم  
 خلوت سر اسے رموز چوئے اند و ناظر قدرت ابا و حقیقت موزونی ہر کونہ نعمت کہ بنویایان  
 زاویہ وجود را موقوف قوت آگاہ ہے گردانیدہ زلکہ ایست از ماندہ انعام سخن گستران و  
 ہر جنس گوہر کما کے بے بضاعتان چار سومی شہود را بر سر ایہ غبار سائیدہ رشخہ از ابر احسان  
 معنی بروران اینجی متحقق ست کہ طبیعت موزون جادہ سر منزل آگاہ نیست و اسواسے  
 غبار پر گندگے و گمر اسے اینجی موفت اسے از وجہ گماشتن ست بکسب افکار چون طبیعت  
 بہ لطافت معانی واریدہ آئینہ ادراک حقیقت اسحاق میتواند گردید فکر داسے اللہ اللہ  
 حکم آشنائی جہان لطافت ست و امر محرمے عالم نہ است تا سر رشتہ فکری بدست آرند  
 و ہوش بر اصل معنی کما زند کہ این سر رشتہ لطافت کدہ بیزکی بستہ است و تدائن سلسلہ بشود  
 عالم غیب پیوستہ درک حقائق بدون این سبق محال باید فہم و فہم دقاتق بے تحصیل این  
 علم دشوار باید اندیشید رہلے غاش نفسیکہ طبع موزون دارد \* صد غنجہ ہمار از  
 دل برنخن دارد \* تسخیر پرزاد سخن آسان نیست \* ایچا نفس سوختہ افسون دارد \* و دشمن  
 اشارہ ان کلمات ہامیہ سر و ش این کرائش یا فہم کہ چندے از اشعار افکار من تینا بلوح  
 حافظہ بنگارہ فہم لطافت آن از سبھای کمال معنی شمار تا باین سر عشر ہینت سواد سخن  
 حقائق روشن گردانے و ازین انجہ فیض ترکیب عبارات اسرار در نہامی نے احوال  
 صفحہ رانجام خالص گلستان آرزو وسط کر کشیدم و خامہ را بر سر پر ز رنگ تمناسودا ہنگ  
 گردانیدم سہ شبانہ روز پنج یک زبان الہام تر جان اندیشہ می گماشتم و ہر چہ میفہمود  
 بسر عے تمام مے نکاشتم پس از ادا می ہر مصرعہ ان قدر معارف از طبیعتش منسلل میزد

کہ مدرکہ در قسم مراتب آن سر اسیمہ میگردد چون خیال حیرت نال محور رابطہ اندیشی کلمات قدسی  
سمات بود و بعد از نظر بر یک کتاب سنخ می دید کہ عنوان بیان بسرشتند ارشاد و باز سیکشت  
و مصرعہ نمائی بر زبانش میگردد وقت نال مالے را اعتبار تافاقل سے دو تا بسرہ از حصول  
مدعا چشم سے کشاید و خواص تفکر قلب طوفانہا برہم سے شکافت تاگوہر سے از محط مقصد  
بجھار و حصول میافقت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سر پایہ منہی آگاہی  
این سپیدان کردید الفاظ یک قلم غمیرہ کہ متانت ادائی و مضامین یک دست عرش نشین  
انداز رسامی و وضوح بیان لکھ صبح و نفس و رنگینے قصر بر جوم بہار و نفس چون اکثرش بطور  
مصطلحات ہند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریختہ بود درین صفات کہ ذیل مراتب فایہ  
ست مصلحت در تحریر نشود مگر ای بسا سنے کہ از نامہ میہا کے زبان \* باہر شوخی  
مقیمہ سخن کے را راند \* دے بسا بال پر پی کز تن کے دام و نفس سے ساخت با آسود کے  
چند انکہ از پردہ راند \* بسنگہ فطرت ہا بگردار سائے خاک شد \* یک بھمان انجم حملہ پرور  
آغاز راند \* نغمہا بسیار بود آواز چل سمع \* ہر قدر بے پردہ شد و پردہ ہائے ساز راند \*  
حسن و انظار خوشے رنگ تقصیری نداشت \* چشمہا غفلت نگہ شد جلوه مجاز راند \* این زبان  
حسرت تسلی خانہ جمیعت ست \* بے خیالی نیست آن آئینہ گرد از راند \* نقش بے رنگ  
حقیقت ثبت لوح دل بس ست \* شوق عاقل نیست مگر چشم ارشاد شاہ باز راند \* ہر چند مضرب  
زبان را ادب انظار خصص تحریک نمیدہ نفس نیست کہ زمرہ تفکرش شور از پردہ خیال نمیکرد  
و با انکہ مناسبت عبارت تاب چرخہ تقریر ندارد سائے نمیکرد کہ فناء تصورش در طبع  
اندیشہ رنگ میگردد بریزد سوائی آن اشعار حقائق شعار و زری بیشب شامی بسو نمی انجامید  
کہ از دیوان افادہ اش ہزار رنگ کلام حیرت پیام بھالک شوق نمیرسد تا ہیج کے از حاضران  
شور آن توہمات با طے نداشت و کم کسے ہوش بران تعلیمات معنوی میچشمداشت رباعی  
بیدل حقد بر تو نفس سوختہ اند \* کاین شعلہ بیان کاہست سوختہ اند \* اسی شمع زہر تو تو اندیشہ  
گداخت \* گویا بگدازد ملت افروختہ اند \* استفادہ صحبت سرخوشی صہبک خستہ ان  
فطرت رنگینے گلمائے بہارشان معرفت آگاہی نسخہ حقائق کون و فساد و سرور ریاض معنوی  
شاہ یکہ آزاد متنفوس کے ادا نمے رموز بے نیازی \* حقیقت بین خبر بے مجازی \*  
عروج سے از طبعش بخارے \* چراغ فطرت از برقش شراری \* تعلق دام ناکہ ای صیدش \*

برافشا نہ پیش آہنگ قدش۔ خلقت وار سنگے کسوتش دامن افشان برساس آلودگیهای  
 نقین و مرآت بے رنگی آیاتش تشریفشان از آفتاب سر تو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش  
 پیشانی تسلیمش تمغائے گردون اعتبار کے وقانون ربوبیت افشا، دماغ تھیمش آہنگ  
 معراج افتار کے بفرغ جوہر سرخوشی چون نشا چراغ محفل خسرا بابتیان و بغیض طینت ہمواری  
 چون سبک گوہر دماغ مناجاتیان در فقر آئینہ مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی  
 و در زمرہ خاکساران سایہ دار لوح سر خط افتادگی خط ساز مہار الفت اسکان برنگ  
 آب۔ چون حسن باتجلی و چون شرم با نقاب۔ با بحر موج خنکے و با گوہر آبرو۔ با آفتاب لمعہ و  
 با ذرہ اضطراب۔ خموشی حقیقت ایمانیش در آئینہ ادراک صفا کیشان و گفتگوی ہدایت اقتضائش  
 نوید ارشاد سلوک اندیشیان در ایامے کہ قضیہ آرد اقامتگاہ سیر افتاقے بود او بیم افسر زمین  
 بسپیل نقش قدش رانجہ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پر تو آفتاب تو جہش سمیت  
 مے افروخت بحکم اخلاقی کہ حساب شفقش در طبع مستعدان فرسوع و فاق مے کاشت  
 خلق مشتاق صحبت ہوش تسخیرش مے بود و مے پاس الفت عشوق تعمیرش میداشت  
 و رہ جادوگر خیمستان افادہ اش نسخہ بلاغت میکشود و معذ لیبان انصاف نوار از ترنم زمزمہ  
 توصیف چارہ بود و خصوص مزاق لند کہ در ہر بن موسی زبانی داشت مریون سکتائش  
 کماش و در ہر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرہ احوالش ہر حال سے از بہار قدش دو چار  
 نوید گردیدے ہزار رنگ خلقتکے ریشہ در طبعش و دانید بغیر استقبال تا بہتزار قاستے  
 آری بند بندش بال پرواز سے مے کشاد و بچولان نیاز تا قدم شوق سبقے اندیشد جبہ  
 پیش مے افتاد و مخطم بہر استقبال نازش ہر کہ گامے پیش رفت۔ تا بدنی بایش  
 چون بو کے گل از خویش رفت۔ خاک کونیش بسکہ سامان بخش اقبال غماست۔ شاہ  
 بر سے گرد آہنگا کہ ہر درویش رفت۔ مثل مے بابے بجز ریشہ می باید کشید۔ و سنگاہ  
 ناز شد ہر کس نیاز اندیش رفت۔ حکمت صحبت و دانادریا بسکہ ہموار سے سوادش بغبار  
 غفلت ست عطیہ است نیچے و موافقت عرفاد و محفلیکہ آرایش فروغش بکدورت نسیان  
 قیمتی لاریبی جہانے بہ فکر تن پروریہام وہ است اندیشہ حاصل زندگی کراست و عالمی  
 را بسکچہ خود پر سے افشردہ است رہائی از تنگ جہیت کی است و رین آہن از چوم تاریکی  
 و لہام شع روشن نے توان کرد و از علیہ مے افتاقے طبایع شرکان مجسم نمیتوان آورد

اینها سودا سے غبت و غمیت و دود و داغ کمال و دوسو سہ حص و حد خشک پیرا بن خیال  
 حاجت موافقت بالتفات ہم کشودہ اندام دی مردنی کہ اندام ریختہ است و طالب بحدیث  
 موافقت باز کرده اند شیرازہ اخلاص کے کہ نہ بستہ اند گنجینہ جمعیت ہائش از تفرقہ دام اندوہ و  
 کلفت است و اخلاط ہائش از جدائی مایہ پاس و نداشت ساز گفتگو ہا موطن شکوہ و غم و زید  
 و ہمت جست و جو یا مصروف حاصل کرد و کید برین تقدیر و مجموعہ کہ احتمال جمعیتہ توان یافت از  
 ساز تفرقہ آہنگ این مقام بناید اندیشید و در صحبتی کہ استنظام الفتی توان کرد و از نیست سچ  
 و حشت حصول این انجمن کے توان فهمید **غصہ اول** در بیان خلق از ہر خلقی آدم  
 باز در اصفان آدم آدم محمد گمست \* بوسے آنسے در فراج دہر نتوان یافتن \* آنسے کے  
 این انجمن کو ہا بش در عالم گمست \* با چنین موبجہ کہ عالم غرقہ طوفان اوست \* و چنین ہا  
 مروت احتمال غم گمست \* بسکہ مردم تیغ و جیب نفس پرورہ اند \* زخم جہدانی کہ نہوای  
 جمع کن مرہم گمست \* حرف نمانظور دل یک نقطہ ہم پیش ست و لبس \* منے دخواہ اگر ہمد  
 نسخہ باشد ہم گمست \* از ازل این پیش و کم دار و خوش آمدور نیست \* اینکہ خواندم پیش پیش  
 ست آنکہ لقمہ گمست \* احوال غلبہ کشن اقوالش بدر کہ را چون بوی گل بردر گوش  
 فشانے و رنگ آمیزی خانہ احوالش باصرہ را چون حیرت در دیدہ تصور خواند می ہم دیدہ ہا  
 جہنگاہ احوال عجیبش بود و ہم گوشہا جنون گذر آہنگہا کے غریبش دقتے در جہر دای گنگ  
 کہ لبق اندیشی طرف قطرہ اش کشتے ہوش گردانی ست و بطوفان خیالے رنجہ موجبش  
 خانہ اندیشہ سیلابے تصور صافہا کے آتش آئینہ دست از سلاست شستن و غسل انبوہی  
 کفش حائل سیرانغ عافیت جستن گردن افزا شادہ او جستن عروج نشا عالمی فطرے و  
 مہنگوان تلاش حقیقت نفس نزول مایہ دون بہتہ انداز شک جاب چون اقبال ساغر تکلیف  
 غواصی ہاے عالم آب و آنا کرد و ساحل چون قسط طبع عشاق سراب مطلب ہاے نایاب  
 نقطہ ہم ظرف دریا یک بود و عمیق حیرت خیر او \* چون کہ چشم جالبش یک ظلم در قہر چاہ \*  
 سر کجا سیر گشتایش در تصور گل کند \* از جوہر اشک بر رخگان کد و بند و گاہ \* دو گوگرد و  
 گر کند از دریا بش رسن \* تا قیامت بر نیارد و حقیقتش عکس ماہ \* بر کشتے گران لنگرے  
 احرام عبور بستہ بود و سبکترا شدت و دیر و نشستہ از کمال ضعیفی چون کمال در ماہ فونمی نمود  
 و از فطر تسلیم چون مالیدن از ناخن بریدہ گرہے کے کشود ہنگامیکہ باشو گاہ و وسط دریا



رسیدند طالع از ہر یک در ہی خواست و ہای وار کیمید بر می بید است بخیر تیدستی آن گنج قدرت ہر چند  
 مقابل طلبش زبان مغذرت کشود اما نذر افلاس در عالم غرض سموع نبود غفلت بیدر ویش  
 بران داشت کہ بتدید ملاحے آزارش رساند و بجاسے در ہم دماغ انتقامے بستاند ناگاہ از  
 کشتے برون جست و چون شکن دطرہ موج نشست خروشی از نهاد مردوزن برخواست و دند  
 از حسب طرف ہنگامہ غریو آراست فرمود اسے نے خبر بمن ناتوانی آن قدر شکستہ ایم  
 کہ دوش موج زخت مانواند کشید و بہ فیض سبکیاری چند ان از خود نگذاشتہ ایم کہ پشت  
 چشم جباب بل نتواند گردید تا نفس کشیدی برنگ نسیم از آب دگر گشت و ما چشم مایندی  
 چون جباب از لفظ با غائب گشت نظر لمے بسار و شندی کرنے نیاز ہی شوق  
 چون فروغ محراب خاک سیاہ افتادہ است \* وکے بسا آئینہ کز کسوت زنگاریش \* یوسفقا  
 بہ خلوت گاہ چاہ افتادہ است \* سخن اقبال فقر از غافلان پوشیدہ اند \* ورنہ در ہر خاک  
 چندین دست گاہ افتادہ است \* ہر کجا گرد شکستے سر بہ آرایہ مجسم \* بے تامل بگذری اینجا  
 گاہ افتادہ است \* ذرہ تا خورشید عرفان جلوہ است اما چہ سود \* دیدہ ہا سے خلق بر غفلت  
 نگاہ افتادہ است \* عالمے محمل بدوش و ہم جولان میکند \* کیست تا فہم کہ مترل ہم برہ  
 افتادہ است \* و از فوائد کلام فصاحت انتظارش آنکہ روزی بر متعطلان زلال حقایق  
 ساغر معارف مے پیوہ و بر منتظران رموز و قایق دفتر ارشاد مے کشود و جو بیت غنچہ ہا سے  
 الفاظ سر پایہ بہار در گرد بستہ و آن خوش صد فہا سے نکات کہ ان محیط بندہ پیوستہ  
 مشنوی ہر نگہ صد انجمن کیفیت دیدار داشت \* ہر نفس صد صبح فیض الہی در بار داشت  
 کہ طب خواندے در بام آشیان نغمہ بود \* در چمن گفتے بہار آئینہ در دیوار داشت \* بلا  
 نغمہ در سوال زد کہ مردم را باعث فقر چیست فرمود نادارے چنانکہ وجوب افشردنی بیکارے  
 مختصر بیانے این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است کہ ہر گاہ بصورت زو  
 جادہ ایست پیش پا افتادہ و چون بے نگرے آئینہ از بخار شبہات سادہ سیٹے برای  
 اصحاب ظاہر نیابی اسباب کوئی ست مانند طعمہ و آتشہ و غیر آن از جنس سر خوشی ہا سے  
 معیشت آفاق و بر اسے ارباب باطن معدومے مراتب الہی مثل اعتبارات اسماء و شہود  
 عالم اطلاق نظر فقر در ہر صفت کہ مے نگرے \* غیر باباب نا امید نیست  
 شام او چشم بستن ست از اصبح \* صبح اورا دم سعیدی نیست \* آنچہ از سازد دیدہ معدوم

در خواہر قدر شنیدی نیست \* سے نہاید مرا بہا از دور \* چون بسر خیمہ وار پیدا نیست \*  
 بعد از ان فرمود حکایت کہ کردہ ہوشی از جا دیت طبع افردہ خشت رباطے بود بحکم غفلت  
 نگاہے بخواب بنی تمیزے سے فرسودہ تلاش آہنگان رنج مسکون در ان مقام طرح آسودگی  
 سے انداختند و تر دو پیشگان جہان در ان منزل بعلل نفس سوختہ می برداختند روزی  
 پرواز تخیل آنسو سے عالم او ہماش برد وقت غفلت چون فرکان خوابانہ آتش در ہم فشرد  
 غبار آئینہ ہوش بروش تفسیر ان عرضہ داد و عقدہ رشتہ فکر نمود آتے ناخن را مداوا کشاد  
 کہ ہر شب خلقے درین رباط چون تیر کے ہم جمع سے شونہ و روانہ کنیست اجزای صبح اہم  
 می پاشند و میر و نگرو سے چون باذغوب منزل اند و طائفہ بزرگ خاک جنوب باطل  
 قوسے مابین آتش مشرق نار و قدر بدش آب شمال انداز ہر گاہ اتفاق آسود گیا و یک  
 مقام صورت میکرد و حرکت ہا چو ایک سمت دفعے سے پذیر و متنو سے نہ جہن عقل راست  
 سیر کمال \* جہل ہم بہ نذر پی بنیال \* و آفتان عرض حال سے بینند \* خواناگان  
 مثال می بینند \* عاقل از غفلت و شر مست ست \* غافل از طبع سے خبر مست ست \* گرچہ  
 نظارہ سازش اندازست \* خرد بستہ نیر پروازست \* عالمی راست باہو امر و کارہ سنگ ہم  
 سے پردہ بال شدار \* خم و موج و محیط استعداد \* کردہ صد رنگ دام موج ایجاد \* ہر گل  
 انجاست خفتہ در رنگے \* ساز ہر رشتہ است آہنگی \* بحر اگر موج کف دہد سامان \* ساحل از  
 گردن سے کند طوفان \* پہنچ جایا سے در گل نیست \* جاوہ ہم بے سراغ منزل نیست \*  
 از نو اہا سے اعتبار پیرس \* رنگہا دیدے از بہار پیرس \* و انا در جو آتش دامن شبی در گشت  
 و بال تخریک لبے نامہ تسلیمش بر بست بمضون آنکہ بساط زمین تختہ نزدیست معلق بروے  
 ہوا و یختہ و مہرہ چند رنگ در گت در ان رختہ اگر اس مہرہ با یک جانب میل نمایند تختہ بر میگردد  
 و باز سے بر ہم میخورد و در کتب گفت و شنید کہ حکم الناس علی قدر عقولہم سبق کمال اوست  
 بہمان قدر بیانی کہ مدعا سے سائل بحصول توان رسانند فصاحت ست و باوجود ادای  
 مطلب اگر نقاب کیفیت از لطائف نیز مر تفع توان یافت بلاغت شطربم کہ شوخیہا  
 زمین حیا فہم کے \* از قفا فلما نگاہ آشنا فہم کے \* شمع را بر زم با حکم شستن فتن ست  
 ہوش اگر باشد زبان مدعا فہم کے \* میوہ و نفل و ترش ہر کی باریست و بس \* ایک سے باید  
 ہر موقع جدا فہم کے \* تا بہر جا و بیان ساز کردیدہ است صرف \* طبع گر روشن بود ظلمت چرا

غم کے ۔ ہر ادا صد مقصد است اما گردل پہنے بود ۔ ہر سخن صد معنی است اما کجا غم کے ۔ تمہید این  
 حکایت ہم نقد معنی سے غم دور راہ حقیقی سے سپرد پوشیدہ نیست کہ تعمیر باز پیکر اسکان و بنو خیما سے  
 غبار و بام و البستہ است و ترتیب بنای جہات بشود اعتبارات خام ہوستہ ہر گاہ گرز و ہا سے  
 طابع آہنگ بجھتی پھلو گرداند و جستجو ہا مقاصد لفضا کے یکروئی بال توجہ افتاند ناچار  
 سابقہ جہات متعینہ را عدم گیرد و مراتب متعدیہ استعداد ہا انحصار نشے پذیرد و زیر را کہ  
 ہر جہاز بہت اعتبار اضعاف و یکسوئی نامشہود است و اسچہ از شما بمخالفت ادا ہم محروست  
 غیر موجود **مقطع** ہم بزم اسکان جز تیر غفلت و ادراک نیست \* گرد و ہم با چرخان کردہ  
 است اٹلاک نیست \* اقیاناز ایندہ در خوب و زشت افتادہ است \* گرفتار و تملیض کرد و پلید  
 پاک نیست \* سانغہ شارب اگر یک طرف مائل شود \* بادہ از یک اثر خرد و مزاج خاک  
 نیست \* عشق دام صلح اندیشیدہ است اضعاف را \* زہر در ہر جاد کاشش تخمہ شد تریاک نیست  
 پس چہ باشد ہر ترتیب جہات مختلف \* وان جہت ہا سببہ خون مار گریبان چاک نیست  
 شعلہ را جو کہ گشتن واسطے انشا کردن است \* صید این وادی اگر کیسو تیر فداک نیست  
 شوئے سودا شب خون دماغ فطرت است \* ورنہ صہبا کے کہ ما دریم جز در تارک نیست  
**واقف** وقتی از عالم تسلی طبع سائل بختہ غریب در میان آمدہ بود صورت تحریرش  
 درین مقام مناسب نمود در سفر راہ بابا حسن ابدال یکے از ہر اسمہ با فقیر بیدل اتفاق یافت  
 داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تم مختبہ در مزرع اتفاق دے کا شکت روز تخی تحقیق  
 معنی تہذیب نفسش ز نار سخت و سجدہ دار سے عقدہ تعجب بردن سخت کہ شنیدہ ایم  
 جمعہ از جناب افصح دبستان کائنات الطح مائدہ ایسا و صفات خمیا زہرہ صبح بہار از بہت  
 نشاء و دماغ مخمل ابدیت رسول خاتم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سالت نمودند کہ مشاہدہ استقبال  
 نتائج حال و مکاشفہ وقوع پاداش اعمال لینے نے پردہ آفتاب قیامت بکدام ساعت  
 صورت خواہد بہت و در چند مدت بطور خواہد ہوست فہرہ بود در یک فرہ بہر دن ان نقاب  
 مرتفع ست وان خیال واقع **مقطع** ہم بزم اہل غفلت ہوش ما \* زہتے فریب ایندہ  
 است \* ندانستہ کاین گرسہ شعلہ وہم \* چون خون نار و ان کرد و انفرودہ است \* دو عالم  
 چو ایشک از نظر سے چکدہ ہمہ کفر و دامن افشودہ است \* بود و گردم نقد این کار و ان  
 نفس جز قدیم سچ فترودہ است \* چو خورشید تا چشم بر بزم ز نیم \* چہ از اسبابی فرو بردہ است

برین تقدیر روز سے ہزار نوبت فردہ برہم می آید و انتظار آن جلوہ بہان در بیان ست و شہی ہزار  
نفس پیش پردہ سے کشاید و غبار آن بحر بچکان سے نشان گرفتہ رنگ گردانی گلابی این  
چمن و ظلت افروز سے چراغان این انجمن از آئینہ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و  
از صفحہ تبدل احوال ایمان کشوف و مبرہن سے ممکن نیست کہ تصور خیالات سابق در وہا  
حال با بعد نریند و غبار انفا سے گذشتہ پردہ ہائے خیال نفس آئندہ نہ بنیرند و عالم وضع قہر  
و لطف آثار کہ دورت و انبساط با وضع ہر طے ملائے و در محاسبہ اعمال خیر و شر حساب  
ریخت و انفعال بر ذمہ ہر طبیعتی بائے **نظم** درین وادی اگر انتظار بائے رفتہ غافل  
دم و گیر یاد او قدم بر پیش سے آید \* شہی کہ خفتہ ہر دوش پرواز گل شمع \* سحر جوش تصور ہا  
بہار اندیش سے آید \* زبس نکلے بھم افترودہ است اجزای سبکان را \* بہان کاغذی باستقبال  
ہر دلریش سے آید \* نثار سیر سستی جز خط بر کار میبودن \* کہ ہر جارقم از خود رنگیہا پیش  
سے آید \* تغافل را سر و برگ تماشا کردہ ام پیدل \* فرا موشی زہر خیمہ بخاطر پیش سے آید  
اما در سوال موجود بیان حوادث عالم چہ حاصل داشت و در فصل فخر شہ با بسن تمہید مراتب  
در وجہ فائدہ یککاشت پیدا است کہ ساکلان سعای استقبال درسی از کشف اللغات نسخہ  
حال نمودہ اند و ریشہ بازاران وادے انتظار ناقہ بہ منزل نقد وصال نراندہ فطرتی را  
کہ کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد و مخورے سوادی استقبال دماغ اندیشہ  
نمی خراشد و ہوشیکہ از تخیل آن دور نشاء سیرساند گردش این شاعرش جبرئیلہ یقین  
نہے چنانکہ غم **نظم** خراب کہ بخت تحقیق سنگ گل نمیداند \* بہر جامیر و از خود بردن  
دل نمیداند \* خیال این دان جاشا کہ بگرد دل مجنون \* بیلے ہر کہ گردید شام محل  
نمیداند \* چہ افسون ست یارب چشم بند بہامی الفت را \* کہ بل جہمین پروانہ ہر محفل نمیداند \*  
یکی در ساحل از تشویش دریا بنجا آید \* یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند \* بہا بان مرگ  
اوام ست خلق از دور بپنہ ہا \* چہ سازم پیش پارا بچکس منزل نمیداند \* چہ انجائی چہ انجائے  
چہ امر و نہی چہ فرداے بد جو حق منظور دل شد بچکس باطل نمیداند \* اگر نے تحقیقت ہمین  
بجہ و اشال محشر ست تعبیر روشن تریا سستی تا خواب آسایش خلالتی بدوق خطامی افسانہ  
ابھام تلخ نمیکرد بدو اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست و ضوح تقیر رخائی از ارجا نے  
نبود تا لکھاہ عدم فرصتیاں عبرتکہہ وجود تو ہم کج نظر سے رحمت انتظار تھے کشیدر با عی

دنیا مشکل کبریا کور آن خواهد \* یا خضر زره دوری دوران خواهد \* استجا که سلیمان کند آبنگ خرام \*  
 حیث است که پامالی موران خواهد \* و در کتب عقائد ماطلوع آفتاب روز جزایه تعیین مدتی وابسته  
 است و کمین ساعتی نشسته که محاسب یوان فرصت چون رقم انقضایش و ایشماره جوش  
 طوفان مهوود و از تنو طبیعت آفاق بر آرد یعنی چهار و در سیکه اصطلاح ماکه آن را جگ می نامند  
 اگر چه از انوبت ساعه تسلسل زندگیت یک روزه عمر بر بهانقاب از روزه تحقیق  
 بر افکند و هر گاه برین دستور صد سال انقضایا بدر بهار از انجمن بطور تجلوت لطلون شتابد  
 گیر و دار محض کونے بیاطا تیار و در نور و دوقوش و خطوط صیانت اعتسار یک قلم باطل  
 گردد و باز از انقضای تسلسل و وفطرت بر بهاسے دیگر کمر ماموری ایجاد عالم بر بندد و بجنگم  
 در تعطیل سیر مرکا قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوا بر یوندد و افسر و گیهاسے دماغ  
 او بام با ناده تازکے چو شند و گردش ساغیرنگ با خوشی پرواز کسے تصرف کوشند  
 مشنومی شخص مارالباس بسیارست \* بعد م تیر جلوه و دیگر است \* خطایین جام را  
 سر و پایست \* همه دورست نشاء پیدا نیست \* کفتم این کلام تقدس مقام از معجزات  
 حضرت خیر الانامست و دیگر شمه لطف فصاحت افهام نواز زم کو خواص و عوام صانے  
 عمارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج مغیش علم ادراک آله  
 کلمه بر افراشته سنجاب جامعیت لطائف نه وحشی مرغ اجمال را از احاطه کندش یار اسے  
 بدر رسیدن و نه پنجه صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بر دین چلیدن اینجا رسم  
 معنی الاعراض لایستی زبانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم نفعی فی انقصور از  
 مقیمان پرده عبارت قطعه چه دانسته که مرور یا چون نداری کوش کردایے \* که کار  
 خار و خس نبوز زبان موج نمیدن \* نباید است سرگز صحبت رنگ و صفا با هم \* چه حاصل  
 سایه را از خانه خورشید پسیدن \* نگرودی محرم او که همه از خود بیرون آئی \* نه چینه  
 خاک بامان سپهر از سسے بالیدن \* انرا این لفظ قدرت شامل امر و مرکب و بسیطست  
 یعنی از جنم قدرت کون تا مکرگان بر برون بشن محیط بر همه مرتبه و جوب را بشن میخوانند  
 و عقل کل را بر جامید ابتدا اصل مقتدات شان نیست که میک کونید بطوار عمر بر بهای آن همه  
 در از سے در فرصت بخت نردن بغن سیاه است و افسانه رشته های انارش به فراهم آوردن  
 این یک گره کوتاه تا مرقه او خط کشیده است صفحه این بر قلمش سیده و تا خامه اوشق و کریمه آ

خطوط ملاین بہ نقطہ مومو سے انجامیدہ زیر کہ عقل کل آئینہ ایست مکانی بسبب تقابل  
 نیز رنگ و جوہر نقشبند صمد و اشکال موجودات و بواسطہ تفرق خیالات الوہیت چہرہ پر و اندر  
 احوال و اشغال کائنات ہر گاہ واجب ہر سراسر نقوش بی توجہ گماریہ و بانغاض این تماشا  
 مشرہ بر ہم فشار ممکن کہ آثار بہار نش گرد نیست بعالم مومومی پیوستہ وینا سے اعتبارش  
 رنگی و عین در شستہ شکستہ فصاحت کمین بہانہ ایست تا بہ محیط ناپیدائی غوطہ زند و زور رقی  
 تو جسم بگرداب معرومی تعلق افکند اغماض بہا جز بچیدن لب طرز رنگ و بود در بارنداز  
 و اغماض سحاب غیر از خشک آثار نشو و نما سے کار و دنیا پیمائی نے نفس در دیدن مطرب  
 وابستہ است و مار ساینہا سے آہنگ بگسیختن رشتہ سنا پیوستہ در طلسم عجز  
 فرصت حال و استقبال کو شمش جہت یک گردش نکست ماہ و سال کو جلوہ آوزنگ بر  
 رومی خیالی بستہ است \* ورنہ در آئینہ موموم ہاتھمال کو \* رو بجا کہ غمر سے ہایم و از خود میر ویم \*  
 کہ و دار ساید او بارش چہ واقبال کو \* دست گاہ مامدم ہر یگان عشق ست و لبس \* و ترہ گر  
 بر خود و طہ جہر آفتابش بال کو \* گفت و گوئی موج غیر از شہو دیا باطل ست \* حریمے گرا خود  
 شنیدے سے زبانت لال کو \* ہر روز فہمان و قیقہ و زراکت مخفی بہاد کہ نادانایان ہر  
 طایفہ را وریان معرفت اسرار بر اسے عوام تعبیر نیست و متفقان ہر طائفہ را در وضع معانی  
 غماض جہت افہام نفسی مدعا کے کلامے این قوم آن ست کہ طول زمان توجہ  
 عقل در ایجاد ناہنجیات تحیر کہہ امکان و تعلق رنگ آمیز سیاے صورت خانہ اشکال و  
 الوان ہر گاہ و جنب عظمت شخص و جوہر مقداری تخمین اندیشند پیش حرکت مگر گانی نمیتواند  
 و گردہ در عالمیکہ ہزار زل و ابد اسکا نے نکرہ تو ہمی ہی از د ازین فرصت ہا چہ تعبیر  
 توان نمود و قطعہ نیایے میس کند شوخی کد ام انہار کو ہستی \* ہنوز این نقشہادر خانہ  
 نقاش جا دارد \* شہر در رنگ میر قصدے اندر تاک می جوشد \* تحیر رشتہ ساز ست  
 خاموشی صدا دارد \* حاصل مدعا آنکہ چون صورت جواب سائل ہم از رزہ اعتقادش  
 بمعرض بیان پیوست رنگ شعلہ اعتراض ناچار بجا کہ سکوت شکستہ و صحتی چند رنگارو  
 شکوک و او ہامش بہ صفائی معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینہ ہاش  
 نقاب اغماض شکافت تفصیل آن طومار فضا نہ عمر بہ ہما داشت بید ناغہا سے فرصت  
 تحریر ہر بہر حقیقت زند و گذشت غزل ادائی تہجہ کوئی درس ہر خامی نیابتہ

مے این فشتہ درہ شیشہ بجائے نیما شد۔ زہرہ دوست خلق از اخواف وضع کچ نمے۔ و گر نہ  
 ہیکس را لغزش گامے نیما شد۔ بیا آنجا کہ صافی نیست در مرآت تقریرش۔ ہمہ کرد و حاصل  
 کوئی غیر نیما شد۔ فصاحت نیست جز فہم مزاج متع ورنہ بقیع وصف نامفہوم  
 و شنائے نیما شد۔ جہانے صید نیرنگست این افسون نیرنگے۔ سخن سحرست دیگر دانہ  
 و داسے نیما شد۔ الفصہ برین خوشہ چین خرمن ارادت شفقت بمنویش پیش از ان  
 بود کہ کم آن را بہ بیشہا میتوان ستود اما زبان شکر فواسے خامہ را با ہمہ عجز انداز صریست  
 و عند لب سہاس آہنگ بیان را بہ نارسائی بردارے و افعیہ موسم  
 مابستانی کہ نقش کارگاہ تصور در خیال حراتش آئینہ نمود میگہ اخت و پیکر شخص اندیشہ در  
 مقابل ادراک آن رنگ مائل میبخت از شرکاری ہوا بآنکہ طراوت شبنم از عرق جامہ  
 برے کند جز بفریادے شعلہ نیر سید و بہر چند طلوت آب از جاب پوست می افکند بہان  
 بر لبہ آتش مے غلطید بر تو خورشید بہان گردش از اسے دور تحمل شوق آراستہ بود  
 و سر پا کے خود چون شمع بوقی آتشین پر استہ بہار کردار حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیت شتر  
 نمودار و یاقوت دار مے آب و آتش از چہرہ آفرختہ اش آتشکا ناگاہ بکلیہ انتظار این مہر صہ  
 نزول رحمت سرے کشیدہ و زاویہ اخلاص را بفرم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید  
 مشغولے عرق با شعلہ زکش ہم آغوش۔ جاب چشمہ خورشید گل جوش۔ جہا چون گوہر ش  
 و بر گرفتہ۔ عرق آئینہ در گوہر گرفتہ۔ زمر جوش تماشائی جیاست۔ بہر عضو ش عرق آئینہ  
 در دست۔ ز طوفان بارے حسن عرق ریز۔ نگہ چون موج در گوہر گران خیز۔ بوضفش  
 و تصور گاہ تقریر۔ نفس را آب گردیدن عنان گیر۔ چراغان خیال برق بارے۔ ہمان  
 مطلق عنان بے نیازی۔ سر اپایش چکیدہ نمایی دل بود۔ شکست صافی مینای دل بود  
 حیرت پرست شیوہ بندگی بہو اداری اقدام خدمت موحہ برداشت و توجہ بسمی آن گلزار  
 شبنم بہار گذشت تا آن ہمہ جوش طراوت صرف گلبرگ طبعش گردید و افراط شوخیماے  
 بہارش آریدہ گے اعتدال بہر سائیدہ جاب گلشن الطاف تبرقع آہنگے ساز غنایات  
 برخاست و صبح بہارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط بہم آراست کہ اسے  
 نشاء یلناے اخلاص عقرب از ریشہ فطرت نہائی قاست آراید و از سہولای استعداد  
 پیکرے بظہور آید کہ ہمت عالی آگاہان از ہمہ کیفیتش استہ اور سائی نہاید و آئینہ سخن نگاہان

از درک باهش بر محیط ابرو آغوش کشاید قطع **اسے** نوائے درد دل نو میدا غصرون  
 مباحش \* آزار نه بطافس شوق باست میشوی \* وی سرشکنا توان چنیدے دگر با جبر  
 کوش \* مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی \* چون نفس امر و اگر رنگ گلت آشفته  
 است \* همچو دل خود ابرو استقامت میشوی \* آگاه باش که باهنگ وحدت میشائی میهای  
 ریختن بال و پریم و بدوق پرواز بے نشانی مستعد سخن رنگ اثر فرصتها در کمال تنگیست  
 و ملتها با بهاسیت بیدار کنی از تعلیمات و صیای من مفید احوالت این ست که چنیدے  
 برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جدی ملین لازم فکر شماری امید که  
 معلم فضیض شقیقے بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانست مفتوح  
 نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان در سگاہ اعتبار از غنائیم تحفیدات شعورست باین  
 بهانه فکر خاموشان پرده عدم مفت مشایده حضور آن مضامین معارف یقین این بود که  
 بزبان ارشاد بیان ادا فرموده **لولو** **لولو** **لولو** معنوی شریف این توفی ظاهر که پنداری  
 توئی \* هست اندر توفی تو از بے توئی \* او تو هست آنانه این تو که همین سنت \* آن توفی کا  
 برتر از ما و منی ست \* توفی تو در دیگرے آید دین \* من غلام مودودین چنین \* اسما حاصل  
 ترجم آن خضر وادی توفیق نبوی این غنائیم طریقی هدایت پیود و توجه آن سر و من عالم فضل  
 بنده این که انتم درس نوازش فرموده و بواسطت حضور پیش مشق حیرتے به کمال رساندم و  
 بحفاظت اسرار حقیقتش ورق فقهی بنما و غنی گرداندم و در همان هفته آن یگانہ بهشت محفل  
 نیز رنگ به چار سوسے بساط سبج نقد اعتبار دومی با نخت و آن یکله تازنه عرصه نیال از بخار  
 اقیانوش بهت بیرون ناخت **عزل** **لگو** **گدشته** رفیقان **ز دل** **فرا** **موشند** \* کدام  
 ناله که در پرده اش نمی جویند \* تو سخت بخبری ورنه رفیقان یکسر \* زنجلیت فرخه واکردن  
 تو رو پوشند \* چراغ انجمن حیرت نظر بودند \* کنون به پرده دل و نهما کے خاموشند \* هنوز  
 زحمت سعی توفی کشند بجا که \* تو تا باز فکرتی فرستد \* دوشند \* چشم بسته مگای که این پر  
 صفقان \* نزاهت انجمن شیشه خانه پوشند \* استفادہ صحبت ننگ طوفان آشام  
 محیط اسرار یلنگ معانی صبر وادی افکار گوهر ساحل نقاب و دیاد دل نشاء فضل معنوی  
 شاه فاضل **مستطعم** زبی شورخستان حقیقت جوش دانائے \* خوشاموج بهارستان  
 عرفان رنگ بجنائی \* قوی شوق و شرایش بے نیازی نشاء استغنا \* گلش آغوش



ہے پروانہ مالش اوج رغنائی \* بگلزار تماشا لیش عیان رنگ شور \* بہ بزم خامشیا لیش بیان  
 رضوایمانی \* بنامی سلسلہ سلوکش بردوش جذبات شوق الہی و غلغلہ دوام فقرش سرکوب  
 پنج نوبت اعتبار شاہد شاہ ہے آزادگی درہر بن مولیش مجنون سلسلہ اسیری وارستگی سرپائیش  
 مغتوق ہوا سے تعلق پذیر ہے خوشنیدہ تفتش باوجود جہان بینی از دیدہ بی نور سایہ فطرتان  
 مستور و با کمال ہے پروائی چون چشم حیا پیشگان مژدہ داری ستر عورتش ضرور برق عریان  
 تینش لمعیغ تجرید و حسن برہنہ بریش آفتاب عالم نغیر نہ ~~نظم~~ از دامگاہ انجمن و ہم  
 جستہ \* بیرون کائنات جو خفا نشستہ \* دامن بگو و کلفت امکان افشا نہ \* طرف کلمہ  
 ز رنگ و دو عالم شکستہ \* پیشخص گفتگو رایتع زبانش تندید شوقی نفس زدن و دیکر خامشی را  
 مقراض لبش خلعت آرمی قطع سخن سیمینش چون جوہر آئینہ رو نور و جاوہ سلامت و  
 قدیم مکینش چون موج گوہر مقیم دامن استقامت و رخو تکیہ خیال موی سرش جوہر آئینہ  
 زانو و در جعبہ فکر دوسے دلش مقابل محراب ابرو غنوی تماشا بی بزم نیرنگ دل \*  
 طرب ساغر گردش رنگ ل \* جو گوہر زامواج منے گندہ \* بفتراک دل بسیتہ بسیت و بلندہ \*  
 جہان گوشہ طرف دامن او \* فلک تکیہ از گریبان او \* تجلہ نگاہ گلستان نور \* حقیق  
 شود جہان حضور \* چو پرکار آغوش خود ساغرش \* چو مرکز دل جمع پاؤ سرش \* مستی  
 آرمیدہ اش چون خم سے طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیدہ اش برنگ طرہ  
 خوبان باہمہ آشفنگے موزون محیط خامشی امواجش ہر گاہ بغیر تکلم رموز قطرہ پیشگاہت  
 زورق ہوش سامعان از فلک نہم سراغ ساحل بیافت نہر سے داشت از سنجیدہ گیاہ  
 مواعظ و پسند مسیح تر از بلک جو ایدہ منظوم و فطری بہ بسط معانی بلند روشن تر از قمر اثبات  
 نجوم حرفے از لبش سر برنجی زد کہ ضبط تحمل مکین مقامان باستقباش از جادہ دنیا بد  
 و فوائے از سازش منے بالید کہ حفظ طاقت منانت ادایان آغوش و داع خود داری  
 نکشاید غزل گوش میوخت کہ یارب چہ شہر در دار نیست \* ہوش میرفت ز خود  
 کاین چہ قیامت ساز نیست \* شوق می گفت یکدہ باز نیست اینجا \* مفت جولان تگہ گریمہ  
 فرکان تار نیست \* خود دل باش اگر فکر بجائی نرسد \* خاک و ماندہ تکلیف فلک پر دار نیست  
 بے اثر نیست حضور سخن اہل اللہ \* بکمال تو بس ست آنچه دینہا باز نیست \* کیست از  
 ذکر حق آئینہ ہجرت ندیدہ \* حرف این طائفہ سحر بیان اعجاز نیست \* بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات باہر زلفندہ طرح مجالست صورت میں ہے افتاد و بکام اتحاد باطنی اغلب ساعات  
اتفاق ظاہر میں دست بجم سید اوفیہ آنکھیں گلیاں ہی بیانش رنگینکے مشاہدہ میکرو کہ بصد  
جوش بہار آئینہ تصویرش تو ان چید و اگر کیفیت شکست نشاء سے اندوخت کہ ہزار دوسرا  
گردناش نتوان گردید و شکام باریا بے حضور میرا پاپوش ہے بود و تالیب اسرار  
طرازش چہ طراز و بہد تن گوش ہے گردیدم تازیان حقایق آغازش چہ آغاز و نظم  
یاد ایا ہے کہ جان مشتاق و دل مدہوش بود \* ہر فرہ و اگر دے تسمید صد آغوش بود \*  
تا چہ پرواز و تعاضل موبہویم داشت چشم \* تا چہ فریاد تبسم عضو عضو کوش بود \*  
از انجا کہ جذبہ متفاطمین شوق کند مقاصد شیرست و نجا بود ای انتظار شکست آرزو  
تعمیر معلم اشفاق نے زیادہ سے زیادہ ارشاد سے کشود و فہم قاصر ہدیل را بر سانیہا  
مے سکودے فرمود کاش مثل تو سامع بچن مانو جہ نماید تا اذیہ نموشے بر آئیم و چون  
تو طالع ناخن کاوش آرید تا عقدہ دلی و اکشائیم عالم از در شقیہا ہی طبع کوہ سالیست  
انچہ لب برے آرد بلکہو بے باز میگرد و دواچہ شوق کے گستر اندہ فعال دے سے نور  
و اینجا بے کدورت دے کہ ہمین اقبالش ادبار نا پسندے گرد سخن نگردد کراست و  
بے غما آئینہ کہ بغض تقابلش نفس شہم سیاہ کارے بنیاد کجاست گرد کلفت ناقبولیا  
سخن را در خاک مے نشان د و عرق خجلت کی اثر ہیا مالہ را در اشک مے غلط اندا اگر انعام  
خلایق جاوہ کے نے ہمید و خاموشی را بر سخن تر جیسے بنود اگر اعراض بر طبع مخالفت  
مے گماشت عزت بر صحبت تفصیل داشت شکایت این درد تا کجا باید برد و الم این  
اندوہ بر کہ باید شمر و نظم غنایی بہم نواسے و گریہ شکوہ کرد کاے نوا پرور \*  
شور ز انغم درین جبین بارست \* گفت خاموش زان بسیارست \* عالم از جنس این  
خروش پرست \* از نواہاے ہرزہ گوش پرست \* تجربہ کاران امتحان گاہ ہلور متفق اند  
کہ خامہ تقدیر بر صفحہ سیما کے ہر صاحب کمالی اثر ہی نکاشتہ است و سحاب بی نیازے  
در حدیقہ طبع ہر شے نہالی ندرتی کاشتہ بعضے ازان جواہر اند کہ ولما کے حاضران را  
بہ صحبت شان نے اختیارے سخن در میگردد و بعضے بان کیفیت کہ دماغ مستفیدان  
از شاہدہ شان جز نشاء و سرور نمی پذیرد یکے از دلائل کمال ہر فن تصرفست در مزاج  
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگرے موضوع خود بہ فعل آوردن اینجاست کہ مجاہدے

شعله چراغ بر سر انجمن شمع است افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطره آبی کلاه زرین  
 بر سر دوخته در تسلط آباد محمل با فان قماش خواب قرگان با ناز گزیر جسم پیچید  
 و در او بکده سر سه سیان پرده شب نظار پای اختیار نفس در سینه زویدن چون  
 درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوت تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستان  
 محروم نصیبه انیثار نمیکند و در بر تو آفتاب حضورش شعاع مغنی بر دلهاست تاقت که در  
 غیبت لمحه از آن متصور عالم خیال نبود و از عفا آئینه صحنه تماشای حقیقت بر لبان  
 مکشوف میگردید که در اوقات دیگر خواب تو هم نیز نقاب نمی کشود از آنجمله بیت چندی  
 که بحکم منتهایمیش از پرده خیال بیدل پیچیدان پرواز رنگ و روداشت و ضمن اشعاریکه  
 موقوف بذیل غضر دومست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار  
 کلیه بستگیهاست دل است و نگاه این قوم در چه درجه صغیر بود و کیهای آب گل نظم  
 ریشه با آب چو ساز و کل احمد گردد خاک چون طالب خورشید شود و زرد و صحبت صافلان  
 جوهر کسیر غناست \* بے صدق قطره محال است که گوهر گردد آئینه خورشید جلالش انقدر  
 مشرف بر گیمیان خلوت مکه خاطر بود که نامحض نفس به تحرک منتهی نائل گردد چون گاه مضمون  
 سواد قبل از بیان در پرده قلمش و انمودی و تا بخیل نگاہی جنبش قرگان توجه نماید چون  
 ذہن کاتب از تحریر و نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست سخنها مضمون خیال تجریش  
 است و ازین عالم نسخا متعلق شیرازه اندیشه و افع در نشاء آباد عالم خمار  
 هر دماغی سر خوش بماند عشق است و بهر ذائقه چاشنی که سازد لذت باعصاره خراما  
 که مقابل کیفیتش آب انگور عرق حلیتی است از بهیته تا که ریخته و بفروغ لطف فعالیتش زلال حشبه  
 حیوان باد و طلعت آینه ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعاش روزی  
 یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش بفته نیم جبهش نمی پیود هر گاه تجر آن  
 بے پروا بیت یکم می سپود و در یکشید و اگر به خنانه هایش می کشیدند تا شمع نکرده  
 نمی آرمید شعری که شبنم شیشه بازار جگر تا بگلوسست بهر چون نشانه شود سیل کمین  
 جرعه اوست \* ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند  
 و بهر خوشبها می نشاء اخفا کردن تمییز اقدام آن می افراختند بجهت لعش شوقش  
 پیمان با چون دولا ب از گردش نمی آسود و تا سبوق قطره واری ذخیره جگر میداشت کاسه با

کیسے اشکِ عثمان گسستہ بود حیرت گریہا سے فرزندش جگر آتش میگرداخت و حیرت تشنگی ماسے  
 طبیعتش ساحل را بدریای انداخت روزی بدستور مسعود چون خیمے از سینه تا گریبان  
 سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمود و از سر چند تنگ ظریفی حسد جابے ناب دریا نشے  
 بهمنش نداشت شوق بر مشرب همان بر طلب بیانیش قدم میگذاشت از تو اتر قبح بچائی چون  
 بچ نفیس سے زرد و از جوش نمی کشست و بھر موج نفس احرام طلبے تازه نقش قے لبست  
**منظر** آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند \* سخنانه با بگردش چمانه میکشند \* سرتا قدم  
 و مانع نمیشکنند چون جواب \* دریا بجام همکے دانه میکشند \* بهشاده کیفیت حال خیال  
 بے خبری مال اصلاح اندیش گشت تا جزآت القماس دستے با من گستاخی زند و نقش  
 چینی در سیر راه عرض افکند باید آنکه اگر لکھ نانی بود قیوع آید طبیعت از مرد و بیاساید  
 و زندگے نفسے راست نماید بجز داندیشه موج سانغ اگهی عثمان نفس گسخت و رتبه پاشی بکام  
 ارشاد و ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل سے خواهد نه توقف انتظار  
 فرستے که در بیان نیست از بے شعوری ست و تکیه بر بدنه که بسپهر لبست از بچ حضور  
 قطعه همچون شتر نیامده از خویش رفته ایم \* سامان این بهار ز گلزار چیده است \* گل جام  
 خود عبث بشکستن سے و ده \* صاف طرب نشیند رنگ پریده است \* پروازشاد و نفس منشا  
 از شکسته بالان بخت نارسانی ست و آزاد می شتر او طبیعت سنگ سر بود و ارکلف بدست  
 و پانی در گینگاه بهمانه جوئی همانقدر بایا کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیاتی از دوشتش  
 توان انداخت بر باغے وحشت عاشق بر افشان سراغی دیگر ست \* کاغذ آتش زده  
 طاووس باغے دیگر ست \* سخی نام صرف بزم آرائی شوق قناست \* بی خودیهای شتر  
 برق چراغے دیگر ست \* تا خیال رنگ بنظر درآمده است بهما از زیر نگلی برآمده بمکلف معارف  
 آرائی تاکے دفتر انبات وحدت باید کشود و تبصغ حقائق پر دازی تا چند اصلاح شبهاست  
 توان نمود پرده بخیل مرتفع نکرد و اگر بے دست اندازی فدا و غارت تو هم از پیش نه نشیند  
 مگر بختن آب بقا قطعه در قید جسم دل رانشود و نما محالست \* گنج ست دانه ما از خاک اگر  
 برآید \* صد گل بهار دارد این غنچه در شکسته \* صبحی ست زین گریبان یک چاکل گر برآید پیچ و  
 خم نفسها دام ره است بگسل \* می نشاء است اما از تاکل گر برآید \* کاش بعلت بر خوار سے  
 نمیر کیم تا از چنگ او بام جانے توانیم برد و یاد و رشک بجز که سنگی خاک گردیم تا از نعم الالیش سے

و امانی توانیم انشرو خواست اسودگی از قیامان سائده و اورفاست و قسمت آلودگی ساکن آئینه  
 عکس نماست بقار باغی از زندگی ست عیش رم اندیش ست \* تابال بود و طیش بجائے  
 خویش ست \* بے قطع نفس نزل آسایش کو \* تار و باقی ست رفتی در پیش ست \* حال  
 اسواج محیط کرانش را تا طم سیکران بود جاب فطر تے بیدل بقطره وارے قناعت نمود و  
 صبح بهار در آیش شگفتگیها سے بے پایان و شست بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق  
 گلے میکاشت غزل گفتمے نوسته سخی دست و قدم کو \* ستر نافه هم نقش چینی ست  
 رقم کو \* در حسرت دیدار نگه تامله اشک ست \* آن فرصت جز یک دید دست بهم کو \* از نظر  
 وصل جو شونخے پرواز \* مرگان جو بمرگان نرسد طاقت رم کو \* بگذر که باشم که چشم تحیر \*  
 چون اشک گرفتارم درم از خویش قدم کو \* استفادہ صحبت سخن و لا در سبکے شعر  
 منصف آید ظفر گلشن آئینه بهار قلم معرفت گهر نوید اقبال جنود مراد کی فردہ گیتی بهار  
 فرز انکی نشاء مروت جو به فطرت شجاع صفه مرزا قلندر منتظم سبب ان شجاعت را  
 بلنگے \* محیط استقامت را شکر \* ز بزم آرائیش در دید و جج \* ہی تخلید خوش از پر  
 شمع \* بر زمی گریب او گدگد \* و آتش آب در دوزخ برود \* سخن را و صف زور شش گرد و  
 دست \* شود گمراش را ضرب بالمش نیست \* چو شمشیر زخون پر دلاں باقت \* سیر اپایش  
 جگر چون کان باقت \* پیل تنی را به نسبت بیایش کمال بر خود بیدن شکر شکسته را  
 به آئینه دار به بیتش جمال بر خویش نازیدن حجت زورندان اندیشه باستعانت بازویش  
 قوس و هم حجت پسندان باوراک دقیقه فطرش صاحب طرز نوی باوجود سلطنت سنے  
 سیاه نقاب و با کمال لطافت سلوک تمور قبا تیغ مرتج را بهایت لعه خنجرش از فلک پنجم  
 نیام جستن و شیشه آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعله دست شستن کمالش چون  
 قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدکش چون نفس صبح بغربال زخما جینه در عرصه بی پروائی  
 از ریش کشد آغوشی حلقه های مسام و وصف بهیا کے سپهرش سینه صاف آئینه انتقام  
 حلقه ز بکی چشمه جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبر نراه اجابت اثر منتظم امام صف  
 پر دلاں و نما \* غرور شجاع شکوه سخا \* حظ جامع نسخه قال و حال \* فروغ جلال انتخاب  
 جمال \* چو بنی زلف جو شیدنش \* چو الفت زهر دل خرو شیدنش \* نفس محبت نوا سخته  
 بتوصیف توانایش سے پرواز دهم کسانت منی صدمه آفت بایلی مجینا و و تفر تیا وانی

تعمیر جہانگیر نے اچانک می ناز دنیا و مقامت تحریر از لہ لغزش قلم نہیں دیا و معرکہ زور آزار مایہما  
 ریسماں موئے فرس کہہ وضوح تکمیل پاسے شتران میاں شد نقد آدم در زمین فرو سے بردند  
 و صید و تاب استحکام ریشہ نخل و قبضہ خاکش سے افشردند یک حملہ چون ہو از خمیرش  
 برے آورد و یا از ہم می بجخت و بر باد ہمت اگر ہزار خستہ زردا و دامثال آن فراہم آمد  
 کہ راہ تدبیرش سے سنگ نتوان کشود افشار سر انگشت مغربا پیش باران میرنجیت گجی  
 اکثر سے از اشیاے آستے کہ ہوا لیش باتک و سندان سے دشواری نبود بقوت دست  
 پولاد تاب اصلق مینوید شیر اہم صافہ اش بند دست از الفت پنجہ با بگیاہ و ہر اہم اقدش  
 استخوان سیدہ سر لشم اختلاف استکشاف نہ منظم تمتمن نشہ پر زور سے کہ عجز ناتوانیہا\*  
 ز پہلو لیش ز نذر رخاک کشت پہلو انیہا\* اگر از تہ زبا رستان دست قدر بارو\* بگر خون  
 ہجرتاب از تہ بردارو کما انیہا\* بچہ کو ز بوسے نرم بر طبعش و رشتیہا\* بغیر از حرف بیباکان  
 سبک پیش گرانہا\* دم پیرے گرانہا کے طبعش نفس را نہ\* تو اند چون سحر تا آسمان  
 چیدن جو انیہا\* نعرہ اش گدازد داشت کہ بسہ کو بے صد ہمچن خروش سے چربید و عطشہ اش  
 صولتے کہ بغیر اویک عالم گوش کرے رسید و ز لہ عطش اجزائے زمین را ناگزیرے  
 بر خولیش لرزیدن و باشکوہ بخشش گوش رعد را بجا رگے در سیدہ زردیدن در کو ہساری کہ  
 ابریش سیاب چون قطرہ چکیدہ طاقت رفتار کم کر دے ہر گاہ خورش خود را عار سے معطل  
 سے دید چون با دید و شمشیر برے گرفت و بدوق بی پروائی سے خراسید ہمچنان در  
 خستائے کہ بر تو خورشید ہم رنگ سیلے غم پیش باید خورد اگر ناقہ بازے بزانو سے ناتوانی  
 در سے آید بنیل زور سے ہمتش بیرون سے برد با طاعت سے پنجہ دلیر لیش نجستیان ریختہ بار  
 و اشتران کیستہ ہمارے اپاناصیہ تسلیم و ہمتن نخر زانو سے احکام ز بدست اندازی ہما بت  
 سپر ش اسبان بدغل و کوسہ نان کشت سجام از گوش خوابانہ حلقہ بگوش سے کوئے واز  
 لکہ افشا نہ و زجر باد شبوہ خوردے و دھشہ گری کہ کبر و ایش گزیدند علم از نصرت گردن  
 افرخت و باہر سپاہی کہ ازو معادنت جہتہ خصم از پشت سپہ انداخت پایہ زبردستیہا لیش  
 از عروج تکمیل بر راست بیان نا جز خرام تا کجا بر آید و کما نا نہ داستانش بزار استقامت  
 داستان دارد خامہ لغزیدن احرام تا چہ حدستاید ہیج قدرے برین ہم نشاط بساط  
 نفوق سے تو اند چید و ہیج خار نے مقابل این جنس جو ہر فر عرض نقص سے تو ان بالید

مثنوی ز رخسار صد اکوہ سنگین بنا \* بادش نفسا دم آرد با \* بہ نقوش قطرہ سیلاب جوش \*  
 جمعیتش نقطہ فقر و خروش \* بنا ز شجاعت بہ نیروی او \* ببالہ نمود ز بازو کے او \*  
 واقعہ فوجی و جنگ ہزارہ ضربتی دریافت کہ پاشہ پایش از وضع استقامت برگزیدہ  
 و ہم ساق بشکستہ مگر دشمنان کشیدہ نے اطلاع بہستان عرصہ اتفاق فی الحال  
 استخوانما سے خوردہ گردیدہ را بہ پشت تیر سینہ موج گردانید با کمانے ہارو ہا سے تیرش  
 پر ہم بہستہ سرگرم محاربہ گردید پچنان سہ شبانہ فرقد مہمیدان کارزار سے افشرد و سوار  
 و پیادہ اقسام مراکتب تلاش ملیش از زمان تندرستے پیش سے برد و بعد از وقوع صورت  
 فتح جگر داران معرکہ دلاور سے نمغے استقلالش واریدند و بانصاف حق استقامت  
 و پیش پایش پشت دست ہر زمین رسانیدند **منظر** بیابان کے کن شکیب مردان نیست \*  
 سر بر کف گیر سب مردان نیست \* حیف ست چو زن برکت گلگون نازی \* خون گرد  
 و ہوش زب مردان نیست \* سنے تلخ اگر رستم درین ہنگام عرض تہمتنے سے داد  
 دیدہ اختیار از کجک ابدالان این قلندرش وانمود و اگر افسر سیاب و برین زمانہ طبل  
 زورمند سے ز قوت انصاف پس خبر سے این بہلوان صفدرش سے ستودہ فرمود  
 بیان واقعہ اش بہانہ ساز سام توانان و پلہ عرض نا تو انیش میزان کمال بہرام سنانان  
 ہم فقر از وضع خاکساریش صندل سباہات نقش چین و ہم غبار از کیسہ ہمتش دست گاہ  
 کرامات طائر استغنین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد مغو سے برداشتہ بود  
 انانار جذبہ بر جمیع احوال غالب می نمود آئینہ انتظام سلوکش بہزار رنگ جذبہ صورت نما  
 و سمانہ دست گاہ جذبہ اش بصد کیفیت سلوک الفت بہاد صغرسن بزرگہا سے ہمت دوجا  
 معش نہ پسندید تا سنگ طفلہ رنگ ہمتش برنگرداند و غیرت طبع قابل وبتانش نشاخت  
 تا احتیاج سبق بدو را نو سے بخش نشانہ با انکہ سے بود موزو نے چون سر و طبیعتش  
 سے نازید و رنگینہ چون بہار و رطبتش سے بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت  
 بلندش مخفی قدرت رسد و ارباب ثلثات را با دراک معارف عرش کندش معراج حقیقت اشک  
 رنگینی الفاظ و گلش آثار پوشش شکستہ نشاء بہار و بلند سے مضامین از رتبہ اقبال  
 شخصیش صاحب طالع استہوار بہ تسکین شعلہ داغ آشنایان سوختہ خیال مرے  
 وہ ایار سے چمن رنگ باحتکان گداختہ ہوا می بخفتہ نظم جیا موج کیفیت کوہریش

وفا نشه نیرت ساغریش \* مروت صفا نیر آت او \* جو انمردی آئین نرات او \* کما راستی سے  
کبش حصول \* حقائق جهان سے بیانش وصول \* نگریه بر جرمی انگشت سابع \* معنی  
چون سے برفت آشنا \* سخن مجنونیک مغز و طیش \* معانی ایسے فلاطونیش \* به فیض ازل  
محرم هر کلام \* وے اخی از کب فضل عوام \* فضائل زاد را که افروخته چین \* زبے اوست  
خانم المرسلین \* از عجائب خواص طینتش \* کیے آنگه در سایه اش حرکت از عقیقہ کے عطر  
رسیدی او طاقت رفتارش بطییدن نزع کشیدے \* و اگر از راه استخوان لحم توقف نریم \* و  
ناچار مبرور بخیم \* و دم فطما سے کہے باشارہ سیاه اش \* از کثایش چارہ  
نداشت و پیش از آنکہ باقبال مسا سے راہ آغوش کفایت در بستگی سے گذاشت از حقیقت  
این دو امر سے فرمود کہ مقدمہ تخت تیر از سے است و کیفیت ثانی علمی یا یاں بدون مجاہدہ  
یچ سال متواتر ساغر سے ستون گذار ریاضت سے کشیدم و بجا نیت اسم غریب جہ سے  
تسلیم سے چشیدم کیفیت کی چون جائے ہفتہ ایام بدو شب ہفتہ سے انجائید از نیک قبح  
شیر حبو سے خمار تسلیم سے گردید گل کردن این نشاء اثر سے است از نیک آن خمسا و  
شکستہ این بہار غری از غلامہاں انتظار منتظر رہی ریاضت و روتان و وفا چندین  
اثر دارد \* در بنجابر کہ سر در شستہ می دزد و گم دارد \* فلک سے کہ دست اگر از ہر و ن الی \*  
ہزاران آواں خاصیت ناظر دارد \* و از غرائب احوال طبعیتش در نیک تپ محرم پیش از  
سے منتال روغن کا و بکارہ کشیدن شربت صحت میداست و در آشوب در چشم  
آئینہ دیدہ بفعل سودہ اینا شستن صلیح صلیح غریب ترا کہ نے این آب شعلہ پیش  
خونم شستہ و بی آن سر ایہ ببار خشمش باز صحت نمی بست غزل نہ تنما از قبح مستی  
و از گل رنگ می جو شد \* نواسہ شعلہ قدرت ہزار آہنگ می جو شد \* بجا و امانت از برتہم  
صدہ دشت کم دارد \* اگر در گوش آئی خانہ با فرنگ می جو شد \* جہان را بی تاہل کردہ نظارہ  
ازین فاضل \* کہ این جہت فضا از سیدہ بائی تنگ می جو شد \* درین صحرا کہ کیم بال طاووس  
اجزایش \* عبار سے کہ بخود بالہاں نیرنگ می جو شد \* با آنکہ یک ہفتہ غذا سے جوانان  
لفایت اندازہ میویش سے کہ در یک ماہہ رات پهلوانان مغلا با حضرت بجاس سے آورد  
ہفتہ با گشتی کہ چون بدر کمال بخوردن پهلوان سے خود برداختے و ہنگامہ با قوی یا شراب  
چشمہ جگر در ساختہ نہ چون پیکر خیال باغذیہ اش میل اختلاطی منظور نظر نہ چون ساغر تصویر



با شرب اش رو قمار تپا طے محسوس اثر بنیک شیوہ قناعت نام سرچشمہ خورشید بروی کمان  
 آن آبلش راه خشک بلبی تیزند و بنا موس طریقہ نے نیاز می مقابل آئینہ شکستی تا خیال نارش  
 ناشتای قناعت لنگر با اینہدہ مشتی خود شکستی ساعتی چون موج از تردد سے آسودہ باین آفتاب  
 سوار سے بہان نارزش دائمی بود بخلاف مرقا صفا ان این عرصہ کہ اکثر چون زمان تازہ زائیدہ  
 بہمت بخلاوت پرستی میگمارند و بہ پرورش نخیل امال جگہ تزدید در خانہ بری آرند مثنوی  
 اگر زین شیشی اسے کمتر از زن \* چو زہر چند و خلوت فشردن \* و کمر دی قدم زن تانواستے  
 چہ بر جافختی ایستے آری نمانی \* تہی کردی شکم یارت کجا ماند \* کہ در خلوت باین تکلیف بنشاند \*  
 تن آسانیت محنت نام دارد \* تنور جملہ نانی خام دارد \* چو مردان از طلسم خود برون \*  
 دم تیغے تزدید و چون زن \* بقدرت چون کمان آس برآمد \* کہ در یک چاہ صد کالاش سرت  
 کماندار از بر خند گزینی جوش \* شکم بر پشت بند و خانہ بردش \* و گر نہ چون عصا ستر تا بپاشک  
 حید از آب در آن بپوشین بپاشک \* زید رکب جو محض سے نیاز \* چو معده ات در گردن انداز  
 اگر شکستہ در ریاضت از او در گذشتہ و بہ قرب جملہ مائل گشتے بجا بشریت ناجا شکست  
 رنگ از بپاشش و دیہ سے و غبار ناواستے بد اسن طافش عید کے آسای غیرت از  
 تروش ہا تداستہ و ہمد جمعیت عثمان تلاش از دست نگذاشتے در حالتی کہ استقامت  
 اعصاب از انداز تر کفش خیزد لرزیدن قدم سے افشرہ و جزات مفاصل بعض قمارش غیر از  
 نالہ پیش سے توانست برد و مستان بہزار الحاح حلقہ در التماس سے کہ دیدند تالستہ وار  
 مقدم بہرین سے گذشت و چون دم شمشیر حرف ابی بلب بر میداشت بعض سوال کردند کہ  
 سبب التماس اینہمہ سختے چہ خواہ بود و اختیار این قدر تعجب بعض مزہ مقصد تغیر توان نمود  
 فرمود بر جی حجاب روشن ست کہ زانہ نیستہ تا دم الم غما آئینہ اندیش باشد و کان  
 شیشے پنجرہ ام تا خیال درین پردہ جنس تزییری بر تراشد لیکن ہر چند کرد و صفت ترکیب  
 غصہ سے برے ایم و چشم تامل برین سوار بخت غبار میکشایم صولت گشتے عالمی را  
 و بہم فشرہ است دار و ہا سے جمع تحت و فوق را بخود و پردہ ہا آنکہ سے دائم طرف  
 این شعلہ جاکہا کہ دیدن برخاشاک سے قیامت آوردن ست و باین برق طاقت  
 کہ از پھر و شنیدن و مریخ زندگے آفت پروردن بہمت تاب تسلسل زبونی سے آرد  
 و غیرت و زہم بکلم نمیدارد منتزل جہد مردان دیگر ست و ہی مردم دیگر ست \* لعلہ خورشید

دیگر تاب انجم دیگر است \* چشمه و انهار هم موج اسرارند لیک \* بحر طوفان جویش قدرت را ظاهر  
دیگر است \* غنچه و قید کل آزادے از دم دانشناس \* صورت سرخچہ دیگر سیات سیم دیگر است \*  
نشا و غیرت کشان با ساغر وضع جهان \* تا بکے سختی بجم این باده را نغم دیگر است \* حصول نعمت  
کمال نے وساطت گر سنگے محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیلہ نشنہ لبے سراسر خیال  
بہال نماز خود نمی نگرد و یہ بایکندہ واری آفتاب نرسید و صدف نامحشکے سفال برینا بد آشتکے  
از سوچ گوہر خجید حیات و یک نفس نشکے استعداد دریا کشتے بہم میرساند و آئینہ بانگ پرواز پرن  
آسمان را نقشے گرداند نظرنمای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جاہماے لبہ نزدیک دست  
آمادہ فرو بخین کرانیا سے جسم اگر پائید سبک و جی رسد از استعانت ریاضت ست و نگد و رتھا  
دل اگر آئینہ دار صفا کرد و بصیقل کارے خراش محنت بغیض دست از غیبت طعام کشیدن  
نمکن نیست کہ آدمے ملک بر نیاید و بہرین دامن انغبہار اقبال چیدن پستے بال فطرت  
عروج بچھناید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء پیاے حسن میناست و خاک را ہم از  
گرانے بیرون تا محنت بہ معنائے لطافت ہو اخلا سے معده در ہمہ حال مستعد جرات  
کمال ست و استلا در جمیع اوقات مادہ غضبان و انفعال منظم کہیہ و خالیست اینجا  
بایک گنج آورے \* دارد اعیاد افاضل از صفہ حکم اکثرے \* فیض خواہی و وداع کلفت زنگار  
کوش \* چون صفا آئینہ ات کرد و جهان دیگر کے \* معده خالی کن با وج عزت سے برآ \*  
فیست بیرون و در کان نانوا بیت منبرے \* می نشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک \* آب شو  
اے نے خبر از خجالت تن پرورے \* حکامیت کاٹے را بیتہ را اے اقامد کے چون  
سایہ خط جبین بود بجدہ فرسا سے زمین گیری چون اشک چلیدہ نقش نمکین گلوے از فشار  
گر سنگے بر سنگے کو چہ نے رسیدہ و بیانی از جوم نشکے باہی کبابی تباہ کام حبیدہ شمع وار  
اندازہ گفتگو ہا موخوت جنبش مگر کان و بندہ کراہنا سے گلابو بر افشانیے نگاہہ ناخوان  
منظم زلاوران کہ میبای ساز خنک خود اند \* بہر نفس زولی چون جاب سنگ خود اند \*  
چو صبح جو ہر فتح از جبین شان پیدا ست \* ز بیک آئینہ وار شکست رنگ خود اند \* شکستہ اند  
طسم غبار ستے خویش \* کلاہ قحجہا نہ لیک رنگ خود اند \* بی خبری از کینیکہ تشنچ برجات  
وزبان طعن بچھنایند ز راست کہ ریاضت کردہ اصلاح ناقص اعتبار ان ست نہ بوتہ  
کہ کمال عبار ان اگر از حقیض نقصان بر نمی آئے تلاش اوج کمال تا چندہ و اگر کہ کمالے

رسیده شمس نقصان پیش ازین بر خود پسند نشکفته بیانی بهار دانش باین نیکوت عطر  
 و باغ گردید و نسیم آهنگ صبح یعنی باین ششم کلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از  
 غیر اخترا ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دوری گرفتیم از تشویش ریزان  
 رسته و کلاه جمعیت به مقام نشسته غبار بیداد طوفان که از تورخانهات چشمک زشت  
 کدام آب خواست نشانده غلطان برق ملاک را که از رخ زریه امنیت روشن ست بحسب  
 رنگ خواست که داند در و خانگی با نقب و گنبد و اختیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشکافت  
 سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در واد که نا امانی همه در پیش ست احتیاط منزل  
 از راه پیش ر با عی ای ره و اگر ز خویش غافل باشی \* سرگشته تر از راه به منزل  
 باشی \* چون گوهر اگر ضبط خود پردازی \* در دریا بهیم قسم ساحل باشی \* و آن آفت  
 توانائی ست که از سر سبزی مزرع جسم می خیزد و بلای رسائی که نشو و نما نهال تو  
 می انگیزد و شمع این مفضل از پهلوی چوب غذا می شعله جفاست و حساب این دریا از پیکر  
 مالیده میسای آفتوش فنا بخواری اگر در طلب معنوی خلل نیکنده عمل صورتی به بار آرد  
 و هر چند باغ سبک و سه نکر و دوست اگر گران اعضا بر ندارد و بیار به جوع بیک لقمه علاج  
 پذیرد و فساد سیر به خربصه و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باشنگی بسیار تا بطوفان  
 آب نشتر نزدی دیگر سنگ پروانه مقیم فریاد نشو \* رباعی بر روز تنازی که زبون  
 سنا زنده است \* گردن نه فرازی که میندازند \* ای قلب بلای استخوان در پیش ست \* بگذارد  
 از آن پیش که نندازند \* تا که بر شکیب خود بسته راه جنگ عالمی برویت خوشاوه است  
 و تانچه طاقت در آستین نشکسته خراش به از ناخن پر شش جگر آوازه ضوعف اختیاری  
 سپر ست در دفع بیانات اضطراب و سنجیده شیاره حصاری از سنگباران آفت شمار  
**غزل** بهر غبار یک درین عرصه طوفان برخاست \* همه از شوخی و بیباکی جولان  
 برخاست \* دام آسوده دلی غیر زمین گبری نیست \* بهر خار شد آن پاک ز دامن برخاست  
 استخوان چنبره وادی غفلت سپرد \* گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست \* مشقت  
 خاکه و کمال تو سجود است اینجا \* این رگ گردنت آخربچه سامان برخاست \* چشم پوشیده  
 بهمان صافی آینه است \* ورنه آفتاب غبار ست چو مرغان برخاست \* غرور محفل شیطانی  
 ندارد مشرعی \* ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست \* نیزه دار ست فلک تا قوا فراموش

علم فتح بهمان هست که نتوان برخاست \* الحاصل قیات که است صفاتش محیط بود بهجوم  
گوهر محبت چمن ابرو سے امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنه بفرغ شمع هست بسا  
نخج عالمی پیرانته فیاں اوضاعش دلیل محرمات قدرت است و تصور اطوارش گواه  
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا دراک نشاء بلوغ بعهدہ التفات  
خود داشت و با شفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال  
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد متعدده انظیکه امر و زور و نفی اقوامی کانون تخیل است  
از پر تو آفتابها سے طبع خدا داد او است و کیفیت معنی که این زمان دود انگیزه و باغ فطرت  
از جبهه پرستهای خدمت فشا و ایجاد و نظم و رنگها آئینه تربیت بنگینست \* که نظر  
محرم کیفیت اسباب شود \* نه همین نمک درین حکله است \* دارد \* هر دلی را که از زندگی ناب  
شود \* سایه راجبه بشویند زیر شیشه نور \* تا همان پر تو نور شدید جاتاب شود \* ابر چسب  
نه فشار و زخم دوری بحر \* خاک خم دزد و عرض گل سیراب شود \* بحر خوشی زند و موج بطوفان  
آید \* موج حبیب بخود دایه کرداب شود \* انتظار بهوس گل کنت را پرده شوق \*  
نا امید آینه ویده سے خواب شود \* مدعازین همه شیرنگ جز این نتوان یافت \* کردلے  
خون جگه ناجگر می آب شود \* واقعہ روزے دریدر سے علما فقر بر طر ح اجلاسے  
قرار یافته بود کوره اشتعال شنبه بر هم تافه دود آتشند سے انصاف عرضہ جلالت لاف  
گرم داشتند و بنوایای ضرب یضرب علم خفت عقل سے افراشتند غبار انگیزی فیل مقال  
خاک بر سر سے مغز بحر می پاشید و سر جنگ ناخنکادخل چهره اعتبار یکدیگر سے خراشید  
هر چه یکے می جاوید و دیگری رو میکرد و آنچه این بحر غوی عرضہ میداد شنبه بر می آورد ناگاه  
طوفان خوشی قبول لازم یکے را عرق عرق کرد ایند و غور را مواجی غلبه دلائل دیگری را  
بصد رگ گردن بالانید مشاهده صورت حال غباری بر آئینه خاطر شش ریخت و که در دست  
بدامن صفای و منش آویخت فرمود این بیدار نشان عمر با جاده خطوط و سطوری پیمایند  
نا سر انجام کام مہبہ بنجاک بشیمانی بماند و این طفل مزاجان نمکنه با سیاه می نمایند تا مدے  
مشهرت سرنگونی ببالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعه بقدر است از بریدن  
دربغ بناید داشت و دایه چیمایه زخمند است منتظر سزیه بیانی او باشد خبر نجاش بناید پنا  
طرفه سے غیرتی است که پیش از زخم شکست باین نور و سخت بی جیمیتی که پس از افعال

نتوان مردن قطعی ای دولت عرصه گاه و دم سر که تا کی گفتگو نامردی \* آنچه حرف زبان  
 مردوان ست \* خامش بهای تیغ عریان ست \* مرد و صد رنگ خون کند لطیف \* گزنی پرفشان  
 شود ز عرق \* سخن مرد گرفتد بر خاک \* بکران پیش سرفته بر خاک \* مردنت به ز زندگان  
 خام \* خاک خواری که می خورے از نام \* ز خماسی توان بجان برداشت \* لیک نجلت  
 نمی توان برداشت \* چهره زخم خورده گلگون ست \* زانکه آئینه و آرا و خون ست \* روے  
 ملزم همان پیر زانغ ست \* شعله رنگش چو بشکند داغ ست \* احکام عدل آتھے معروف  
 مصلحت ست در پاس آبروے بندگان و اعلام فضل چو نے مامورند ببری ادا کردن  
 افزایی \* سرافکنندگان یعنی منع از کباب معاصی برینغ شکست ست و امر از جناب مناهی  
 فشرور آتھے تانے خبران طریق سلامت از انحراف جاوہ صلاح سرگردان و آوے  
 تشویر نشوند و نه عصایان روشن استقامت به لغزش پائے تقوی و دفع جهنم شیع مردند  
 که گل کردن عرق افعال اگر چه شیع ست برق فرغ آگایست و جوشیدن بخارند است  
 هر چند نفی ست رنگ آئینه تحقیق نگاهی تری این شیع بهیج آتھے از دامن قصور نمی رود  
 و سیاهی این رنگ بهیج صیقل از چهره اندیشه زایل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر مفصل  
 به بیابا کیهان شیع آتھے نباشد و مرکب نادر و تامل بناخن پشیمانی بخارند پس اگر قوت  
 منفعل بافتا و ادراک جوشیده باشد کسب این قسیم کمال بهم از عالم منہیات باید محبت و ترک  
 این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشه مقنوع عشق و در بند بند باخم ریخت \*  
 که به تسلیم باید از هم ریخت \* حصیت تسلیم وضع نه خلل \* دور باش از خیال منفعل \* چون  
 فشراف از نداشت ما \* سجد آراست بکمر قامت ما \* تا باقبال و سنگاه نیاز از سلامت  
 کسب بایش تازی ام معروف نمی منکر حصیت \* که بناید به بی حیائی نداشت \* همان روز  
 فقیر را نشود رس فرمود که اگر آثار علم نیست عقل در بنای جمل سفیل تا عاقبت حال ایشان  
 نشوے و اگر فائده تحصیل همین ست خرمن سنی حاصلی بر بیم فزون که آخر کار نداشت ندرک  
 هر گاه به سکه احتیاج افتد فائده در جمله نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد و اغظ را از  
 منبر کرک نبرده قطع غرّه دانش نکرده از فسون لفظ چند \* ای زمینی سنی خبر علم حقائق  
 دیگر ست \* نیست چو کوری سواد می را که روشن کرده \* مردک و دیگر سواد می شغالی و دیگر ست  
 زین غنمای کیداران دامن عرفان چیده اند \* خبر خموشی آنچه فطرت راست لایق دیگر ست

ہمواری ہم معنہ گوش و از بسبب و بلند رفیع و چہ ششم ہوش جہدی کن کہ غیاثت و انکار بکل  
 از راہ طبیعت بر خیزد و حضور کیفیت افزای در بار باطنیت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کرناش  
 افسانہ بسیار است و اگر چشم بر مدی ندارد نہاشای سبے شمار محبت اعتماد بر فضل حقیقہ گمازتا  
 نے تکلف نقوش و خطوط پروردہ از حقایق بر رویت کشائند و نسخ اعتبار قبل و قال بر طاق  
 نسیان گذارتا ز درس گاہ نے حیرت و صوت مری ایشادت نمایند علم دبستان تحقیق  
 مفید سبق کتاب مدان و معماے نسخہ یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان رہا ہے  
 ہوشیکہ مفیدی و سیاحی مفید \* پس نہ کہ سہر حق کما ہی مفید \* گفتہ سخنے ایک پس ایک  
 کمال \* خواہی نمید چون بخاہی مفید \* نا طریق ایشادی بیان سے کما یم و مرا سراسر  
 نے پروردہ می سرایم بہینت بی ساختنکے ہا ی تاریخ تولدیت کہ زبان الہام بیان سہر شپہ  
 زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابو القاسم تہندی قدس تہرہ بر شحات بشارت  
 قبض قدس مخیر حال قدس مال اوست و ہر دانی عبارت انتخاب شعور بان فضل اشمال او  
 پیکر استعدادات را ہیو لاسے صور کمال دریافتہ ام و معماے موزونے طبیعت و اشکاف  
 بعد ازین باندا از امتحان درجہ استعداد از مراط اللہ کلام فوائد انتظام سلف کہ حقایق را  
 دران لباس عرض رنگینی ہا سے تازند کیست و معانی را دران کسوت و مسکاتہ کمال  
 برآرند گئے مخافیل مباحث و ازین بہارستان بہر کل نظمیکہ ششام کیفیتش نشا و مانع  
 شوق رساند یا راحۃ نثر سے گلاب اثر بر شام و وقت افشا ندستہ بندے اقسام آنرا  
 سبق جہد و شمار و فراہم آورد ہا ی دامن استعداد بر من عرضہ میباید تا بہر بہرین گردد  
 کہ عندلیب فطرت از سارچہ کل رغبت آہنگ سرودن ست و غنچہ تاملت از رو سے کلام  
 رنگ مائل نقاب کشودن امید کہ اختیار این درس پایہ امتیازت بلند گرداند و الزام این  
 گوشش میر ششکارت بجای رساندہ متنوع سے چہ لاسے بجزن کان خامہ وار \*  
 صبر سے تحقیق خود ہم برآید \* بدون تازانظمت و ہم خویش \* مکن سیر در کوچہ فہم خویش  
 مرد ہم گوش از پے حرفت کس \* بدل ساعتی غوطہ زن چون نفس \* کہ شیعے تحقیق روکش  
 کنے \* کل معنی زب دامن کنے \* چہ تحقیق نوربیطقدم \* کہ جوشہ زول بی غبار ظلم \*  
 انچہ از نسخہ دول فہم کنے اگر عہدہ نقد ایست چون مردنگ ظلو فائش از جانی برود ویر چہ از خارج  
 جمع نماے ہر چند دفتر ہاست و در ششم کشودنی چون فقرہ بر ہم سے خود رہنما را بکفت و کو سے

بحث عالم چون گیري تا بچو عوام در شکیفه رسم زنده نمیری محیط بی نیاز از ان منزله است  
 که قطره هائے سر و پا احوال جمیعست که هر فنند تا موهامی آید به بسلسله عرض بتیای پیوندند  
 بحسب وقوع اتفاق موجب که سر از موافقت امثال خود پی صدر آراست دست نگاه گوهرش  
 مسلم گردید و قطره که در تنهائی نشاخت اجزای جمیع خود پامال بچوم موهما ساخت نظم  
 چشم حق بین رحمت اندیشه باطل نبود \* محرم لیل برات شوق بر محل نبود \* سیر معنی از خم و  
 پنج غبارت فارغ است \* قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبود \* سعی مادر منزل از غفلت  
 بیابان مرگ ماند \* شش جهت طی کرد اما نه بحیب دل نبود \* سخت طبایع را تقلید  
 اوضاع یکدیگر برهن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق را گستر  
 استعدادها و در حجاب خود از فعل محروم مانده و که از آنها غافل خیال بفرصت وقوع گردانده  
 فرصت سیر زانو آن قدر روز ناخته که شصت و سه سال برهم سوده آوازش توان داد و  
 کلفت تنبیه اوقات بروی حقیقت دیواری بر نیاروده که بجا کها که گریانند است  
 راست توان کشاد جمیع دل بشر طغرلت همه را میسر است اگر همه صحتان معذور دارند و  
 سطلانه نشسته هر کس در بغل دارد اگر همه رسان بجال خود و اگر اندازد آب در هر طبیعت که راه  
 یافت مائل تکلیف تری نمودن است آتش بر هر فرجیکه غالب افتاد و هر گرم دکان حرارت  
 کشودن و بریان را بجا که سطل و رسوم سر اجیب بر نیاروده و در خوش نا قوس غوطه خوری است  
 و سبب یان را به جلاپ او را که نفس ناگدیده همان تعلقه سببه شماری نه برهن را از کشاکش  
 دام اختلاط زنا تعلق کسبختن تا بنامل که بشد که نا قوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد  
 و نه شیخ را از افات ربیع خلق بخصای تنهائے که بختن تا فهم نماید که لبیک طبیب نه نگاه  
 کعبه دل چه سببه حے شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از که به غیر حے شمارند  
 سر که که بخیال خود دزدیده اند از گریان دیگر حے برمی آرد از غفلت آباد افکنده این  
 و آن که در پناه خاموشی که بری نابی تقلید زبانها حے توانی فهمید و از صدمه آزار  
 غولستان و هم وطن بکری گوش التجاری تا از پرده عافیت توانی شنید و با حسی  
 انکاری غیر باش تصدیق نیست \* و اگر دبدل و نسل توفیق نیست \* تبعیت خلق از  
 حقت غافل گردد \* ترک تقلید گیر تحقیق نیست \* اگر سعادت از بی دلیل معنی اقبال گردد  
 درس این اندیشه از گردن است و اجزاء این نسخه بشیر از یقین آوردن که مدرک حقیقه



فصل ششم در کیفیت حضرت حق است و محرک طبیعی بنیان اراده ذاتی مطابق بر کاه بنشمار ازین نکته  
 و ارسیدی تصور علم غیر خیالی است خام و چون رفر سے ازین رفقہ دریافته بنجیل قسم ماسو  
 جو غیبت ناشام و انشمار بیہودہ است تا از انجاندانی و تحصیلہائے فائدہ ناز و نہ خواہے  
 قطعہ تراکت نمی آید بر چارہ دو بر وارہ \* در سطر ریشہ چندین گلستان سے توان خواندن  
 بہر جادوئی تحقیق شمع آگهی گردد \* شرفا نقطہ پرواز و چراغان سے توان خواندن \* سواد  
 نسخہ دل گرد آئینہ ات روشن \* دو عالم جلوہ از یک چشم جیران سے توان خواندن \*  
 حسب الارشاد فی مطالعہ منظوم از اشغال ضروری سے شناخت و بعد حوصلہ طبیعت را  
 مشغول تامل بساخت معنی کہ فہم ناقص باغات ادراکش میرسد معروض شمع معارف  
 اقبال بیسگو ویدہ بین کہیں ہا کے نظر التفات روشن سواد ہی ہمدھی افروخت و بچون  
 چرب و نرمیہا کے زبان تحسین چراغ سے روغن افرایش سے اندوخت انشری لبما ع  
 اشعار جانی و جہر سر میکرو ویدہ و قی مضامین عاے از جادوئی کہ دوران حالت زبان برق  
 آتشکش باندا زید یہ پچاسے آتش درخس تصور سے ریخت و بیان سر پا فہنگ پایا سے  
 مناسب ادای حیرت از پردہ اندیشہ می بخت باقبال قدرت رسامی فکر دور گرد بلند  
 فطرتان از مضامین پیش پا افتادہ اش بود و باکیال نسبت آشنای سے بیکانہ خیال  
 شہرستان مسخ طبع آزادہ اش از صفا سے جوہر فطرتش منکشف اہل تحقیق کہ فہم معنی و جدایت  
 نہ منحصر تکرار بیان سے و نشاندہ ادراک ذاتی سے نہ خوف و سناغور قی کردا کے منظر  
 بہوش بنم از تامل ویدہ گردا کنے \* برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست \* جوہر ذاتیست  
 موزونی نہ کسب عارضی \* گل سے پریشانہا جوہر و آزاد نیست \* ہاغبان گر خون خورد ابر  
 آبر و بر خاک ریز \* نیست گل بخور گل و شمشاد جز شمشاد نیست \* ہم بقدر رضائی سے آئینہ  
 تمثال آشنا \* فہم ذاتی کہ بنا شد بچو گیس استاد نیست \* موجہا یکسر برتخ مشو خود ہل اند \*  
 دل بطیش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست \* از آئینہ اسرار منش مشاے پردہ بر میدارد  
 نے نقانے فیض ازل تماشا کرد نیست و از دفتر کفیات طبعش مطری تھر سے نماید سخن  
 فصل حق بر طائفہ تامل آوردنی و حق پتختین آشوب جہارت چنان کہ متعارف سے جہر  
 زرد سے بچشم لبتہ بود و چون غنچہ نرس بکوت ضبط نگاہ شمسہ یکے از یاران موزون  
 سائل کیفیت حال گردیدہ بدیدہ این مطلع از زبانش تراوید و سر و محرومی دیدار تو چون



در جگر انداختہ چشم کہ چشم تو باش از نظر انداختہ ازین دست نور گلستان طبعش ہر  
 نفس زدن رنگے دیگر شکوہ ہے کہ دلچسپ شوق تینا بنظر یک گل دامن غنیمت فراہم آورد  
 و باین اندازہ جوش خستمان فطرتش ہمانہ باور گردش بیان داشت محمود تمنا بر سحر  
 جہنمہ پیما سے جمیع ہوش گذاشت ہر چند عمر نسبت صبح آنجنم حضورش خلوت افروز عالم  
 نیز نگلیست قانون بحر آہنگ بیدل ہمان مہر ہونہ نغمہ تہنیت اوست و رشتہ ساز  
 انفس ہیمان شکر غواہی حقوق تربیت او با استفادہ انوار غمتش چہ غور شد نگاہان  
 کہ لمعہ توجہ شان برین شعبہ ضعیف تافت و استفادہ انوار صحتش چہ عالی ہمتان کہ نظر التفات  
 ایشان این مشت خاک راور نیافت تار ششہ نخل و جنگ کشاکش زندگیست نفسی نیست  
 کہ چاک گریبان اندیشہ لب بغایت بادیشان بکشتاید و زمانی نمیکند و کہ دامنهای حسرت  
 بسراغ نقش پاس ایشان جہنم ہجو نیاراید **عمر** کہ بہ ہریم عیش و کرد و محفل  
 غم رفتہ ایم شمع سان ہر دزدان از غولیش کم کم رفتہ ایم \* دیگران چون غمہ کہ محل طراز  
 عشرت اند \* تا بدوش فوجہ چون آہنگ ماتم رفتہ ایم \* گرد نو میدے بصد دشت از عدم  
 آفتہ ترست \* از رفیان و اہم نامقدم رفتہ ایم \* کاوان و ہم را و بنا نہ توان یاستن \*  
 این پس و پیش انقدر ہائیکست ماہم رفتہ ایم \* الفت چشم از رسیدن مانع نظارہ نیست \*  
 در طلسم عالمیر آواز عالم رفتہ ایم \* گاہ رخت فرصت ما آہ حسرت می کشد \* گاہ ہمہ دوش  
 ہجوم اشک چون انہم رفتہ ایم \* در قفائے رنگان چون بگرد بانی سے نیم \* لبت این  
 گرد آراہید ماہم رفتہ ایم \* استفادہ صحبت ہمای لاسکان طیران اوج فطرت  
 غنای عزت اشیان قاف قدرت شاہباز نے نیازی کلاہ حقایق سیاہ معانی  
 بارگاہ پناہ و انش پناہان عالم طریقت نگاہ عالی نگاہان عرش حقیقت قطب شکیں مقام  
 نہ دائرہ آگاہ ہے در رفعت آنجنم مشہود شاہ قاسم ہوا للہی مشنوسے خوشید پہر  
 لائزائے \* یکجنا سے ہمان بہینائے \* کچ اسرار عالم جان \* نقد صدف و جوب امکان \*  
 چون علم ہی دلیل اشیا \* چون ذات احدیط اسما \* در جب لوہ کوش بعرض تصدیق \*  
 آئینہ گریحار و تحقیق \* قدرت تسلیم و شکا ہش \* عرفان متوجہ نگاہش \* ہر گاہ زبان  
 بنماش کنوودہ اصیت شہر چہر اہل مقیم بر وہ گوش سے و ہر جانفس بیادش کشیدہ ام  
 نسیم وادے امین عطر مانع ہوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل

مبتنی است که تافشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض نشمارد و تسبیح شریف  
 ثنائیش را بر زبان شکر بنیان نه و بدینجهت که تافش نقد کسبه زندگی است بلوازم ادا  
 فرض بر بنیاد غرض در عالمی که با خود رکنی نبود مارا بودیم آنچه بودیم بود و انمو  
 مارا مرآت معنی با چون سایه داشت رنگی \* خورشید انقلاش از بارود و بار \* پرواز  
 حضرت مادر دام بال میزد \* آزاد کرد فضلش از بر قیود مارا \* اعداد ما شمس کرد چرخه آنکه  
 صفر کشیم \* انویش کاست اما برافرو مارا \* دیده سخت متحیر است از لغات انوارش  
 چه و انمایه بر زبان می پیچید انست و فضایی و صفش چه بال کشاید **فصل** و قبله  
 خوانم یا همبر یا خدا یا کعبه ات \* اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه ام \* اگر از کمالش  
 نشان میدهم مقدمه لا احصی شمای در بیان است و اگر از فضلش بیان می نمایم انت  
 کما انیت بر زبان در قیمن آباد عالم تحقیق اولیا است حضرت حق تعین جعفر بن زکریا  
 تو هم غیر سواد محبان مجمع قوت آینه روزیچو منی اند نه مثال فقره چون و چرا اگر از نور  
 باقیاب چشم کشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب چشمه راه برده چشمه بخیر از آب چه  
 بر می آید **مطلب** بانوار قدم آن مهر عالماست نزدیکیست \* بان نسبت که پنداری تری  
 با آب نزدیکیست \* نواکس سخن آفر با فزون زخمه میخوشد \* و لے با ساز او این لغه  
 می مضرب نزدیکیست \* درین دریا بهمان سجد گد آب بیاشد \* خیال است اینکه  
 با گرد آب چچ و تاب نزدیکیست \* حضور کعبه می بقیم خیال شائش را \* پیادش چون بنالد  
 سجده ام **مطلب** آب نزدیکیست \* چو در آینه رنگش تماشا کرده پیدل \* گریش انسان  
 کامل خوانی از آداب نزدیکیست \* آرایش آداب مجلس شریفش صدلی مع  
 جاوه طریقتش می سرفردم او اتم الفقه فوا الله افشای روز کن فیک کون موقوف احکام  
 جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظر آئینه لباطوب روبرو میزان  
 وقار سبک سیخ گرانهای عرض گوهر مقدور و خاک کسارے اوضاع تکلیف خشک بدین مقام  
 جوشیمهای خون منصوبه بایه مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش موج آسمان کمال  
 و سرب خلافات اشاد پناهی بهیمت پایوش افسه عالم غره جلال **مطلب** سیادت  
 از نسبت مفتخر و مجر گوهر \* بزرگی از علش منبسط چون جریخ زاندر \* کرم بطینت او منحص  
 چو موج بدربا \* جیا بجهت او صرف چون زلال بکوتر \* آینه اعتبار عبودیت از نشان جوهر

وجودش چہرہ کشاے دستگاہ فلکی و آب و رنگ پیکر غصری بنیاسبت تخمیر وجودش صفا  
 پرواز گوهر ملک تنہا اثینتیش چون آب از گوہر ہستہ تیار ہو بان محیط امکان و نقد س  
 از دانش چون نور از آفتاب ممتاز و نشان محفل عیان **غزل** تو اضع موجزن  
 چون ابروئے خوبان سراپایش \* جہا آئینہ گر چون چشم محبوبان ز بجایش \* تبسم صد بحر  
 خمیازہ سنج وضع خاموشش \* حکم صد گہم گین پرست لعل گویش \* برون از رنگ و  
 بوسیر بہارستان تحقیقش \* کہ شکر از دو عالم عینک چشم تماشایش \* بہر جا گل کند  
 از گوہر ہر مہرش صدف خواہے \* جہانی سینہ پرواز و زول تا و کند جایش \* فلک با آن  
 زبردستے بود مشکل کہ واکہ و عنان رنگ امکان اگر کشتا بودی ایمایش \* بذات او  
 مسلم قدرت لہ نہ حق کشتن \* ز خود ہر کس تھی شد این پری بالدر اعضایش \* در سہ یکہ از  
 و سقا و کو یک میز نظریف را کہ بعد علوم فقہ و احادیث علم فطرت لغاتی سے افراشت  
 و چہرہ اعتبار پیدل خاکسارہ نسبت آرای خال مژمن داشت مدخانہ تقدیر سیف ملک اولیہ  
 جادہ ہدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جہدائی میز اقلندہ مجبور  
 گوید ایندہ بحسب اتفاق ہمان سال مقدم بہار توام حضرت شاہ انگلشت نوح ہندوستان  
 چمن پیراے آن گلزمین فرمودہ بود و سایہ اتفاقات انوار برات بر آن شہستان مال خورشید  
 کشودہ مدت سہ سال مرزای کمالات ایما چرخ محفل استعداد ہادادہ تو صحبتش می افروخت  
 و این زیلہ پرست ماندہ اخلاص طفیل نصیبہ از آن خوان کرامت سے اندوخت درین  
 فرصت تنکی حوصلہ تحقیق نازش و ستے بخود دریافت و شکوہا سے سو و اسے تامل و تفکر  
 گریبان تر دماغے و اشکاف **غزل** خاک بودیم از بہار جلوہ ساغر دیم \* دیگران  
 گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم \* غافلان از گفتگو فتنہ تاسوج و جاب \* ما چو خواص  
 از تامل بر سر گوہر زدیم \* چون بحر بر آسمان بردیم کہو داشتے \* یک دو چین از نالہ دامان  
 نفس بر تر زدیم \* بچشم آغوش راغ ماہ برنگی رسید \* در چمن محفل قدم بر عالم دیگر زدیم \*  
 با آنکہ سہوا سے تقدیر از انساب عبارت صرف و نحو ش مستحقے داشت مرآت غیب  
 دانش وسیع زمانے دقیقہ بالا محیل فرو نمیکند اشیت معارف بہ نحو یکہ ارادہ نہایت موفصا حقش  
 بود و دقایق انبوا نیکہ تخمین کند صرف محکمش سے نمود و روادے ارشاد سلوک کلام قد سے  
 پیامش در اسے کار ان توفیق و در عالم اسرار جانی اشارات ہدایت آیتش بلہ

سرسر مل تحقیق از موزوںے کلمات منظوم سرور یا ض تقدس محوس جلوہ رعنائی و بہ ہوا سے  
 حقارت منشو جو ہر آئینہ تیز منظور انجمن قدرت نہای و برین مقام ہوش بخیر آغوش از عالم  
 انوارش بہر تو چشم باخندہ و بانجودے سرانج از سایم ہمارش بر آئینہ کار خود ساختہ  
 رباعی کہ در ارشاد طالبان ورود سے سعادت داشت بتر کار حصول فوائد ہمیت کاشت  
 رہ پاسھے در کوی ولارام گند باید کرد \* فعل بہ غولش را بدر باید کرد \* آئینہ شوق  
 با صفا باید داشت \* دروے رخ یار انظر باید کرد \* باین دستور شاہد ان خلوت معانی  
 سے زبور کلام موزونی بہ عرض فطرتش باز نہ داشتند و نا نینان گلشن حقایق بے رنگینی  
 کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن سے افراس تندی ہم عرفای دہر را آرزو سے  
 سجدہ آستانش سر نوشت جبہ اعتقاد و ہم فضلالی عصر انقیاد مراتب فرانش  
 حل سماعے اجتماع و بیگ ادضاع باید واد ہم از شاہدہ احوالش بنا بینی خود مقرر دنیا کی  
 اطوار شبلی و چنیدہ بکاشفہ کراماتش مستقد و شاکر شمع از نوادہ آثار باطنش کہ ارباب نظر  
 سے لایحیطون سے من علمہ الا بشاء از انجا تحقیق نمایند من سید اللہ درین صورت  
 چشم شامل کشانید دلیل معجز بیانی خامہ میگردد تا بر مان ہوندد کہ محیط گوہر این جنس  
 صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمال تواند بود و غیر از مودت سائید اللہ دست  
 این قسم تصرف نتوان کشود و ختم مراتب فقر شاہد تجلیات این انارست و انجام مدارج  
 فنا موجود لغات این انوار قطع ازید اللہ کہ نشان جوید کے \* جلوہ گاہش  
 آستین اولیاست \* آفتاب مطلع انوار ذات مد روشن از ماہ جبین اولیاست \*  
 مریخ سر سبز کون و مکان \* تا قیامت خوشہ چین اولیاست \* انجہ میگونی از عرش برین  
 سے قرش زمین اولیاست \* غیب دہر جا شہادت میکن \* وسعت باد قیقین اولیاست  
 گرہ نفس کلام اللہ سے \* لفظ و معنی آفرین اولیاست \* ہوش اگر بر اسم اعظم پے برد \*  
 یک عالم نقش تکمیل اولیاست \* مقام شناسان زمرہ اسرار انجہ از پردہ قائلون  
 کن فیکون شنیدہ بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پردہ مشاہدہ می نمودند  
 از دگر خوارق و کرامات سلف نقاب جرمے نمی شکافت کہ گاہ سماع بی تفاوت متجلی  
 ہماں کیفیتش در نمی یافت فصل گوہر شاری بینان مواعظش سراپا خطب یک صد  
 گوش و ہنگام جلوہ نہائی بہار کاشفہ موبوی مقابل یک آئینہ آغوش ہر گاہ زبان

بلکه بیان جلال می گفتم و دیده بار آورجأت شود و انوار از خفاشی چاره نبود چون سرشته  
 حرف بد که جمال میرساند اجزای مجلسیان چون شمع پیان نگاه میکرد ایند که از شعله زمره  
 نے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از کل ادا نمودے سے موسم بهار خرس میشد و در  
 اجپاسه مولی دم العجا ربیع به روش نفسش بالیده و در قبال سنگین شیخ انتقام کلیم در  
 پیام اشارت نشنوا بیده قطع خرج صد عمر اید ساعرا و از زند \* تا باین فضا  
 از شمش آید بیرون \* چه قدر چشمه نور شید بطولان آرد \* کاین چنین بعد از انجمنش آید  
 بیرون \* و اقع در آن ایام سعادت انجام سید محمود که از بنا بر مولانا و یعقوب  
 چرخ بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتها رخاند و رانی می افروشت  
 متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکجه مرضه اسیر داشتند و حکم ضوابط قضاست  
 فارغبال سند محتش نمی گذارشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه کجوشش بیات  
 سم بهر ساینده بود و سفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده و از غلبه  
 در بنهای موشیان گزیده و از کل سرور و لیش بقیه معشر بدر آورده عضو با از سر نو  
 ترتیب مضغنی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده بیولاسه اقدامه غنیمت شمارے  
 نفس موهوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بناید گردید و عاقبت اندیشه  
 سے رنطه حواس و از هم شورش باز داشته تا بمقاده زندگه بول محشرش بناید کشید  
 شرط آدمی چیت ناتوان رنگی \* کرد جسم شکستن آستگه \* نه بقا اعتبار ایجادش  
 نه ثبات آبرو کے بنیادش \* که همه بر سچہ باخته است \* تا نفس میزند گداخته است  
 حکما در حاله اش خونها خورند و دندانها بر جگر افشروند تا مال کار کوششها بافسردگی  
 خون فاسد کشید و مقدنه آن فساد بصلاح نه انجا امید اگر بقوه هم تدبیر جزام دست  
 میزند زیرین کشته زرد رو سے اثر سے کشید و اگر بعلاج الکسک نفس می سوختند  
 جو هر سیاب از اشیان خاصیت سے پرید بتلاش استمداد مغوی خاک امل قبور  
 آن قدر بر سرهم نزد که غبار قیامت بر پنجه دواز الفاس ارباب دعا آن همه شور و انکشید  
 که غلافه صور بر انگیزد بار بجناب حضرت شاه تیر پیام بجا رسکے اداجی نمود انا بمقتضای  
 ماسا مدی وقت دهم تما مستوع که بے نیازی فتوحه تا آنکه روزی التماس میز ناظر  
 بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام کردید بیک نظر عنایت سخته

ورنیای طبعی عشق و انگه داشت و برنگ لعل طبعیت آفتاب یک قلم شبنم آینه زمین اعضا شش  
 بر داشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بجای نمود و غبار کلفتی که روحانے از آئینه  
 رنگ خورده جسم برهم زد و دو قطعه ای بسا خاکس که از یک شعله ابر کرم \* تا نگه بر خویش  
 جنبه صد چمن در بار بود \* وی بسا بیست و بلند و بر کزیک موج سیل \* تا تامل پانیمیر اند بهم  
 هموار بود \* هر کجا خورشید تابان یک قره و اگر چشم \* ظلمتستان دست نگاه عالم  
 انوار بود \* عالمی از خویش رفت و چشم شسته و اندود \* ورنه در باغ تامل زنگها بسیار بود  
 از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نور دل حضرت شاه بران مجلس تافت هر کجا از حضار استقبالی  
 دولت قیاموس شتافت خان دوران بمعدوری عجزی که طاقت خامت آرائی  
 نداشت آبنگ عظیم بر روضه آوار خیزین گذاشت و بهزار درد و مرگان بیار و ستی تا  
 سر تسلیم افراشت بمضنون آنکه طبعیت بر ایهت مرده ام اما زیارت خانه خاتم \* تو می آئی  
 و من آسوده آتش در فرار من \* بسایه گستری بهای شفقت باین سعادتش سرور رعایت  
 گردید که باز تو چندین سال کلفت برداشته ایم تا ساحتی به جمعیت خاطر بیاسانے هر گاه  
 ماموران عالم قدرت بار در دوش ناتوانی بر یک کمر نمد عمارحت اوست تعظیم و بانی  
 نشویش و ترو و امواج این زمان نکین طار مسند گوهر مشایده و گردا بیست و اشفتگی نشو  
 انفاس اجدازین مصروف شیرازه پیرای دل بمطالعہ آوردنی قطعه اے نفس تال و پر  
 از کلفت او بام بر آری \* تمهتی اگر گریهت بود که بازیش کردیم \* گرفتار صد در تشویش برویت  
 واداشت \* مرده ات باد که یک باره و ازیش کردیم \* نفسی چند که در عقده کم فر صنیست  
 بهیچ تار ملت رسته و ازیش کردیم \* اتفاقا اسد نامے از روضه که میمون باز بچربی دینی  
 بود و خرس تلک ناقص آئینی و انجم انجمیش غوطه در بول شیطین داده و باد برده تشش  
 با صرصر تیز خرعون یک پہلو افتاده در بین این مقلات چون شیطان از لاجول گرخت  
 و در طلیعه آن انوار طاقت ظلمت کوشش تار و پود گسخت پیش جمعی از برون گردان جاد  
 ادب و بان کندیده اش و شش کشود و بزبان نجاست یکده چاشنی سب آغاز نمود  
 که اگر کو دینیت در ضلع ارباب دول مضمر نداشت با هم خود ستایان معقدانے پیش نمایند  
 و با این قسم بمسرو با بیان طریق تملی نہ پمانند باز اے در نظر نیست که میرزه گردے  
 ایندم خاک اورا گل اود عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که کجا پوسے حرص

این طالع غبار سے از انجا بر سر نہا شد اعتبار غارت کی گماہ امید ی ست کہ بقب اشتہار ش  
 در مجلس صاحب دہنتے راہ تغیر دانہا بند و بہ افسون ساختہ چند فقر عرض خوارق و کرامات  
 کشا یند نے صرفہ گوینہا باین مرتبہ کہ مثل خان و رانی را بگویند کہ ما ترا انجات بخشیدیم  
 و کان آرا سے ازین قماش کہ بچو امیری را بفرمایند کہ ما از خمس دو امت و اخیر دیدیم اگر از  
 تمکین سزائی داشتہ باشند سے باید بردار اعتبار زند و اگر از عناد سنگا سے چیدہ اند چرا  
 از حصہ مستحق نشوند غیر ازین مجلس شیعہ لایق نہ چن کہ درس عقائد این سگ سیرتان ست  
 از زبانش بدتر و بدوار غلطی سے کہ طعمہ خاص این خوک طینتان ست بیجا با جب وید  
 بہمان شعلہ قصب کہ سر پایش و گرفتہ بود راہ خانہ برداشت و بان دو دغلاکت کہ در  
 و ما غش سجدہ بود و در جنم آباد گذشت **قطعه** اے پنہ چیدہ بر خویش اتر او کو دے  
 و آنکہ برو کے آتش جزا ت گرسا سے \* ای مایہ ات کف خون آنچہ پوست بیرون \* خواند  
 بنچو چہ افسون کز تیغ بی ہر اسے \* جمعی کہ ناخن کین از جہل تیز کردند \* برگشت سستے خود  
 خود کردہ اند داسے \* ای خون گرفته آخی دے سر بریدہ عجزی \* با حق ستیزہ تا چند از  
 راہ ناسپا سے \* حرف زبان مردان پیغام نے نشانی ست \* این پردہ وانگر و در فطرت  
 لہاسے \* تحقیق سخت دور ست از ناقصان تقلید \* قسم یقین نیاید از مردم قیاسے \*  
 انکار حال مردان بمن بقاندارد \* ای نے خبر خذر کن حق را نمی شناسے \* چون متصل  
 دروازہ شہر رسید صاعقہ از بردہ غیب خرو شید و از زانیا در زمین جوشیدہ پاکے  
 کہ ساز سواریش بود بیک بار و از گون گردید حمالان و ہماہان بہ تو قسم آنکہ دروازہ بر سر  
 شان آمد و دواع ہوش نمودہ بودند و باستقبال خودی آغوش تسلیم کشودہ بعد از  
 ساعتی کہ بکلمہ افاقت نقاب فحش شکافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند  
 شو جیت از تامل نظر با غبار ایگخت و غو یو تعجب از اضطراب نفسا عثمان کسخت نادیر  
 بلا حطہ پیش و پس چون خر سے کہ شدہ اش بیجستند و سپاہیے مناظرہ بحشم نزدیک و دور  
 می شستند ناگاہ زیر طاق پلے گرفتار و رات شہر در انجا جمع میگردید و از ان دروازہ  
 تیر تالی تیر فاصلہ میکشید با سر سے سہنہ و روی آنا سیدہ دلائی تیر و متعفن بر سر در  
 چسبیدہ گویا تا بگردن در قوط آتش سرنگون غوطہ دادہ اند با از رکال جنم و از گون سجدہ  
 بردوشش نہادہ پیدائش را سرتاقم آئینہ و اجورت عذاب و از نفس تا نگاہ گشت شام



شکل اضطراب از آنجا که برق هدایت آلی بهوش گذارست و آفت خیزنهای امتیاز بکمان افتادند  
 که در شورستی بیرون دیده است و از سر بل سر غلطیده سلسله تدبیر محرک بیماریش ساختند  
 و جوهری بی بویت تدارک که افتند بر چینه آئینه آب بزمک زوند سیاهی از روسته نایابش  
 متفاوت نمود. حوسه قدر سوهان گفتیش بخراش آوردند در شسته زبان بینخ گلویش بود  
 بکاوش چندین خلک پرس و جو جو جو می کرد و بتا زیا که هزار صدقه گفت و گو میشتی بر می آورد  
 شطرنج منکر انسان کامل هر کجا آید بختیم \* منی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است  
 زانکه در جنس نتوان یافتن بوی عسل \* طبعها که مختلف از هم مکر بوده است \* جنس یکم  
 بیات معنی است بی ترکیب لفظا \* زاله را مشکل اگر گویند گوهر بوده است \* گزیر باطن بر شیزد  
 اختلاف خاصیت \* آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است \* گردش رنگ از جهان  
 نشه بمانی جداست \* چون بصورت واری گل تیر ساغر بوده است \* غیر معنی گرفتار جنس  
 باشد اشتراک \* از بهاتاجی که میشتی از پر بوده است \* پس یقین شد آدمی معنی بود بدست  
 ورنه خرس اندر زبر رگه از که کمتر بوده است \* علت اضداد خلق اوج و خضض فطر تعبت  
 زمین سبها بولب خصم هم پر بوده است \* در ثبوت این حقیقت شهادتی در کار نیست \* هر که  
 خصم انبیا بودست کافر بوده است \* چون ناسنه اسعج از زبان لغت بیانش دلگوب  
 حاضر آن گردیده بود فرصت نسیان هنوز نیمه کوش عبرت نگاهان نکشیده بجزر استماع  
 آن واقعه گواهی دادند که عذب این بلا باشد همان ترک ادبست و بجزر اسع همان  
 گستاخی بتلاسه این منکجه غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نقتاد که شبهه و طبائع  
 راه تخلف تواند یافت و برق انتقام آنهمه بروشنی نه پویست که غبار احتیاجی جیب تو هم  
 تواند شکافت لعل اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفرغ آسکه رسایند که نقش تامل  
 نئے ادبایان باین تنبیه تحریر نماید که از خاتم قدرت قطب زمان و چهره حال گستاخ رویان  
 باین جنس سیله رنگ نکرده اند مگر از دست غالب مختار دوران \* و عرض انتقد  
 شکوه ناز روشن می کند \* این اثر آئینه اعجاز روشن میکند \* قبل از امتیاز این حقیقت حضرت شاه  
 بدو قنای معادوت نموده بودند و میرزا خلیل و فقیه را بنور رخصت و داع  
 نه فرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استغفار  
 جرات آن ملوک که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داوطلبی بخیال کفایت از غرضش پاس



ادب کردن به مرتجع نهاده است و غفلت سناغری از کوریهای باطن بجای هلاک افتاده است  
 بنیایان مرگ تغافل و شکیری میباید و در باش اقبال عذر پذیرد و نمیند و غفلت  
 در یاد دلان که سینه بگوهر جلاد دهند \* خاشاک را چو گل سپهر خویش جاد دهند \* رنگینی و فاست  
 که از سر که شنگان \* چون شمع گل بقاتل تیغ آرماد دهند \* بدینتی اگر سپهر راه غفلت \*  
 خوابان زلف عنان تحمل جراد دهند \* هیچ و تاب شعله غضب زمانه بسلسله چسبن ۱ برو  
 پروتا فیکهای کوره جلال لغو بچهره افروخته سپرد که نل خودان محفل غنا فارغ اند از اندیشه  
 خسته که خلق مجبول به شیکه شان بستانند و میمان گوشه فدا آزاد اند از توهم پیشگی که  
 پهنه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت مخفی رعایت پرور ناموس این طائفه  
 است و رو انمیدارد که بهر بیابا که بختوار که دامن زانی شان بر بندد و از تعلقه زبان عذر  
 که بدتر از ارماد و گناه باشد باسن آباد سلامت پیوند خنجر الحال جاو شان بارگاه  
 قضا باین تاکیه حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناوکی شست انتقام  
 کشاده که جان بی ایمانش بهمان نل اعتدالی مسته قبض گردانند و به تعصب گاه اغلال  
 و سلال مالک رسانند مقارن این فرمان خیر آورند که حکما حد و ثعلکش از برودت  
 و یوسبت خمار دریافتند و با اتفاق در تدبیر کشوند تا قدح چندان بهمان حمیم و غساق  
 در کارش کنند شاید بوقوع کریمه دماغ زبانش بجناید و از شکیبایی و قوه بر آید بجزر و عمل  
 مروت و کوشش بند شد و فردا نگذشت تا آنکه غرغره کرد و هلاک شد قطعه بسوز  
 لے سرکش ناپاک تا یکدم بیاسانی \* گر انکار و تعصب پامی تا سر آتش و سفته \* ندارد  
 اشک سوزت چه چمن دامن دیگر \* بلغوش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی \* درین واد  
 سکو و حانه یاند زندگی کردن \* بدوشت بار لغت بود و رای خر که غرض رفته \* دران  
 ضمن زبان منته بیان سر و شش آگاه محرابان گردید که هر گاه حاکمی بقبط مملکت مامور  
 میگرد و نخستین آیین معالفتن تبیہ اهل فساد است و ترغیب و تانکیده طریقه صلاح و  
 سداد و امر و نهی که بنفخ اختیار این محاکم بقبض تصرف یابد و اگر آشته اند و رقم خیر و شر  
 این صفحہ بکلیک توجه مانکا شسته اگر باین صورت تا بدی نقش وقوع نگذشت و فتق آداب  
 حق شناسی ترتیب انتظام پذیرد و تغافل نیز و اتم با حکم و نانت طبع جمیع ازین جنس  
 نل ادب ان بهر ساط آرائی قوت نمیزد و از بند و بغور شیوه گشتا خنجر اکثری ازین قسم

بیابان سر پای دین و دنیا در بنیاد رند و قیام انقدر تمهید فیض دل و زبان یک جهان کس  
 و ناکس است و اظهار همین مقدار قدرت شاید بقول الله بایشا و مایه قطع نیست ساز  
 محفل اسباب غیر از صلحت \* چشم کو تا محرم کیفیت این من شود \* مجلس آرا در شامی شمع  
 آتش میزند \* تا سواد اختیار انجمن روشن شود \* میدهد در بهمان بباد تفرقه اجزای کاه \*  
 تا بجام آرزو جمعیت خرم شود \* مشت خون زین میچکاندش فضا و از رگ \* کان قدر  
 رفع فساد اصلاح جان و ترن شود \* شاخ را از برگ عریان میکند به زبان \* تا گل اندام  
 طبیعت تازه پیر این شود \* آفت جان خان امن بنای عالمیست \* از شکست موج دریا  
 صاحب جوشن شود \* جمله زین دست است تعداد و گرد کار نیست \* خاشی گل می کند  
 تا ضبط مومن شود \* بمشاهده می بوند که ناقص طبیعتان این غرض نباشد عرض کمال  
 بیشتر بر لقا قدربان گذاشته اند و از پستیهای فطرت بتکیه ندارند بانکار احوال کمال است  
 با کلاه بی نشسته که با دخیل از سر نشان رلوده است و باغ خورشید می افند از بند  
 و با قدم می بگیند که سر زده دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه و قار می تازند  
 غافل که ساع خالی را غرض نشاء پهای به قوت رنگ راست بنایه و کیست تسمی را با دو میغز  
 گره فتود رانج نکشاید اینجا هر زده درانی کاروان لاف از سر چیک طعن دیگران مشتاق شانه  
 ریش کاوی خریدن است و بجات بدرسته کذا ف بهمان انگشت و فل در پرده ناموس کون  
 خر می درین اگر از کمال انبیا چشمی بمنی ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه  
 صورت نه نیست است و اگر از احوال اولیا گوشتی به حرف یقین نهاده اند ولایت بهچنان  
 نلکه کرامات نبوت نه پیوسته در مرتبه که نسله سائل نصف معقوی سخن است جواب منکر  
 بهمان قدر گردن شکن کوچه دادون رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن ساز کس شعاع  
 آتش و از در نمائی بنیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیم زبان حجر  
 قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نهائی شوق فرمان برهان دلیل افران نیست که خاک  
 ضلالت بر سر انکار و دشمنان نریزد و بان روشن بر تو و وضوح نیلنگد که غبار کوری در دیده  
 نفاق پرستان نه میزد بر پلای تاجند بلفظ پوچ مضمون دادون \* اعجاز بنا و سحر و  
 افسون دادون \* ای نوک خورشیدان چقدر رکوده است \* که خورون و بوسه مشک  
 بیرون دادون \* غریب چشم نه نیست که معجزه کرامات از عالم صانع فمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینه توفیق زگار فرسای بی یقینی نیست متع طور نابینایان و سیله  
 خجلت کوری پسند و اگر چنانچه تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این پیر و یقان  
 تهست قهقهه بخود میند بزبان لاف آنقدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن  
 تری آویزد و گردن دعوای انهمه نغزازی که نشسته گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد  
 قماش آشنایان کارگاه انصاف بسی نفس درازی کلاوه انکار برافورده جولاه بسته اند  
 و نه وقوف سر رشته نارد و دلبسته زوری محض چون ماکو چپ و راس نجسته اند یعنی  
 در برامری که بچقدرت خود مشایده نموده اند بعض انکار آن لب جرأت نکشوده اند و خود  
 فروش این بازار را بر حرف میخته تبدیل دکان بخور بوج آراستن ست و ددعی  
 این عرصه را به قوت عبارت بیرون تا حقن یا نیام نه تیغ بازار خواستن ربابی  
 گوهر در بنی طبع خود کام بر آید از بچ و خم و سوسه خام بر آید ای منکر کیفیت پرواز کس  
 نه زینت تو نیز بر سر بام بر آید حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویش بود و هنگامیکه  
 میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی و زوید و بقدرتانی چشم از توجه پوشید  
 سکه وضع حرکتش بر طبع روان نامزدون افتاد و در وضع این معاز بانی با سفسار کشاد  
 معروضه داشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمه کام تنگ میکرد و اگر نافه صفا  
 تفاعل رو امید داشت دست قدرت انفعال سودن می کشید در ویش گفت طریق دعوی  
 بیدلیل شاید پیش میرود و صدق مقال نه وقوع عمل آئینه تحقیق نه شود فی الحال  
 دست بر هوا افتاد و ما به طیش آماده نیز موج باصل عرض انداخت نظار گبان  
 کیفیت حال از بچم چشم تیر یک قلم در فلک مایه غوطه خورد و ندونق و گوهر تحسین از صد فها  
 کام لب بیرون تیر و ندونق قابل این عمل درویش نیز تیر تافته را غوطه قلاب اشارت کرد و  
 جهان جنس بملغ از کینه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ما به از آتش که غیر سمندر  
 بر نمی آرد و تیرت از هوا که باب نسبت قریب دارد پس افعال مردان را به مقدسی  
 اقوال شان حکم شیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مگر کان دست بر هوا ننازد  
 و چون نابیک شست صاف تا به نشان گرد کند گوشه باقیان جدا که زه نیر دازد  
 متع این بیانی نیست بهوس آشنایان و حال ورق گردان تشویش زبان بهایش  
 و امهنگ این ساز زیر و نه میخو این نفس آرائی حرف و دعوت پرده ما که کل و خورش

بہ فتوے انصاف زمین گیران امتیحا نگاہ طاقت اگر سیر پائیدارستی نتوانند گردید باری تقدیر  
 خاک گردند کہ زمان دعوی در سیرہ تواند خواہد در عالم ناتوانی جزا ک عبارت تراثر خانیست  
 و در مقام عاجز سے شوقی عربہ بی حیائی غزل آئینہ کا چشم بر گل تحقیق دانکنند\*  
 از ہر چہ ہم رنگ نیکہ دیا کنند\* و بر جہتی کہ غیر نحو سے علاج نیست\* بہ ہر زہ است تکیہ  
 بچون و چرا کنند\* عریان تنان بمعرض انکار بہرین\* گشویہ جابہ کہ ندارد قبلا کنند\* شور  
 غبار بہ نفس ہم فرو ترست\* چون سیرہ چند تھے عروج صدا کنند\* زمین نار سائی کہ  
 بخود ہم میر سبند\* پرواز تاکہ آن طرف کہہ یابند\* جو لاکہ خیال جہان جای خندہ است\*  
 لنگان و میکہ طعنے وضع مصدا کنند\* خلقی درین جو نگہ دارد گمان ہوش\* تا محرم یقین  
 بہ حقیقت کر کنند\* کمال الہی کہ جامع حقیقت جلال و جمال ست در عجزستان عالم کون  
 بہر چہ نشان طور رسیدہ بمقتضای غلبہ کی ازین دو صفت کہ ظاہر و باطن یکہ گیر اند با سے  
 خاص ممتاز گردیدینے در مرتبہ کہ فروغ ہدایتی بہ انجمن آرائی نسق اعیان پر داخستہ است  
 جو ہر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت کہ جمال مغنولیت موسوس ساختہ و در مقامیکہ  
 لعلہ قدر بانی وجود استعداد ہدایت مائل نے تعینہ افتادہ است معناسے اعتبارش  
 باسم ولایت کہ جلال حقیقی ست و اکشادہ در آئینہ انوار صورت جذبہ فیض قدرت جلال  
 مضمر ست جو ہم موہوے و در نسخہ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض حال منتظر نے شاہد  
 بعد و سے شخص استعداد نبوت نامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاہد  
 اقتدار ولایت ہر گاہ خلعت تفویض بہ ایتہ فی پوشند سر از جیب نبوت برمی آرد پس  
 ولایت را در حالت انقبای جمال لفظ سے معنی نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض  
 استعار جلال بچیان عرض جو ہر ولایت بخیاں آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک  
 صورت و معنی الایزال در تراج اعیان سالیست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز  
 نے تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دو فقرہ جو ہر نقطہ کہ بہر دازند  
 سواد غلیظست دقیق دازین ساغر بلند بہ قطرہ کہ وار سند محیط حیرتست عمیق در دلبستان  
 تحقیق نے مائل مطلع و مقطع جمل و آگے سواد خط پر کار روشن ست و در رسکافین  
 بی ملاحظہ شد و در رنگ صفا مضمون صفہ عینک بہرین نظم در بہا غنچہا رنگ مضمون گل ست  
 چون شکفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد ہذا آن صدا اگر گشتے فوج تاب تار بود\*

ماگمان چون غاشی برین سیدانکشد ویدیه پوشیده باخوشهت سیر و حدی بال و پرچم برچوم بیهودهتوانکشد چرخ سنگی در ره جولان ایاچی بوز	شوخ زنگار چه پرده روی منفت تاثره واکر و کثرت خانه نیرنگ شد باطن اینجا غار است طایرین غایت کوششش پای در دامن شد رنگ شد	چون بروشن جویانی پرده واکر شد بر پریشانی نه تنها بیهوده سنگی می کشید بوش خیرم چرا در فهم نمی رنگ شد اجمال هر که احوال این طائفه فریبش طاف
---	--	--

رست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر جان محیط دیگرے نیاید خاک را بی حصول مراتب رنگ  
و بواجینه داری بهار محالست و سایه را بحدود محویت افراز چه رکنائی آفتاب و چرخ و خیال اینجا  
از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن است و از غنیمت روز بانهودجی قفل کشودن

حساب از بجز گوهر خیر نتواند نشان دادن رگ ابراز نشان ررینه پرمردنک شاید سپندم یک پیش عرض نوای سخن ارد خط و بهم نفس با خوانده با معنی چه پردازم طرف محو است و تحقیق اسرار حق ای غافل نقاب و جلوه هر یک مخونهنگ خود دست اینجا	سراغ عالم دل از سن بیدل چه می چسب اثر باے غنا از طینت سائل چه می چسب ز برق فرصت خود داغ از محفل چه می چسب منهزم جاده ناپید است از منزل چه می چسب به حق هم که خطاب است از باطل چه می چسب ز لیلی برس حال یلے از محفل چه می چسب
---	---

۱۹ فصل بعد از تمهید این دو قسم که عبرت مناسک بیگانهگی اندیشان بود و ادب افزا  
استاد کیشان به آئین دوام شقیته که اخلاص کده سیر ز طریف بمن نزول رحمت چون فلک شتری  
محل سعد اکبر میگردد و پر تو عنایت از دوز باش لئنه سعادت میجو شید روزی سایه ابر کرم  
گوهر پیکش شحات حقائق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت سے نمود ناگاه  
لقمان دار افشا سے روحانے حکیم طاهر گیلانی که تقیثش حدقتش از حرکت نبص نگاه  
بلعت خواطر پے برد سے و از آثار قاروره انکس علامت حدوث آرزو و اشتهر دے لبس گرمی  
اداسے کار سے چون جوش بهار سکت و طبیعت خاک نگذاشتی و بجز و وز سے شیهه  
پهواره چون آب گوهر عشته از اعضا سے موج برداشتی و چسبی حکایت شیرینش بر لبها  
تسکین راه نمیدن سے لبست و حیرت بیاسنے انداز تقریر در زبانها سے آفرین رنگ  
آدمی شکست طبیعت بوز و ننے کلمات سنجیده میزان و قار گوهر فروشنه و طینت  
ملطائف وضع آریده آینه ایجاد پهواره جو شے سعادت زمین بوس طریح دولت  
چنین اندیشه بار بار بخت محفل قدس منزل گردید و جواب هر خلاصے تا مقصود بخت رساند

<p>ادب می کشاید <b>م</b> زہے ذہ کو تماشای مہر شمس اگر سجدہ وارے پیای رسانی</p>	<p>خوشا قطره کو دم فیض دریا کن آرزو بسمل برینشانی نہی کہ عجز است ساز قیوش</p>	<p>چندین باد بہ نیاز من میسر داد و در مقابل سر اشارتے تا بے سحرکت آرد و نزار سحرے شود و قابل نصفت عزز بائے</p>
<p>مطالعہ طرز نگینش نقش گفت از صفیہ و لما بروا شہدہ فلک و گفت اش در برج طبع اثر عینکے گند آشتہ آن حضرت از کمال توجہ بہ بود اما از حق در خواستیم تا با طنث را بر نگینے ظاہر نصفت گرداند و آئینہ اعتقاد ہم بر تہ صافے کلامت رساند اما غریب و قے با نیجا نبت کشید و طرف مالتے عنایت بآن طرف گردنید بہر حال انجم صیقہ کارے حقیقت نہفتہ موعودت و گل کردن اسرار معینیت و ضمن مہین ایام معدود و قطعہ</p>	<p>ما تو جلد منتظر فضل و رحمتیم تا جوف مال جہین انتظار کسیت</p>	<p>در سہا ط آئینہ باد امجدہ بر شجرہ سحاب کردہ تمنا کسیت</p>
<p>سوم روز آن صحبت کہ واصلان انجمن دیدار بیا و دولت اقبال ساخته بودند و تماشای آن گلشن جمال بیت یکمدہ زانوے خیال پرداختہ بعض رسانیدند کہ حکیم طاهر را یکا یک نجران سودا در یافتہ و جنون ناگاہے گریبان طاقت شکافتہ بنفش جمعیتش چون دو مجر طیش فرسائے شعلہ بقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتہ گدا از نفس شمارے با این بہرہ بے اختیارے اشک چکیدہ آنت مال خاکبوس این استان و آہ رسیدہ بر فشان مواے این آشیان رشتہ سازش اگر از دست نوازش امداد رسانے نگیرد و سنجیدن و بخت و پرے بیانہ اش اگر از جستان توجہ طرف طاقت بہم نرساند بر خاک نا امید ریختہ شعلہ</p>	<p>چمن گرسایہ دامان اقبال بیت آرد بہر خاکے کہ خندد و کف نفس نقش کف پائش</p>	<p>نزدان مشکلی کہ جمہیت ترکش شکست آرد غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد</p>
<p>بمجرد عرض میز راطیف را سب را گاہ حضور طلبیدہ و فقیر را نیز معلمان تہیہ عبادت گردانید فہر بود انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیدہ است و زکاک غفلت رخت از طینتشن ہر کشیدہ کیفیت این حال دریا قننی ست و کما در این قدرت و انکاسافتہ اما اگر بر خاقت بشما عزم ملازمت مانماید زنیہ را اقبال نہانید و تہر غیب صبر و آمین تسلی مانع آئینہ نہند و روز دیگر باقیست بطریقے کہ در ارادہ آگے معین ست بہ پیش خواہیم کرد و قطعہ</p>	<p>چمن گرسایہ دامان اقبال بیت آرد بہر خاکے کہ خندد و کف نفس نقش کف پائش</p>	<p>نزدان مشکلی کہ جمہیت ترکش شکست آرد غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد</p>

نجومش این طوف خوارسیم آورد در باغ	ہجڑای سفیدی و سیاہی در گرا
سجود حکیمان الہی در گرت	پر پیر رضی وصل صبرست اینجا
<p>القصة تا بیا لیکن رسیدیم گریہ صد قدم پیشتر استقبال نامندودہ بود و تا بجا پیش احوال باز کنیم توجہ ہزار رنگ بال تظلم کشودہ مینا بے جا بے در نظر نالید تنگ مایہ استعداد ہریم شکستن و چراغ سحرے بشادہ رسیدہ حیرت نگاہ انداز باز پسین موبہوش کسبت نگاہ باز پسین بر فرصتہاے از نظر میدہ مے گریت و عضو عضویش در کسوت ہجوم عرق بر عمر تلف کردہ مے گریت اندیشہ نار سا محذوب کند زیارت شاہ و تصور بے دست و پا محزون شود حقیقت اللہ پیغام التفات رسانیدیم و جوایے تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرصعہ ندارم کہ حدوش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از ہمان روز ملازمت برق غیرتے ہر نیم نظر دوختہ است و لکنہ ہتے چراغ بنجدیم افروختہ نہ جرات اظہار یک نقش بیجا لے بر لب توان لبست و نہ طاعت ضبطیکہ طیش فطرتا بے در دل توان شکست خانہ بدوش شلیل ست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایہ تعمیر کجاست و حاصل در رہن تست غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیاسیت منتہ</p> <p>کہ بے سایہ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم باید بود و شعلہ زنیاری سراپایم در گرفتہ کہ بے رشتہ ابرہایت شجاکتہ مندا لہم باید فروختیم</p>	
دست زہ ہر نگہ تبرکش زود اند	چون شمع گداز کا کیم آب زند
خوبان کہ رہ طبع مشوش زود اند	توبہ کسبت دامن آتش زود اند
<p>چون شمار از محران آنجناب تصور مے نمایم پرودہ جرات اذکار مے کشایم بدیت پدرم حکیم نور الدین و رحمن با عجبہ این کلفت کہاد فون ست وشت خاکش و بیعت این مقام عکرت اصفون بحقوق نسبت ابویت موکہ زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام بظن</p>	
تو تا چشمی بجاں خود کنے باز	تماشا پیشہ راسیہ وزارت
دلیل خال عبرت آشنات	غبار ز فنگان در سر مہ ناست
سر سوئے یاران کجا نیست	شکست نگ اسکان داو آوا
کہ الفت یک قلم ساز حدیث	بہ فکر خود گرہ کشتن رستیت
<p>ازین ہنگامہ بگذر بے تامل</p>	
<p>روز کہ استعداد اسے فاختہ گردیدم و برین خاک ندامت عباد در رسیدم تھفے بد با غم</p>	
<p>خود گذرہ ترا بخت را کبریت و شکستہ دو چارم گردیدم جو بخش نزار ہیات عفریت و دو پیچیدہ</p>	



معاینه کردم سراز قبر بر آورده که افروختن بزبان شعله اش سے مالید بل گشتی معین  
دیدم که سوختن و رسوت خیالش سے مالید چون تامل بر فتح شجره داشت خرسی بود  
در کمال کراہت نشسته و لصد انبوہ سے سیاہی از شمع مزاج بیرون جستہ بدلائل شعور  
تفہیم شد کہ بے پردگی این نقش رقم عبرت سے مکار و گرنہ عبور خرس در بچو متقا  
صورت دارد و لکیر کے کدورت شام سواد و اہمہ ام روشن کرد و تیر کے آئینہ روز نشانی

ہر اسے بجلوہ خیال آورد و چشم	در دل شب چارہ از وشت نذر و چاکس
لوح سودا یک حکم منقوش و ہامت و بس	سایہ خود ہم سیاہی گر کند بے و نیم نیست
خاصہ ہر گرہ سایہ آفاق گیر و پیش و پس	خواستم بر کردم ناگاہ خرس نہ یاد

بر آورده کہ اسے ظاہر من نورالابین ام از من مہر اس اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت  
شناس اینہا نتیجہ آن معاصی ست کہ کوردین باطل خود گمان عبادت و شتیم و حاصل  
ہمان تخم شقاوتی در فرزند اعتقاد فاسد اندیشہ سعادت میکاشتم ہنوز استقبال قباب قیامت  
از عذاب النار حال مشاہدہ سے نمایم دور انتظام یوم و عوویان باہین اصناف عقوبت  
چشم می کشایم اگر از رو سے حقیقت قباب بردارند زہر سنگ مشاہدہ اش دیدہ و باب  
سے پوشد و اگر شعلہ باطن شرار سے ابرض آزند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز میخوشد  
اینکہ من نیک شمشیر لصب اسیری سدا و انجہ سے بنیم دیدہ و بیج کافر سے مینا و شخ حالش باہین  
مضمون ندامت بیان داشت و ساز و محاشق این آئینک غبار توبہ سے افراشت

مشنوع	کامی عدم از چہ رنگ گردانند	بر سر ماچہ خاک افشانند سے
ہمچنان کاش خاک سے بودیم	تا ازین تنگ پاک سے بودیم	ہستی از نیستی بہ تر بود
سایہ از خاک ہم سیہ تر بود	آہ ازین زندگے کہ آخر کار	کرد بر دوش ما شقاوت بار
غوطہ زرد و حمیم ساغر ما	آتش آمد بیرون ز کوثر ما	آمد و رفت ما نبود بے
خوبی قدر و میدان نفی	زان نفس و ندانم ام روز	صبح چندین قیامت ام روز
دو نفس زندگانے باطل	کرد ما را ز اصل خوشی خنک	آب ما حاصلش برہا بود
موسن نیک کافر بہ بود	آن عذابیکہ گوش کس نشنید	اما بد چشم بستہ باید دید
بہ بیان حرف مانیا پذیر است	شمع افروزہ سوختن برنج است	کرد و خرسیکہ دین فضل بجا د
مرکز صد ہزار نفرین باد	بجز و شود این کیفیت بیوشی در دماغ طاقت منیا خلعت	



و بیخودی بر صنفی خاک نقش لبست رفقایم از انجا برداشتند و برین بستر مہلو گذاشتند  
 برق این ہیبت زہرہ ام گداخته است و فنا کارزند گیم متام ساخته نخواہم متہد یک مزہ  
 راحت و نہ بیداریم امون یک نفس جمعیت اگر چشم سے بندم غبار آن تشال بعالم خیال  
 پیچیدہ است و اگر مرگان باز سے کفر ہاں شکل لبدنگ در نظر م صفت کشیدہ آئینہ  
 یقین گواہ سے دہ کہ کشت این رموز اثریت از توجہ حضرت شاہ و سرمدہ این عبرت  
 سواد سے از لختہ کرامت آن ہایت دست گاہ عمر مہوم ہاں نشان کم فرصتی است  
 مبادا در کشاکش این حالت بمرم و از شفاعت آن حضرت مشور بخائے گیم برین کم  
 جاوید مہت حضرت گما رید و برین گردہ اند بیحالی واجب شمارید آئینہ توبہ ام بقیقل  
 ارشاد سے صفا سے حسن قبول گیر و چشم از مہت ترسیدہ ام غبار آن در گاہ رابلس  
 سر کے پیر و قسط بعد مرن گر مین دل غ ست وحشت زار سے من

خاک ہم خالی و آتش مینما یاد اجابی من	گر بعد چاہہ جنم سنگون غلط چوست
در دل مایوس خود یارب بلغزد پاسے من	فرصت از کف رنگ و دل کاری کوزہ نوس
کاروان گدشت و منی خواب غفلت و بے من	گفتم حکم بے نیاز سے شیر این مصلحت

کہ یک دور و دیگر از خط تسلیم و نہ باید گذشت وصول مر مر نزل مراد موقوف التزام این جاو  
 است و حصول گوہرہ عاجہ ضبط مہین سر شہادہ امدادہ انجام متحرک مسعود است و دعایت کتبت  
 محمد و مرگان پاس صریحانہ لبغزش عجز در آورد و سطر انظفک اشکے بمضمون تسلیم تحریر کرد کہ  
 بیچارگان در پیار کے ناچار اند و بے اختیاران در بے اختیاری بے اختیار

نہ عشق سوخته و سے ہوس گداخته است	چو صبح آئینہ تالفس گدختہ است
----------------------------------	------------------------------

الحاصل آئینہ حال صورت نہ نمود کہ نگاہ از شاہدہ احوالش چشم ہجرت بند و ساغر و مش  
 کیفیت نشان نداد کہ ہوش از تصورش باگردش رنگ نہی بوند و وعدہ جاووت از ادای عیادت  
 جاہشت روز سوم کہ باران از شغل و ظالمت فراغ داشتند غفلت آمد ام حکیم غن گنجت و صد کے  
 از ہوش برون خرامید نش زنجیر گنجت صحیح جلوہ گر گردیدہ نفس باختہ تلاش گریبان درو سے  
 آفتاب سے از در و آمد کلام سوخته افکار برینہ سر سے اما صد آفتاب شعلہ آہ در بار و نہر صبح  
 شبنم اشک در کنار و در حالتیکہ چشمش بر جمال حضرت شاہ افتاد چون سپند لغزہ زد و  
 سرخاک نلک و لعلہ خورشید گرم ذرہ وارش در کن کشید و بامینہ داری پر تو عنایات

مقابل خودش باخشنید هر چشم زندون چون آئینه زنگی می گرداند و نفس کشیدن از دواغ		مخوش سطرے سے خواند قطعه	
هر نفس چون نفس از خود روم و باز آید	از تحیر چه شناسم که چه می پندارم	خبر در آغوشش تو غافل می نماید جادو	
که عدم هم نتواند که کند پیدایم	اعضائش می حمید زبان بخودی عنوانش طومار این حسرت میکشد و ساز شکستگی آوازش این	آهنگ ترخم می نمود که روز و کس صلاالت شب کرده ام و بهر جز رحمت روی تو قیوم آورده غفلت	
حالم ترجمی و حکمت کار می نظم	آهنگ ای سحر تن یاس بیار آمده ام	فرستی سوخته بدوش شرار آمد ام	محرم عذر دل کیست کند آگاهم
بوده غاشاک من آواره گردانم	از بی سوختن اکنون بکنار آمده ام	که درین محله از بهر چه کار آمده ام	
در پنبه زار تخمیل شرارے سے پرورد	محل حاصل خبر من سوختگی انجامید ام و زار چراغ زندگی پر تو نقشه	باقیست آغوش کشا سے دواغ امید و از سحاب فرصت عرق جبهه و نظره آبیایان فعال	
حب وید قطعه	ایام درنگ طاقت زود دم فرت	از شرم زبان توقع سر دم فرت	ازین عالم هر چه عبرت فرت
یار بیدیت و یاز خاکم بردار	دست بودم گشت یا بودم فرت	مے آورد لرزه عذر خواه آخرات ادب بود و ازین دست انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاقت	
گستاخ روی سے زود و کمالت	صعب ترین حالتیکه هیچ مترصد سے متمم خیالش مباد و با ناله	انتظار ذوق فضولیت و دشوار ترین قیامت یکدیگر متوقعی قضا کریش میبنا و در وعده گاه	
امید اندیشه تا قبولی قطعه	آنجا که صیقل آئینه دار تنافلست	پیداست تیره روزی آه و آئینه	گذارد نقش عالمی را غوطه
محبت از امید و نقش بسته	اگر حسن کم نگاه قند و آینه	در احوال واده بود و تماشا سے تخلص از چاک گریبان در با کشا وده شاه حقیقت پناه این	
ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند ابیات	ما جام جهان نما سے ذائقم	با جام و سے عالم صفت نیم	
و فرمود اے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض نقور کن که بار بودن اولت سلیم حلقه اش	کو تشنه که مافرا تیم	ابد اسه نخواه و حید و فرزندون هرگز بر این خیالش نتواند که دید تا بستگی این در وید	

<p>و سعت آغوشی شخص رحمت ست و کشادگی دین بنگاه حجت و دستگاه فضل و کرامت مغفرت          پیر بهانه جوست و کرم سخت التفات خواجی عقد ه پاس غفلت بیک آه نداشت نقاب          دل آگاه س می کشاید درگ خواب و در یک خزه باز کردن بنگاه بر س آید تار عنوت سر          در پیش افکند آداب ست و تاسر کشی خال حمید نے زند محراب جمع</p>	<p>بر خود از غفلت بهشتی را جنم کرده ایم</p>
<p>اگر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر ست          خوست باو که نداشت غبارے اشک نوید نیست از شستنیهای رقم سیاهکاری ویاں          آهنگی تو بهات مرده از ساز محفل ست گاری شاد فضل چه قدر شقاقت بود که نقاب آن          حقیقت کچشم عبرت کشود و عرض ظهور این بهایت از شکلیه قید او بهام دار باندین ست و          بوست آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کار برگزیند باین وقت کرد این حالش برین</p>	<p>و هر کار به نوازند باین آهنگ مضرابش نمایند          خیر محض و صلح کل بود ست در بنم قدم          حیف و صد حیف است اگر در راه سباید قدم          غنچه صد باغ عشرت عقد صد دست غم          و رب غفلت رفت بر طوف جبر زو سلم          سوخت بنیش زین تحیر نشه عبرت ارتم          تا اگر دو چرخ صاحب دل بغفلت ستم          عدل نخواست بر بهار س سریش و کم</p>
<p>لفظ آدمی کار و زنت مت ساغر نیک و بد ست          جابی افکوس ست اگر جو شد آب ننگ فساد          گوهر خون سببه دارد که نام او دل ست          گریه آگاهی رسید آرایش فردوس کرد          داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار          یارب از برق فنا بنیادنا دانه بسوز          فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب فرشت          بعد از آن به تلقین شهادت از زمره</p>	<p>سازیکتا پیش آگاه نمود و طاعتی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوا          مبارکباد شرف اسلام جو شید و از هر جانب آهنگ مر حبا س شریف سعادت بالید سخته          بسز نیاده به بوسه گاه قدم حضرت اقتاد و به نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این          عطیه هر نفس نزار گانه کم نمی نواهد و من یکد نفس بیش نازم رخت تار و بنزل گذارم و هانجا          دو گانه اخلاص بیکانگی بیا آرم آن حضرت مجسم نمود و فرمود تمجیل این اندیشه از دست نباید داد          که آغوش رحمت عنیاره سنج استغفار است و سر و ش کرم در صلا س شوق بے اختیار فاعحه          از انجذاب حاصل نمود و سحر کشتیان جمیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تملیک و آ          شامت کرد و دما داخل خانه گردید پیش آئین مهمانی بجا آورد و دهنوز فرصت مراجعت و کین</p>

نفس رست نمودن بود و تامل گوش بر آواز گفتیش حال فرمودن ناگاه از چپ و در پس  
خروش بر بناست که اسے محرم حرم مغفرت پس از ادا می رکوع تا احرام سجودیت چون نقش حسین  
سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پیر و اند  
کیفیت آن صبح جنوش گردیدند حضرت ترتیب تهنیتش بمسجد التفات خود واجب شمر و دست  
سبارک بخاکش سپرد **قطعه** سوختم از ریشانیای آنگشت مرا اگر طاعت سنگ است از خوشی تا آگاه

آن گدا سے بیوا چون پیشہ مخورنده بود  
ہمچو اخوان عمر ہا در بند غفلت کرد و مرگ  
روزگار سے کسوت مانا بود و دوم داشت  
تیر گیا و شتیم از کلفت شام عکس م  
در دیدار کن کہ این دریا سر سر مریم است  
شوخی لطف رہ بود و امنون طراز ماوس  
ناگمان از خرقة سر بیرون کشید و شاہ شد  
یوسف در جلوہ آمد تا برون از چاہ شد  
چون کمان در چاک گم گشت و فروغ ماہ شد  
ند چرخان جوش زوتا روزنا بیگاہ شد  
نیت محروم اجابت گر جنوش آہ شد  
چون شرہ آمد ہم اف نہا کوتاہ شد

دیگر بیدل برای ملت کشش کرد  
اندر تہ شاہ فکر درویش کرست  
مانی المیرا نہ تشویش کرست  
اما مقولہ از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلک گوش بسبب

ونکتہ از مشرب چین طرازان بہا کہ قامت دماغ پر در بیلانے کہ حکم من احب قوما  
فہو منہم باہر کہ نسبت اتحاد پیدا کنی اورنگ تحقیقش نگیرے در اتم وفاق خاک بسراغ اتحاد  
رفیقین است و سر کرا بالفت بر گزینی و ہم وصف کیفیتش بر بنائے در عازاے اخلاص غبار  
توجہ انگیزین ہر گاہ چراغ محبت آل نبی صلی اللہ علیہ وسلم در دل کے فروغ تحقیق در شمع باشد  
حاشا کہ انوار عصمت از جبین اجوشش تا بد و طیفش از لوث تعصب و حسد طہارت کلی نیاید  
در بارہنہال این چنین عرض یک رنگیت نہ تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این  
انجمن جمعیت بکدرے سے تاب نہ نفرت رنگ و مذاق **قطعه**

بر تو خورشید بر آئینہ مر جاتا فہ است  
عکس دیگر در قضائش راہ کتر یافتہ است  
ہر کعب پا کان تنزہ بار گاہ غیرت اند  
غیر عصمت پر دہ اندیشہ اش شکافتہ است

برین تقدیر دعوی دوستی رخصتہ بالک معصومین علمی ست صریح و لاف حسب این طائفہ  
با آن تقدس نسبتان تہمتی ست قبیح کہ ہر گاہ دم از جب میزند لغتہا تو ام بعض سے بالہ  
و تاحرف مہر زبان سے آرنہ معنی مترادف حد سے نالہ فحش در چہ مذہب از شبہ ہا عصمت

و نامند که در کمالت نزار است و تائید عفت میگوید تو لاسه عمر و بے تبری زید صورت نمی بند  
اما بنفیدیه اند که اتفاق این دو تمیز در یک محل بر جمل فطرت می خندد و ترا از غیر محبوب فراموشی  
سے خوابند با خیال امداد سرگوشی اعتدال سوا کے گلشن اتحاد به تو هم غبار سے رنگ میگرداند  
وصفا سے زلال گوهر اخلاص بشوخی نقشه که درت بهم میرساند پس محبت باعداوت جمع کردن  
برق در مزرع انگاسه کاشتن ست و در کار و آئینه برودن ستم بر حقیقت صفا جانزد و شستن قطعه

حذر کن سید از این پنبه سحر آلود  
نخه تو آن به تماشا سے نو بهار آلود  
خیال دوست سب داشود غبار آلود

دل نفاق پرست آفت بنا سے وفا سے  
اگر نگاہ تنه سراغ حب لوده دوست  
چه جاسے غیر نفس هم ز دل برودن آرند

بی تحکمت و لهای این قوم از رانج حب اهل بیت بنیامی گلابی در فعل درشت اگر شیطان  
در آن طرف نمی شاشید بساط اعتقادشان ریحان زکار به عوض آورده بود و اگر مقصوب  
در آنجا نمی رید بنیانی این بے بصیرت مان مایه ضلالت و کوریت و چراغ این سیاه در و نان  
دلیل تر سگ و بے نوز ز بهار اگر دم از محبت زده صادق باش و کذب و اقراض وقت  
متر اشن که ندای خلوت شاه تنگ هرزه گوئی نه پسندند و مرقبان آن بارگاه که نه بغض و عداوت  
کس نه بندند قطعه ای بوم حب گرفتار حدیث یار باش و کاین چنین گاه بیت تنگ عالم غفلت

رنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست  
وز خمرے بر خویش سے نازی که انبیا عفت است  
انچه در فتنه یقین شد تممت ست آن تممت  
جیب معصومان به بهتان بر در می کاین عصمت  
بر تو و بر اعتقادات لعنت اندر لعنت ست  
صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست  
دانه را بوی زمین شور برق آفت است  
حک شوتا سر قدر که خورده باشی طاعت ست  
تا سبک باید مکر بود و دنیا ساعت ست

دل سراپا بغض و انگلاف جب اهل محبت  
عمر باشد غوطه در لوث فقاقت داده اند  
فی حد اطوار حیدر بود و در فیض حسن  
داسن با کان بعیب آلائی و گوئی بقا ست  
حک بر فرش سلاطین بسته امی بے ادب  
گر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود  
توبه کن از بغض تا باله محبت و دولت  
مفتش و سب در وین ایشان بذر است کافر  
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش

و ا ق ت ر روزی یک نامی از اعیان ولایت تو را ن که در بران آشیای  
فلک در زمین او دلیه اش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مزرع از زمین ست

بامیرزا غریب رباط اخلاصی داشت و در مزرعہ وفاق تخم اختلافی میکاشت اتفاقاً بعلت زندگے کہ پاس اعتبارش بردوش زحمت دالم بسته اند و سرشته کارش بی بیچ و تاب کلفت و اندک پیوستہ گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشیدہ گاہے خنای برنامی گلویش زمرہ بے نفسی بے بست و گاہے یرقان و در پردہ رنگش خستہ زعفران مے شکست ابرم ذات ایمن بنگر فرامخت از بیلویش بر بنداشت و کشاکش ضیق نفس گریبان ستایش از جگہ وق نشکنداشت در بار تحمل استخوانها قرعہ فال در شمسکستن و بمطالعہ تشنج اعصاب خطوط کثر از یکدیگر گستن اشتغال جا نگذاشت چون آتش نیستان در کمال بلند بیک امتداد و حرکات سلسلہ مضی چون دود چراغ سحر در نہایت نارسائی استعداد ناتوانی بر برابایش سایہ خیال انداخت و خمیدگے در برین مویش جنگ ناما سیدے نواخته

فغان از نارسایا نفس شد	ضعیفی تا کشد از خامہ نیش	چو گرم افتاد و بیخ نہایش
ز مژگان سہ بدیو اتریسہ	پر پرواز و اما ند نفس شد	لکهای داشت لی برگ تصور
بجای پوست رنگ ناتوانی	زبان چون برگ گل محروم بقمار	قدم چون نقش پای یوس رقما
	بجای استخوانها سخت جانے	در حال تنگی اطهارا بجدت

علامات قتالیش دست قدرت بر عتہ کشیدہ بود و بمجاہدہ امراض لادویش حرکات جرات سکتہ انجاسیدہ میرزا را با التماس وصیت دعوت نمود و دشمن گردش چشم زبان این حسرت کشود کہ دستے با عتاد نفس کلامہ بر بوا انداختہ بودم و سواد و ادبی غربت را سہ سایدیوار وطن شناختہ خانمان آن سوے خیال مانده قریب تراز نگاہ با چشم تصور مے کردم و قطع را میکہ ہستی تا عدم مسافت دارد آسان تراز آمد و رفت نفس تبخیل مے آورد و مہمناز میجئے کہ بچشم انتظار مے کشیدم خندہ شام نامیدے بود و آغوش خیالی کہ بہواتے جمعیت بقایے کشودم رنگ آئینہ فنا مے زد و بمطالعہ یقین پیوست کہ صریر خانہ نفس امر و ورق ما من مے گرداند و طومار گفتگوے وسم و فن مہر خاموشے جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیرے کہ گیسختگی نفس رشتہ کمرست بہ پیوندے تو اندر ساند با تعلیم افسوسے تا عمر رفتہ رانفسے باز توان گردانید کہ ہر چند بہ حکم بیچارگے طاقت غم وطن نداشتہ باشم بارے خاک غربت چندے بروق خوشدست سوہوم بپاشم باو جمعیت ہم جمعیت است کاش پریشاخم واکذار ند و خیال منفرط است

<p>اگر از غبار را هم بردارند نظم          شش رخت خیال از خانه بیرون میکنند          حیل جوی عاقبت صد رنگ افزون میکنند          قرب منزل اضطراب زهر افزون میکنند          بسبب از رقصه که دارد در و مجنون می کنند          فکر چون بیدست و یا شد ناله موزون میکنند</p>	<p>هر که شد زین خاکدان آلوده ساز سفر          خاک بر خاکشاک که بر بومج می چید عزیز          خامشی بر شمع می خندد بجوم بچ و تاب          فرستے کوتاہ نفس بالی بھوارے زند          مسنی از خویش بیرون آمدن نصیب نیست          خربنی ناله ہائے بے نفسش طبع میر نارا</p>
<p>داغ اثر گردانید و اضطراب بسبب بال و پرش غبار رقت بردن ترجمہ چید بے اختیار فرمود          اسی غارتے نقد اعتبار از نصیب خوان فضل خویش نو مید مباحش و آلب شکست دل بخار محرومے          معززش بہ امن جمعیتے بلید ما میگرم شبہ کم فرصتی غول بہت مباد و فرسہ منزل شیفے          سراغ تحقیق مید ہم خضر توفیق یاریت دہا و مصلحت ہست کہ تا نفس رخت و حشیت برد          لب ز سائذہ است لمبی بیوس عقبہ حضرت شاہ رسانی و تانا گاہ دامن شرکان چیدن نگذارد اندہ          چشمے بجا لعل جمال شود و اقبال مشرف گردانے کہ امر و زامجاز مسج و دہیت آن انقاس قد          اقتباس است و ذلال خضر آب پاشش آن پیشگاہ احترام اساس نظم</p>	<p>نویذ راحت جاوید و نفس دارد          غبار نیز در آن آستان نفس دارد</p>
<p>سنگینی کہ طواف درش سوس دارد          ز بسکہ شش جیت صبح فیض در جوش است</p> <p>بشرط آنکہ تا خاطر از جمیع ابواب جمع مگرد و سر از خاک آن سجدہ گاہ ہر نمازے و ہر چند آنجا اعتبار          باد و دمنہ مز معراج اقبال معاندہ شمارای کہ در دنت در سایہ حضورش بر عبادہ تبرج سعادت دارد          و خاک گردیدنش و در غسل سجدہ از جیب ہزار آب حیوان سر برے آر و مہمتان          این تدبیر بطواف کہ عہد مراد و تیش فرمود و خود بمنزل بعین مراجعت نمود و اسحاق حاصل آن معلوم          ہستی نکاشش و دوبار گاہ زندگے پناہ آورد و ہزار بیدست و پائے مشرف قدم بکوس          حاصل کردہ با داب نا تو آنے جامی نالہ نگاہی تا ہنر گان می پیو و دہ آئین عفو و عرض طلب</p>	<p>کاسے محمد راز نا تو انان          پر بے نفس چہ لب کشایم          ہر جانب احتیاج گرم است          شاید نغمے کند علا جسم</p>
<p>نفسے بل لب می سود مندو          غارت کہہ ام چہ دانا یم          بر عالم غیب عرض انہما          آئینہ طوبہ احتیاج جسم</p>	<p>آئینہ راز بے زبانان          کوریت ز محمدان اسرار          نفس سائل نگاہ شرم ست          خلاصہ حیرت آنکہ بشکونہ آئین</p>

غربت سرا در نام و مشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقر و احتیاج و از حق عطا باز گرد و متوجه جناب الہی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سر دوش فضل بشود شقایق سر و گردن داند بجز و خطاب اضطراب حالش بالی بی طاعتی کشود و دلش شامی حسرت عجز بسپار و داند که با برگران جانی بر دوش نیست دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان ہم نفس دارم بردار اولی آنست که بھترین جا بجا کم بسیار زد عطیہ صحت دست باورم آید کہ مختار سر مایہ توانائی شوم و یقین عافیت بہ ثبوت پیوند وزانہ کہ تا خانہ پاسے طاقت خود بروم در ہر صورت قنصل و سواسم کبشا تسلی نگار اید رحمت منوبان این آستانم باید بود و کمال صحت از آئینہ ام رو

تکاید غیب رہمین بساط باید منہ سود رہا سے	فتا شالم و آئینہ قبا اینجا است
کجا بروم ز در ول کہ مدعا اینجا	تو نیز خاک شلوی حبیجو کہ جا اینجا

ہمچنان سر شہنازہ قدم جانی کہ نہاشت بہ حاجت سے افشرد و احرام جہہ سے کہ مقد و کش نبوذ پیش سے برو و ہر گاہ آن حضرت از حرم سرا سے عسکت ببار گاہ صحت تشریف سے فرمود سایہ وار بے دست و پا سے دوید و جین غمخیزت دم مبارک سے مالید با انواع تظلم کہ حضرت سے بیعت و باقسام قرض عبارتو بہ سے آئینہ ترک از قہار سے بے ترد و نوید یافتہ و گر سکہ خوان نعمت بیتاب شکافتہ از افزایش عرض تجالیف سر مو سے بکاستن سے رساند و بقدر تغییر رنگ از در تقاضا پہلوئے گردان

رہا سے	ہر چیز کہ دل بجزرت آوزد	شکل کہ غبار نیز بر نیز دازد
در مرز خاکے کہ با فقر دست آید	گر خود دم از دست بگزیند	روز چارم حضرت شاہ میرزا

لاطلب نمودہ بطریق عتاب فرمود کہ این را براسے ما از کجا آوردہ اید و این مردہ را بار دوشش ما چا کردہ اید آخر این چرا غیبت مہیا سے خاموش گردیدن و شر اسے مستعد چشم پوشیدن اگر ہمہ یک نفس زندگے کند از فرصتہ سے عم طبیعتش باید فہیدہ و اگر یک نگاہ مملکت یا بددت حیات خضرش توان سنجید مرزا از راہ گستاخی کہ شیوہ محمدیان اسرا کرمست معروض داشت کہ بسایہ دست حمایتہ ہمیں چسراغ آفتابی است عالمتات و ماداد گر سے نگاہے ہمیں شہدار ہزار آتشکدہ در کاب بہار سے نیاز سے تا دیر سے بختیگی تا ملج مجید آخر الامر باین رنگ شکستگی نو اگر دید کہ آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود دست اگر در ترست فصولے ہوا سے سفرش بیابان مرگ



دور سے وطن سے ڈار دواگر در سفر خار خار سودا سے وطن و امنش نیک گذار و نہ در صورت  
سفر بہرہ یاب کیفیت سفر ت فز و نہ در حالت وطن از جمیعت وطن با خبر عالمی در تلاش  
بے حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلق تیر و دے فائدہ رنگ ہستی با خستہ است و میباز  
نقد عافیت مفت و ردائی کہ ہر جا جاے گرم دارد از منتقامت فوق وطن شمر و ہر کجا  
سیلوے گذشت قدم خور سب سے بسکن ماکون فشر و جطعہ

مقصود آرام ست اسی کوشش کن از ازا  
شعلہ کار انرا کجا گتر قناعت کردنت  
بید ماخان طلب را جادہ ہم سر فرست  
ہر کجا عشق ست در بقان سوختن ہم صلیت  
باتماس ششمانا چار سنگلیم اما بین شرط کہ تا مقیم این شہر باشد چراغ زندگیش از گرد باد و  
حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیدہ طیش بہ فشار صحت و عافیت محفوظ رہا گاہ ارادہ ہستی  
و دیگر نماید از احاطہ ما برآمد مرزا ابو جہد تمام از جا برخاست و آن اعیت فشار را زبور شدہ بیکار  
کہ بعد ازین ہمین سرزمین را مایہ ہار عشرت باید ہمید و طلب قبائل نواز وطن ممکن ست نبیہ  
استعداد آن باید کہ شید پس حسب الامر اقدس طحا سے پیش کشید مذہب غبت شوق  
تناول نمود و بر حضرت آن حضرت بے مد و عصاکش راہ خانہ پیوید و دوست رزخ نما و بخش  
بہ لذت اقوت تمام رسید و افسرد گیا سے نقابت کمال صحت انجی مید بقتضا سے  
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعہ گذشت عہد مشروط از خاطر با فراموش  
گشت قضا را کار داسے بیرون شہر منزل نمودہ بود و رخت عزم سفر توراں ست  
آن تنگ بضاعت متاع ہستی چون آواز جہس بال پیش آستیکہ کشود و اخبار آن  
قافلہ پیوست و قطعہ ذرہ تا خورشید و حشت نمود این محفل اندک ساز بے بنیاد ہستی  
اختیار آستیکہ نیست و شمع در آسودگی ہم نیزند بال طیش بہ کاروان زندگی و ماندہ و نیک  
نیت و شوخی خود ہم را سے گل کفایت میکند و در شکست شیشہ رنگ احتیاج رنگ نیست  
اعتبارات شکفتن زین گلستان رفتہ گیر و جادہ رنگا سے گل بے نقش پای رنگ نیست  
ہر کہ سے بینی برنگے ہمنان و حشت ست و وادی عمر ست اینجا پای زقن رنگ نیست  
مرزا ظریف تحقیق معلکہ کہ با بعضی اراکل قافلہ درشت خادم را فرستادہ بود بعد از مراجعت و ا  
نمود کہ ویر و زحمت افزا واقعہ نور آنجا گذشت و عبرت نما سخن لایح گشت یعنی دیدہ و سوز  
ہنوز از غبار شام قرہ فراجم نیارودہ بود و روز سے پیک باکن قافلہ در رسید و سبے تیر و

مساش چون شب کاف خوابی بر کشیدند تھا کہ ان آرام صبح بیدار شیں مگر دیند و بخیاں آسایش  
تفرقہ جمعیتش نہ پسندیدند چون ناقہ حمل شب منا ظلمت کینت و در اسے قافلہ صبح از دل  
آفاق خروشش ترو و انگینت معلوم شد کہ نیشی سر را یہ همان وقت شام باز زندگے بستر و بی تلاش

نفس بنزل تھا پوشتہ	ر یا س	ایچم در ہستی ہو سی رنجیتہ ایم
از بے پردہ بالی صفے رنجیتہ ایم	اول تاجہ تہ ریضبط مایہ را زد	در اعلیٰ رنگ کشتے رنجیتہ ایم

مجد و شنیدن یا دعدمان حضرت مثال آئینہ ہوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشود و منی تحریر رسانید  
بے توقف احلام ملازمت بہ بستی و سبادت محفل حضور پوشتہ پیش از انکہ واقعہ بمعزل اظہار  
آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و لبو قی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت کہ دیروز  
باریکہ بر بند توجہ و کشیم از دوش انداختیم و خود را از رحمت عظیم فارغ ساختیم سیکر مدہ راتما چند  
بصورت زندہ ہا توان مگر از امید و غبار سے کیا در رفتہ راتما کجا در دیدہ ہا نقش باید کشید نہا موش  
و فاسے عمد یک سال جہانہ می کشیدیم تا این زمان بہ فرس رسانیدیم بحق این تماشای ششم  
غیر از آت تقدس آیات نہاید و عرض این جس کلمات جز بان ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل تجلیہا ست حق را در نقائات انسانی بہ طوفان گاہ بر تو کردہ کم شمع معطل را حجاب جلوہ ہم یکسر بجوم جلوہ است اینجا گماہ دور کردیہاے جولان خیالست این کمال خود شناسی شد دلیل قدرت عارف تماشا مفت تست امروز اگر و مگر خویش فحی چینہا شوخی از نازت فلک ہا پر دہ سازت	شہو غیب اگر خواہی و وجوب اینجا ست اسکانی زہی افسانہ غفلت زبے افسون نادانے نقابی نیست دریا را مگر طوفان عربانے کہ از منزل نئی بیرون و در صد دشت سیرانے اگر این رخز دریا بے توتیر اسے بخر آئی چہ خواہی دید فردا چون کند چاکٹ گریبانے دو عالم موحا ذرات بفہم کے قطرہ طوفانے
--	--

واقفہ فوجی میرزا ظریف را در موضع کساوے کہ از یکدہ گنگ سافٹ شش روزہ  
راہ است و برے تجارت پیشگان عالم اسباب عیث گاہ بسودے ضرورتی پنج ماہ اتفاق  
اقامت روی داد و فقیر را نیز اقامت حاجب افتاد پیش از انکہ از عبا کسل راہ آورد  
مقیمان آن سواد نماید ہوا شیں مگر بی تمام استقبال کرد و تھتہ تہی چپکیش بیدار آل آورد و از ہوا  
سود آن سرمایہ بہ روز نقد زبانی در گرہ طاقت می بست و بہ نفس از کلا سے قہمانی رنگ  
قیمتے شے شکست تا کی نہ بچے داغ بہ تنی مایگے خشکے کشید و جنس استقامت تو سے

<p>لباس دوستی وافر دگر رسید قطعه یک شر آتش در عجب نیست خاک تفت چشم تا دگر کرده از کینه بیرون رفت</p>	<p>اگر می بیند گمانه عمر تو بر نرسد ده است بر تن فل زن زلف خود که مانند حباب انفس از سینه تالاب بر صد بالش تجال بر می زند</p>
<p>چو شکران فوریت صفت افتد که لب از نفس خن بدین گشت و طعن که گزافه شش نار سا</p>	<p>دو گاه از دیده تا مژگان بنظر لغزش اشک قدیمی برداشت با استد و سماجت مرض گردن بر دارد عرق خجالت شکست و خواص ادویه با از یاس بے اثری لبلبک انفعال نشست مفتوحی چو شکران فوریت صفت افتد که لب از نفس خن بدین گشت و طعن که گزافه شش نار سا</p>
<p>تناسخ کسره خود نشست شبنون بر بنگا طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از کوستگاه دامن غارتگر متاع آرزو با بود و نیست زندگی از اجزای مهلت نفس پسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آن سوختن خیال طبیعت بال بجمالی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف لغو شنیدن افسانه پیچ و دے می خواند ناگاه نسیم صبح با مداف نفس در رسید و بیم سر و افسون خوابی در میبذد فراهم آمدن شرکان خلوت گاه تخیلی جمال حضرت شاه بود و بسبق چشم فانوس خیال آن خورشید همگام</p>	<p>شبنون بر بنگا طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از کوستگاه دامن غارتگر متاع آرزو با بود و نیست زندگی از اجزای مهلت نفس پسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آن سوختن خیال طبیعت بال بجمالی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف لغو شنیدن افسانه پیچ و دے می خواند ناگاه نسیم صبح با مداف نفس در رسید و بیم سر و افسون خوابی در میبذد فراهم آمدن شرکان خلوت گاه تخیلی جمال حضرت شاه بود و بسبق چشم فانوس خیال آن خورشید همگام</p>
<p>قطع خوش آرمیدنی دل بیتاب دشته است شرکان بهر رسید و ترا در کسار یافت</p>	<p>آئینه با پرده سیاه دشته است بیداری انتظار چنین خواب دشته است</p>
<p>سپار شربت التفات ناله دار از بستر عجز بر جاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گردد پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت رود مبارک گبسترانید و مینوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء اخیلی شفا را لعلیل نگر میرسد عیادتیم و بے اختیار شیوه لطف و رحمت و خوش باش که مداین کلفت نار سار است از فرصت عمر شراره داشت لنگر این کدورت بی ثبات</p>	<p>سپار شربت التفات ناله دار از بستر عجز بر جاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گردد پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت رود مبارک گبسترانید و مینوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء اخیلی شفا را لعلیل نگر میرسد عیادتیم و بے اختیار شیوه لطف و رحمت و خوش باش که مداین کلفت نار سار است از فرصت عمر شراره داشت لنگر این کدورت بی ثبات</p>
<p>ترا ز پریشانی دود غبار بار س بر دل پسند کلفت رنگ حدوث</p>	<p>ترا ز پریشانی دود غبار بار س بر دل پسند کلفت رنگ حدوث</p>

شوخی آهنگ حدوث ۴ پس از نوازش قانون پیدل نوازی چون بساط عبادت در نوریدیم

<p>و محل آراے آنگ معاودت گردید فقیر آن رو کے زحمت زدوارا بہ انصاری فرق غرت ازمن برداشت و بشارت قدرت بشارت جهان دوش عرش سائش گذشت درین حالت شوش افتخار بیداری نقاب غلبه خواب بردید بختش دهن شرکان غبار آئینه جوش مرتفع گردید بے شائبه خیال بجانہ مال پیوست کہ از سر صفہ آن مقام میل نزول سے فرمود اما ناگاہ تجبید تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت بت از هم آغوش طبعیت پہلو گرداند و هجوم تلوار سے از مصاحبت اعضا و امن ایشاند مشغولی</p>	<p>طالع رنگ چون شکست پیوست   نثار دوشادی و غم پیچ در رنگ روز بہ تہکم آن دہشہ چمن پیام قاصدی با شرفا شرف غلگی عذوان دیر رسید و بہ تحالفت ریا حین اشفاق بساط انتظار را سر سبز بہار حضور کرد انید و طع</p>
<p>کہ عجب سدرہ نینک کشیدی کینار دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار نسواد کے کہ نہ آرد ورق لیسل و نہار خطا حاسے کہ برد از دولت اندوہ خمار باز گرداند عثمان در صفت نامہ سار</p>	<p>مردہ اسے دیدہ مشتاق تیر آغوش لینے از یک شرہ واکردن شوق گل کرد وار سیدی ز حضور خط مکتوب کے آن ہم نقش کہ خنیا زہ سبست می بست آن ہمہ ناکہ کہ از سینه ہرون تاختہ بود</p>
<p>پیامہ الفاظ تجیدہ لب جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیدہ کیفیات این نشانہ و بار بار گرد بساط نگاہ و گاہی مقیم خلوتکہ دل آگاہ و دوری اگر حسب صورت از مشاہدہ یکدیگر و پیچ بطلانہ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و و باد محرمان خلوت آشنائی آئینہ معرقل تماشا کے جمال بہر صفت کہ برآید کمال دربار اندوہ بہر نگاہ جلوه نمائند قدرت انکار خواب این طائفہ یک پردہ روشن ترست از مضمون بیدار سوتی این گروه صد نشاد ساز ساز دماغ ہوشیاری نظم</p>	<p>دیدہ پوشیدہ مامی شود غنیہ غافل نیست از کیفیت حسن بہا در خیالت چون نگاہ کردم تماشا شد خامشی چون حیرت آئینہ کویشو دلیل صدق این ہمان</p>
<p>و اعلیٰ صحت پیام است کہ مشہود آن شمسہ و فاکر دید و بکا شدہ آن آئینہ اخلاص سید در عالم مثال تہیہ ساز عیادت ہر چند بعنصر سے کار نہ فرمودہ ایم اما بامداد ایشان صحت و انہدام عوارض کدورت ناتوا نے نہ نمودہ ایم</p>	<p>در عالم مثال تہیہ ساز عیادت ہر چند بعنصر سے کار نہ فرمودہ ایم اما بامداد ایشان صحت و انہدام عوارض کدورت ناتوا نے نہ نمودہ ایم</p>

اندیشه و عجب ما شود دست	مرآت خفای ما نمود دست	در غیب و شود ما و دوی نیست
حق تابع مانی و دوی نیست	پوشیده مباد که مثال آن رو اکنایه بود از گران لنگر	غبار او دام و اشارت لب گیسو کس صفت افزون گے انجام با عانت شفقت و دوستی با آن
سفر خواند و مشق نویسی	ای زلفت بخیب باز تو ایام خواب تپکے اندکے بیدار باش	گر بد آن در نه دانی ما تو ایام گر معیت حرف را شنیت است
انگه با بست آن توئی بشمار نیست غنیمت جهان غنیمت است چون زبان و گوش اسامی و شئی گفتگویت این تقاضا میکند اسی غور و شوخی آنگه خوش نوبهار برگ عیش کم مباد اسی شکست چینی از دمان راز خلعت رنگ قنایهای نور	شخص واحد چون زبان از گوشت سمع و نطق خود تماشا و دوی شئی پس ریخا ما سوی خست و پس رنگ عجزت نقش از رنگ خویش در دوسه بیاریت ساز و خرین اضطراب جنبش ترکان ناز محرم حبیب تامل نیستی	هم گویوش خود سخن خواست شفقت و انمودن غنیمت انشا میکند قرین معیت هم بخود خست و پس اگر شکستن تو ام طبیعت نیست و رنگس ناز می و مخور نیست این عفت خلوت مکده و عرض ظهور ما بدانی انقدر با سیکنست
عجز سایه فطره قطعه درت خود سوخت اینجا گرفتار شد بال عجز افشا ندما غافل از آداب شد لب بچون آورد و ساز جمل او مضرب شد انحرار عجز نکه بیدار سے ما خواب شد	عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت است ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب خامشی شوگر گانے داشت که طبع فصول لاف اکا ہے بجز انسانی غفلت نداشت اشک شبنم فطرت ناقص گوهر عجز نداشت	

انتخاب بجزرے زو از خجالت آب شد و افقہ فقیر بیدل را آغاز بنمای شعور بے استیاز  
 فشا و غرور بر توجہ جناب نیزگی بود و شوق نسبت آن حضور بنفس زدن بر حیرت آئینہ  
 احوال می افزودند۔ است محک سلسلہ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست ہر جا  
 نشینے در تصورے و زید بومی بے خودی دماغ ہوش سے افشرد و ہر گاہ صد کہ بخیل میرید  
 پیغام و داع شعور گوش میخیزد مطلع صبح توام طوفان آہ در نظرے بالید و سواد شام چشم  
 چہ امان اشک بساط انجم سے چید پیوستہ چون ابر تصویر آما دگر کہ بود اما جیشم خلق غرض  
 یکید نے نہ داشت و چون بنفس پت زدہ مہ وقت بال لیل سے زو اما گردنالہ نے افشرد  
 روز و شب چون روز و شب باد و غبار عالم بے اختیارے ساختہ بود و سال و ماہ چون

سال و ماہ با گردش رنگ تجریر و حشرے	در قافلہ شوق دل حیرت
آئینہ تصویر جس پشت پیش	می نالیدم و لیک ہمان در دل

خویش پہنچکر ارشاد و فتنہ سنی ہا مصرف مراتب انفا داشت لمعرض احوال مہر سراز  
 رنگ علم سہبانہ می افراشت گاہے طبیعت را بمعرض صدامع و امثال آن تہم می خشت  
 و خرد را از کج کہ مجلسیان بیرون سے انداخت و گاہے با ہنفسان عذر ضعف و لی  
 پیش سے برد و تنہائی را از غنائم حصول جمعیت سے شمر و شیوہ تسلی مہمان نالکہ لیل  
 سر سر حینستان گردیدن و طریق عافیت مہروش و حشر گرد باہر سہاے صحرا چھیدن  
 واقع حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار ہمان دانا سے مطلق رہا سے

گرد و عشق بولے بردہ در صبر کوش	شوق را رسوا کن از اشک گرم و آہ سرد
تا نمی خون در جگر باقیست صوف رنگ کن	سوز دل چون شعلہ پر بے پردہ است از خون
سو ختم از اشک آن شمع کہ در عرض نیار	پای تا سر داغ شد اما زبان سپید انگر
پردہ قائلون الفت پرزاکت غمہ است	تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ہانکر و
نالکہ در کیش ادب سخنجان ناسوس ونا	نیت غیر از شاہدے نا قدر و انہامی درد

پس از ہمتی صبط این حالت چون بہ بلدہ گنگ کہ پاسے تخت ممالک اوڈیہ است افکار  
 عبور افتاد و در باب دریائے کنار آن شہر واقع است صورت آقامت روے و اور و  
 در خدمت میرزا ظریف مقابلہ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت منہم سطر استفادہ می شکست  
 درویشے از مہربان جناب حضرت شاہ در رسید و غیر وہ کفتمے غیر مترقب

سرو گردانید کہ نرسکے تبارنگے این سرزمین را آسمانے غرور و خجسته و عنان افکاش  
بدیدین شما معطوف گردیده اجابت شوق و کراست و ارادت ذوق فرصت شمارنی احوال  
با دایکے مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز شکر تفصیل سعاد  
کشودیم از کمال کرم چون آیرحم دران اخلاص کده نزل فرمود و بگرمیایاے نظر خوشید  
اثر مارا چون شبنم از نو در جو خستین کلمه که از ان وقت در اشفاق نطهر آمد این بود  
احمد قدما و شما در شهر با هم رسیده ایم فرصت با مفت شوق ست و صحبت

غنیمت ذوق رباعی	کردون حدش هزار گویا کرد	اما عقد وفاق گشت بگرد
چون شمع باین منور گشت صحبت	مفت ست اگر بشعله هم در کرد	بعد از ان بعضی از آیه که میگوید

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت معنی حین از زبان تقدس بیان کرد  
گردید که خیال مفسرین بسراق نریش با نسبتی نداشت و تصور مشکلی بنسج بیانش غیر از  
شرکان تحیر بنی افراشت موشا پیش از مرتبه اوراک لبالم بچودے ساخته بود و زبانها  
پیش از پروده گوش بساز خموشی پرواخته مرزا با اینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به بعد  
قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بالی عجز می کشود از فرط تحیر سر  
سپایه مبارکش نهاد و زبان قصود مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تیج  
ثقات مدرس فضل کرده ام و از تفاسیر خردین سند تحقیق بدست آورده اگر علم نیست  
آه از اوقاتی که بربک بے تیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه شقیهای غفلت  
معروف گشت

در غنچه غنچه عرفان با هم نازکی از	سر پایست و پیش گشتن و چرخ زمین
-----------------------------------	--------------------------------

آن حضرت فرمود علم این دلبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح می بود زبان اعیان گشت  
اختلاف عبارتانه فرمود و اینجا بر لفظی بر جمال منتهی تحقیق غازه است موضوع جلوه  
خود و روشنی و هر سازے بشوئے آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت فروشته  
خاصه است که آن که ساد حقیقت قدرت است و قافون اسرار عزت شمره از قطع عبارت  
که با رنگ نقضانش سدایند و مقدس از تحلف اشارت می که مضرب کمالش و مستایند  
بے پردگی نقاش غرض استعداد سازنده است و بے نقایه مقاماتش شوخیا  
خطر نوازنده یعنی آهنگ مجسمه دی چندی بنخبره رنگ خیال می گرداند و نوا  
مطلقه بهر از نغمه بال شوق می افشاند و با وجود زیر و بم حمل و شعور و چیکدام آن خارج

نے نواز دو با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاہی بیج کے غلط نمئی پرواز و مستنوی

درین بحر پر کسوت ما و تو	ان بانہاست چون شمع و کشتک	زہر موج سپید است شور و
ولی حمله از شور خود چہ خبر	بوقت خموشی نماید غیان	کہ در کام در پاست خندین

تحریر و فقر یہ مراتب اسرار اکثر کے موافق عوام فطرت است نہ مطابق بہت خواص مستقام کہ خواص را بے تکلف الفاظ معنیہا منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فہم عبارت تیر خند و در تہ کلام تا بہ جنفین نقصان نہ رسد طبع عوام را از جہل مطلق نہ بماند و بر تو آفتاب ملکہ جہہ بر خاک نہ مالہ رنگ از طبیعت سایہ مرتفع نگردد اگر حسن تحقیق کمال نہ باشد جلوہ نماید بر جنفین نگاہان انجمن مقنن ظلم است و اگر جمال سبحان کیفیت اصلی رنگ نگردد برانظا آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسہ عال از اعجب دبستان قلیل و قال مترہ باید نمید و رموز خلوت کہ در یقین از حرف و طعوت محفل و ہم و گمان سہرا باید آید

قطرہ ہین زہر است کہ عرض فریب ب زشت خیال	نگاہ بوالہوس اغیار و عاشق یار سے بیند
جان آبیکہ سے بینی طراوت مایہ کلام	چو بر آئینہ پاشے کلفت ز نگار سے بیند
دل بر قطرہ گردا ہے مست عوام حقیقت را	تا بل درین ہر موگر میان زار سے بیند
حداد کوہ ہدایت است حولہ نگاہ آزاد سے	سرمشک از نثار ساقی و شست را کسار سے بیند
حقیت سطرینگیب کہ نقص و کمال خود	یکے اسرار سے خواند یکے اطہار سے بیند
یکے از صد طبعیدان بوی و شست در نمی یابد	یکے در نقش پا ہم صورت رقبا سے بیند
آفتاب گر نیایش مقتضای ساز قطرت با	چرا شکل و ویکہ خشم احوال چار سے بیند

نفس دل نظافت پرستیا شای	برہمن جاوہ نازل جہان نار منی	تو ہم سامان حیرت کن کہ در شت کہ در
خیال آئینہ با در دیدہ دیدار می بیند	نگاہ شوق پیدا کن تماشا تماشا کن	دو عالم جلوہ است ولی بے شور می بیند

الحاصل رشتہ عقیدت با درہمان صحبت مایہ دار گوہر حلاص گردید و صفحہ جبین با ازہمان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسلہ معاودت بتجدیک آؤ میرزا قد سے چند سعادت مشامیت حاصل کرد اما فقیر چون سایہ بہر خان غاشیہ تسلیم بود و بالفت نقش پالیش جہہ روانی سے سودا گاہ عثمان ستی بعضی توجہ کشید و دست لہجہ گرفتہ باین عبارت مخاطب لطف گردانید کہ ما بر بے دروہیا شمار سیدہ ایم و لقب تحسین نہ بہر نامان خاندہ خیال رسانیدہ سے باید ما را شریک



احوال و اشغال خود ندارند و رقم محرمیت با بر صفت تفاعل بر نگارند به یقین محرمات اسرار پیوسته که  
 هر صبح مراتب شوق بقدر کوشش آن خاست و منزل آن درجات بعلت اظهار و افشاسازی این  
 بنیم و در نور حوصله مستان نشاء می نماید و شاهد این مفضل با نذر طاقت رشته افغان نقاب میکشاید  
 پس بمطالعه توجهات دعا گوارا سرشته از حضرت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعا  
 بر پائے کشود که طرف بخش حوصله فطر تبار کمال مشرب استعدادت رسانا و دوست

قطعه باعث کظرفی ماعرض استعداد نیست  
 گرد با شد دانه آفت دانه نشو و نما  
 رشته با اینجا ضبط خویش موج گوهر اند  
 گنج گرد و خاک اگر پرسی نذر از عرض غبار  
 شمع را در خلوت فائوس نور دیگر است  
 یوسف سیده مباد که این آگاس انتظار

آغوش اکا می خط با طاعت کلی گرداناد  
 قطره در پائے ست که شوقی نگردد و آشنش  
 عافیت با می کند غرض سر پے گردنش  
 حکم دل دار و نفس هم گرد نیاشد شیلوش  
 اصل کینه و سنگ اگر دزد و شر خندیش  
 ای خوش آن بیدل که پاس از الفت

عالم عقلت با گوشه از ازل حذب و سلوک رسید و در صحبت هر یک جهان ضبط آداب  
 و سحر حال می گوشتید غیغ از طبع حق شود و شبنم میسکین معاش این کیفیت تفکات  
 و خبر مات غیب نایش معنی این اسرار از دیگرے متکشف نیافت و همچنان آتار  
 متدری که اذان نشا کمال به بطور می پیوست در مقام دیگر صورت وقوع یست  
 سبک الفت تنائی که زینق این وحشت سرشت از لیت هر چند اقبال سعادت  
 حضور کش یک دو ساعت پیش مسعدت نمن نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود  
 به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش پیشتر مبدول حال خود مشاهد میکرد  
 و خصوصیت حرمت عاش مصروف نسبت خود به معاشینه می آورد و اگر گاهی در  
 غلبه شوق نظم و شعر از طبع قاصر می تراوید بمطالعه اصلاح آرای سید صله اند و زان  
 حبس مرگم بر پائے گردید که نشاء موز و سنی فانی ازین کلام سر خوشی پیام  
 روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن  
 الطاف اوضاع این گرفتار بحر سلسله تحیر آزاد گے و بی یقین می ستود و اطوار این  
 محتاج اجتناس کرم بوصف استقنا و بی نیاز می ادا می فرمود و بر پائے

آن کس که جبین سجده فرساید اگر منظور کرم بود حباد داد  
 خاکست قطره گاه فروغ می مهر

آئینہ تسلیم اثر ہا دار و دار روزی در حالت شغقتا سے بیدل خلاصہ کرام میر عبد السلام کہ با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدہ بفریب بہمد لب انظار گماشت کلاگر این قسم قابلی بصحبت ارشاد و منقبت بار قبولیت یا بدعید نیست کہ ہلال فطرش بہ کمتر زمانے عروج کمال گیرد و نہال استعداوش در اندک فرصتے رسائی شہرت پذیرد و زبان تبسم عنوان فرمود ادا و ازان طائفہ است کہ از لا با فضل حقیقہ جو شیدہ اندواید احوال شان در اکتق انوار غیب پوشیدہ تربیت مائل انیا باطن اسرار نبوی ست دعا عانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لا خوف علیہم از آئینہ طہور شان جلوہ فرما و ہم لایخبر فزون از سیما سے طینت شان چہ کشار مارا باستفادہ طر فین و ولایت ہم ہم سپردن ست و باستقامت یکدیکہ سسی استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواہش ہا رخصت کردہ رسید و بی ترد و جب تجوہا سے

ای خاک بے نوا چقدر رنگ داشتی  
بنشین کہ آسمان بجیال تو پست شد  
آفاق سوخت برق جنون خیز و عویت  
گلگت بروے صغہ امکان عبا رخت  
بسپار پیش رفتہ از خویش باز گرد  
فلکتہ حین اگر بتائیش آئینہ پرواز و دروغ

جاوہ سر از منزل خواہد رسید غزل  
ای لعبت منت چہ بلا جلوہ کا شتے  
اے گرد عجز این چہ علم بر فراشتے  
عجز ہشدار این ہمہ آتش بد اشتے  
آخر خط کہ بود کہ بر جسم نگاشتے  
جائے قدم زد کی کہ ادب ہم گذشتی

جلوہ خودش باید ستود و معنی چون بہ توصیف لفظ گو شد ہماں نگینی بہار خود خواہد نمود تنگ و مجہ کماست بر چہرہ منظور کلفت نقصان جائزداشتن و شرم میلان اکاچی دامن مرغوب بخراش تصور اپناشتن ذرہ موہوم در غبار فستی جہد تسلیم ناپیدا کے سے سود گرمی نگاہ آفتاب آئینہ چشم عروج زد و دو قطرہ معدوم در قمر نا کے بر چہ مقبر بنی پیوست برگزیدن اقبال ممیطش کلاہ گویارائی شکست پس ذرہ را کہ آفتاب در آغوش پر تو جاہد کہ از ماہش ناید شرم دن و قطرہ را کہ محیط سامان نرسکے بخشہ جز بہ جگہ نام نتوان بردن لکھنم

راشیدہ دار سے از زمین پاس ہر بالا نکر و  
خاک شد در زیر رنگ و جوہر سے پیدانکر و  
خود خود در ہم شکست و با سے سوداگر و  
و در ہمہ بویت ہے گل بال شوخی و انکر و

ای لہا آئینہ کز در و تفا فلما حی حسن  
وی لببا تخنیف کہ از بے التفاتی ہا ابر  
شیشہ ہا در محفل امنوس امکان چون باب  
گر مہر سنگے ست سو توف بہار جلوہ نیست

<p>نادر اہم خبر ہوا سے قامت عین نکرو کیست منظور تو شد کہ علم استغنا نکرو</p>	<p>ہمچنان کہ حسرت دیدار سے بالہ نگاہ قید کلفت بر بندار و شبیہ مهر آشنا</p>
<p>حکمتہ حکم الفقرا نفس واحد بنکاست محرمیت جہان گلیمیت یعنی حضور شاہ وحدت کہ دران مقام نیاز اعتبارات رنگ معارفت نیافتہ است و توہم دہائی پر وہ ناموس کی تائی فلکافہ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبہ ہر گاہ بہا لفظ توصیف غیر ہم کو شہیدہ اند فی الحقیقت خود در نقاب اشارت پوشیدہ اند و اگر تبارایش عبارت فی پر افستہ اند خبر طبع استعارات شود معنی نینداختہ و بیگانگی بلبلانہ از یکدیگر باعتبار تشخصات خبری ست یعنی امور عالم کثرت کہ درین چار سوہ خراجناس مخالفت اشکال و الوان بر ہم چھیٹاند و غیر از اسباب تمیز شود و زبان سخن اظہار نرسیدہ بسبب کثافت نامی ایمن موقع اگر چہ چشم بصورت خود می کشانند چون عکس آئینہ غیر از نقش دہائی شاہد نمی نمایند و ہر چند کہ بچہ خود فرو سے بند چون شعلہ قدم خبر بجام از دہا نمی سپردند از نیجا متحقق ست کہ ناقص طبیعتان و بستان کوئی از فہم کلا سے در گاہ اساتذہ دور از بصیرت فطرتان ملایح ادبے در دوک حقائق اعلیٰ مغذ و رکشیت معین از لطیف مطلق چہ و انما ید و رنگ نمکد از صفائے آئینہ چہ پر وہ کشاید عشق نزل</p>	<p>حال عالی نسبتان از فطرت ادنی پیرس محرمان حال ہم در بزم حال آسودہ اند آشنایان حقیقت از جہان بیگانہ اند فکر شو تابیانی از زیر نگے سخن نشان ہر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر</p>
<p>پرزین گیر ست خاک از عالم بالا پیرس زین عمل فرسودہ طبعان ہوس پیا پیرس وحشت احوال مجنون دیدے از لیلی پیرس از نگہ غیر از سرخ رنگ صورت پیرس خبر جدیت گا و نہ از مردم دنیا پیرس</p>	<p>آدمی ریشہ استعدادیت بآبایاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی اور الکی ترکیب اختلا از خبر بستہ نقوش چون و چرا درجات استعداد از شمار شیوہات ذاتیہ و افعال و آثار اسما و صفات بزرگ ملاحظہ شمار ترقی و تنزست و لانزال و عرض ملایح نقص کمال بے اختیار دور و در تسلسل مقید ان علم کثرت یعنی فرغ نخواستان ظہور بازادگان جہان وحدت کہ اصول شمرہ شعور اند نقطاع مناسبتی ست در کمال جدائے و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محروان گلشن جان و دل انفصا نواصلتے در نہایت بے معرفتے و ناشناسائے جہل عوام در علم حقت بنی لعلت نار سائے و ناقائے و بیگانگے خواص از موش کثرت اثر بے توجہیت کہ نادانے</p>

پوشید نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت موانع حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بستان نپردازد از بے نیازی منصب غرت است و مقیم استقامت را دوری نسبت صدر از نارسائی هست و تصور فطرت است طالع که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق آن و فرقه که متعلق صو کونیه اند محض صور پس هر فردی که از افراد الهی و کونیه محیط اسرار خود است بکنه غرق و قتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآید بدگره تواند رسید

نشان یقین است	گر ز زجر جوشیده است اسرار	چون به بینی ز زریست کل کل است
در همه از ریشیه است اینجا دگل	ریشیه کبیر ریشیه و کل کل است	گر چه اجزا غیر مجمل کرده اند
نبات مجموعی اینجا گل است	هیچکس محرم غوای غنی نیست	هر یک در گلشن خود بلبل است
سخت بی برد است حسن از کید گر	تدابر و بے نیاز از کاکل است	روزی مرزا طریقت از راه

نقد می که بزبان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را بے نوریان عالمی طلبا جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر احتلاط می شنید شکایت مضمون طواری که این آن حضرت کشود و لکه تحریر نخبه جیشم معنی سواد و امنو که این زیانکار نقد آگهی نامکن است بایه سر مرقه چند که تلبیس فرقه تقلید اند می جوشد و بگلان سود می که خبر خضران تصور نیست در تفسیح اوقات می کوشد یا آنکه اینجا عرفا می محفل یقین از نظر نگاه می درس معنی کمال می رساند و کلامی مدرسه تحقیق به نقطه اشارت می از سبق ماسو می ورق میگردد کم و قتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این فیض تباط می باشد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید و این فرصت از دست نگذارد و بے حضور این دوست عظمی نفس بر نیارد و در خانه آفتاب بر بر تو چوب راغ پر و آفتاب چپ در خجلت نور است و در کنار محیط بخیاں سداب چشم بافتن چه مقدار افعال از بصیرت دوری تغییر الزام این شیوه بخیر فواید می و می چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه

بے کینه چه میتوان نمود خشن	با کمال تحسین از واصل مجوریم ما
همچو ساغر می لب داریم و همچو بریم ما	بر تو خورشید خرد خاک نتوان یا قن
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	در تجلی سوختیم و شمع بنیش و انشد
سخت پا بر جات جسل ما مگر طوریم ما	با وجودنا توانی کسر کرد و ن سوده ایم
چون مدهو سر خط عجزیم و معند و ریم ما	نعمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

<p>وخت یاراست چند انیکہ محبوب رحیم ما میش تتوان یافتن کارے کہ نامور رحیم ما کار با با عشق بے پرواست معذور رحیم ما</p>	<p>مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست بحر در آغوش و موج باست محوسے بر کنار اشارت معنی بشارت با بین مصنون آئینہ ارشاد</p>
<p>پرواست کہ دانارا از سطر لال عرض نسخہ کمال نشاید آرست در آئینہ ظهور ان کہ تجلی گاہ آثار انمار سر صفت متعلق آنی ست و گل کردن کہ بناے فطرت این نقش مینا بد کمال مستانت ترا و در نہایت صافی و مہوارے اما جوائے حقیقتے رسائی امید کہ اوقاتش بیج وضع تغیر جمعیت نہ بند و اشغالش در ہر سچ جائے تحت غفلت نہ چنید و ملغ آزادیش سر خوش جبرے ذوقیت ارزانے فشار دو بالائے و ساز بے تعینش سیر آہنگ زمر نہ شوشے مردود اقبال عروج نواسے در مقامیکہ زیر و ہم دتر و جبل بر یکدیکہ سے پیچید و صاف و در و اف بار و انکار با ہم می جو شند این مہم نسبت نقص و کمال چون نگاہ شرم نگوشے افروختہ بود و چون شعلہ خروش چشم نقش پا دوختہ نہ چون نگاہ شرم طاقت تحریک شرم گانی و نہ چون شعلہ خروش حرارت آرایش نہ پائے</p>	<p>پرواست کہ دانارا از سطر لال عرض نسخہ کمال نشاید آرست در آئینہ ظهور ان کہ تجلی گاہ آثار انمار سر صفت متعلق آنی ست و گل کردن کہ بناے فطرت این نقش مینا بد کمال مستانت ترا و در نہایت صافی و مہوارے اما جوائے حقیقتے رسائی امید کہ اوقاتش بیج وضع تغیر جمعیت نہ بند و اشغالش در ہر سچ جائے تحت غفلت نہ چنید و ملغ آزادیش سر خوش جبرے ذوقیت ارزانے فشار دو بالائے و ساز بے تعینش سیر آہنگ زمر نہ شوشے مردود اقبال عروج نواسے در مقامیکہ زیر و ہم دتر و جبل بر یکدیکہ سے پیچید و صاف و در و اف بار و انکار با ہم می جو شند این مہم نسبت نقص و کمال چون نگاہ شرم نگوشے افروختہ بود و چون شعلہ خروش چشم نقش پا دوختہ نہ چون نگاہ شرم طاقت تحریک شرم گانی و نہ چون شعلہ خروش حرارت آرایش نہ پائے</p>
<p>سے غافلان سر گرم طعن و مہمان ست خلقے از مشت غبارم آسمانناظر</p>	<p>من ہمان آئینہ حیرت پرستیهای خوش من بچشم نقش پا چران زندہیهای خوش</p>
<p>چون میرزا از مجلس بر ناست کرامت آئینکے سازشقت زبان نوازش آرست کہ اسے محبوب قباب عزت نگاہ ظاہر بنیالین در تمیز کیفیت احوال غبار آلود کلفت نا آشت نیست و فہم لفظ اشتیایان بدرک معنی اسرار بیایہ عجز و نارسائے کوشے نہ پوشیدہ کہ چشم ہر کس نقاب یقین کشاید و برنگے نجوشیدہ کہ اقتیاز باز عمدہ تحقیق بر آید جانیکہ آفتاب آئینہ ماہ پرواز دیدہ بانا چار معذور حیرت نگاہ ہیت و ہر جالکہ انوار قرب لباط دور بنیے چید تصور بانا گزیر شبہر سیاسے اگر طبائع کجہ او صناعت وارسد جاسے اعتقادست نہ ممل نقص لے ارشاد و اگر ہوشیار بر فراطارت پے برد عالم تسلیم ست نگ تا خیاسے تعلیم میرزا دور مہم معذور باید داشت و رسم کہ دورے بر حقیقت خبیال نہ باید نکاشت اینجا سے ناصح با اعتقاد و خود مصروف ترغیب کمال ست و</p>	<p>چون میرزا از مجلس بر ناست کرامت آئینکے سازشقت زبان نوازش آرست کہ اسے محبوب قباب عزت نگاہ ظاہر بنیالین در تمیز کیفیت احوال غبار آلود کلفت نا آشت نیست و فہم لفظ اشتیایان بدرک معنی اسرار بیایہ عجز و نارسائے کوشے نہ پوشیدہ کہ چشم ہر کس نقاب یقین کشاید و برنگے نجوشیدہ کہ اقتیاز باز عمدہ تحقیق بر آید جانیکہ آفتاب آئینہ ماہ پرواز دیدہ بانا چار معذور حیرت نگاہ ہیت و ہر جالکہ انوار قرب لباط دور بنیے چید تصور بانا گزیر شبہر سیاسے اگر طبائع کجہ او صناعت وارسد جاسے اعتقادست نہ ممل نقص لے ارشاد و اگر ہوشیار بر فراطارت پے برد عالم تسلیم ست نگ تا خیاسے تعلیم میرزا دور مہم معذور باید داشت و رسم کہ دورے بر حقیقت خبیال نہ باید نکاشت اینجا سے ناصح با اعتقاد و خود مصروف ترغیب کمال ست و</p>

منظور علم تہذیب اخلاق و احوال ہر گاہ مدہنی و مدعا مشرق حقیقت اخلاص باشد بنام ربوط		الفاظ شایہ برنجید و ہر جا حاصل حجت و جو با غیر از وصول مقصد تصوفیت از لغزش رقتا قہر
نباید گردید ریاضت	شاه از تو بمقدار ششم فصل از پیش	در ویش بہ اندازہ در ویش
بہین نگاہ کرم و شکشا ہنر صاحب اقبال شہرت گیتی گردید و این شتی گیا ہے مقدار	بر کس میخوابد ہر جان کوز خوش	اس حاصل این ناکس جہان عتبار
از ششہ سحاب کو جیش آبرو سے قدرت طوبے بہر ساندہ ہم در غر زبر گہبانے کیسا کے		او صافش بود کہ ذرہ را بہ آفتابے ستودہ و قطرہ را محیط دانہ و دوم از قانون عاقل و نواز
اوست کہ امر و سازبید لی ہزار آہنگ استقنا سے باز و در نیے نالہ یکے بہ چنگ		نوا علم بے نیاز سے افروز و خانہ سجدہ خندام غم نفس آرا سے داؤد تابو اد
صفحہ دیگر میدان جہہ سائے طرح نماید و بیان حیرت اعرام خال تاملے نیز		تا دور اوراق عنصر دوم زبان بہ قہریم شکر کشاید قطع
تا بہار زندگے دار و سرور ہر کی نفس	موجودیم آشیان سجدہ تسلیم اوست	مرگ ہم زبان آستان مشکل کہ ساز و خانم
یا وجود و کفالت از سازم نمیداند دوئے	گر جگر خوف آسنگ سید و ہم اوست	زنگ گل تاشو خنے سنبل بہار آلودہ است
خاک متہر نگاہ تامل حقیقت سوادان تہمت عتبار بے توجہ سے سب او	انچہ از اندیشہ ام گل سیکندہ تعلیم اوست	
عنان توجہ فطرت نزاوان کلفت ضبط بے تاملے مہینا د کہ ہر چند آئینہ مراد		این تسوید یک قلم مدودہ چراغ صحبت تاروشن سے و ساز شیرازہ این اوراق کیم
بہار قانون استقاوہ مزین آما آغاز و پنجہ م عنصر اول سمیت اقبال احوال طائفہ	تعداد مراتب کمال بہ ذات حقائق آیات شان	البت کہ در یقین آباد اعتقاد جدید
متضمن بود و ارتقا مہ صاحب فضل بہ صفات اسطے درجات ایشان متعین کرامت تحریر	خاصہ کہ بنقطہ از شرح احوال مشان ترکان تامل تواند کشود و سعادت مرتسم نام	کہ بہ طرے از کتاب اوضاع مشان سواد سنے روشن تواند نمود قطع
اے بسا سنی روشن کہ ز غرض شعرا	خاک جولانگہ سب و خند اہل جاہ است	وسے بہا لشو کہ در مکتب تشویش طبع
	روسیاہ انداز منج و ذریہ و شفاہ است	

<p>صلہ مشتاق گدا ملج ز سمنون بلند          مسج سے این سست خیالان دریاب          مامج اہل صفا باش کہ در علم یقین</p>	<p>گر مہر پاسے باغ خاک خفد و چاہ است          تاب دانی چپہ مد فطرت شان کوتاہ است          وصف این طائفہ تقسیم کلام اللہ است</p>
<p>پاکی و ایمان غنا زیب کسوت تمکین نقشے کہ بہرہ تازے افنون طبع خاک راہ آہن کیا          بر فرق ناموس سخن بہ بخت و صفائے گوہر بے نیازے کہ طراز فطرت دریابستے کہ          بہ تلامذہ امواج احتیاج آبروے سخی دریائے ستایش دونان بر بخت اگر ختم سے          بہ درجہ جاک نشا تو تر بہ نرسا نہ جز در کات علم شیطانیش تو ان ششم و دو اگر کسب کمال یہ صمد</p>	<p>مختل تقدس نخواستہ در تنگ ضلالت ابدی با بیدار و مشغولی          اسی کہ تعریف سلاطین کردہ          اسی شیاطین عر شدت رویت کیا          امتیازی تا بدانی شاہ کیمیت          آمدہ پایش بے سنگی تحت نام          فی حقیقت آتش است آتش نیست          برق دین و دوزخ ایات است          رفتہ گیر نیلہ دینیت ز دست</p>
<p>مشتق تعلیم شیاطین کردہ          فخر طبعیت کج شایہ پیش نیست          این نفس پروردہ وہم جاہ کیمیت          تحت سیم و افسر زین و کوسنگ          لیک ہر آتش است آگاہ کیمیت          گر بہر شاہ قرب اندیشہ          نیست ہر کج حق است آتش است</p>	<p>چیمیت تعلیم شیاطین جہاد          کان بہر تحت کلا ہی بخش نیست          بر سرش افتادہ آن زین نظام          اد جوا آتش در میان آن دو سنگ          قرب این آتش ملاجی است          بیگان ز زشت کافر پیشہ</p>
<p>صورت مبالغہ نمائے و تقدس ازین سنے کہ در شنایش جہت نہ وہم کشائے اگر          بہ انجمن مدح خاصاتش بار تو فقیہ تو ا نے یافت حصول دولت لکھنے اپن دارد          و اگر بہ مختل و وصف مقربانیش رہے تو ا نے شکافت و حصول مقصد اتقصے شمار          کہ آشنائے وضع این گوہر ہر شہستان بہر زمر تمکین محیط و ارسیدن ست و          محرمے بساط این غنچہ خسیان بہ عالم جمعیت بہار آہر سیدن زبان و در جہت          ارباب دنیا خبر آلودگیہائے اغراض دنیوے ندارد و دود و کدورت صفات          این ملک لغتہ غیز از چاشنی لذات سنے نے شمار و در ان مختل بقہتضائے غلبہ          حرص یکسہ مبالغہ زیا تصور و دیرین ہمت م حکم تقدس فطرت مختل حسنہ لاص          صلہ گر پس جیف عبارتے کہ از معائے ارادہ آتش نام جیفہ بر آہ و دافوس          سنے کہ از آئینہ لکلا نقش مدعاے کثیف چہرہ کشا یا غنیاسکھایا سنے کہ ہر شہتہ</p>	<p>مکتبہ کمال حق منزہ است از عیارتے کہ بچہ کش          صورت مبالغہ نمائے و تقدس ازین سنے کہ در شنایش جہت نہ وہم کشائے اگر          بہ انجمن مدح خاصاتش بار تو فقیہ تو ا نے یافت حصول دولت لکھنے اپن دارد          و اگر بہ مختل و وصف مقربانیش رہے تو ا نے شکافت و حصول مقصد اتقصے شمار          کہ آشنائے وضع این گوہر ہر شہستان بہر زمر تمکین محیط و ارسیدن ست و          محرمے بساط این غنچہ خسیان بہ عالم جمعیت بہار آہر سیدن زبان و در جہت          ارباب دنیا خبر آلودگیہائے اغراض دنیوے ندارد و دود و کدورت صفات          این ملک لغتہ غیز از چاشنی لذات سنے نے شمار و در ان مختل بقہتضائے غلبہ          حرص یکسہ مبالغہ زیا تصور و دیرین ہمت م حکم تقدس فطرت مختل حسنہ لاص          صلہ گر پس جیف عبارتے کہ از معائے ارادہ آتش نام جیفہ بر آہ و دافوس          سنے کہ از آئینہ لکلا نقش مدعاے کثیف چہرہ کشا یا غنیاسکھایا سنے کہ ہر شہتہ</p>



قیل وقال پیرس معنی توفیق رسانیده اند عثمان بهت شان نبخت  
 احوال ارباب همت باز گردید ذکر محبت این سرچشمه با طهارت آلودگیها  
 بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفار که نامه سیاه پهای زبان

وصف آنهای که شاه طلق اند	یک تلم سو صوفی و صاف اند
از جهان خاک تا معراج حق	لبیک با فقر و فنا جوشیده اند
شوکت شان را علم آراستن	از سر و نیای دودن بر فاشتن
کشور آرایان ملک ذکوا سحلال	خاکساری شان کلاه افتخار
پاسبان فقر و دولت بیدرخی	اوج عزت انفعال برتری
مد سجد و دولت خویش اندولس	از خم تلم خاتم آفرین

سجده طغرایان پیشانی گین  
 سجد اسجد از دایت حال سیدل حریت مال

راشود و معنی این نیز نگ مشربان نه آن متد را زویم پر دخت که رنگ آمیزی  
 عالم صورت نیک توحه پسند و ولعه حقیقت این استغنا سرشتان  
 نچند ان از هم گدشته که از آلاش جهان مجاز به خیال که درستی پیوند از خوشه  
 خرمین اگر ام شان بے نیاز حاصل کاشا تم و از زرد اندوزی مایه افهام ایشان  
 سیر چشم لغما که موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت مکنو  
 بود و حال از تجلیات اندیشه بشری صورت فقر و ام رده نه نمود و بعد از استفاد  
 حصول این دولت تا امروز به جمعیت کاشی که راه معرفت یافت معما که افاد  
 و استفاد به معنی مشترک و اشکاف لبکه در هر محلی که مامور و دگر دید بنبر تو  
 معنی خود شمع آن لباط ندید و بر قانون اسرار هر محلی که توجیه گماشت غیر از زنده  
 شوق بیدلی نواز که دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن توجیهات خورشید  
 تاثیرم و نظر یافتن همان لمعات آفاق تغیر

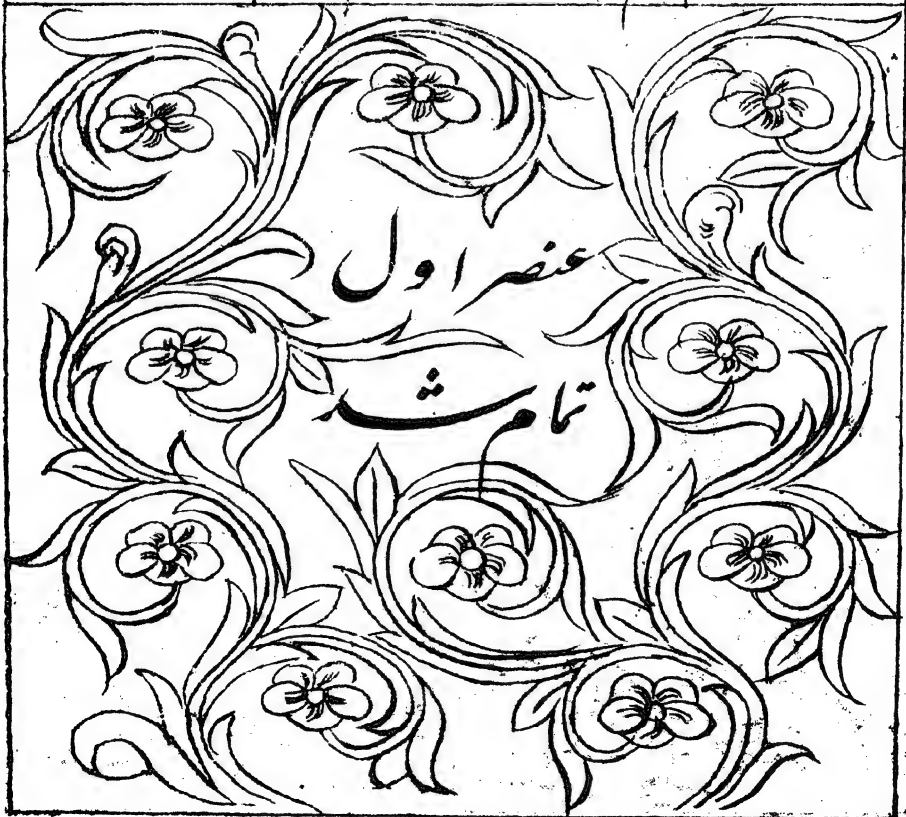
## مغزل

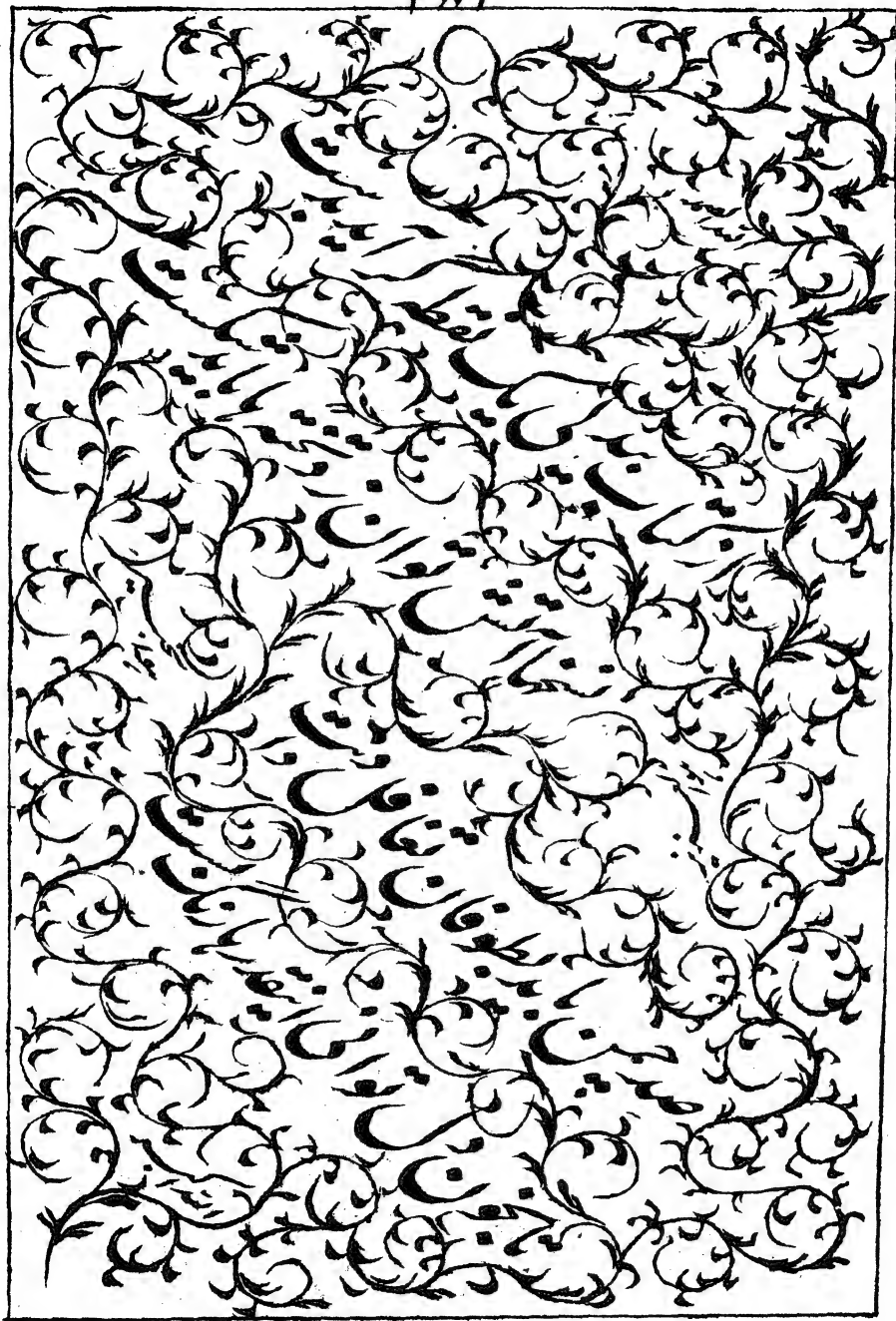
گر و غمزم خوشتر امان سر فرازم کرده اند  
 سجده خواری داشتیم گردون طرازم کرده اند



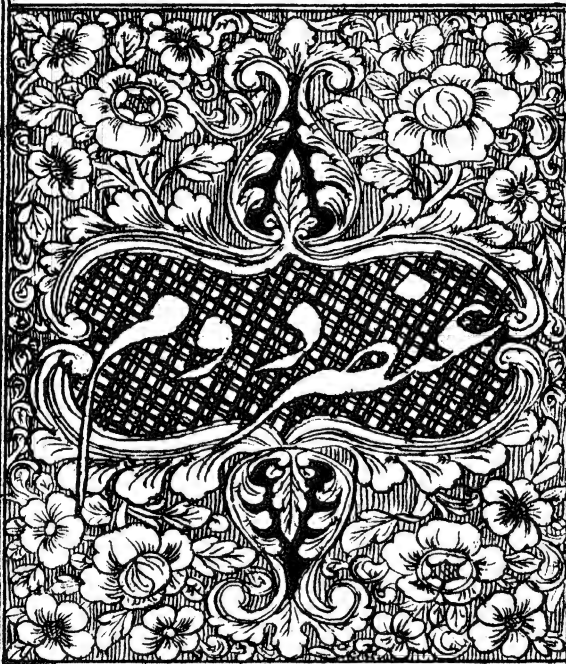
<p>رنگے از شونے نزارم حیرت آئینه ام صافے دل بخود سے پیما نہ در کار و شت نیستہ سر شہنہ طوفان بخشی بوده است پیش ازین صد اشک رنگ آمیز خیال دادم سمجده فرسود ختم تسلیم اوضاع خودم چشم شوق الفت کم غوشیست سزای پی منم از جویم برق نار پیاسے ناز آگه نیم</p>	<p>این قدر با گلر خان تسلیم نازم کرده اند کز شعور بر دو عالم بے نیانم کرده اند چون طلسم خاک خلوت گاه رازم کرده اند این زمان یک ناله غیر رنگ سازم کرده اند هم ز جیب خویش محراب نازم کرده اند سخت حسد انم بیدار که بازم کرده اند اینقدر دادم که رخصی بر نیازم کرده اند</p>
--	--

چید کیا یم دلیل امتحان بے غشی ست  
نیم قلب آشفنا از بس گذارم کرده اند

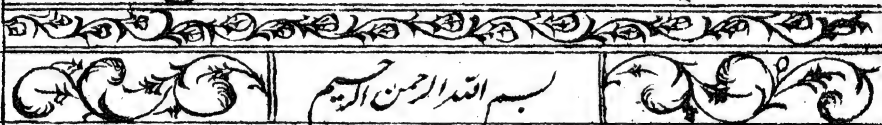
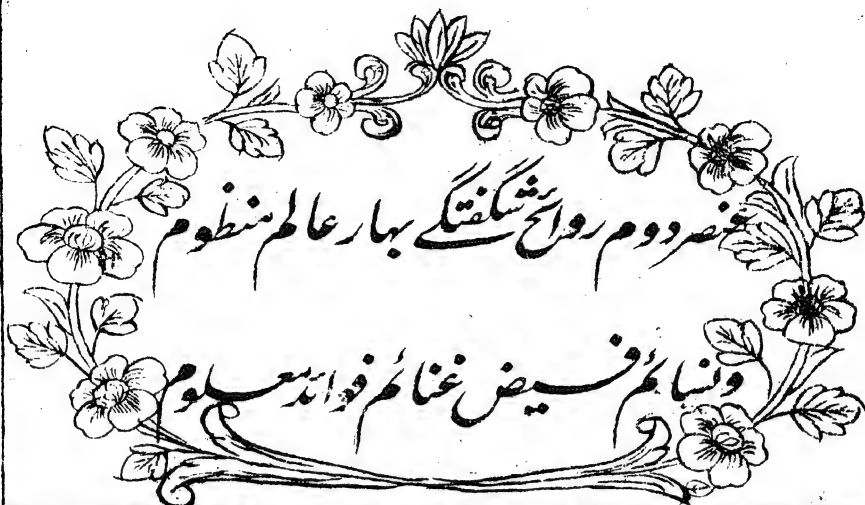




صفت بیک و مکان فضل خلا از نوین  
به عین بیان و بیان و بیان



در طبع پیشین و اول شریف و بیان  
در طبع پیشین و اول شریف و بیان



صبر یافت صغیر خاشه بیدل در تحریر این عصر عنان رنگهای رفته بر سبزه دانه و نواهای از خاطر  
رسیده را باز به بخت بیان می خواند هر چند پر زده نهایی نفس عمر لیت در گرد کتاب معانی  
افشادن ست و محرک زبان تبار گیهایی مضامین مشغول ورق گردان اما از کیفیات  
نسخه بعضی صحبت که تهت قابل فراموشی مباد اینجا بادی میرساند و از سر خوشیهایی  
نشار بعضی استفاده که مخموری نشیان بینا و پیاده عرضی بگردش می آرد و عاده تازه گیهایی  
با این آهنگ بهفت قانون گفتگو است و تهدید و فشانیهایی این انداز نیست پر از آرزو و غزل

تا درین شکل قابل بر باط حال ریخت  
در دنیا حال که مستقبل و ماضی کدام  
فرضی خود کردیم آنگاه به در اثبات زد  
در عدم نرفته نتوان بوسه بهستی یافتن  
و شکاه با بهمان در خود و سامان فناست  
ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال بخت  
قلقل و همی ست کز دنیا قیل و قال بخت  
رنگ از رو با پرید و صوحت مثال بخت  
فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال بخت  
شعله چندا لای که رفت از خویش رنگ با بخت

تا درین شکل قابل بر باط حال ریخت  
در دنیا حال که مستقبل و ماضی کدام  
فرضی خود کردیم آنگاه به در اثبات زد  
در عدم نرفته نتوان بوسه بهستی یافتن  
و شکاه با بهمان در خود و سامان فناست

آیا نیکی را در مقولات عمر از پایداری نقصان احاد و گذشت و باستكمال فرصت شمارے سال  
 عشره متعارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله در و بر داشتن گردید و شعله طبیعت مبرگر می علم منے  
 افراسخن جمید شوق جنون جولان منور و رقیه گاه کتب پاپے در زنجیرے تاخت او  
 خیال طوفان سامان همچنان تبا مکه ده الفث منور می ساخت یکی از طفلان بدر رس اکثر اوقات  
 و نقل زیر زبان گذارسته و به اندازہ نظم و ترتیب آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش  
 شامہ تبسمان در بوے بهارے غلطید دوم تحریر برگ گلشن و مانع هم بمقام کبریا تبسم  
 خشن می تبسمی بحقیقت آن شامہ شوق انگیز در ایجا در و مانع منطوم بیدارے نفس  
 بود همان نکمت بهار آمیز در شوق پرورے و مانع سخن بوے یوسف معانی داشت تا آنکه  
 روزے استشام موزقانی پیمایش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد  
 در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد رمانے یاریم هر گاه در سخن مے آید  
 بوی عجبش در دین مے آید این بوی قنقلست یا نکمت گل یار آنچه مشک ختن مے آید  
 قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید  
 و نکمت شناسان بهار فطرت را بوے این نافه بجون زار جهان تعجب رسانید بعضی  
 بمقتضای تفسیل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبیر و ضا دامن به تفهام  
 انکار می شکسته بهر شبهه آئینه دار لقین که از رشته ضعیف تاب استقام چنین گوهری غریب  
 در نظر مے آید و از ریشه ناتوان قاست آرائی این جنس مثال بیدارے نماید در آن هنگام  
 معلم در نگاه فطرت سرشت شعور این معنی بخشید و بعلم تحقیق این معاصو مگر گردانید که طفلان  
 دلبستان کوئی بیشتر می کودن طبیعت اندونی سواران عرصه اسکانے اکثرے افسرده  
 همت و خور فم این کودکان بسیار سخن خوشید نیست تا قصور فطرته را بدو انکار نچو شد  
 و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا عنابر جد چشم انصافها نشود  
 در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بر و گیان خیال اند و عین الکمال شایه ان نمون  
 قطعه تلاش معنی اگر خاص اینها طوطی  
 و گر قبول کسان دامن بهر کس گید  
 شداب در خم اگر محو جوش خود باشد  
 کس از بهار لطافت ندارد آگاه مے

چه لازم ست بهر انجمن گفتنے تنگ آرد  
 مباش آئین از آشوب رغبت و انکار  
 تنزه است ز تشویش صاف و در دو خمار  
 اگر چه ساز لطیف است عالم آمار

<p>عباد سرسہ فغانست لیک گو تو دما ندہ شور قیامت ز پر دہ کسار ولی خلافت ازین رز سخت بغیر اند ہمین شمع وچ غست منصر افوار زندگی آئندہ دار جهان جہانست</p>	<p>تا ملی کہ خوشی تہ نشا گفتار ہوا آئندہ صفت فرخ وچر نمود ز بس آئندہ رنگ دیدہ اند ہمار اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن کشا فتی ہم اندوز و فرہی بردار</p>	<p>صد آبان اثری ناتوانی طاقت چو دنگا کہ نثار و معوض المار فرخ آئندہ دل کہ سیکند باور کہ کوس وحی توانی ز رنگ پاک جا خوش باش گرت سازد رنگ نیتی</p>
<p>کہ دوختہ است بیک سجیہ دوستار پس از مطالعہ عبرت نمار طبع عبارت میرد عبرت طبع از چشم خورہ گیران می پوشیدہ اگر حکم بے اختیارے در صر بیان مے آورد آئینہ تمثال لبسون قدما روشن مے کرد بارے کرین پردہ صفائے گوہر طبیعت منتقم میدانت و باین لباس علم و ستگاہ فطرت مے افراشت اسی اصل این رباعے را از کارنامے موزونی خود مے داند و از ہمین چار مصرع عنفر مزاج شعلہ افروز</p>	<p>مے خواند عنفر اندکے معنی سواد سخن تحقیق کباش ناتوانے کسوت این کار کا جہید ہم این قدر رنگ ہستی از عدم پوشیدہ است</p>	<p>دی شہراری بود اگر امر و کلین دیدہ ذریہ سوہوم را خورشید روشن دیدہ رشتہ بود آنچه اکنون جیب و دامن دیدہ خیرے را انجمن ساز تو و من دیدہ</p>
<p>قصہ سال آنستہ اکتساب ورق اشتغال ظاہر بر کرد اند و مطالعہ اسرار دل پس زانوے مظلوم نشاند دران احوال ہر گاہ اندیشہ میرنگے پرداز بہ عروج ہترانے مے پیوست و شوق بی نشانی آہنگ در پردہ تحیل کیفیت نقش مے لبست بخواست ہرے چون بلال از اوج طبیعت جلوہ مے فرسود و بے تامل مے چوں قوس فرخ ابروے رنگینے مے نمود چون شغل بے تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت وہ سال بر توجہ ترتیب آن قفاخل مے گماشت اکثرے در عالم خیال جلوہ بجا کردا مے لبستے اظہار بر نیارد و اگر بعضے بر جادوہ بیان تیر گذشت موصول سر منزل تحریر کشف تا آنکہ رغبت و دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید و ہر در فرصت نسخہ چند شیرازہ اتفاق نقوش و خطوطا سہر ساند ہم ازان ہنگام سعی طبیعت باشیان پر داکر طائران افکار ماورست و مشاطہ فطرت مجازہ طرازے پر رنگیان اندیشہ سرحد از اہل دارد اسے کہ در ضمن بعضے احوال این پردہ تامل مظلوم نمودہ بود و در ذیل خواند صحبتہا از</p>	<p>حاصل ہم خصیعت انجمن فرمن دیدہ ذریہ سوہوم را خورشید روشن دیدہ رشتہ بود آنچه اکنون جیب و دامن دیدہ خیرے را انجمن ساز تو و من دیدہ</p>	<p>دی شہراری بود اگر امر و کلین دیدہ ذریہ سوہوم را خورشید روشن دیدہ رشتہ بود آنچه اکنون جیب و دامن دیدہ خیرے را انجمن ساز تو و من دیدہ</p>

<p>تقیر رنگی چہرہ وقوع کشودہ جلودہ گاہ تحسیر سے آرتا میر ہن گرد و کہ خیالات بیدلی تیر کا دارد  قلم انچہ کلک سے نگار و محض حرف و صوتیت  گر ہمہ کیریل باشد مرغ فہم آنکاہ نیست  گوش دل در حیرت آئینہ خوابانیدن ست  ہر کہ از خود شد تہی از سستی مطلق پرست  اعتبارات جان ادا کا ہشتم افزو دہ است  چشم می باید کشودن سرکہ گردن کہیت  از حجاب سن سراغ گوہر نایاب کیست</p>	<p>ہوش سے باید کہ در یاد بزبان بیدلی  تا چہ پروازت محو ہشتیان بیدلی  بے نفس دارد و قلم ترجمان بیدلے  سجدہ سے خواب حضور آستان بیدلے  صفرا عدد و ظہورم از نشان بیدلے  نالہ کم دارد و آری لکاروان بیدلے  یک نفس جیدست بھرا نیا دکان بیدلے</p>
<p>واقفہ روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاہ فاضل جامعہ فقرا چون شرکان ہمہ سوتہ  خلوت آرای انجمن کیتائی بودند و بہ کسوت نگاہ شرم حبیہ با پیائے تعظیم کید کرے سودند بافتار  سنے و داد خوشہ دار صد دل در یک سینہ آرمیدہ و بتالیف نسخہ اتحاد چون ریشہ ہزار سرد  یک گریبان و اتحیدہ فہمض آرزوے از پیش آسنگان طیش خیال و نہ رنگ تنہاے از سبقت  اندیشان افشا ندین بال نفسا یک قلم صرف افنون شفقت فروشی و اندیشہ ہا یک دست محو</p>	<p>واقفہ روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاہ فاضل جامعہ فقرا چون شرکان ہمہ سوتہ  خلوت آرای انجمن کیتائی بودند و بہ کسوت نگاہ شرم حبیہ با پیائے تعظیم کید کرے سودند بافتار  سنے و داد خوشہ دار صد دل در یک سینہ آرمیدہ و بتالیف نسخہ اتحاد چون ریشہ ہزار سرد  یک گریبان و اتحیدہ فہمض آرزوے از پیش آسنگان طیش خیال و نہ رنگ تنہاے از سبقت  اندیشان افشا ندین بال نفسا یک قلم صرف افنون شفقت فروشی و اندیشہ ہا یک دست محو</p>
<p>آداب اخلاص کوشی قطعہ  شرہ دوختہ آرایش فالو خنیاں</p>	<p>آداب اخلاص کوشی قطعہ  شرہ دوختہ آرایش فالو خنیاں</p>
<p>محصل سوال از پردہ جوشید و نیز مزہ بردازی ساز استقاہ خروشدید کہ آدمی را کہ ظہور  جامع اسرار وجودت و نور لامع انجمن شہود چہ نہ شالیستہ جمیع کمالات کو فی و اہمیت  و قابل کل تعینات جان ناقنای منتخب گوہر کیزیب نہ کمال باشد کہ امست و حسن نشا  کہ معراج دماغ فطرت تواند بود از چہ جام فرمود قدر دانیکہ انتہاے طریق معرفت منکھفیت  حصول اوست و اختتام مراتب شہود موقوف حقیقت و موصول ادا از روے از مالاشیا  کہا ہے دلیل نبر گیا کے این گوہرست و فرودہ رایت ربی غرض تحصیل ہمین جوہر ہم  معنے ماعرفنا کہ از علم بے ہنایش سبقی و ہم درس من عرف نفسہ اذو فقر تعلیمش ورتے  تلون آثار صفات باصاف جوہر تاملش قابل کمال عبودیت و تقدس اسرار ذات از  رسائے نشا تعلقش سزاوار استقتار ربوبیت خواص اشیا سبے حکم تجربہ پیش و ہم  و کیفیت اسلے فی و اسطہ تحقیقش نامفہوم لمعات شہود ازل فرش دیدہ کہ این سر</p>	<p>محصل سوال از پردہ جوشید و نیز مزہ بردازی ساز استقاہ خروشدید کہ آدمی را کہ ظہور  جامع اسرار وجودت و نور لامع انجمن شہود چہ نہ شالیستہ جمیع کمالات کو فی و اہمیت  و قابل کل تعینات جان ناقنای منتخب گوہر کیزیب نہ کمال باشد کہ امست و حسن نشا  کہ معراج دماغ فطرت تواند بود از چہ جام فرمود قدر دانیکہ انتہاے طریق معرفت منکھفیت  حصول اوست و اختتام مراتب شہود موقوف حقیقت و موصول ادا از روے از مالاشیا  کہا ہے دلیل نبر گیا کے این گوہرست و فرودہ رایت ربی غرض تحصیل ہمین جوہر ہم  معنے ماعرفنا کہ از علم بے ہنایش سبقی و ہم درس من عرف نفسہ اذو فقر تعلیمش ورتے  تلون آثار صفات باصاف جوہر تاملش قابل کمال عبودیت و تقدس اسرار ذات از  رسائے نشا تعلقش سزاوار استقتار ربوبیت خواص اشیا سبے حکم تجربہ پیش و ہم  و کیفیت اسلے فی و اسطہ تحقیقش نامفہوم لمعات شہود ازل فرش دیدہ کہ این سر</p>



چراغ خانه او توان بود و سر خوشیهای عیش ابد محو و مانع از من با ده پیانه نصیب تو اندر بود و غول

چراغی دل بدایع بے تنیزی قبله گشته نگه گردید آغوش و دایع حق شناسه با کدامی غول در صحرا که گمراهی دلیل شد غبار سبز زه تازیانه غفلت شد سراپا بیت سرت از تاج کرشنا گرانی و پشت ایضا غفل غناے مطلق را داغ صدر حص و حد کردی سبا از ورق کس عرقه نات در و نهیسا جباب پوچ مغزی نقش سببی آخر اے گوهر بغم نیستی آئینه اسرار سستے شو	کدامی پرده چشم بست که تحقیق ترا گشته سراپا وصل بود که چشم واکردی جدا گشته کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشته زمنے سر نه ناکرده حاصل تو گیا گشته که فرشت انتظار سایه بال جا گشته بخود سخته تامل کن چه بودے و چپا گشته که دریا در کنارت بود و موحنا خدا گشته ولی وجیب تکین داشتی بیدل چرا گشته چه قدر زره دانستی بخورشید شناس گشته
--	--

همدر ان صحبت مراقب طبعی سر از جیب تسلیم بردار و در بقدم جبهه سانی راه نیازے سر کرد  
که هر جانوائی از ساز محض اعیان متقاعدست هر چند محک آن خبر مضرب ارادت حق است  
و مطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق و هم و خیال اما در پله نیز ان تامل و خفیت و روانے  
که بهم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه تعیین اسے گردانیده اند سر از  
بر و ده کسبے برے آرد درین صورت زخمه اناسے منصور قابل حسین از چه کمال است و  
نقشه فرعون خارج قانون آفرین مکدام و بال یعنی سر و د از یک مقام سنائیده اند و از هر یک  
همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغنا کده ذات هر فردی از اخلاق نسبت  
حسن و قبح موجودست و تعیین صفات مع و ذم بالذات نامفید اوج و خفیف استیلاش و نفوذ  
نتیجه اعمال و افعال است و لیست و بلند رود و قبول آن محصول افلاک استقلال نظم

فضاے عالم تحقیق را بخارے نیست همین یقین و گمان گردوشنخے دارد ز حسن و عشق در نیجاسے توان پر دشت با طایره کیتاے از لونا خالیت مباش غافل از امانه باے استعداد	تو هم تو دمن تا چنان کست تک و تاز که رنگ سخت پیچ و خم نشیب و فراز بغیر حوصله آئینه غم و رونیا خودش همت خلق ست این قدر غماز که نیست ساز جهان را بفری ازین آواز
--	---

دعوی که از کثرت اسباب جو شد بعیدست از صدق حضور و حدیثی که از عالم بے تعلقی ممکن



<p>مقرر و نسب بنی خواطر کثرت هستی مجبور و تفرار بیشه داری سراز تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا بر پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجل دیده در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محاسن و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب و وحدت آگاهان ناچار تقسیم صراط مستقیم اند و کثرت گاهان بے اختیار سر زده تاز</p>		
امید و بیم را با سکه	در قلزم تقیّد که جوش صورت	هر موج بعد رنگ طیش جلوه گشت
آقا در عالم شود اطلاق	صد بحر و نزار موج و کف یک گشت	منصور که بحکم بے یقین
<p>فقر و محرومیت اسرار یقین داشت و سیج مالتی و اسن استقامت از دست ننگد اشت تا قطرات خویش از جوش عرض یک رنگ نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نواس یک آینه بود و فرعون که از خامکاریا س تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت بهنگام امتحان رنگ استقلال در باخت هر گاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداختند نقوش و دعویها ورق ثبات بر گرداند و بے اختیار در رس امت برب موسی و پادشاه</p>		
قطعه موش چون شد آشنائی اختلاف میزیم	چون صدا پر واز سر آهنگت از جا سے برد	کے قریب نعمت ننگت از جا سے برد
گر شوی محرم نوای پرده مسکین ساز	صلح گر از پاشاند جنگت از جا سے برد	ورنه طوفان شکست رنگت از جا سے برد
عالم اسباب دار و شور چندین انقلاب		
خلوت آرامی عدم پیاش چون شمع خاموش		
<p>در محفل وحدت شمع شود خبر کیست متحقق نیست بر تفاوت از کجابه بطور پیوند و در بهار کثرت که غیریت آینه پر واز نشو و نماست ناچار بر برگ سراز رنگ سے خند و پس کذب لازم کثرت نمائی است و مسدق دلیل وحدت آشنائی همپا نکه اهل غربت از فقر اے فرقت و دعوی غیب از اغنیا دروغ جمیع که غیر حق چیز سے ندیده اند و نذر اند خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقه که جزا موسی نند و خست اند در دعوی عین چرا منتقل بر نیاندا اینجا و رستیا استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق کو کشف الغطا سے ما از دوت یقینا مغربست و در فقرین انقلاب یعنی تفرقه عالم تقیّد کیف کان عاقبت المکذبین مشرق قطع</p>		
سلطنت سرایه توحید نتوان ساقط	یعنی انجبار رشته املار وحدت در هم است	لغزش پا از میمان زمین های نرم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن	با فقیری ساز کاخ باماسوی حق کم است	
اعتبار غیر بسیار است در اسباب جا		

<p>ای اسیر رنگ نیز گنجی بناست محکمست چون تعلق بار دل شد دوش استغنا محکمست</p>	<p>رنگمای این چین یک شکست آماده اند عبرت حاصل کن اسے غافل ز نخل میوه واد</p>
<p>دربار این مقالات یکی از آئینه داران سخی اخلاص که بخار خا حسرت دیدار چین از روسے ترتیب داده بودند و مانند نشیء نقاسے فردوس تماشا در تنها کشوده رفته بعد تنگن خم و ضاع نیاز چمیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روسے هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرفانه دادند و میتوان رکنیه با هم شبی را در ز کرد بوریا گرفت نقش بویا افتاده است پس از مطالبه روسے التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سراغ از ارشاد کرد که مارا از تصدیع عبارت آرائی بر آروسے بے تکلفانه جوابی در خور مدعاے سائل بر بخار بجنون آنکه تو هم نقش بویا خواب محمل رحمت کیشان و تشیل کلید و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا ساوگیا ساع نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتے دیگر سر برے آرد حضور بے خودی مارا بیهیسا طے دعوت نه نموده که به تکلیف جوشش سیخ و داسے باید بشید و شود حیرت به تماشاے گلشن از خود نبرده که به تشویش جنبش شرکان ادا بخا تواند کرد و طریقه انجمن خود کرد بدیدگاه سپاس فقر عشرت جاوید مدعو مہیا کرده ایم پریشانی مریض شرکان هم نیست حضرت جمعیت ست انوش تا داکرده ایم + درین مقام که با جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر شد بقور محو بسترایے نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پہلوے آسودگے گرم از ان سو اگر شوق مال پر وازی ست افرو دنگے بال جان زنداند و اگر آرزو دهنے بر زده باشد کُنده بر پایے طلب نه گذارند بجز در شوقے بردل معنی منزل آغوش کشود و این قطع بے تامل از عالم سوز و ناله جلوه نمود جواب قطع</p>	<p>خود بیا و حال مانگر که در ملک من کلبه و سوکس ست و نقش بویا ز نگار طبع بوریا و کلبه را در عالم با بر نیست کلبه آتش زن نقوش بویا را محو کن تا مخوابه سوخت از بار بنوا بداشت دست خاخران تجسس و فاق را سماع این ابیات بحضور معنی و جذر سانیب و کامنای تحقیق</p>
<p>روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است کار ما با شیوه صدق و صفا افتاده است هر کجا ما نیم نقش مدعا افتاده است در بباط فقر ما بیخه چا افتاده است نیستی ما را چراغ آتش در قفا افتاده است</p>	<p>خود بیا و حال مانگر که در ملک من کلبه و سوکس ست و نقش بویا ز نگار طبع بوریا و کلبه را در عالم با بر نیست کلبه آتش زن نقوش بویا را محو کن تا مخوابه سوخت از بار بنوا بداشت دست</p>

مذاق بچاشنی این گفتگو سلفه ذاقبال تحسین گردید لبایه دستهای بال هار برفق نیل ازم  
گسترانیدند و بالتفات زبانها سے فاتحه فوا ابواب عالم حسین بخشیدند **بخش**

یارب آن سنی پنا مارا به غفران شاو کن یک نفس گرمش مهر بیدلانت کرده اند سایه دستیک از شوق و عابر داشتند هر چه راغ کز مزارشان کند کسب فروغ زندگی از ذات شان پیرایه صلیطت و آت	خاک ایشان را به نور قدس فیض آراو کن هر دو عالم را در دو جان شان از شاو کن در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن پر تو شش را تا قیامت دور باش یاو کن حشر شان مهو و شش رحمت های فضل ایمان کن
--	--

**فصل** در بله که پخته و مذاق معارف مرزا طریف که آب و گل تعمیرش جوهر  
تزلزل ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند و رو با مش زیر ویم نجات و جد و آل سر رشته  
ملتاب معمارش به شیرازه نسخه حقایق منتی و حضور سایه دیوارش روشن سواد و  
کتاب آگهی گاه از عبور بلخ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انشاء و کلاس  
به و رود عالمی نگاهان چون حسنه چشم شمع انفسه و زانو از تماشا قطع

از بام و در شش و دست شرب گلجوش چون حلقه زلف یار خورشید نکار	با فیض سحر غبار او دوش بدوش چون خانه آینه تجلی آغوش
--	--

**و** اتمه روزی مرآت جمال است که وکیانی شاه ابو الفیض معالی که حسن لطائف اسرار  
لبصافی طبعیش به نازید و نشاء و ماغ افکار و رسایه علو فطرش می بالید هم نرد بان  
قصر ارشاد را جذب بهمت سلوکش مانع پستی تزلزل و هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مزاج  
الطوارش معراج حقیقت قبول با جمیع رفقا و موزونی صفات و ندما و رنگینی آیات آن  
بیت رازنیت فضل معانی بخشیده بود و آن لباطیاسمان بهار فیض فرین گردانیده قطع

آب گوهر خاک بینا دی که آنجا امل دل فیضها فرش مقامی کاین سعادت رشتان گر همه برکوه و در تابیده اند این اقران سر کجا از مقدم ایشان عبا رحمتی است تاکل نیای شان صوت پروبال پرست بیخ رزمی در اشار نگاه شان پوشیده نیست	صافی آینه با با هم مستابل کرده اند در تماشا نشین نگار شکوفه مائل کرده اند سنگ را آینه کیفیت دل کرده اند ذره با در خانه خورشید تزلزل کرده اند گشته لیلی پرده دریا سحر محفل کرده اند از کشادگی زده صد جل شکل کرده اند
--	--

لفنی و جم اثبات آگاہیت کا بین حق و شرین | حق نمودار از شکست رنگ باطل کردہ اند

سخن از ہر دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از ہر رنگ علم بہار نگینی سے افراشت  
 زمرہ عقد لیان معنی را سیر سامان چمن تحریری پر دہ ہائے گوش بود و شعلہ آواز موز و نان  
 خالق نو اسرنا یہ چراغان انجمن ہوش روشن گفتگو ہائے چند سیر مراتب عالم مثال کشید  
 و عنان انقاس بہ جادہ پیمائی این دادی لطافت معطوف گردید گاہے آفتاب درودہ  
 ذرہ چون نگاہ خانہ سے کرد و غبار تنگیش نے افشرد و گاہے کوہ سار در سو فار سوزن  
 رقص جل داشت و رشتہ داری پہلو سے وقت سے خورد و پیمیان دریا و طبع معدن لب  
 بیکرا بنے سے پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت سے داد ہنگام برق انگیزی شعلہ زبانان  
 سوزن و سحر آمیز سے معنی بیانان حیرت افروزان سیمیکہ خمیدگی در بند بندش لب طار قبہ  
 چیدہ بود و مجموع حیرت بکینیت دوام استغراقش و پھل گردانیدہ آتشگر سے دھن  
 پیکرش با تہام گرم جو شہیا ہے دو دہنبا کو و مہر سے نے تقلیان پر دہ تخیلش کوک  
 زمرہ ہائے اشارت ہوا از اسمائے آسمانی تاثیرات انفایض بحکم طبیعتش با اثر و از آیات

قرآنی معنی جہلنا نو کم را ہے سخن مفسر معنی

طلسم خیال نکون پیکر سے

زہر ہونہال خمیدہ رکے	کجے گوشہ گیر فی استخوان	زہر ہونہال خمیدہ رکے
نفس کرب او عنان می سخت	رگ و پی ز شاخ کمان می سخت	نفس کرب او عنان می سخت
بیک شمشیر پیچیدہ چندین گرہ	کمانخا پیمیش انگیز و بس	بیک شمشیر پیچیدہ چندین گرہ
ز گردن نبودش نشان آشکار	سر و سینه یک دست چون کوکبا	ز گردن نبودش نشان آشکار
سر و زانو ش را بہم دوخت	زبان تازہ چند بجزم مقال	سر و زانو ش را بہم دوخت
سر و گردن و پا و زانو بہم	فرورفتہ از ہر طرف و رشک	سر و گردن و پا و زانو بہم
سرخس را گردن کشیدی پا	ز ضعف آن قدر با پرکشش گرا	سرخس را گردن کشیدی پا
سر و سینه و پشت خارش کمال	سر را پیش ناخن بدوق خراش	سر و سینه و پشت خارش کمال
بہر عضو صاف خفش گشتہ کم	زبان شمع خاموش کا شاد شہر	بہر عضو صاف خفش گشتہ کم
صد اخازن صرغہ سینہ خار	گلہ تنگنا سے نے چرک دار	صد اخازن صرغہ سینہ خار
چو شخاش در پوست آواز او	طبیعیہ پنچندین عنان می شہید	چو شخاش در پوست آواز او
چو قلیان پی آب صوفش نفس	با بن وضع لاف کش ہوسر	چو قلیان پی آب صوفش نفس
زہر ہونہال خمیدہ رکے	کجے گوشہ گیر فی استخوان	زہر ہونہال خمیدہ رکے
نفس کرب او عنان می سخت	رگ و پی ز شاخ کمان می سخت	نفس کرب او عنان می سخت
بیک شمشیر پیچیدہ چندین گرہ	کمانخا پیمیش انگیز و بس	بیک شمشیر پیچیدہ چندین گرہ
ز گردن نبودش نشان آشکار	سر و سینه یک دست چون کوکبا	ز گردن نبودش نشان آشکار
سر و زانو ش را بہم دوخت	زبان تازہ چند بجزم مقال	سر و زانو ش را بہم دوخت
سر و گردن و پا و زانو بہم	فرورفتہ از ہر طرف و رشک	سر و گردن و پا و زانو بہم
سرخس را گردن کشیدی پا	ز ضعف آن قدر با پرکشش گرا	سرخس را گردن کشیدی پا
سر و سینه و پشت خارش کمال	سر را پیش ناخن بدوق خراش	سر و سینه و پشت خارش کمال
بہر عضو صاف خفش گشتہ کم	زبان شمع خاموش کا شاد شہر	بہر عضو صاف خفش گشتہ کم
صد اخازن صرغہ سینہ خار	گلہ تنگنا سے نے چرک دار	صد اخازن صرغہ سینہ خار
چو شخاش در پوست آواز او	طبیعیہ پنچندین عنان می شہید	چو شخاش در پوست آواز او
چو قلیان پی آب صوفش نفس	با بن وضع لاف کش ہوسر	چو قلیان پی آب صوفش نفس

زہر ہونہال خمیدہ رکے  
 نفس کرب او عنان می سخت  
 بیک شمشیر پیچیدہ چندین گرہ  
 ز گردن نبودش نشان آشکار  
 سر و زانو ش را بہم دوخت  
 سر و گردن و پا و زانو بہم  
 سرخس را گردن کشیدی پا  
 سر و سینه و پشت خارش کمال  
 بہر عضو صاف خفش گشتہ کم  
 صد اخازن صرغہ سینہ خار  
 چو شخاش در پوست آواز او  
 چو قلیان پی آب صوفش نفس  
 زہر ہونہال خمیدہ رکے  
 نفس کرب او عنان می سخت  
 بیک شمشیر پیچیدہ چندین گرہ  
 ز گردن نبودش نشان آشکار  
 سر و زانو ش را بہم دوخت  
 سر و گردن و پا و زانو بہم  
 سرخس را گردن کشیدی پا  
 سر و سینه و پشت خارش کمال  
 بہر عضو صاف خفش گشتہ کم  
 صد اخازن صرغہ سینہ خار  
 چو شخاش در پوست آواز او  
 چو قلیان پی آب صوفش نفس

مرد را و در و بنزاکت صد ابدی تا رنگاه نوائی سر کرد که شاها از لطافت و بساطت کارگاه  
 شامل بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه بر رویه تا علم کشوده عمریت که ناظر پر دگیان  
 این خلوت خانه خیا لم و مشرف تماشا ای این انجمن تحیر مال صحرا ای حیرت بشا هم ام  
 رسیده است و قصای قدرتی به شکافته انجاسمیده که بی نهایتی سعی او با هم با نقد رسانی  
 به دامن به آتش ریختن است و بی پایانی جدا انکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش  
 آ و یختن عبار این دادی کیسه آسمان تارست و نسیم این سواد یکیت سلم لاسکان پر دوازده  
 تحقیق روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فوق  
 هزار بانج و بهار قدم می گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی است و گوهر وقت این کتاب  
 ناهفتنی لفظ بفهم ساز گوش هوش میداید نه گوش خشن که این حرف نکو بارشیندن بر سینه دارد  
 به گلزار خیا که عالم جلوه یار آماده است است اما گل آغازنگ و صبح آسجاد میدان بر بنیاد  
 برومی هر دو عالم بسته ترکان و معذورم سهار در نظر دارم که دیدن بر سینه دارد

شاه حقیقت نگاه سطر به انشا فرمود و گفت و قتی با هم بلذات افکار که خاصه  
 اولیای سلسله شهاب رسیده بودیم و چاشنی از ان ماده علالت خانه حشیده  
 به سوا طبع چشم لبستن در سر حقیقت حال میگو شدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار  
 غامض حیرت پوشیدیم چون متکشف گردید که التذات نسبت این افکار از لذت شبت  
 بکلی مستغنی ساخته به یقین انجاسمید که طبیعت از لذت انکار العتبه در گذشته است تا با نیت  
 موصول گشته درین صورت سیر گریبان سیر یا تیر به نهایت دامن میسر سانید اما تا  
 مرد و زمان از نیم راه کم و زانو باز گردید

کلب باب معارف ز کوننا رطلب  
 بسع فکر دله خون کن و بهار طلب  
 بچرت غنچه شود کام آتلف رطلب  
 کمال وقف شعورست فهم کار طلب

اقتادون مست نه از سر گردانیا که بی حس و در سوزانودادون و مدعا  
 مامل بکنه معنی و ارسیدن به غبار و شرکان بر بنه برق بنیش پاشیدن معنی تفکر  
 غور حقیقت اشیا است و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشا که

بہ منون تنخیل خواب بر طبیعت نباید گذشت و بہ فزب تفکر دامن از جنگ فرضہ نباید گذشت  
جلوہ بے نقاب راہ خیال شاہدہ بخودن از تازگیہا سے محرومی نگاہ است از تنہ مکشوف

دیدہ را ترک ہوسہا سے غنودن نہراست	سماتر اشیدن دلیل وقتہای فطرت کو تازہ نظم
غیر افروزہ دلی غنچہ ندارد و بار بار	ورنہ اینجا رنگ خواب از مرزہ نزدیک تراست
غافل از ظاہر آفتاق سباید بخودن	وضع گل آئینہ بر دوازہ بہار و گرست
فلک تہ طغیت آدمی بکمال اناس بنام نمز غفلت	آخر اے بچہ این زہم غلام صوبہ است

و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجاست آنا کذب و تہمت اینجا تاثر گمان قدم لغزش سے سپرد  
آگاہی با بسر منزل بچہ می آسودہ است و ناگاہ آغوش تاملی سے افتاد ہو شہا مبدیہ بخود سے  
غنودہ پس در سباطیکہ شعور با بن تنگی رست و ساز شود با بن غنیمت آہنگ ہفت چشمیکہ  
بجہت مضمون بیداری پر دوازہ تا سربا تماشائے کہ غار و تاسد بایہ در بنا زد و صفت شناسان  
ذوق حضور را درین انجمن کہتیمام دیدہ با جرات سخت المی است و پریشان تا گردن سو

سبک تازست عمرای دیدہ ترک سرگرائی کن	خزگان صعب ہا سے غنزال
کندتا کے منون خواب پیش از مرگ و گورت	نگہ راند کے روشن سواد جلوہ خوانی کن
درون بقیعہ جزا سر دسگے دیگر چہ پیشہ	بہ بیدار سے علاج چشم زخم زندگیا سے کن
چشم پوشیدہ ہر چند فردوس و قفس دارد	چہنما وقت پر دوازست سہی پر فشا نے کن

آئینہ وار کوریت و فرگان خوابیدہ اگر ہمہ قنابلش جریغ زہر دامن بہشت دلیل بے نور سے ہمہ  
حال اگر غنچہ ہا سے فرگان از ہم نتوان سیخت ہم گریہ برین زخم ہا بید بخت و اگر با بن پنبہ  
اندر وہ شمع مکا سے نتوان افروخت بچمگی زاع و زغن باید فروخت + نقطہ

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز	چشم خواب آلودہ کلفت خانہ و رستہ است
یک کفت خاکش کن و در رگہزار باوریز	در ہمہ آئینہ وار گوہر را ز دل است
صورت مرگ ست رنگ خواب بر حسباد ریز	زندگی بیداریت ایثار جان پاک کن
ہر چہ سے خواہد دولت زین خانہ بہر زوریز	رنگہا در پردہ تہمت بر فرگان خفتہ است
براثر ہا سے تماشا ہر چہ با دا باوریز	مدعا نیست کو سے نفس غافل بہکشت

در حالتیکہ نہ عمر ہا سے سازان صحبت گویش امتیاز سے خود را تہ از شوقی چون نواجم از جنگ ہوش  
می بد تاں حیرت تنخیل گہر ہی بہ غوا صی خمیط تفکر بستہ بود و رنگ گوہر سرگزہ زانو کے تحقیق نشستہ

<p>ما در علم تربیت جهانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرت و شوق تعمیرش منتظم چندین کیفیت حکمت راه تقیض و انما و از شبها تعلق جمل بر آید که اینجا مثال و شود و پوره کشتا اسرار کچھ کیفیت است و خواب و بیدوشی نشا بر پائے ساغر کد این مصلحت ناگاہ بالقائے سے توجہ جذبہ شام فکر بوسے نسلے واکشید و از جمن اطمینان کستہ کلے فراہم چند تہا آن شام اسرار بہ ضبط و ولایت کدہ دماغ خیال و نہت امر و زجر حکم عطیہ بے اختیار سے علم انشا سے حقیقت افزاشت قطع</p>	<p>ای شوق گوش باش چا نکار و جدو در عالمی کا سا نکالات بیدیت</p>	<p>این غایہ بغیض کنند و است نکال انشاء جان نکالات بیدیت درس تشنای و اہم دیگر ان نیم</p>
<p>الطمانت شونجی حالات بیدیت بر فہم صدر از قیامت خون نوش این نمک از کتاب خیالات بیدیت</p>	<p>نفس ناطقہ کہ سر شدہ اشارت معینش بہ عالم لاہوت بندست و ریشہ گل کردن عبا ریش بہ آب گل ناسوت تعلق پیوند سر حین تمام نشا سے گلشن اسما سے وصفات چندین رنگ و ہم وطن مشغول سے دار و ممکن نیست کہ حصول الفت آباد بے رنگے بگلے از دست نگذار و غنچہ جمیع اسرارش از براض تقدس در حیدرتے کشودہ است و بہ خیال رنگ و لہو سے کثرت آغوش نکاہے و المودہ معتدئہ خواہش فراہم آوردن آن درست برو سے اورا کی و اہم تیار و نقاب</p>	<p>نفس ناطقہ کہ سر شدہ اشارت معینش بہ عالم لاہوت بندست و ریشہ گل کردن عبا ریش بہ آب گل ناسوت تعلق پیوند سر حین تمام نشا سے گلشن اسما سے وصفات چندین رنگ و ہم وطن مشغول سے دار و ممکن نیست کہ حصول الفت آباد بے رنگے بگلے از دست نگذار و غنچہ جمیع اسرارش از براض تقدس در حیدرتے کشودہ است و بہ خیال رنگ و لہو سے کثرت آغوش نکاہے و المودہ معتدئہ خواہش فراہم آوردن آن درست برو سے اورا کی و اہم تیار و نقاب</p>
<p>گل چیدنی خواب یعنی از غبار خود گرد و پیر ما من تعبیر خواب دیدن فنا دیدنے برین عالم نقاب از یک فرہ پوشیدنے خواب و دیداری غدار و پیش ازین فہمیدنے</p>	<p>چسیت بیداری زلیخ و ہم وطن کبر و ناز و آئینہ نقشیکہ توہن نسبت ہر سچ صدرہ از کم و سعیتا سے ظہور انگندہ ایم سازہ سے و عدم نسبت و کشا و چشم ماست زمانیکہ این شاہ ہر اوق تہزیہ ازین کما</p>	<p>چسیت بیداری زلیخ و ہم وطن کبر و ناز و آئینہ نقشیکہ توہن نسبت ہر سچ صدرہ از کم و سعیتا سے ظہور انگندہ ایم سازہ سے و عدم نسبت و کشا و چشم ماست زمانیکہ این شاہ ہر اوق تہزیہ ازین کما</p>
<p>انجمن ظہور میل خلوت جہوت دار و دختین قدم بہ پیشگاہ عالم مثال سے گذارد و این عالم اسم مرتبہ الیت کہ در ان مرتبہ انقطاع کلین از آشود و کیفیات صور صورت نہ نسبتہ است و بہ انفضال مطلق از تعلقات توجہ خیر و شہ بہ پوختہ ہر گاہ لب طابین پایہ توہم در نور ویدہ بہ خواہنگاہ پردہ جلال کہ جہان بے تمیزی مطلق</p>	<p>پیش چشم تو عالم حسابم سر داغ زوال سے گردہ</p>	<p>بہ غنودن مثال سے گردہ فرصت انسون گردش شپست</p>
<p>موصول گرد و خطم خردہ تاسایہ سے کند انشا</p>	<p>پیش چشم تو عالم حسابم سر داغ زوال سے گردہ</p>	<p>بہ غنودن مثال سے گردہ فرصت انسون گردش شپست</p>

۱۔ انقودہ از تہذیب و تمدن  
 ۲۔ باطن و دن اندرون  
 ۳۔ نفس باطنی و قوی و کما  
 ۴۔ لا چنانی است و کما  
 ۵۔ اعتقاد الدین و انما  
 ۶۔ سبیل عن الدوح  
 ۷۔ الفت السکون فی  
 ۸۔ طاعت و تقویٰ و کما  
 ۹۔ در تہذیب و کما  
 ۱۰۔ منقذہ انقودہ از تہذیب و تمدن  
 ۱۱۔ سطح انسانی و کما  
 ۱۲۔ الاحوال الانسانی و کما  
 ۱۳۔ لا اختیار و اختیار و کما  
 ۱۴۔ قدر و رارت و کما  
 ۱۵۔ انقودہ  
 ۱۶۔ لا اختیار و اختیار و کما  
 ۱۷۔ سطح حساب اعتبار و کما  
 ۱۸۔ منقذہ انقودہ از تہذیب و تمدن









توان سبده مطلق دیدن	اگر این پرده کشود اینجا نیست	اعتبارات همه او بام اند
تو عدم باش و وجود اینجا نیست	احصا حاصل از در فیض معانی	رنگین شش بهشت آغوش
کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات تکمین برادر و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سحرانجام	صحبث بذکر معنی و آراستگی کشید و در گرفت و گو با جسد ف نثار بلبله قطعه تخم گردید	سهریک از حضار مضمون از خود در فتنه بجلوه فقر بر سر سازد و به تحریک زبان آزاد دے بیان
بال بے نیاز سست نشاند	مشموع	شور و آراستگی عنان انداخت
لفظ و معنی بهم گردے جنت	خاموشی گشت یک قلم آواز	شد قفص چون سحر پر پرواز
قرے جلوه داد و امان هم	نگه ساز کرد و تر گان هم	تا نفس شوخ معانی داشت
دل به فکر اکر فشاننی داشت	تغزم شوق مست طوفان بود	معرفت صبه معوج سامان بود
رحم اذان امواج برین تشنه مزروع تما لبضا عت سبحانے کرده ریشہ مشک منزع قلم		
گل چار برگ این بابے بعض شکفتگی آورد و رباعی		
از پیش و کم شکل و آسان بگذر در گلشن دهر چون تخم و صبح		
نار ساسیهاے جرات تقریر به ادب گاه صغیر تحریرش گذشت و بامید عطیة اصلاح و نظر		
معنی شهودش عرضہ داشت پس از مطالعه ساغر نگاہے بگردش اتفاقات آورده		
بوجب سر خوشی حریفان را سرشار کیمیت خطاب کرد که از فحوائے این کلام بوی صبا		
کمال سے آید و صفاے این الفاظ آئینه حسن متانت سے زواید از جادہ انصاف		
در بنا بد گذشت که با نایب صغیر سن مایه سخن بخدا فکیر سازند آثار بناے ندرت ست		
و در مرتبه ریشگی پہلوے نو بختهاے بلندن دلایل آبیاریے قدرت برین تشبہ		
خاموش غافل منکرید و ازین طوفان حیرت غروبش بے خبر گذرید بعد از آن محیط فیض		
با موعج تحسین زبان ترجم کشود و ببارت این دعا صلوة دوام خوقم عطا فرمود که با		
دماغے کامل اثر بر فتنه نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص خطرت به سپرد		
این چار آئینہ آفت چشم زخم مبینا در باب		
از تہذیب آریان مطلق بشنو کہ فی اگر از تو گل کند از حق دل		
فصل و ستھے مرزا قندر رب حوض رانی ساگر کہ صافے زلالش		
نسبت قطره بگلوز سرانده بود و آرمید گیاهے امواج سراپا لیش در آب گوهر		

تتمہ ششم  
صفحہ ۴۰۳  
ملاقات من الوداع  
بنا الاستاذات کلین  
غیر مقلان یعین  
الوداع اشعور  
حاکم بہن تو تہ  
انتخاب سے لطیف  
خبردار بدین  
نے سنا ہے شہید  
و کس حشرات کثرت  
و فزیک دلالت  
بالتجسس کجا  
طالعہ اختیار  
حال اند جان کرد  
انفس منظر  
نقدی کاشک  
علا نقصد  
در انتخاب



<p>مشنوی قلقل شیشه ست این آهنگ ماهی اینجا بقید بی شستی ست نشا رفت ست تا دماغی هست</p>	<p>لب ساغر باین نوا لبریز کز شکست کدین گریستی ست ما ز نشا رملت گشتند زندگی جام فرحتی ست</p>	<p>کاخر کار با تمهیدی ست ای حریفان غنچه عجبیم که جهان سخت مائل نیست در حالتیکه گردش چشم</p>
<p>ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوے صراحه کوچه از یاد آمدن نشاء پرستان زهره نسب مغنیه که قبرت افسونی سے سفر ایش از تار رگماے گل نجات بلبل و کشیدیدی و حسرت آهنگی شوق نوا ایش از پر و بال بلبل پرده گوش گل دمانیدے در اصول و لربا کے حرکات اعضا ایش نغمه خیر ترا در رشته باے ساز و شمع افروزے اداء اشارات سرانگشت ایش روشن بیان ترا ز شعله پای آواز مذوق سیلی از پای گل گلفش حیرت آئینه دین فریاد غیر و بحیرت الفت نوا می کیسویے چنگش شرکان شانه موسیقار ناله ریز غم و دل</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بهار آسنکے سازش ز سر تا نقش پاکب پرده زیر و بم سحرش پریزادی کوتا سش نقاب نازک کشاید بهر اسے که شد بر طلق عنان غمخ شونیس نواے که چیا بوس لبش بی پرده نه پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاست بهر جازد بهمنه مرقص فال قاست آرائی</p>	<p>عنان رنگماے رفته برگرداند آوازش زمرگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پر دوشش غبار رفتن دل داشت مضرب خون تارش ز جیب سر مالده با نجا ہی چشم غمازش نظار آئینه بند و بر بطاوس پروازش قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش</p>
<p>مثنویهاے انداز اصول در جبر تکرده لباط نظر باگرد حیرت گسترے دشت ویر گریه شعله رقص در پنجه زار جرات و لماریش شرعے کاشت ناگاه آرزو پیا ساغرے کیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاء انتظار و مذوق کامیابے بوس لبش سزا پانچمازه کنار تا قلعج اسید زلال حشر شمه مراد و مذبح حرکت دست سانی لغزش پایش گردید و آبروے یک محض عشرت بجا که بے حاصله چکیده غور ناز تیغ تبسمه زهر چشم آب داد و زبان تکریم بلبله برق عتاب کشاد که اسے ناقص کمال آداب شرب بے اعتدالے ارباب جوشک نازیبا ترست از تکلیف فرو شیهه ماے مستان و لغزش اصحاب شعور نا بهنجار تراز خود داریاے ساغر پرستان وضع شوخیهاے بلبل از باغبان نباید پسندید</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بهار آسنکے سازش ز سر تا نقش پاکب پرده زیر و بم سحرش پریزادی کوتا سش نقاب نازک کشاید بهر اسے که شد بر طلق عنان غمخ شونیس نواے که چیا بوس لبش بی پرده نه پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاست بهر جازد بهمنه مرقص فال قاست آرائی</p>	<p>عنان رنگماے رفته برگرداند آوازش زمرگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پر دوشش غبار رفتن دل داشت مضرب خون تارش ز جیب سر مالده با نجا ہی چشم غمازش نظار آئینه بند و بر بطاوس پروازش قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش</p>

<p>و جنس بیابا کیسی پروانه از مجلس منتوان چید  تا با نیا اخواف از وضع خود مقبول نیست  در زبات تنگیبائی جنون محقول نیست  قد غفلت گردانند جمل هم مجبول نیست</p>	<p>قطعه زیدیه با بازست از تنقیب کورے شرم دار  همچنان که مشرب دیوانگے دوست عقل  مقتضای حال کس شیبوه خاصست و بس  چون سرشته تردستیها سے ساتی ترے</p>
<p>جبهه شهید و سلسله طراوت موج صبا بخشکیها سے لب جام انجا سید فتح از فوط دل شکسته  چون آبا شکسته در آتش نشست و بادہ از انفعال محرومے بر سر پایاے خود دنیا سے  عرق شکست وسعت آغوشی آئینه نازیش از شره برجم زدنے بستگے در عیش نہ پندیده  شمع شعله عتاب از ترجمکده انجمن خوبے زیاده بر فطرت تبسمے بخندید یعنی لب نو آفرش  بفریاد تیدستی ساغر سید و آن ته جمعه راسر خوش نشاء قبول گره دین قطع</p>	<p>لنفا طے زد و آغوش صد نگاه آرست  همان پرده زبا بنایے عذر خواه آرست  شکست دامن ناز سے که صد کلاه آرست</p>
<p>خوش آن عتاب و فاشا که تر گس یاک  تبسمے که برگ گلشن نفس وز دید  رمیده و ساز شکوه غبار دلک کرد</p>	<p>در ان هنگام بیانه ورود این قطعه از چمنستان عالم معانی علم کردش افراشت و بنیای  بهوش مجلبیان را بیدیه حیرت افشا سے طاق حضور بے خودی گذشت</p>
<p>ز دوست ساتی اگر جبهه چلیک ربه خاک  نزعته و رکف ساتی نه لغزشه در جام  و میک چشم تو سوسے پیاله کردنگاه  سچن شوع زمانے عتاب کن که چپرا  پیاله صیت که در نرم شو سے نازت</p>	<p>در ابرو سے توجیرا موج ناز چین انداخت  که گویم از کفش انگنذ ان و این انداخت  قدح ز دوست شد و بادہ بر زمین انداخت  سجام آتش از ان لعل آتشین انداخت  نہر آئینه آب رخ این چنین انداخت</p>
<p>باری در صلح آرامی قبول این نظم نفس لے گرم نواز سے مرہبا استقبال نمود و ابروی پنگ  به آہنگ نمیدگے طومار مراتب تواضع کشود زبان موج سے ازلہ ساغر شربتینہا ریخت و لکوی  نیاز جبهه قفل زمزمه با سے آفرین آئینت قطع  داع کند تبار کے سوخته ام زان شمع که و خوش وقت محفل عمر استب کف خاک ستری سوخته ام  فصل روزی جناب تخلص پناہ حضرت شاه قاسم طاب ثراہ بجانہ میرزا ظریف پر تو سعادت  انداخته بود و بساط آن شکلی کردہ با نوار مراتب فیض فواخته سے را از طر زبوں سے ملا درویش الہام</p>	<p>بیدل نفس سوخته اندوخته ام  استب کف خاک ستری سوخته ام</p>

کہ تمکین عبارات تمینش برگ خارا خط منخ کشیدی و نزاکت مضامین نگینش بر لطافت کوبے  
گل انسون تبسم و میدے از غاشیہ داران جنیت اخلاص بود و از کاب پرستان کب

اختصاص منزل	چمن و بے کیا تو تشنا گردید	فناک سر کہ بیامی جنبہ سا گردید
کسیک دست بلمان التفات تو زور	ستیم انجمن سایہ ہما گردید	حضور خاک جناب تو دار و ادای سر
کہ نقش ناز خیالش جبین نگار دید	چو میل انکہ غبارہ نیاز تو شد	بخیتم سر و در جهان ناز تو تیار گردید

مجھے موزون طبعان المام سبق نیز مستفیض مطالعہ حضور بود و بہ تحریر کسلسلہ سحر بیانے  
و قتر اعجاز مے کشودند عبارات شوق انگیز و نبض انداز طیشہا مے کاشت و معانی در و آئینہ  
در پردہ لغتہا علم ناز مے افراشت برجستگی فرویات یکتا ز عرصہ خیال بود و پہلو دارے  
رباعیات مریج نشین صدر مقال تقریر داسے یک مسم طومار کشاے عنوان تسلس و  
تمکین شکستہ یکست شکست آراے کلاہ مائل قنوی

کہ بالیدہ در کسوت لغت گلو	اگر بزم لبریز آواز دوست	و گر خلوت آئینہ راز دوست
بہ برنگی این شتہ سامان کند	اگر رنگ گید و چہ طوفان کند	سخن فوجہارت از گل مہرں
ہمین شور مستی ست ازل مہرں	ہر جا سخن گل کند گوش باش	بجیرت وطن ساز و خاموش باش

القصد آن روز کہ ذکر صنائع اشعار پیشتر گوش تمنا ترا کمال گوہر اسرار داشت و بیان مبالغ  
انکار و ہمن مشتہا قان را بہ کیفیت و قافی می انیاشت شوئے ابیات منقوط رشہ ہاے  
الفاظ را بنوشگے بر مے آورد و سلسلہ غیر منقوط دام بے گرہے در راہ معانی می گسترد  
از غرائب طور حیف فطر تا سر حساب الضاف کمال و از متانت طرز قضا اور اکمل سلطنت اس  
قدرت خیال در عالم ایجاد و نظم حیف صنعتت در سلک ہر صمد رشہ یک  
لفظ ملوے جواہر لفظ و لفظ دیگر از بے گوہرے جہان رشہ فقط در قطع غایت  
ہمین لائق در مراتب حمد و ثناء ابیات و صنایع جان متاعہ تہر تبیب عرض در جات  
وراثتے بیان فوائد طبع شکل پسندیدل بر جادہ بے نشانیے فکر قدے نہادہ بود  
و بجا پوے وقت خیال راہ نافرستہ باحققا و خود نشان دادہ یعنی این مرکب و مفردے  
کہ بہ تحریر مے رسد از سولاسے طبیعت برتر کشیدہ و بسلسلہ اطہار این صورت منظور نگاہ

کیفیت آفرین گردید لفظ	مرا بر لطف رنگ آید زگر و یار گردیدن
کہ خواہم زین الم آخر زبان مار گردیدن	ز شرم خود عرق بازندہ ش رنگ خوش آخر

چراغان کرد و جوش غلازشام تارگر دیدن گنجینه داران نقود و صنایع چو اهر انصاف از مدح  
 تحسین ریختند که هر چند زرد فطرت قدما سے این فنون را در طریکیه ناپیوده تواند بود بید سے نمای  
 با عقد طریقی که پیش قدرت سلف نمک شود و تواند نمود که بر باستان سے آید اما زمره های این نیک  
 تازه بگوش می خورد و همه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه بخار و و خیالات قیامت کبیر را چرخ کند

برآورد و محفل بگوشی زن زبان آن در دیوار باش نعمت خوان معانی سخت عام افتاد و دست جلوه اینجا هر نفس جام و گرد و در و کعبه از سلف هم خبر سخن چیزه و ذکر نشنیده رفع انکار از نسب جو یان معنی شکل ست مایع انسانه را در خواب باید مرد و بس جز نوا سے رنگان گر نیست منظور یقین	پیشم حیران تماشاخانه اسرار باش مایه تو هم فیضی بری اقرار سے انکار باش محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش پس کلام از هر که باشد نصف الطوار باش کو بقدرت انور سے در معرفت عطا باش قابل بستی یه تا گویت بیدار باش باجم از خود رفت ایم سے خیر شیار باش
---	--

و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی مترل بود که بمقتضای مناسبت  
 مقام در متنوس طلم حیرت درج نمود و بیت بجنبش تنیزون چین جنبش ۴ و جنبش پستی  
 نشین نقش جنبش ۴ از ملجا که کثرت اشتقاق تقدیر مائل که مضامین است و کمال کرم نوازش  
 مشتاق ناقصان تجر است طاعت عبارت حقائق استعارت گوهر با التفات اوردید  
 که دانا یان فن بلاغت مجر و وزن آرا سے وقایع پیای سے را در هر طریق بهم گنگی معانی  
 کمال سنجیده اند و سستی عبارت را نیز درین مقام بعد حکمی ناسه فطرت بر گردید  
 بی تحلف صورت این تمثال ضمون از آئینه صنایع نیست و شکفتگی رنگ این عبارت  
 از حدیقه بدایع هدایت گلشن فکرت خزان نگین چمناد و آئینه معیشت که درت رنگ بهیناد

برای یکی ابرو سے خورشید دیند بیدل قومی که جان و دل تنه  
 طلوع خیر سے اندازد و کرامت بیان معنی آن محبت بعرض واقعه سے پر داد و وقت  
 مصرع نامی از نقای برینا طریقت البیدگی لب گو سپند پیش که مایه در مرتع ایجاد سے  
 از سر پایش ریخته بود و فرسب از نقای دشت آتش آویخته احساس ملائمت پوستش در نظر  
 خمارنوب، ب محمل شکن و بی حال چرب و نرمی مویش فقیه با سے شمع تحبیه روشن ساق





صفت ہمیت کشید این بیچاره را نه دست نگاه حربه که کارے لبازد و نه اسکان فرشته که با نه میت  
 پرواز و تا تمارک تهیه سپر نماید تیر بلاستعد از سینہ بد جستن و تا تیر حقه بر تارک کشاید  
 سموم قنایا سے در جگر شکستن موش از سرش پیش از نگاه رسید بود و روح  
 از قابضش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بگو فتن  
 اسرافعی از جنگ جلیش و اربانید و فرمود یاران ازین عالم خد متها بجائے آرنه  
 و تقدیر شناسان لقمه از هم دریغ سے دارند و فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفیع  
 الافعال عزامت گو سپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفا سے آئینه عقیدت  
 شکرگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرخشته بود و کدورت هوا به صافی ایا

بیوسته نظر	حق شرابان به حکم حضور کمال فقر	تقدیر کاف و فون حق سنا و یکنند
گاہی ز کوفه محض صدا جلوه میداد	گاہی ز بوس گل چین آباد میکنند	ز انسان که صبح کو گل از غنچه داشتند
دلہای مرده را نفس امارا میکنند	یک نکته گز علم یقین میداد عرض	از ہم مرد و عالمت آزاد میکنند
ساحری از تیر گوبش تو و اخورد	در پرده خیال تو فریاد سے کنند	تا معنیت ز پرده صوت عیان شود
از حجت تو آئینه ایجاد سے کنند	جان حقیقت اندرین بیکر مجاز	همچون نفس چاک که نازش میکنند

**فصل** روزے از زمان ایام که آئینه زنگار سے طبیعت کسب صفا سے می آید  
 و در شہود آبا و حسن معانی حیرت بجایا میرسانند از حضور صحبت فیض شنبخت حضرت  
 شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاہ زفر منہ سے آشنکان قانون ابرار و در شای  
 شکوک و اوہام بود و صلا سے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد و خواص عوام **عزل**

شوق سیکفت اکنون شوخی اوہام کجاست	وصل گویاست سخن ساز سے پیغام کجاست
فکر غیرت چراغیک درین محفل سوخت	غفلت مافونی دود و دوسوس حایم کجاست
ست نازت پیش کلفت افسردن کو	خند خویش ست تصور نفس و دودام کجاست

پس از زمانے چند که محسوب شدت اندکے بود و منسوب سعادت سہر مدعی دور ساغر  
 اصحاب حضور بنجار غیبت کشید و صورت کادخمن سے خلوت انجا بمید فقیر محبوبه رسا  
 که بدست انوبے حریفان محفل افش احمد از مخنوی دشت متلع رویے دست  
 شامل نمود و بہ شام اجناس زور بخش و کان عشرت تنانی کشود تفکر بہ حرکت انفاس  
 ورق مکرار سے گردانند و تخیل باندا زنگاہ سطرے در پرده سے خوانند **عندل**

گرت بود است شود مقام اهل الله  
 هزار رنگ نچشم شود سے گردد  
 ز جاده ما سے طور سے که در نظر دار سے  
 نوا سے محل تحقیق پرده بکشاید  
 چه دید ما که ازین قوم حق شناس نشد

یک سطرالعہ فرما کلام اہل اللہ  
 درین طریکہ اسرار حبا م اہل اللہ  
 نشسته بر خط تکلیف سر ام اہل اللہ  
 مگر ز حرف حقیقت پیام اہل اللہ  
 سبازش بے خبر از فیض عام اہل اللہ

تا گاہ قدم برایت لزوم حضرت شاه بہار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زدہ شوق  
 نیرنگی را محو گماشتا کہ دہ عالم معاش دید فرمود ازین مکتوب کہ ام مکتہ مسرور وقت ساخت  
 و ازین سطور چہ نقطہ بدل نشینی شوق پر داخت نفس غیر نفس محرک سلسلہ عرض گردید کہ مہتا  
 رشتہ اندیشہ عقدہ داشت و خامہ مائل تر دوسے می نگاشت امروز از سطرالعہ کلام تحقیق انجام  
 شیخ طریقت شبلی رحمۃ اللہ علیہ آن عقدہ بکشایش مقرون گردید و آن ترود و مضمون تسبیح انجامید  
 کہ فرمودہ است کہ التصوف شکر لانا صیانت القلب عن غیبر و لا غیر **عزل**

این قدر گردیم وطن اعراض و جویر بخشد  
 حیرتے رود ادل اندیشہ آئینہ کرد  
 یاس مطلب آتش افروخت و دوزخ برق زد  
 دیدہ تر گاہنا شود و ساز پر وازی نپاید  
 نالہ بود آن سوزناغ جگر کرد و دل سچ  
 گفتگو سے عشق شیرین کار بے تکرار بود  
 دم فزن از اصطلاح طوطیان این نفس

گر میہا سے آفتاب عنایت باین امر بر تو کرم انگند کہ چند سے تماشا سے این مجمع اسرار  
 بادت بود و این مصائب قدیے را انیس خلوت مائل بادت نمود امید کہ باین لطافت  
 کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معاشی امداد فرماید و چشم بصیرت مطالعہ نسخہ شکر کشاید  
 بہ حکم ارشاد ایجاد ہدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان نیز وسیلہ روشن ہوا کہ  
 دیوان سعادت گردید و فراہم آوردن اخبار سے مرقوم دفتر جمعیتہ شیرازہ رسانید و خوشن  
 اثمار شہادت رنگ چہرہ یقین افروخت و خاکستر شکر اوبام صفا سے آئینہ ادراک اندوخت  
 بار سے طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی اصطلاحات این طایفہ آشنا سے بہرسانید

ما بقدر سناست در فهم عبارات قاصر نماند و از درگاه استفهام سطونارسانی نفس بخواند

این قدر بیکه انقاسه نظر من آید نفس سوخته با چاک بگره آید که ز نظر طلبش قطره گهر من آید مفت جسم دست که تسلیم بر من آید که یقین هم ز همین پرده بر من آید که بطونش به معاسی و عواید آید محو دل با بش ازین که بی خبر من آید	قطعه پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت فطرت با تو از عالم تحقیق پیوست سحر من به قدر عقده فروشت است آید حسرت با مبتلا من که نفس من نازد چیت تسلیم سجود در اندیشه دل محرم حیرت این آمینه من باید بود قاصد و نامه و پیغام طیشها من دست
---	---

بنگاه میکه آن گلدسته بر نیکه تمام رسیده و آن مجموعه بر طبق ترتیب استجابید بخانه نیک خیال تیر نفی  
خطبه پرداخت و ذیل ختم تمام آن را به نظم این قطعه فرین سناست قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال بانج فهم از معارفش نگین سطر مشکین به صفحه آراست سحر آید و طلعت کیمین محو آثار فصل بین سطور شب و روز از دل هم آید بین منه دهلایان معنی را نسخه کبر نمازین بناسه بین کاسه حرفیان معرفت صیاد آگهی مست سناست کیمین گشته روشن ز عباد کس سطور دانش ارشاد و معرفت مقیر که حقیقت طلب کنی ز محراب کان الف در دل من است کیمین تنه و تنه داعها بدل دارند	یا بس و طب چون کتاب سین نقطه خط و سواد دیده فریب همچو ابرو طراز لوح و حسین نسیم و دلکشا من از غفلت نقطه ساز چشمک پرور یعنی از امتزاج سایه و نور نظم او انتظام ملک یقین سرش انگنده دام رعایت دام مرغان زار نیست جبین سر بر نقطه مجرم دم چشم سرده منزل تحقیق دین الفش در سواد یکتا من دامن از گرد این نقوش مجین لیک از راه انقلاب وجود گرچه افتاده ایم دور چنین	نرم بهش از لطافتش روشن لفظ و معنی بهای طبع نشین ورق ساده هم تیر بیاض توام و ستگا چرخ برین در سواد و بیاض نورش صبح و شام و گرد غلو کیمین که کسب نیات آگاه من از رگ گل به صفحه نسیم از سه من و دو اثر خط مرکز آیت نشین شود یقین حرف درخش منند اوراق از احد سیدم نشان که چنین سجده بے اشارت دارد پیشش افتاده ام سر زمین نقطه پیش نیست دور من
--	---	---

در نه چون بے بیستیم قرین  
 از خطا هم صواب معلوم است  
 یعنی اے سرکشان جمل گزین  
 رے دزے میزد بدل ناخن  
 چون الف کی نفس زنجارین  
 طول این آستین زینبوت است  
 یک گره است در دو چشم کلین  
 الف طے چو دست مینو ر  
 چند باشی چو چنگ لام زین  
 فیض فیض است چون کئی کین  
 عین یک دیگر اند غیر بسین  
 فی ازان پاک باز کرده دراز  
 بے قناعت نلے شود کلین  
 اگر کشیدے سر محیب رضا  
 سه الف با هم اند گشته قرین  
 لام قلاب آرزوے دست  
 لام اسغوش شوق طالعین  
 تاز جیب تو فتنه گل نکین  
 طلقه اش خام است و فقط کلین  
 داد و دروغ طاعت کا محذور  
 فقط گرد و سجده پوش جبین  
 صفر نشستن فردا است ب علم  
 کر تاجی نلے شود دست کلین

رحیم و حے نقوش تا دیب اند  
 در گنجی رست میر و دوزین  
 الف قد چو غم شلا ز پر سے  
 گر چه چون داو ماندہ نگین  
 سین ز دندانہ غیر شین گردید  
 وان در گره است کو تھی از مین  
 گر کشد دیدہ تحت چپ و دست  
 سیل در چشم و هم کردہ نقین  
 طے بیک نقطه اسم طے گیرد  
 هم بحر یعنی آفرین نفسین  
 احتمالات صور باین استق است  
 که قناعت قناعت است قرین  
 قاف و مد سلک غنچو چپان است  
 از گلستان امن گل ہے چین  
 یعنی آنجا که رستان جمع اند  
 هر بای سیم صید کلین  
 سیم گوید زبان نریان را  
 غنچه سان غیر غاشے مگزین  
 گر تمام آکے ز فقط اول  
 مالک عجز باش و سجده گوین  
 چشمه ہے بدیده سے گوید  
 صافی آئینه الیت نلے مین  
 بهدایت رجوع باید کرد

که بکجی رست باش و کج منشین  
 پیکر دال و ذال تنبیه است  
 قیثه نخل آرزو است همین  
 بر بی تاری عبت خویش  
 در نه فرخے نداشت آن تان این  
 خاقل از صا دو صا دو تان بود  
 نور پاکست و از یار و مین  
 که چه غنچه طے سر طے  
 سادیک ساز و غنچه با چندین  
 عین غنیش بر غنچه و هم  
 مو معنی شود حضور گزین  
 هیچکس از کوچه گردی حص  
 سر از نوش لب و بالین  
 کجے کان عین راستی است  
 رستیا است در بے نقین  
 مقصد از سیم وصل معرفت است  
 نیست خبر مبتل و بان کلین  
 وضع فون نامدارا گاهیت  
 خویش را کن احاطه و نشین  
 سر کشیا جی کات غیر و رست  
 صاف دل آنکه شد تھی از کین  
 یا ازان کام سے بند سکوس  
 اصل کار نهایت است همین

اسید قبولی آنجناب ترجم قباب به تخته آرا سے جین عیش مالید و نقد ناقص عیاری جبک مطلع  
 رسانید موقوف آئینکے کما فون کرم بوجہ جین با پر داخت و بے قواسے و مصل نیان

را بجز یہ ہاے آفرین نواخت ہمارے میرزا نظر لیت را از انکار وضع بیدل تنبیہ گردانید و فرمود تا پیش ازین خبر داده ایم کہ حقیقت کمال در پردہ این کعبت مجاہد گرم شغل طوفان سازیت و سستی تدریجی در کسوت این نقطہ مہم مستعد قیامت طرائف ہر چند احوال ظاہر شہ در نظر با بیکار و اسے نمایند اما بروئے باطنش ابواب فوائد عظیم سے کشائید باید دانست کہ در میان استعداد نادانستی بہ نشا و تجلی حق خیر سد باین کیفیتش تشافی سازند و ناراضا فطرتے محرم نعمات یقین نیکو د

باین آشکاش نینوا زندر باکی	تحقیق طلسم نیربانی شدن است	انجمنہ بیانی نہایانی شدن
خاموشی بیدلان اثر با دارد	بچون شدن اکین معانی شدت	آخر آن قطعه را بدست مبارک

مشور حاد و تحریر داد و بطالعہ مطلع خورشید طریقت منج انوار حقیقت جوہر اعراض عالم غصہ شاہ نعمت اللہ فیروز پور سے گلابان حضرتش ابجا و صہرے و معنوی بود فرستاد و بزبان عامہ عطف و شفقت شمامہ آرایش این عبارت داشت کہ خوشی نشاء در ایجاد درس سلوک باین نطق لب کشودہ است و تخیل آئینہ در آغاز کسب شہود صورت این مثال دانمودہ اذ آن حضرت نیز طمس دعاست اثر انتفاع بنا سے فطرتش گشتن ست و شجرہ امدادی بہ پرورش نال سفینش سبزل کشتن رہا

سورج کمال از خدا سے خود	بیدل جمعی کہ مرزا سے خود	سورج کمال از خدا سے خود
ای چہرہ محض این نہ حضرت آخر	کز بہر تو دیگران دعا سے خود	جواب کرامت نقاب آن شہر

نعمات رحمت نبارت نواز سے اقسام نوازش گردید اما طومار القات بیربا باشعار این مضامین ختم گردید کہ کار صاحب این کلام باطلہ نقص تمام است و آغاز رہ روان این مراتب در ہر طریق بہر انجام آہنگ عند لیمیکہ باین کیفیت منتظر نگین نواز سے کشاید و عالم افروز چہیکہ

ابن اسطودان بر تو آرایہ غزل	دین چمن ز شیب و فرازمین	بہر یکے زسد بوسے از نمین
جہاں تابنشود نائل نظارہ خوش	ز آئینہ نتوان عرض ناز و نمین	زہر دلسے کہ باین رنگ گل کند
توان حقیقت چندین گداز نمین	فضل حقیقت اتفاق کلید گنجے بچنگ ظہور شہ سپردہ است	

تا دسہ امکان در اثنا رجاء ہر منہ خود را معاف ندارد و مقصود نشاء وفاق و ولایت اسرار ہی در خامہ دستگاہش و اگر آشتیہ تا حد طاقت ہمت خویشے افشاء و اردت و گد رو کہ ارواح ملکہ مستحق سماع این قسم مقال اند و نفوس قد سے تشہ ہوا سے این جنب زلال اسماصل توجہ منہ پسندان در سگاہ کمال آنقدر بتاکب شہقت خیر و اخلاص کہ بیدل سجدان خود را مہر بہ نہ اند و جذبہ

<p>خودشید قدرت آن سپهر تحقیق آنرہ کرم نگاہی پیش نیامد کہ شنبہ بے بال و پر و از شوقی ہم نرساند غزل دل از نفس بدو سے یافت آہ پیدا کرد سحر فتون غنائے و مید و در کاغذشن گدا کے از اثر تیز دستے اقبال و میکہ حسن کند سیل خود نہا نیسا اگر نہ آئینہ گیر و ز پر تو خورشید</p>	<p>دل از نفس بدو سے یافت آہ پیدا کرد سحر فتون غنائے و مید و در کاغذشن گدا کے از اثر تیز دستے اقبال و میکہ حسن کند سیل خود نہا نیسا اگر نہ آئینہ گیر و ز پر تو خورشید</p>
<p>و اقعہ در سواد کدہ بلدہ مستقر کہ سواد کش از ہنگام وداع گشتن و اعلیت سیاہی بیزن انداخته و ہوا پیش ہجان و حشت آہے در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین بانستہ سر شک کو بیان منور از آب خمیہ پیش موج خیزیت و صدائے بانسہ سے تا حال آہنے در زمینے کہ محبت اثر سے کاشتہ است بر بہار سے کہ ازین کو چہ وزیدست نسیم ہمہ تن شوق شد و وادے مجنون دریا بہ فقیر بہ مقتضائے شوق دستے بے اختیار</p>	<p>و اقعہ در سواد کدہ بلدہ مستقر کہ سواد کش از ہنگام وداع گشتن و اعلیت سیاہی بیزن انداخته و ہوا پیش ہجان و حشت آہے در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین بانستہ سر شک کو بیان منور از آب خمیہ پیش موج خیزیت و صدائے بانسہ سے تا حال آہنے در زمینے کہ محبت اثر سے کاشتہ است بر بہار سے کہ ازین کو چہ وزیدست نسیم ہمہ تن شوق شد و وادے مجنون دریا بہ فقیر بہ مقتضائے شوق دستے بے اختیار</p>
<p>اختیار اقامت ہو و وہ تماشا سے گردش رنگ ظہور آئینہ حیرتے میزد و دوشوار مباحات ہنود از پہلو سے نالہ نایا قوس سرحد آسمان پردازی سے تافت و رسوخ اعتقاد و براہتہ از رنگ سنگ صنف مغرور زنا طراز سے شکافت کہ نیرنگ مشعبہ ادہام بر بسائے ناخن شناسیان اس مزع امید سے سپہ و چشم بند فسونگر عقائد برون موے خانان زحمت خار پائے برد مطرب لغات اتفاق را از دل بیرگیان آرشیش آشیان بلبل کردن و حید و دامگاہ طبیعت را از مہات جوگیان شغل قمر سے در نفس پروردن رہا سے</p>	<p>اختیار اقامت ہو و وہ تماشا سے گردش رنگ ظہور آئینہ حیرتے میزد و دوشوار مباحات ہنود از پہلو سے نالہ نایا قوس سرحد آسمان پردازی سے تافت و رسوخ اعتقاد و براہتہ از رنگ سنگ صنف مغرور زنا طراز سے شکافت کہ نیرنگ مشعبہ ادہام بر بسائے ناخن شناسیان اس مزع امید سے سپہ و چشم بند فسونگر عقائد برون موے خانان زحمت خار پائے برد مطرب لغات اتفاق را از دل بیرگیان آرشیش آشیان بلبل کردن و حید و دامگاہ طبیعت را از مہات جوگیان شغل قمر سے در نفس پروردن رہا سے</p>
<p>عالم نہ بندی و نہ بستے دارد   دل این ہمہ مجبورے و مستی دارد   از دیر و حرم مقصد دل غم خورد آن آئینہ سحت خود پرستی دارد   روزی یکی از آشنایان کہ بہت و کشاد قلعہ جوارح کم فضا اقتدار داشت و با تمیز نسبت سروایش قدم بر بنگرہ قصر اعتبار سے گذاشت و ظلمی از کہ سال پیش میگزد و فوج ناسیہ بر ساحت آہن تفسلہ جلوریز تا فتن ست و عیار شوشے از فوج آن عرصہ فتنہ خبر صبر را فزاحتن یعنی از هجوم احمد دران سمورہ خانہ نیست کہ چون آئینہ آفتاب از بنیادش بر بنخیزد و آد سے نہ کہ چون گل سنگ بہر ش نوزد</p>	<p>عالم نہ بندی و نہ بستے دارد   دل این ہمہ مجبورے و مستی دارد   از دیر و حرم مقصد دل غم خورد آن آئینہ سحت خود پرستی دارد   روزی یکی از آشنایان کہ بہت و کشاد قلعہ جوارح کم فضا اقتدار داشت و با تمیز نسبت سروایش قدم بر بنگرہ قصر اعتبار سے گذاشت و ظلمی از کہ سال پیش میگزد و فوج ناسیہ بر ساحت آہن تفسلہ جلوریز تا فتن ست و عیار شوشے از فوج آن عرصہ فتنہ خبر صبر را فزاحتن یعنی از هجوم احمد دران سمورہ خانہ نیست کہ چون آئینہ آفتاب از بنیادش بر بنخیزد و آد سے نہ کہ چون گل سنگ بہر ش نوزد</p>

تصرف آشکاری باین مرتبہ کہ از رخت ہر خانہ گلخن داری خاکستر میاید بخت و سامان سنگ  
باران بہ حدیکہ ہر روز در جوش طبع قلعہ تازہ سے توان ریخت در عالم تدبیر نفس افشون  
آب گردید اما شعلہ ازان آتش با فرو نہشت و همچنان سے پرے خوانان حبیبہ  
بر خاک مالید و نگینی ازان سنگما صورت نہ بست بہ علت این آشوب و دہما سے یقمان  
یکدم قتل و سوکست و نفسا سے ساکنان یکسر کلید و ہم و ہراس غمزل

بہا لیکہ پرے در کین افسون ست	سواوشتن جفتش یک دماغ مجنون ست
کے سباد اسیہ شکنجہ او ہام	کہ دل اگر مہر سنگت ازین ملاخون

روز سے نیت کہ جمیع آسودگان چون شہداد از سنگ بیرون نجد و چون دود از آتش  
قدم با دوا کے نند لگ جندے دیگر غبار این سنگ دامن تقدی نیفتند و شعلہ این  
آتش رنگ انڈا برنگرداند کن سمورہ ویرانہ است و از بے آد سے پری خانہ مقتوم

دین کند سادہ شفیہ یک	نہ تشار رویب پیدانہ یک	ز خاصیت نہ اتفاق
دماغیت شور افکن جفت طاق	بہر جاری گرد و حشت کریت	بہر سو نظر بر کشاید بریت
نگاہی کرین شیشہ اعتبار	می نیت غیر از پرے آشکارا	جنون گرد دارد و بویرانہ
پرے میزند موج و حنائہ	بساط نیالے ہم چیدہ اند	خوابست سمورہ نامیدہ اند
چہ خواند کس از لوح فانی رقم	نفوش سراب از بر پی نیت کم	اگر از تامل گرمیابان گنسم
ز خود سیر تحقیق امکان گنم	چہ رنگ و چہ گل عالم عبرتست	چہ عکس و چہ آئینہ کم حیرتست
خفا خفا شونے افشا شدہ	پری می بال و اگر دہ میناست	نفس تا کشے از نظر رفتہ ایم

ز آئینہ یکدگر رفتہ ایم دران حالت افسون قدر تیکہ عبارت از کلام موزونے  
انتظام ست از شہ اسرار بعرض انظار رسید و عیالے این سمون کسوت غبار پوشید  
بیت با عنایت جانے دیگر جای کم نیت مکانے دیگر شوق بے اختیار و بردار  
تخریش قلم شکستہ بر کاغذ گرداند تا مبالغہ سے سوادان عالم لطیفین بینا سببی و شہ بہ شد  
و طبیعت تنزہ کرتان و دبستان لطافت غبار داسے نہ خراشد بامزدانائے حقیقت جن و  
انس آن مکتوب سادگی رقم بر نیچو علی قسط نمود و بخت سے ازان سواضع آفت نزول  
نصب فرمودند جان ساعت سنگما با سود کے دامن شکست و آتش ہا بہ جسم ام  
خوشے یوست سینا را و کا کہ تہ تماشا لے آواز حرات کہ لود از تر دوین قلعہ مذکور



تشفیق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نہ دودی ازان آتش پرافتانده است و نہ گردی  
 ازان سنگ در میان مانده **غزل**  
 زمین بیان دریاب اسرار اثر ہائے سخن  
 فہم کن قدرت نگار ہائے اجزائے سخن  
 نیست غیر از صورت پنهان و پیدائے سخن  
 آہ ازان طبعیکہ غافل ماند از ایمائے سخن  
 میرود و از خود سخن ہم در تماشا سے سخن  
 تنگ نتوان کرد از بیدار تھے جائے سخن  
 خبر سخن دیگر چه دارے اے معنائے سخن

نار و کفند از اثر ہائے سخن ست مدعای سخن اینست کہ ازلین معنی ہر ت بر س تفانی ناپائسا  
 و ازلین نسخہ ہر نگ بطلانہ سبے تا سطلے نشاید ریخت نظم  
 خاشی نیز اثر پرور از سخن ست | گوش کو تا بتابل نظری باز کند |  
 کہ حقیقت را سیران مجاز سخن

مکملہ ورود سخن نزول ملاکہ است از عرض تحقیق دل بطور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار و  
 اعیان ممکنات بہ حکم کمال قدرت و تاثیر ہر جا از عشق دم زند آتش در جائے تصور و اندیش  
 و ہر کجا از حسن ادا نمود آئینہ خانہ تجرید ریخت با منون صیادے فطرتش عقائے غیب  
 آشیان معنی رشتہ بر پائے تحریر نفس و با یماے جس آنکی قورش تا خانہ اسرار تقدس  
 جادہ پیمائے مطالب عشق و ہوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش بر پی نشاند دم از دہائیت  
 مردم خوار و زلال چشمہ التفاتش تا پہلوکے موج گرداند طوفان آتشے بے زہار و ساس  
 عسارت ملعن از اثر و دستیش جشن کار گاہ دگرے و تقیتش معانے خلق بظہور کمالش  
 احریہ کسوت آفاق شخیرے آبیار کو ہر فویشش گوشہا گنج خانہ و دہیت اسرار و جاس  
 پر توہ و عدہ اش دیدہ ہا متظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحدوش از آئینہ داران عالم تصویب  
 و اگر خلوت بے خیالش از خوابا سے ادہام تغیر ہر چہ نہ نقوش اشارت اوست از صفحہ  
 ہستی ہر دون و انچہ نہ موسوم عبارت او یک متکم عدم مصنون ہا یکہ ملک گیسو و  
 اسکان از سایہ پروردگار و سعادت بال اوست و عندیے کہ رنگ و بو سے ہار  
 اعیان از کفر و شان کیفیت مقال اوقوت پر و از مقام مدش ازادہ حقیقے

بے نشان و شور خے بال ملباش شریک زبان حضرت انسان غزل	چیت انسان حرف شوقی فانی از لفظ بیبا
جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	یک نفس پرواز آهنگش زبستی تا عدم
یک قدم جولان غمش بے نشان بانسان	شوقی مضمون او صرف عبارتهای خاص
غیب روی روح در فکر و مثال اندر زبان	زین صدر اتمثال بال افشان و عالم زیر بزم
زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نمان	نسخه اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
چون سخن جز مضمی محض نیا بے در میان	آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی پیرس
سوخت بنیائے ازین امثاله حیرت بخوان	از طلیخ خاک طوفان سخن سحرست و بس
نیست چرا عجز از سر جا سر برادر و فغان	

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق نشاء سما کے اتم گلشن امید است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانند و فی الحقیقت حقیقت سخنی است و در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظہور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبہ باعتبار سے خاص شوخیہا سے تعینش سائر عالم عیدش بنہرہ جزو ذات بانور ہویت مطلق پیوستہ کہ بدرکہ راد است تفہام آن کیفیت محض تو ہم کردون است و اذ ارواح یعنی خبر ہو ایش معنی بسط با جاعہ تعقل آوردن و در مثال حکم خود ما کے امثاله امواج عباد شغیدن و در اشباح بنعلیہ جزو ترکی نقوش کما ہتیش محسوس و دیدن تلاش شخص ظہورش و در مقامیکہ قدم شوق سے ساید بقدر تقسیم مراتب خود را با بھی دمی ستاید چہ ارواح و چہ

اجسام چہ عناصر و چہ اجرام ریا	آن نعمت بی نشانی پرده راز	کائنات ز قوای اوست صبح و آواز
در آئینہ حجاب موج رنگ است	در طبع نبات و حیوان آواز	آتش و طبیعت ہما و برق

آن حقیقت است پیرایہ افروز خلوت طائے غیب و ہوا و در مزاج نبات نفس زدون آن اسمار یعنی ریاحین ارواح بے شبہہ در یب صدر و طینت حیوان نمود مثالیش در تمہید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شود جہا میش کسوت آرامی و سنگا ہ خارج پس آفاق سمای سخن است اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضع ہر گاہ تامل انسان کہ گریان اسرار و الید و عناصر صریست و زانو سے خیال باطن و ظاہر و تحقیق آن نفس تو جہ گمارد نقاب جمیع درخش از انفس مہو مہوہ خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جہاں میرنگے دل ہوا ظہور است و در فضائی از ارادہ تکلم بساطت نشاء ارواح بالی کشتا تا از کام و زبان میل تراوس

همی نماید کیفیت نشان حاصل است و چون در صورت خلوط و سطوحی میگرد و عالم اجسام متشکل  
**مثنوی** به رنگ آفاق حرفت لبس / نفس در عبارات حرفت لبس  
 حقیقت که آنسوی ما نیست / چو پی پرده شد حرفت پیر نیست  
 که آخر در انسان نمودار شد / در انسان نمودار گردیدش  
 در اینجا معانی چه و کو صویر / خیالیت از خود برآوردده مهر  
 خفا میزند موج اظهار چیست / ز باد بیا دلیت عرض پیام  
 نفس اصل است نامی خود پیغمبر / ازین پیش جیب تو هم بدر  
 جان در خفاست و دام خود / اقتادست در رشته دهم و پنج  
 چو هموار شد طرف و نظرون سج

**فصل** در چهار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از او انسانی با حقیقت خود نمودار  
 پنهانی و معاملت و جدایی با همه زیاده کارست نقد انقاس و جیب هر معامله نفی ممکن است  
 و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به بغیر و اوج نرسد تا قیمت دل نقدان شکست نبرد  
 نگاهی دکان تخیر نه چسبند تا قماش جمعیت خرگان بر هم خورد و بگردش رسیدن هر ساغر نقد  
 ظهور کیفیت است و انقلاب جو شیدان هر وضعی نهکد و توقع خاصیت غنای

هر دل از ناله بهار انری می خواهم / ریش پیرانی بر تخم بری میخوابد  
 نیست پوشیده که از خود سحر میخواب / قطره سرگاه کشد سر کجایه نیان  
 اضطراب پروبال آلوده پروا است / بازگردیدن خرگان قطره میخواب  
 هر کجا دل طیش آرد خری میخواب / برق هر جلوه تقاضا ناز و گریست

هر چند در ساحت عرصه لیبط عبارات گنجی تعقیبش مطالب و مقاصد امریت محال و جنتی بی رنگه سوا خط  
 ایجاد می موج آب نقوش و هم و خیال زیرا که نشا است امتیاز این تماشا می اعتباری کثافت  
 جوهرهای آینه خبر نیست نه تنزیه نسبت های بساطت جهان یکله آنا تجربه حقیقت آنجا بان عالم  
 بے خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا  
 بے تمیز مدعا شوق در باطن شخص غلبه نماید یا بے مایل حجاب امتیاز می از طبیعت بال  
 کشاید دلیل استقبال صور عجبیست که درین صورت شاد غلوت گداز مقوم آرایش  
 انجمن نمود نیست و مایل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار شود و این قویست از  
 جذبات قدرت حقیقتی که بر بعضی ملایک هر قوس اندازد و هرات تمینش را مین صیقل از

نکار تو ہم سے پرواز و اعتبارات تخیل فخر و غنا کہ جولان ارادہ خلق از حلقہ احاطہ اشکن پرو  
نیست درین مرتبہ نامنظورست و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات منظور

ر ب ا ع	آن منی شوق کز او ابرو دین است	میا ختہ خاص نخه لیچون است
نہ لفظ فنا نہ استعارات بقا	این مصرعہ صریح چہ قدر مدودون	و گرنہ معما سے مالتی آرزو

سبقان کتب بہستی خربام این دو کیفیت شکافہ اند و معنی سستی و مجبور سے منو بان میگاہ  
تعیین از خط این دو ساغر برون نیافتہ باید دانست کہ توجہ خواطر بافت فقر از علامات  
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا و حسب فطر تراکت تاب کہ درت اسباب  
نہ آرد و تعلق ضمائر بحسب جاہ از دلایل آثار کشف است کہ باریکلفت گیر واد غیر دوش خوش نشونت  
بر بندار و اما بے تو ہم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در صنعت خو پاس ناموس نمود  
متصور نیست از آثار حسب جاہ آرایش بساط عظمتش در پیش است و از ادنی رغبت فقر

وصول سر منزل راحت خویش نخل	حقیقت سر کجا آہست آزادیت منظورش
بہر جا داغ میچو شد مرا می کردہ سر دوش	لفظ بر خویش و اگر دست اگر بندید پیدایش
بحسب خود فرو رفته است اگر یا بندستوش	غور و غبار اینجا بے نیاز غیر سے باشد
سلیمانے خود سے ناز و از جمعیت موش	نگہ شوق جہان بینش قفا غفل ذوق شغیثش
ادب مینا می نگینش خون پمانہ شورش	خیالی را کہ سے سنجہ حضورش دارد و ایجا
سر ابلہ را کہ سے پیٹے سیاہی میکند نورش	از اینجا است کہ کس بہا طعن عشقے نور دید

مبتلائی تعلق خاطر گردید و ہر کہ از شاہدہ عین کسیت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوسے  
امتیاز تعینا است یعنی توجہ اسماء و صفات و عین نفس از تجلیات در شہود بے فتنہ ذات  
باعہ حال تا غلبہ ترہ آمینہ طبیعت زواید چشم بر بوز حقیقت توان کشود و تا ہجوم تقدس صغیر

حیران خودی آئینہ دارت نیست	اسباب بہانہ است کو غیر دین	یکتای حقیقی و شمارت نیست
حیران خودی آئینہ دارت نیست	اسباب بہانہ است کو غیر دین	میا عشق باخت کار ت نیست

در بابت احوال مدتہا چون نفس بال حسب وجہ سے اٹھاندم و نمیدانم چہ سے جویم ذہ  
کیفیت نفس نہیں آہنگہ قافلہ پیش و ششم دینی نمیدم جویم مقصد سے جویم شعلہ از طبیعت جو ش  
میزد کہ شہار دوش از عالم اسباب تصور نبود و غرض سے از پرواز سے تراوید کہ نیز دوش  
بر انجمن اسرار سے راستے نکلے کشود قطع

آه مجنون روش اصل بنگ و تار سنان + ناله فریادی و آثار قلم مسدوم + اشک بی پرده  
 و بے پردگی راز نهان + مدعای طیش و یخودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام  
 در آغاز نهان + پس از عمرے چشم تماشا کے بشود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی  
 سنجیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمه ایکت از اسرار عالم لطافت و آب و گل طنیم جوهرے  
 متنزه از اعراض کدورت و کثافت تحیل مستی عتقا کے بدم نفسم کشیده و توهم بال و پر  
 قفسے براسے خود تراشیده پرواز نشاء ام آسوسے و باغ امید و بیم است و جولان سنجیم  
 خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بجه مدعا بال کشایم تا کو شمشاد منی ریجیمیت حال تواند افشا ند و کلام  
 آرزو میل نایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهر سازند اگر با کدورت ساختہ ام طلب صفا براسے  
 حیثیت و اگر با ظلمت نیر داخه ام سودا سے نور توهم کسیت براسے پیش از آنکه نفس سوزے  
 تردد آتش نباسے آسایش کرد و خاکستر شعله او بام آئینه پرد از لبتلکه گردید که یافتنایے  
 مراد امکانے یک از عالم تحصیل حاصل اند و نایافته کتب قلم از قبل امتنانا سے بهل مشغولی

کجا نقد و جنبیکه با پیشم و	که ام آرزو و تا توان سنج برد	همی اند و این مایه افعال
بتبوش دو و باغ جنال	همان نیستی اعتبارم لبس است	دور و زنی نفس میثارم لبس است

بید مایه های تعلق اسباب چندی لبامان مسدوم پر دشت تا مضوی اندیشه وجود مایه فحالت  
 نشود و عدم و حیران مطالب قرع جبر و اختیار کے مکنیداخت تا بغیر و امتیاز طرف آفت نکرده  
 در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بودم و باسن آباد الفت گریان در ساخته معلوم سراسر  
 ر بوبیت گاهی به تعلیم سه خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگیداخت ناز گل  
 کردن حقیقه بود که در آن نشاء تمیز سیاهی صورت و سنجیم کے گردید و نیاز ظهیر کیفیتے که کامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید غزل	یا دایا میسکه ساز اعتبارے داشتم
همچو شمع کشته از خود و اغداوے داشتم	طرح اثباتے ز گرد نفی خودے ریختم
یا دنگ خسته میگردم بهارے داشتم	ناله سے بالید و دم خال شکوے میزدم
حیرتے پیچیدم و عرض و قارے داشتم	کرده بود اندیشه از اندیشه هستے گفتم
در کنار ولی تحسین بیکنارے داشتم	اعتباراب من و مادر نفس سے سوختم
مردہ بود او بام و من شمع غزلے داشتم	خزمن و سواس جرات بود غار نگاه برقی
میزدم در خویش آتش تا شمرارے داشتم	کاروان و حشتم وحدت متاع ناز بود

چون سخنچینی زخو و رفتن غبار سے دوشتم درین فشار جهانی دیدم از محیط بے آرزوی جو شیده  
 و زبان نزار رنگ امواج خرو شیده کنار مقعد زخمی و تلاشها بتیاب طوفان غباری گوهر دعا  
 سعدوم و کوششهای غواص بے اختیار ری زبانهایی تسلسل نوای خود ستانی بعبارات تشبیح و  
 تلمیل حق و قدرها سلسله برپای بقیه خوامی ماندن شبیه جستجوی حقیقت مطلق پرواز غنا با یک قلم  
 شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یک دست ز منیکه غریبانی همه متفق که ما سوے افتد ادبام است  
 بر چه میخیزد و جمله تحه که غیر حق موجود نیست و خود را غیر نمی فهمد

عشق می گفت ای تصور خام	پر فشانیم با تو هم حسد رام	گرد و غبارت بهار قدرت ماست
قدم موج برسد ریاست	آیست در در ویر و حدت خویش	شعله جز بقد کشیدن آتش
لیک اینجا خیال باز زیاست	شوق مست فنون طرازیست	حییتا فنون زمین تو فهمیدن
با وجود کجی و فهمیدن	نال و هم رسائی نفس است	بال آلوده نعمت نفس است
پیش ازین بر خیال رشته پیچ	عقد اینجا دلست و باقی پیچ	اسما صلی بفضل محبت کیسانی اگر

لبی بحرف آشنا د آتم مخاطب و دیگر نبود و اگر نگاموشی التجا می روم غیره و تامل نمی کشود و تا  
 ز ساندیم تا عشق بباغ غم رسید و در دوسرے بخشیدم تا شوق خامر نگشاید و با هم آرمیدنی بود و کنا  
 حضور مطلق و بیداری بالبدنی از آغوش مشامه حق و مانع آشفتگی سرانغ بنفس زدن پرده حیا  
 می شکافت و رنگ پردازا سنگ برینشانان ساغر کفیه برگزیده یافت و در آن حالت هرگاه  
 غلبه و جدبضراب استر از طبیعت می گشت این بیت فی اختیار بر زبانم می گذشت بعیت

از هر چه برایت فرو سخته	خود گوی چلویت که چو سخته	اما در بیدار او لیه شبی که کعبه
-------------------------	--------------------------	---------------------------------

فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاک می افراشت و روشنی نزار انوار روز سقید  
 چشم انتظارش وطن داشت زبان بخود تر جان تکرار آن بیت می نمود و نفس بتیاب  
 سبق طهارت تسلسل میکشود سلسله حیرت نگاری خانه مرگان برقم لغزش کشید و صفحہ یاض دیده  
 زیر شوق تحریر خواب گردید امانیض اندیشه با خطر ابکی در شب همچنان در عالم بخود می جو شید  
 و قانون شوق بانوا ای که سر گرم بود جهان در پرده می خرو شید ناگاه از المام که در حیرت  
 و صوت خیر می بر روی معین کشود و بعبارت این خطاب آئینه تحقیق نمود و بعیت

از ما بااست هر چه گویم	با همچو قوس که گویم	بجز و این ند خواب باهوش
------------------------	---------------------	-------------------------

از سرم و این افشا ند و مو بگویم چون قره از خواب بسته بچیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال خبر بہان حال رہت نیاید و تقاب حقیقت آن جلوہ غیر از بہان جلوہ بانگشاید شب  
 از پر تو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند نظم من آن شوقم کہ خود را در غبار خویش  
 می جویم + رہی در حبیب منزل کو دلم ایجا دو سے جویم + بروان از رنگ و بوی طحی ہمار چہ تے دلم  
 ہماغی میگویم در خون گل حقیق سے جویم + نگہ صوفیہ سید ز دم خیال نقش سے بندم + نفس  
 ورسینہ می کارم جویم نالہ سے رویم + حدیث غیر تخریہ دماغم بر بنے دارد + زبان و حدیث  
 حرفے برائے خویش سے گویم + بچندین اختلاف صورت و اسنے من **سب بدل**  
 جزا و دیگر چه خواہم و انود آئینہ اویم **واقعہ** بعد از یک سال آن واقعہ پسند  
 یک ہزار و ہشتاد و کشفش فال عبور باقیامت کدہ شہر دلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت ہشتاد  
 از ثابت قہرمان طریق سلوک دست ہم داد و ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار را  
 نمود کہ مجذوب بے درین ایام ویرانہ را بچ حضور برداختہ است و گوشتہ را بہ پر تو شمع اقامت نمود  
 ساختہ از غراب احوالش آنکہ ہر قدر طعام پیش نگذارند خاشاک ہتیش پرورد و دست و چندانکہ  
 آب در نظرش عرضہ ہند قطہ بچاک سیردن اما تکلیف طعام سے نہ نمودہ اند کہ اگر ہفتہ ہا بگذرد  
 شعلہ اتفاقات اغدیہ اش ساکن بردہ فاشو شیت و تا صدع آبے نکر دہ بداند چہ شہر رغبت  
 اشہر بہ اش محو تراوش بے جوشی ست آتش در کام سنگ متقلد زبان از حرف بستہ است  
 و آب در طبع گوہر ازیر و ان یابی در دامن شکستہ اور **ما** **ان** نشہ غیب فانی از عرض ظہور  
 ار بسکہ تعینے ندارد و منظور **جای ہمہ پوشست ندارد و خبری** در جای دیگر بخود سے جملہ شعور

با وجود خاکسار سے مہاستے نشاء و پیامے شکوہ اوست کہ ہوش را از تصور شن  
 بے اختیار سے گردش رنگ پیو دن ست و بلکہ تیغ جلالتش نگاہ را از جرات بینا  
 ناگزیر سے قطع ہوش نمودن ہر گاہ بغرم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر  
 مصروف خواب سے یا بیم بے تکلف آفتاب سے بر سباط سایگی خوابیدہ و در بے  
 سرکوب ادا سے زندیدہ بعضے حکم قہاست کہ قبل ازین در سواد کاہش دیدہ اند  
 شاہ کاہش سے نامند و گرنہ تمکین سکوت از زبانش شوخے بیان نمی پسند  
 تا بعضے توان شہر و وزاکت نموشے بر دوشش نفس بار صد ارد و امنین دارد

تا تحقیق بوی توان بر زبانی **ما** **ار** کہ نہ علم ست نہ معلوم شدن  
 فی خوش منشور نہ معلوم شدن **مضمون** منظور سے بخیال آیدہ است

باید بزبان خلق موسوم شدن	پس از انقضاے زبان گفت و گو خوان
ماحضر کے گسترده بودند و طعناے در میان آورده گند آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح و ر و دو نمک ماندہ حضور گردید فیض آبیا سے تو انغش از مثال بر پیکر کے خم تسلیم آداب رویا نید و اقبال نشا انغلیس قعدہ زمیں گیر سے	
را به قیام منصب آسانی رسانید و قطعه سبزہ مارا بید از مرغان بساط آراستن	ہر کجا عشرت خرام آید نیم فوہباید لمحہ خورشید اگر لفظ نیم فرما کے دے کند
تا گزیر سایہ باشد ز خود برخاستن	نگاہ توجہ کرے مبدول این منردہ
بر در گاہ ہستی فرمود کہ چون علماء پیش کشیدند زلہ براتظار خوان شفق را بہمت شاہ	ہر کس کے مشرف نمود لقمہ حیدت ناول نہ فرمودہ باز دست تمام از مجلس برخاست و دست بردست این بدست و پاکدہ شستہ قدم معاودت آراست ہمنان راہ بیرون شہر گرفتیم تا بقامیکہ عبارش بہین تر دل آفتاب آن غرت صندل بر چین صبح می مالیہ و زمینش بفیض و ر و دو آن آیت رحمت باضری فرق افلاک سے تا زید رسیدیم و مقابل ہم آرمیدیم با آنکہ سکوت آرائش نرم تصور برداخت و خموشی صفحہ حیرت آئینہ سے شکست سائے بکیفیت حضور تا نگاہی بدو توجہ نگار و بر فرق صد چستان نشان شیشہ می شکست و شاہد بی نقاب اتفاقات تا شہرہ کشادہ آرد نزار آغوش بہار رنگ سے بہت عنبر دل
حق خاموش است با تو لب درنگ گفتگوست	شوق آرمیدہ است و فلک تا حجت جوت
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز	گردار سے اشارہ تحقیق موبوست
ہرگز نظر خطاب کند حرف خاموشیست	ہر جا بہار ساز شود نغمہ رنگ و بوست
عشق است و جنگ و غفلت بین جنگ جیوت	دل شیشہ است و قلقل این شیشہ بی گاہست
کثرت حجاب جلوہ وحدت سے شہود	شرکان بہر جہ باز کنے دیدہ محو دست
ہنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت ہم بودیم و مثال موسو سے یکدیگر در آئینہ عدم سے نمودیم نہ اندیشہ رادرفضا سے تخیل مجال شوئے پرافشا نے و نہ نفس رادرمعرض تقریر حرات انداز روا نے ناگاہ مینا سے اسرار نوازش بہ تہمتہ حجت دید و ہمان بیت کہ در او نویسہ از عالم غیبم رسیدہ بود از زبانش ترا دیدیم و شنیدیم سراپایم بہ لرزہ در افتاد و مضبوطا قسم عنان از دست داد و تارکی شب از وحشت چارہ نمک شتم فریاد برآورد و کم کہ این بیت	



ادکیت باز ساغر قہقہی سے نمود و فرمود از ناست شبہ چہیت بعد از ان با ما را دراز کردہ گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزے ندارد و باید خوابید و بیدارے غرق شویںش بار بنی آرد بادیہ کشید قطع	اشو قہیر ہوس گرد و ماغت بیت	گوشہ امنی بغیر از چشم برہم نیست
عافیت خواہی برغ جرات نظارہ کوشش	بوی راحت نیست تا ترکان بہم پیوستہ نیست	
فقیر ہمنان خشک بر جاماندہ بود و دست بہ حساب شعور افتانندہ از غلبہ و اہمہ اگر میایستہ سستن تنفس میگرددیم زہرہ پرواز بال ریختہ بودہ و از ہجوم ہراس اگر شستہ ہائے نفس صحت نالہ سے کردم کند جرات از ہم گیسختہ تا آخر ہائے شب سفر ابے ساز اضطرابم با ہنگ بچود کے کشید و بقیانی بخش و چشم بلسلہ رگ خواب پنجباید رہا سے	آند زبان و حیرت افزون کرد	حرفے کہ پردہ خیال میگفت
بر و آوردہ از خود ہم بدون در طلوع صبح کہ آئینہ ادراک اعیان از نگار بے تمیز سے پردہ خستند و در ہائے ترکان بر روی صیرت کہ ظہور باز ساختند از دست رفتہ ساغر تحیر ہر چند چشم بہم بالید از ان نشاء غلبہ اثر سے در میان ندید و چند آنکہ تردد جستجو پرداز بسمل سر کرد و شہتہ تحقیق از پیچ جاسد بر نیار و مدتی خاک سواد دہلی بغیرال دیدہ ہائے چشم و از ان گوہر گر کردہ بگردہ سراسخے نیایم ختم بے اختیار سے شوق اکثر سے بطواف آن مقام میگشتہ اما غیر از ان سنے حلال محسوس تصور نیکو دید		
رباعی آن جلوہ غیب کاہن تحیر آہست	و آنکہ چونکہ ز پیش چشم برخواست	گر گویم خضر بود ترک ادب ست
ناچار خیال وحشت مال طبع لباط جنون انداخت و ہوش بنیود کے آغوش خانہ از اسباب شعور پردہ خست منقطع زخم از خود عشق سرکش ماند و بس بہ سوختن چند آنکہ آتش ماند و بس بہ از تماشا خانہ نیز نگ پویش و طاق نسبانی منقش ماند و بس بہ تہنہ کہ لعلہ وقوع آن کیفیت ظلمت ہزار رنگ شہات از آئینہ یقینم زدود و شکوک یک عالم او ہام از صفحہ اندیشہ ام پاک نمود و حکم بنیود سے چون اشک سر از پائے شنا ختم و چون نالہ از کند تشویش بیرون می تا ختم نہ چون اشک از عریانیم عیار سے بود		
و نہ چون نالہ از پرشتایم غبار	رہا سے	عالم ہمہ یک ہوش حلی دیدم
محل گردی نہ داشت بلبل دیدم	زین سرکہ کہ حق کشید و دریدہ	ہر جا کہ لفظ و مید منی دیدم

**فکلت** در مرض خائنه عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمه یکبارن بیماری است و جنبش هر شره تکلیف یک عالم و شواری قانون طبیعت هر کس بمغز آب خایج آستنگه سواد توجه سازا می ست و ساز طبیعت هر یک بخلاف زحنگی عوارض نظم نوای ستی قاطع

ستی از تار نفس جمله طیش سے با هله | چه خیال ست که آسوده تما شش یابند  
لبکه ستراسر این بادیه خارستان ست | دامنی نیست که بے گرد و خاکش یابند

**نقیصه بیدل** راه حکم لایحج الا و ح العین هرگاه در دشت عارض گردیده چون در خانه در آئینه بنگر استدا و کشیده و چون عقده طبیعت گوهر از اسید کشایش بریده و دردت این مرض بقصور رخ گان کشودن هر چند بزوس دل باشد بجهیه های زخم از هم جفتن ست و اندیشه روشنی اگر چه نور بخش و اندام برق برسیا پی دیده ریختن ریا **سخت**  
از بس دیدم کشیدن در چشم | خون میکنند هم کشیدن در دهن | ادوی دگر از نظر نماند بسیار

در چشم ست دیدن در چشم | بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آتش طبیعت  
نه خاکستر اطمینان نه پوسته بود و در سودا بے سرو پائے دانسته با سودا گے  
اشکسته سودا نور وی گردا در از حلقه گویا نشان خدمت سرگشتگی سے خواب و بویا  
نکوه پیمائے ناله را سرب خط و دو دماغ سے فشاندهم قضا سے معمور باقی سپر انداز  
جنون ناز سے بود و هم غبار ویرانه پایمال اشتغال و حشمت طرادی **سخت**

لبکه در بازار رفتن مستاع فوق بود | هر چه سے دیدم غبار کاروان شوق بود  
سربو سے دماغ سودا پا بر و سے آبله | یرستان جنون را طر فیه تحت و فوق بود  
لبکه آزاد سے بر و سے دهم افشانده بال | دشت چمن ناله کبیر قمر سے طوق بود

روز سے هم نماند قافله بے اختیار سے راز سودا وادی بندر این میگد شتم فصل تابستانی  
بود و رکال درجه حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور دشت چون دودوم  
بر جاده شعله میگذشت و اگر طائر سے دهن جبهه بزم پرواز می شکست آشیان در بال سمن  
می بست سموم بقصور گذار میو آتش بود از دهن صحرای بلند گردیده و تفقد گلی رگاب روان  
کاروانها بمجمل جوشش و در شر کشیده گرمی آفتاب بیکایک شعله از دماغ آتکینیت که مانا خاک  
ترکان فرازم غایم آتش در بنا سے خانه چشم ریخت سودا و بیاض دیده با و اوراق لاله  
بیداع مقابل افتاد و نور نظیر باد و خنجرانغ کشته داد توامی بود و ربا **سخت**

نوسیدیم از بسکه بسامان کوشید | از پرده دیده گرد و طوفان شجید | این گرد جهان در نظرم که بسیاه  
چندانکه مرا نیز بزرگان جوشید | پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آفتاب  
بسبب ولایت فرودخواهد نشست و هجوم این فتنه باسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه  
میسراید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه  
مشرکان توان غنود تماشای سموت جانی بنزار جد آتش میسوخت و شمع رای می افروخت  
تا بجای رسوے بلده متحار رسید بازاری یافت شش شمشیر خبر و سفت کشتاده و  
غیر جنس مروت از هر قماشش میباید آماده کار متاع ناشناسانی هر چند سراسر بسته  
دکانا می شنافت گوشه چشمی محال خود با زنی یافت و هر قدر که توجه دلها می گردید  
به علت نا آشنائی نفس داری امکان کنجاش نمیدید **غزل** حضور و جدتم خود در دل  
محرم نمی گنم + می بینا که تحقیرم نظرم کم نمی گنم + چه سامان داشت یارب دستگاه  
بے سرو پا کنی + که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنم + باین وحشت که دارم در قفا  
جنون من + به شرم که شود آینه چون آدمی گنم + گهی صد آسمان در چشم موری می گنم  
چولان + گهی در صدمه خطا غمخیز یک شب من نمی گنم + گهی زان رنگ می گاهم که سر در زده نمی گنم  
گم زان شوق می بالم که در خودم نمی گنم + چو گوهر وقت طبعم برون افکنده زین دیا  
نخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنم + اتفاقا رفوگر می که جیب آدمیت بشیراز  
مدارالش از دست برد تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بنجیه کار می مروتش  
بالتیام بے فراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مر و مک حضور  
غیر خودش نمی گنجید و تا از خود پهلوتی نه نماید جاس دیگر خیالی نمی دید حکم را فت لب  
تفاضل در نور دید و به همواری رسته در چشم سوزنی جایم خشید به چشم بسته میر عالم منظر  
داشتیم و بفتش دزدیده نالما در پرده خیال میکاشتم قره بد داشتیم با کوه هم سنگ  
بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آنگ اندیشه درین تنخیر می که خلعت  
که مباد الکرگران جانیم سوزن در پهلوی اخلافتش بشکند و چون رسته گیرفته از  
پیر این جمعیتم بدر افکنده قطع **بیک** دور و زده سر و برگ زندگی پسند + که بر خلق پیر  
سو خود زیان باشد + اگر غبار شوی محو دامن خود پاش + چنان ماس که تشویش  
دیگران باشی + نفس بد و زوسیک روح زندگانی کن + سپا بدول استه گران باشی +

ساعتی بسر نہ یادہ شخصی پیش دکان آمد و بایستاد رفوگر تائیں ادب عرضہ داد کہ اگر ذوق نشیستی  
باشد در بام بر جاستن سرفراز فرمائید و این مقام را آب کشی سعادت ممتاز دماغیہ جواب داد  
کہ این درو مندازد و دوستان ست ذوق دریا سفتہ داریم تا یک دقش بہ پیش اول  
ہم بر آریم نغمہ آواز آشنای مضرب اضطراب دل گردیدہ و مہل الفت کین نگاہ  
از بال مرگان سپہ طہید دیدیم شاہ کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و  
بلطف ہزار ابر بہارے ترشح مایل بر جاسے رفوگر نشستہ و نظر التفات ارش شہمت برد  
حاصل شکستہ بجز و چشم کشودن بہ پای ہم چون چشم بساط تجر آرست و سر برہویم

بہ عظیم حضور چون فرخہ از جا برخاستہ و کنون باز آمد و از بے خودی بر کرد آغوشم نشد تا یک من سر نہ بسپندیدہ خاوشم کہ غور شدہ خیالش بردہ چون سایہ بردوشم	پر روی کہ شب بر سنگ زو پیانہ کو شمش شمر خوی کہ سے نالیدم از در و تنہایش نمیدانم چہ سانہ داشت فیض بخود پی میش اوان کہ تمہید آداب جبہ بعض خود
---	--

آراید و آہنگ تسلیم لبے سلام نیاوشاید بنا کینہ مود ساعتی بخواب نداشتہ ایم  
عالم بخودے ہم عین شکوہ ست و صحبت خواب نیز آیت منہ حضور ششم

ای شہوت و امگاہ اضطراب نیست غیر از غفلت قرب شعور در نیاہ باطن از ظاہر گریز کہ پیش عمریت میسازد قرا تا ہوس آئینہ دار ہوش شد پای تاسہ یکدل آسودہ	تا ز خود غائب شوی سختی بخواب خواب فرقی را بجمع آور دست خاک بیتا بے بفرق ہوش نر خاک مرگانی بہم پیوستہ است دل پریشان گشت و چشم و گوش نخلتہ منون آرامت کوس	انکہ داری زحمت نزدیک دو ظاہر خود محو باطن گردن ست چشم باز ست آسمان بے ما کا نقد نفس تلی سبت است بی تکلف چشم اگر نکشودہ اگلی اندیشہ خام ست و بس
---	--	---

خطاب جد رت نقاب زبان جرات را بکام ضبط خوابانہ و لمعہ افوار اجلال اوراق مرگان  
بر ہم گردانہ جان ساعت درد پہلو گردانہ بود و جاسے خواب در چشم خالے  
دیدہ پس از زمانیکہ اقتضائے نشاء بیدارے ساد جنبش نگاہ گرد و منجورے  
مرگان سہرا زب چہ نیازہ بدر آورد و دولت مشاہدہ خوابے بود از نظر سبتہ  
و سہار حضور رنگے دامن پرواز شکستہ ہر چند اثرے از در و چشم مجھوس تامل  
نئے نمود اما ہر طرف چشمے کشودم در و دل طوفان قیامت آہختہ بود

نشار سودا تازگی و دوا لاگ دید و شعله جنون مکر بر دماغ پیچید	
<p>در چشم را علاج از چشم میران کرد و رفت موبویم آشیان عند لیبان کرد و رفت عالمی را چون خیال از دید پنهان کرد و رفت دکترم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت پاد آن کرد که عالم را بیابان کرد و رفت</p>	<p>آن طبیب افنون نیرنگ نمایان کرد و رفت نوبهار جلوه گشت که طعیده مناس دل حیرت حسن که احرام خیالش سببه ام چون سحر از کسوت مستور بے رازم میرس سجده میلی گذشت و مید و مجنون کهنوز</p>
<p>و افسوس بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل بنکار رسیده بود و دوا نگیری خزمن هوش اشعله کشیده نازمانه اضطراب تشکین داعی بهرسانید و دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتبار تامل گرایه فصلها منقضی گشت بهنگامی که بال افشانه بے خود بهیاستی آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیکانه مشرب پیش از آشوب سوادشوش و دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجانگی به تیج تدبیر صورت نه نسبت و نزد جمعیت را در بساط بے نیکی به هیچ منصوب نقش مراد میشت رباعی در عالم اعتبار شاه و دوروش دارنده حصار احتیاط کم و بیش بیانی نشان آفت شدن است دیوانه مگر به سنگ زود در خوشی و طبیب دارا اشفا بے تامل در رفع مواد کلفت نسجه تزیین رسانید معنی صندل تشکین آن صدراع قبول سرگشته تامل اندیشه اینجا علاج و نبل نیش حر و المودون بود و مرسم ناسور اعتبار دماغ فرمودن خلاصه طبیعت بشری است که از آتش باب گریز و آذاب با آتش آویزد و قطع</p>	
<p>همصحبی خلق کم از شور جنون نیست اینجا است که بے پرده دل سوخته خون نیست مشهدار که خرنخاک شدن هیچ فنون نیست</p>	<p>اخلاق هم از مشرب دیوانه بروی نیست مستوری راز نیست خرد کسوف نیست تا و حشته آسوده دل رام تو گردد</p>
<p>آخر الامر صورت ارادت حق با نیجه ظهور پوست و نقش پرده غیب بر لوح بے نقابی شود نشست معنی بقر و عبارت تعلق تحسیر یافت و نشاء مطلق رزخ غمار عقید شکافست و افعه ششی که عقده ترویج گوهر آرائی رشته اتفاق میگردید در عالم معامله بشکاف شطیح تیغ رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحت است خاطر از دوسو استظار توالت و متاسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشود و نما سر سبزی خروع خیال نیست در فکر تحصیل حاصل نیست</p>	

نخواہی باخت بہ حکم انشاء دیوان عہدیت جین سیدہ گین غیر از اقبال نقض مناسبت خط  
و دیگر نہ توانست خواند و بہ تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی کہ دہشت برنگر داند نظم

محبوب عشق را بہ ہوس ہا چہ نسبت ست	التکلیم جو ست دل بہ نسبت ہا چہ نسبت ست
مربخ غریت آئینہ دار حباب و موج	مارا بہ کبے نیاز سے دریا چہ نسبت ست
منسوب اعتبار بہار ست و رنگ و بلو	خاک عدم بر ششہ مارا چہ نسبت ست

دران حالت کہ سیکہ اہل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسبت حال شجر کمال خود نمیدہا چار  
تبع سنت آبا اگر دید و طریقیہ سیاہ گردیدہ تا طبیعت بہنج خور سندا از آفات نقین و رخ  
چند سے در سایہ تیغ امان و کشتہ باشد و رجم غور تقوی تسبیاری این وضع دامن ناموس  
بے تفسی خراشد پیدست معبد در کیہ سر وقت شمشیر خودن آتار سجدہ گذارست و با چکیدہ کا  
خون کہ جہد بقتن آئین سجدہ شماری آیا یکبار ام امید جنس حلیہ تواند فروخت و سالوس سجدہ دعا  
کمیہ فروخت تواند و دخت تلاش بہت درین مقام بیشتر نفی تعلق و جودست و سعی فطرت  
از سنگ دریغ بزدستن شیشہ اوہام قیود شجاعت زفرہ است از آہنگنا سے این  
پردہ و شہادت رنگے از گریبان این بہار گل کردہ انجا عالمی چون چشم خوابان خون  
تقوی بخاک ریختہ است و بہ فتوای معذور سے نہمت و سواس دیت بر نیدار و وجہانے  
چون خرگان تباران سر از جیب بستی بد آورده و بہ حکم بخودے ریش محبت لرشیم بنیاد  
و بے تکلف نازک طبعان شیشہ خانہ خمولین خلوت حفا اکین انداز سنگ باران صدمات  
شہرت و بدیاخان دار الصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزو ہا بہ حجت و جمعیت  
یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و مامون تر است از شکار کجہ بروز بودن نظم

بدن نماز از در شہرت کہ شہرت کو خون دارد	بدن چشم زخم خلق گنہامی منون دارد
جنون کن کہ بیایہی شو بیایہی ہم خون دارد	سلامت پیشہ را بلو و بوز پواسنکے کسے

الحاصل درین صورت ہر چند وجہ معاش بہت بہ حرکت طبعیہ حیا کے سہولت ابو د  
خیال دارستی مثال مشاہدہ جمعیت اسباب آئینہ تفرقہ سے زرد و سریراہنگی کلاہ ہوا  
ہاں بے تفسی کہ دہشت سے اختیار سے کشید و پیکر خاکسار سے لبر سودا سے

چان عزبان تہی گریبان میدرید غزل	یادوایا میکہ ملک بے کلا سے دہشتم
و حدتے گل کردہ بودم بادشاہ دہشتم	آبرویم صندلے پیشانے اٹلاک بود

<p>از تکلف بایدم اکنون بچوب خویش ساخت از شگفتن انقلاب رنگ اسکا کم نگارخت منتهی نازم به تحریک شره زبا و رفت لگای تصور میکردم که از اسیران زنجیر قلع و قمع</p>	<p>کمک شافی در غبار رنگ کاسه داشت پیش ازین دایمان او خواسته نخواهی داشت ورنه من در غنچه باغ اسلحه داشت چشم تاپوشیده بودم خوش نگاه داشت</p>
<p>الغافل و همی پیش برشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسله اسبابم و سباب فتنه تقیدی نمی انباشت تا آنکه من این اسرار گوش قیوم کشیده تدویر منصفه توهم فکر و غنائیم وار بایست یعنی امی مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصدیکه وجدان آن جدی کے خواہ از ہمت دورست دار و روی طلبیکه حصول شیخ کوشش نے پسند و محض تصور فقر حقیقت است کہ ترا چارہ حرکت آن هیچ و جہت نیاید و غنائمان اسباب مجاہدہ در گرد و امپیش نہار رنگ جبدمی باید غنار آرایش چنے تصور باید نمود کہ فقر در نقاب گردش رنگش خواہیدہ است و فقر آئینہ کہ در حصول تمثال غنائچندین جہد سینه خراشیده فراہم آوردن شایا و باغ سے خواہ نہ داگد کشتن و ازدوش آگندن بارسولت دار و نہ پرکشتن انجہ داشت کم نکرد و تازہمت جستجو بایست کشید و انچہ با تو بود دور زفته است تا در تھالیش باید و بود صاحب لباس پیوستہ عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بے ست پست نے آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنای در اکثر مقام منفق و سارہمت کجب دشوار کے کوشیدین ست نہ ہوا کے تن آسانے جوشیدین انجہ وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نہ خاموشی و آرایش کشا و ترکان دلیل آگاہی نہ چشم پوشی و حال آنکہ منہ جمیع اسباب بی تلاش است و حلاوت مایہ قسمت بے سے معاش پریشانی آن منت غم و کشتی و درد این تلخ الم بچنے مٹو کے</p>	<p>الغافل و همی پیش برشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسله اسبابم و سباب فتنه تقیدی نمی انباشت تا آنکه من این اسرار گوش قیوم کشیده تدویر منصفه توهم فکر و غنائیم وار بایست یعنی امی مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصدیکه وجدان آن جدی کے خواہ از ہمت دورست دار و روی طلبیکه حصول شیخ کوشش نے پسند و محض تصور فقر حقیقت است کہ ترا چارہ حرکت آن هیچ و جہت نیاید و غنائمان اسباب مجاہدہ در گرد و امپیش نہار رنگ جبدمی باید غنار آرایش چنے تصور باید نمود کہ فقر در نقاب گردش رنگش خواہیدہ است و فقر آئینہ کہ در حصول تمثال غنائچندین جہد سینه خراشیده فراہم آوردن شایا و باغ سے خواہ نہ داگد کشتن و ازدوش آگندن بارسولت دار و نہ پرکشتن انجہ داشت کم نکرد و تازہمت جستجو بایست کشید و انچہ با تو بود دور زفته است تا در تھالیش باید و بود صاحب لباس پیوستہ عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بے ست پست نے آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنای در اکثر مقام منفق و سارہمت کجب دشوار کے کوشیدین ست نہ ہوا کے تن آسانے جوشیدین انجہ وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نہ خاموشی و آرایش کشا و ترکان دلیل آگاہی نہ چشم پوشی و حال آنکہ منہ جمیع اسباب بی تلاش است و حلاوت مایہ قسمت بے سے معاش پریشانی آن منت غم و کشتی و درد این تلخ الم بچنے مٹو کے</p>
<p>اعتبارات جهان عرو و قر جلوہ بیرون عدم ناز و چرا ذات سوہم ست بی سارہمت تا بارید ذات در رنگ صفت او بعد قدرت صفت پیکر نہد تا رنگ شاخ و برگ آید برون</p>	<p>ای تیر تعبیر بزم من جمع اسباب است بی ترتیب فقر عرض قدرت خارج اسباب پس غنا با وصف باشد فقر لک سامان صفت چون رنگ این یک تغییر ذات افشا کند</p>



شلیخ دبرگ آذم که خواهر رفتن تا شتر اسه را تو اسه شمع کرد اینکه غرض غناست پیش و پس رفت اسباب غنا بر هم رفتن فقرت از سر گریبان میماند تیرگی در خانه باید نور شمع در معیشت مایه عیش تو بس گرچه خواست خصم رحمت بعد ازین هم آنچه می آید پیش طوبی آن غلجیکه زین گفت شد	نیست دشواریش بجا که این سخن شمع که صد شعله بر تو افکن است تا غافل کرده فقرت و بس خاصه اسبابیکه بی در و سرست دین غنا بی جمع آتشیا شکست بے ترد و جمع اسباب معاش آنقدر جسدیکه توان نفس پیش ازین در خلقت کی جانی همچنان آزاد باش از جبر خویش کو غنا کو فقرای غافل توئی	رشته با باموم با هر جمیع کرد چون خوش خواهی نشن هم در دست در عا اینست که هر دو هم وطن اتفاق آورده باشد در برت گر آسانی شود اسباب جمع خوشتر است از کسب فقر با تلاش از ترد و هر چه یابی کلفت است کاین قدر با جسد اجزای وجود هر چه بی جسد تو باشد رفت مفت کیان است اظهار بودی
---	---	--

باری تا بمکانه اطمینان رسید که هیچ اسباب یکشده طرح اتفاقات بهوش نمیدانم و تا بهنگام  
مستلک مانا بنمایم که در دو از اشتغال کسیت هیچ شغل نبرد ختم نمیشود  
در محمودی و سستی نردوم بیرون عدم ساغر هست نردوم تا چون گره ششبهت است و نمونو  
خورشید صفت قوم مبتدی نردوم رونق همنان موبک شوق سواره از بازار دلی میگردد شوق  
برق تاز میا س با دیا س تاز س نژاد شعله و ازت م بر د س هوا س گذشت و  
لبشون جویان چون اشک از مرده بیرون تا خسته قطره با س جلوه بریزی داشت جسته  
را از دور میاید یک چشم بر تماشا میم دوخته بودند و چراغها س تحیر در مقابلم افروخته  
قد س چند بیشتر دو آئینه کم استقبال جهان کیفیت بر شاد به رسانیدم تا اهل عنان گریه  
بیسفر نه دویا گردید تا دریا بجم که زیارت کده این فت رتو که گشتن بسبب به رنگ گل  
که درون ست و نظر با این همه آئینه کردن اثر که ام جلوه محسوس آوردن شنیدم که  
یک اذ راه تعجب س گفت پاران تماشا کنی که دیوانه عقبت این سوار و دیده س آید  
و باصول گام زس به قسم قدم رقص س کشاید و جسد س نماید چون نظریه قضا انداختم  
جمال خورشید بختال شاه کاسی بود از برق غیب بیرون نمانده و دره یشاب راه نگاه سستی نیا  
در یافته بخود و از اسب بر زمین انداختم و سایه دار رخس چینی بعبه سجد و تا ختم بر تو میگویم  
سبقت فرمود و با التفات معافه لبریز انوار سعادتم انکو نظم س تا دو چار ناز گردان رنگین ستایش



شوق جوشی زد کہ می نپز آشتیم بیخا ام و یار شد بے پردہ دگیتاب خود داریے کراست و  
 رفیقان نو بہار آمد کنون دیوانہ ام بگوشت و کالے دران سیان خالے بود جنبش ابرو  
 بے نیازے اشارتے فرمود تا بے عبار موافق باہم مستقیم و مبالغہ اسرار یکدیگر پیوستیم  
 چشمہاے صبح حضور ہر نفس کشیدن آئینہ خیالے میزد و دو و متوج محیط شہو و ہر چشم کشیدن  
 آغوش شوقے میکشود تا آنکہ آئینہ آثار توجہ طے حیرت مقال نفس را با مرگو یاسے  
 نواخت و نسیم بہار رفت عند لیب تامل نو اسے ادب را گیتا سخے بیان مامور ساخت قطلم  
 عاشق اگر از حرات خود اکند شکل کہ نفس ہم ز خود ایجا کند بے عشق زبان ماکام ادب  
 تا شعلہ بنیاشاک چہ ارشاد کند کہ قسم اس حال چگونه ام فرمود چنانکہ بودے و پیچیدہ شودے  
 تبدل شخص اطوارت تماشا شے تجدید قدرت غایتست و تغییر رنگ احوالت مشاہدہ ہر  
 بے انتہائے اینجا طوفان رنگ ضبط عیان بہا گیتخت است و تامل سچ محیط را از کنار بیرون  
 ریتختہ قطع تو ان جسی کہ باشد کیف و کم خود رائے یابی و زبس آئینہ دارے در عدم  
 خود رائے یاسے کہ اگر عدم برد از تو صرف جستجو گردد و بہا بیدارے اسرار تسم  
 خود را مینیا بے تقدس جوہر رمز کمال کیست در یاسے و زبس از فہم بیرونے تو  
 ہم خود رائے یاسے و سر و صد آشتیم کہ تم تجر و بریشہ تامل تنیدہ است و بہار آزاد  
 بشاخ و برگ تعاقب گردیدہ اناسیم گلشن باین کروانہ مغربست کہ خال کیا نیم بہا بیارے  
 نیز رنگ علائق شرکیہ عبارت از نتائج باشد سخا بہت تا آن تدر بار خاطر تو اندر دیدہ  
 بے تعین بہا غبا نے او ہام سباب شگوفہ دورنگی سخا بہا آورد تا آن ہمہ تشویش و بستگی  
 تو ان کشیدہ فرسودہ چمنان ست کہ دانستہ ما فردیم لم یکن کہ کفو احد مشنوعے  
 تافشہ مخلصیم بریزم غبیدہ غارغ زخیال صاف دور تظنیدہ بوی زہبار رنگ بر دیم بہت  
 زین پیش منتیان با عیان جوشیدہ لطیف مطلقیم تا ملکہ حقیقت خود را عالم شغف  
 نامیدہ و بہا بریزیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگے بر ہم تراشیدہ نہ اندیشہ  
 کثافت عبار آئینہ لطافت ست و نہ تخمیل شاخ و برگ حجاب بہارستان تراہت مارا  
 در نیم کام نفس وجودا عدم بے سہرست و بیک حرکت قرہ غیب تا شہود تابع قطر تپشیم  
 کشودہ ایم نقطہا گل کردہ است و تاثر بہتہ ایم معینہاے بے پردہ نفسے در دل  
 گر بہتہ ایم گنج گوہر سعاے نقد کیستہ تمیل و نیمی در غنچہ وز دیدہ انیم بہار رنگ عبارت

صورت آئینہ تامل جمال قدرت ایم بار ایش مرآت افشار میدہ و فشار شوقم مقیم ساغر و باغ  
گردیدہ خیالیم در معرض اندر کائنات سدایت نموده و لگا ہم با تیا ز گل صور نقاب تحلیق  
کشوده اینجا لطیف نازک لطیف ست واسطہ چشم و گوش بہانہ و تنزیہ آئینہ تنزیہ است  
گفتگو سے جسم و جوارح افشاؤ نفس خبر و در محیط پیچیدہ نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود  
تقدیر طوفان هزار شہرت ما و من و نگاہ بست و کشادہ در پیچہ غیب عینک پر داز مطالعہ خلوت

و انجمن ربانے	مار و جیم و غیب بشو و	یعنی عیدیم حسہ پر داز نمود
چو آب و موج عالمی زندہ بسا	چون چرخ و کائنات خلقی انا موجود	ایکہ عالم سے خوانیم صفیہ دنی

مطالعہ کردہ ایم و انجہ اشیا مید ایم سطر کا ہے بہ تحریر آوردہ دل اجتماع کیفیات علوم ست  
و علوم و ادراکات معانی نامفہوم و سوسہ از خود ترا شنیدن ہم صنعتی ست و اوہام بر خود بستہ  
نیز قدرتے در وادے ظہور تلاش کسب ما غیریت ست نہ اظہار غیبت ہر تدر تو اسنے  
در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود پوشش نہ باحی باشوخی لباس جان بکجوب  
در عالم شہود و مرزا غیب باش و ناز حقیقتے ست تیا ز مجاز ما یک حہ شوق موسے و  
در و شعیب باش و نہنگانہ خیال وئی گرم کردہ ایم و ما یم و عرض آئینہ کو جلوه غیب باش  
با ہمہ بے یقینے غیر عبارت یقین ماست یعنی حصول تو ہم بیدارے و عین اصلاح فی صنعتے  
یعنی تفاضل اوضاع خود و نمائے صفت بے ذات معدوم ست نمائے باید فرمود و ذات  
بے صفت موبہوم چیزے نے توان نمود ہر جا موسوم صفات نسیم ذاتیم و اگر ممہ ذات  
باسم آمدہ ایم صفاتیم تغیر گہ و محیط تو ہے نہ سفر گزین نہ اقامتے و قدم و حدوث و تجلے  
نہ شکستی و نہ سلاستے کہ چہنت حقیقت بے خزان و طنت طرکہ جاودان و اسلے بخود  
بزہی کمان کہ تو عشرتے و مذاستے و نہ فلک فروغ تو در نظر زمین بہار تو حبلہ گر  
بہ چمن صحاب و گل سحر ممہ با ظہور کراستے و چوز خود بخود نظرے کنے روی از خود و دگر  
کنے و تو مگر چنین ہرے کنے کہ بگویت چہ علاستے و بہ بیان کمال شریقتے بطن  
شکوہ طریقتے و بہ خیال حشر حقیقتے تو قیامتے تو قیامتے و در ضمن مطالعہ ہمار  
چہرتے غبار لگا ہم گردید و بے خودے بر دماغ شعور ہمچہ تامل ہوش باگا ہے  
گماردہ لہ غہر ہوا بیت چون از نظر رسیدہ بود و صافے آئینہ تحقیق بزکار تحیر رسیدہ  
شاہد پر نیانہ تنزہ مار نقاب جلوه تنزہ شکافت و نوا کے قانون تقدیس جہان پر دہ

## نقدس شتافت غزل

دلدار رفت و بچو دیم در کنارمانند + تمثال حسرت و آئینه  
 حسرت شکار مانند زان دامن که برین بیدست و پا تھا ندھ در عرصہ خیال سے از غبار مانند  
 شرکان بزد صوفی آغوشی از وصال + آخر نصیب دیدہ همان انتظار مانند چون صبح تا  
 نفس زودہ ام سینہ سے درم + فرصت چه جام داشت کز دین خمار مانند اکنون سراغ جلوه  
 او حیرت من است + زان شکر ریمیدہ ہمین داغدار مانند امر و زبست سال ست نیست  
 خیال آن ساغر و از خمار کلفتیا سے ہستے بے خبر ما مورعیت ذوقم ہر چه فریاد و مجبور  
 ساقی شوقم ہر چه پیاد گاہے در کسوت عبارت منے بہ جلوه سے آیم و گاہی کیفیت  
 منے نقاب عبارت می کشایم گردش بلسل کشیدہ است و پرواز خیال بے برطیدن  
 تنیدہ تا آن پرکار کتسل کے بمرکز آید و این پرواز خیال چه وقت آشنائی نماید  
 چکیدہ بنا سے اشکم با شکست شتیتہ رنگم  
 بے بینیم کجا منزل کنک سے ضعیف من  
 نفس دزدیدہ سے نالم تنیدہ انم چیل سکم  
 باین یک آبلہ دل چون نفس عمریت می سکم

فصل اوقات سعادت آیات کہ در محفل عرفان منزل حضرت شاد قاسم نور اللہ مرقدہ  
 نگاہ تجریران منے یقین سے افروخت و نفس موسوم ذخیرہ صبح صداقت سے اندوخت  
 دیدہ تا دل یک جنس آئینہ بساط تماشا چیدہ بود و غلبہ تا شہود یک مدنگاہ سیر خود پدید  
 نہ پنداریم بے حضور دیدارش درس لتلے میخواند و خواجہ بے اندیشہ نقوش انشا بیکین  
 میرساند بیدارسی همان برو سے صدا بچمن بتجلی آئینہ کشیدہ داشت و خواب بچمن ان  
 نہار چمن بہار در آغوش شرکان دزدیدن غزل شب کہ سودای خیال یار در دل جوش  
 داشت + چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت + شش شجبت کیفیت رنگ تجریر و دوش  
 ہر طرف سیر قسم از خود جلوه ام بردوش داشت + او زمان بود اگر اشک از نظر میشت روان  
 او خنن میگفت اگر دل برطیدن گوش داشت + ششی خواجہ آئینہ این بیداری گردید کہ در  
 مجمع کرخد متش شرکان نسبتہ ایم و چون چشم ہم آمدہ دامن لبدہ حضور شکستہ جہ  
 خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغر سے بود و سرشار رشار عرق فتان سے  
 انقاس ستفیدان دریان منت ازل اوب تردد شبنم رنگ باخته پرواز روانے  
 بعضے را بعض مصنون حیا محیط در گرہ گوہر لبقتن و بعضے را با طہار قاعدہ آب  
 طوفان در دل فطر شکستہ مشغومی رنگی سخن در حیا سے گذشت + کہ شبنم زرد سے

ہوا میگذاشت + دل ز سینه تالاب عرق کردہ بود + گذار نفس در طبق کردہ بود + بیان لبکہ  
 تعلیم آداب داشت + نگہ پرشون در بگ خواب داشت + ناگاہ نگاہ حیا رخا و باشارہ نوازش  
 پر داشت + و این جابج محفل ادب را سراز از خطاب ساخت کہ ازین عالم بجا طرت چہ میگذازد  
 و درین طریق قدم تامل چہ سے سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت مسئلہ شوئے کہ طبع منے  
 کلامان اجتماع تقریر آن سے نمود و حضرت شاہ نہاب تقریر چہ سے فرمود تا شعریہ بگفتہ نمود و نے  
 مناسب آن مقام بعض میرساند و باعث استراحت و صفا مجلس سے گردید و درین محنت مدہ  
 یقین انجامید کہ اینجا بیان از شو فیہا سے مراتب حرات ست ایمانیز از عثمانی باجی قدرت  
 و طاقت یعنی نگاہ را بطل اللہ معنی حیا خرنسخہ پشت پانیا بد خواندن و زبان را در وستان  
 عرض ادب غیر از شوق سکوت سے باید رساندن پس تقریر بحث حیا نفس در باب  
 گذار حزن خواہد بود و اظہار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن را نجات این برہیہ از عالم غیب  
 تمثال رسید و آئینہ پر از صورت نیاز گردید + حیا خواندم نگہ در گرد و خطا ماند +  
 ادب بگردم رقیہ در لفظ ماند + روز سے چند بران واقعہ گذشتہ کتاب سلوک  
 انتخاب تذکرۃ الاولاد یا ساز انجمن سماع بود و زمزمہ بیان باہنگ این عبارت جلوہ نمود  
 کہ شغفہ زیارت سرچشمہ کرامت سیر بطام قدس سہرہ رسیدند و آبی در پیش استخوان آئینہ  
 نمودہ بود چون پر تو شمع ہمدار سے تجر آسمو و لباز زمین بطلایے محلول اندودہ و تمس  
 کیفیت حال گردید و فرمود تحقیق مجبور سے تر زبان سکہ حیا بود و ذوق نشا سے لستہ  
 ساغر سوا لے سے پیو و گردش چاند بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت  
 سنگ بنا سے ہستہ بطوفان عرق در باخت فی تحقیق نشال تخیلی ست باہین پریات  
 دماغ تسکین سانیدہ و شخص توہمی باہین کیفیت آئینہ تحقیق گردید و غم شوخ چشمہا سے  
 دل تا خون منیکرد و بجاست + چون گرسنم شو و حل مہما سے بیاست + کمر باشت  
 بازبان حال میگوید عرق + عرض اسرار حیا بجا آب گردیدن خلاست + دشمن مطالعہ  
 این حقیقت تاملے بطبعیت پیچید و تیر سے حامل اندیشہ گردید کہ آیا جواب این مسئلہ بچہ  
 عنوان رنگ عبارت گرفتہ باشد فی الحال حضرت شاہ فرمود حق آنست کہ تو آن شب  
 بنظم سر وضہ اشتہ اما در طریق بیان اشارات بسیارست و بے حرف و صوت عبارت  
 بشمار نظم و انامہ ہمین صوت و صدا سے گوید + اکثر باشارات و اداسیہ گوید

بی کام و زبان نزار حضرت اینجامه آئینه بروی تو چاسم گوید به گل کردن رموز غیب شهادت  
موقوف بر تحریک دل است که هر چه فشنگ آینه این پرده محبوب است و باطل همان حرکت پشیمان  
بر زبانها بیان است و در دیده هاشنا ساسانی و همان قدرت پنهان در قدم هارفتار و در  
پنجا گیر است بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان است و با اندازه کامل نظر  
عناصر حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پیرانندیش به بدایت دنیات اوست و  
امواج محیط تا اواخر سیم سحر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال  
و آثار جمیده و ریشه تصرفش چون نقش در طبع خلقت و افوار و دیده چه غفلت و چه آگاه  
و چه کوفته و چه آگهی پوشیده مباد که هر جا طبیعت را آئینه مثال حقائق یا منته اند  
دل آنجا بمطالع حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تخیلش و دیده اند چه حکم  
بے نیاز سے نظر بر کیفیت خود بیند راخته جسمی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل  
کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشابه نموده  
چون توجه اکثری خلاف معروف اشغال ظاهر نیست لکن حقیقت دل را از بر مردمی  
چاره نیست و گرنه پنهان که نگاه محرم اشرار نگاه است و دوست از ساس و دست آگاه  
و لکن آئینه اراده هم تواند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر تواند کشود و غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم  
از غفلت دل معنی بے پرده نماند  
در گاشتن تحقیق شستیم به نقت لید  
جان بود که ما جسم نمودیم تصور  
عالم همه یک نسخه آثار شهود است  
آواره او لایم نمودیم یقین را  
سودا گئی و هم ست تخیل که توان کرد

مورثه عیان بود شب و روز  
صد جلوه در آئینه نگار گرفتیم  
اینجا همه رنگست که دیوار گرفتیم  
گل بود که ما کج نظران غاش گرفتیم  
غفلت چه فنون خواند که اسرار گرفتیم  
یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم  
از تنگ دل خانه بیزار گرفتیم

در عنصر آلود کیفیات ظهور بعضی شک محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه  
بمقتضای طنعت لطافت انزاج آئینه گل کردن بطایع آئینه نفع حجاب است یعنی کسب و دواعی و لایم  
که در دست و سنگ نقش استین حصول ابریش نقاب یعنی تعلق و اما گاه صورت در طبع آئینه  
فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب شکسته

لاجرم آنجا هر چند خانه نفوس بچندش آمده باشد اثرش بر صفی شود و نقوش است و اینجا اگر همه اقم خیر و نیکوستان است بر لوح بے صفا نقوش غزل غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد و دو چار آئینه است	گر نگردد باله مقابل جزب بر جلوه نیست
در بهم آورد و فرکان عیار آئینه است	در جان بیدار می یاس طلب روبروت
در نگارستان امید انتظار آئینه است	خوب و زیشت اعتبار خلق را که ان نیست
جلوه در کار است اینجا صدها آئینه است	آنگاه صفا بلان از احوال هم بنابر آئینه است

که از باغ آب بے عیار موالع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقیدان انبلیت  
اینکه عذره سنگ نهج بجا و افروخته نیکو شد اگر کبیر آب حرکت دهند لیسر سروی و در  
سید و دوا در نزار سنگ بر بهم کوبیده جلوه متاثر جنبش می شود آئینه داران معنی صفا  
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشته بید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت  
هم ستیج مساحت هوست و هم غوامس طبیعت ندارد نهاده که آئینه نصب گردد باشند  
هر چه در آن خانه جلوه نماید اینجا غایت و آنچه و اینجا عرض آید درین مقام شجری را  
اسماے ظهور باغ نا قوس دل است و اشیا همه اعتبار محسوس دل است و هر چه در  
درین دشت چرخه دارد و یعنی این جمله چشم جاسوس دل است و هر چند آئینه  
کمال این طائفه به حکم راستگی مثال گذارست و آب این چشمه با سستیقتنا از بلند و  
پست امواج بے نیاز آما جوهر صفا آن بالطبع در امتناع احوال خلایق ناجایز است  
و در افتا س رموز مستتر بے اختیار ربابی آئینه آهن مهر گر نور صفاست و عکس  
صورت آنچه که در وی پیدا است و بیدل تو بهین بصیقل دل پر دانه کاین آئینه چون  
صاف شد اندیشه ناست حکایت استخوان محسوس احوال زیارت آئینه مشرب دشت  
روشنه تمام که در زمین تنجیل کاشت که اگر این بزرگ از منی نشا دار و مراب عطای المکور  
فضیله سر خوشی رساند و کام صغیر بے شمار مهربا که در مجبور و ملاقات عارف حقیقت شود و خادوی  
را امور گردانیده تا طبقه المکور حاصل نمود و عقد با سستیقتنا در کنایه طالب کشت و میل ضما  
بعضی متاع استفسار گردید که از جمله مطلقان مانده انتظار احدی از مخصوص نعمت عطا شناختن  
در چه حکمت کثودن است و از جمیع ممنوعان نشا توجیه کی را سر خوش حصول دعا ساختن باغ کلام  
مصلحت پیودن یا گاهی این معنی ممتاز کنند که صفی طینت ما را از اقبال خطوط بود و کمال تعلقی

وسادگیست و آئینہ طبیعت مازا تقیاس نقوش موس در نہایت بے نیازے و آزادگے  
 بود و این شخصیت انکو عنان خواطر گنجت و ذوق طلب چاشنی خیالی بجام اندیشہ ریخت  
 بہ یقین ثابت گردید کہ وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلت انداز خواہشہائے آئینہ صافی  
 منزل انجا جمعے کہ بر بساط بے طلبہ آرمیدہ اندازادہ دیگران را مراد خود خمیدہ انداخت  
 قلوب از معنیہا کے این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست  
 رباعی نقد طرب ماکہ شمارے دارچہند و خور و کالت اعتبارے دارد و سرچند مثال اصناف  
 شخص بود و آئینہ برآے خود بہارے دارد و از ارادہ حق چیزے بطورے پیوند و مخلوق  
 حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرے نیکرود و الا صفات قدت علامات با آنکہ  
 ارادہ خلق حق ست و مراد مفید مطلق رباعے در جانش و حق نیت خربہ نہان  
 وین جاسہ و دلق نیز در جنبہ ہمان و ذات و صفت نیست کہ کردیم بیان و زمین  
 بیشتر از خلق و حق اضافہ مخوان و اگر بدہے کہ ظاہر آفاق حیت بر سرچ شے انکار روا  
 ندارد و اگر بہ فہم طبیعت خلوت خانہ کیست از بیخ ظہر سر طاعت زہن باری غزل

حکیم بدایع کہ سے نشیند نفس براہ کہ میخراہد  
 اگر بداند کہ بے محابا بہ جلوہ گاہ کہ میخراہد  
 بہ پردہ چاک این کتاہنا سند و غماہ کہ میخراہد  
 زرم بیابان این غزالان بی نگاہ کہ میخراہد  
 درین گلستان ندانم امروز کی گلاہ کہ سے خراہد  
 با بن سر درگ خلق آوارہ و دنیاہ کہ سے خراہد  
 لگشی اگر کہ در دعاغت ہوئے جاہ کہ میخراہد  
 نفس عجیب غبار دار و بدین سیاہ کہ میخراہد  
 و گر نہ آن برقی بے نیازی بے گیاہ کہ میخراہد

تمام شوقیم لیک غافل کہ دل براہ کہ میخراہد  
 نگاہ ہر جا رسد جو شہنم ز شرم نمی بایا کشیدن  
 اگر رنگ از گل تو دارد بہار موبہم ہستے ما  
 غبار سرورہ میفروشید بحیرت آئینہ طبعیدن  
 زرنگ گل تا بہار سبیل شکست دارد و داغ تارے  
 اگر امید فنا باشد نوید آفت ز داغے ہستی  
 بہرہ در پردہ من و داغ و داہم پیش بر روی  
 رواج افلاک گردارے حضور اقبال بے نیاز  
 مگر چشمش غلط نگاہی رسد بہ فریاد حال بدیل

فرصت شمارے مدت انفاس چندے در سواد بلدہ اکبر آباد و حق صبح خرے داشت  
 و ہواے خرمن آراے جمعیت تخم خیالے سے کاشت بہشت بے خطے ران زیارت دل  
 آسودہ برودہ بود بہارے تشویشے بود و بیت شوق آرمیدہ سپردہ اما اکثر اوقات تصویر  
 شفق تہا کے حضرت شاہ تمثال آئینہ ہوش میگردید و سر اسر حسیںستان احوال بہو مگر

می پدید هر چند صفایین تو به معابر بواسطت نامه و پیغام موضوع قتل بود و متن صحائف اندیشه  
از ورق گردانے پلشتاے دل مشروح جمعیت سے نمود حسرت دیدار و نقاب اشک  
بال سبب اختیار سے افشانند و آرزو سے نیاز از سر خط پیشانیے خار خار سجود آں

آستان میداند محض نعل

هر سر بر مویم چو شکرگان دست بر هم سوده بود  
دیدہ از بیلو کے رنگم گردش پیچوده بود  
نالہ میزد دوست و یار کز کوچ اشک سوده بود

بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود  
آورد از ان بزم طرب بر هر چه میکردم نظر  
اضطرابے داشت و بر هر رنگ نفس اشتیاق  
شبی در سینه یک هزار و هشتاد و سه

تلو کاسے دل اضطراب محل با شوخیهای چشک آهیم مقابل پیش شمار سے داشت  
و پرواز غبار سینه خور سے هود شے انداز کمستان علمای شکست رنگ می افراشت  
آفر با سے شب که اتقنا سے ساز غنودن زورق مشاهد صور به طوفان لغزش  
شکرگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کاسه رنگ عالمے را در خود فرو برد هنوز  
غریق محیط خیال دست و پا سے نفس از تلاش ناز دیدہ آئینه متشال باین جلوه  
مقتبس بر تو اسرار گردید که در سبک گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهد عالم و بیستور  
قدیم سر خوش کینیات ساغر وصال قبح آسے دوست داشتیم خواستم تا بشین اقدام  
حاکم آئین ادب پیما سے اخراجات تخریر تلپسندید و به قاعده حیا سے نیاز معروض  
آن چشم تقدس گردانید تا تینا لب لب مبارکش گرداند و چون جام ملال بلبر سے نور  
خورشیدش رساند **خط** جامیکه بجام من ببار سانسے باید که گشتش لب ببار سانسے  
تا آب دهر شوق به چشم تر بلبل آید که خودم تا کینیت بگلزار سانسے دیدم سوسے از  
لب کوثر لقب مستفیض ناکشته تا آنکه سرشار سے چون شبنم آفتاب دیدہ رنگ طراوت  
باخته بود و بزنگ شبنم آئینه بجزیت بے نیے پرداخته هر چند انگشیا سے شوق از سجود حسرت  
آب گردید بدایع رنجه توانست رسید تا سانسے رشته نقیش رنگ عقدہ تجر بخت  
و آشفته ساز نامل غبار تعجب انگینت که باین چے ساغر سے به جذب اشاره لب تھی  
ساختن محیط را در صبح گوهر محو کردن ست و خنمانه را بشکله خط ساغر بر آوردن غزل

غرض این جلوه را خالصے زیر سبک نیایم  
قیامت شبنم سے نازد و گردے نمی بایم  
رنگ این ساز را جزیرت آسکے نیایم  
چمن در دیدہ طوفان دارد و رنگی نیایم



نذاخم از خودم بادہ چہ ساغرے بر بیدل شکست شیشہ ہاے رنگ راستگے نے یابم  
شب دوم آن واقعہ شاہ عالم مثال بے نقابے کرد و شوئے این جلوہ بہ عرض خیال  
آورد کہ آن جوش حستان بے مثالے و آن نشاے صہبائے لایزالے رنگ زرکس  
محبوبان ساغر در دست و چون جبہ عرق آلود خوبان شیشہ در بغل از خلوت خانہ غیب ہاشاکتہ  
شود و خرامیدہ آن شیشہ و ساغر تحویل این مخمور جوئے التفات گردانید بطریقیکہ مستان بیک گہ  
تخلیف دور نمایند و بگردش پیانہ گرد خاطر ہم برانیدہ قابل اندیشیدم کہ اطوار آن مفضل عصمت  
از آرایش ساغر و مینا معاشرت و اجتماع آن انجمن نگین از تہمت اسباب بے اعتدالے  
سہرا گل کردن این کیفیت بے فشار و زمرے نیست بہ حکم تسلیم قدس لبہ زکر دم و بقرن  
نکاح مستی پناہ آوردم نہ مود و دور پیمانہ خود و شیب با خجاکم رسانیدم انقدر حسن قسمت تو  
بود کہ تو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح چہاے شوق میاش و دماغ اندیشہ

بنجار ہاے کہ درت مخزاتش رہاے	سیر این میکدہ ہنگامہ دورے دارد
ہوش ہر کس قدم جادہ طورے دارد	ما گذشتیم ازین ورطہ تو خود را در یاب
ہر گریان سر کیفیت غورے دارد	تر دوستیائے ساقی اسرار ساغری بند

بگردش ایشان آورد و از دماغ تخمک رفع بیوست ادہام گردورین سہراستان خیال  
خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و کھد ران عالم قدم بلغزش طرزستان کشودم پس از  
بیارے تیر و کتے خرامستانہ ام برجا بود و بہان کیفیت شوق سہرا پائیم نشا  
می میوہ ملک بہ قوت آن جذبہ بنوز یار دماغ سرخوشے میگذازم و بقداعدا و نفس ما عروت

نشا ریشام مخمور	عالم بہ ستیم ہشیارے	خواب با دیدہ ام بہ بیدارے
جلوہ زارم بمرض موہوے	ہمہ کارم بعین بیکارے	سوج پست و بلند کہدارم
در محیط خیال ہموارے	در مقام میکہ کار با عشقت	نیست آسانے بہ دشوارے
آیندہ طرفہ جلوہ با دارد	مخو خود باش اگر دلے دارد	ہشادہ این دو کیفیت شاہد

یقین گو ای داد کہ آن شہوایع صہ عزت غبار دادے اسکان شکافت و از جولا نکاحہ توبہ  
اعیان بہ تفاعل آباد حسلوت تحقیق شفاف شب سوم ہیمان در عالم رویا ہشادہ بہ  
کہ مجھے نورانیان بساط حضورے برداشتہ و بیارے تجھے ضیا مفضل طور مستور با ختمہ بود  
این برداشتہ چراغ تحقیق از حباب در آمدند و زمرے تغیش لب زاین آنگ زوند کہ

اگر تارینے در واقعہ رحلت حضرت شاہ نربان قلم آورد و باشی آرزو سرا پا گوش ست و شنید  
سرا بر آغوش فقیر فوراً این مصرع بخواند مصرع زیبای تعینے ذات رفت نام صفت ۴ گویا  
سخت معروض است پیش ازین بہ تحریر رسانیدہ ام و حالاکہ مضمون تخیلش در آئینہ و ہم  
منعکس نگردیدہ بجزبر جامع جمیع ارواح مقدسہ وجد ہا کرد کہ الحق تبارینے باین لطافت  
نے توان گفت و گو ہرے باین نزاہت نے توان صفت ہنگام بیدارے آن مصرع  
منقوش صفحہ خیال یا فہم چون ظاہر الفاظش و اشہر دم را ہی بہ تحقیق واقعہ نبرد مہلذات  
تامل بطریق و تہمیدہ رمز معانی شکافت و حساب اعداد و جہان سال موافق ساحت  
آئینہ یقین از رنگ تر و در آبد کہ عمر با ست مہر س ملمہ اسرار و دروین قسم معانی از عالم خطا  
سخر اہر بود و اظہار این جنس مضمون از عبارت لغو چہرہ نخواہد کشود **عشر**

جوش بیام ز لبی دیگر ست	جنبتش بنظم ز تپے دیگر ست	لبت و کشادہ قرہ امیعت
روز و شہم روز و شہی دیگر ست	کیست شود محرم ۷ از شوق	بی سببیا سببے دیگر ست

با وجود تعمیل بدت کششاہ آئینہ داسے متعال تحید و شتم و مکن ان اشتباہ معما کے  
ضمیر بلوح اطہار نے گل شتم کشاید و نمود آئینہ خیال از تشال او ہا ہم ہند ہر چند  
و ہم درین قسم مقدمات از عقل پیش بلین ترست یعنی در عواقب امور با ہمہ شکوک صاحب

یقین ترست <b>مقطوعہ</b>	زین سبب رنج شہد و شوارست	کہ دل اینجا دلیل اسرارست
صیت دل قلب نام شتی خون	کہ از و جلوہ سے وہ را درون	چون عدم ہی خود اندیشید
شہد ہج آمد و دلش آئینہ	ہیں دل آئینہ ایست شہد ہج	کہ عدم را نمودہ است وجود
غیب ہر شد از شہد دولت	عین غیر آید از نمود دولت	دل در شہد میکشاید و بس
آئینہ منعکس مینماید و بس	ای دولت دام راہ بیدل ہش	عقدہ بگذر دل مشکل ہش
کہ ازین عقدہ فریب کین	زندگان نیست سداہ یقین	ما تو در زندگے دوفی بازست
گر ہمہ و اشوی تو فی بایست	آخر الامر حجبے دوستان ازست	اوڈیہ رسیدند و از تحقیق

آن واقعہ درج حیسہ تم گردانیدند اسماصل در جہان ایام شاہ با زوج استغنا بہ و از  
بے فتنائے رسیدہ بود و تر و گلشن تقدس بقضائے ہر کے خراسیہ زمان انتظار آئینہ  
زمانہ افتاد و امید دیدار چشم بوجہ قیامت کشا و ناچار حسن عبارت را در زنگ  
این تحسیر بلباس ماتم بر آورد و در صورت نقشش این طور موسے شاہد معنی

پیش آن کردم تار مع شمس یقین قاسم بوالله که پشت ذات حقش ملک نظام  
 دماغ همت غفایش رسای کرد و پیری فشانده آتشو گناه دام صفت و حضور ذات  
 می شوق و جراتش پیرو و فنا فانی و بر شمس جام صفت و بها فیت که به غیب برو  
 شمع شهید و رساند تا حدیث پیله خام صفت و ز سال واقعه اش بخودی گو شمع صفت  
 ز منی یعنی ذات رفت نام صفت و ملک تماشال ظهور احوال و آینه خیال  
 دیدن کیفیت صور و پیوسته مشاهده نمودن است و وقت سبب آتش بلعیت سنگ  
 کشودن چون مدرکه زابین جنس و قانع اکثر معالما امتحان است و در عالم سیرا رفته با  
 تمجیل سود و زیان به حکم تقابل دولتش او که یک در نهایت مرتبه ضعیف است و او یک در کمال  
 درجه قوت نتیجه معنی که حصول می پیوند و بحسب اتفاق کیفیت نقش می بند و گاه مطابق  
 اراده معبر و گاه مخالف از نیابت که اختلاف احکام تنبیه خواب اسباب میز یافت اند اما آنکه  
 این طالع را دین معال روز صبح که تمجیلات کما هیست شود دست و جلد و گاه کیفیت  
 صور همچنان سیرا رسال که قوت لطافت حقیقی است آینه دار نمود پس صورت تشنه  
 کیفیت است که تقیضش چشم کشودن رنگ اثر از آن در رخ تو آن یافت و خبر همان  
 سبکی شرکان نقاب تماشایش می توان شکافت صورت و قمع یعنی ازان لعل  
 از غم و آب و قانع فهمیدن است و ظهور آثار آن معال از نوادر اوقات اندیشیدن  
 قلم شاه قدرت که افتاد نمود و او یکی است از در تن گردانے تجدیدیرنگه سپرس  
 بی نیاز میاے اینجا انحصار جلوه نیست جلوه با وارد مقام اعتبارات و جو  
 محرم نمرنگ شوخیماے کثرت نیست  
 ملک آینه تحقیق مخبرست که هر چه از غیب بشماوت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور  
 خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار است و مرات علامات و آثار او مثل  
 پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ نفت مدیر غیر و شر و طبعیدن دل قبل از ظهور آفتاب  
 نفع و ضرر چون عقل خبر می بحسب اقتساب علوم امکاے ملک است از است یا نه  
 شک و یقین و محاسبه عبارات او با هر شب به طبعین در حکم تحقیق ناگزیر است آینه شمس

دور انکشاف بر موزیقین بے اختیار سے تفرنگارے اگر ہے بہ خلوت اسرار می شکافت  
حلقہ در تغییر نے گردیدہ اگر عقدہ شبہات سے کشود بر شہ تفریغ نے تنید پس توانے  
کہ جمیع حقائق بے واسطہ عقل پر تو کشوف ست و تو بعات متساو در شغل حجاب آید  
مصرف مانع شود حقیقتے مبین معلومات عقل بر نیست کہ از طور یکدیگر کسب نموده عقل  
کلی کہ بر کیفیت آن اصلاح چشم کشودہ ریاضے فریاد کہ دکان ستم و اگر دیم  
خوشید بجا که تیرہ سودا کریم کثرت پیش از تفریغ مودت بود آئینہ قدیم و عکس پیدا کردیم

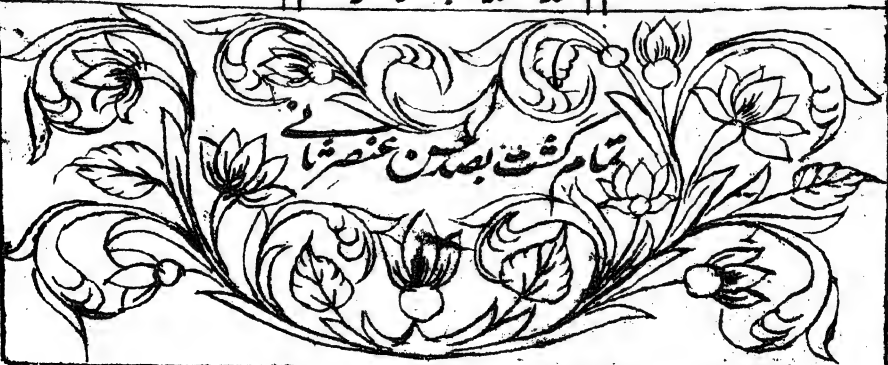
### خاتمہ

اختصار زمرہ بیان تطیل شوق ستیان مباد کہ بعجز ساختن زبان تقریر طالع شکوہ  
سطلک بے انتہاست و بچین پرداختن کمنہ تحریر پست بدہ بلند بیاضے قصر عرس  
ہر گاہ بے پایا نے عمر مدہ تماشا شوقین کہ دو گاہ رانا چار از حیرت سپر انداختن است  
و چون انجم ام رات خیال تصور نباشد اندیشہ را بے اختیار بفراموشی خاموشیت  
رنگ باختن اگر از وقائع صحبتا کہ عمر بیت شور انگیز مجمع اتفاق ست و تفصیل نگارش  
پر دوازده اجزائے صحیفہ بیان را ہجوم حیرت تسلسل میگردد کار با اعیان مغلطہ ست تا  
شیشہ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید بر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر  
گیر و در ہستی خاک نے پیادہ بر ساعت بر دور نیست دیگر چشم کشون ریاضے  
تا شیشہ بخوبی فروز و جیسیم گر داغ حسیض و گاہ محو اوجیم بی وصل فنا ز ورق طوفان  
تا غرق و گشتیم اسیر جو جیسیم این قدر از حلقہ فوائد نیست کہ پیش از آشنائے طرز  
سخن در ضمن بعضی احوال بے اختیار روئے نمود و بطریق بندرت و غرات بیخوش  
چہرہ سے کشود یا آنکہ غرات حد بقہ معانی درین ایام رنگ بخیلی سبتہ است و عروج  
نابے کلام احوال بکبر سے متانت نشسته روزے نیست کہ صد آفتاب از افق اندیشہ  
طلوع نماید و کشتی نہ کہ ہزار ماہ از اوج فطرت بجلوہ بر نیاید سلسلہ شمار این زمان از محابہ  
خطوط شاعری گذراندن ست و بر تو مقدم و ذرات اسکان را در صفر بالہ نشاندن آما آغاز  
احوال ہر چند از عام جبل باشد زمان آگاہی ہے کتاب تصور آن مالیت و دبایت  
اشغال اگر بہ از اوقات نقصان بہ خیال آید شخص کمال منہج قوت آن ساعت  
ریاضے مستقبل اگر بہ کمال ست اینجا از عالم اوہام و خیال است اینجا

آئینه حال خلق یا بر نمیدست سه دماغ مقصود ملاست اینجا پوشیده نیست که هرگاه چشم  
سر منزل وصول و قرار آسانه و نامایغیه از طهارت جاوه که طے نموده است و انخواهد نمود  
و اگر چاره پیاپی مقصد بے معرفت و لچوشت کشاید نقش خبر بگفتگوئے تناسل منزل  
نخواهد سر سود سامان این بهار بیشتر از پهلوس رنگهای بسته است یا از کیمیه نقش  
گلها کے ناسته طالبان هنوز در یاد زفر نه است از خود میر و نند و اصلان همه  
بودا کے ذوق تاسے طلب ہے دودا حاصل مستقبل جمیع آرزو ہمارو عن چہ راغ  
امیدست و ماضی کل احوال دماغ افسرد حضرت جاوید تہہ حال ازین نالہا ہے در  
سر خوابیدہ غافل نباید بود و برین شعلہ ہا کے در کسوت دود آرسیدہ چشم تاملے میوان

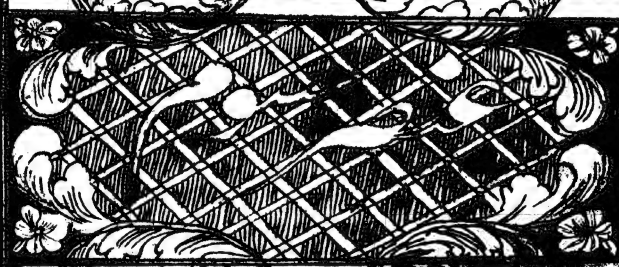
## غزل

گر دماغ نوشتم ز کتاب جگری بود صد سجد و جبین ریختہ حرف نمیدان در آئین قدرت تو ضعیف معانی از بلوہ ہر ام مسمی طلبیدان در حنی پرواز شو و بال منکلم وز در و جان تامل با نالہ شنیدان بیدل چقدر شور کلمات نرودان	شکست پاشہ تیاب و دیدن صد غنچہ نقش رخ شادہ نقطہ تواسع صد ساغر تحقیق توان با کوشید اعجاز خط اینست کہ باید تبائل چون صبح و ماند ز نقش جامہ بدین ساحر بخون خوطہ توان ز خط زخم دشتا توان اند دماغت ز رسیدن کز یاد تو باید لب اندیشہ مکیدن	ہر نقطہ کہ از خاصہ ام آید بچکیدن در آہ رقم شد زولی و بہت و بدین از پہلو گردانن ہر یک درق اینجا گل کرد ز ہر نقطہ ہزار آئینہ چیدن گرام جنون کو کند برب نالغ فانع نتوان نیست ز بار ابطلیدن گر رنگ بجرن آمدہ تقریر بہارت
---	---	--



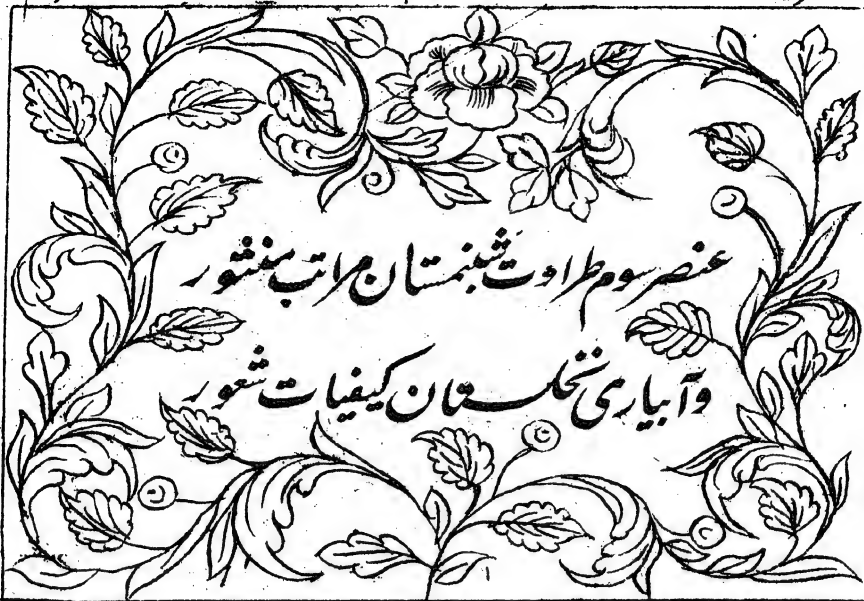


صفت نامک مکمل خلاصہ میں



در مطبخ نامی منشی نوک کشتو بطبع بن مصقول عباس





غنصر سوم طراوت شبنستان مراتب منشور  
و آبیاری نخلستان کیفیات منشور

بسم الله الرحمن الرحيم

طراوس خرامی کلک در عازنک آمنیزی خواندیت کرد بعضی مومنم شوق شگفتگیهای بهار شرش  
گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای حصول اتفاق اشتیگیهای شبنستان  
تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فراط غلطانی بسبک رشته نظم نبی ساخت و دسته گل  
از جوم شگفتن بضبط غنچه نمی بود دخت هر چند عرض اللعان این جنک گلها در چپستان قوج  
تفصیل رنگ انحصار داشت بقدرش یازده تامل رقم احمالے شان از منتقامت فرصت  
تحریر انکاشت قطع نظم و نثری کتاب الکافی قبض و بسط فکرے دارد  
هر چه از سکه دور و آن خواندیم نگه و تحریرے دارد جولان خیالی از ملاشای  
طییدن آسود رنگ بنیاد نظم بحیثیت دیر و از اندیشه گبر و اشتیگیهای فرسود شور و شگاسه  
نثر انکاشت فطرت معنی ناز در صولت در کتب نظم غنا نگیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ  
در کسوت ترتیب نثر ابل بے پروا خرامے مدین غنصر هر چه از رشته نثر و پیش غنچه نظم شتاب  
سیک و ده مطلق غنائیها کے قدمت سبحانی نفسی بے آرایه تا جوهر فطرت به غایت شصت و یک



دگر کجا سلسلہ نظم شود رنگیزی مراتب شرمیکش حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میکشاید تار پود  
شوقا شتم افسردگے نشو و اگر خیال پیرائے نظمیت از صبح خیز جویم لطافت معنی خرام حباد  
تسلل و اگر بخور نظم پر دوازے شکرے از جنون جولان انداز و دانی نہ فکر افتادہ پیش پای  
عامل حاصل آنکہ این نظمها کے متین شرمجل اندوا این شربائے رنگین نظم مفصل متصفو  
از مجمل مفصل فرصت شمارے محاسبه شوق ست اگر ناز پرده نگشاید تماشای بی نزاری

اگر حقیقت بی نیازی نگرود سیر مجازی قطعہ	تا بہ حرف و صوت ازین مجمل دل خوش می کنم
گو نوا سے ساز مقصد خارج آہنگ باشش	بہر ساکن موس با دخیالے رنگ بست
خواہ اصل اندر نظر با خواہ برکت سنگ باش	زین چمن زار ہو بس گرد عاگل چیدن است
قطرہ خون نقش بند و پا سے تاسر رنگ باش	دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست
گر ہمہ بر باد رفتی صاحب اورنگ باش	امتیاز است دام ظلمت و افوار و صبر
ای دولت صافی تصویر بے عنار رنگ باش	عیش مشتاقی دے از خود بر دوز آغوش
کلفت آہنگی زانی غنچه گرد و تنگ باش	حبیب دے خواہد ایجاد و مارغ سرخوش
نشہ منور است اینجا کو خیال تنگ باش	<b>فصل</b> نو بہار سے طرز اعتبارات

تا بہر ض آید غبار کسکی و مسیدہ است و ناز کہیا سے درس ما و من تا بیکر ارسد یاس  
افسردگے سر کشیدہ از وحشت اینجا سے انداز عبارات بسد اسر این دیوان یک  
قطع ست مفت سیدمان طریقہ خاموشے و از کم فرصتیا سے زبان تامل جمیع اجزا  
این نسخہ یک نقطہ سو ست غنیمت تغافل ادایان کنت فراموشے اینجا سے در ذہن  
صورت نہ لبست کہ تا بچشمش و ارسند ورق برنگر داند و لفظ در خارج مرقوم نگرود کہ تا فر  
برجم زند صفحہ سبک ز ساند ضمت نو

مشت خاکیت در قلم و باد	بی ثباتے بہ استخوان وقار
بسکہ رنگ ثبات پرواز است	کوہ بانالہ مہمان تاز است
شمع اندیشہ وجود و عدم	مہمہ جدید و مدعا مجول
جدد ماحرکتے طبعی است	مدعای غبار ناپید است
عکس آئینہ حقیقت است	خلق موموم راجع علم و حقیقت
گر فکندی نظر بے غویش	ناز فطرت نبردے اینکہ پیش

سہرچہ دارد و جان بے مہیاہ  
محلے میکشاید و کوشش غبار  
روشن ست از حقیقتے بہم  
جلد ہو شیم و آگے مغزول  
سہرچہ از خلق عرض و نکوست  
شخص معدوم راجع مادہ چہ  
شخص جابیکہ کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن معلوم	بهستی کز دل عدم گل کرد	هم عدم بایدش تمسک کرد
در عدم ناز بهستی است اینجا	در دل تا کجاستی است اینجا	الحاصل نیستی آن مکان محفل

اعیان بونی از قانون وجود نبوده اند تا به نواهی امتیاز می توانند رسید و خامشی سرایگان چاه  
سو سے ظهور نقد سیدائی شمرده اند تا جنس مادی تو اندر خرید و وقتی خامه ناتوانی صریح باین  
مقالات زبانی گشاده بود و دبستان صنعه بنیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسک  
تحریر می یونند و با تبادله تامل بطرح حیرت نقش می بندد قطعه غافل از معنی این سطر مباحث  
که خیال نمایی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن دود دل آتش افروخته است

## دبستان صنعه

ما کاتب دبستان صنعه رقم قدرتی بجلوه آورد و اسرار حکمتی و انکار و از عقل و تسلیم خواست و از  
نفوس صفحہ آرست مشابہت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسرگون بیرون رفتن است و مبتدیان  
نفوس با صفحہ در قبول و رعیت اسرار از حیثه سپهر انداختن رباعی عیسی عجل بفرمود  
گریبانی کرد و هر چند وجوب داشت امکانی کرد و یعنی چو قلم نکته معنی پرداخت  
گردید بگون و مشق نادانی کرد و دیگر نفس کلی چو زمر تحقیق نگاشت و خود را لود نفوس  
امکانی یافت و آئینه تسلیم جلاد و خبر و یعنی کز سر نوشت نتوان سرانفت و پسینه  
در اندیشه تمسک کردید عالم با نقش مرقوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت سرشته خامش  
رسانید شما سے این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و افکاشت و از عبارات این دو نشانه  
مضامین غیبی شهادت صورت اشعار یافت اشاره بینان سر به رنگ مفردات اجرام زینت  
و ترکیب چنانچه تشبیه کرد مرکبات اجسام آنگشت تا الماس به نتایج خفا بر قسم عنوان نموده پوست  
ترکیب ملت موالید بر بنیاد اعتبار مربع نشست و تا افشای ظهور محض راجع بسلسله نظریه  
انسان فی کشید ترتیب رباعی عنایه صنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب تعیین  
لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات شمع افراشت نظم ارتباط  
علائق بدجس پیچیده وقت تامل سرشته تحقیق رساند و کثر انتفاش خلافت به بسط توضیح  
بیان دامن ترد و افشاند جریده اجرام ساو سے لبود و بیاض نور و ملکیت پرداخت و  
قطع اجزای از صفحه حک و اصلاح موت و حیات متقطع ساخت و غنزل

<p>آنکه از خورشید رنگ نسوزد ایام رحمت نقطه از خود تپش صورت آفاق لبست نشو برستی و عدم وقت صریح خامه بود ناگزفتار ان بمشق بخود آسوده ایم عالمی سر بر خط یک کار جولان سے کند</p>	<p>تا رشب را یقہ کرد و در دوات شام رخت یعنی از صفر انقدر اعدا و بے اتمام رخت کاف و نون گل کرد و چندین لمشت شوقی از بخت خط ساغر گشت تا صیا و طرح دایم رخت رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام رخت</p>
<p>در تامل مکده درس گاه طورش کلمات جواهر و اعراض را تبرکب انتقال و پستے ربط مکده سے و مصرعہ ہائے ارواح و اجسام را بفصل بن اسطور مثال بر تہ شوق سے ہر نقطہ سکوت طیش دلہا برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگشت و مشق خامہ قدرت در لہبائے باطن گذشت تا رقوم ضبط اسرار غمان را بطریق سخت محبوسہ شوق طباغ خبر و استعداد در بغل تا معلوم تقدیر چہ معنی افادہ نماید و اجزائے انتظار جو اس خامہ انفاس در کنار تا دبیر فرائض کچھ تر اشتیاق فرمایہ نفس صبح ازل از کزک انظار قدرت ش علامت تنگیہا سے دم و چشمک ذرات کائنات در مکتب آتنا منتقش خود ہائے تراشہ قلم سر انگشت موج قدرت آہے در دوات گرداب چکاندہ او بجز بردانی دوام رسید و اشارہ ابرو سے فطرت نوید اصلاحی بافق رساند کنکشان بر سائے جاوید یک صحنہ ہوائے بر طباب ابر سطرزد از عنوان ہزار لنق طراوت شکفت و طومار تیشی بر شحات شبنم افشان نمود و طغرائے صبح رقم زینت پذیرفت نقاط آنجسم بر ورق گردون دلیل روشن میانہا سے اوست و سطور امیر بر لوح محیط محبت ترویج تہا سے خامہ اوتا ملیکہ مطلع خورشید ترجیع بند دیوان شریعت چہرہ تفکر کیہ مصرعہ کلال بسکہ کتاب مغرنے از کجاست لب واد سائیکل نرسید و تکرر شود کہ مشتے ترین سودہ چہ عالم تقریرت و رنگ آمیز سے قطعہ ہار پے نرودہ تا معنی</p>	<p>در تامل مکده درس گاه طورش کلمات جواهر و اعراض را تبرکب انتقال و پستے ربط مکده سے و مصرعہ ہائے ارواح و اجسام را بفصل بن اسطور مثال بر تہ شوق سے ہر نقطہ سکوت طیش دلہا برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگشت و مشق خامہ قدرت در لہبائے باطن گذشت تا رقوم ضبط اسرار غمان را بطریق سخت محبوسہ شوق طباغ خبر و استعداد در بغل تا معلوم تقدیر چہ معنی افادہ نماید و اجزائے انتظار جو اس خامہ انفاس در کنار تا دبیر فرائض کچھ تر اشتیاق فرمایہ نفس صبح ازل از کزک انظار قدرت ش علامت تنگیہا سے دم و چشمک ذرات کائنات در مکتب آتنا منتقش خود ہائے تراشہ قلم سر انگشت موج قدرت آہے در دوات گرداب چکاندہ او بجز بردانی دوام رسید و اشارہ ابرو سے فطرت نوید اصلاحی بافق رساند کنکشان بر سائے جاوید یک صحنہ ہوائے بر طباب ابر سطرزد از عنوان ہزار لنق طراوت شکفت و طومار تیشی بر شحات شبنم افشان نمود و طغرائے صبح رقم زینت پذیرفت نقاط آنجسم بر ورق گردون دلیل روشن میانہا سے اوست و سطور امیر بر لوح محیط محبت ترویج تہا سے خامہ اوتا ملیکہ مطلع خورشید ترجیع بند دیوان شریعت چہرہ تفکر کیہ مصرعہ کلال بسکہ کتاب مغرنے از کجاست لب واد سائیکل نرسید و تکرر شود کہ مشتے ترین سودہ چہ عالم تقریرت و رنگ آمیز سے قطعہ ہار پے نرودہ تا معنی</p>
<p>کو ابر سے سحاب قابل چه قسم تحریر قطعہ چو گل سودہ سینہ ہائے حسدہ نویس چو بوے گل ہوا سے نبستہ نویس چو منچہ در پس زانو سے خورشید نویس بقدر یک الفت آہے ز سینہ جہت نویس چو موج سطر جنونے عنان کبستہ نویس</p>	<p>کو ابر سے سحاب قابل چه قسم تحریر قطعہ خیال اگر ہوس آہنگ مشق آزادیت و گر مقید خویشے حقیقت دل جبع ز دم تخته مشق ہوس مباحث منجبا یرنگ نقطہ سہوت فسر و گتہ ما چند ز سبز خوشے خط ہبار سجان است</p>

قوتیر خامه برنگی زن منجاست نویسن این قلم بر فردی که چهره کشامی آینه نمود دست بقدر جوهر استعداد صوت مناجا قدرت  
 وسجود و ازین مجموع هر فردی بمطالعه تامل شناسست بر مصالح و مبانی اتفاق همان اتمام نماتجد و امثال فی تامل  
 بشغال در حق گردانی است تبدل آثار برے اختیار معنی تازه ساسانی سپهر از محور سرشته دارد که ازین خط  
 در گذشتن زوال مراتب فطرتست وزمین از دست عبقراتی سے نگارو که باین صفحہ و دماندن  
 تعطیل است تمامایست که نشان رنگ باخته هوا سے مسطر ساختن ست نقوش طومار  
 خیال کے تجریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته لبر رخے آب پر داختن سواد منجمه میرے  
 روشن کردنی صحرا از گرد باد و حیرت باغبان بیا سنے نرا و تا سواد درختے روشنی پیوند و دریا  
 اگر داب چه صفر با برقم بیضا تفتی نیار و تا اعداد موج و کفے کرا فرو نے بر بند و اینجا متن  
 جبریده خاک مطالعه حواشے جهات مشرق عبارت وسعت بیا نے ست و شرح رساله  
 آب تامل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشا نے مهره خورشید را سر گرے سسی  
 لبر و دیدن تا صفحہ بهوار سے جلارساند و پیکار باله راترود شوق به خط پیچیدن تا حدتے  
 محشا سے لطافت گرداند کوہ را از چاغان لاله زار و مانع سوز بیا تعقد و دود که کشیدن  
 و بیشه را از دوا سطه نیتان خارخارا الترام خامه دمانیدن بهار از وضع سکوت غنچه  
 مولف چمن تحریر سے رنگ و پوست و صبح از ساز میضبطه لفظها متصف آفاق تسنیر سے  
 گفتگو آفتاب و مانع شمع از تلاش سوختن بنیدر و تا جوهر فطرت جادات مصنون کرانها  
 ز بند و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخے معنی نباتات بهارت رنگینے  
 نه پیوند و نامیه را از تخم ریشہ پر داختن خط از نقطه دمانیدن ست و نهال را از شلخ و برگ  
 طرح فرماداختن نقطه از خط برون چکانیدن غنچه ایک قلم زانو سے خیال گلشن را زانند  
 تشکلهایک دست آینه حیرت سوز و گداز بهر جارسنگه جصلو آواز از شکسته نوبان  
 مراتب ظهور ست و بر کجا بوسے گمان بر نذر آهسته خوانان یکا تیب شعور اگر غمقی است  
 عبارات سے داند و اگر نگار سے همان اشارت سے خواند خطم در خیالت  
 هر چه زین صحرایا بهیست میکند + کریمه اندیشه محض ست نقش خامه است + لفظ بیکاری  
 ندارد و نسخه باغ ظهور + حیرت آینه شوهر سبز طوطی نامه است + برضه طائوس می خواند  
 کتاب گلستان + در عدم نیز از کمال معنوی بهنگامه است + اما حکم حیرت نگار سے اسنان  
 معین چندا که حروف آیات ظهور علی ست فهم معنی سقوط و خفیه بهر کد و چاشنی کلمات

سعیین شورانگیز تنهائیت حاصل و الفه و مهنه نارسانه و کندی سماه اسم تعین همانا شکافته  
 و فقر جنس تحقیق همچنان نایافته افلاس از تراش و سوسه رسنه آید تا بهر رستی توان رسید  
 و تجسم افکار بر بنده خراش به فرساید تا اندیشه شوق تامل تواند گردید هرگز زبان عجماتی ست بسوز  
 به حرف خیانه خامه وار سر مه از نگه رسته افشاند و هر کس بایه تیشنه دارد همان هر گمان کشوده  
 چون دوات آب سپاه در چشم میگردد اند غم تفکر و جاده پیمایه سحر مثل تحقیق چون  
 سطر استخوان پهلوی سے سے شمارد و کوشش اوراق در احاطت علم یقین چون جدو  
 تصرف خود بر کنار میگذارد اگر گذار تجریم یا ضحیه خیا لے کند ازین الفاظ قابل رسنه  
 نئے توان گردید و اگر خراش جگر بگفته اندیشه ابرے نه نماید ازین معانی بر قسم خیال  
 نئے توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا شوق کدورتهاے بیان بصانه  
 گر آید دلب بندگان گزیدن نقطه تا قضا خامه اے زبان اندکے محرف بر آید و و اشته  
 از لینه ایشه نگاه بهجوم تر گمان پیوست تا چشم از شوخه و وقتند و خامه بار از نال میزند  
 مدد که در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرت افروز غنچه رنگیر سیاهے وضع سطور دلیل شود  
 دام قصور دست و جگر گنایه سلسله تحریر شا به تحریر و از سکه شعور قطع

فقطه تا خط نارسانه عرض تحقیق اندوبس این یکے رانیست خبر موبدون برخاستن	از سینه تا به چشم کشا و بین آن و اگر انیم رشت دست بروی زمین
رشته فکر تا مائل خامه ماده تعیفه و ناتوانیست و جوهر فطرت تالیفه دوات مہیولانی ثرو لیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خیمازه نگار و مصالح از سطور سینه خراش جرات	انگهار انجیامی خامه و همه حال حیرت صبر بنوا میست و تا سطر در جمیع آنگاه عت صفر بجد
میشنوه به نفس و نگاه قدرت دار نیت لفظی که معنیست ثابت انچه بنی سواد نامه اوست از شوق خامه یعنی از دل چاک عرض بر ارزش نجابه نایدست خط خود و میکش نقوش صفات	آنکه مارا بدرس هستی خواند رقعی نامه خیر کرد واجب و بجزر هستی یکنیده قلمش هر چه گوئے صریحانه اوست اینکه منقوش نمیشد صورت از زبان بریده و حرف خطاست علم حمله جمل بیانی ست

نامہ صد نقطہ داغ دل بستہ  
 از ازل تا ابد شوق قلبی است  
 جدا اینجا بعد داغ مننون  
 بے تحقیق معنی ہمہ کم  
 بہ حسین دادہ عرض بیکو بحر  
 سجده فرسا بسوخت سیر  
 کلک اندیشہ را بہ بزم بیان  
 از خطش میکشد سیاہی زیر  
 سطر یکسہ خبر نا دانی است  
 لفظ معنیست عاویسہ تحریر  
 رقم صنع بیکہ برق ضیاست  
 چشم تصویر و سبے نگاہی با  
 کس نہ نمید این قوم خط  
 ورق فکر رنگ گردانیست  
 نیست در خامہ نفس بدے  
 کند از عقل امتحان غفور  
 بوجہ و خیال مستم  
 نہ از تحقیق رہبر نظر کش  
 شد معین کہ این خیال طراز  
 از چراغ یقین سہ افروز  
 نقطہ خاک تا خط افلاک  
 ذرہ ہم آفتاب سے گردید  
 علت آنست کہ تو ہم خط  
 از شوق خامہ بر بنیادہ است  
 کہ تو علم کجاست تلقین با

خامہ یک نیزہ نالہ چوستہ  
 کلک او تا نقوش صنع آہنت  
 کردہ روشن سواد داغ جنون  
 نقطہ ذرہ تا خطوط شعاع  
 پای تا سر قفای زافوسے بحر  
 ہمہ حرف اند و درس خاموشی  
 سوخت حیرت چو شمع کشته زبان  
 حیرت اینجا رسالہ با دارد  
 دل ہر نقطہ داغ حیرانیست  
 صفحہ اگر حسرت خطہ دارد  
 دیدہ با چون دوات نایب است  
 نفس از اضطراب دل نوازش  
 نقد اندیشہ محرم نقطہ  
 نہ نوشتہ است بر صحیفہ دل  
 رفتن از خویش میکشد تقدیر  
 عقل بے پردہ شد ز جیب دیون  
 در کف کاتب ہوا قلم  
 بردہ بحر سے بلغزش فرہ را  
 دور کردیست از قلم و راز  
 خامہ تسلیم سے نگار و نویس  
 نیست غیر از تو ہم اوراک  
 با چنین نقطہ و خط محسوس  
 نسخہ سادہ کردہ ام غلط  
 نقش ذہنی است خارج از کلام  
 معنی ذہن کاتب است یا

صفتش آنکہ مایل رقی است  
 نہ فلک یک ورق تحریر نیست  
 با ہمہ روشنی مہ و انجم  
 منے اختیار جملہ و داغ  
 محو تسلیم خامہ مقتدر  
 جملہ ہوشند و مایہ پیوستہ  
 لفظ تا معنی کند تشریر  
 حرف در سہ نالہ با دارد  
 بی تکلف بہ کتب تفسیر  
 عرق شہم جہیہ سے خار  
 این سفیدی و این سیاہی با  
 جگر از شوق نالہ محسوس شد  
 سبق ہوشیا جنون خوانست  
 سر خط جہ طیس مدین سبل  
 خواست اندیشہ زین نقاط بطول  
 نیشک بی مغرنا رسا و لگون  
 نہ از منے نصیب خبرش  
 رفتہ و ہی ز جیب خویش بچا  
 آنکہ خبر درو دل نیند وزو  
 عقل سامان بحر دارد و بس  
 گر بقین بے نقاب میگردد  
 عالمی بہت مدعا سکوس  
 رقی در نظر نیامدہ است  
 در دل تخم سید و دلشہ  
 فصل وقت

دوستان را بیا در فغان غبار تاسف از بنیاد برخاست و مطالعه نقش بای گذشتگان  
از گردیدن پشت دست لنگه آر است وستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان  
نبرد اخت و گاه آغوش شرکان واکم و که آتش در بنای تصور نمیداخت بعضی  
در خیال سر و پا قاست عنان خستیار بر بنای ناله می دادند و بعضی در حسرت  
طرز باس خرام بشار اشک و دم می کشادند بر هم خوردن شرکان با یک قلم سودن  
دست بود و در قوت فرصت تماشا و بر خوردن نفسا بیکسر پیشانی میخواست و در باطن  
حصول تنار باس فریاد که در هر خاک عبرت نیست هنگامه عمر سخت کلفت چوب  
زمین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سویم آموه غبار انگیزست و اسما حاصل  
برو می نیال این وحشت خزان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و تصور  
پرواز این طوطیان کشتش جهت حیرت آینه در باس نفس کشاده در تقاضای کاروانها  
گذشته آتش یاسی می افروختند و بدر و شمعهای از محفل رفته داغ حسرت میسختند  
قطع چشم بر وضع جهان واکر ده شیار باش و کاین همه هنگامه عشرت بنس  
خواهد کشید و حسن رنگین خواهد انگذدن زیر سنگ نقاب و قاست رعنا پستی با علم باید  
کشید و میرسد آخر صفت برگشته شرکان سناک و دان در از پیرایه کیست و تادم  
خواهد کشید و زار روی پر خم که ناخن بر جگر با میزند و عاقبت باناخن با سر بر هم خواهد کشید  
بر نقوش اعتبار آس که دار و دامن و مرگ از یک جنبش شرکان قتل خواهد کشید  
چشم واکر دس زانے گوش می باید شدن و شوخی این جلوه تا انسان هم خواهد کشید  
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشک و کاین همه الفت کجاست هم بر هم خواهد کشید و عورت آباد  
ایجا عاقبت وارسگی است و هر که دل بر این و آن منید و الم خواهد کشید و فقیر در حالت  
باریفتی که آزاد فغان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود و که هر نقشی که می بیند در فیت  
که می شنوے سماع این نکته واسطه ورق سماعش گردید و و جلای این کیفیت بشا  
و حبش رسانید بهتر از طبعش برین آورد که این منتخب لخم تحقیق را دستگاہ  
باید داد و ازین محل معنی یقین طومار تفصیل باید کشاد و بعضی بجز آموه صافش  
نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آسگی تمیذات زیر و بم تقسیر بر موضوع گردید

رباعی این جوش و خروشیکه بعالم سید است + از تملکه نشا رب چون چوبه است  
 اعیان نعمات محفل برنگ اند + بے پروگے آئینه و هم آشیاست + و جو حقیقی مادی سمع  
 و نطقی ست که پیوسته مترخم زمره یکتا نئے خودش باید بود و همواره نعمات کبریا و خوشی تن  
 باید شود و تحقیق جوهر نطق بے آئینه سمع صورت و وقوع نه بند و یقین کیفیت سمع بے  
 ظهور نطق به تحقیق نه پیوند اشعار این معنی اشاره الیه است از اسرار نفس رحمانی که عالم  
 ایجاد و روحانی ست و منشایک اسما الکی و کیا نے هر چند رموز این کمال از نقاب  
 هر فردے به نوسه مرئیت و از پرده هر شے برنگے شعله اما از مراتب ذات انسان که  
 تجلیگاه نشاء اسم جامع ست در معین خوشی کمال جلوه گر است و در حالت سکوت نهایت  
 شونی و پرده دهک رباعی که حرف یقین و در گمان می شنوی + از عالم بے نطق  
 و بیان می شنوی + خاصوش سو و بدین که بے گفت و شنود + چیزے سیکوے و جهان  
 مے شنوی + در مرتبه تخلف این دو صفت باراده محض تعلق دارد و اگر زبان فرق و  
 امتیاز سرے نمی برآورد چون در خارج تفتیش نمایند سرشته تحقیق بسمع نطق ظاهرش  
 وابسته است و سلسله وقوع زبان گویش جنسی پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفه که می گویند  
 اشارت است بمعنی اشارات او و جهان کشیفه که مے نامند عبارات از کل کردن عبارات او  
 هر چند تتریش در تعلق ده ساز خوشه با همه خوشه سامان گفت و شنود از عبارات اطهار و  
 ایما سر است در زمره آباد آهنگ بیان پرده براندازن از رنگ صوت و صده است و در  
 شهادت گاه تحریر یکبوت چندین نقوش و سطوره پرده کشا حکم افشا را این اسرار سمع صورتی  
 در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه نه نماید و هیچ کیفیت در خیال خارج جلوه نتوان داد  
 که نظا هر جام عبارتی نه نیاید رباعی آن ترخم که سمع و نطق در یافته است +  
 نتوان گفتن با صره شکافته است + شمعیکه میقم خلوت فانوس ست + چون و اگر می  
 محله بر د نافت است + جهان سخن فهم اجماله خود را بیان مے دانند و چون تفصیل  
 پر داز و نقوش و سطوره مے خوانند تا آن صوح مقدس به تحقیق کیفیت خود توجیه است  
 فوت تامل آئینه مثال بر داحت و همه توجیه مثال تا به ثبوت استقرار انجاسید  
 طرح آب رنگ صبه انماخت شلن جوهر هوا که تا حرکت نمود بمان ترسے رسید  
 و چون ترسیا جمع آید آب نموده و گردید پس عالم مثال اسم تامل را ملاح است



کسب تصور آگاہی و جان صورت و اجسام ثبوت آن تامل بغیر معنی کما ہی نظم مروج مطلقیم چه  
صورت کد ام جسم + نیز کلیم آتشوے اور اک نوع و قسم + بوسے کلیم و ناله بلبل یک راست  
زین رنگ سببہ ایم بر دے هوا طلسم + با این علامت جبات از خوشش ماہ زمین بیشتر  
چه سر فروش نظور اسم + هرگاه قوت آن تامل بضعف سے انجا بدستی اعتبار پافنا  
سے نام دوم قدر رنگ استقامت سے نیز دیگر دشهرت بقا سے انگیزه ازین فنا و بقا سے  
نیاسے نہ قوت بے نیاز سے او قسم ربوبیت و نه شخص کیتا سے او غره افزوے شور و دنا  
هر بند از بیتا سے امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیطان شاید زوال نقوش اعتبار  
در آئینه تحقیق مہر منوریت و بہم خوردن آثار رنگ و بود در پردہ علم ہمار مختلفہ معدوے  
صفات عاید جناب بے صفتست و محویت کیفیات راجع بارگاہ بے کیفیتہ رہا سے  
گر کسی شخص بازگردید چه شد + در عکس از جاہ دور بالید چه شد + حق از عزم  
وجود باستغنی ست + خورشید اگر شعاع فہید چه شد + دیگر با این ہمہ ساز گیر و دار مکن  
از پر وہ بخت ست نوا سے اعیان + مشکل کہ ز لوح باطلت حکم گرد + ہر چند سخن تراود  
از دل نربان + باید دانست کہ جمیع موجودات عقل و حس معلومات مراتب کائنات و نون  
و باہر اشیاء ذوئے و خارجہ معلومات همان نوا سے قدرت امنون یعنی آن  
چه در عقل آید باشارہ امی ممتازست و ہر چه محسوس نماید بعبارت یعنی سرافراز  
اگر آسمان ست بکثر لطف اسم بالیدہ و اگر آفتاب نور اسم تابیدہ دنیا و عقبہ ہمایون  
مستفیض نسبت اویند و نور و ملکیت ہمچنان ستعار اضافت او چون نقاب اسم و اشکا  
حاصل صدا سے است از ساز حقیقت کن و اشیائی اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از  
لغزہ ذات مطلق بہین لفظ متعین بیان گردید کہ بعض مراتب آتے و کونے این مہر نقوش  
و خطوط بر ہم پدید کیے را کثرت گفت بہان اسم نقش اعتبارست دیگرے را و یا نہ خواند  
بہمین نام کماہ اشتراک حکمت باین کیفیت و جمیع افراد اعیان سریان حکم آن مکمل شد  
چون لقرون معنی در افرا سے لفظ و عبارت رہا سے بروج تحریر رقم گفت و شینڈ  
حررے جز کائنات و نون نگردید پدید + از خواندن این دو حرف اسرار و دگون + فہیدیم  
انچہ هیچ نتوان فہید + از اینجا متحقق گردید کہ سخن روح کائنات است و اصل حقیقت  
موجودات ہر گاہ باخفا سے معنی گو شد جہانے راقص و زویدین ست و چون بانسا

عبارت چو شد عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت است بوجوب واحدیت و شهود  
آن عبارت از امکان دو احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن است نفی آن بے گواهی  
نا ممکن و اگر واجب اثباتش بے شهادت سخن باتیقن عقل را خارج مرتبش قدیم نمودن  
راه بجا سے نبودن است و فکر را آنسو سے دگرش تر و نمودن عثمان بن حنیف سیردن ممکن

صدائیت پیچید و در کائنات	که بر کرده از توفیق طوفت جہات	کدامین صدا اتمه سازدن
جهان دست گاه قلمور سخن	با نفا حقیقت با فشا خجراز	به تشبیه عالم به تفریز راز
بیان عرصه شونے جادوش	خمش و ادب جفیل خلوتش	ز بس شمشه و شمشک پیش رستا
ازل تا ابد عرض مد صد است	سخن کار و نیست بی کیفیت و کم	روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کا بقدر عرصه کا وجہ است	عبارت آد و وقت اوست	عقول و نفوس از دلش تا دلها
مولید و عنصر زبان تا بیان	تغفل مقامی نفس پیر بن	سہار سے بطبع ہوا موجزن
سہ حرف از کتاب کاشش ابد	ازل را همان از سہ حرفش سند	تا مل بعد نفی نفس در نبات
بجوان عدد اور انسان الفتا	چہ دنیا رہ لفظ سر کر و نش	چہ عقبتہ بمعنی نظر کر و نش
ز اسما اگر جملہ اسرار اوست	چہ در جلوہ آید سخن نام اوست	ز اعجاز این عیبی انون سپر
جهان زندہ اوست اقرون سپر	نہ ہستی ظہور نظام است ازو	عدم نیز ممتاز نام است ازو
کہ اوست جان اشتہای سخن	چہ مردن تھی گشتہ جاسے سخن	اھم دار رسول از سخن شد دلیل
نیار و غیر از سخن جببہ سیریل	بہ فہمی اگر ز مروج و قسلم	بنیر از سخن حییت است اخبار قسم
یہ فکر محتاج گرت حست و وجہ است	الف اول و واد و در آخر او	بوصف سخن نیست یار کے من
مگر وصف خود خود بگوید سخن	حقیقت دین پرده و از خطاب	کہ اگر چشم دارے نمہی نقاب
بسرشتہ و ہم و دیگر سپر	کہ غیر از سخن در جهان نیست هیچ	پس نفس کی کدے سے بیٹھ

حرفیت کہ سے شونے والسلام فصل کمال سخن انسانی قوت است یعنی  
عروج مرتبہ اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مردت و اشفاق شہاد زندگے را اگر  
خام نازیت قدم بر جادہ ایشار سپردن است و مناسب نفس را اگر فراغ عشرتیت  
نقد از کیہ سپردن شہودن شیوہ اخلاق چہرہ شایستہ احوال عہد فاست  
اما اینکه جمیع عرفا صاحب قوت باشند اندیشہ خطا زیرا کہ معرفت کسی است و قوت دانہ  
مدد حق نشو و نما است بعد از تحمل را بر پر گندہ کے ز قوم نتوان کرد و ز قوم لبے آرایش نخل

نے تو ان پر آورد و حلقہ سنبل پہنچ چیتا بے دائرہ گل نے بند دور نشیہ گل از میج راست  
 بسند سنبل نے چون در با **سے** گل گر بہ گوش شد شنید ناکوہ با آئینہ چشم  
 گشت دید ناکوہ کسی در جوہ زخانی زکرت و گرا آبلہ پافت و وید نہا کوہ  
 جمعے درس سلوک و معارف سے گویند و بوسے از معنی شفقت بر باغ اشیان نوزیدہ است  
 و نینجا از عالم اخلاق نوشتہ اند و مداحا نے از نگاہ استعدادشان نبالیدہ شخص بے علم  
 و فضل را اگر کو صوفی حقیقت گرم دیا کئے بے ساختہ آئینہ فضل رحمانے بایں شمس  
 و صاحب کسب کمال را اگر منوب الہی نخل مشاہدہ نمائے بے شبہ معلوم در گاہ شیطانی  
 بایں اندیشید علم در مزاج جنیں خبر بر قوت رشت نے افزاید و فضل بر طبع لیم کویر از اساک  
 نے پیاید حکایت درویشے کہ صفراے جوع دوداز و دانش بر آوردہ بود از  
 ہجوم صفعت گردش رنگ در چشمش اشیان کردہ یک نیت مستان قدم لغزشے سے پیو  
 و بطور و بوانگان ہر طرف دست بے طاعتے بلند سے نمود ملامتے چند التجا برد کہ از  
 زرباے ناتوا نے زکات پر ہی کیسہ غنا سے شرف و دہ ناناے بے ناک تو بعدت  
 بالمدہ سیکہ بنداشتند می گستر دند ز بانہا با اتفاق بے رستے کشو دند و سبتنہا سے چشم  
 مروت را محض بے انصافے نمودند کہ رنگ حال این شخص بوسے خرمے آید ز ر  
 رعایت خمار سبند مذمتا حریہ کفارہ نوا یک شید و با عانت احوال مست و بنگی سپہ دوزید  
 تا طرف خمار ہا سے عقوبت بناید گردید درویش فریاد آورو کہ اسے لخت سحان  
 مدرے فضل در ہا سے قویہ بہت نیست اگر گاہے بضر و رستی کینا سپند و عالم رحمت کسی  
 وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ بر آید **ربا** سے خست سببی کہ جو ہری کہ دشت  
 از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت و زربہاں کہ دو حرف غامض نہیں ہے یعنی  
 کہ کہیہ نسبت و مضمون پنداشت و حضرت حق جل و سے چہا مہر مارا علیہ السلام علیہ  
 وآلہ وسلم بہ صفت عالم و عارف نستود بلکہ خلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از حضرت  
 افضل ست و کریم از عارف اکمل اینجا جوہر ذراتے منظورست و عوارض کسی علم و  
 شعور اگر طبیعت از لذت بود غافل ست بجمید ایشان گوشش شاید نخل عارضے ہاشد و اگر  
 احسان مائل ست از افرو و نے شکر حق امداد خواہ سب و دامن ہمت خار غفلت سے ہر ش  
 ابریکہ و ترشح عاریت خاکیت بر سوا بیختہ و دستی کہ از گرم تہی ست و با سنے در گردن

آویختہ رہے تھکے فردوس اشارت سے بدلہ سے مروت تحریر و جہنم عبارت از  
طبائع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضا سے بوسعت دل دوست نتوان یافت  
و چنان کہ هیچ زندانی سے بستگی آیین دو عالم نے تو ان شکاف مشنومی

ای جوان خیال زندگے	خوردہ جام غفلت بایندگے	اوج تازی نارسائی جاہت
چوشتانی بیضہ دامن رات	عقدہ بجلت بنا دشوق چند	پیش ازین بر خود در زندان
از دل سنگین بگل پیچیدہ	عشرت سرستہ اندیشیدہ	گر نہ سازیمت افسردگیت
دست بردل ماندت چون ملک پست	تا ازین زندہ وری پیدائے	دست دل میباید از مروت
زندگانی تا برون آید رنگ	در فشار قبر از چشمت تنگ	شعله شوق فشرده تاسکے
ای شر در سنگ مردن تکیے	گریمہ یا قوت بند و سنگ تو	نیست غیر از عقدہ ہای تنگ تو
صنیت و اماند و لفظ آرد و بار	شد صدرا افسردگیہا کو ہار	نالہ دارستہ امی جہل کیش
شکستی بسک پیچیدہ سے بخوش	اندکے زین بسنگیہا باز شو	در نفس چون گشتہ پر واز شو
چہیت پرواز اتہر از خست	پر فشا نیہا سے شوق مہبت	گر باہین معراج پروازت سہبت

در کشت دوست و دل بال و پت  
و در ہمہ اوقات بر صفا سے دلما جو شیدن بے نوا یان را بدر ہم و دینار نواختن و  
بیچاران را بر عیادت و وادخرا سازفتن ادا و نایبیا یان بدستگیر سے عصائے  
و اعانت گم گشتگان بہ تحریک در آئے آلمہ پایان را تحلیف خار نمودن و بیدمانان  
را بہ صحبت و دعوت نہ فرمودن پیش نا توانان ترک اظہار توانائے و در چشم سفلسان  
تفاضل اوضاع خود آراستے بر قبو ترکیب گشتن و فاتح خواندن و در زمین ہائے خشک آب  
پاشیدن و نہال نشاندن غائبان را بہ نیکی یاد سے و حاضران را بہ مدارا ادا سے  
القصد بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیارستن و بوضع اسکان از بیکایک غیر عز  
ازین عالم ہا سر پر وازند از شعبہ ہائے جود و سخاوت و ازین دست از انجہ از دست  
بر آید از شیوہ ہائے مروت و وفا رہا سے گرد و ستر سیت زردارید در رخ  
از بے ثمران شرمدارید در رخ ۴ ناتمت خست نکشہ ہمتا ۴ اخلاق نہیکہ گدازید در رخ

دیگر بیدل دار در طبع اہل ہمت	آمار حسن بہ جبکہ چہندین صورت
بر بے خبران پند و محبت جان سیم	بر خردان لطف و بازرگان حسد ست

فلکستہ جمیع خلایق بہ حکم صلاحت طبعی محتاج ہم اند و کامروا سے ہمہ حقیقت گرسے  
 کہ آئینہ ہر فرد سے بطور پرچوستہ است و بخودق اشغال شوق درکین امداد دیگر سے  
 نشستہ زبان مطلب محتاج بہو اے وصول جمعیت خود ساکل و سے احسان منقسم  
 بہان موبوع و وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات  
 آب در رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوہر ترتیب گل و سنگ با نفع نفت ہدا  
 از احتساب سود سے شمار و شترے جن را غنیمت نقد سے پیدا و نقد با سفر  
 جنس شمار نیست و جنسها سو منوع نقد انگاری یعنی ماسکما روگیرے بنا سے چشم چسبو  
 مراد خود کشتا نے پس کریم در خود ناچارست و محتاج در طلب بے اختیار رہا سے  
 آواز کریم را صلا سے خوانندہ ساکل چو دے زند دعائے خوانندہ کیست نہ  
 شوق سے چہ فقر و چہ غنا + کز پردہ ہر ساز جدا سے خوانندہ + جمیع کہ طینت شان  
 از وضع یکدگر متاثرست گو سے زندگے بردہ اند و گرو سے کہ ازین کیفیات  
 ہو سے اثر سے نارند بے حس اند و مردہ تاثیر در طبائع ارباب کرم چون معجز باب  
 پیچیدہ است و از طینت اہل خست چون ملائت از سنگ رسیدہ طبع کریم از  
 فرط نزاکت زبان ساکل رہشہ میداوند تفاضل شہ رطاب زخم آوردن است و مزاج لیم  
 از جوش خشونت پروا سے ماس نار و توجہ تاج رنگ اثر بردن رہا سے

سرمایہ ہر خمار وستی کرم است	پیرائے ہر بلند وستی کرم است
گویند کہ انقلاب ہستی کرم است	انیت دلیل آئکہ ہستی کرم است

وختی در صفت ایشار قائمہ چند از کلک خیال جو شیدہ بودہ بشرت ایشار یہ قوم صفا اعتبار  
 گردیدہ درین موقع طرح ستاپش ارباب کرم سے انداز و تنبیہ اوضاع اہل خست می پردازد

## ایشاریہ

سرمایہ کسیدہ گاہ ہستی نقد انفاست بی توقف اگر کج خانہ غیب ہویت مدو فرما سے  
 تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تر و دغنا بخش بے بضاعتان چار سوی شہود آفت  
 او دلیلی است بر آنکہ این نقد ایشار نیست نہ اند و نفع و دریافت معنی این عطینہ  
 ہستی است نہ آموختنی قطعہ ای آئکہ سرشت شور مو سہاداد کسب ایشار اگر کے جاداد

آئینہ عبرت تو منجست و حجاب بد خویشیکه نفس مایه چه سوداوار و ده طائفه که از نقب گریبان تامل  
 لیے بر حقائق موجودات برده اند جمیعت جمیع اسباب موجوده از تاج کج کلف کار سے انھاس  
 شمرده اند اینے ہرچہ درین زبان کمرہ پرست آورده ایم نفسے در عوض آن تمن کردہ ایم  
 و آنچه درین غار شتر اغنیست شتائتہ ایم رنگ فرستے در برابر آن باخته پیچ جھنسے بھول  
 نہ پیوست تا نقد سے از کبر رخت زبست و پیچ جلوہ نصیب تماشا نرسا نہ تماشا سے از دیدہ  
 بال جمیعت نیفتا نہ تحمل چو شمع اول بنا کے خویش با پیر سوختن نہ ناتوان بنیاد ظلمت  
 خانہ افر و فتن نہ راحت صد سالہ میباید بغارت و ادونت ہا گر ہمہ یک پرزدن خواہے  
 دلپیش آموختن نہ میر و در باد و تخم از دست گاہ شاخ و برگ نہ ہر چہ سے سینے پریشان  
 کرد نیست اند و فتن نہ سبے تکلک مرگ ہم آسان نے آید بدست نہ از تماشا سے دو عالم  
 چشم باید و فتن نہ اگر بچن پر تو شمع زرے افرا ہم آورده اخبار سے رنگت آشنہ است  
 و اگر چنان گرد و غبار خیالی در نظر حیدہ بساط خانہ آرام یافتہ اینجا بل ہر نشا رخا لیت و مقابل  
 ہر آرزو افتادہ سے بطلانہ ہر مطلبے از چندین مطالب در حق گردانان ست دور اندیشہ ہر خطہ  
 بر چندین خطرات تاختہ و داس خواندن آئینہ در مقابل شخص نیب دار نہ تامل تماشا سے برین  
 تو ہم گذارند شعلہ تا جوالہ نیک و در ہر ہوا دائرہ نیک و دو نفس تیار خود کے طلب تیر گریب ہر ہوا  
 سے پیوند و عریا نے ہم از ہر چہ بر آمد نے دارد و حیرا نے تیر از پریشا نے فرکان سر سبزی آرد  
 درین گیلہ قطره ہا کہ فکر گوہر نقشہ و درین شمشادہ طباغ کہ با سید خوبے باغ و

مشغول  
 عمر موجودت زسا ان نفس  
 رفتہ و گرد و بایے ماندہ  
 ہرچہ زین بازار سودا کردہ  
 بیش ازین دکان رعنائی بچین  
 جمع مال آئینہ است بی نور کرد  
 خاک باد آورد گل کن از عرف  
 آنچه باد آورد نیز و جز برباد  
 چہ بیتے کا نہ چہ منکران و تامل

اسی اسباب من و ما متہم  
 چون گھر گروست با در نفس  
 با چنین بنیاد موجود می خیال  
 خاک از باد سے پرست آرد  
 ہرچہ فرصت میرود باد از ربت  
 خاک رنگین زندہ ات قدر گوگرد  
 چند فکر سے گنج باد آورد صبح  
 تا کیے بر باد دیا بدول نہاد  
 بیشمار سے دخل او ہام ہوس

آنچه آوردی نفس بود از علم  
 از نفس بر خود پری افتانہ  
 می طپی در آرزو سے جمع کل  
 مایہ ات آن بود و سودا کے فوٹا  
 سیکند خاک حمان بارست  
 زین تماشا آہنگی حسرت سبت  
 گل خوابد شبنم گریب  
 شبنم بفتیش خود با بدگشت  
 بجایا بے لیک در شمع نفس

چون نفس بر دهم ماضی کج  
اگر نفس عمر از تو توان یافت هیچ  
هر چه زینیا میخوری قیمت تو نه  
از نفس و بیعت است اجناس خود

پس از سامان بخشی این کلید غنا مهیاد دوست اند اما غافل و بتقویت آن سرشته فتوح  
همه جگر دارند اما بیدار اگر بداند حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک  
ایشان تجارت فطرت روان دارند و اگر بفهمند گردآوری زر و کسب غبار و حشمت عمر است دم  
در کینه نشمارند فطر با بر قفاست رفتن را آمدن میسر دانند و آینه با عکس نماست ماضی  
راست قبل می خوانند ملکوت موش آینه دار عبرت نیست و اگر نفس را انگار اقامت  
انداختن جاس عرق زینست و موازا بخود دارد بر داختن مقام شبنم انگیزه نهفته  
مال اندوخته را نعم العجل عمر تصور نمودند خسارت عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را اولیه  
بدل شبنم نقد نفع مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء و استعدا و بر بعضی طبایع افرو گه  
غالب افتاد و وسیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی لبنگ رسید و بر بعضی از طبایع  
سنگی و جمی جوم آورد و هر چه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی نیست  
فیض سنگ و جمی سبب شهرت و راستی انجاسید و رنگ انس و گلی مبالغه خست گران جان  
کشید مال کار همه را بر دست اسباب افتادند است و سرشته قید و آزادی بهالم  
بی سببی رساندن اما دوستگان رحمت و فرد و ارستگان رحمت ربان  
جاده و مالیکه در رهت خارشاند با به سبب و از بر خویش زانند چون پیش شد  
این خار بدانت جمع به رحمت بینی و سبب که خواهی افتاد ملکوت از بر سبب که پیشند  
به حکم ان مع انسیر لیسرا کشاد و هر عقده بناخن تدبیر سے باز بسته است و حل هر مشکله و کسین  
چاره گشت صعوبت جان دادن از چه تدبیر سبب و پیوند و دشواری مرگ که دام چاره  
صورت آسانی بند و فرموده بکب ایشار باید و است که زنده گه قوت اندیشه است و سبب  
تعلق اسباب چون عیش و سبب موجد و اگر در اسباب هر گاه اندیشه از تو به عیال بق برید و صل  
بے یقین عالم اطلاق گردید و چون سبب از دام سبب و تاب سخت نقد تو هم بحسب هموار سے  
محیط ریخت ربان سبب در عالم کون رنگ ملکوت و اگر است به خلقه مغرور و نماز مهت  
و اگر است به زمین جنس تو هم که مجاد کش خوانند که گشت نشانند حقیقت و اگر است  
پس که را که بذل مال بر کاهش طبیعت تیغزاید و جان خیر شکل که دشوار نماید

زندگانی از باب سخا بصمی است بمز را اشغال و من افشانی و مردن خواب نازی تحفیف  
که در تهاے سرگراے ماده ایشار حیات و حیا علامت چشم بینا بخل او آثار بے نیات  
و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا به آتش افروخت از طبله اسباب خبر پوچرت  
نیز دخت و سر کجا عبرت به آئینه وارے شخص بر داحت صورت حال خود او دیگران ممتاز

شناخت رماے	اندیشه بکل از تعین مهوریت	با خلق سعد ز فیض معنی دوست
بر خویش ستم و امدادی غافل	چشمی و اکن که تنگ تیشی کویت	اگر خیسان کورنی بود

با وجود استقامت قدر احتیاج مثل خود می شناختند و اگر کسی غمید است تند از انفعال  
نوامی سائل عرق داری میگردد خستند کیفیت سخام ترا کتے سرشته اند که تا کریم سائل را امنه  
لقصور نماید جوهر موت که رخت است و تا با ذول خود را مصدر احسان گمان برد منعی حیا  
رنگ باخته از نیجاست که بر این بار و گل کیسان سے بار و تا از نخلهاے باز و در خجلیت اعداد  
به در و دو آفتاب بر سنگ و گل یکدست سے تا به تا بر لعل و یا قوت سنت تربیت نگذارد  
رماے شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست و اندیشه آب رخ در دیش ترست  
روائی احتیاج کسب اندر که در آنرا که سخا میش حیا بشیر ترست و دیگر کن قوم که ترتیب سخا  
را نسق اند و کیم کر شرم و حیا در طبق اند و اور شخه ابر معوج دریا پید است و کاین فیض  
طبیقتان طلسم عرق اند و کلمت روح انسانی شامی است لایحی که جمال استعداوش  
از بی نقابهاے جوهر عقل پیدا است و آفتاب کمالش همان از رسیدن هیچ ادراک لایع  
و بودیا و عقل هر چه الیت تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کش  
اگر عقل در عرصه فم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رماے  
هر کس ز حقیقتش نباشد خبرش و بیود و به عبرت نرساند نظرش و از هسته ذوات یار  
معدومی خویش و چیزے فمید دل که خون شد جگر کش و کریمه ما خلقت ابن والا نس  
الا الی عبدون بشعر رفر لیر فونست و عرفان بمشاهده عبودیت اعتبارات شرم و کشتن  
از هستی معبود بچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنی نقش تحقیق نه بند  
و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوند و ایمان بے عقل چون جوهر  
بے آئینه نقشی است موهم و حیا بے خرد چون آب بی چشمه روانی است معدوم  
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است با قلم اسرافتلم از قوم



سکونت بی پردگی و عریانیت و ظهور و قوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ و صفاتی پس حیا بر عقل  
دلیلی است روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب  
**مشعشع** نفی قدرت اعتبار کاف و لزوم از قلم یعنی ز عقل آمد بدون  
هر چه بر عقل است غیر از جبل نیست بدینی اسرار یقین را اهل نیست از عالم بے عقل موهم  
است و بس که همه هستی است معدوم است و بس که هر کجا کیفیت این نشا و صافست  
خویش را آئینه دار شدم یافت و بر عرق ریزیت بنیاد قلم و سرنگونی دارد ایجاد قسم  
از میان جلوه راعیانی است حسن این معنی عرق پیشانی است شرم بیداری نقابی  
کرده شوق آنگهی آئینه دار از عرق حکایت در حضرت که چون عنفره کیفیت وجود  
انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن  
تغزیه از جویم آب و رنگ خلق آسم علی صورته بشکفتگیهای چمن ظهور رسید خلس رنگینه  
تقاضای شوک نمی کرد و نیم صبح اقبال نوید میدان آورد و فرمان حضرت رب الانام  
جبرئیل علیه السلام از محیط کفره امواج متدم سه گوهر خالص که جوهر شناسی آن را  
خبر جوهری فطرت کامل نشاید و معانی تمیشتش غیر از خواص معنی نکشاید بر خوان استعداد  
نهاد و در نظر حقیقت شبه و شش عرض جلوه داد تا یکی از انا اختیار نماید و چون گوهر چشم  
بر عنائی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سداغ انبیاست دوم گوهر حیا  
که شبنم طراوت توأم گلشن انقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع  
مدعاست از آنجا که نشا بنظر بنور آمد صفای در طینت او بود و تمثال اقبال فرغ و آئینه  
فطرتش بر تو نشینی نینداخت و به معرفت اول مطلق العقل گوهر عقل را که اصل  
قابلیات ادراک کوئی والهی است قابل پذیرائی شناخت قطعه جو شمع فطرت ادم  
بنور پاک روشن شد و تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد و بقدر قسم  
نامی گشت گر حیوان و گر انسان و کمال هر یک از آئینه ادراک روشن شد و ملک  
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به فاذن گنجینه غیب بسیار دآب گردید  
گوهر حیاطوفان ندامت آنگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عمان ناله بے اختیار گریخت  
که تا کنج خانه گشت کز آنمختیا سر به نقطه ذات بود و عقل پیوسته سر بر میان موج یکتائی  
می جوشیدیم و در موج اسرار قدم با شنگ پرده یکدی می نمود و شنیدیم امر و زکر در جاسو

اعتبار یقین جنس اولیام رواج انفرات انفصال تمیل صوری بر بمنز ان اتصال معنوی  
 چیست گویم در هنگام کرم آب از گوهر بر پوشتن صرفه اشیار نمی بیند و سحاب و فصل ترشح  
 از خشکی بر قطرات گشتن که حاصل نمی بیند قطع جوهر عقل و میاد ایمان و نقش  
 آئینه اسرار هم اند و اگر کسی زین همه مفقود شود و همه در پرده ساز عدم اند و جز بر نیست  
 خروشی این گوهر با بود تا آنکه از محیط رحمت نداسد و هم و تقال عقد که کامل کشور پیش  
 وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر بر من مراتب جمال گردید و ذات کامل پنج کیفیت  
 این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل و انجمن و عکاشش به شمع افزونی  
 ساطع الکی مایه و موج گوهر حیا بر صفت سیاحت گلاب آثار عصمت پوشید و صفای  
 گوهر ایمان در صدف دلش لبا مان انوار یقین پوشید **مشتمل**  
 ای دماغ آشفته و هم فضول و امتیازی تا چه میگوید رسول و آنکه عقل آئینه دار ذات او  
 جوش دریای حیا مرات اوست و معنی از کل کردن لفظش بهار و لفظ از مغیش  
 تنفریه اعتبار و از حیا و او اگر خوانی سبق و نقش این نه صفت می شود عرق  
 در یقین او اگر بالنفس و غیب را باید شهادت بود و نیست و آنچه او فرمود اگر محرم  
 شوی و قبله گاه یکجهان آدم شوی و اصطلاح کالمان همیدنی است و رنگها دارد  
 سخن گوید نیست و یعنی آدم اسم کیفیت است نصف مراتب این صفات و شش حقیقی  
 شش بطور این آیات جمعی که ساغر دماغ شان از دانش و عقل تبت به حکم کالانعام  
 خرس و بوزینه آید خارج در باب انسان و گویند که آئینه سیاه ایقان از طراوت  
 حیا خالی است سراب معنی اسلام اند بدلیل ایمان و ایمان **مشتمل** آدمی زاده  
 وارث خرد است و بپایه خرد غیر مثل حیوان نیست و هر کجا عقل کرده است ظهور و  
 نظم شش جزو وجود انسان نیست و شاید عقل حیثیت شرم و ادب و که زهر کجا و خرد  
 نمایان نیست و جزو انینک خرد شرم است و لیک این وصف در میان نیست  
 کفر محض است بچایان و بس و هر کجا شرم نیست ایمان نیست و فیض اولی عمل  
 دریا وانی که ریشه کرم چون ابراز صفت جمیع شان پیدا است و جوهر اشیار چون موج از سنگ  
 آستین شان میاید یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد و شفقت از خلق درین ناز  
 خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریاست و عسرت احوال خلق نهد است

گواہ ناشناسانی موتی بخلقو باخلاق القدر کسب جو دو کر کم کو شیدین ست نہ کسوت نخل درخت  
پوشیدین نظم عرصہ دہر غبار ہوسی بیش نہ داشت + صفت بردہ کرکیان زمینان گوی سخا  
فیض دریا توان یافت ازین مزع خشک + گر نہ موج عرق شرم زند جو سے سخا + کار  
مفضل ست بہ تقلید نمی آید رست + طبع مسک چہ خیال ست بر و بوسے سخا + از نوادر  
اتفاقی اگر گاہ سے مزلن لیمم ببارضہ تمت مروت مبتلا گرد و مادہ مذامت است مستعد  
جو شیدین و اگر دماغ حسیں سودا سے احسان بخرش آرد ساز رسوای مہیا می خروشدین  
کہ ترشح ہیزم خام سوز و کان ناکہ کشون ست و عرق بیرون دادن سنگ چہ بقیہ از دون  
حکامیت بر نہ پاسے چون اشک مستان قطرہ زن ہوا سے شوق و چون نگاہ بی نیاز  
بال انسان کیفیات ذوق جادہ حیا سے بقدم بے مدعا سے پیچود و دست  
سودا سے بکام بے مطلقے میفرسود از اقبیاز پست و بلند ہوا رنگیہا سے رحمت پیش پا  
نے دید و از موانع خار و خاک بے بے پروا ہما سے شعلہ دامن نمی کشید بے افتخار  
ہم سفر سے باز گاہ آبلہ و اریشم بپایش دوختہ بود و چراغ حیرتے در راہ تماشا  
افروختہ ہر جا خار سے محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان مہبت خواہ  
سے درید و ہر کجا آبلہ سراز پالیش برے آورد قطرہ خونیں در جگر خواہ گرہ سے کرد خفا  
احسان خرگانہ در چشم مروت شکست و اقتضا سے مروت تمت امداد سے بدوش  
تغافل بر لبست بہ حکم ضرورت کنتہ کفشتہ بدرویش داد و باز منت ہزار عمامہ بہ ہر شش نہاد  
ریا سے صبا نالہ بخون کشا الم پر دوسے پتا پر راضا صاف رو بدید روی +  
مینا چتر عرصہ دہ رنگ شکست + تا سنگ برو سے خود نشانہ گردے +  
پس از وقوع این احسان غریب سر گاہ درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپا سے  
خواہ چون کنش نوفراد بر می داشت کہ ساکان طریق سلامت را بہ ضبط عنان پر دستن  
دلیل منازل قبول ورہ نوردان دادی نجات رخصت شمر دہ زدن شاہ ضوابط و میل  
یعنی بخیر کنش چون خیر مقیدش خندہ فروش رسوائے نشود و چون احسان شپانی  
عنوانش تخم مذامت نذر و درویش ہر تہ راہ احتیاط سے پیر و خواہ در اندیشہ  
کنش ہمان خون بے طاقتی سے خورد گاہ سے چند بہ تکلف شمر دہ شہبشت  
یک کنش تنگ گردید و جولان شوق ہوا مانگے خواب پا انجامینہ تا کنش چہ کہش نمود

از رحمت زبانش نیا سودر با سحر می رهزن فقرت بد و دشمن و دوست بدست  
دم تنگ است همه گرسه موت در بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش کاین آبلهات ز پا  
بروئی آرد پوست بدست سخا فشا دیست از صبا کس خستانتان مروت محاست  
و باغ خشک مغزان صداع خست و اطرف نسبت پسند و حکم نهالی ست از حسد لقمه  
بهارستان فتوت شکل که در شوره زار طینت بخل بار و قوع بند و اگر شاله سنجیدگی  
گوهر پر دازد عرق انفال خفیت می سازد و اگر حباب بنگر دقا محیط اندازد و بخت نفیر بنگ  
ابر و میبازد و برگ خزان راهوای زرفشا نیهای آفتاب افراست و خود و بشیر از ده  
باد و اذن ست و کاغذ ابرو را ذوق رشحات صباب نامه حریر هستی باب فرستادن  
مای را تا در می از کیه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه انار که خورده زرباز کرد و  
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سر مایه آموه بود و اگر گری بازاریا قوت فروشی پیشه  
و دودایت اعتبار بر ترازو بر سر افراشت ربا سحر در عالم اعتبار محض و آمان  
تقلید به تحقیق ندارد و کار و آتش و گریست و برق انجم در گریست و کرد و ن شود و سبک  
لباسان شدار به همت ارباب سخا و وجود و اگر انباری اسباب مایه بیستی نرساند که ابر سر چند  
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادگی  
دامن بر تعلق نینشانند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلوان زمین نتواند و زدی و شرکان  
بزار پر فشاننی میان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان پیا قصور چین بر جبهه که صورت  
نه بند و خیال شکفتگی بر رویه لیم هرگز نه خندد که آغوش صبح از ترسج المی کلفت شکله  
بر بندارد و تبسم چون هیچ عشرت می سازد اگر بیان شک بر بندارد از محیط سر ابله نیاید و از دست  
گردا بل نشاید نظم

ز آینه ابرتش مال کرد	ز بیج لیمان گرم خواستن	بود چون وجود عدم خواستن
ز جامی نشاید درم خواستن	تر بیامی بهوش ست خم خواستن	ند که کیه اینجا بهم دوخته است

و آب این سخن شش فشا در سر زهر در گلو افکن تنبیه که در مزع شان کارند آلمیه است  
پامال عبار بے ریخته و نیزه که از زمین شان روید فشر و در خون نشسته پوست پیشگی  
هر چند نشخا ابر کشاید ترشح مطریست بجا اندر ده و اگر همه جیشگی بر آیند تراوش  
موجیت خاک خورده ربا سحر این سنگد لان خاک اسباب چشم

یک اشک ندیده شرم احباب چشم + محو اند بوق حست آرا سیاه چون آینه نان در نعل و  
 آب چشم + در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به چمن نیکشاید و بناموس طرازی عصمت زرد  
 خود بینی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس و میلی ست و در اینجا بهر اس کفیل خاصیت  
 زرجا چشم روشن کردن ست و در اینجا کوری آوردن نامی است نام زری گرفته است  
 به اندوه غارت مرده اند و مانند سب جدول سیم کشیده جان بکشا کش سپرده اند زنده گ  
 درین طبایع چون نمودر سنگ پامال گران جانی ست و سبک روحی درین امر چه چون  
 نشان در تپاک زیر شوق سرگرائی جزر طمع حریفست و در گوش استعدا و شان نشسته و مد  
 احسان نوا سے از ساز طینت شان بدرجسته اگر آینه که زنده تماشال باز ندمند و اگر کوه  
 شوند بجواب گردن نه نهند لشتر را از خون افشوده این مدرکان پای در گل و بیکاران را  
 از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موزیان بهوس حلاوت رسیدن  
 تریاق از کام افی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سر سبزی داشتن پنبه  
 در آتش کاشتن از چشمه آینه مگر تماشال آبی بنیال تواند خوردن و از خشک تماشال تصور  
 همان حیرت نرسد تواند بردن و با سگ زان قوم دنی که نخل شان آیین ست  
 هر چند دعا طلب کنی نفرین ست + از سبکه فشار چشم شک است اینجا پیش از خوردن  
 طعام شان سرگین ست + اگر استر و سبک نمی شنیدند بایر سالت اقرار اند اشتند  
 و اگر لا استر خوانی خوانند بقرآن کردن نمیکند اشتند بقرآن خوانی خج عیال ر سبک  
 را بر سلام تقضیل ایمانی و بدواج تحقیر صرف لباس بهیمی را بر شیخی شرف عریان  
 تصرف طبیعت از رف و جرجویان معنی اخذ و جرجواندن و وقت ادراک از لفت کوشه  
 منشیان لغض لام و نه رسا فغان از فقر مقتصد شان مجذوب و از علما سے همان منفی  
 مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضور ست و اگر در تسبیح شمار ز محسوب شور در هم  
 حال گرد آوری مال احتیاط است ایط دینی ست و گره کبوسه رسوخ عقاید یقینی حکایت  
 محسکی که از آتنا ریوست نامش تری در مغز سامعه سے افشرد و اندیشه طشکی صورتش  
 آب با صره را بود رعیت خاک سے سپرد و پنجه بے حرکتش احتیاط درم ناخن و از خود بدن  
 سے فمید و کیسه بے حرکتش در ضبط گره چون مار به مره سے چپید **لطف**  
 ز تشویش طمع آتش بجای و طبع سودا **لطف** ز لطفی با سے حرص ز سر را پاکام صدق

بعضی در سنگه بخل شور گوش بهیغری  
ز بخوان زبند گے چون دام تو تش خاک خور و نا

به جذب شهرت امساک مقناطیس سودا  
ز بزم عمر چون خمیازه جاش با ده پیاسے

شامی احرام ناز بسته بود و بجاعت سلیمین پیوسته سودای حسنت و بلخ اندیشہ اشغالید  
که امشب چراغ خانه بے سرو پیش مشتعل ست و هوا در بیا بیا کیاسے زیانکاری به نعل یار  
بے احتیاطی مباد و عن پر داز نقصان گیر و در شعله بهیغری ننگه سلسله نیشانه که تاب  
پذیر و تار کو عے بجار و کشتی به طوفان و سوسه داد و بود و تاسجد و ادا نماید از جبهه  
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنفخ انعامید و منفذ و خوش کن  
بشور و کچه لے کشید چون شخص خفته و گر رفته بے اختیار رو با خراج گذشت و چون طبعیت  
مسل خورده توجه بطوف خرابه گشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگ  
باز بود و کین حلقه ز نور دیده عرصه بهیغری دمی نمود و غریب یاس از برین موی بولیش  
بهالید و ساز محرومی از بند بندش نالید و قطع آن قوم که خضر مقصدشان جودست  
گرد و سنگ اندیشگی سفقورست و از بس دل تنگست دلیل مسک و در خانه خویش  
هم بریش مسدودست و گرمی باشد تا روزن لغتی بر روی میخوشش کشاید و راه ویر  
بان بوم سرشت و انامید گفت آهسته باش تا پاشنه از دوده نگر و دکه هنوزم ادا سے سنت  
در پیش ست و خاطر از قضا سے قرص تردد اندیش آماجراغ خاموش او لے ترست یا ته  
سر پیشش تا اسراف روغن آب چشم مرایه چراغ نداشت ناز و و کاهش نیت یار و فرشته  
که با نفسم پر وازد کنیزک ترکی از خفت به بریش او فواخت و نفع از پاج بر سر ویش  
انداخت که اسے سنگ و دومان امساک هر چند چراغ احتیاط افزوده که در قطع این تدر  
سافت بنیچه کشش بر رو خواهد افتاد و گریبان ناموسته در پاسے رسوائے خواهر کشان  
گفت عذر کفایت علایجان مرض خیت تا صندل در دسرت نافقه اندکش خود را حمل  
نعل ساخته اندر پاسے در بلخ خست که تربیش قاقیست و از سوخته هم دود  
کفایت باقیست و مینان خبر خرده نیست چون پاره شود و پا پوش و میکه کنه گرد و طاقیت  
الحاصل تا در پیکر خدیس از مو اثر سے پیدا است خارجا حصص دام بے اختیار  
چسیده است و تا در غیبه لایم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها  
در فت مدت نفع رسائے خون مرده ایست بیدست و پاسے روانی و استین با

در انداز چیدن گلو سے مستعد فرمائیدن از سنایت دون ہمتی دود آتش این خاندان  
 چون رنگ آئینہ داغ ظلمت تعمیر ی چون سنگ آتش از کانون بہنار دہ تا سر با تہن  
 نمکوند و چون شیشہ گرد ویران نہ ہند تا خانہ بویانی فرویند بہ صفت زبور ہر چہ فنی کشند  
 نہ خیرہ شمارند و کسوت گرم پیالہ انچہ پس افگند پیش رو بہ آرنہ حکایت خستہ را دیدم  
 سنے کردہ بود و آن اجزائے عشقی را فرجام آورده کس میراند و سرے سے چہ سباند  
 گفتند اسے کداس کوک طینت انچہ رسوائست اشک و چشم گردانہ و گفت زر خرچ  
 کردہ ام کو رے شوم و سنے شوم کمال محبت زر بہتیر ازین قیاس کردنی ست و عروج  
 مراتب درص بالاتر ازین مجبور آورونی باین اشتہا اگر کہ نمی خورد ریاضت ست و با این  
 تشنہ طبعی اگر از بول در یگزد نہ بہت رہا سے صد ناخن تیغ اگر توان افشا  
 کردہ از رشہ بخل عقدہ نتوان واکردہ رسیدن بہت در سعی دلش بر و کارہ کو طبع  
 لعیم منحربے پیدا کردہ اقبال حرارت آب سے کردہ و نام نسیم نے بر نہ تا دین عبارت  
 سیکمی تلف نشود و بعالت نفع سے میرند و تیز رہا سنے گفتہ تا باین آہنگ زر سے  
 بہر نہ دو در ہر صورت از اوضاع مکروہ قہر بر بعیش اندو بہ خلعت منجوس عذاب آفرینش  
 تہیے کہ برو سے شان خند و جبین شقاوت ست و شربت کہ بجام ایشان خوشتر گ  
 حلاوت اگر بہ خود بیاند یکسر چون موعض کثافت بدن از دگر سر از جیب بر آرنہ یک قلم  
 چون ناخن کردن زدن تا خاک این طائفہ از باد عصمانگیرہ گردے از اعتبار رنگینہ و تبا  
 سر این فرقہ از دگر بدن دام نکند بہ نشاء عروبے نیا و زو اثرا علو سے خاک گردید  
 تا این سفلہ با جوش پزند و نشاء افطرت بدر و اسخامید تا این صبا اعمار خوشید نہ  
 بالذات مختلف انداز تصور جو ارمیدی نا امید و بالبطع متحبہ گانند حکہ پرست امساک جاوید  
 قطع نہ نہا بہ خیال ست کے مال بروہا از فیض کمال اقبال بروہ  
 یک عمر گر آئینہ ہجرت کا بہ بہ مشکل کہ ازین طائفہ متثال بروہ اگر صحبت را موثر نہیدہ  
 ازین مختار بگریز و اگر عصمت را منتقم شناختہ ازین متحبہ باہر ہر چند محتاج نیستی زیارت  
 کہ بیان احتیاج کلے شمارد با آنکہ صحبت لعیم ضرور افتد احتراز از ضرورت تراکار کہ سعادت  
 نظر بروہا سے شکفتہ باز گردیدن ست و شقاوت پیش رخ جہد ہا سے ترش کشیدن کلی  
 کہ ہر ساعت برنگے دیگر لب گفہ سچہ کریم است و تخلیکہ جز لب کستن رو سے کشایش

چو چرخ چشانی لایم درین تنگنا غیر از دست کرم هر چه دانگری بسته است و بجز پیشانی ستخا  
 هر چه نظر آنکه بچشمین پوسته کشاده رویان عالم ایشان چون صبح مانع خوار غفلت انداز  
 غیب شان بسنگی در پاس فیض می پسند و تنگد لایق فشار خست چون اشک گره رشته  
 گاه انداز حضور شان تحت نابینائی بر خود می بند و مکتوب ای سوادای دو عالم اعتبار  
 جوهری اعراض چندین روز و باره خاک هموار می نماید من جیدت و آسمان یک پرین  
 بالیدت و هر چه دارد جلوه را آتش تو می و دستگاه نفی و اثباتش قوی و بحر  
 میرنگی لصد طوفان ظهور و سبب نیازست از کمالات قصور و جوش گوهر در کنار او  
 چه ریخت و گرجاب و موج باید باز بخت و این بدو نیکی که گردانگشته است و اقیانوس  
 رنگ و همی ریخته است و یا غبار نیک و بد از دل بر آرد و یا تیز و دم خود را پاس و اقیانوس  
 ده اقلیم سوار تیز و خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز و همچنان بختگاه اقیانوس و جملت  
 آسنگی آرد هیچ ساز و کسبش جنت فرش شد مهر و کینه ات و تا کجاری و آینه ات  
 سوخته شد گر رجوع آوردن است و با همه نیکی بدت گل گردن است و در مقابل اگر یار  
 گشته و گر همه غیر از ایشان گشته و تا توان از سیر گلشن رنگ بر و پاس  
 در گلشن چو باید فشر و تا توان چون بوس گل و استعزایت و سنگ بودن  
 خفت و در آن کیست و عقد تنگی که ناش خست است و اندک که باز کرد و دهم است  
 ما همه مع نفس سرایه ام و شخص مو هو می هوا پیرایه ام و چون سر و برگ نفس  
 و استیگی است و پس چه چیز آینه دل بسنگی است و ای کریم بے نیاز و بارگاه و داغ  
 خست بر چین مامخواه و از مزاج ما بر و ن آرا می صد و کلفت و تنگی و بخل و حسد  
 جلا ز خست بخود و دامنه ایم و بال و پر در پیشان افشانده ایم و پر نشانی نفس پرور سبب  
 موج ما زندانی گوهر سواد و فصلیکه بهار و در محیط اعظم نظم ترتیب سید و نخلستان  
 فوائدش به نشو و نما و تحریر کسر شید بر نگین معانی هزارا چین شکفتن و تصور آباد  
 خیال نازش داشت و به کلف و شش عبارت کیمیا آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت  
 می کاشت نظم تحقیق گشته که تا شاپرست دوست و از التفات حیرت  
 فردوس تنگ داشت و تا شوق بر سید و حرف و میدان و چون سبب ریشیا  
 نفس گل چنگ داشت و نظاره گر بوسه گلش می نشاند بال و ترکان کبوتر



پہاؤں رنگ داشت و بعضے دوستان کہ بخت نصا سے میلان طبیعت از رغبت نظم  
 بذوق انشا سے شرمے پر داشتند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلفت کا کل غنیمت  
 سے شناختند متفق بودند کہ ہر جا شکوہ پایہ شرباط رنگینے پر داز و نظم را از خجالت و رعایت  
 تنگی الفاظ خریدن است و ہر کجا شور و استیگیا سے موج بال وسعت کشاید گوہر از حیا  
 و طبع قطره نفس در دیدن شاہد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ تباہیت در  
 لباس شرباط آغوش کشا سے لینے در مرتبہ کہ مضمونہا یک دست تراوش داشتہ  
 باشد از گل کردن شربہ لبط کیفیات نظم راہ بردن است و از ترتیب نظم فیض حقیقت شرب  
 و اشردن ربا سے آنجا کہ تمیز محرم غر و کلت بیشی و کمی لازم انگور و کلت و در  
 گلشن اعتبار قدرت سنبال و آرایش نظم غنچہ و شرب گلست و ہر حرکت سلسلہ شوق گردیدہ  
 کہ ازین عالم شرمے اگر بر جسم تواند آمد نوک خامہ باید افشاند و ہر پریش این جہت سے پروا  
 نصیبے یافتہ و ماغان نیز سے میتوان رساند ہر چند ازین حدائق رنگے نمیتوان شکافت  
 کہ بہار خیالان در پردہ کش جولان منے نہ نمودہ اند و ازین ریاضین نبوی نمیتوان فیت  
 کہ چین و ماغان جادہ مراتبش نہ پیمودہ اند بہ تکلیف اعزہ ناچار رنگ سودا سے از کلام  
 خیال بیرون بخت و باہنگ بہارستان جنون شور و تحریر سے براہ بخت بارے ہوا  
 انشا سے رنگین کلامان تہیہ جنونے کرد و بودا سے سودا دلش رقصان و درد و ماغی بفرشاد

### بہارستان جنون

نظم ہم بیار بادہ کہ در صید گاہ عالم ہوش و بہار میر سدا ز موج گل کنند بپوش و بذوق  
 وصل جنون در فضا سے دشت چین و لہوا زابر بہاری کشودہ است آغوش و بی صبو سے  
 ساغر کشان مغل شوق و نشاط جام بہت است و رنگ بادہ فروش و دواندہ است بصد  
 رنگ بختہ امواج و زوہار رنگ گل بہار طوفان ہوش و زگر مجبوشی رنگ ہوا عیان  
 گردیدہ کہ در گرفتہ آفاق آتش خاموش و نواہی سلسلہ شوق پردہ ہا دارد و چو عجب  
 توہم بہ جنون زن و فوہش و گر بہار جنون ہوش بر بنی آید و نگاہ آئینہ شو کسوت عجم فروش  
 نسیم کسرت این فصل غنچہ در بغلی است و نفس مہج ہوا مہو ساز دباہہ نبوش و بخت در  
 چشم کشودن طرب قبح پیاست و ز خواب اگر مرہ واکر دہ بہشتی کوئش و بیابا

فرصت که میرسد چمن و همای رنگ زبرگ گل آشتیان بر دوش و نه بگ و داغ و فی رنگ  
 اینقدر داغ و نه که صفت کشید و هجوم غبار رفتن پوش و ز سار انجمن راز تا چه می شنوند و گل  
 ز غنچه سرانگشت خود کشیده بگوش و کلام رنگ و چو گل جوش حیرت اینجا و قبای ناز و دید و است  
 خاک آئینه پوش و حریف پرده رنگ از که بایدیم بر سید و زبان بو س گل آواز میداد  
 که خوش و صدای خنده گل از نعمات ساز ازل زمره ایست خنده ایما که نازکیما  
 ظهور و شوخی نسیم بهار آنگیما که عیش ابد نوا می بال کشا که تجدید سرور غنچه اوج  
 تقدس در کسوت رنگ آشتیان طاووس می طارزد و هماره عالم تنزه و نقاب ابر آئینه سایه  
 می پردازد و تنزل شا بهریرنگی را بقدر گریبان چاکه تبسم سحر مایه عروج رنگینی است و قیاس  
 بے نشا می رانند از شوخیا که معجز گل خرام قدرت آینه اگر از اسرار نفس رها می  
 بو س پرده سوار در یاب و اگر بر بنر تعین اول رسیده کشود و بسیر رنگ صبح بشتاب رچین  
 یک قلم پرافتابی کیفیات ارواح اند و نیزه با کیم رنگه کشا که خاصیات اشباح از بے  
 پرده گیما که سازش و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو با سنی مراتب  
 استعداد برهن صدف نقاش این صور تنها رنگ آمیزی گردش افلاک و میوه ای پیکارین  
 جلوه با مزینگی طبیعت خاک ربا سحر خاکست که صد درس جنون می خواند و از سر به  
 نیزه زانال می رویاند و یک صفحه ساده دین به نقش فریب و این برنگی که رنگ میگذراند  
 منکر احیا می موی را از ذوق ظهور این رنگها آتش در نا که اعتقاد انداختن ست و غافل  
 زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره  
 اطلاعات نسبت غبار کیمیت و افسرده مزاجی را با طبع اعداد و هدایت تازگی چمن تارنگ  
 را آشکار نماید از رنگها که گل دام نهاده و بلبل تانال را رید را در کنار گیر و از شکار آغوش کشاده  
 گردش چشم ز گسنگاه رفته را از عدم بر می گرداند و بچش زلفت سبیل سرشته نفس  
 گیسخت باز بخود میرساند افواج بهار بے تیغ غبار قدرتی که رنگینه که خاکساران بخت  
 به صبا سبای می بخوشند و شکوه نشا ربه نیاز که سایه شیشه نیکنده که بر بنه سمان غنچه ناز  
 کجکلاهی بفر و شنید چ و تاب سلسله ریش با ممکن نیست چون با که بر فرق هوا چرخد احاطت  
 آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حامل در گردن آفاق نیکنده تا خاگردن برنگ سپهر  
 بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامن بر آورده نازش داغ لا که قدم برداش

شفیق میگذازد و بالیدن حلقه سنبیل دانه ثریا را از لوازم دام گشتری می شمارد و هر قطعه زیسته که انقضای خلد تقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شودوست و هر کس خاک را که با بهارستان ارم و اسب خنجر فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غبار کی از دامن بهار بلند گردد و هر آئینه گل است و دود و یک از حبیب بحر با سر کشد شکن طره سنبیل نظم بکجهش رنگ بر آفاق و اگر دست بال و خازن شک امروزم بالدر گل در بغل و انقضای ساز عیش از بس ترجم پرورست و مید و دضبط نفس متقابل در بغل و اثر از بهر نمی خواب بر نشان سنبیل است و سایه دیوار خواب است کامل در بغل و اگر از تماشای شبهه سار و دفرنی بیانش چون نفس به تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از معضای آنها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت آئینه نهان از لعلیان روانی طبیعت آب مضنون گرداب نمی بندد و از شونیهای بر بستگی میر معج سکتة خوش نمی پسندد و به تشریف آرای نامیه وقت است جامه از یک شخص برود و به پیشگاه هاد و نیت سایه رنگ ز آئینه بشوید سنگ با همه آن افسردگی از دست نهان گلمای تار است و غبار با وجود بی طاووتی نزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن رشته نسبت سنجیده که میراث رنگ شکسته خبر به کمکشان میرسد و زمین را با گرد و است انقضای دست بهرم داده که سلسله توهم غبار خیار میکشند **مشق** درین موسم از صفی و رگ

نگار و خبر سبزه خط آشکار	ایم بحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی گر لاله آرد بر دیوان
اگر خامه ایجاد خط می کند	نقطه را به شبنم غلط می کند	شبستان کنون کلفت اندوخت
اگر شبنم خاش کنی دودنی است	سمنها ز بس گل افشان بسته اند	به منتاب روی زمین شسته اند
سبوحیت کاری طاوت بلند	که از ابر و در و بگردون گند	هوا سبکه رنگ جنون ریخته است
شفیق نیز در لاله خون ریخته است	چپان بگذرد از انضای چمن	صفا لغزشی خورده از انترن
گل و لاله حیرت بچنگ اندوس	چو آئینه گرداب رنگ اندوس	همه پریشانند و پرورانیست
همه ساز شوق انداز نیست غنچه تادم از نعلت زندول از دست داده است و زنگش افرا		
بر رنگ کشاید چشم با ختن آماده اهل چین را لبه از رنگ بگردیم گردید انست و از بو		
سوا می که بگردید ان سر جا گله به نیم رنگ ساخته لاله پیرانش دمیده است		
و هر کجا بر گله کج میکتد پر دخت زیجان از سایه اش جوشیده اگر غنچه به گله می رسد		
بر زلف سنبیل افروخته باشد و اگر سنبیل شکن بر باد و در دشت گل راه نمی کشد		

از خود برآمدن سر و سپیدن خلماسه لب جوست و آغوش نخی کردن گل صفرا غلبه اورنگ  
 قدرت رسانی اگر قامت سر و ستون خیمه ابر گرد و بجا در غم او بر شانه های تیره  
 کجکلاه آشیان پرواز و بر خنای هر ناله شباز نشا رنگا سحر پر و از علویان تا  
 بوضع چمن زادن بر نیاید گل اعتبار خطرات بسته ز نماند و افلاکیان تا رنگ گلشن  
 نه پذیرد و اسن نسبت لطافت نمیکند از چشمت داغ لاله ساغر آفتاب را تو اسه صبا س  
 نور مسلم و از هم شبتی تبسم گل خنده صبح را دستگاه گلاب فروشته شبنم ساره با در ملک  
 جمعیت دل از کلمینه داران غمگینا سکه گل و ماده در دایره طبع باله از گردن بان حلقه  
 سنبلیله خرم آراسته بر کاسه که گردباد از خاک چمن بردارد و کشت زار گلستان تبسم کده  
 و عطران کارست و بزله کشی منت رنگی که مو از لباط گلشن در پیوزه نماید و دو شکل  
 قوس قزح حمیده گرانبار سیه مستی سایه گل نه مجده که شبنم گلاب بیدار س برون  
 تو انداخته اند و دیوانگی چمن نه بر تبه که در سلسله امواج رنگ درس آنگین تواند خواند  
 نظم از سحر تا گرد و صبح از گشت گل با چمن به هر که می بینی رنگ رفته است از خوشن  
 نخلک را در تپ قناب فتوح نفس سحرآمیز شبنم باراد و بجوم موج جوش پر زدن +  
 شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون + ناله از بلبل پریشان آهجو دو و از سوختن +  
 فصل طوفان جوفان است آرید شبنم شکست + بال غدا شد شر و سنگ اگر گیرد وطن  
 مار پود کسوت با حله در زین مو است + جیب تا که میکند از چاک و دامن او سنگ  
 از حزن به کاشا سیه بهار دیده بهما کشتم هم پرواز طائر نکاه و از کشتش تناس گلشن و سیا  
 ساغنی سمغان قاصد آه ازین نراکت کده اگر بغافل گذر س خون گل ناگریان و آهنگیر  
 و ازین حیرت آباد اگر ترم تامل در وی ناله بلبل تا گوش جیش زنجیر جلاوت شنده یا سمن  
 بال نفاذ به کبیر از بهوس فکر لبان حمیده و شور تبسم سخن زخم جگر بار و رنگ اصل فوختن  
 خوابانیده برین جلوه با هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از موتاب نظر س شکسته  
 نه در خیال اینکه شکده دیده بار از زمار سدی رشته نگاه سپید بدن و نه در چوای  
 این منعم خانه دلساز از نا قوس نواز س شعله آه نفس در ویدن نظم تافس بر  
 خود طبع در پی و غلغله است + تا نگه بر خویش جند حیرت بالیده است چو کس این  
 گلزار س خواهد گریان چاک کن + صبح بر خوردار س مانعان خندان خندیده است +

باید از خود در رفت متبذ و در کار نیست و هر طرف ترکان کشتای رنگ مینا چیده است و چون  
 فصل از هجوم شکفتن بر غنچه چسبان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیاس است  
 هر چند خواب روئے ترکان نمی توان بست و اگر میسر بر از ای انبیا نمی توان شست اندر خود  
 برآمدگان نیز چون شمال از چین سخته اند و خاک فروزندگان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جویند  
 شونی غازه تحقیق بر روئے تقلید کشیده و غیر حقیقت بی پیراهن مجاز بالیده از نام گل رنگ  
 می چکد و از حدیث سبیل آشفتنی می دد کاغذ بر سر بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد  
 بهر جانقار بیل تصور کشیده بهم خوردن رنگ ناله می فروشد و هر کجا طوق قرصی سر بر  
 نمائند از حلقه تافت کو کو می پویشد که چشم کشوده در غلط افتاده نرگس است و ترکان خوابیده  
 بخیال تنیده سبزه اگر خوشی زبان کوسن معنی ایماست و اگر در جریته می رسمن آئینه  
 تماشا تا نفس صبح گرم ریشه درآورد و اندین است و تا مرقه تصویر بتیاب سرشته نگاه رسانید  
 مرد شعبه بازیکه آئین مقلدی پیش تو اند بر دوتا تماشا سکه که عکس اغیر شخص تو اند شمر  
 ربای سحرآمیز که انجار جهان تصدیق است و آئینه وسط آب بی تفریق است و  
 هر جا است اثر رنگ موثر دارد و تقلید چه می کنی همه حقیقت است و با صره را خیال طراوت  
 بر شونی سیلاب ترکان کشودن و سامعه را تامل طوبت درآورد آب شتا نمودن  
 اگر دامن شمال افشند آب آئینه مجموع آید و اگر سر رشته با هم تابند موج گوهر طوفانی  
 هر جا غنچه را سرنگون نمایند در زینش گلاب است و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از  
 وقار آرمیدگی هوا و دود بجز لاله تشن و از تمکین است دال فصل آتش چراغ گل یا قوت  
 نگین نهایی شمع رنگ بشوئنی ریخته اند که طبیعت خارا بفرا نوسیش بر نئی آید و تکیه  
 رگما سکه گل با شونی روشن کرده اند که نفس سیم خبر و غنش سنی آلاید کار نشو و نما افتد  
 بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایا سبک دسے بان مرتبه بلند گردید  
 کو نام گران نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر نشا میرا سبے باین عروج و مانع  
 آرایه کشتی در شتا و رے هوا پر افشان تراز کاغذ باد تو اند بود و اگر جنبه لطافت باین  
 مقصود بال کشاید کوه در سحر و شعی صد سبک عنان تراز سپند خواهد بود اینجاسایه  
 از بافتاده شمال بر سے خیزد و عیار در زمین خسته بوی گل فرو سے نرید و از عینک آرایه  
 لطافت خاک نقب نگاه طلسم شماری با سے زمین میکشد و از زو بان پیرانی قهر صبح سخی قدم

بر نزار کا و آسمان میر سدا بر خود چمیدن نفس گل سنج گرد باوریشہ دارد و ہم پوشتن شرکان سبز انجم  
 ابر برستے آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان و وسعت صحر است و سر بگر بیان دزدیدہ  
 ابد و ماغ آشفنگان افج ہوا خانہ با بارہ تو رنگ پردہ فانوس بر آوردہ و دیوار ہا از عکس گل  
 بال طاووس گل کردہ نالہ بلبل شمعیت از آتش گل فقیہ نفس افروختہ و اشک شبنم ہبا بے  
 چشم بر حیرت طوفان رنگ و دختہ جتے توان یافت کہ دامن برگ گلشن پوشیدہ و  
 طرے بقدر نیہ توان آورد کہ از گر بیان شوئے رنگ نہ پوشیدہ فقط ہم این زمان  
 شمع ہم رنگ و چین فانوس ست و سطح تجانہ ہمہ خندہ کل ناتوس ست و کسوتی  
 نیست کہ یہ رنگ توان پوشیدن و ذرہ موج ہوا نیز بر طاووس ست و خاک یک لاله ورق  
 چرخ یک انداز شفق و عالمے در دل یک قطرہ خون محسوس ست و وسعت آباد  
 عرصہ امکان آن تنگے بر نیز رنگ و ہست کہ تا نگاہ دامن چمیدن زمین ہا بے رنگ بطاق  
 شکن خفتہ است و تا شرکان بر خود جنبد با طمع ریاحین رفتہ اگر ہمہ خارش کنی رنگ  
 شکستن ست و ہر چند نفس و زوی غنچہ نفس بستن موسمیت کہ چون شمع از خار و شیکستہ  
 رنگ بر روی آرد و چون شعلہ خاشاک در چشم افتادہ بال نگاہ بے کشاید از شوخیہ اسے  
 بالیدن ہر گر بیان دامن ست و ہر ششہ بر اسنے تنگے موصلاہ وسعت طرح مسرتہ اندازیت  
 و وقت قطرہ لبامان آغوش پروازی سایہ کل نیز سحاب و اخیر عیش زمین و زمان و غنبا  
 آئینہ ہمہ کیفیت صبح نور دیدہ آسمان قطعہ گر این نکست جوش اقیاناسے فوہا  
 گل گردون گیر ساندہ در بیابان گرد باد و نیز سے بالہ اگر بر خاک ہستہ سایہ و رنگ گردانہ  
 اگر آیدہ و روان گرد باد و بہ حکم مع خیز طراوت عرق از حبیہ گل کردہ چون شبنم از سرے گذرد  
 و اشک از شرکان چکیدہ چون گرداب دست بگر بیانی سے برد از اقتصاسے قدرت شو  
 بہفتہ اسے سوختہ عثمان رعنائے نالہ بیرون داز خطماے پشانے ہلالی فادریشہ بر فلک  
 بزور عقدرہ نیست کہ چون چشم گل صدر رنگ شکفتگی در عین ہمار و دوشے نہ کہ چون جب  
 سحر نزار آغوش بجلوہ نیار چشم چون بیفتہ طاووس آئینہ ناز است و رستہ و خردہ  
 و اگر دہ بزرگ آغوش گل تدروی نفس شکستہ و دوبر سر ہوا چمیدہ و کستہ ریحان  
 سے بند و آتش و خاک نشستہ جوش لالہ سے خند و غار خشک را در بحث رطوبت ہا گر  
 ابر ہنر ہا نے ورہ خواہیدہ را دعوی رنگ رعونت ناز نیا با فی حرف لب جواز نہ تر زبان

و دمان چشمه از سنبل سلسل میگوید سر و سر بر او ای دو دک گل آزادی زیب دستار افلاک است  
 و بیدر حیدگی انتظار یکشد که شر با هنوز در دل خاکست **نظم** مکنه معنی این جلوه باطل  
 کن به که نیست هیچ یک از پرده نکلور برون به تو عرق حیرت اے بخیر و گر نه هنوز به نکلوده  
 شمع طوفان سراز نور برون به هزار رنگ بر افشاند همچنان باقی ست و چمن طراز  
 آن حسن از قه و برون به بسی بخود اے این عقد و واشود ورنه به حقیقتی ست که نکل کرده از شوم  
 برون به زریق و هم حیاتی دماغ می سوزد و چراغ علم باین رنگ داده نور برون به و ذخیره  
 سواد رنگ از طبع چنانک تش می جو شاند و درویدن آثار شگوفه بیکه سرور آلمه می پوشاند  
 شگوفه بار چون غریب از طوفان حبه جامه بردخت انداختن شکر سلامت آثار است و  
 غنچه بار چون غواص سراز محیط آلوده به ضبط نفس پر دقتن تسبیح عافیت کنایه  
 به فرط کره ها اے آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل شستن تداک آفات تغیر و از  
 پیچتاب جذبه کند بنو لطافت را دامن بدامن رنگ بر بتن احتیاط سلسله تمبر برگ  
 چار از زبر بستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید یازد و آثار شگوفه بقدرت جولان سبک و محی  
 سراسر عرصه هیچ میتازد لعل تصدیه شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجور صفحه افلاک  
 بجزیر اوراق نیلوفر خیمه اگر بستی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلند می همان در فصای  
 موه اے چمن بالیده **نظم** دنیا کر این بزم زمزم صافی ریاست هر سوخته بر بزم و بخت  
 سنگت به گلزار در آغوش سجاوبت جهانی و اینجاست که حیرت برده آئینه رنگت  
 از بکه موه آئینه در رنگ نمان کرد و هیچ از نفس خود پر طراوس بچنگ ست و انزشت  
 آغوش کشودست طراوت به جز شکلی زام چه قدر خافیه تنگ ست و امر و کیفیت می آتش  
 را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه های سنبلی رستن از بی نیاز زیبا  
 رطوبت هوا خنجر سوسن زنگار است و از تانگیهای کورد رنگ بیکان غنچه گلزار  
 نیل و بازان سراز طوق گردن قرص حلقه می ربانید و قیچ دندان شایخ گل مدحیتاب  
 ناله بلبل جوهر شمشیر می نمایند نگاه چون طوطی هر قدر پیر و از آید محو سبز زار ست اندیشه  
 رنگ طراوس چند انگه یال بر جم زند تقیم گلزار نیزه در جلا نگاه نشو و نما به بیتا به به حبه  
 که در پای ریشه آلمه بچرخش گشته و رنگ بعرصه تلاش فتنه سوخته که در سایه برگ لاله  
 چراغ و اماندگی نفیروخته **نظم** در میدان جلوه از بس خشن تازگه دوا نده است

هنوز دامن انگر و رنگ نیفتاشد گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بے اختیار از برگ  
گلشن مروجه باید گرداند و نیز رفتار بیهائے لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش در کتاب باید نشان  
بآب جدد و رکوبه شامسار دویده که انجام قطره زودناهنس زون بوسے کشیده و موجا  
تب و تاب فضا بے بخود بپیموده که سبب افشانیهای بپشیمان پردازی شبنم غنود  
سجاک بپلودادن سنبلی گواه تردد با سے و لاله گے آثار و زانو سر نهادن بمغشّه شامسار  
بخود سے در بار خنجر با بے اختیار سر کجیب تا مل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و  
کلمه ناگزیر چشم حیرت باختن که کد ام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان  
در باغی نیست و کتاب مقصد این بے تقابان و اشکافتنی

چه بیکوئی این برق نیرنگ صیت  
کو خاک انقدر باهون تاخته است  
از این آب گل هر چه گل کرده است  
که آینه ام آنچه خواسته بین  
چه رگس گل حیرتی حیده است  
گر اینجا بمثال خود دار سے  
نشانده است از عجز فرود  
همان آشیان از عدم بسته است  
گوشتا بدان پرده بر سے دزد  
چو پیراهن اینجا بدنا قباست  
به بیخ و خم خارستان عجیب  
که چنانک یکسر گریان در است  
همه آرزو بے خون گشته اند  
باین برق نمازیت بخلق عنان  
که تنها جهان وحشت انجام است  
همه شعله دود دار و عدم  
پس از سال این قاصد حال

که عمر سیت چون لاله دایم رنگ  
بهار این چه آشوب پرداخته است  
ز هر برگ گل بسلطه سے طبع  
به بریده این نعمه دار و کمین  
به گل بین و از معرفت کام گیر  
زمانه بکنده تماشای سے  
پارفتان بپوشکست رنگ  
نظر تا کنی از نظر حبه است  
نارند غیر از خراش بدن  
گذرگاه هستی ز لب تنگ است  
کزین تنگنا سر برود کرده اند  
چه بویک فکر و غارتگریست  
خیال نیست جو کشیده از طبع خاک  
عبار خیال ز خود رفتگان  
ز ساز بهار این نوا سے رسد  
ازین رنگ و کوچه وحشت علم  
که در خاک هم آتش افتاده است

بیای تماشا می باغ رنگ  
درین سازی پرده آنگاه صیت  
ز هر ریشه نبض ولی سے طبع  
چو گل حسن تحقیق بی پرده است  
به رگس نگار زین جام گیر  
چمن نیست آینه خندیده است  
درین شبنستان حیرت بچنگ  
به چوم طیش کرد آسود سگ  
درین باغ اگر گل و گلستان  
ز هر عضو جیب سحر سے درند  
نزاکت برستان جنون کرده اند  
ز گل دهنه لاله از غنچه جیب  
اگر صفحه گل و گر برگ تاک  
همه هوشهای جنون گشته اند  
تا مل به تحقیق تا میرسد  
بکنج عدم نیز آرام نیست  
گل دلازمین دایم آماده است



بقدر نمومی گشایند بال زمین تو سن غمزه میکند جسد جدید یک کام طعمی کند  
از ان روست با این رنگ آمدن که از خاک باید رنگ آمدن و نگامی که این  
نسخه داران راز چه دارند بر صفحہ امتیاز و زخاک اندیا از هوا میرسند و باین پیوند  
از کجا میرسند و درین کار دانه رنگ و نه بوست و دل چاک محمل کیش آرزوست  
اگر نه بهار غربت است از وطن پریده پرافشانی استقبال نسیم در هواست پرکش احوال  
کیست و اگر نه رنگ و بو با مسافر انداز عالم آشنائی رسیده است از شاخ و برگ را بقدر  
تیمه آغوش صییت جمعیت خرمی وقت سر نیز یک این عشرت خرامان در هوا کوشش و  
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانید  
اما آئینه امتیاز چون شبنم از بزم نیایشیده است حضور این جلوه با صفت فرصت و اما آواز  
تامل چون گل بیاد تفرقه زرقه است سیر این رنگها منتقم جمعیت سبزه با نثره از خواب کاشوده اند  
بهشت از بار بزم نیارند و غنچه سر تنها باروشسته تا بیا لکن نگذارند اعتماد بر رشته نفس از جوش  
برق و رنگ شباب نقاشی است و تکیه بر فرصت نگاه از شوخ شرمند قیاس  
بانداز جوشیدن اشک چشم کیشا تا آئینه شبنمی بر تراشه و بقدر گل کردن آب از خود آتا  
به تجلیل نهان نشاند با شے اینجا چشم از خواب و اگر ده ساغر پرست و سر از جیب برآور  
گردن مینا در دست نظم جوشنم بر تامل کینفس سحید نے دارد و زبان خاشتر  
رنگهای گل فمید نے دارد و سحر جان در بغل نے پیوسته استقبال سے خواہد  
سبحان غلطید نے ناله شفق ترسیدنی دارد و نباشد اگر سر سبز ناز آواز بلبلها  
کم از رنگے نے آئے جیگر گردید نے دارد و چه لازم چون سحر تا قدم آغوش  
جوشیدن و گریبان چاکمی نظاره هم بالیدنی دارد و درون خانه تا کے چون  
شر و در سنگ افشردن و بہر کم فرصتیا یک گمہ گلچید نے دارد و شہستان طرہ  
سنبل در سلسلہ پیچ و تاب رہے دے نماید کہ جادہ پیاسے تراکتش بیل  
شمع مینا از خیال تازان کوچه مجالست و اوراق نسخہ گل در غبار رنگ خطے نشان  
میدد کہ روشن سواد لطافیش میواسطہ عنیک جام از سبق نہان عالم و هم  
و خیال از کم فرصتیا زبان طرب تا بطے در جلوه تمکین اند بسا غنچه بدل  
افشانند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صبا در گردش تامل نماید گل رنگ سے گویاند

بهر رنگ تا فصل بهار مقصود شد چون گل بے پاله بودن ظلمی است بر اعتبارات مراتب ظهور  
و تابوش گل در نظرت چون لبلب از ناله آسودن ستم بر نعمات قانون شعور جنون با آنکه  
شیع انجمن آزادی است درین موسوم زنجیر و دودهاست و داغ است و شعور هر چند آینه  
مخل تربیتی است درین فصل محتاج عنیک داغ رماست ابن فصل سر عقل نگون بخوابد  
آئینه هوش عرق خون می خوابد و پدید است ز گل کردن اسرار چمن و کاین گنج شکر رنگ و  
بو جنون می خوابد و تا که از جوهر خرد آبیاری تمامه سنبهستان ناله زنجیر داغ بالیدن  
ندارد و قناد و دغانان سوزی هوش طناب نکش ذخیره داغ جنون سرافردختن فردی آرد  
تحت آرزو قهرمان جنون اشک بر دوش آینه طرازیست و تیر چهره خاکان سودا چون  
شعله موقوف داغ پرداز می چاک گریا ستم در دست تا در اقباله توان کشود و خروش  
ناله و در کار تا چاشنی وحشتی توان نمود انتشار پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون را  
رسیدن سخت زنجیر است و شعله فطرتان دیرستان تیر را بر سائے و دود سودا نه چیدن کما  
کو تیر فطره شعله فروز و دود سودا شرارتش فرما و شمع انجمن شیرین پرداز است  
و به صنعت آرزو قدرت سودا حبیب تامل مجنون کا رگه دایله ساز می مختاران قدرت  
اعمال اگر جنون نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر متی نه نمودند اند  
چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر می چشمه دانا کرده بجنه چمن رسیدن غفلت و از  
داغ جنون کلید است نیا و در ده کیفیت بهار جنون خلعت طقم بچهره جنون دیوانه سانا  
چمن دار و چو ز گس چشم چران چو گل چاک گریا ناله دل از جوش سودا و ستمه بند لاله  
کار بهار و سر از موسی پریشان ریشه و از سنبهستان و جگر در زخم خوابانده باطل آرزو  
رنگینه و بناخن سینه گذرن تیر انداز خیابان و هجوم گرد و حشت مطلع صبح طرب خیز و  
خروش دل طمیدن عندلیب شوق دستا ناله و طراوت در هوای وحشت آستین عرق کران  
دویدن ریشه پر دانه شکفت و شمع عیانی و بهار عاخوان گشتن و در خاک غلطیدن و  
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ باران و مفت عشرت پرستیکه چون سنبه با  
زنجیر میانی همدید بند و چون لاله داغ تازگی بیعت پسند و امر خدایت که چون  
خاند زنجیر شور و سر زار و باخمیه که چون چشم آهوسر بهواسه بیابان سر بر بنیارد  
سایه خوابیده از شعله جوشهای دود و نیست هوا گیر و غبار آرمیده از برق تازیه های حوث

نالہ پر افشا نے تعمیر حتم دیوانہ ایست از بوسے گل خرقہ رسوائے در بدوشت مجنونی در  
 انبوسے ابر موسیٰ زولیدہ بر سر اگر ہو است از حلقہ گرد باد زنجیر میت و اگر حجاب از قطرات گرم  
 آلبہ تعمیرے آسمان را از لککشان فستیلہ دماغ انجم گزاشتن و آفتاب را آئینہ صبح سیما  
 نراغ شب برداشتن در یازموج موسے سرے پلندے رساندہ تانڈ کی بوضع آشفستے  
 دیوانگان بر آید و صحر از رنگ روان ریشہ در آلبہ دوا ندہ تا قد سے جھنائی مجنون روشن  
 کشاید کوہ از صد با سنگ بہ فلاخن بستہ وزمین از بخار دامن بجولان شکستہ حلقہ زنجیر از  
 نالہ چٹکے دار و کہ عقیدان ابن سلسلہ ازاداند و نقطہ دماغ سیاسے سر سے نکار و کہ لطفان  
 ابن دستان خاشے سواد اندہر جا جولانے عرصہ جرات تنگ سے یابد و حصار آلبہ گریز  
 و ہر کجا جدے از عمدہ رسائے بر سنے آید کجند نالہ سے آویر و بید ماغان عالم پذیر و بنیاد  
 جمعیت بر آلبہ پاکد اشتن ست تامل مرزہ دوہیائے کوشش لطفوان شان نبر و وقت  
 مختان دماغ بخش دماغ انپاشتن تاجوش افسردگیہ سے موش از سر گذر و لینے بر سلسلہ  
 نفس کہ سرشتہ قید رنگیست حلقہ زنجیر سے بیفرائے تا خجلیت گرفتار سے اولام کشی و ہر  
 نار سائے طاقت کہ تحت آلود خواب پاست ساغر آلبہ بہ پیائے تاجرہ کم خطر سے ہمت  
 بجھے رہا سے ہر خیز بہار فضل مہواری نیست + یعنی سبب فسر وہ اطوار  
 نیست + اناہر کہ وزد نیستے جنون + آسود کے تبرک خود داسے نیست + بناموں  
 اقتضای ابن موسم اگر ذرہ از پریشانی باز ماند آفتاب حجاب ورق ست و اگر قطرہ از  
 طلیش فرو نشیند محیط عرق عرق کیفیتیکہ دیوانہ در خانہ زنجیر صدائے ست سے خود  
 رسیدن ہشیانیز در زاویہ غبار سے کین گیر دماغ آرمیدن و جاکم قلم بنبار رسید  
 شورش یستی ست و پستیما یکدست لطفوان خفتہ ملاطم اوج موجا گریان جنون جوشے  
 قهر اند و قہر ہستی گردیدہ از خود رفتن موج لالہ با بنید دماغ بہو انداختہ اند تا نیمہ ابر صورت  
 بستہ است و سنبہا شو زنجیر بادادہ اند تا سلسلہ آواز رد ہم پیوستہ تا شیم فردہ بنون  
 سبجو بار ساند موج آب زنجیر گینتہ و تا ہوا پیغام آشفستے مگوش گل و دد دستا زنجیر ہریشانی  
 آویختہ خانہ پر دان سے درین ہوا حباب و ارجیم کشودن ست با تنہا گرد و ہوا سے فکر  
 سامان برنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانی ہمار این گلستان را شگفتا  
 عریانیت نقاب رنگے باید دیدن و سواد این زمین راسبلستان پریشانی ست

بغیر حوشتی با پیچیدن چه شود که بدست گاه جنون چشم بخواب و این همه تعب غیر افسردگی نبارد بار نالامیش ازین بسا رگبر	قطعه نین هوا بنزد خطاب است عالم بخودے کنه تشخیص خاک کن بر سر کلاه ریا هر قدر خاندان کنه تعمیر زردبان عروج آنا دلست	کامی صفت آرامی عرصه تدبیر جوهرت فردا نیقدر تشویش چاک زن حبیب و خرقه زردیر دخشی چند عذر افسردین چون صدا سیر کویت زنجیر
--	--	---

طپش آشفته بعض ذرات باین زمره تحقیق نواست که از هر چه طبائع اسکا سلفه تا از  
هیمولایه جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نمنند و معجون کیفیات عنصر تا معجز نشاء  
جنون منگیله و ترکیب معنی اعتبار نمنه پیوند آتش را از شمشیت گردانجا و جشم داغ گشته است  
و ابراز جمیع جبات سلسله موج پیشه آبله پیوسته اگر هویت از آه سودا اسیان نفس پرور کوه  
وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان رد داغ دیروزه میوست **نقطه** کمیت  
از فیض جنون مایه نثار داینها + خرد آن بکه تحلف نگذار داینها + نقطه درد داغ وطن دارد و  
خط در زنجیر + خامه زرنخه سودا چه نگار داینها + پسرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ +  
میش ازین شخص تامل چه شمار داینها + اگر آفاق از سودا اسیان غیت طیب دار اشفا  
مصلحت را در عنق متاب بر اعضا س امکان مالدین دلیل چه احتیاج ست و با و ام  
کواک در بنفشه شب پروردن اصلاح اندیشه کدام فراج زمین را تا شور جنون از جابر ندارد  
سایه نکل داغ بر سرش میگذارد و آسمان تا هوا کے بهار از خود نریاید سرشتگی بملقه  
زنجیرش راه س کشاید صبح داغ محبوبیت بنسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودا  
در طلسم سودا خفته سایه از نخته هموارے داغ سوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از  
سطر آواز زنجیر سلسله الذریب شعاع س کفار و دیدہ آهوان لبوداے پیشه داغ  
خانان سیاه و طره امواج در خیال منشی زنجیر مسطر بریشانه آه بساط آئینه تیرا  
پرازے صورت داغ تمکین طراز سند حیرت و داغ گوهر بر تقلید پیامے وضع آبله سحر  
تحقیق جمعیت اگر ذره است بهواے چشک داغ احرام پرافشا لبته و گر قطره  
همچنان سراپاے خود در قدم آبله شکسته جانم بے مشابہت حلقه زنجیر دام نقره  
نمی چنید و نگین را زنجیر بے مناسبت و نشینی داغ نقش اعتبار نمنه تینداز آئینه دارے تناس  
داغ شاد بر مقصود دیگر م رویا مقابلست و به تخم هوا کے آبله مزرع طلبا خرمن جمعیت

حاصل چه آزاد و بیای که چون تاله سرگرد قناری شوق زنجیر کبشید و چه و مشتاک که چون شعله در ساق  
 الفت دماغ نیار مید **فصل** الفت زنجیر مارا این قصه دارد و اسیر و در دما از دکان یک  
 برایشان تاله ایم و گر نباشد حلقه گشتگی آئینه دار و محو مثال هوا چون شعله جواله ایم نو دماغ  
 گر بپوشد ز غرض گرد و چشم سرخ و چون شراره زنده از خود سخت بے دنباله ایم و شور و شتاب  
 نفس در آله و دیده است و روزگاری شد چوبت مجنون این تماله ایم و و اگر کوشش  
 دود و سود و بخل آرائی خانه بر دوستان بردار و ابر برانی دست و پا در کوه و دشت که بے گرداند  
 و اگر کوشش زنجیر جنون بفریاد گشتگان زنده گردا و را بے زبان بحر موج آسمان که میرساند  
 اینجا مجنون را از جوش آله پائے استقامت بسند جام چم بست و از شور زنجیر کوس دولت پائیدار  
 که قدم در چاروسه جنون زار هستی جوداع کیست تا دستے بار لیش دکان شعله تواند شود  
 و در سبستان سواد کده امکان غیر آله چیست تا فانونه خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل  
 سرشته تدبیر کم کند کند و دود سود است شکار نارسا مباد و اگر موس دهن تصرف چنین  
 آستین زنجیر جنون چین کوتا بے مینا و **مثنوی** نقاشی اندر بطوفان بهار است  
 که چون گل شش جبت گل در کنار است و اگر خاکست جواله گاه سود است و اگر آب  
 متوج طیش است و زرنگ و بوجونی خفته یکبار و بشوخت و گل گشته بیدار و گریان  
 چاکه آئینه خاک و سحر جوشانده از مثال افلاک و بهر سو میرت و اگر ده آغوش  
 جهان در جیب و مجنون میرند جوش و در دشت از هجوم رنگ باغیت و چو گل کسیر  
 جنون تر و باغیت و طراوت لبکه شوخی کردنیاد و فلک گشتی بطوفان هوا دار و بزرگ  
 جابر چین شده آفت زنگ و که چون بوبر هوا است آشیان رنگ و بخود بچیدنی دارد  
 مشوش و گاه از رنگ گل چون نور آتش و خروشی کردل بیرون شتابد و زگر و رنگ و  
 بود و سر و خواب و جنون بیدی بر خویش نالید و سودا و دستگاه ابر گردید و نئے از  
 دامن مجنون فشر و دند و شفق شعله بر افلاک بر دند و کجائی اے ز ساز رنگ غافل  
 ز چشم لبه نشین دست بر دل و دو عالم نیست غیر از یک جنون نند و شکفتناست  
 شرکانی بستم چن و زگل تاجیب شرکان آفت ز نیست و جنون مهت انیکه بانار جزا  
 نیست و قسم لبکه بے بار و افلاک و سحر گردیده چین دامن خاک و ز عطر است آن قدر  
 سرمای گل و که بوی مشک دارد و سایه گل و بوجفت این بیار رنگ و بوجیبتر و

نفس چون شمشیر شمع است مگر ز  
سہار اینجا شد آئینہ پر داز  
ز سر کھفتہ آئینہ دار سے  
بہر جا شننے واکر وہ نثرگان  
مگر از آئینہ زنگی زدودن  
متاع حسن کیسہ باب عشق است  
ز شمع سہرود و دود حلقہ دارد  
نواہا سے بیہ نقار بلبل  
ز بوی گل نگہ و چشم شبنم  
مواہم تا بہ گلشن راہ دارد  
چو شمع از خار با گل میتوان چید  
درین گلشن بہر جا آرزو نیست  
ز الفت رشتہ شیرازہ دارد  
پرافشان ست شوخی رنگ و بویت  
فرہ باید کشودن جلوہ نیست  
عشق قامت خود سہر و آزاد  
ز خود در گردن یار ست و تش  
نشاہ از خیال خود دہون جست  
ہمان درد امن خود چہ گل  
تامل کن اگر ہمہ فیہ است  
کہ امی عقلت نواہان جنون ساز  
بہر حق را تا سوسن زند جوش  
مبادا گفت و گو در کسہ آرد  
بنجون خود ہمان دای طہ رنگ  
مواہم در پے خود رفتہ از بوش

قلم تاحوت رنگین سے نگارد  
مگر در کسوت کیفیت ناز  
ہمہ حسن ست از حیرت خبر گیر  
باین رنگست جہانے پرافشان  
درین حیرت سرا دارد میا  
ہمان آئینہ سہاب عشق است  
و گر پروانہ داغ چیدہ باشد  
صد ہے چیدہ از تار گل  
سحر از ہجوم شوق بیتاب  
شوق در ستین آہ دارد  
ز سامان جوشی عیش سرت  
اسیر الفت این رنگ و بویت  
کشاید رنگ و بو ہم بال بلبل  
متنازع حصول آرزو نیست  
چمن زاوان ہمہ حیران خویش اند  
نار و از بہار رنگ و بو یاد  
بحرام ہوے دیدن خویش  
ہجوم حیرت ست آئینہ در ست  
حاصل ست تا در گردن خویش  
کہ باہر برگ دست و دانتی  
بفکر غیر کے آہنگ داریم  
دبان و سر سہ می غلط کہ خاموش  
بخود پر نیزہ نکست کہ بس کن  
کہ شوق برق ناز ست مہمانک  
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاووس دارد  
ترہ شہادت حسن کاغذ است  
نمک مجنون کن و لیٹلہ ہر گیر  
کہ مار نیست بر شوخی فوون  
نگاہ از جلوہ سامان تماشا  
اگر طوقے زقر سے سر بار د  
چہ پیش بر تو بخشیدہ باشد  
نفس دردیدہ دارد شوخی ہم  
نفس در رنگ شبنم و آب  
ز بس شوق ست اینجا عیش بند  
چو گل خمیازہ دارد جام رب  
ہمہ گر حشت اینجا سر آرد  
بیا کہ رشتہ اش نبود رنگ گل  
نگاہ از خود تماشا آفرینست  
حباب جلوہ طوفان خویش اند  
ز بس رعنائی خود کردہ تش  
ز رنگان چشم نگرس یک قدر شیر  
مدام خویش پیچیدہ ست سنبلی  
ز شاخ و برگ ہر گلبن کم پیش  
ز جیب عنجبہ بوے دارد آواز  
بصد آغوش خود را تنگ داریم  
جہان گوش سخن سنہے ندارد  
خود دیوانہ شد مضطرب نفس کن  
بضبط خود سحر واکردہ آغوش  
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر کل جنون آہنگ خویش است + دل ہر لالہ داغ رنگ خویش است + در فیصل  
 فشا مستی آہنگ + کہ مے جوش جنون در کسوت رنگ + دلی داری تو ہم یک غنجہ جنون کن  
 بحسب خویش طوفان جنون کن + ہر نگ گل ز عیانی قبا گیر + ز جیبہ پارہ دامان ہو گیسو +  
 چہ از دم باخورد ہمنما نہ بودن + دور وزی میتوان دیوانہ بودن + چو گل باید شد از جام مہوا  
 مست + دے چون غنجہ باید دادن و ز دست + بفکر خانان پردختن چند + متاع و ہم وطن  
 تا باقتن چند + چو بوسے گل بہ پرداز جنون آسے + بخود تا وارستے از خود بردن آسے  
 اگر گیر و دین باغ جنون شوس + بہار از چشم شبنم خانہ بردوش + طرب دار و درین نیرنگ  
 منزل + چو شبنم رنگاہ گرم محل + فشا طامر و ز در کسین جنون است + خرد از جگر عشرت  
 بردن است + بہر نیز کشا کشا سے تدبیر + مباد الگبلا نے ربط زنجیر + بہ فرق ابر  
 تیر از دو سود است + ہوا از بوسے گل زنجیر در پاست + مے جام گل آشوب و مانع سست  
 متاع روے دست لالہ داغ است + کنون اندیشہ فزائے صیت + گلے رنگین ترازو بوی  
 صیت + بہر رنگ از بہار زندگانے + جنون دستہ کنر گیتوانے + بیے ہر ساز بی آہنگ  
 مشتاب + ہوا سے بلبل زنجیر دریاب + نہ از نالہ زنجیر آگاہ + کہ بر آہنگ ساز  
 خود کش آہ + کجا آہنگ کو سازے جنون ساز + بہر زنجیر پرافشا نست آواز + نہ زنجیر است  
 اینجا نے جنونے + خیال از وہم میخواند فوسنے + نفس زنجیر و ما آواز زنجیر + تخیل تہیم ایم  
 از ساز زنجیر + رم زنجیر از نالہ پیش است + سپند از شعلہ آواز پیش است + تو خواہ  
 زندگے ہوا ہے فنا گیر + صدا سے موج زنجیر ہوا گیر + زنجیر سے صدا سے دام گردند +  
 خیالے را متعلق نام گردند + تعلق چون فنون و ہم وطن نیست + جنون فرصت است بین  
 ما و سن نیست + چہ فرصت فکر او با ہم تعلق + چہ ما و سن ہمین دام تعلق + تعلق محشر طوفان  
 خروشی است + بہر زنجیر این قدر غوغا فروشیست + جہان زین ساز دارا یے شور و آہی  
 خانہ زنجیر معمر **فصل** اعیان محفل امکانی را تا شمع و اسیر یابل با منتہی میسر گردد  
 تشویش ہرزہ نگاہ باقیست و تا سر اندیشہ بزافوسے ساغر نے رساند گذار کلفت  
 ساقے اگر بوسے از بہار منے سے ہر وہ عبارات این ہمہ رنگ کے ریخت دگر ہل  
 کار رہے مے شگافتند شاخ و برگ این و در غبار نے انکھنت ساحل گریبان  
 پیوستہ موج و کف مے شمارند و فروزندگان از محیط ہم جنبہ ندارند تا محرمے گریبان

بصد اسن دست التجا سے برد و نا آشنائی خویش نزار بیگانہ را در خیال سے پرور و نخل  
تو کر خور و را بہ بیٹے نیست عالم غیر دیدارش  
چہ لازم نامل نیست و لب نہ دہر گر دیدن  
کس ان بردہ گو یا بہ نقد اعتساب رخود  
بنود سے این قدر ہا کتخا ای مجمع امکان  
دکان صبح چیدن جس خلعت و نظر دارد  
شرارت فرست و انکاء ذوق ہرزہ پرواز  
بجی تسلیم شو تا واری اینان و آن بیدل

ملکت سر بگریبان نذر دیدہ چون گردا دیوے سودا کے تحقیق گردید و تو ہم ببط  
فطرت بر خاشاک وادے اوہام پیچیدگا ہے در خیال ہیات فلک گردن ہوش بہوا  
سے اخلافت وگا ہے بتامل سطح ارض عرق جہد خاک سے انداخت اگر بہ فکر ہزار  
سے بیند از ہر گلے گرداب رنکے غوطہ اش سیدا وند و اگر خزان سے اندیشید از  
ہر رگے در شکستے برویش میکش وند لبرایہ غبار سے کہ از راہ تخیل برے خاست  
طواریے مشتمل خطوط چندین شبہات سے آراستہ تر صد کہ فقیر بخواب اقبال نماید  
تا زورق تغفیش از طوفان گمانا بر آید رہا سے ہر چند توان ز چرخ و انجم گفتن  
صد لہجہ بہا زو نقد قدم گفتن + چون بر انصاف روے دشوار است + یک حرف  
بقدر فہم مردم گفتن + ناچار روشنگر شوق تو بجے بہ صیقل آگاہے گماشت و  
ازین مجوم حیرت تسلی آئینہ مقابلش گذشت

## انجوم حیرت

مشاہدہ نگارستان صورا اعتبار تکلیف حیرت الوالہ البصارت و تصور رنگ آمیز ہیا سے این  
این ہار غبار دیدہ ہا سے بیدار ہزار ہیکہ قدر تامل گذار سے بیسرو پائے دیلمت و ہر صورتیکہ  
سی توجہ نگاری نا آشنا سائے بہ قتل آئینہ پیش در عرض تماشا یقین حیرتکدہ عالم مینا نیست  
و شمع و اش باندیشہ بہر تہ تحقیق خاموش نگاہ انجمن و دانائے کربت ساز افلاک پستے و  
بلندے از زیر و بم آسپا برداشتہ و تغیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خار و شبنم گندہ آشتہ



در خط پر کار هر جان نایت گمان بر بند بدایت سے جو شد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خردند  
 هر فردی از افراد و دیوان نمود آئینه دار منتهی تحریکیت و هر فردی از اجزای منتهی ظهور  
 شیرازه بند محبوبه فکر سے رباعی همت که خیال پیش و پس سے بند و احرام یقین با  
 هوس می بند و با این هستی چه فتنه و کوا آگاه سے پیچ ست طلسمیکه نفس سے بند  
 گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسامه منحل و گم و در عالم اجسام بی ما  
 مثال ارواح معطل جسم را قبل از آثا ربید سے در حقیقت روح منتهی نیست چون کیفیت  
 کوزه در گل و روح را بعد از آثا طهور در اجزای جسم متروی دیدن چون صورت خیال  
 در دل نا صورت بعض جلوه نیاید منتهی جوئے سوخوم و قیامیوئے نقاب ابر کشاید عبارت  
 صورت نامعلوم هیوئے را در جهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبه هیوئے  
 معانی همان کیفیت کشودن اگر هیوئے به صورتی متصف است صور را کجا می کشد  
 و اگر صورت از لباس قدرت عاری است هیوئے را که می پوشد قطع هر چند  
 خاکستار سیولای گلست و گل نیز تا مید هیولای خاک شد و بر صفا سے آئینه با در خاکتم  
 اسم که در تیت که از سنگ پاک شد و چون باز عرض فوبت زنگار در سید و آئینه را  
 سنگ همان اشتراک شد و نور شید اگر چه شب به سنگ بال می زند و روزانه دید که در  
 سماک شد و یک رشته بود و با و سر تبار و هر خلق به چیتاب توهم پاک شد و پوشید  
 نیست که نقطه هر تخم عنکبوت و در بخلو طریشها آستین ست و تا هر ریشه چون رشته تبسج  
 بقدر با سے تخم فزین تخم را بے ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بے تخم  
 پیچ و تاب رشته نمود و تخم و خیال گلهای یی رنگ و بود در بهارستان عدم توهم کردن ست  
 و در رنگ و پو با سے بے گل در خیال آبا و طبع هوا پروردن آب با در هنگام لطافت از هوا  
 نفس می سازند و هوا با در حالت کشفت سر از آئینه آب بر سے آرند در عبارت هوا ابرار حکم  
 منتهی کشاقتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این فکر تا کجا در آب غوطه باید خورد  
 تا بهیوئے خیالے توان پیوست و با این تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موسی در آب  
 توان شکست رباعی هر کس ز کمال نش در سر دارد و شکل که ز جیب خویش سر  
 بردارد و از منکر تسلل زبان با بگذرد و در یاب که در و قوچه ب غر دارد و اگر نهفته  
 شب سیر نهائے شرکان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به جاشا سے سمن پتان زد

برای نگاه شب از آغوش فرگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نشئه شام نگاه است در مردک  
دیدہ ممکن و سودا و شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینہ متضمن غبار شب بے دامن  
افتی نے روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طره شام نیم شکن تبسم  
لمنی خند و درین صورت خیال از ادراک نفی هم روز بر شب جز در س حیرت چه آموزد و قتل در  
بیان تا غر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدماں دادے تامل را با آنکه جاود  
نگاه بمنزل فتنه است در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب انکار  
را هر چند قدرت عوش نگاه نیست در اوج یقین این نگاره اعتراف کوتا ہے **نخل**  
بر در کارگاه ازل کیت وارسد + ناخود نمیرسیم مگر بحبه باز رسد +  
هر شیوه کین گرا بجا در تبه است + مشکل غبار ناشده کس بر موارسد + فهم شتاب  
قابل تحقیق صنعت نیست + پرست فطرتیکه بقدر وقارسد + مارا چو شمع کشته اگر  
اوج نیفتی ست + کم نیست اینکے سحر نگه تابا رسد + در وادی که منزل و ره جلد رفتن است  
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد + آئینہ را به دست حیرت قناعتیست + زمین چو ششون  
بس ست که رنگے بارسد + تا گرد باد دامن بهوشیت پرفشان + پیدل کبنه ذره رسیدن  
کجا رسد + اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینہ کیفیت یکدیگر از و لفظ و معنی چون ترقی  
و آب بے اعتبار نسبت با و سر لفظی خوشبید که معنی نه نمود و معنی کل نکرد که لفظ نبود و سر تیج  
رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نمیکند از و وقتم سچا پس بر یکپس چون خط پر کار راه سبقت  
نمی سپرد اول و آخر این رشته با چون تار نگاه یکتا هست و پست و بلند این را چون موج  
گوهر یکدست درین وادی جبار و قدیمه حیرت و خوشکشد که چون زبان لال به حکم انفعال  
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید شجوت این مقامات در معرض انقلاب است و تا  
زمین از جادو نیاید پرواز این توهم در نفس بختیاب و اگر شسته کشود بهیچرا نیاید ساختن  
و اگر شعورے اندیشیده بے شعورے پرداختن سیاح با دیه تحقیق را و وصول راحت مرکز  
دائره جبرانی بودن است و غواص دریا سے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچہ نادانے  
فسودن بسطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بخجودی کرانه است  
و رسیا سے شاهباز اندیشه با همه لامکان پردانے چون نگاه حیرت آشیانه هوا  
این وادی در عجز پرداز آئینہ شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از که رسته سے

اجماع حیرت می طراز و دهمه حال بخود کشیده اجزای تفرقه محسوس است و حیرانی نسلی که  
 اعظم اربابان و هم و قیاس رباعی هر کار که دشوار بسامان گردد و در آئینه تحمیر آسان  
 گردد و از نور کجا خبر وید سایه مگر و در دیده آفتاب پنهان گردد و فصل  
 اندیشه از هستی رقم تو سحر دارد و با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست  
 و تا غامضه ما و من از نفس سطر خیال می نگارد بهم شقی اطفال این و بستان فرسودن  
 بے اختیار و در آب افتاده را موای دست از خشکی نشستن تری فطرت است دور  
 آتش شسته را دعوای دامن از دو کشیدن داغ خجلت رباعی هستی خبر جان کنی و  
 خون خوردن نیست و از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست و در خلق بردن خلق بودن  
 غلط است و صحبت باز نگذشت با مردن نیست و حکایت سخنی از بزرگ گانه فتنه امداد  
 خواست تا غزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برای فرمود مبارک است بشرطیکه از  
 صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از تشویش اختلاف طبیعت برای زیر که هم مزع آفات تو  
 و تا تو با خودی هزار انجن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پس رشته تعلیق  
 بیش و کم نتوان گنجیت مگر به تحلیف خیال آزاد که نه الحقیقت اصل ندارد و نقوش  
 الفت این و آن محو نمی توان نمود مگر بتضع بے قیغه و سادگی که آن نیز معنی تحقیق  
 نمی نگارد و رباعی و انانیت گمین غفلت نشود و یعنی در بزم محو غلوت نشود  
 تا که خواست چیم ز عالم بسین و کثرت به تکلف تو وحدت نشود و عالم ایجا و سیه گاه  
 احداد است و تماشا که کخانه بود و کونینا که مراتب استعداد تا بجبارت پریشانی نکوشی  
 وصول جمیعت معنی موموم است و تا به تامل غیر بچو شے فائده حاصل گریبان خود نامفهوم  
 عمر با پیوده باید تا ماضی تراثت پاد در دامن کشیدن توان رسید و با عالم صحبت  
 توان داشتن تا قدر تنهائی باید فهمید بے تجربه سود و زیان این و دو کیفیت خست یار  
 یکے بود یکے عرض مراتب جلست بے استخوان نفع و ضرر دو امر بالترام واحد و اقبال  
 نمودن دلیل خلوت سهل هر که بصحبتا که مخالف منع نمود و از ابواب جمیعت تنهائی  
 بر رویش نکشود و هر که از خار که در راه نه بینا ندانند از زمستان تر و خشک را ندانند اگر صحبت  
 هزار رنگ فوائد بسین است اما خلاصه مجموعه قدرات و ادبستن **فصل** هم چیکس  
 بے شور کثرت طالب وحدت نشد و رنگ تیسر سلامت در غبار آفت است و تا نه بینی نگاه

نتوان محرم راحت شدن + طینت بیار کیست دروان صحبت ست + قطره از تشویش  
 موج آفرینان شد و صدق + گوشه گیر بیای خلق از انفعال صحبت ست + چون گدای  
 باید وید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمیعت بوضع حیرت ست + عالمی چشم از تماشا  
 جهان پوشید و رفت + زین ادا معلوم می گرد که هستی عبت ست + واقعه در بده  
 اگر آبا و منظور ابرار میر کا مگار که بایل سعادت ازلی اوقات گرامی بصرون خدمت نظر  
 داشت و در آخر امیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه  
 فرو نیکداشت به حکم احسن اعتقاد فقیرانیز ازین فرقه تصور فرموده و راد اسے شرائط التفات  
 مبالغه با می نمود و رعایت آمین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود دران صحبت موزون  
 نشی چند مضمون اتفاق بهم بسته بودند و امن توجه بنارت الفاظ و مضامین سلف  
 به هم شکسته معنی بیگانه بطور بنی افضاوت شان معنی بیگانه بود و نتائج دیگران طریح منفصل  
 از صفت زان و ان خامه سعی خوش لبگی بای نظر با تیار نشر سازدن و جهد مقام شناس  
 حرف مرتبه کبر سی تنهیت نشان دن گوهر بر اجم قافیه صدق بر آوردن خواصه کجور کمال محبت  
 مخزون کفحه رمل سالم ضمدین تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانے راجا پوشی  
 یاد نمودن اوبار مناصب فطرت و خضر و را بنجاده قبول فرمودن تنزل مراتب هست  
 قطع ناقص چندے که در غتشیش گاه امتیاز + آدمیت داشت از اوضاع شان  
 نگ خورے + بوسه گاه فطرت اصلی سیم گاه وزمین + گردن دعوے ز شاخ نور گردون  
 بر ترے + بال و پر شتی خس و پرواز اراج کمشان + جاده باے بے میر و انکه دماغ مجری  
 بے خبر گردستگاه یک دو لفظ استعار + پیش نتوان برد با من سپاهان سهرے + چکر  
 بود عرض کمال آئینه و ابر و داشتن + از خد جم می تواند جوشن زردا سکندرے +  
 از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن + چرا که بیش از یک دو دم بر خود پنچیند گوهرے  
 رتبه معنی بقدر محبت مردست و بس + گر به بند و آبله از پائین آید سدرے +  
 هر گاه با عقدا و فاسده خود طرح غزلے می انداختند و به تقریر پیوچ مغزی کوس مباحات  
 می نواختند فقیر پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و بمباله آفرین نیر  
 نفرین طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واه متصدع نفس میگرددید یا بهیبه به تشویش  
 می خندید چون عنان وضع بیدرے باد عوے شاعرے نسبتی نادر و آئینه نفاصل با حقیق

مشالما سی ہوش ٹیکر دید ویدیاغیہامی ذوق و ارستکی قید بحر سے شان نمی پسندیدہ کیا مشا  
 بحر مع یقین رسانیدہ بودند کہ بیدل از طور افکار ہا آن قدر بعد بیگانگی نیست کہ بوسیله مبنی ہر  
 قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جنبہ فکر سے گروا فعال نامنا سبت تواند شستن اکثر سے از  
 خوای ادا ہائے شان استنباط این گمان سیکر و از معما سے خود ستائی ایشان ابہام  
 این ضابطہ بر ہے آورد و رباعی بیدل اگر حسیاق محرم کار شوند چون سایہ  
 پیاسے تو کو گونا گونا شود زین لفظ کہ از نحو وضعت پید است و معنی گردند اگر خبر دار شوند  
 و دیگر ہمیکہ درین نرم تامل سخن اند از غنیہ نقاب بر گلستان فلکن اند و ضبط نفس نکرد  
 شمع روشن و تادریابی کہ نامشان آنجن اند و روز سے بحسب اتفاق سیر بلخ و ہر  
 کہ در نر بہنگدہ آب و ہوش خرمی ادا یان شاخ و برگ ہے مدو آبیاری سے صاحب طوبے  
 نہال اند و در دبستان نشو و نما ییش چمن زادان سرو گل ہے افادہ معلے ہمار موزونے  
 کمال دامن آرزو سے کشیدہ ہو و دماغ شوقے بد نشا و رسانیدہ کیفیت ہو و ترکیب  
 سلسلہ موزون ادائی دشت و رنگینے فضا بلکے تصور بر مضامین تازہ میکند آشت روانے  
 طبع آب روان از بحر طویل جو بہا مبتدے اند از نما دیدن و بدیدہ امواج بہ ترجیع بند فوار  
 شستہ پرواز بالیدن رباعی وضع حوضا از لبریزے معاشے آبدار با گل مستقر در سائے  
 و قصیدہ افشار ہا از هجوم سلامت زیرش مسیح طرز مسلسل تو نے نفس صبح را د و مصرعہ  
 پیچیدہ غنما شکستہ تامل جانزد آشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواہر معاشے بر نہ غامی آئینہ  
 طبع سگذاشتن شوخیہائے صنون نکست را بر عبارات رنگ ہے نیاز سے ہر طرف غالب  
 ظاہر شدن و رعنائے تر سنبلی را با نظم لالہ و گل بیدار سے سر زلف و رت زدن کو کو و  
 قمر سے از تکیہا سے عبارات ناگزیر تانیہ کر بستن و چیمہ لیل از ضبط معاشے پھر سے  
 ہے اختیار عنان غزل سستن تامل نگاہ از ہر چمن قطع خواند و وقت در ہر خیال مان  
 ترکیب بند سے متاثر و رباعی ہر سبز زبان نگتہ پیرائے بود و ہر چمن  
 حقیقت ایمائے بود و گل آئینہ و ضو معینہ داشت و شبنم اثر حل معاشے بود  
 ناگاہ جنون جلانا نے طبیعت نسیم غبار سے از کین ہے اعتدائے دماند و نظم ترتیب  
 این چمنستان را بشوخیہا سے مراتب تشریف شانید سر سوا و افروختن تماشا لیان محتاج کیر  
 گریبان گردید و وسعت آغوشے نظارہ ہا مضمون ترکمان بستن ہما مید پس از سائے چند

کہ آرمیدہ گینا کے طبع ہوا آئینہ جہات از رنگ پرداخت و حسن رعنائان گلشن بوعلی تازہ  
مقام جلوه شتافت سیرچمن ضمیر فرمود اہل معنی و رمح و ذم ہر شے کمین گر بہانہ اند اگر در  
ماوہ غبار نظم و شعر کے گبوش خوردہ باشت سرمہ داری نصیب چشم تامل باید رسا ندینے  
ایجاد این کیفیت دامن تردد سے باید افشا ند ہر چند و پر پردہ خیال غبار انگینت بے ملائے  
نیست آمانی تحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدر تھا کے رسائی دران حالت  
برق آہنگ شوق تنگ افسردہ گئے پسندیدہ و طوفان نوا سے ساز بیان بساط تغافل تجرید  
نظم اسی بسا سنے کہ فیض یک شر گل کردشش + برق خرمن سوز انکار جبانے  
سے شود + دے بسا مطلب کہ در شہرت کہ عرض بجا + گر مہ یک حرف باشد و استا  
سے شود + نالہ بے وقت از تاثیر محروم ست و بس + چون اثر بالہ جنوشتے ہم فغانے  
سے شود + پیش از انکہ این ہرزہ تازان غبار و ہے براگیز نبسبک عنانے خانہ پیر  
بنزل آرمیدہ بود و قبل از ان کہ آن تیرہ دروان دماغ سودے بسوزند پر تو این چہ راغ از  
خلوت باغچن رسیدہ اگرچہ اوان عالم معنے نداشت کہ معنے طرازان را متصووع تو بے توان گذشت  
اما بہ زبان بندے مجھو لے چند افسون قدر تے بہ آخر رسانید اگر تو جبہ طبیعت اند کے  
بہ دراز لفتے سے پرداخت از جنس این عبارات طومار ہا مویا سے باخت بارے وزن  
صورت خالی کچشم بے بصیرت ان افشا ند و بہ بہ اعتبارش موسوم گرداند

### سرمہ اعتبار

نظم نہ عبارت کزین دشت پر افشان برخاست + نگہی فال تماشا زد و شرکان  
برخاست + بھرے آمد بیخون موج گہر و آغوش + حیرتے جوہر آئینہ بد امان برخاست +  
حسن گر موج زنداین قدرش طوفان کو + شوق اگر نالہ زنداین ہمہ نتوان برخاست  
سبحان اللہ و لاشین عبارت سے کہ تا تصور خیال نقش تصویرش سے بند و صفحہ اندیشہ آئینہ  
حسن مخطوط پرداخت و ما خانہ فکر ہوا سے تحریرش گردن افزا زد سرشتہ تامل و بیج و تاب  
زلف سلسل باختہ ہر طرف چشم میکشاے نگاہ با خواب بہار مقابلت و ہر طرف نفس  
میکشے بوسے گل بدایع حائل ہرگز از نو بخش بہرہ ایت سواد پرست خط غبارا دست و  
ہر کس بارشتہ نفس پیوند سے دارد بردوش اندیشہ شکارا و دیرانے بنیاد امکان مصروف

تعمیر آید و بیش و خرمن جمعیت این خاکدان بیاورفته وضع آراودیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه  
 گنبد دوست و برین طره اگر از رنگا س گل شانه زنده بجا **منظم** این سلسله گیسو  
 پریشان که دارو این فتنه هوای سردمان که دارو چ تا چشم کشاے خره در سر نهان است  
 این دیدہ فریب خطریان که دارو بد چ را جن بر رنگ هویت عبیریت + یارب خبر سے  
 شوے شرکان که دارو بد چشمیکه چون حلقه دام از عید بصیرت خالیست گرد و غورش میداند  
 و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنعت جوهر سرمد این سے خواند اینجا چه فکر باے  
 بلند عمان خود دار سے گیسو و چه وضعای هموار بدامن بسیر دپاے نیا و نیخته اگر آب گوهر بنایند  
 نزار بیش زبان کشاید که در قیے عرق خلعت است و اگر موج گل با شوخه ملافتش طرف شود  
 رنگ سیلی ندامت بقاشش جوهر لطافت خواب طلسم فلک و بر و از کیفیت بیاطت  
 بالی مقصور بلکه در تصور آبا و جلو که خیالش زخم سینہ بانگ سود و چا مکرده ہوے اندیشه  
 داغ و لہا پنبه اندو و سبک روحی چون بوے گل از خانه بدوشان عشرت همعنائش و گردنجاے  
 چون رقص شرار سپند سوزان محفل پرافتاشش اعتدال فشار پروازش صبح طراز  
 و هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شور سے از طبعیت خاک سر کشیده و نمک مانده  
 ہو اگر دیده هرگاه مندل آید اینست در پرده لطافت روان و چون عروج گیر و صبح  
 مندل پیشانی آسمان **منظم** حسرت و اماندگان مرکز خاکست این +  
 کر زمین تا آسمان بال متنا ریخته + بالکاه روشنایان بزم افلاک است این + کانیه  
 نور و صفا بر روے و نیار ریخته + و دیده و غمت از تصرفناے برق آهنگیش + یکر زمر سے  
 ناحیه و چشم ثریا ریخته + صفای آئینه صبح نفس در عرض جوهرش سے گذارد و کین  
 آب گوهر عرق پیشانی باین گرد و خاک سے ساز و آشتیگیا سے در آتش مشت سپند  
 سرمه نوا سے و شست آغاز سے و بیتا بهیا سے غبارش جوش چشکی عشرت ایما سے  
 بے بدعا پروازی رقص این سپند با چون دل عشاق همواره فعل در آتش هوای  
 بے شکینے ست و پریدن این چشمها چون بال سبل پیوسته مقیم آشیان بے شکینے  
 بهایلیکه این قدر چشم در هوای که می بماند این همه سپند از چه آتش گریبان سے دور  
 قطع اگر جوش دست این اینقدر با دل نیباشد + و اگر سبل زمین تا آسمان سبل نے باشد  
 اگر زریاکت دریا از کجا دار و فلک تاز سے + و اگر ساحل طیش و طعینت ساحل پیشاید

جنون نذر شنید نهانم و وقت دیدنا به کزین خرمن خجیر برق نظر حاصل نمی باشد و آئینه بانا کرد  
در عرض تلاش چهره پر دوازدهم فروخته ساعه با نقش پا سر دوازدهم لبر فیه صا ساعه  
از جنون پر دوازدهم صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی نازگردانند و در طوفان  
جوش عروج اندازش کف دریا که قدرت را دامن بگردان افشانند با وجود نا توانی  
تا بر خود چنبد زمین را از جابر و کشتن ست و با کمال زمین گیر که تا دامن از خاک بر چنبد  
پایه بر آسمان گذر آشفته کثافت اجزای از فی را بواسطه دامن افشایش شوشه  
اجرام سما که دیتی ذرات امکان را بجدید خورشید کندش و ستگاه عرش پناهی صاف  
شمکه و خاکست به بلند ریای نشاء رسیده یا در میان افلاک جبهه هوا که ته نشینی  
کشیده نقطه قیامت که در صبح این فیض جولان که می نبرد و زمین شد آسمان این گرد و زده  
که می خیزد و آچین خواهم بطوفان آید و با جلوه اش رقصه بهار آید که شوشه گرد و با  
رنگش آمیزد و خط حیرت سوادش نشو و گردون کند روشن به گل کیفیت او می  
به مینا که هواریزد و رفت سر بر کیوان طوفان پرده شکوه عبارش غرت اکیلی تریا  
خاک کمال خورده اوج اعتبارش ابریت نمره از کسب تهمت تر دامن ویلی بی پروا  
کلفت خانان بر غم نه الفت سر که گردش را آئینه دار بهوار می پردا که چشم بامید  
و لطافت طوینا نیکه عبارش را چون سوا با وراق نفس می توان پیچید و داد می تصد  
سراغی دلیل تسلط کرده را مان و در آئین حیا پر داز می واسطه ادب سر زده نگاهان  
گنجینه سوار خاکساران با قبایل طلعتش آئینه احوال در نذر و شور خود فروخته فضولان  
با منون پرده و اشیش جوش محیط در زبانی کلامان عالم تا که را اقبال سایه ها و ما یوسان  
کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا نظم خیر چشم نرم عبرت را فنون چشم نبذ  
نکته چین در نگاه طعن را هر دهن به در بهار حبت و جو گل گردان رنگ مراد و هر جهان  
انتظار آغوش بوسه پیرهن به جوهر آئینه فتح آبرو که سعی مرد و بیکیان را سایه رحمت  
شید از اگفن به شعله آه از لیل بر سایه های در عروس پر دازش افشاده بال روز نخست  
و شوشه های رنگ گل کیفیت شکستگیش به طبعیت نا توانی در دست نا توان خجیر که در  
جنش نفس پویای قباب کند دوست و شراب حرفیکه در گردش ساعه نقش با نشاء بلند و شاد  
عروج ناز و سینه آبروی لعل و به آئینه دار میای انداز و حبت سر به چشم غزال صفا



آئینه بنیش تا ازین سر رنگ نگیرد و بے آبروست و باکی نگاه آفرینش تا با بن عبارت تمیز نماید  
 بے و شیطانی برقص حیرت او موج گل هوا گیرد و زشوق جوهرش آئینه صفا گیرد  
 بجلوه اش نگهی گرم زنده فرقه سعاد عالم بنیش چو تو تیا گیرد و جلشنی گشتاید نقاب گردش رنگ  
 تجر از چلاوس رونمایسد و هوارا رنگ صبح بکودرون اذکیفات خوشه نقاب اوست  
 و صبح را در شیشه مواعیل کردن از صنایع طبع بیتا بے رواج او اگر نقاب فروشد چهره خوشید  
 تو ان پوشیده اگر در رخ حجاب کوشد بکنه پرده خاک می توان رسید صورت انعام  
 هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و سخی سراغ هر که پرسی از گل کردن لفظش مبرهن لوح  
 حسن را برنگ خط یک قلم مرشقی رعنائی آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره پرا  
 رسوائی باغ و ربیره تا از ان سرکشیهایش صدر و گردن بالا و باطریق آرمیده وضعا  
 فرو تنبیهایش تو ام نقش پاییکه عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت حیدر داغ  
 پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موسی مجنون را به نسبت آتش گدیش بکنده  
 خزینه لیل رسیدن و داغ خاکسارے را بگرداندن سپاه اش آسمانی ناز با لیدن +  
**عزل** این موج بر موج از ده عرض سیاه کیست + این رنگ حبه از چنستان  
 راه کیست + عالم بزرگ بال طپیدن گرفته است + این رم سرشت شونے اجزای آگهیست  
 هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است + آفاق سایه پر و طرف کلاه کیست + در او بگاه  
 عرض اقتدارش هیچ و تاب جراث نفیها جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و در سده زار  
 جولان شکوهش پر کشای اضطراب دلهاے خد و ساغر تنگ انداز جولان  
 امواجش هجوم و حشے بهام افتاده سوادے از خود رسیدن و چنگهای پر و از دفتر  
 خیل کبوترے در کند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهرم شکسته و ناموس  
 یک عالم پرے از پرده بیرون نشسته فطرت زمین تماشا که هوا موج گرمے پوشد +  
 شش همت آئینه در جوش سحرے پوشد + آنکه در کسوت شبنم عرش بود نقاب +  
 حیرت ست آنکه کنون شیر و شکرے پوشد + این هایت که در عالم چو از یقین +  
 همچو عنقا همه را در پی پرے پوشد + بے تامل تماشا که واکردن نیست + برق  
 کیفیت این جلوه فطرے پوشد + فروغ این و زرات چون شمار کاغذ چراغان  
 هوامیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیامی چهره زبان

ربط جمعیت کی خیمت است تا این پرواز گردشوشی کیخیمت و چه مقدار آئینه بنا سے حیرت برم  
 شکستہ است تا مثال این جو ہر بار برہو نقش بستہ سواد انجام ہستی قابل این رقوم رستم  
 ومعنی موہوم نھور مطالعہ این نقاط سبرین **قطب** ہر نقطہ تخم حیرت فطارہ آفتے **بہر**  
 انتخاب بہار مطالعہ **+** چون آہر وزلال صفا جوش بیخیمت **+** چون نور دیدہ آئینہ کی کثا  
 آنجا کہ خوان قسمت فطارہ گسترند **+** زین رنگ مہج سرمہ ندارد دنیا سے **+** عالی مقام  
 زارہ کے کہ ہنگام قیام صلا سے طاقش را با تفت گردون ہمدوشے ست و تسلیم عابد  
 کہ پیش از قود مہرہ اش را با هجوم سجدہ ہم آغوشی قیام سے از سر خاکدان ہستی بر خاکستون  
 وقعود سے آئینہ نیستی آرستہ در عروج میراث سر بلند سے چون نشان در داغ بے اعتبار  
 و در حنیض تا بہ تسلیم چون سایہ محض خاکسار **قطع** نہ مالہ مادر سرموسے بالہ در موج این  
 عنبارہ کا سے بخود آماندگان ہستی نفس فرسودہ نیست **+** در جہون زار کہ کوہ از مالہ  
 آن سے پردہ فکر بہ باختن ست جز گوشتش ہیودہ نیست **+** بہ راحت چہرہ باید رنج  
 امنہ دن کشید **+** دشت آباد ست اینجا خاک ہم آسودہ نیست **+** کشاکش سے سلسلہ  
 جنوں نے زمین تا آسمان پیوستہ و بی اعتدالیہا سے گردش رنگے شیشہ نزم کما شان  
 شکستہ بگرم آغوشے انداز تلامطم بروقت مزاج ہوار اسور سے پوشاند و بہ چہرہ کار سے  
 انسون لاملٹ و رشتی طبع خاک را در فرش سحاب سے خواباند **ربا** **ع** زبال آتش  
 اسباب بستی جملہ عراب سے **+** بہ سے ہمت او نقش پاسے کیے مسلم تاج سے **+** فطرا  
 ناگزیر ست از صحت برق پوشیدن **+** کہ شد زین گرد حیرت کشش جہت و کان حلاج  
 قماش کار گاہ فطاز حیرت نقش بندان تار بود لطافتش و خواب منحل خیال از حشر با فان  
 حریر کار زار کش باد و طوفان جوہے چون موج دریا سے خیال یک قلم جوہر آئینہ ہمواری  
 و بالکمال برق تاز سے چون جولان پر کار اندیش یک دست مرکز آسودہ رنقار سے **بہ** جوہر  
 طینتش موج گہر ترست از باہلی و عو سے کشودن و لاملٹ طبعش جوہر آئینہ متغیرش  
 آب روان نمودن عروج پایہ رسائش نتیجہ از خویش بیرون باختن ست و دست گاہ  
 وسعت آزادیش با تگنا سے ضبط خونہر و باختن زندہ دلان را از وضع این عنبار  
 عجیر عبرت در پیراہن دیدہ رختین و با تیان مردہ فطرت را خاک پاس بر سر  
 بے مغز پنجین از نثر تربیت این کیفیت نظم و بستان معاش خواند نیست و از مطالعہ

همواری این نشخه فوق در شمشای طبع گرداننی یعنی هر چند خاک شده باشه غبار آئینه  
 کس مباحث و اگر همه بر باد روی گرد و بد اسن دلی میباش و اگر بایه افتخار اندیشه خبر باستی  
 عجز سازد اگر نقد آبر و خواهی غیر از رنگ اعتبار سازد غزل بدون چوگر و زو مان اعتبار نشین  
 سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین + چو سنگ چنگران خبر بدیت بودن + سبک چو  
 رنگ شود برین بهار نشین + تمام خانه چشمی ست این تماشاگاه + بهر کجا بنشینه نگاه دار  
 نشین + جهان صفا که دست اگر ز خود رسته + و گر به بند خود رسته در دل غبار نشین  
 کم از عیار نه آئی بخود سدی مشتاق + ز خود در آبسرد چشم روزگار نشین + حاصل  
 چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سے تامل کرد و گفت که سخن دانشکافت  
 پرافتخار رنگ انفس آئینه خیال سے زود و ذرا هم آوردن لبها خبر بر چیدن  
 لبها طوسه بود و غزل پیش چشم جلوه فرما شد بچندین افتخار + شونے گرد سے  
 ز راه میرزای کامگار + خادم اهل صفا محنت دوم و باب و فاف ناظر حسن ازل منظور  
 فضل کردگار + آنکه در اندیشه عرض تناسلش اوچه تالفس بر دل رسا نے رفتہ گیر  
 ازل غبار + آرزو سے نظم و نثر سے داشت طبع روشنش + شوق گردانیدنت تا این  
 جلوه باشت آفتکار + عالم مو بهلم پیچ شونے نیرنگ نیست + معید به اینجا نفس صبح  
 قناعت و کنار + ذبه با از پر زون خورشید افشا کرده اند + سخت سامان چو خان داشت  
 این مشیت نثار + مدعا این بود که در خیال آیتین + دی که عظمت سخا حبت در دوسر مدعا  
 دوستان را جواب گل زمین گرد و در گان پرورست + خات را اینجا سونش الماس کو در دیه  
 کار + زمین غبار چند کزدان گل نشاندہ ایم + چشم اگر بشد لبها مان ست یک  
 عالم بهار + یعنی ادا آئینه قدرت نما سے فطرت + هر غبار سے توان یافت  
 صد گردون وقار + در وقت غل کرده از اعتبارات جهان + آسمان با این نبر گریسا  
 نیاید در شمار + از زمین تا کا و ما سے از فلک تا اوج عرش + اعتبار ست  
 اعتبار ست اعتبار فصل معرض آفات عرصه گیر و در سخن ست یعنی  
 هنگامه اشتها رسید و مرکز راحت و ادیه بے تشویش خاموشی یعنی خلوت گیتی  
 بی چون و چرا سے چون طباع را در احراز کسب آفت ناچار است و بر غیبت دفع جمعیت  
 بے اختیار سے تفاوت سخن محل پیشی از هر جابران مراتب وقار و عظمت در میان

ساده اند به تکلیف کرده نموشی هم بزبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خوشی از قدر و اینها  
 جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعال بای اسباب گفت و نا ایمنی اسواج این محسب  
 قطعه کے را عاقبت می شمارند و کلامی این بهار عجب را غنیت می پندارند و با  
 ساز و شکست حقیقتی ساکن نیست و ظاهر هر چند پر زنده باطن نیست و گوهر و جهان گفتگو  
 خون گرد و در هر یک که بجای رسد ممکن نیست و وقتیکه خامه بینوای صبر بر فقره چند و  
 فوائد نموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این مختصر کتاب  
 تحریر نمود **مطلب** این گاهستان یک گل رعناست هستی تا عدم و بلنش خاموشی و  
 ظاهر هجوم ما و من و خاموشی اسم سخن در زیر لب در دیدن ست و گفتگو ربط تامل نفیس  
 به همدن و نیست گفت و گو مگر ساد و دواع خاموشی و نیست خاموشی مگر از گفت و گو  
 غافل شدن و این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند و چون شب و روز اندویم  
 یکدیگر را پیرایین و چون خاموشی سکت در زو میگرد و خورش نقاب و در سخن بریندار و غیر نموشی گفتن  
 و سخن گردانگانی جز خاموشی نیست و در خاموشی که بر پست کیستی گوید سخن و داغ  
 شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت و از منون خویش یعنی اعتبار و هم وطن و

### فوائد خاموشی

خاموشی نقاش کارگاه صور در رهن جنب سخفت و کرده کیفیات حسن معانی در پرده خاموشی  
 بے ما و من ماده شوخیهای این صور و معانی صدف استعدا و استانیست و استعداد استانی  
 ناشی از تحریک انامل رحمانی در گاهستان خلوت خفا به حکم تصویر یک معنی آن صورت  
 به نیم رخ مثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آئینری نام چهره کشای  
 شهرت استقبال حیرت نگارها بے بنزد منع بیرون این دورنگ نتوان یافت و سحر از اینها  
 مانی قدرت آن سوئے این دو پرده نمیتوان شکافت هر چند پر و گیان خلوت کده حقایق را  
 خبر در انجمن عبارت از آتش شمع چهل متصور نیست اما چون به جلوه آید بے اختیار بے با  
 شکست رنگ جوشید نیست و با آنکه مقام قانون معانی باین مصل میان عروج مراتب  
 کمال صور نمی بند و بهر گاه پرده کشا نیند ناگزیری مضرب آفات فرو شنیدن شوخی  
 آهنگ در جمیع مقامات محکوم طیش ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردوشی

قطعه نوا نیست شور افکن این محیط + که خاموش اگر دمار هست + مشغول دستگاو  
 ظهور + عیان هر چه باشد پیش کسوت است + به رنگ زین بجز عبرت فروش + نمودار گشتن  
 نم خجالت است + ز طوفان طاهر باطن گریز + گمراهی کسب جمعیت است + به جویم گشت اند  
 موج حباب + ظهور آفت است آفت است آفت است + معنی زبان این لفظ گویاست و لفظ  
 به قانون این معنی اشارت نو که سخن از دلائل و دعویهای هستی است و دعوی هستی در حکمت  
 کبریا حق باطل و خموشنه از شواهد اوضاع هستی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع  
 مقابل حاصل تمنا بیان مفرغه نفع و ضرر هر چارینه زبان و دوا نیده اند چون شمع آفت  
 و زدیده اند و هر کجا تخم خموشنه کاسته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه آهنگ  
 عجیب و از دجرات نواز است و لفظ سکوت هر چند با ما شوخی نماید و ضووع معنی حیال آرایش  
 زبان شعله و از خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز و اوجم آوردن  
 دریا بنار رنگ طوفان شکستن صورت گوشت نفس می بندد و ناقطره وارے بوضع خجالتان  
 بر آید و کوه بچندین ساز تامل سر مه ایجا و می کند تا ناله از پا در آید آتش شکیه بی زبان آید  
 رتبه یا قوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صاف آئینه پذیرد در ماسعے تا از ما و منت  
 پشیمانے نیست + جمعیت آبرویت از زانی نیست + ضبط گفت و گفت قدرت  
 تسخیر هست + تسخیر مواجیر مسلمانی نیست + در میزان استیاز پله سخن با هوا هم آهنگ  
 و کفر خموشنه با کوه هم سنگ نفس از تعلیق قدرت گفت و گو غبار و آهن هوا و نگاه تملکیت  
 منصب خاموشی تا بر پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشنه سلامت و آسودگیست  
 سپند مجبور و فدا دواغ نواست حباب را جنبش نفس بر سر حیاغ زندگانی و گوهر را  
 متعبد سکوت لنگر آبروے جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کسار  
 خوابان پیوستن و بخاصیت منع سخن سر مه را چون نگاه در دیده کاشستن عبارت درین  
 معنیت نیزه از اشارات و معنی در نشانه بیان لفظ غبار اند و دهن از استعارات  
 نقد کسبه خموشنه از آفتاب سرقت مامون و جنبش دکان سخن یک قلم غارت معنون  
 خموشی بهار الفتیت یک رنگ نمائے فتون جبل و دانالے و سخن خون و خشتی غبار آئینه  
 هزار رنگ روحانی منزل دیرینه را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنج خانه است و حث نه  
 در شکسته راه هر چند گنجا دار و حکم ویرانه خموشنه عالم را به نفس احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود برد آوردن مستحسن درین محفل از شوخی چون دیند سخن گاه  
 پست است و گاه بلند و نموشی که آسودگی جوش اوست و بلند می و پستی در آغوش  
 اوست و اگر هوش مباد و معاد می دارد میو می است و اگر سخن را آغاز و انجام میست خاموش  
 مادمه شوخیها را رنگ و بو و خبر بکنی نیست و بیو لای صورت گفت و گو غیر خوشه صفت  
 تالپس زانوسه خاموشی نشین و در لبستان سخن بهره امتیاز نه بیست فم سخن بے خوشی  
 صورت نه بند و غور منے بے تامل به حصول نیویز و تا سامعه در اقبال کشاید راه بیانها  
 مسدودست و تا با صره سوا و جاده روشن نه نماید جرات جلالها منقود و ربا مسخ تا  
 چرخ بساط ثابت و سیار است و خاموشی مرکز سخن پر کار است و بی تم بود و دین ریشه  
 محال و یعنی بے نقطه سیر خط دشوار است و سخن هر چند و لغزب شاد می است متعجب نقاب  
 صوت و صدا خاموشی الفت آباد عالمی است انجمن آبره جلوه با بے بچون و چا فامده است  
 خاموشی بے واسطه تقریر هم آغوش شاد یقین بودن و بے غبار قیل و قال چشم بر جمال  
 منے کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بے جو هم جلوه بیجا و تماشا بے پر تو بخیل  
 بے پردگیهای آفتاب پس از جمال یوسف جو بے پیرا من ساختن بے بصیرت و از  
 حضور بهار رنگ شکسته چشم و دخن کوته نظر طبع بے من هرنه در امیت که غیر از مرگ  
 هیچ تدبیر بے خاموشی شکسته و چانه خالی نظم نوامیت که خبر پری بیکیس بغوا و شایسته  
 هر جامه امیت از شکست میچو شد و هر کجا شکسته بقیه شش میو شد از کتاب نموشه  
 مضمون سو تو قبل ان مو تو ا بے بیان روشن و سما بے من صحت بجا نشکا فته مبرون  
 ربا مسخ هر کس مضمون عافیت مے داند و از سطر نفس بر س فنا مے خواند  
 راحت میخواست از نموشه مگد و کاین وضع موضع نیستی می ماند و اگر زبان بومی بکلم نشا  
 بسط تیغ اضطرابش توان یافت و اگر نفس معنان گفت و گو تیار و سما بے ج و تابش لغو  
 شکافت سپردار نموشه این است از آفتاب تیغ زبان و خج گندار سخن است الا نشا نه مگد  
 بیان نموش باش تا مخاطب جلافتو مے و سکوت اختیار کن تا با و هرزه و ربه نه مے  
 شیرازه آره محاسن لب از حرف لبستن است و آشوب بنده جمعیت و امن تقریر شکستن  
 مختما و فصل نموشه بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا نموشی  
 دارد از بحر جد است و چون زبان بکلام مژده عین دریا تو بجه سخن با غیر است و سما مایه نموشی

با خویش از نیجاست که خوشان و حدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی  
سخن بعلت توجه بطورست و جمیعت خموشی با لقا باطن بے قصد و غیر قصد  
در تکلم از اند است بیکی پس آسوده نیست + جنبش لب یک قلم خردست بر هم سوده نیست +  
راحت آبا و یک مردم جنبشش نامیده اند + بے تکلف بے سخن غیر از لب نمیشود نیست +  
مگر زبان از شوخی اظهار دوز و نفس + صافی آئینه مطلب غبار اند و ده نیست + پیام  
ناموس سخن و نیز بانی روشنست + هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست  
قطره با از ضبط هیچ آئینه + اگر گوهر اند + تا شود روشن که سعی خاشه میبوده نیست + +  
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیانه است + تا جریس فریاد دارد کاروان آسوده نیست +  
تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قتل از شیشه با خرابان بهیمنی نمی خندد  
حال شعاع سیاهی و مال سخن تباهی چنانکه از خاموشی روشن کنند با جویست این از توهم  
افسردن و شعاع که از انگار برافروزند شعله را که غدی نفس شعله کیمن مردن ضبط سخن و نقطه  
گوهر بر سر سینه بقا میریزد و نفس زدن از نقطه حباب صفا را دفنای آئینه و صدای  
شگفتن شکل طبیعت رنگ شکست می پرورد و بے صدای ساز کو هر پیش از طبیعت  
معجز می برد و غنچه را از بے نفی بهار و پس زانو نشاندن و شمع را از زبان دراز می  
ریش می بے حاصل بر روی هوا و دوزن از میاض روز که مطلع انشای فروش زمانه است  
جنس گرم بازاری از دوزنیاب رواج افزای و از سود شب که سر مه فروش غلایه آفاق است  
نقد کامل عیاره راحت در تماشای محک آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع  
خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه رفعت و کیمت زنا و خفت شکا چمنوشی دلیل  
وصول منازل و فروش با بهیچای بے باطل بهنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از تن  
مکویت پاس بگردن نهادن صفا صفا آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه  
و طومار کا به شمای شمع مبلالیه حرف خموشی کوتاه **ر یا سحی** اے محرم  
موج و طیش آفتابش + غیر از کف پیوج چینیست اند و خفتش + غافل شو از تامل  
و بیخ صدق + خیر و دار و لب از سخن و خوشش اسماصل خموشی چراغ انجمن گنجیت  
و کنایه از فردا عاقبت انجاست سخن بر سر کار دن شهرت ست و شهرت از آوازه  
استقبال آفت تخم خموشی نفس داره ریشه سخن کافیت تا اتمال اعتمادی مجزونی

توان آر است نہ طوفان پوچ آہنگے کہ بابک دشت خاشاک چون گرد باد باید اوجا حرکت  
سخن از غبار ہاے بیرون درست و خموشے از صفای خلوت پرور بارش سہاٹ گفتگو  
آن شد غبار بناید گنجت کہ خانہ بشارت رفت و روبر رود و بالترام سکون آن بہ  
منجد توان بود کہ شعلہ طبیعت با فسر و گے مقبسم شو و منصف بہار اعتدال بآن مرتبہ  
مخوشد نگر و دو کہ مغز رگ ملت گیر و دو با مغز چندان خشک نہ پسند و کہ صورت فشر پذیرد  
نکتہ سخنان اشارات معنی با چندین رنگ گویاے چون نگاہ خموش اندو ادا فغان نزاکت  
سخن بانہار زبان بیان چون شرکان بے خروش اگر موش ست از رعایت اصل  
در گذشتن غفلت کمالست و اگر مغز نیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالے تا ملیکہ  
مغز حیثیت و نگاہے کہ فشر گشت ہر گاہ و انگرے ہجوم احتیاجیت بنیاد غنا بیاد  
دادہ و چون باصل تامل نمائے بے نیاید ہاے غنا از تو ہم احتیاج ادادہ غزل

کہ دام قطرہ کہ صدر رنگ در کاب ندارد  
کہ دام نغمہ کہ جوش بہار نیست بجنبش  
بجائے خود ہمہ آئینہ حقیقت خویش اند  
چہ ممکن است نگوید سہاب با ہمہ خشکے  
و لے تمیز بہر جا کشودہ است نقابے  
در ان مقام کہ موج گہرام فروشد  
بہا ملیکہ توان جو ہر نگاہ شہرون  
سخن اگر ہمہ معنی ست نیست بی کم و بیش  
حدیث جو ہر آئینہ نیست غیر تجسم  
کہ دام ذرہ کہ طوفان آفتاب ندارد  
کہ دام نقطہ کہ جمیعت کتساب ندارد  
بموج غیبر کہ نسبت حباب ندارد  
کہ پیش شوئے موج محیط آب ندارد  
غبار و دو دم ریزش سجاب ندارد  
درنگ ہیکس اندیشہ اشتاب ندارد  
بصفر دیدہ اعظمے کہ حساب ندارد  
غبار نیست خموشے کہ انتخاب ندارد  
سوال اگر خموشے بود جواب ندارد

کہ دام قطرہ کہ صدر رنگ در کاب ندارد  
کہ دام نغمہ کہ جوش بہار نیست بجنبش  
بجائے خود ہمہ آئینہ حقیقت خویش اند  
چہ ممکن است نگوید سہاب با ہمہ خشکے  
و لے تمیز بہر جا کشودہ است نقابے  
در ان مقام کہ موج گہرام فروشد  
بہا ملیکہ توان جو ہر نگاہ شہرون  
سخن اگر ہمہ معنی ست نیست بی کم و بیش  
حدیث جو ہر آئینہ نیست غیر تجسم

تجربہ کاران امتحان کردہ شور متفق اند کہ سخن بموقع خموشی است و خاموشی بمحل ہر زہ فروشی  
پس سخن خرقہ ضرور بناید گفتن و گوہر زیادہ براحتیاج نشاید گفتن کہ بیمرنگے سخن یا وہ خجے  
بایہ شورست و بابقع آب گوہر جوہر پیش در طلب گاہ فتوح حب عصمت خموشے دریدن خطای  
کہ بہر عرق الفعال یک بنجہ علاج توان کرد و بہر جزون نسخہ تامل دبا کے کہ با صدر نزار لب  
گزیدن صفحہ شیرازہ غمی تو ان آورد و کفارہ این عصیانہا جان نیست کہ بہر جنبہ کمال خود ستم  
اندیشیدہ فائدہ کے و نظر رشتہ باشی و بخار یکہ دامن جمیعت خود خویشیدہ گل سفے در راہ



مخاطب پناهی یعنی در صورتیکه صغیر برے آئی براعتبار کم لبضاعتان میفراسے و در حالت سیکر خود  
 میکا ہے پھرے تھی مایگان مدو فراسے کہ آواز جس تا دلپیل سدرتلی نباشد کلفت  
 سراغ ست و دو دسپندی تاریخ گزرنے بخوشد آشوب داغ غنہ ل بھف کیکه نو اند  
 حصول معنی نیست + هزار پاست حدیثے کہ سے خور در گوش ہر حشیمہ کہ بخوشد علق تشنہ ہی  
 شرد گیمبت جو آئینہ خوشترست از جوشش + ہزار گل ز لب ہرزہ گوشت رنگین تر پتہ ہم  
 لب زخمے اگر کشد آغوش + و میکا ربط سخن صرف شادو خاکیماست + زہم کشودن لب  
 عیب فطرتیست بوشش + نوازے آہن حفظ آبرو اینست + کہ ہمچو چشمہ یا قوت  
 خون شود مخروش + جو صبح از نفس بے صدا غنمت دان + کہ از تو آئینہ کس لئے شود  
 مغشوش + ز کلفت و گو اگر افسانہ مدعا باشد + نفس بہ پردہ غفلت بس ست با دفروش  
 کفون لبازادب محو این نواست سخن + کہ مدعا سے بیان و صفت خامشی ست خموش  
 غرض ہر جاسخی ست بے سنے افادہ مباد و ہر کجا خموشی ست الفعال گفت و گو رسیداد

### حاجات

تردوات انفاس سستی موجودات تحرک کی است از سر انگشت ارادت او جنبش محبت کالیت  
 شنگی ست از ابروی اشارات اومع ناطقہ ہر شا حنا ز بانما بال نشان گلشن عجز شاخو  
 اوست و طار باصرہ در آشیان دیدہ رشتہ برپا سے چمن حیرانے آواز جرأت سبیل  
 نو بہارش معج چشمہ تازگاہ بیت بر دیدہ مناک پیچیدہ و در حسرت پرواز گلزارش جو گل  
 رشتہ آہ بیت ادچاک دل سر کشیدہ جانغ دل لبودا سے حلقہ دآتش چون دارہ چشم  
 مروت امان اسیران فراق دچاک سینہ بہ جنیازہ جوف ہمیش چون نقش رنگین جو بہر  
 آئینہ اشتیاق طرہ سبیل بدان پیشانی سطر آشتیگست از دستہ دیوان بہار  
 و برگ گل با آن لطافت زیر شقی نظارہ البیت از دل سبحان شبنم گلزارش از ہوا خواہان  
 رویش چمن سجدے پر شدہ کہ بلبل چون دو در شعلہ آواز چپ رہا ست و از  
 طوق داران مرد آنا کوشش عرصہ گلشن بر تہ خنک گشتہ کہ قمر سے برنگ خاکستر سراز  
 حلقہ داغ بر آرد و تا وحدت آتش گواہی دہ غنچہ از تحت دل زبا نہا در دامن میا وارد  
 تا بر شمع یکتا شمش چشم خور دلالہ چون زروشت دست بر آتش داغ سے گزارد و یکتا  
 محبت ستایش مد آہ بیت خون س غریزہ میکشانش حلقہ داغیت شعلہ پیا

نقد داغ سرگشته گمان محیط از مے کده الغاش پیشکار است با دہ فروش اگر نہ جذبہ  
 آفتاب عنایتش حیرت نگاہان گلشن رنگ و پورا بال پرواز بجست شبم از رگما سے  
 برگ گل چون دانہ در از رشته رو سے اخلاص نہ بیند و اگر نہ نسیم ہر آتش کہ بہر آن  
 زاد یہ دل در رحمت کشاید گل بو سے در تنگنا سے غنچہ رنگ رنگ مرغ جوہر در صفت  
 فرلا دشنہ دیکہہ پستش گوہر کمالش محیط از گرداب زنا رہو شے ست و موج  
 از حباب ناقوس نواز در کارخانہ ظہور گلشن جمالش بہار از خون جگر غارہ فرو شے و ششم  
 از گلزار دل آئینہ ساز رنگ در ہوا سے سحاب پستش تخم سبز رو سے ہوا سے افشانہ  
 و آفتاب بہ تنہا سے حاصل موفقتش ریشہ شجاع در خاک مے و داند صبح صاحب نفس  
 سجادہ طاعت بر رو سے ہوا سے انگنہ تا از سلسلہ صوفیان خافقا ہش داتہ و بہار  
 مرقع پوشش دانہ ہا سے غنچہ را در ریشہ شاخ گل مے کشد تا در سلسلہ سبحان معبدش  
 خوانند جذبہ پست گمان با دیہ وصالش چون ساحل در یار ابدام موج کشیدہ و کشش آفتاب گمان  
 دشت خیالش چون جادہ منزل را صید کند خود و دیدہ سلسلہ بقرا را ن دریا سے  
 طلعبش پوستہ موج بیتاب و نضیب زدگان سودا می ہتیش ہمیشہ چون نفس در اضطراب  
 و بیچستاب در اظہار پرواز شنایش مضمون از نقطہ در شکن دام و در توصیف محیط اعطاف  
 گوہر از موج زبان در کام مشنومی زہی گلشن طراز نرم نیرنگ + ننان چون بومی  
 گل در عالم رنگ + نفس تو سے ز بحر حیرت او + نگہ تار سے ز ساز حیرت او + فلکبا درہ  
 حکمش شتابان + ز سہ پاکر دہ چون ریک سیابان + ز بس خورشید شنش بی نقاب  
 نگاہ در ششم ششم موج آب ست + ز شہر جلوہ اش عالم سوم دے + سپہر از دشت  
 صنوبرش گرد باد سے + روا سے صافی دریا سے را سر + ز بحر پاکیش یک دامن تر +  
 با وج کہش از بیدست و پائے + سخن را نیست پرواز رسائے + گل از گلزار جدا گوئی  
 چپ + کہ چون زخم از دل خاموش نالید + نموشے دارد اینجا عین آہنگ + شکست  
 بال پرواز ست چون رنگ + در و دشاہد سے کہ فروغ انجمن شود ویر تولیت از شمع جز  
 او و انتظام گوہر بطور و اسبہ سر شدہ نمود او را ریاضے آن آئینہ تجلے شاہد ذات  
 رنگینے نو بہار اسما و صفات + تا خازن جلوہ اش در گنج کشو و گوہرین بنقد ہستی آورد  
 بات + فیض صبح را با خاک استمالش امتزاج مشہد و شکوہ کلام رہائے را بالاب

سفر بیا نش التیام آب و گوہر نقش پاسے اور با چنین سعادت جو ہر افتخار و گوہر و گوہر  
 اور ابرقش طلسم گردان شرف اعتبار با فروغ خاک در گاہش یا قوت از آب خود  
 بر آتش غلیظہ و از طراوت غبار بر آتش شیشہ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیدہ در دستان  
 ابجد معرزش خط جوہر بلوچ آئینہ عقول سر مشق نادانے ست و در جلوہ گاہ پایہ نمیش  
 طلال برب بام سپهر انگشت نماسے نا توانے تا نہا لم شہادت نبوتش منطبق آموزی نیز بان  
 پروا خستہ سنگ را رنگ آئینہ گویا ساختہ و تا معاون فضل و در دشتش دست بر سرفرازان  
 گذاشتہ سایہ را نیز چون آفتاب بر پوشختہ آفتاب و ست نہ و غ آئینہ جنبش شمع  
 کثرت سوا و گوہر عنبریش اوراق گلستان کمال آئینہ وار رنگ آں او و حضور گلشن  
 جمال چہرہ نماسے اصحاب و حال او ضلہ اللہ علیہ وآلہ و رضی اللہ عنہم و سلم جمیع  
 اما بعد بر طبع سلیم را باب فراست و ذہن مستقیم اصحاب و راست متجب نمائند کہ ریشہ بر دنیا  
 در مبادی نشو و نما بر رنگ نفس صبح از ضعیفہ ناچار ست و شعلہ ہر کمال در آغاز جوہر او  
 چون ماہ نو در نا توانے بے اعتبار سخن یعنی نہاں گلشن طبیعت کہ سر سبزی ہدایتش  
 مرتبہ قبول عوام ست و گل افشانے نہایتش در حجبین خواص تا از شحات تربیت  
 فکر کہ چمن طراز رنگین خیالی ست بامداد و آبیادے طبع روان ریشہ عبارت در زمین ستانت  
 استوار کند گلماسے معنی را در نظر امتیاز بہار طبعان جلوہ رنگینے محالست و شعلہ در ک  
 تا بدامن زدن نفس نرود کہ مجلس افروز روشن فطرتیت چون ماہ تمام اوج کمال گلیہ و  
 پر تو مضامین کہ چشم اعتبار نور شید خیر ان رنگ و توقع دشوار لاجرم ہستے چند  
 کہ طورش چون نہاں تازہ ریشہ تحریر در زمین این اوراق دانیدہ است و خوشتر  
 برنگ برگ سبز از شاخا خط مسطر لیسرا بے معانی سرکشیدہ بعضے ازان ابجد  
 سر مشق بیداریت در کسوت جبل مرکب جاذب مجمع انبیاز و از غبار حیرت نادانے آئینہ  
 تصویر پر واز اگر چہ از سبے طراوتے در گلشن قابلیت بزدہشتند اما محقوق آن کہ  
 بہا پیر اسے فکر در تربیت انتظام آنہا فصلے برآب و رنگ خیال پوشیدہ چمن آرا  
 خامہ را چون گل بہار در تردد و تربیت و کفے عرق سے از جبین چکیدہ عذرا و اوراق عفت  
 از معج حس و فشان صاحب جلاست و بیاض ویدہ صغیرہ تہیت از الفاظ شاک  
 ہر صے آشنا و حال آنکہ از کستی غبارت معرفت نار سائے و از صنعت عنایت

لمتس شک یہ رنگی خود اندر بخواست کہ نقطہ و ارجش مروت پوشیدہ بجم فی استعداد  
از دار الملک معانی اشراج شان نماید و بہ خطا سے بے جوہر سے از ملک جو اہر نظم شان  
پیر و ای افکند کہ بید را بموجب عیجا صلی از بزم گلشن محروم نذر اندوسد و در ایسبک  
بے بر ہی از مجلس حمین بر نیارند موج ہر چند حجاب ہموار سے آلبست طرہ آرا سے جمال  
لطافت اوست و دو دارچہ رنگ آئینہ آتش ست جوہر ہناسے فروغ طینت او کہ درت حال  
در و آئینہ دار صاف سے طست و درشتی خار گواہ تراکت طبع گل بہر حال سیما ہی لشکر معانی  
یعنی سید بہار گلشن بخند افسانہ ایشید و مہمایہ نو خطان سخن قطعہ زینے رقمز وہ حال  
ایشان گردانید امید و ارفاض و الطاف بلند فطرتان عالے معانی و عالے نشینان  
سچہ بخندانی آنکہ ہر گاہ مطالعہ بہار اثر این اوراق خفانی را تشریف گل از زانی فرمایند  
و توجہ خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند مبادہ عاشا کی نظر  
التفات از سر گلہا سے این دروغ نذرند و عیب و خطا سے سخن را چون صورت نادیدہ انگاز

غفر سوم

الثالث بحیث

تمام شد

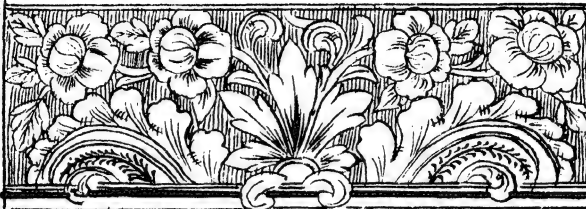
از بزم محراب نشین می آید  
یا چو بیار از قلمو سے آید

از چشم کنی باز جانش پیدا  
و در پیش کنی صد اوی آید

بیاغی خورشید و شب  
دظلمات دل خورشید و شب  
از چمنہ نو از جمال لا جوت  
از حیث خوشی کنی کہ کہ باب

فتبارک الحمد حسن النحیقین

صنعت کمال و کمال فضل خلاقیت و تدوین  
بی چون و بی مانند نیک و دل و پند و نیت



عشق و محبت



در طبع منش و نیت و شوق و میل و نیت و نیت  
در طبع منش و نیت و شوق و میل و نیت و نیت

عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب

وزنگ زدائی آئینه نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحيم

حیرت انجمنی قلم بایع رقم تا مل انشای حقیقی است که نقطه شهودش انتخاب موزیقین می یاند و خط موهم  
نفسش بمطالع معنی تحقیق می رساند یعنی ابتداء عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است و  
مشعر امر را راودت الله که آتش یا پریم کی ازین بستر افشای وضبط خفای آن برکنی آید و  
بی انقطاع سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار و می نماید از انجمله افعال و آثار می که بحسب اتفاق  
آئینه ندرتی می پردازد و شخص بسیار اندیش را با عالم غور و بازی اندازد خواه بسا مان استدر راج برآید  
خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشانی شخص عدم بذخیره مراتب او با هم بساط تفاخره  
برهم بخیزد که نفس زبون را از تنگنای مجرات عیسوی نشمارد و طبیعت فسرده غبار انگیزه حرکات  
سما مان بایستی میانه نموده که انجمنی نسخ بریاض عتبار سحر و انکار و فطرت خاک را گردون افروز  
مبایات فکلی امداد هوا را کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج عقای  
استعداد پرستی دستگاه پرواز استقلال مشنوی عیب ما را شهادت اندیشی ✽  
از کمی برده آن سوی پیشی ✽ تا عدم را وجود یافته ایم ✽ جیب چندین هوس شگاف لایم ✽

از نفس نیز غیر اعجاز است و در قدم می نیم بر و از است و پوشیده مباد که متعلقان نفس  
 ترکیب جسمانی یکم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع  
 تعدیل حکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجود وجودی دیگر است و آن  
 وجود جدید بنا از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فقیله و آتش که ناگزیر شویها  
 انوار است و سر اجماع آمدن اجبار بطین حیوانات در عمل مدح بی اختصار و وقوع باران و  
 بخار رقارت شان نیز بخیران مستعد نشاء جدید گنجین است و همیای تازگی رنگ کیفیات  
 ریختن مثل سایه های باران در وسط آفتاب و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث اودبار  
 و مکنت مراغه عصافیه در خاک پای خشک بیریانی فصول شگون و آشفته گیهای بال و دم  
 فرس بقرب زمان سفر را بگمبون اینجا تفریز وضع ایجاد صنعت دیگر باطل است و بخلاف هر نفسی  
 بائینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق محالات امتحانی بسیار است و مکاشفات اتفاقی  
 بشمار که تسلسل و درازنکی اسباب غفرت ما پیوده است و می پیاید و تعدد فرصت اوقات  
 و تقسیم بر و س تامل با کشوده و می کشاید قطعه روزگار و در غبار و هم وطن جا کرده ایم و  
 تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم و عمر با در خون تولید آئینه بر و از خیال و کاین قدر موهومی  
 خود را تماشا کرده ایم و آدم بیچاره که بچکیف صداعی سر بسنگ می گوید و به تشویش غباری  
 خانه چشم از نگاه گیر و بد در احتیاج نادیده می رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن  
 است و در رجوع تانمانی بدست آمد و عسوف ریزه خاکی و گل خمیر کردن آرد تخت را مراتب  
 کشف و شهود می بود یا رت و قبول نفع و ضرر دست قدی می کشود بایستگی مدارک  
 امراض و آفات خود میگرد و گریبان سلامت از جنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین  
 شکله ضعیف فعلی که با ثبات قدرت پیوندد و از امور اتفاقی شمردن است و ازین شخص بدست و پا  
 تماشای که نقش ندرت بند و جگر کات تسلیم راه بردن قطعه محل آردانی چه عزمی لای  
 پرافشان غرور و کز غبارت هر طبعیدن کار و آنی دیگر است و چار سوی و می و بر خود  
 جنون با چیده و مایه بے نقدت و نفس این دکان دیگر است و گوشه های عاش  
 خموشی تابع سعی تونیت و در سخن گفتی سخن هم از زبان و دیگر است و غیر علم نیستی و چ است  
 سامان و اگر این معلومت گرفتار هم شد جهان دیگر است و خاک ناگزیده نوان بوس  
 ساحل یافتن و بحسب توجح حقیقت بلکان دیگر است و در زیر رنگ آبا و محفل ظهور طلسم



بغزبت ترکیب جسم نہ بستہ اند و در تماشا گاہ بساط اسکان نقش بی ترتیب این مہبات عجیب بستہ کہ ہر جا تماشا لے افتادہ نوادیشان دادہ اند بے آئینہ شود او مرتعی نگہ دیدہ و گہا صور سے از پردہ خفا بد آوردہ اند جز در صفحہ قدرت نمود او بجای نرسیدہ اگر از حقیقت پرے نقاب تحلیل مرتفع نمایند جوہر اسرار اوست اعراض بی نیازی پیوستہ و اگر کیفیت بینا بیند تحقیق برداند اعراض بیدای او دامن احتسایل شکستہ نہ شاہدان سداوق غیب را بیرون این لباس میلان جنبش نمود تصور و نہ اشخاص انجمن شہادت را آنسوے این کار گاہ آرائش آئینہ نمود و در نظر بمطالعہ حضور این لفظ از تامل وضع ہر کرد ورتی بر معنی صفا نمودند و بدوران حصول این ساغر از فہم کیفیت ہر قصہ دماغ تحقیق رساندن می شنوئی مجاہد اعراض ناز و دست ست بہ این پری کشیدہ در غفلت ست بہادہ را جز نشاء کاری نیست بہ رنگ ہر جا ست بے بہارے نیست بہ ہر چند در ہیج حالتی از ترنم کہہ تجدد انفاس نوای پردہ می کشاید کہ شور قیامت نیاز شنیدن نماید و در ہیج شقے از نگارستان تغیر احوال نمی گذردش نمی رسد کہ طوفان حیرتے بر تامل نہ نیاید آیا درین عنصر مطرب انجمن تقریر را بافتشای رموز بعض مقامات آہنگ منتخب نوایی است و نقاش صورت خانہ تحریر را در پردہ از نقوش بعضہ احوال نگہ گذردش ذوق رنگین ادا لے تا گوش اثر اسرار نبیوش بہ فرستہ قانون بیدلی بساط تغافل بخند و نگاہ معنی آگاہ ازین رنگ شکستہ بال غبار خجستہ اف نہ بنید اینجا بے توہم حاصل علم و عمل ذکر کفای فصل باعث ست و بی شائبہ اظہار نقص و کمال اشغال امر غلام بہمت را یک فحش قطعہ سر گذشت ما نہ طلب بی نیاز افتادہ است بہ ہر بریفان گر بخوانم آنقدر با فرض نیست بہ پابد ہن منجہاد وحشی صوامی دل بہ آئینہ پامیودہ ایم از ملک طول و عرض نیست بہ معنی چند ست و درین کتاب حاشی بہ اگر تفریرے او اگر دوائی فرض نیست بہ نالہ داریم و مجو پردہ گوش خودیم بہ شوق مارا برنگے و دیگر دماغ عرض نیست بہ فصل در تامل کردہ تلوین بیان روح مطلق کیغیتی ست شضمین بروہ ہو اوحقیقی مادہ ایجاد و بقا و آن بخارست لطیف کہ از طبیعت خاک می جو شد و بقدر درجات نموسوت اسما و صفات می پوشد خواہ نفس رحمانش خواند خواہ حقیقت ساریہ اش داند از خلوت اسرار خاک تا انجمن انظار فلک ہر جہ از خالی تصور نمایند ظل ست و مجہول از تنجیلات عقول و نقوشش تا محوسات حنا جوہر و الیدہ انچہ مجہول و نکل کنند



غیر محمول که همان خمیریایه قنات ارواح است و همان گل تعمیر جسم و اشباح رباعی  
آن اصل اقبال بود که همان دارد و به هر سو نگر می جمال تابان دارد و به وطنیت ذرات  
چیدمان چینه‌هاست بی حرکت نفوس حیاطان دارد و به بال انشانی عنقای تتره پروازش  
مصرف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عنای پرورش  
جستجای آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سبزه گرم سلسل پروازی است و صنعت کمارگاه  
بی تعینش ابد امانل ارواح و جسم طرازی صعود این بخاری پوسته جزو ترابی در غل دارد  
ماده آب و آتش را که محجوب برده خاک است بحرکت می آرد صفت روح طبع  
از مقامی که آثار قدش نصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل  
کمالش وین جرم مرقوم از بخار طوبت با خاک همانقدر ساخته که به بطریقه یکدیگر بهم نخورد و اجزای  
فرام آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق است از ریج و حرکات ریج از اثرهای  
ریج و جاد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر بنویسند و اگر در روشن نموده و کبوت  
رنجی که از اصل و یا قوت بیرون ناید رنگ آئینه آتش زدوده چون تغییر وضع هیچ بهرشی بی سعی  
محرك تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نمیداد اما هنوز  
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیارده و بال نشو و نما جز در بضیعه باز نگرده یعنی  
اجزای ترابی بر میات افسردگی تا ماست و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه  
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که ممت است اما صفات اند از فرق و امتیاز  
هم ساده اند و بحکم اتفاق عنایت که تا به تکمیل میسر است در بقای یکدیگر افتاده و تزلزل دین  
برای می برد و خلخل درین ترکیب و رنگ می پرورد و هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و  
نقص و کمال محصور عامه این مقام اجمالیست و خاصه جواهر و لذات اطلاق رتبه خاص بر فاند  
نسبت ظهور علمی است که بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشانه حقیقت  
ایجاد است چون توجه بهین بقناطیس خواه آنرا جذب بمقناطیس شمارند خواه بهتر از این بخارند  
و مبانیست که دلیل نسبت اضداد است چون رطوبت سیاه از آتش خواه شش ان خود دور میراند  
خواه سیاه که از آتش رو میگردد و رباعی بفضل و بهر آئینه بردار نشد و اقبال و ریش  
بر روی کس باز نشد و فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت و بی علم پنجس خویش متاثر نشد و  
وصفت غالب و مغایب نیز در نیمه گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بدیهی است

چون غلبه حکم بید بر فلفذات و اجار و بعضی طبعی چون شکست الماس از سرب ملائمت آثار او را که  
 تفتیح و ضرر بر طبعی در برده باشد حسن منتظر میباشد و دجود قوت مذکر که بر لاسه که اصل جمیع خواست  
 منحصراً بر باطنی آن نشانه و کل که سرب اگر باقی است و در بر جزو دشمن ظهور غفلت گاهی است و هر جا تابش  
 که میگردیم و در رشتۀ افهام همان کوتاهی است و با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حاکم است  
 اما در تیزاب و فطرت اعیان ایجاد جوهر و فلفذاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات  
 و شایسته قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بجایه راجه ای تالی  
 غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق مینواید و تا به صفات سبعه را درین معرض شوی  
 افزایش است و علامات ظهور اسبابی را بدینگونه آنگاه نمایش چون عرض معنی جوهر بر سطح  
 ایجاد عرض سرب خط نمومیکند از خانه قدرت درین و نباتان عبارتی چند و اسمی نگار و بهیات  
 در ستانها چشم از خواب عدم می کشاید تا منی بصیرت ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها  
 می آید تا باراده و وضوح تقریر آید اسرار حیات در سار یا صین نفس نیزند و حقیقت کلام در برده  
 شگفتن کلام بصدا میرسد و رباعی که تحقیق این بهارت نظر است و سرب سبز زبان شرح  
 و بسط و گریست و در برده گوشش گل و چشم ز کس و آرایش کارگاه شمع و بصیرت و  
 بر چند اینجا حکم غلبه جزو نباتی آتش و ضمن هوا و خاک ستور می باشد و بعضی قدرت شتال  
 معنوی دلیل شگفتش تا فکیهای چهره بهارت و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنان  
 طره های سنبل بود و در ازی مثل اندود اغمای لاله آئینه سونگی در فعل رباعی چند لاله  
 بهار رنگ و جلوه گریست و از شبنم و گل داغ خجالت غریب و سگ و لاله که ای تامل نظران و  
 در آتش با سیاهی آثار تربیت و تصاعد بخار تا بجای منتهی نشود و آثار حقیقتش صورت وقوع  
 نگردد و واراده طبیعت تا با بشارت و عبارت نرسد منی مدعا رقم نموند و نبرد و دینا مات سر پای  
 شاخ بمنزل داغ است یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود و در اینجا خواه اقامت گل لاله  
 بهار آید خواه جناس شکوه و مرقع خفه دارد و خارا شکافی ریشه با دریم سبز و اشکاف رخ و قدرت  
 و مرقع و درون و چشم سبقت خلا فیهای صانع قدرت از بعضی علامات قوت جوانی بکمال انکشاف  
 چون خاصیت نخل خرم از بعضی شتال جوارح انسانی در نهایت بی بقای مثل کیفیت مردم با  
 رباعی از هر چه بعد نموده آید و یا آنچه باز گفت و گو می آید که چشم کنی باز جانش  
 پدید است و در گوش نمی صداسد او می آید و بطور علم حیا از سبزه تانناال عام است

و اتفاق ذائقه بالا مسدود مرتبه قوت تام که هر چه بر لامسه نا ملایم آید ذائقه بجنب قبال نماید  
 اگر آب و آتش در حوالی معلوم نمایند ریشه با جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند و اگر سقف و  
 دیوار و در مقابل باین بجز قسمت روزن در رشتا نبند اما هر چه ازینها بقوت علم تنبیه و رزد  
 خاصیت و آنچه کم حس افتد عام اکثر است بخار بارور که از تر بازمی ماند چون بناز یا نه جگرش  
 نمد تعدید کند تا اثر دید شود بدستور سابق شرمیرساند رباعی فطرت هر جانقاب ادراک  
 شکافت جز حسن عمل هر چه سر زود و تافت چنی بهره بود طبیعت از حاصل علم که بفعل از فعل  
 بدش نتوان یافت ازین عالم هر چه در شنش سرعت مشابه دکنند چون قبله و ترمه هوارا  
 بر طوباش غلبه افراط است در فرصت بقا و ثبات انیمه در نگرانی نماید آنچه در نشود و نمایان گشتی  
 معائنه نماید مثل محل و بخار قوت هوا با آتش ربط است دلی دارد ناچار در تری باید صفت  
 روح حیوانی در موشی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح  
 حیوانی نقاب شهرت کشاده انجیب اصوات صفات را بعضی قسام مولدات اسما قوت قدرت  
 زای است و با صنایع مقامات آثار و افعال دست گاه بیدار عروج اعتبار جوهر حقیقت  
 رطوبت را به نغیاس رنگ آتش مبدل گردانیده و بصیرت خون در جوهر عروق  
 و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن است که هر گاه خون با فردگی  
 رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد بسیاری فوری و حرکات قدرت در تمیقام جوهرها بهر ساینده  
 و عناصر و رنگ که تجلی گاه حقیقت چونی است مرتب گردانیده رباعی رمز مسطور سازید اگر چه  
 ایجاد مراتب شناسای کرد و سمع و بصر امر و تصور گردید و آن حسی ذهن خارج انشائی کرد  
 نای گلوئی طرح انداخت و ما را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوه نقیص بیوندد و  
 معنی پرورش صورت تحقیق بنده یعنی غذاهای که ماده ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد  
 باستغاثش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیاء در معرض و شمارند و نه تنها این کار گاه  
 صورت نقش دلی است و قطره خونسخوف آن تعبیه نمود در انجمنستان این تماشا که هیات  
 و مافی پردخت و غرقه بچند سجایای نظرش شود تا بخاری که ازان قطره خون صعود نماید درین نظر  
 ساطع استعداد و حس آریا مانده تا فاعل بیوندد که حرکات این بخار متعلق که امر اراده است  
 و جنبش آن هوا بطور چهار ماده رباعی چون ذات بجلوه آراء و شمار و از ماده و کوساغر  
 و مینا بشمار و اخبار جوارح و قوی بزرگ است و فمعی کن نقش بر غنقا بشمار پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر عجب بار بصر و علم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و شر  
 ذائقه را بطور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین و گشت بهم داوه و شاد را با زبان بینی و دماغ  
 احساس گل نسیمین اتفاق افتاد و ناظره را بدست نگاه کشاد لب بال شهرت نوای میساگردانید  
 و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچید قدرت با باعانت دست و بازو و سر و جیب گیرائی  
 بدر آورد و حرکتها با اعتماد پا و قدم جولان غمتیار میکرد و حاصل معنی تا صورت لفظه نسبت بهر تحقیق  
 مکتشوف و شخص تا بصفت یکدیگر پیوسته آئینه یقین نه زدود و ریاضی جسم آن نبود که غیر جان  
 بینی به هر چند زمین و آسمان نشینی به دریاب که آن حقیقت گمگشتی به چیرگی نماید که آتش  
 بینی به قوت عصبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و بدر دفع مضرت و انداخت و قوت  
 شهودائی ماد و ذراتی و انتعاش خلوات بقا بر و شتاب آتش شفت ربوبیت و انقیاد طبل  
 علامات نیاز عبودیت فرصت نبات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس  
 و قوی مقدار اعتدال حرکت هوایی آریه لیماسه الفاس با انیمه شکوه پیدای حقیقت را  
 و غیرتبه از فهم معنی خود بی نیاز است و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه  
 مبدا و معاد استغنا طرازی اینجا وضع جوارح شلته است موضوع تعلق آرام و نرم و ساز  
 گفت و شنید صدای بی حجابی مخفی کلک زبر و بزم پوشید نیست که حکم این قدرت یا بالقوه  
 در طبع آن میوه موجود است اما بافضل در خور قوت و فطرت منظر بهر در کشائی نمود و ریاضی  
 آن مهر قدم که محو ذرات خود است به آئینه اسما و خود و ذات خود است به زنده را اینجا تو غم غیر  
 هم در خود و آیات کمالات خود است صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوتها  
 به نشاء اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت مثال می بندد جواهرات را درین  
 ترکیب آئینه حسن و فاق زدودن است کیفیت هوای درین گلشن ساعص صبح افلاک  
 پیودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آرا هستن و آتش را با باین خون گرمیهای  
 شمع افروز سخن حضور بر خاستن طراوت های عالم نبات و غیرتبه مصروف شبنم ایجاد  
 عرقهای شرم و سلسله ریاحین مربوط به شمیم و فاق و آرم تر قشائی نخلهای بار و در قوع و تراب  
 انبار و فایده رسانی اشجار سبزه گستر نموده شفت عطف گستر کنار افسردگیهای جان چله در  
 درین سخن طرح سند و قار انداختن و زمین گرمیهای وضع کو بهار را با یی علم افزه متن هموار  
 رنگ و یاقوت از اطفاس شعله شوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر حلا

آئینه اخلاص را ادب خوشه تبار رباعی صد قطره و موج محوطه فان گردد و بدو یا کوهری  
 نمایان گردد و بدو فطرت عمری کند تا نگذارد تا نقش ادب بند و انسان گردد و افکار  
 غوامض جزو کل در نسخه اعتبار و وضوحش هر یون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب بشود  
 در محصل سازند و پیش موقوف آینه نگاشته اشارت علم دین موضع بصیاد و می غلظت و اجرام  
 تا نفوس و عقول کند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را ابرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام  
 درین محفل تبیین درجات اسماء کلام تا زبان نزد بانهاست مخارج می آید تا خواص حروف را  
 حصول محارج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا حکمت کمال تا بحر سلسله هزار تدریست  
 و قدرت باقیال فطرت اهل نقشند چنین شکست و تغییر و تخیل قلوب تا صید و حوش و طیب و تند  
 اختصار و تصرف و تدبیر معاش تا عیان و غنا و قبضه شوق آزادی و تکلف سامعه مراتب  
 اسماء کوئی و الهی می طالع حلقه آگاهی و با صبر و شهود حقائق اشیا منظره گرفت که باهی توجه  
 فطرت را با مبدا حقیقی ربط سلسله توفیق و حرکات انفس با تانفس روحانی چون در رشته  
 تحقیق حشم و اکرون چرخ انجمن آفاق روشن ساختن و مغرکان فراهم آوردن آئینه خلوت  
 اطلاق بر خود تن اینجا قرب و بعد و جوب و امکان تحمل غربت و وطن ست و طعنه و غیبت و شهادت  
 تامل خلوت و انجمن آئینه اشیا ز عشق و دیوس گرمی چراغ یک قطره خون و نوازی  
 تحریک سلسله نفس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت شتی علم مصروف احاطه کمال خود  
 گردست و رشته جمیع اسماء و صفات بصیاد قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بحیال شود و برآید  
 صورت آخر رنگ است و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست  
 رباعی معنی بر گاه میل میدانی گردد و در پرده کخیال لفظ پیرانی گردد و پس ظاهر غیر باطن  
 باطن نیست و دانند آن کس که فهم یکنانی گردد به ختم کار آرایشها موقوف این بساط طحیث  
 و انجام مراتب تحقیق بنحصر حضور این مرتبه نمیدان یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه  
 تامل خود آرائی شگفتن رباعی اسرار قدم زد و دود صد فاش و نهان و تا یافت  
 بحیب آدم از خویش نشان و عارف کاخ انقباض تحقیق کشود و طالب امید دیده مطلوب  
 انسان چه محجب بنماید که وضع ترکیب انسانی دایم قدرتی است که صد با هیات نقص و کمال  
 اشیا می رابطه تعلقاتش نقش اتفاق نمی بندد و آئینه خیرتی که جذب مثال سود و زیان عیان مضبوط  
 پرواز بیانش بصورت حصول نمی چونند و علم مطلق دین تجلی کرده بقدر معبود و جواهر اندیشه اثر

متکلیف اقامت کبیفات می گردد و باندازه ظهور خاصیات ماکول مشرب متصف انواع صفات  
 میشود چون طبیعت پریشی بخار است و متعلق به بخار نقش عتباری بر حیا را داده حقیقی میخواند  
 درین محفل احضار می نماید بعضی خواص آن محفل ظهور می آید ماکول مشرب یکایک سعی آن ارواح  
 که خود را باین مقام میرسانند و سیر بر کما تحقیق بوصول باین مرکز ختم می گرداند نظم من هو  
 مطلق در پرده نیک جسم به خواهر و حم و اشتر خواهی نفس کن عتبار به عالمی در پرده ام خود را  
 تماشا میکند من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار به باد و تا خود را باین نخستان یکیش  
 مستی و مخموری از من می نماید آشکار به نغمه جذباتی که می تازد درین میدان و هم به میفروش  
 اسیر زو اضطراب ازین عبارات برین افتاده است ضعف و قوت چندین غذا به احتیاجگاه پیش  
 نیست بخار من بخار به شخص بیای بنام من طلسمی بسته است به آسمان با کرده ام گل یک لافون  
 بخار به اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط به لاله گل میرد جوش آنکه میگوئی بهار به  
 جوهر اینجاست نام اعراض است چون کردید جمع به سرشته موم است به نقش شمع این بنگار از بهر  
 می جوشد باین سائز نغمی نیک و بد به موش معذرت می گوید در آنگاه شمار به طائر گلزار  
 عزت اینقدر ذلت نفس به وحشی دشت تقدس اینهمه شکار به چشم بکند فطرت این  
 نسخه شعر آفرین به دام گاه حیرت است این صفحه عبرت نگار به پس این ترکیب با نخاصیت که  
 تماشا گاه عالم علوم است بشرط استانت قوی که سر رشته سلامت حواس محکم نقش داشته است  
 واعانت غذا که حرکت انقباض کمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور سر را ند و هوئی قدرت  
 و پس چنانکه بعد از آفرین قوی چون هوا ضبط حرکات نماید تعطیل قدرت حواس آئینه حیرت  
 زواید بهر گاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آینه زد و از بهان قدرت خون که در  
 جوف دل آفریده است عروق واری رنگ حرارت ریز و قوت هوا بکوت نفس بال کشاید و باغ  
 که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس داده ایجاد بهرساند و آثار تمیز  
 صورت تازنی دماند تا آن تری باقی است همان ادراک های حسی ناچار نفس می شمارد و  
 چون اعضای رئیس از بی آبی تباها گردد بهر تبه جاد پیوند داز عالم دیگر بهر برادر بهر  
 زمین بجز موج و نی گنی میجوشد به طوفان دل از هر طرف میجوشد بهر کار فلک سیرکن و  
 مرکز خاک به زمین قطره خون که باقی میجوشد به بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات  
 تابع قوتشای حیات است و بقای خواص در غرور و ضوابط علم نه چنین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهاست غیر و اشیاء و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت اشیا  
 ماده حیات ابدی است و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی است  
 بقا که علمش آئینه نجات است و بینا دوسه از هوا می طلوع بریاست و علمی با اثر رسان و جاوید  
 بری است صاحب نفس است آنچه موضوع هویت و تحقیقت این بخار که روضه احدیت است  
 از عالم عقول و نفوس تا مرتبه خاک محسوس چه در تنزل است یعنی تدبیر ظهور رباعی از مرتبه خاک  
 تا جهان ترکیب انسانی تماشای ترقی و عرض شجر یعنی آئینه داری ختم بیدار است تا بر صورت  
 کمال خود غمی کشاید و از بخار راه اعاده شوق پیاید **حکم** اشیا عرض خیال درین بود  
 اسما همه افشا نه شنیدن بودست و این جمله ز خود برون دیدن بودست و انسان شن  
 بخود رسیدن بودست و کمان نباید برد که تسلسل و ربه نیازی ازین مقامات بطریق  
 ظرف و مظهر و سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالکیدن مظهر و ظرف نام دارد و فی الحقیقت  
 نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود کند و نه است و نه دامن تماشا بیدار می خراکان سر بهم نمونی  
 خیالی است و کشادن است لازمال موجود شوق تماشای ابدانا مفقود رباعی در وادی  
 عشق اگر دویدن باشد و بر جاده غم خط کشیدن باشد و باو سفر که به خط پیر کار و هر جا  
 بسی بخود رسیدن باشد و اگر به دستگاه حماد تا بل نمای کو بهار با گردن افراخته است  
 و چنان بخاک سپرد افراخته نه این گردن افرازی را اوج نهایت است و نه آن سپر افکنی را بیض  
 غایتی و چون بافت دار نباتات نظر کنی در هر کف خاک طوفان هزار رنگ و بوست  
 بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پهای شکست رنگ و مراتب نیاز پرورایی  
 نه گرد و تنهای پیمان این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های شمار را محاسبه خصاری  
 اگر جهان حیوانیت بی فاصله دستگاه حیات و محلات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت  
 کم و کاست ادراک و فهم دین و بستان تا مشرب و بریده اشارت با لجا روا کرده است و پایای  
 شین شکسته شی و دیگر سر بر آورده اینجا دال میان کم تا کرده دل در گنار می آرد و صدای  
 از کف ناداده صد و گسیه بشمار یعنی هر چند جاد خاک گرد و لعل و یا قوت نقش بسته است  
 و چند آنکه نباتات بی سپر و گل و بیجان کلاه شکسته باده نفس از بخار حیوان شعله نبرست  
 حقیقت اوراق از ترتیب حسان چون نیز در پیمان کل یوم موفی شان همچنان باقی و تسلسل  
 فی نفس من خلق الله همان جدید همان سانی چشم نه خلق کم و کاست اجزا و افراد است و

غلط شماری افهام حساب انی های تعیین و تعداد رباعی ای الفت این آنست پس  
 حجاب به افتاد از افراد بگرداب حساب به چشم تو نشاند باز بر سر محیط به تافاسیغ باشی توان  
 غم موج و حجاب فصل آفتاب حقیقت روح که شرفی فهمیدنش تمت لمعات قدرت  
 کمالی است و غریب اندیشیدن بیک شمشیر بے زوالی تا کیشور تعاقب سواد ابدان تافته است  
 وقت ایجاد ی های اهل تحقیق معنای شرقی و مغربی بنام راسخین و شکافته بعضی حال و بعضی  
 میخوانند بعضی خیال متصل و منفصل می دانند اگر چشم تامل بر دے ندارد و کلمات ضوح سبک  
 بیدل آینه در مقابل میگذارد تا میرین گردد که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاحی است از ضعف  
 قدرت آگاهی و شهود حس یعنی تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بند ی های عبار و هام آنقدر  
 دور بناید تا ختن و بافتون رنگارنگی های شکوک صفای مراتب یقین در بناید ختن رباعی  
 ای موعبار و هم داروگرش به دامانده خواب غفلت و تعبیرش به زبان نسخه که درس معنی  
 تحقیق است به پیش آید که شمه کنه تفریش به نقش بنده آثار علمی و معنی هزار تر و نفس مناس  
 که آخته است تا آئینه ترکیب جسم برداشته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی است  
 ملو اتفاقات خواب و بیداری و تجماسه لبر کیفیات مستی و بیهوشی و سیار سیار  
 مصروف اقامت تلاش است تفتنی سر انجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی  
 و حواس موضوع تعاقب درجات حس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن  
 و هم صور حسی را از آغوش بیداریش چیده گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب روز  
 غواض جزو دل و نمودن است و در وقت اسرار غیب و شهادت و انشودن آن سوے  
 پرده کشف معانی مثال موبوم و بیرون این نسخه نشود و عبارات معین نام مفهوم رباعی  
 گوهین و گرفتار لباس دریافته به در انجمن حواس دریافته به در و امن جسم پاک تحقیر بدوز به  
 حق را به همین لباس دریافته به در تر و دو آ باد عالم شعور بهنگامیکه هجوم خواب بارگرا نی بردش  
 طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است آثار ضعف می پیوندد و در این حالت  
 تفرقه لشکر حواس را بر جبهه تخیله فراهم آوردن بی ختاریست و اشکال عین امکانی  
 را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطرار ازین عالم تا گرد هم می دپرده خیال  
 باقی است مخمور طبیعت بهت اندیش را همان تماشای آثار تعیین ساتی چون خیال  
 نیز از جولان عالم تصویب می ماند و آن اشکال بر خیزد نمود دامن می افتاند شا به



سراوق غیب بردہ اس حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی مے آساید سرگاه  
تقاضای نشاء بیداری گلاب جہرہ آگاہی میگردد و اول همان خیال تجربه کثابت برنگان  
می کوشد و کسوت احساس تمیز ایشان می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذہن بود استقبال  
آنکہ بدوش متنازد و تا چشم بر شکل محسوسه معین نشودن بآرایش بساط مشال مے پردازد  
رمانعی ای آنکہ زحرف و صوت طوفان فہمی کے مصطلح جہان عرفان فہمی و جہا ملقا  
بتاثر تاجاہل پتانام کشاد و ثبت شرکان فہمی و حضور کیفیات این صور خواہ درین هجوم خواب  
صورت بند و خواہ در وقت مخصوصه نزع بطور پیوند چون رشته ساز تعلقات از ربط تخیلات  
محفل شود انقطاع مے پذیرد ناچار غیر از راہ بردہ غیب نیگاہ و سلسلہ نشستن جہان با عالم  
مشال پیوستہ است و دامن عزیمت سرگز بسیر انجمن شہود نہ شکستہ نام حقیقت خیال متصل و  
جابلہ و مغربی فہمیدن ست ہجمن اشکالے کہ در زمان بیداری آثا تاملش از مشاہدہ  
مجمع احساس سر بر مے آرد یا در مرتبہ ایجاد در ضاعت کہ نقوش صفحہ امتیاز متعلق درگ  
کما ہی نیت یکلقم حکم عالم مشال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجہ مراتب بطور  
و استعداد تماشای درجات شعور اہم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و شرعے اندیشیدن  
پس مغرب این آفتاب جزو ادع تعلقات عالم محسوس بناید فہمید و مشرق غیب را استقبال  
جلوہ ہای همان مانوس نمی توان اندیشید غزال آنکہ از غیبت بانصورت نمایان کردہ اندہ  
استحاکامہ دو عالم جہل عرفان کردہ اندہ انیقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ہبے تکلف  
خانہ ہوش تو ویران کردہ اندہ آنیکہ می سوزی بجمیدن رنگ و از خود غافل و چشم واکر تاجہ  
آتش فرو تنہان کردہ اندہ سر مہ داری کاش ازین ہنگامہ برگیری نصیب پے خاک امکان را  
بدانانت پریشان کردہ اندہ دیدہ حق بن بوجہم غیر مے پوشی چراہ ای ز خود غافل ترا پیش تو حق  
کردہ اندہ بیداری حاصل استدال صعود نیست از بنجا طبیعت میاسے اشکال تمیز آتشکندہ  
دماغ انجمن خواب نتیجہ افراط آن استعداد شجون بر بنیاد حواس سختین هجوم این مجاز مختصر بروقت  
نشدہ کیے حالت سیری کہ مصلحت طبیعی دران حالت جز بے حرکتی براعضای پیسند و  
تا قوت اجزائے دماغ بسی حوصلہ و رای متلاشی نشود و دم ہنگام جمع کہ جوارح را در طلب  
غذا بھرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت ہای غریزی تحلیل تردد سوم زمان تدارک آفات  
مثل اخراج بول و غالیط و غیر آن بخارات رودیہ کہ درین مکان احتساب ایہا جزو غبار انگیزی

فنا وندار و دوزخک شان رویہ درین پردہ غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگار و رباعی  
عشق غافل نیست از تیرہ اسرار و وجود و گر خرابی می طراند نو بہارے میکند خواب غفلت  
می نگار و خواہ آگاہی نویں بہ علت و پردہ ہر رنگ کاری میکند بعضے آثار محوسات  
این عالم کہ در حالت بیداری آئینہ وقوع سے پردازد و آثار و بای صانع نامند از تبصیفات  
زمان کشف و بشود می ست کہ درین خواب بر وجود طاری میگرد و بی اختیار با تعطیل  
و توقف در سے نور و چنانکہ اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگرد و در اوقات  
بے تمیزی نیز انواع درجات آگاہی رنگ طور سے پذیرد و نمود اسرار و بای بعضے از عالم غفر  
و محاسن کہ بازگ تامل می توان فہمید بعضے از مضامین پیش پا افتادہ کہ بی توہم استعارہ  
و رکال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت است بانثار غمت زلال تا بحجب اتفاق چہ وقت  
ساغر و وقوع پیاید و چہ ساعت از عالم قوت بحسان فعل میل نماید رباعی بخیر است روز  
مقتضیات و وجود و از پردہ چشم نیز جوش نمود پیشکل کہ شود و وضع بیداری خواب و  
نرگس در آگاہی و غفلت نمود و تا بحکم متہ انکشاف خواص تحقیق موقوف فہم این  
دقیقہ بایر شناخت کہ جوہر فطرت انسانی میولای استعداد کلی و جزو است ہنگامے کہ  
غلبہ خواہش بساط مراتب تمیز در سے چند جمیع حقائق یقینی و ظنی کہ عبارت از علم اولین و  
آخر بہست بیکبار معاینہ سے بیند آنچه یعنی بیداری بر و رایام از پردہ غم با بعضی افشا  
تواند آورد درین وقت محض تصور سے آئینہ کل احوال بجلا میرساند و مجرد توحی ہر لاج اہام  
و یقین منکشف میگرد و اندازہ بطبی وسیع حرکات فکلی و نظرات کواکب کہ پوسہ بر وجود  
طاریت اینجا بی توقف و اہمال جاریست ہجوم تمیات ازلی وابدی کہ عقل در احاطت کن  
سر اسیمہ است بانی و حذر طور نا ملست و آمد و آورد مضامین قوہ و فعل و فوٹہ آئینہ دار  
مقابل فی الحقیقت زمان رقت وروب خانہ است کہ عبار ہای علوم یکایم بر باد میرود و صورت  
ویرانی بناہر چہ از وودیت باور موز غیب و شہادت ست مری یثو و ساخنہ کہ این چہ سال  
بوقوع خوابد رسیدن حالت بآسانی سے توان دید اما حصول یقین این اسرار قوتیست  
کہ فرصت آگاہ سے آئینہ استداد پردازد و صلت انفس طرح بساط و فساد اندازد  
رباعی صبح از لست سیر شگاف قفسے ست و شام ابدان بخمار نفسے ست ہدای  
بو قلمون کار گاہ نیز رنگ و با قوہ فطرت توزین رنگ بے ست و بر حقیقت کمرستی

جم نموده اند و بر این عاجز انبیا و اولیا سے مکمل نشودہ اند و جمیع کتب تفسیر جمیع معنی از عالم  
 افسانہ بہت و خلقہ تجریر میراتب تو ہم دیوانہ در نسخ کمالات علمای زبان پیش ازین موضوع  
 نمی رسد کہ عبارتہ را در زبان عبرتے کشیدہ اند یعنی جالبقا و جالبسا را متفرقی و مشرقی  
 فہمیدہ اند بر با سے کہ چشم رموز آئینہ ات حق بین ست و با شخص شعور قابل تحسین  
 اشعار سے میکنم حقیقت در باب با جعل آن و مفصل این ست و بحکم آنکہ کم و کیف معرفت وجود  
 یکسر بار ست اگر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کردہ اند و بر رخ جهان لطیف  
 و کیفیت بعض اشعار آوردہ اطلاق بر خدیش بر صریح کہ آنجا ہر گاہ چشم کشودی جان جہام  
 و شباح مقابل ست و تا فرکان بسی حضور عالم غیب حاصل مہجنان و سنگاہ و سقش بیدی  
 کہ صورت معنی و فنگان و آنچہ تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آید و حقیقت آئندہ  
 کہ تو ہم متوجہ لطافت اتفاق آن می باشد ازین تمکین شکل حصول بری آئندہ تضعیف و کثیر  
 صور و ہم می کہ از ہر گاہ چندین چہن منظر آباد از قطرہ آئینہ ہزار دریا سے پر دازد و نوع محالات نیز  
 درین جمع اسکانی ست و خلشکلات در نہایت سہولت و آسانی کہ ہر چند کسی از مہمان سواد ہند  
 باشد بچشم مستی خود را از رگستان سے بندد و اگر ہمہ در خاک خفتہ است بساط ممکن اگرمان  
 سے چند رہہ نور د تا بل را در فضا سے این وادی ہر گاہ سے ہزار مشرق و مغرب پی پرست  
 و نفس شمار فرصت را درین عالم ہر ساعت با چندین سال و ماہ برابر با وجود زمان پر سے  
 اینجا بچشم بصورت بر آمدن محال مینماید و در حالت طفلی بمانیہ وضع بری رسد نہ بعید  
 نمی آید و وہم معانی نقش عبارت نالبتہ درین صفحہ مصدیر ست و ہم الفاظ چہرہ از نقوش  
 شستہ برین لوح منظر نظر روح و اجساد و متحد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت کہ نگاہ  
 اکثر سے مردہ بخیاں سے آئندہ و مردگان می و تکلم و اسمے نمایند بر با سے عارف کہ حقیقت  
 الہی فہمیدہ در عالم پیچود سے کہا ہی فہمیدہ آن رمز کہ گوینہ خیال ست جہان و نا چشم بستہ  
 چہ خواہی فہمیدہ و آنچہ زمین این شہرستان وسیع مقدار دانہ گنج و تعبیر طینت آدم و انوار  
 شرقی ست از دقیقہ ہا سے باصرہ یعنی از حساس مردک کہ تصور در فضا سے آن بال تحلیل  
 سے کشاید و پر کار خیال بقویت این مرکز کرد تا بل صور بر سے آید نفعہ صحیحہ کہ بر انگیزندہ علام  
 صورت و فرو نشاندہ شعلہ ہا سے تیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست کہ بچشم غیبت  
 حواس تلاش شوقش مہجنان پر دہ حسد در کاہست و در حالت حضور فہم وادراک پر افغانیہای

جوهر آتش همان قدرت انظار و طعم با همه علم و نور و طعم و چشمت و آگاهی فنون و شش نیست  
 ماضی و مستقبل با تیرت است و بی نیازی از شوق حال اندیش نیست و دور گرد و مشرب حد  
 نه ایم و آنچه ما داریم جز در شش نیست و کسیت اینها قابل نشه و پس به عشق بی پروا تعظیم شش نیست  
 بشنود تن زن کمال نیست و بس و گفتگو بی عشق جز بر خویش نیست و پوشیده مباد که آئینه  
 تنخیه بی پروا و جوهر حافظ و بیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظ نیز بی سواد و لغت  
 و او همه رقم خیال نمی پذیرد و انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در استخوانگاه انجم حضور حکم  
 آسمان و نفع و ضرر شیا حاصل انس و حیثی است و در خور ادراک خیر و شر با مرشد نیست  
 رغبت و نفرت در صورتی که خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد و طبع مدرك بقدر  
 همان رغبت و نفرت مسرور و قنیه بسیار پس بر ذی خیال را از دید و شنید محسوس و معقول  
 انواع و اقسام مشاهده نمودست و در نقشه بر چندین اشکال چشم آگاهی شود و بعضی اشکال  
 و اکمله غمناک و غمناک و نفس الامری و جود و درین عالم بمانند میرسد از نقشه بیما صنعت  
 و او همه است که تخمیل و انطباق آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می تراشد  
 قوت و امه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال نایم اکثری حلاوت محسوس  
 و مسوع سر بر می آید و جبلت تغیر فضول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که با عادت  
 آن داده سوداوی که استحکام می بندد و اعتدال مزاج حکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد و محدود  
 جوهر و از تخمیه و خام و قند و صبر و تیرت است که جز در آن حکام آئینه انداختنی گزیند و در مزاج بخارا  
 ردیه و صماحه صفای او که در صورتی که خیر از همان وقت بسیار عرض نمی چید و آنکه حال دماغ را  
 با مغز استخوانها و حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را همچنان و در بصورت  
 اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان بله پس باید آنکه سننات محاذی اوست یا عالم نفوس  
 جمله می آید و از لکن بر نفذ سے در هزار رنگ آثار غریب می کشاید پس تغیر و وضع جوارح  
 و تغلبی اعضا و اعضا سے غریبه بسیار است که از حرکات نفس را رنگ و بوی می آید و جمیع  
 مراتب وید و شنید اثر تغیر می گذارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهر آن حال است  
 می آید شخص بیاری در تعبیر آن ناچار تخمیر می باید و طعمه این بنا نیکه و داری اگر آگاه شوی  
 یک قدم خاک و گلش آئینه فاق نیست و پایه اش نیست گمراهش جوهر آفات و یعنی از کثرت  
 تعبیر که هر طباق است و به نسیم نفسی گردد که رسته نبرد و به کثرت و مره عرض صفاتش

صحن کل میکند از بام چو هواری حست و وضع و دیوار زمانے که بخمزد و طاق ست پنی نامل گذر  
 بیدل ازین سخن ناپذیر که در عالم تجدید تامل شاق ست پس انی حقیقت جسم بربخ ملکیت  
 که پرتو آثار و قوای او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرتعی می یابد  
 چون التذاذ صحبت نشسته و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضای احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج  
 از جهان وقوع بهره اثر نگیزد و طلب ضرورت بصورت خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد و اینجاست که نام  
 تشنه دریا با بخیال و نیکشده و استنقاش همان ماکل طلب زلال ست و در حالت اقتضای  
 جوی مائده با از دست نمی میکند و سیریش از انعام که محال و ناممکن ست همچنان حال غار ضرورت  
 قبض بسط جسمانی بخیمالی محض جام تسکین نمی پیاید و تشویش تقاضای بول و برانی خسراج  
 معین را جمعیت نیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساست خرد و خنج لغبیه اداره  
 وس ران و قبض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرتو عملیات  
 احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج باستولی ست بشیر مشاغل عالم  
 صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بکاشفه می پیوندد  
 و از آنجا که جواس را درین احوال و دستگاه تیز کبابی نیست از گزند بشته صورت اقسام الم می بیند  
 و در طنین گیسو بساط انواع نوحه و غم می چینه نیجا سایه دستی که بر روی سینه بکشد  
 و کشش هزار رنگ سیاهی ست و تلخیر پهلونیکه بین و بیار پروازد و غبار انگیز خیزش است  
 آگاهی اکثری و دوس و یک مکان غنوده اندیا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن بی  
 و امی نماید که تر افلان جادیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شناید و دفتر  
 از سر گذشت می کشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را اندوا نمود آن اثرش نقش این  
 اتفاق بر گزیده نه نشسته است و سر رشته وقوع آن و هیچ جا بهم نه پوسه چون صورت  
 این واقعات صلی ندارد و مشاکرت رویا آئینه در مقابل چشم می گذارد و آثار این بنا اگر بایه بنیانی  
 مهید است بجز چشم کشودن و بران نمیکرد و در حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا رب سیدین  
 خفت نریان نمی کشید طبع را بهمین قدر کفایت ماده شعورست و درین سقیم بهین مقدار قناعت  
 دست گاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب کشوده نمی توان دید که صورتی در ادل آرد و قناعت  
 چه معنی دارد و عیش و آرام خلد چیم را که کدام برده سر بر می آرد و قناعت بهی بگامه اسکان جنوب ساز  
 قربانت چه زمین و آسمان یکا چاک و آسن تا گریانت چه کتاب معرفت سطری ز درین فهم محبت

دو عالم آگهی تعبیر سے از خواب پریشانست کہ کداحی را کہ کو منزل کجای تازی ای غافل پد بقدر  
دشت و دوردی و درجیبست دامانت پد نہ انداز تغافل تا کی خواہی جنون کردن پد غبار  
انگخت از عالم سپای خفته جولانت پد بہ پیش پانمی بنی چہ افسونست تحقیقت پد زبان خود  
نمی فمی چہ نیکست عرفانت پد نہ خیر سے خواندہ افسونست نہ لیلی کرد مجنونت پد بمان شوق تو  
مفتونست ہمان چشم تو حیرانت پد پی تحقیق کردی سیکنی از دور بیتابی پد ندانم انقدر بر خود  
کہ فاشانست دامانت پد شہادت تار و زغیب بے پردہ بود نجیب پد اگر میگشتی آگاہ از  
کشتاد بست قرگانت پد جہانے نقش بستی لیک پیویدی بلبس بیدل پد باین حیرت  
چہ بکتوبے کہ نتوان خواند عنوانست پد **فصل شنبع** روزلمات علم و عیان یعنی تعین اسما و  
صفات نور مصطفیٰ گشت سہمی لبواد اعظم کہ شعر اطلاق جہان ہوتست ست و منشای شعور  
احدیت و احدیت و آن نقطہ الیت از سوزیدارے طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافہ  
و خطوط الوان انوارش در دائرہ دماغ انقسام نیستہ چراغ انجمن شود و عیان روشن کرد  
فسافوس غیرت کمین است و لوا مع حقائق کون و مکان سراز سراق بدر آورده  
ارادت خلوت گزین او و سبطہ ظہور این انوار تسلیکہ یقینیست کہ از بخار آن سوزیدار بر فروخته اند  
و ظلمات حجب اسرار قدیم برق تجلیشن در ہم سوخته رمز معامے تحقیق برنجکیس پر تو شنویند خستہ  
مگر بتایل عبارائے کہ از پیچ و تاب دو دہمین تسلیکہ میجوشد و بقدر استعداد محل افہام  
کسوت فانوسی حسرت و صوت می پوشد و رگ زبر و ہم سار قیل و قال بحرکت این تار  
پردہ منست و تیر اخفا و افشاے محل دہم وطن بفر و غ این شمع و اشناختن رباعی  
**بیدل** فارغ ز فکر محرم و مدہ باش پد در خلوت دل چہ راغ بزم شہہ باش پد ای آئینہ ناز  
جمال لاہوت پد از حیرت خویش اندکے آگہ باش پد و اقامت در امتحان آباد سہم دہنی  
سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاستہ بودم و بر او یہ حضور تنہائی بساط و ارستکی  
از ہستہ بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از حظرات غبار مومن و بی انقلاب جہانی  
مشاہدہ میگردم بیرون تجلیات و سوسہ و لہم وطن بکمر بی خستہ یاری زبان وقوع لحنی از شیرینی  
بطبق اتفاق آمادہ تکلیف یافتہ کہ لحنی صد ہزار شدت نزع کمین گرانندہ التفات و شہت  
و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحا نگاہ فرصت و رغبت می اپناشت بہ ہونی طبیع  
صلوات کند و خواستم در دین گذارم و بدوق سہج ہواش بہرہ کام بردم ہجو کتب و کتب

چون فی بکسر صد و دو گردید و پنج و تاب رسته اختیار کرده شکسته در نور دیدن تپید عبارت از آن  
 یک قلم حرکت زبان دهن و داغ افشاند و انداز اشارت پیمای یک قلم چشم ورق گردان ریاضی  
 هر کس بپای لذت کمر می بندد و بر امید فلاح در می بندد و زیج جاست که شیرینی جان آفرین  
 کام و لب با یکدیگر می بندد و در محض آن حال انصاف زلزله قیامت و مانند وندامت آن  
 واقعه بگمان زار غریب آهنگ نفوس صور گردانید آتش در خانه افتاده چند فی اختیار تپلاش  
 است مشتاقانند اما چاره اطفای آن شعله خاموش نمی یافتند هرگاه و اما ندی نفس که هوا  
 زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشار و سبی آب بحبزه کدام قوت  
 خواص امداد عرضه وارد همه بدست دیانی سحر در یکدیگر فرو ماندند و از راه تدارک که مقدم  
 بشری نبود غمان بنا امید گردانند ریاضی آنست که در مایه کشتن و شتر محو  
 تاخیر و تقدم کشتن و من ماندم و رسته خیال نفسی و آن نیز به بند کرده کشتن و لمح برین  
 نگذشته امتیاز دوران حواس در مرکز بجایی فراموش گردید و هجوم غبار بخودی تمثال زمین آسمان  
 از نظر پوشانید در آن حالت رفق سلسله یقین ارشاد این بستم فرمود و از کیفیت این  
 عبت آگاه نمود که زمان لالی تا خزون ساعته و لالی تقدیر و آنینه و وقوع می پردازد  
 و از هر که او بام بستم بیرون می اندازد و هفتد رایه شعوری که در بار صلت و شرم توجه بجناب صفت  
 که ششم حقیقتی بنظر آید که بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت ماه  
 ایما تواند شکافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شمش حبت رابطه تو هم حبت و بدین برنگی ل  
 آوخت از مراتب آگاهی وجود تزلزل می نمودم و عجیب نیستی مطلق در می شود و نگاه نقطه  
 سیاهی چشم آمد که اگر شعله ظلمتش بر قم آید سپیدی در بیاض جریده اسکان غاندد اگر سطر ای تاری  
 آن بقلم رسد صبح اندل برق شام ابد گردانددیم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط  
 در نقطه غایت می شوم ریاضی چنین نفس به لایه و داغ زند و طواسیش آخیزه پراغ زند  
 تاریکی پیش پانی بنید شمع و جز بهنگامیکه غوطه در داغ زند و چشم از تعلق هستی بکلی  
 پوشیدن موقوف نیم غوطه دیگر بود و مهر طو مار مرزگان بهم بستن مردک پیش نمی نمودند  
 نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم هر چون حرکت فی پروا اوست از آن نقطه ام  
 پیش نگذارند و بشهادتگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غییم باز گردانند چون غریب از زیر آب  
 به تنگی نفس بال مضطرب کشادم و بیکبار از طلاطم گرداب فنا بصل افات فهم بقا اقدام

ہنوز تحریک نفس گہرے رشتہ طاققت نکشاد و ہو و جوشش مرگان دست قدرت توانائی ہم نداده  
چشمی بر روی آشنا و بیگانہ کشاد و ہو و جوشش مرگان دست قدرت توانائی ہم نداده  
غریب فی خستہ صبح از محی ظلمت شب زوری نفس بر کنار انداخت و دیدہ ایمان حکمت  
آئینہ از رنگارنگی مرگان پر دخت بیدار گردیدم ہر چند دست و پا زدم رنگ طاققت باخستہ ہوں  
اگر قدرے بحرکت می آوردم اغزش بر فکار حکم میفرمود و اگر دوستی بکار می بازیدم بے بسی ما  
گیرائی ہستم می نمود علامت شناسے دریاے عدم در کنار ہستی مبادہ رسید کہ  
چند تلاش کردہ ام تا رخت سلامت ازان و طہ بدر آورده ام بہ بدہ تقویت اغذیہ اثر  
بعد ہفتہ از یک ناتوانی رستم و بکار غفلت کہ آگاہی ہستم اشتغال است پیوستہ باری حقیقت  
انجام و آغاز زندگی معاینہ کردہ کہ از پای نور مطلق چہ شید و کسوت ایوان نور پوشیدہ  
نہ ازین انوار تغیرم بہرہ خبر نیست و نہ ازان نور مطلق نشای اثری بہ تفتیش ناگزیری اوہام  
اگر گاہی بسیر صورت احوال می شایم رنگ نفس در آئینہ بانی سیاهی بنی یام و دو و چہ  
تہ دہن ہمان دہن با حاطہ ام شکستہ است و سد اصل عالم طلاق پیمان پر اہمیت عبرت  
بستہ رباعی نہ جام بکف نہ گل جیکست نفس و برضائے فطرت نورنگست نفس  
دل روشن کن رہنما ہستی دریا ب و تا آئینہ گویدت چہ رنگست نفس بہرہ و زبے  
در شرح این رباعی رسالہ کہ از قدما بنظر درآمد کہ معنی طرازان در سگاہ تامل شہت عباس  
غلو داشتند و توجہی بلیغ جل معانی تحقیق میکر داشتند رہاے دیدیم نہان گیتی و  
جمل جان و وزعت و آثار در گذشتہ آسان و آن نور سیم نقطہ بر تر دان و پزان  
نیز گذشتہ این ماند و نہ آن و با آنکہ چہ کل تکرار ہا مشعر وقوع ہمین کیفیت بود اما شبہات  
بیان اندکے حامل تخریج مے نمود آئینہ یقین ہر شے بے صیقل امتحان اندر رنگ تردد  
نمی زدود و نقاب رہنما تحریق و تقریر بے سعی تجربہ روی تسکین نمیتوان کشود و نہ الح و نہ  
انجام کا شفعہ سید فی خیر ورق احتمالات گرداند بہ آئینی کہ در وضوح عبارت و معنی اصحاب  
تا دیے دیگر مانند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداختہ ایم و اگر دو امید خانہ پر داختہ ایم و  
اینست مگر حقیقت سعی نفس و چندین عدم آنوی عدم ماختہ ایم و خواص بافتہ شداد  
عنا صراہ و بود قماش اشیاء بطافنے در ہم نیافتہ کہ انامل شخص تامل بشمار مراتب  
تعیینش نفرساید و اثر ہماے دستگاہ مواید نیاسے کیفیات خلق بر طاق بکند



نگه داشته که دست سخی خیل باندازم رسائیش کوتهی به سیاه خاصه کسوت ظهور نازان که سرشته  
 نیزنگ آثارش یکسر بانفون تحیر تافته اند و علو نشان اقتدارش غیر از درجات عجز اقام  
 نشگفته از بعضی اثر کلامی بموضع جلوه میرسد که سماع آن حقول مجرد را از زیر این هوش  
 عریان بر سر آورد و از بعضی کیفیت نگاهی بطوری پیوندد که قصور آن بر نفوس مقدسه جنون  
 حیرت می نگارد ز باطن نقش آدم بهر ساطع که شست و طوفان بهار و هنر نماز  
 شکست و از پیکی حیرت چنین این طوائف و شکفت پری که رنگ آئینه زبست و جبر  
 نگاه که در کتب این غرض از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضا و مهر و وفای پروا مقابله  
 ست حیران و دست عالم افروزی و دور عرصه دو دوا گیر خشم و عتاب لمعه بر تن  
 غیر کیمین آفاق سوزی همچنان ماهه نفس را که از آثار جزو بپای ست برواح فاسد الطاف  
 صبح بهار و جیب اثر پروردگست و به تحیر و اخراج سر از پرده شوهر قیامت بدر آوردن  
 منشاد آنچه بطایع از یکدگر متاثر نفع و ضرر است غیر ازین و وقوت نمی توان یافت و مصدر  
 هر چه از جبهه بواسطه آن از هنگام خیر و شر و باخیر بیرون این دولتش نمی توان شکافت  
 از نیجات که مریدان تو را بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بیگفت  
 عجز و بیفعال فتنوی انداخت دم سیح گواه بے پردگی این اسرار فیمیدن ست و  
 زبان کلیم شهاد حضور این معنی اندیشیدن این قدر انموذجی ست از قدر تنها نگاه و  
 نفس و انمودن و از نقیب خاصیات اجزای دفا ن رموز کل راه آگاهی کشودن تا سیر بین  
 گردد که در هر جزو این نسخه شور گلشنی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدر رفته سام آور  
 مشنوی ای زمره ساز قدرت خیر و بر تو سحر طین آگاهی مبر و رفع کن هنگامه  
 هوش غنی و تا سیر ایم بر تو اسرار بی یعنی اعجاز نبی الله چه بود و با و ایمان پیام ش چه بود  
 این معجزه با و آن لطف کلام و وان نگاه و در باطن خاص و عام و کاین جهان  
 شد منده تاثیر است و بنده انوار عالمگیر است و پس علم این دو غرض اقتدار است  
 و کمال توانائی و وقوت و تاثیر و در نهایت غلبه و قدرت نمائی عرض درجات نقص و کمال  
 این در غرض استعداد خاص نمودن و اوج و ضعیف مراتب آثار آن مطابق خواص موجود  
 را با حقیقت غافل مشو که فطرت تحقیق آنگاه از استعداد کارگاه نیزنگ و  
 و آئینه و تیغ فسر و ن دارد و آیه که پیاپی میکشاید پر رنگ و واقع و قی غبار

قافلہ سحر و سحر اساحت عرصہ دہلی بسیر خجانب دہن عزم شکست و دہلے محل خیال پیش  
آہنگی سفر لاہور کمر شوق برست گرد تنہائی لشکر سے بود ہزار علم فتح در رکاب شکستہ تابی دنگ  
بکسی عالمی دشت چندین بہار جمعیت در غبار آشفہ حالی اقبال بے سرو پائی کلاہ سر شنگی  
از جہیت کشان فلک دوار سے ربود و شکوہ عریان تہی مقابل نیزہ داران خورشید آئینہ  
عرض اقتدار سے زد و بائیں مجازیب سنگ و شست پیش پا افتادہ را تعلیم گاہ بازی  
پرداز سے کرد و خاک و گل براہ نشستہ را پر کشا سے سعی ہوا بر سے آورد و مہر کجا از پا  
می نشستہ آسودگی چون نقش قدم با طعافیت سے پردخت و سر گاہ براہ می افتاد  
وارستگی چون نسیم بنیم سے تاخت غم نزل نسیم ہنگامہ شوق خیال آباد تنہائی  
خوشا سر تماشا گاہ و ضلع آب سے سرو پائی بہ شکست رنگ ماہ من نوا سے ساز آبا و اجداد  
غبار سعی گنہامی بر پرواز غنائی بہ بعالم باز دن پنداری از اقبال بے پروا بہ زخود  
بر خاک تن ناز علم داران رعنائی بہ مقابل کوب صدر رحمت حضور ترک خود داری  
و باغ آشوب صد تکلیف جنون ناشکیبائی بہ نہ سر سودائی افسر نہ تن مہیون پیرا ہن  
سیک تشریف عربانی دو عالم خلعت آرائی بہ باہیمہ قطع اسباب تعلق و رینام فی شہداد  
تقدیر شہی دشت چون طبیعت کو دن دم تیز سے رنجیتہ و چون آب بجا ایتادہ باز نگار پاک  
ناصانی آئینہ خار انداز شدہ اصل و شش اکثر سے بنی طرے خلید و تامل ناموز و فی پیش  
خداش بصفہ خیال مہر ساینہ حکم اقتضا سے زمان وفاق دیر سے نکودیر غ آہنگی چند  
فہم و برق آہنگی نفس ششخ لقب و کاخ حضور شان و اشگا قسم بتا فکیا سے  
گورہ دل گرمی سیاهی از زکال مزاج ہما سے افسردہ می زد و دند و بتایہ سوان اخلاق نامہوار  
از طبیعہ سے درشت می ربودند صدات متیک شان سنج گرائی از مغر و خوار انا کان بنا و خلقت  
می برداشت و گرد و شہا سے فسان و در ذہن ہمای جیس اثر کند می شیکد اشت گرجو شہا سے  
دستیاری اتفاق دکان ہزار شعلہ و دو در ہم می چپ و گردان سنگیای ترازو سے  
عدل بر صد بردباری و قار سندان میچہ بد گفتم گیت پابر شکستی این کار زخمی کما رو  
ونیک و بد اندامی از بنیادین ترکیب بردار دیری با قدم قبول وافر سبقت میداد  
تا آنکہ التفات اوستادان کار گاہ از ہمہ پیش افتاد و بطنی تمام کار و اندوہم گرفت و  
بہداشت آبرو سے خفا گویا سے فتح آئنا زیور حسن کمال پوشانیدہ بی بی بیخ نفوس

افسوس توجہ ہم عقلمی را بر غنائی زبان مار ساینہ جو استم برسم اجرت چیزے تسلیم نہایم و چون  
 کز لک زبان شکر بردار کشایم برق تابے انداز کلیم تیج انجمنی بقطع اندیشہ فضا لیم گماشت  
 و شفقت ایما میلان نگاہ ہم زدن سبزم دست منع پیش گذاشت کہ در تقدیم انقصہ کار  
 جہ جاے وقوع اجرت است آخر ہام درین کو شہما از تر صدان نزول جہتیم درین ویرانہ با  
 از منتظران مزدہ سعادت در عالمی کہ استغنا سے نفعانی نیاز خدمت خوابی است جہتیں  
 نیازیکہ بجا آورده باشیم عرف انفعال مزد آگاہی بے تکلف لطف کلامے مجاہدہ کردیم کہ مقل  
 نہ از خجکہ مینا بہ فضا، ساعش نفس در کام دزدید و کیفیت نگاہے مشاہدہ نمودم کہ موج  
 بنابر انجمن ساغر و مقابل ادبش خطبہ زمین سے کشید انداز آن گفتگو از عالم ظهور حرف  
 و صوت بود و سحر پردازی آن تبسم غیر از دریا سے اعجاز نمی کشود نفسی حسد محو اسرار  
 قدرت بودم و بقوت حوصلہ جام خود داری می جویدم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف  
 می ورزید گریہا سے آن گاہم میگفت جہت آن طرز اخلاقم آئینہ نفسانی پر داخت  
 فی الحال دامن ہوشتے کہ نہ شستم باہنگ و داع شکستہ و بخور ازہ چون سیلاب از آتش  
 بدرجتم غول بندین جہت سر از نقش قدر تہا پرست و قدرہ از سامان مهر و قطرہ از دریا  
 پرست و ہوش کن تانفہ با زین ساز جہت واکشد و لفظ خاموشیت یک از  
 معنی گویا پرست و غفلت است آگاہی مطلق بشرط آگاہی و پیچہ بالین خوابت از غفلت پرست  
 نیست غافل از تعظیم جناب کبریا و احتیاج جہت جہتیم کہ استغفار پرست و لغتہ و جہت  
 جنون جوشی است سہمی تا عدم و از خروشن عشق اگر نہبان و گردید پرست و پیش حب  
 پرستند رنگ تماشا سے بری و ہر قدر خالی تصور سے کنی مینا پرست و بی ادب از خاک  
 صحرائے محبت نگذری و کلمہ میران جنون آخر از لیلے پرست و واقعہ محبت  
 در سواد کبر و کہ مضافات تھرا افسوس است عثمان بے سرو پا لی گنجینہ بودم و گردنی خنیا  
 گنجینہ بکشا و بال سحر پروانہ تہران می داشتم و ہوا ستکیسا سے گرد باد قدم بردن ہوا  
 میگفتہ اشتم پاسے از روز بر نیامدہ و سمت مغربے کنار پاسے شاع برقی و رخسید  
 و دو فوارہ نور از در طناب کشید چون وایسیدم سر آن رشتہ بمن مہیدہ بود و لطف آن  
 بر پایم چیدہ جہت و گرفت کہ اگر خط شعا سے تصور توان نمود مہو جہت دامن آفتاب  
 آنقدر بلند نہ شکستہ است در نام محل کشان انوار آن ہمہ مجو نہ ہو سستہ تا از محاذات و

غروب استنباط بر تو صورت بند دیا از مقابلہ آثار و احوال معنی اقتباس بر روشنی بودند و باید و رسید  
که سلسلہ این طب با چنیمہ تعلیق دارد و موج ایشان شعر اندکدام چشمہ سربرمی آرد و با ہنگ نقیشت  
ہر قدر نزدیک تر می رسیدم چون چنیمہ مقابل آن آتش میگردیدم تا آنکہ یکبار سوختن از عضو عضو  
و دود بیتابی کجخت و تنگی نفس برق و بنیاد طاقم رخبت او را و مطالعہ چو رنگ شکستہ  
بر گردید و آئین خود داری چوشت رقص سپید چیدہ نہ مجال باز گشتن کہ آتش چون کار دام قفا  
نمے گذشت و نہ یار سے قدم پیش گذشتن کہ دم از دہا در مقابل علم می افروشت اگر  
برو از احجاب میکردم چون بال پروانہ داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت  
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زودہ جولا گاہ شدر میگردید و پہلو گردانن چون کباب بر فک  
میکردانند و بمقابل تاختن سینه و بر خاک شہام میسازند بی اختیار درختان شارع را پناہ  
میکردم تا دود از خاکش کم برخیزد و بکیم بدامن خاکستر بک ویزد قطعہ بک آغوش جہات ہن  
برین تنگ بود چنیمہ ہر جامے نفوذ دم چون شدر می سوختم و اشک اگر میزد و چوشت پای  
جہات میکشد و آتش رنگ اگر پرواز سر میکرد بر سے سوختم و داغ کمال نہ اسنت بود و سنا پے  
من چون کف دست از ساس یکدگر سے سوختم و کہ ہم آبی نزد آتش من ہمچو شمع و با وجود  
دست گاہ چنیمہ تر سے سوختم و اضطراب ہمچو تاب شعلہ جوالہ داشت و گردہ می کشتم و پاتا بسر  
مے سوختم با ہمہ اضطراب بخودی چون پردہ اسرار داشت و فم خانہ بر دوشے چند میقم  
زد و یا کے بے تعلقی و ریاضت بکیفیت آب و آہ محو اضاع زمین گیری و کججیت شعلہ در سنگ  
است سودا سے عافیت قعر سے از جملہ طائفہ پری بود و در سایہ پستی واکشیدہ و دنگا شش  
باین شعاع از خانہ پاسے چشم بیرون دودیدہ نہ رہ استقامت آب گردید تا اذان و طہ آتش  
رشت سلامت بد جدم و غرض طاقت سپندی کرد تا اذان مجربے نہار قدم بیرون  
کشیدم مفت عاقبت تحقیق آن حال نہ پرداختن بود و وضیعت رہائی خود را بتابل آن حقیقت  
متعلق نہ ساختن بس از وقوع عبرت آن واقعہ مدت سہ ماہ کہ در تہما بودم کباب عت  
از تلواستہ تب محرق بنا سودم ہر چند کا فور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع و اما نمیکشد  
و ہر قدر آب و ریامی شستہ آن حرارت چون شرط طبیعت سنگ افسردن نہ داشت و  
قطعہ سے دور وز سے فرصت سیر خیالات خیال بہ سر خوش تسلیم باش از نشہ ہستان  
سپرس و پیچیدہانی زمین دشت از بجا افتادہ و ای وطن کہ گردہ از غربت کماکان سپرس

تا کجا خواہی بفرنگ و بوبر و دقت پشش جبت جوش بہارست از گل و سیمان پیرس  
 در شہاد نگاہت از اقلیم غیب آورده اند چون توزین عالم نہ از وضع این و آن پیرس  
 ہر فردہ از قدرت برائے دادہ اند و زین تحیر نقش مکتوب کینون عنوان پیرس  
 دار و برون از وہم غمہ پشش نیست آگاہی ست از یاران پیرس  
 نور دی دیگرست پشش تا قیوم صبحی از کیفیت و امان پیرس  
 محو دل باش از خواہ دیدہ حیران پیرس  
 است از خاصیت انسان پیرس  
 اعیان و ولایت رنگ قدرست  
 بستن و بے خواہست اقبال صفحہ امر نہ بر گری آثار بذرست  
 این حرکات از لا انزالست و رابطہ تعلق این نقوش ابدیست  
 فسون غرویش رہنبر تحقیقست  
 بفریب رنگ آمیزی او ہام از پردہ ہم صلی دور یماند تواضعست  
 بناید فمیدن و بلسل تک قنار پارہستقل قدرت ز قنارست  
 و راستی نگاہ حرات جز بخواب تکیہ ندارد و کشاد چشم در تماشا کردہ تعین غبار پوشیدگی عرض  
 نمی آرد قطعہ نیست در یاد روزگار گاہ ذوالجلال پشش ہمہ قدرت نمودار از حد عالم شود  
 باغبانان میرسانند آب و برنج نہال پشش لیک ازین فاضل کہ بارش بیش یا کم میشود  
 در جسم دارد چنین را باور آبا بخیر پشش چنین ہموار ابرو چنان خم می شود  
 کیفیت گوہر صدف را خشک کرد پشش کین گرہ یارب جان بی رشتہ محکم می شود  
 بحر فاضل گرہ کوشش میکند چندین عرق پشش ابر حیران گرہ چنان دیدہ اش کم می شود  
 عالمی جان میکند اما نذر آسپاز پشش چہ حسابست کز سیمیش فراہم می شود  
 نعمہ ساز مشیت سخت و خفا پردہ است پشش از و نوار آگہ و نئے زخمہ محرم می شود  
 حقیقت راہ حرف و صوت نیست پشش عقل در بحث فصولی ہر زہ ملزم می شود  
 کیفیت نیزنگ باش پشش کہ فمیداند کس زین رمز آدم می شود  
 بطور کہ ذرہ تا آفتاب لمعات سحر از نیست و قطرہ تا محیط آئینہ اعجاز پردازی گاہی بطبقہ  
 اتفاقی صورت و وقوع میگیرد کہ ہر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

و این تو ہمیش نخواه رسید اگر همه بدستیها سے نقشش شعور مینا خانه افلاک بر هم زند بنشین بر طاق  
تصورش تواند چید از عالم این نیز یک تصویر سے رنگ می آید و از جبریت این بهار غنچه نقاب  
بسکاید تا پوشیده نماند که محرم است از حقیقت یکیت و معنی آثار قدرت و صیقل  
واقع انوپ نیز نام نقاشی که روح مانی بکوت غبار رنگ گر و فلش میگرد و در نظرت بهزار  
و پرده ناموس خاک انفعال تر دستش میکشد رنگ آمیز بر آینه داری صدفش آردی  
فرنگ پر داری و سیاه طلی را بر پایه زکالش بست نگاه بند و ستان نوازی و فضایی که  
غبار کرده اش درین صحنه میکانیک نشانیها سے دماغ هوام و حباب طاموس میگرداند و بر زینت که  
موی خاموشش گرد شعله می بخت دیوانگیها سے طبع بهار سلسله رنگ میکشیت در سر خار و تصویر  
صبح سے پر دخت هجوم نقش بر روشنی چراغ شام دست دو میگرد و در بر دیوار سے که نقاب  
نقش سے لبست سلاهی سیاهی جز بخواب عدم نمیدید انقبض نهانی خار غیر اخت که سر کنه  
در سایه تاملش بنالید و تجریر زنجیر سے مقید نگردد که گرفتاری را تصویرش بیال بی کلفت  
تصور سیاه غریب می کشی بادشت و پرواز شیشه اش مستیامی انباشت قطعه خامه او  
هر کجا تصویر سے میکشد تا قیامت دشت از رنگش چراغ افروختن بهشت پزانه گر  
و نظر سے لبست نقش و نفس دو انگشت تا محشر زبانش سوختن پزانه شعله که از گلکش خم  
بروز یافت و در بهارش شاخ خم می شد و باران و دشت و در تماشاگاه نیرنگش و فن و طاق  
ننگ طولی بود از خاج نو آموختن و زمین او به جا نقاب رنگ صنعت می شکافت و محمود  
اندیشه ستم افخیر و دختن و با فقیر مدتها رنگ آشنا میشی بهار موافقت دشت و بناموس  
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا سے نکاشت که چهره پرواز حیرت که در تنه بهان کمین آید  
اشارتی است و صورت نگار پروده آرزو و سوس تبسم اجازت بانه خیر نه بیاد کار پرواز و  
یعنی نقش تصویر بیدلی هنگامه نیرنگی بر طراز و چون افصولیها سے این جنس اشغال غبار آینه  
لومنی زود و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات که سے پیو در بار سے آنکه در وصل کار  
آفت باشد و سیر چون فرع چه شربت باشد و زمین رنگ که ساز و برگ بهستی است و گل بر ما  
دست ندانست باشد و پیغم اقبال این اندیشه بر گاه متقبلش دو چار معرض اظهار سید و م  
مشاهده رنگ تغافل جز انفعال نیرنگی نمی کشد و روزی از احاح رویا ساخت و طرح  
اقتباس طفرع انداخت که بهر چند دست خنابسته ام و من خدایتی نمی تواند کشید گردش

رنگ ہم صنعتی ست اگر ساغب قبول پاید و در فرصت منتقم امیدست و حصول سعادت و مریدان  
 منت جاید ریاحی کو سرگرم جو نقش پائے سرت به ابا رنگ که گردم ز بهوس گرد سرت به  
 آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول به جز آنکه ترا جلوه دهد در نظر به سگرگونهای خانه نصر عشق  
 بآئینه پردازی نیاز آن همه در شکست که صورت این عجز سرت ناچار بر صغائر نقش است نصیحتی  
 منظور فاشا گردید که تحقیق در برابرش شبهه می پیود و آئینه در مقابلش عکس می نمود و نقش  
 تفاوت استخوانی شعور چند ثانی می پرد ختم شخص خود را از آن تماشال با زبانی شایسته ریاحی  
 سیر او در تیسار فرع واصل به آشنا را داشت سستی ز جمل به تماشو دیگرانه هم محرم نشان به  
 سیدلم میگفت بی کام زبان به مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی نشان چرتی  
 بنود و حضو آن انجمن جز ساعتر اسرار نمی پیود در سینه لکیز او یکصد حجری بقضای عجز بشری  
 عارضه بر قوای بیدست و یازور آورد و تفت ماه چون سایه بان خاک هم بستم کرد و چند  
 تلواست تب چون کتاب بر آتش می گرداند و مدتی گذار چه بر استقامت چون عرفان غایت اند  
 آخیکا رغبتا قفا در آب نشست و شعله توانائی نقش خاک سرت و نفس گیسای کام فقه  
 چون صدف بخشی دندان بر می آورد تا به خاک شدن ضم ن تواند گشت خشکسای زبان  
 آب را در دم تیغ می پرد و تا به قطع نفس از گلو نتواند گشت امید بهی از باغ تصور دامن  
 چیده بود و خیال سر برداشتن از ریشه طبیعت دست کشیده و گاهی گردش پیروز بهای می خورد  
 تاشک استخوان قامت ناله می افراخت ریاحی بودم گرد می سروده یاس مال به پرداز  
 بیاورفته و ریخته بال به چون عکس نمود و آتشم لیک بوم به چون صفت نفس میزدم اما خیال  
 در آن ایام کلی از رفقا کنایه که آن صفت تو ام او نقش بود بمطالعه مصلحتی می کشود از ساز و  
 گردنیش صدا می سودن بس می گوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید  
 و این بهار تماشا با مال شکست رنگ گردید در خفا آفتاب ناپدیدست تار و عنق تصور را پیش  
 آرد و دامن رنگ اثر لکه بردارد نه شرم به نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی گماشته با هم غرض  
 اینقدر رحم افشار و اگر تری هوا سرت کرد با بستی اوراق دیگر نیز بر می آورد بهان طفل بخیری  
 دست هم آلود و صحنه سوده است و زنگار را بنام می نمود و حاضران نیز از مشاهده حال لب  
 عبارت افشوس داده بودند و زبان میسختی حیف گشاده فغم من چشم می بلالعه تحقیق کشایم  
 سواد جهرت روشن غایم چون دار سیدم سنگ در میان نبود تا به شکست دست توان گماشت

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیرایش بایدا نگاشت که از مردک بنیاد چشم بسل خانمان سیاهی  
 داده بود و ریش مرغان خاشاک آب برده بکنار تقوّه مناده همی آنگار بود و لاله عالم خیال  
 سفیده کرده و موهومی نشان لب و دلبان جاوه سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ سپهرین آتو هم  
 بولے و نه از نشان سپیکر خیل موئے مثنوی بسر دوست و پا جمله در یکدگر پشنگسته  
 غبار سداغ اثر دزد بر برق سداو بر خرمنے نه کاسه به بجا ماندنے از نئے به خرام غزالان  
 دشت موس به و آئینه گرد میزد نفس به زخو و فته و بسته نقش سراب چلشم خیال جهان  
 خواب به خم غیر تجسم بالیده بود و نقش موس محو گردیده بود و تامل به بر و نظر گماشت به  
 تماشای دست بهم سوخته و دشت به بدل زان گلستان بهین داغ ماند به زطافس آخر پراغ ماند به  
 چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ به بنجاک هزار شهیدان رنگ به دران حال حالی نداشتیم تهید  
 انسو سے تصدیع حرکت لب پسند و با تہیہ حیفی تہمت جنبش نفس بند و شبہ از دست  
 انداختم و بجنور عالم تنزیه بر دهنم نهنگاسیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخہ وجود  
 باصلاح صحت تام انجامید که باوی از ان تصویر خیال بر تو انداخت و آئینه بیوس مثال  
 حسرتی پروخت گفتند در جهان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در جهان انجمن و مشعل  
 خاموشی نسخہ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خوشی پرده سازش تعلت  
 بے اصولی چه آنگست و انگست مینای رنگش از جنون بے اعتدالی کدام سنگ  
 بکبارا نند چراغی که در خانه تاریک از زیر دامن برآرد یا سر پوش آرد و می مجر تافته برآرد  
 شاد بر اوراق غیب نقاب تغافل شکافت و با نرالمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا  
 بیل بے زبان گرم آهنگ شعله نوا می حکمست و بهار فتنه تجدد چهره گشای صبح به بانی که  
 در عالم ایجادیم باین رنگ سازنازگی نداشت و در خانه نقاش بیزبان جلوه معنی لطافت  
 نمی نگاشت نظر آریان محرم حال را به تجر و نگاه مو بر بدن برخاست و دیده با تا چشم مسام  
 بساط مرغان بجز آهست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه  
 طاقت صفائی خستیار فریاد برآورد که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باشتند که  
 این طوفان از کجاست نسخہ رستخیزی بمعانی رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه  
 بغافلہ جمید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش انبیه ساغر این نیز ننگ هوش برآورد  
 و بر داغ عبرت ایام کشته بخودی قدم افشوده چون با فاقه آمدیم طاعت تکرار تامل نداشتیم



جنون فی خشیاری اجزای صفی را بجا ک گیران رسانند و منظر آب بچو صلیک همچنان بخاک  
مدفون گردانند بر باغی سیدل تاسیر رنگ و بو را که دریم به صد عقد زین رنگ جهان  
و اگر دریم به اما توجه عالمی که حشر تغییر در پرده نقش تو تماشا کردیم به بل پرده غنی خفیه این  
نیز رنگ از غراب قدرتها جهان چونی ست که فهم انسانی هیچ مانع معامی تحقیق آن  
نکشاید و غیر از جهان عالم غیب آینه رموز کشفیتش نه زواید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس  
اسرار مشیت بر جریده آثار نقوش معنی غریبی نکاشت با آنکه هر یک از افراد ذی عقل تلاش  
قدرت اظهارت و در داغ هر واحد سو دایه خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرده  
میدشت آسمانی برمی آمد تا بیک پستی دایمانی نمیکشید و اگر ذره شمار دستگای حی بود آفتاب  
گل میکرد تا مستحکم و حرارت نمیکردید پس آدمی و جمیع امور مجبوس و در همه احوال و اعمال  
معذ و رانینجا بر عجز احوال خود پله بردن ست و مراتب بی خشیاری و اشتردن لوازمی  
ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست به جز نهمت و هم گرد آمار تو نیست به بر خیز بکار خویش شرکان و کن  
بر خیز کشا و مره هم کار تو نیست به درجات استعداد ظهور آینه لطافت علیی ست متحیران  
تماشا باید بود و در مراتب نقص و کمال عجب بار تو آمار لایبی و داع تحلیل تحقیق باید نمود و اینجا وضع  
هر مکلفی مقتضی گل کردن کیفیت است و احداث هر رده موضوع افشای جبهی نه خات  
این مکان را به واسطه تعمیر بهر ساینده و نه نعمه این پرده بار رنگ اثر بر گردان در نباتات  
شاخه های هر نهال بر چند بر بد قطع سلسله نمود و شور و در حیوانات بزرگ عضوهای جدا  
گردیده تلاش اتصال بیکار آریا بریای عرو سخی و در شوره را و غیر از تمام بجا صلی بار ندارد  
و زمین های صلاح بی تدبیر کشت و کار جهان گل و ریحان بر می آرد چون صورتها سلی که در طبایع  
موزون خشیاری شوخی تخلی است و در فطرت های ناموزون با وجود کمال منقو  
مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طبیعت سیدلی ست و بهر یک رنگ شخص تصویر معذور  
جوهر آگاهی چون لوه انوارش که بر تو آمار در کست و مردک حیران سیاهی رباعی  
عارف نماند زجت کفیتش و قیود و کاین نقش چه جلوه داد و یا آنچه نمود به هر خل بر سر دارد  
و هر گل رنگ به غافل مشا و خواص آمار وجود فصل تخم وجود انسانی بر چند مقتضی  
آنت که آمار خویش با وجود سعی اخفا جز بهمان سبب بر نیارود و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت  
افتخار نگار دانا بهر و ایما فرایح اعیان حکم آینه دارد که از هر چه مقابلش نماید اثر مثال

مگر دو غیر از سنگ که با شعار تو چشم میبازد نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز بهیاسه کف قلم  
چینه گوش اینا شسته است و علم آگاهی کیمیر غبار نبش افراشته اگر دم عسی همد که زندگی امکان  
بر ویش گیر و بشود عوی هوا لے ست چون صبح عنان خیال گنجینه و اگر تحت سلیمان است  
آفاق در پیر بال تصرف آرد بے تعین اظهار گرد باد و غبار و هم انگینو وضع محمول اگر بر آفتاب  
باشی چشم مردم بهیاسی نمی توان کرد و هر چپ آسمان بجلوه آرائی برات بیدارے بر نظر با  
نمی توان آورد و ناراحتی را بشرط موقع رتبه اعجاز ست و معجزات بے محله نمود و آب طراز  
قطعه ای بسا غنیمت که از سبزه آفتابیا کے خلق و در مزاج نمی آگایان جهان ستیزان  
بیدار غیاثی ستان چشم شوقی و اندر و موج سے در جام محو ریشه انگور ماند و ترکستان بهار است  
خفته بیدار نشیست و عالمی افروخت شمع و همچنان بے نور ماند چشم بندی چون هجوم لغه دیدار نشیست  
با همه نزدیکی این برق از نظر باد و ماند و کر که محرم نشاند نشیست غفلت کیست و حسن از بس  
بی نیازی دشت تا منظر ماند و در بدایت احوال عملی چندنی خست سیار طالع مجبور آئینه وقوع می شود  
و خیال فضول را سرور نیز نگ قدرت می ساخت مدته تحیط بے تعینی جوش امواج سیاحانی  
دشت و شوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افروخت ضعیفان را بقوت انفصال  
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را ترهیا سے جبهه فطرت از پوست دماغ بر می نمود  
اکثر سے در ایام غلبات سموم باد و دوار ه با سے کاغذ مسوده اشعار سر کوبیائره  
آفات می گردید و مقامات تشویش اجنبه سلام تسلط پیام زبانی بداد و ظلم طابع میر سید اگر  
بر مرئض حاضر نقشه میو ختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر بر اے غائب نقشه برقم  
می آورد و ذخیره اسباب عافیت می انداخت از اینجا که رافت حقیقی طینت تحیر عرق ریز  
انفعال انجواست و فطرت مغذ و راب نه است هرزه کاری نمی کاست بمار سے که فرصت نقش  
در حق گذاری و ولایت عدم ناگزیر داشت خامه توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود و من  
انفاس بنبار دعا ه بے اثر نمی آلود و کمر تجربه انجا مید که هر گاه شوق بنجواست باقبال  
اسو ر حوصا بامی نمود خطر و تعاضل دلیل کشایش کار بنود بر چند باس خاطر محتاج تنوید سے  
برقم سے آورد و مجروح و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد و ر آتش گم میکرد و با سے  
جمعه که بقدرت عمل تر و مستند و جز شمت نیست آنچه بر خود بستند و حکم تقدیر کار را آرد و لیک  
یاران لفضولی طبیعت مستند و در صورت رجوع خلایق آئینه جمیعت اوقات جز و لیک

تقویش نمی انداخت و شمع انجمن آریای غیر از داغ و سوسه تقید نمی سوخت و تقال مکان بیشتر  
 بفریاد تا جمعی می رسید و سیر و سفر اکثر به یک تدارک و سوا می گردید باین ورزش چون  
 رابطه او با هم تصرف شیرازه اخلاص و خلعت گنجت و دانی از قدر نگه و مرا حیا تعلیم فرمود  
 تا گرد همان آثار دین برده و خوش شهرت گنجت عمل حال و در ستر حالات سابق قبال کرد  
 اما بیشتر از زبان ماضی نگشت نمائی عرض غرائب بدر آورد و در دنیا آئینه و تاجان بکلام تبه  
 تحقیق سید که شمع تازه است از اظهار روشنی چهره ندارد و دنیا تا تنی نیست غیر از قتل باخبر می آید  
 قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه و حال و بگذر علم و مشوه و جهل خستیار کن و شوخ است  
 چشم هرزه نگاهان این بساط و تدبیر عافیت لباس غبار کن و لیکن گریست جوهر خستیار  
 تا که می بینم این نهان کن و آن آشکار کن و کوسه که ترک عشرت مستی کند کسی و در سر لب کوب  
 علاج خار کن و طاقت درین او بکده مقدور سعی نیست و مزدور عجز باش و در روزی و کار کن  
 اقسام این تو با مضمهر ساز بیدلی بود مقتضای بیدیا غیا پیش از نشید و پرده شوق  
 نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صدراع نیست اشتفکیهای دود و داغ سیر کد ام سببستان  
 و در دو اگر محسوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می آید  
 از تلاش آنگاه که تحصیل فنون بهما تقدیر معنی که در دبستان موزونیم ارشاد طبع است  
 قناعت کنی و دارم و از ترودا فو نه سامان کمال همین مقدار جهد که اجزای نفس شیرازه  
 بستن لب تو انحراف رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد و اشتهای غبار حشمت سیکو شدم  
 و چشم خلقی از بحر می خاست که ندارم می پوشیدم احوال که مقید سلسله و تا لیم که اختلاطی از طالع  
 سبب جمعیت حواس است و مطالعہ نسخه تجابل و در باش آفات را جنبه و ناگسل قطعه بر سر  
 و بهار فرصت ناز و زین گلستان اینغ میخوابد و گریه شورت مست گلچینی است و در جنون  
 سیر داغ میخوابد و بهار و غور توانا نیست و ضعف کیس فرغ میخوابد و کوس اقبال غمزد  
 سرمه نواست و ذوق شهرت و داغ میخوابد و از ساز سواخ آن اوقات سر برانوفج صیفر  
 خامه و نقش بندی زمره ندرت است و از نسخه و قانع آن حالات سطره پرده کشا  
 صورت قدرتی بلفعال کم توجهی و نش آنگاهان بیرون پرده گوش نشینا و به تنگ  
 لے اقبالی تامل نگاهان زحمت او بار سببنا و در حالتی که سواد معزوره و دلی حکم  
 بی خستیا بی التامل اقامت گاه خیال خاندان پروازی گردید شوق درستی مثال افرو گهای

سعی پروردگار از ختم نفس آرائی فمید گزیری را خدای متعالی بپیش بستر ضعف مأمور نموده است و اطاعت مقتضیات عجز و تمسک برودن و تلوایه نمیکند داشت تدبیر سلمات سلما  
 اخراج نور خشی از چرخه خاک ماده توانست رفت و مدار قصد و حجامت طشتها چون لبر نگیرد  
 رنگ از بهار نسکین شکفت بے اثری بایه خواص او و یه طبله عطار را بر زیر عرق الفحاک  
 کرد و بے فایده گیسایه سعی برین باز و داغ تقوی و دود فوسیدی بر آور کو خسر کار عبارت آرد  
 اوضاع رضا فاقه تسلیم قضا گشت و مامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خانه شکست  
 قطع به جاری آدمی چو کند اندر امتحان به غیر از سر سے فلکند که بند و بیا به عجز به اندیشه  
 و کین رفوتا کجا زنند به یارب مباد طینت کس مبتلا به عجز به بگذر نشیته فلک و  
 ساغر نجوم به این نظر فاما جان پر و خالی است جابه عجز به ششی که صرصر نزاع بر چراغ نقش  
 خاموشی می کاشت و شعله بقا علم از پناشتستن می افراشت نثر ایش آینه در آینه حیل  
 پند گوش طاقت میخت و غبار بیتا بی محل دواع تبارکی چشم تحمل می انداخت حکم بیت و پیاها  
 سعی مقدور در خانه آشناسه مایه سانه و کشیده بودم و مقتضایه بیا گیسایه  
 قدرت تدبیر رسته نارسائی تنیده بے نشوینش نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی  
 بر سه آوردم و آئین کافس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر  
 آوردند که فرغ آن شمع غبار فافله سحر گردید و رون آن آنجن مبینان محل خیال خرامید اصفای  
 سرگذشت حال آئینه ضرورتی پر دخت که شخص خود واری چون مثال علم منظر اب بهر از دو  
 افسون حادثه رویداد و بیکانه تفرقه نیار است که ضمیمه شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ  
 آرام تبارد بے توقفت سری بآن عبرت سدا بر آوردم و بر وفا می نگه ای شایسته تماشا کردم  
 جمعی را هجوم گریه باب رانده بود و فرقه را خرد و کشتن توجه در آتش نشاند بهر کس نظر  
 می نمیکند مثال حقیقت خود در آئینه شک می نگریست و بر هر که چشم می کشودم چون چشم  
 بر مال زندگی میگردست رماعی **بیدل** نهنگ نامه صور چیز نیست این مجمع خبر  
 نظر چیز نیست به سر تا قدم شمع تماشا کردم به جز داغ و دواع یکدگر چیز نیست به مشایده  
 صورت آشوب زلزله در بنیاد پو ششم نجات و داغ مذمت جان نگاه و دود از خسرین طاقم  
 بزنجبخت نزدیک آن آتش خروش رسیدم و لباس خاکستری از سرش و در گردن بدم  
 بجز بدن جنون وحشتی بر گریبان بی خشتیایم چپک نزد که اگر بقوت صبر شقاقت می نمیدم

چشم از کوت حیات می پوشیدم و بشور خطر اسب که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون سبزه  
 اختیار مثنی بر سینه اش نو ختم نامشنی دیگر میسای نوازش گرد و چون نغمه حبسته از تار  
 بد افتاده بود و بیرون خانه در صحن افراغ آفتاب و از این تاریخ تا امروز سی و پنج سال محبوب  
 فرصت شماریت آن خامه از مقیدان سلسله زندگیت دستعد انواع خدشگزاره  
 بی پردگی این اسرار را حاضران بکلام تے عظیم تغییر می نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخاریق  
 غریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبور می طبیعت که میخواست از این عالم طینت  
 بظهور پیوست و در نظر بایختی بسیار فغان نقش اعتباری است همانقدر فسون خستین مزاج  
 غفلت از نزع رانده تے معر و قدرت و می نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پر دخت  
 حضور این مثال غیر از نگار تو هم نبود رباعی **بیدل** بدو روزه عمر مغرور مباش  
 بنیاد تو نیستی ست بهر و مباش **بیدل** هر چند ابدال و قطب و غوث خوانند ای خاک باین  
 غبار مسر و مباش **بیدل** فصل محله از محلات نیزنگ سواد دلی و نشین مکان سواد  
 بصفای باطن بنیاد آئینه پر از نشئه بے غبار بے و بجملا طینت پاکان خاشاک دای  
 اندیشه گذرت آثار بے اما چون شیشه خالی بزرکیفات نزول بر می و چون طبیعت موزون  
 ملوک و ستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم گشتی بسیار بساط آرایش نمود که چشم  
 ویرانه بنا بے موش نکشود و از عبرت گاهان انجمن خیر و شر هیچ سیکه بدوق تماشا بے آن  
 راه بند که نشاد مرگان بجانقه حشمتش خفیه و غنیمت فغان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد  
 غارت ندیند در آن مملکه خست نزول کمتر میکشاند و قدر شناسان زاویه جمعیت تا خواب  
 امن چشم موش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلونے دادند **قطع** که در ام نقش که در گاه  
 عالم نیست **بیدل** چه رنگ و بو که در مین مرغزار خر غم نیست **بیدل** جهان طرکیده باد اشته است  
 لیک چه سود **بیدل** بهشت انجمن اتفاق آدم نیست **بیدل** بفرمان نسخ برد از سواد نقد بر کن آن  
 مکان لطیف چندی از لطافت ورود اتفاقی بود و نمود بعضی غرائب آثارش مناسب  
 جریده اظهار نمود و **قطع** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست مثال بان  
 چار دیواری عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه و حشمت پر دخته تنگام غروب بے  
 که شام با ز جهان صید آفتاب نشین طرازی عالم بیوت داشت و دیده غلظت انتظار  
 خفاش بکراش بال مرگانه خمیه صعود می افراشت هجوم زاقان یکایک فضائے خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورد و با وجود سبزه رنگی بعد ابا که منکر چپ و راست به پرواز  
موجش مسدود و هر چند صد مات اقسام سهیبت بکار سبزه غلبه خیره شکلی می افزود و هر قدر  
نگ داشت بر روی می نگذشتیم گرد آشوب باطل کمی نبود با آنکه تنگی جو صله بکشد و شست غوله  
کمان پر دشت و یکی را از آنها بدست ناوک عمر ساخت بنور تیر بر نشان نامه پروباش  
چون دو دگر من سوخته بر ساحت هوا چتر آشفته گشت و همان لحظه چون رشته های کمر پس از  
گشتن با هم گره زنده هر یک به بار سبزه و دیگر پیوست خط سیاهی سر اسفند افق طبل کشید  
و تا چشم بر بگردن نقش بال غنقا گردید شور زانان از فرجست طبلانغ نفس دروید و عسار  
پروازشان بدین ورود و شام خزیده مشاهده حال لاجو له بر زبان سیح راندم و کمان را  
بکوشه خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکسته بگوش خورد چون داریسیم  
ترکیب کمان دو قطعه خوب بود از هم جدا افتاده و سیخچن تار بود زرش و او عرصه بی نشان  
داده رباعی تاشو نفس پرده و یاوشی است به بر سو نظر فکنی جنون انجمنی است او هام  
گرفت جہات اسکان به جیت گو گشته دل هم نخی است به حکم آبیاریا سبزه بهار اتفاق  
معن آن نشین حیرت نمر درخته به نشو و نما عالم یوزونی آورده بود و طوبی نشان  
نماله بشاد و بیایه نشانه پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پر تواندازد  
جواب بهار استقبال موش میسید و ناخود میهای شلخ و برگش بسبزی گردن افرازد  
اندیشه در کنا خط خوبان می غلطید با همه دام گستره های انجون الفت گردوشی کمین  
سیرش و هنر گشته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشا نشسته  
یعنی هجوم گنجشک در پرده پرکش اشیا پرواز سبزه شوریاست دشت و بال و شا  
انواع طیور از بنیاد شاخاریش علم چه چه می افراشت خاصه تنگامه طلوع صبح که جز بنیام  
بول محشر نمیدارند و زمان چنان غیر از درهای نفخه تصور نمیکشاند تا لمعه افتاب رافق  
نمی شد غبار آن فساد و فرو نشستن دشت و تا یکد افق گشت شب نمی پوشید خروش  
آن فتنه و هنر قشوش طبلانغ نمیکشد دیر دو وقت مدین هر چند سینه زری سحر گوی  
طاقت میجر اشید و یا کس تا پرده های گوش نمی توانست رسید و هر قدر فرا هم آوین  
مژگان بارایش باط غافل شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب نیمهای مرگ  
می شکافت قطعه در عالمی که صورت بنیادش انقست بهیوده از و چهره چست کند سی

رنگ بنای خانه این ریخته است و هر پادشاه که چندان قامت کند که در از صندل بر آن محفله  
 مرگ بدتر است و عمر یک صوفی چنانکه زحمت کند که بالین عافیت بر پروانستی است  
 عفا شود که خواب فراغت کند که به قول کمانه میگردد میادیم گاه گاه بیشتی نظر افکند  
 بیشتی میگوید تا از سر زحمت بهو می پریدند و باز چون شور سودا در داغ جمع میگردد و در فوری  
 که یکی از غولها با برنجی خورد و پرست از بالش جدا گردید دیدیم بتانی تمام از هوا فرو می آید پس از  
 دیر به بر زمین رسید که ترس خواست از خاکش بردارد و بجز دست پیش بردن گنجشک از  
 کمین پرواز نمود و بر حاضران نیزک حال ساغر تعجب پیود و روز دیگر جنون ناگهانی از میان جاریه  
 خروش بخودی انجمن و شور و خشت از بند بندش عنان خود داری گنجیت پاسه رفتار  
 با خواست جلوه ادب مایل گردید و زبان گفتار با تنگ عبارات نریان چید گاهی چون دباش  
 است تلم میگرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم آورد و عبرت نواسه این واقعه را جمعیت  
 مهنسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشا کش سلسله انقلاب افتادند و  
 فتنه های اهل غرام که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان و حواس غیر از کاش  
 انفصال نمی انداخت و آفتون پری خوانان که نفس تیسیر آسمان میدید چون صبح کاوب  
 جز گریان بے اثر نمی دید و رباعی تا دور اثر نشانی اندوز و از باده سس چهره  
 نمی افروزد و آن شعله که شمع بفروغ آرد و کوه بر کس که بتو هم نفسی میوز و در اصل  
 چاره اندیشی یک شخص بیاب در بنا که چندین طبایع زلزله آشوب انداخته بود و تدارک  
 افسون یک چشم بخواب جمعه بستر آراست و وضع عافیت را مبتلاست شجون باخته چونان  
 تاثیرات علم و عمل است اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر از وی موافق افتاد  
 به نقش مرعی که مستعد سسی این بی آهنگار بود و قرعه توجیه درست نشست و بخرو آثار چندینه  
 فتنه از حضار بار و شستی پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات و شعله چراغ  
 حاضر میگردد و با طوفان و ناخجل برق بے زنه را طاق در سه نور دید مجرا حوال بر رنج  
 همان آئینه ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میگردد مفصل و امه نمود آهنگار  
 در شسته در مرآت تو همیش چهره نمود افروخت که گنجشک پاسه از سر شاخار شش بی خنسیار  
 در آتش می افتاد و میوخت درین تهنط را چون دو پاس از فرصت شب گذشت و محتر  
 رجوع اشکال بنای تخیل گشت از تمامی فتنه های عالمی باقی بود که حرارت طبع مریض با عدال

پوست و شعلہ مضطربش نقش صورت نگین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روئے نکلش و  
نشاے میناے طاقت بعد اسے مخموری رسد بحکم بیدار غنی تبیلہ را خاموش کردم و چون  
شمع خاموش بدست خواب رجوع آوردم رہا سے علم کہ جاستی بر دل ناشاد رسد از دست  
شعور رحمت ایجاد رسد بر بندے چه چشم ز تیر و خواب بد امید کہ غفلتی بفریاد رسد فردای  
آن تا جریده آفاق مشرق در س آشنایان کتب نور بود قلمی از غبار و ہمہ ثبت طومار تخیل  
سے نمود چون مطالعہ نسخہ غروب سواد شام روشن کرد و وہاں متقلہ باغادہ سبق جانکاهی  
سر از طبیعت بیار بیدار و تا ماکل نظر سے حقیقت کا کار و دوزبان برس و جوی نقش احوال  
برآرد بہاے ہاے گریہ شو جنوئے عمان یاس سبخت کہ ضبط اشک نمک در چشم عبرت  
نگاہان سبخت چپ و ست بساط خانہ نظر سے می افکند و چون ماتیان بخروش نوحہ می کنند  
نالہ اش گذارند امشی در بار داشت کہ جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریہ اش جوش  
وردے بطوفان آورد کہ تماشا سے آن از در و دیوار خون میچکاند فغم میوز راہ مجہر بفریاد  
سبندت از چہ داغ افسانہ میخواند و گردن تبتع نہ نہادہ و چشت بہمت اکدام آہنگ بال  
می افشانند کہے کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نہ از عالم حرن و بری عارضہ و ہمہ حقیقت ما  
طاریت و آب مکر سے از چشمہ فطرت ما جاری جہاںے باین وسعت تبلتہ از سر سوزن بر ما  
و انودہ اند و راہ جولان ما در ظلمت آبا و نقطہ سوید اکشودہ بر ہر چہ فطری فلیم و چشم ما میخلد  
و ہر کجا پانی شرمیم در قبر فرو میرود و از مکانہا جز بزم اہل و مواضع موحش بارانس گذاریم  
و انباغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پہلو نمیگذاریم تا برق بے نیازی بحکم اتفاق بنیاد  
ما را پاک نمیسوزد و چہ باغ حضور ما بمنزل پاک نبی افروزد و ضمین این ترانہ جا سبحا سے  
آن مکان تعداد مزار گشتگان میگرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد  
یعنی رفیقان یک قلم بدرینہ بستند و دامن بجان تقدس شکستہ و اپسی این کاروان چو تیش  
بد احم افشانند و گرد این و حشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشانند جادہ مقصود  
خاموشی آن فتنیلہ خام سوز پو شیدہ است و سرشتہ مدعایم در سچ و تاب ہماں سلسلہ  
گم گردیدہ و اگر با فروختن آن چہ داغ راہ بد اتمہ و نامایند حسانی ست عظیم و تہر یک آن سلسلہ  
اگر عقدہ بیجا گیریم و انکاشند کرے ست عظیم و امید کہ من ہم رخت ازین بند ضلالت بر بندم  
و چون خود باغبان رسوخکان چہ پیوندم خدا نخواستہ اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند



ما نفس باقیست بدافع نویسدیم باید سوختن و تا صبح محشر جهان چراغ کایه نداشت افروختن آخر الامر  
اعاده عمل سبزل آرزویش موصول گردید و شعله اضطرابش بهوای محبت پیچید  
رباعی عشق هر جا جاده شوق رسایموده است و سوختن سبزل مقصد خرامان بود  
نیت جزیره محوم نشد این انجمن و شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگاشوده است و مقصد  
اینقدر تفریح چون تعبیر توضیح حقیقی است که افون غرائب در نقاب سماع آن غمید از شور  
حیرت ندارد و قانون ندرت از رده اصغایش خروشی سر بر نبی آرد یعنی انا جناس شکله  
چند کتب رفیقک چراغ بروشنی پیوسته بود و زمان مرخص بعد از آنها دهن بیان شکسته  
دین هنگام که آن مجموعه او هام صحبت گفتگو گرم و هشتم سوال تحقیق میکردم و جواب  
مفصله که از دوا می کشیدم زور بر تحصیل عبرت می آوردم در قطع اطباء آن حالات  
تفاعل مصلحت کلی است تا فاساد نیز یک یک جهان او هام بساط تشویش دماغ نیاماید  
و بطور افون چندین دشت و حشت نیاز مطالعه میوش نمایم تحب نسخه تقریر آنکه چون خاطر  
از تقییش کم و کیف اشکال جمع ساختم به تفصیل کیفیت آن درخت و خشک پر دهنم سطر  
نیمه سر لوح کتاب و ضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشاره  
بر آورد با آنکه ساز جماع بطور جهان وقت کوک و حشت آینه میگرد و هر چند بهر حسن توجه که شتم  
نخشا محل پروانه هجوم بسته بودند و آئینه بیدار می چون شبنم در طبع میوای شکسته اثر  
غبار می که تو می چشمی تواند آب داد و بشا به نرسیده گرد صدای که تخیل گوش می بلرانی  
تواند رسانید بکنند گردید پس از وقوع واقعه حال در فرصت فاصله یازده سال از وقت  
و گیر و محمل مذکور صورت مژدول رو می داد درخت را همچنان سایه فلک جمال نشو و نما یافتم  
اما کنج شک اصلا بیضه شوخ و آشتیان نه نهاد اباالی آن نواهی متفق اطباء بودند که از ان ایام  
درین محله هر جا اثری از جنون شوخیا می جنبه محسوس خیال بود معدوم است و علامات  
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معموره نامعلوم **مفصله** علم انسان تا کجا بودت بر شیا  
محیط و اگر لقیین شب چندین انجمن اندوخته است و از با آگهی تا غفلت آیا و جنون و  
هر کجا حمایت برق فطرت او سوخته است و کوشش تنها اندام ترکیب بشر به بر پری هم  
خرقه او پند واری دوخته است و جز نفس جز می ندارد و سنگاه بهشیش و بار باین مقدار  
معنی از کجا آموخته است و انجمنها محو خاکستر شد اما پے نبرد و گزیده آتش این چراغ خن از دل و خسته



تقل و کان هوسان زنگ است + جلوه با سبز بر خاک تیره برد + عالمی در چپا ظلمت غوطه خورد +  
 آنفس دامن دل گیر و جنگ + صد هزار آئینه بنیان شد بزرگ + بر تخراب را نشانده نگاه +  
 شد جهان در دیده چون مرغان سیاه + آنچمن خالی شد از شمع و جویبار + کرد طاق و س  
 آتشیان تبسم رخ + گشت سامان چمن محو خزان + با چراغ بخت اجناس دکان + نقطه و اوی  
 ندان همه کوکب مانند + در نظر غیر از سودا و شب مانند + رغبت شایا و خطر نفرت کشد و نگاه  
 اتقات با فضا عبت نخبامید موبویم فیلد سا و چراغان جنون کرد و سبب بدم قماش  
 اشتگی بعضی آورده پیمانی را اید سے بی صلی نمودم و بامداد دست بر هم سوده قدم  
 مراجعت کشودم گامے چند درخت بسپرده نغمے در رنگ مزاج یا نغم و انقلابی از صورت  
 تنهیل و افکار غم نمی تامل میدیدم که بوام چون خبار از راه بر میدارد و هر قدر بیستی جمعیست  
 از زمین بلند تر می آید بیشتر که چون نظر بجا می اندازم از دوران سر زنگ می باختم بیشتر از  
 اجسادم که زمین از بزم می سخت و سر سبکی از دنیا و طقم غبار می انگشت تا در غلظت کیم مینا  
 هستی بزرگ نه زنده و مجایه نوزدگی جرعه سلامت بجا که بنفکند بر ساعت چشم می پوشیدم تا بیدم  
 بنایدم و در نفس کشته می دریدم تا عقوبت آن هم بنایدم بجا که تاریکی شب که آئینه آفاق  
 در چشمم آلوده و رفته بود و شش جبت جز سودا و حش نقش و دیگر نمی نمود و بقیقش احوال جا بجا  
 می ایستادم و در شبانه لکهای چپ و راست سر میدادم و خطر ابریدست و پانی گریان  
 فریاد میداد و در طرب گردش رنگ بگرد خود داری که ندانستی می گردید جبت به مقامت  
 شور صورت آن حال از عالم او بام دایم نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم  
 می فرمود و آن کیفیت جز که در تسلسل نمی انگشت و آهنگ آن ساز زشته امتداد نمی گشت  
 زمانی که عنان تباهل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم رفته  
 می گماشتم از طیران بواجانه ندانستم غم خورم کردم که بزم بهر رنگ نماندنی +  
 چو مرغان پابر افشاندم زدم بر حافیت پائے + فضولی گزنی چوید بر دو داغ من + نیکو دید  
 طبع مینو داغ تناسلے + جز را مید سامان در شتم در بین افشردن + ندیدم در دکان سے  
 خیر از باس کالائے + بضماعت هیچ بود آنهم تباراج بوس دادم + من بیدل درین بازارم  
 طرفه سودانی + جان برب سیده + با مقصد های نزع تلاش رسیدت + پائیش می برد نفس و خسته  
 همچنان که طایف بهر سے افشرد تا بنر از سرخ و ملاک ادب از جستم و گرد دامن نگا پوشش کوچه با محلات

عالمی در چپا ظلمت غوطه خورد +  
 آنچمن خالی شد از شمع و جویبار +  
 با چراغ بخت اجناس دکان +  
 نقطه و اوی  
 رغبت شایا و خطر نفرت کشد و نگاه  
 در رنگ مزاج یا نغم و انقلابی از صورت  
 از دوران سر زنگ می باختم بیشتر از  
 تا در غلظت کیم مینا  
 بجا که بنفکند بر ساعت چشم می پوشیدم تا بیدم  
 بجا که تاریکی شب که آئینه آفاق  
 در چشمم آلوده و رفته بود و شش جبت جز سودا و حش نقش و دیگر نمی نمود و بقیقش احوال جا بجا  
 و پانی گریان  
 می گردید جبت به مقامت  
 تعلیم  
 نمی گشت  
 نماندنی +  
 نیکو دید  
 در شتم در بین افشردن +  
 من بیدل درین بازارم  
 پائیش می برد نفس و خسته  
 ادب از جستم و گرد دامن نگا پوشش کوچه با محلات



نامعلوم انبیاء کے موصول نغمے حقیقت انداز بقا مہر لب فقیر تفسیر نموده تا ابواب لذات  
این امور بردار نقد افہام شان کشودہ وادلیار کہ سیراب زلال تحقیق اندکچندین عادی مہر طار  
مستلا گردانیدہ اندک اندک حضور این ساغر جبرئیل ساغر یقین چشاندہ لفظ کاملان جوع  
بود آئینہ بردار جوع و تازہ علمتے سری دور گردن سر لیم و از فوکلن لقمہ های چرب و آب  
بے لجام و در حضور آباد حق نحو خیال باطلیم و روزی با خاندان بر بی تلاش افتادہ است و  
کانقہ راز شکر نعمتے ستم غافلیم و واقعہ تابستانی در گوشہ از نو ویا سے اکبر آباد  
گر میہای حجت تنہا بر باط عاقبتی پرداختہ بود نفس آرمیدہ طرح سردی شنگامہ اختلاط  
انداختہ بر شمع عرقے کہ آب پاش حوالی اجزایم بود غبار کیلک ہوا ہی نفسیدہ بجاک می نشاندم  
و تخریک مژگان کہ مر و خہ ہوا دریم میا داشت بر چار چندین خواب حبت دہن می نشاندم  
بادل گرم غیر ضبط نفس نمی پرداختہ تا بویا چون نیتانیش و دیگر دوبہ آہ سرد جبر  
سبکوشی نمی ساختہ تکبہ چون جباب رنگ ویرانی نہ پذیرد از ذخیرہ ہائے اسباب  
سحاش قدیرے گیرے سودہ داشتہ در ماندہ قناعت خمیہ پایہ پا لودہ بہشت می اپیشتم  
ہر گاہ مقدار کف دستی باقدے آب تر میگردم در فرصت تقائی بہمے بالید و کاسہ را  
نری چشم قانعان میرسانید ہما نقد ماندہ توکل از دوسوہ شراب و غذایم ستغنی  
داشت و ہما نقد راز تو شہ قناعت بے برگ جعیم نینگذاشت رہا سنے فقر در ہر جا  
حضور نشہ اقبال داشت و چند قانع صد ہما در سایہ ہائے بال داشت و بی نیازی  
ہر کجا پرداخت نزل اتفاق و سیر چشمی کاسہ ہا از ناز مالامال داشت و بعد مدتی ماندہ  
از ما حضرتی گردید و دماغ سرخوشی بنمایانہ ہائے خالی انجامید روزے جنون بی غذا  
بر استقامت مزاج غلبہ کرد و از کشت طاقت مہربان بدر آورد ہر چند پہلو باز مین  
مے دو ختم شعلہ خطر چون سپند از جہیم بر میداشت و بر قدر در خود دارے  
میندم شور دماغ چون بچار سجا نمیکند داشت بوے کبابے از حکمری شنیدم و دود  
چرا سنے اذ نفس دائمی شنیدم با آنکہ گردش رنگ ہر گام بر بسی قدم تقدم میدا و از ہشتن  
ہر نفس بر جود و رفتار حکم میگذاشت حکم بی اختیاری از جا برخاستم و بیہ بازار کمر شغل  
آرستم نہ استم بان بضاعت جہنم شمری کہ ام کالایم کردہ اند و بہ آن مایہ حسیاج شود کہ  
چہ مطلبم بر آوردہ شرم افلاس از جنس چشمی پوشیدہ و محلات بی درمی از ہر متاع داشتے







دورِ یسان رعوت اقتدار سے می آفرختہ خمیدہ نسیل مال گنہاری ناخن آرا سے شیرانِ جیش  
بار و بارہ این فوج جز خلق دم لابی میفر وخت و بال کشاے عقاب آن نصبا با کج فک این بساط  
غیر از خیازہ شکاری اندوخت بقلبہ تسلط و لری ہر سادہ را کہ میدیدم داد مقابلہ صد سوار  
میداد و ہر سوارے کہ می سجدیم با فوج ہماے تجار گران سنگ می افت و نظم  
صور سے خندید آہنگ قیامت سازم و پشتم کم میکرد خوش رعد و آواز مرد و کلمشان  
مے شرد از جاوہ ہاے بے سپرد ہر کجا براوج میزد گرد و دناز مرد و ساز استند و عبت  
از جہانے دیکست و چو شہر شہر دار و شہر پرواز مرد و پسر کبک می تازد نجیبانہ زار افتاد  
بی شکست پر لب افتادہ بہت انداز مرد و اخلاف استقامت انفصال کس مباد و بخت این  
باطل سیکند اعجاز مرد و چون دم این تیغ برگردید قطع عبت ست پد آہ اگر نیک بدانی می  
کشدا آواز مرد و تیغ ہم از صیقلیہا سوج آبے پیش نیست و جز بروز متحان روشن نگردد  
باز مرد و در صحن گیر و جاہ استقلال کہ صدای غفلت این لشکریای ہمدہ بر صد کورہ مے افشرد  
و قطرہ این سیل گرد اسواج از دریائش مے برد جا سوسان کمین گاہ عبرت خیر آورد نذر کہ در سواد  
عرصہ آباد و دویاے بیکران با تم و افتادند با مواج بے زہن رشتون تیغ و تفنگ داد  
تلاطم دادینے اورنگ زیب عالمگیر بر فرمان رواے و بلی سقت کردہ و حقوق  
خدمت پدرش از دیگران حبا آوردہ با موبک اقبال طوفان طرہ بخت و سیل ادبار بر بنای  
شوکت شجاع رخت شورستیز علم افروخت کہ ز لولہ زمین سر کوب گردش افلاک گردید  
و خون کشتہ بر جناے پنج شفق دست تسلط بازیدار کرد ہاے سر با باد شعلہ می برد  
بہج کے از بقیہ لیسیت رخت با حل نے انداخت یک عالم قالم تہی سامان کشتی کرد  
تا شاہ شجاع خود را از وسط ہلاک بدر آورد و منور از نگہ رایات شجاع در دہن حصا  
بنیہ امید استقامت اگر صر بر شش یاد پایان مرگے ندادہ باشد و از سواد ان ططنہ  
توقع طینی باقی نگردد کہ صدکات شکست اجزائے زیر و بم از ہم پناشد و با سے  
عالم بحیال پے سپرد و شب تا کند و رنگ سحر میگردد و زمین از نخل کجے کہ از می نظر  
ناگشتہ تمام صفہ تر میگردد و بجز دماغ میسنائے و سنگ گاہ غرور بر سنگ ناامیدی خود  
و موج صہبائے قدرت چون خط جام بر جا افشرد ز لولہ در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی  
تاراج بپوش ہا دست کشاد کہ بول محشر خلافت را آن قدر نعل در آتش بشاند و جوشش

بہارِ معصومین  
عنبرِ چرام  
دورِ یسان رعوت  
اقتدار سے می  
آفرختہ خمیدہ  
نسیل مال گنہاری  
ناخن آرا سے  
شیرانِ جیش  
بار و بارہ این  
فوج جز خلق دم  
لابی میفر وخت  
و بال کشاے  
عقاب آن نصبا  
با کج فک این  
بساط  
غیر از خیازہ  
شکاری اندوخت  
بقلبہ تسلط و  
لری ہر سادہ  
را کہ میدیدم  
داد مقابلہ  
صد سوار  
میداد و ہر  
سوارے کہ می  
سجدیم با فوج  
ہماے تجار  
گران سنگ می  
افت و نظم  
صور سے خندید  
آہنگ قیامت  
سازم و پشتم  
کم میکرد خوش  
رعد و آواز مرد  
و کلمشان  
مے شرد از  
جاوہ ہاے بے  
سپرد ہر کجا  
بر اوج میزد  
گرد و دناز  
مرد و ساز  
استند و عبت  
از جہانے  
دیکست و چو  
شہر شہر دار  
و شہر پرواز  
مرد و پسر  
کبک می تازد  
نجیبانہ زار  
افتاد  
بی شکست  
پر لب افتادہ  
بہت انداز  
مرد و اخلاف  
استقامت  
انفصال کس  
مباد و بخت  
این  
باطل سیکند  
اعجاز مرد و  
چون دم این  
تیغ برگردید  
قطع عبت ست  
پد آہ اگر  
نیک بدانی می  
کشدا آواز  
مرد و تیغ  
ہم از صیقلیہا  
سوج آبے  
پیش نیست  
و جز بروز  
متحان روشن  
نگردد  
باز مرد و  
در صحن  
گیر و جاہ  
استقلال کہ  
صدای غفلت  
این لشکریای  
ہمدہ بر صد  
کورہ مے  
افشرد  
و قطرہ این  
سیل گرد  
اسواج از  
دریائش مے  
برد جا  
سوسان  
کمین گاہ  
عبرت خیر  
آورد نذر  
کہ در سواد  
عرصہ آباد  
و دویاے  
بیکران با  
تم و افتاد  
ند با مواج  
بے زہن  
رشتون  
تیغ و تفنگ  
داد  
تلاطم داد  
ینے اورنگ  
زیب عالمگیر  
بر فرمان  
رواے و بلی  
سقت کردہ  
و حقوق  
خدمت پدرش  
از دیگران  
حبا آوردہ  
با موبک  
اقبال طوفان  
طرہ بخت و  
سیل ادبار  
بر بنای  
شوکت شجاع  
رخت شورستیز  
علم افروخت  
کہ ز لولہ  
زمین سر کوب  
گردش افلاک  
گردید  
و خون کشتہ  
بر جناے  
پنج شفق  
دست تسلط  
بازیدار کرد  
ہاے سر با  
باد شعلہ  
می برد  
بہج کے از  
بقیہ لیسیت  
رخت با حل  
نے انداخت  
یک عالم  
قالم تہی  
سامان کشتی  
کرد  
تا شاہ شجاع  
خود را از  
وسط ہلاک  
بدر آورد  
و منور از  
نگہ رایات  
شجاع در  
دہن حصا  
بنیہ امید  
استقامت  
اگر صر  
بر شش یاد  
پایان مرگے  
ندادہ  
باشد و از  
سواد ان  
ططنہ  
توقع طینی  
باقی نگردد  
کہ صدکات  
شکست اجزائے  
زیر و بم  
از ہم  
پناشد و با  
سے  
عالم بحیال  
پے سپرد  
و شب تا  
کند و رنگ  
سحر میگردد  
و زمین  
از نخل کجے  
کہ از می  
نظر  
ناگشتہ  
تمام صفہ  
تر میگردد  
و بجز  
دماغ  
میسنائے  
و سنگ گاہ  
غرور بر  
سنگ ناامیدی  
خود  
و موج  
صہبائے  
قدرت چون  
خط جام  
بر جا  
افشرد  
ز لولہ  
در بنیاد  
حاضران  
افتاد و  
انقلابی  
تاراج  
بپوش  
ہا دست  
کشاد کہ  
بول محشر  
خلافت  
را آن قدر  
نعل در  
آتش  
بشاند و  
جوشش



طوفان طبله را تان بیدست و پاسه در آب نراند که از زیره از صفحات سیما نفوذش نیکو شستن  
 داد و از زهره و حصا بر مغز استخوان درهای بیرون رنجش کشاد فقسا بفزیم آوردن لب کسین گر  
 سپاه دیوار بر دوشن کردید و نظر بانه بستان مکران باطل سر از دوشش انداختن صور آتشکده غیر  
 و زیا بنر اسرے و میدان نفس جز در آتشین نمیکشد و نفخ شکم گوس و دهل بصدپاسے و دال غیر از  
 باد فسر از نمی نماند زبان لاف سدا نمانا چون انگشت ملزم مکمل سده نگویند خط بر زمین کشیدن  
 و باد بروت چرسیم پاسه چون اجزاسے جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن  
 آب شمشیر را در جوئار نیام از تو هم خشکی حیرت بجای افسردن و رودسے سپهر را در پس پشت  
 از خیال سینہ وادی همیت قفا خوردن زره پوشان را در خانه زنبور بنر حلقه و دام  
 گرفتاری و حشت و مغروران را در زیر طشت آتش اصد خطر ارسپند توجه بر نیت خدایا  
 از بنی پروالی جرات پرواز در آتشیان رنجیت و تفنگها از تخی قلابی کبوجه امید سلاست  
 گر رنجیت لفظ نمیکشید و در بساط آرمیدن جا نماند که در و حشت بال مرو چسبند آنکه  
 نقش پانماند بر طبله تنگ شد جو لکه سعی جهات آفتد میدان که کس مکران کند یا لماند  
 تیغ نویسدی جمانے را از یکدیگر برید و رنگ بر و حسرت در لب ربطد و اعضا نماند  
 آتش حیرت فسر دو جوهر حیرت گذاشت و زن همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند و بسکه  
 هر یک پیش رفت از عافیت گاه سپید و خیال آباد امر و زکس فردا نماند و اوجیلی نزد کوش  
 خوبان کان غور و استقامت چون شمر و طیفیت خارا نماند و ناله تاکسار از خود  
 رفتی در بار و شت که هر کرا دیدم درین محرابے و حشت و انماند و سعی استقلال میرزا هر چند  
 ضبط قسلی آن جماعه کوشید بر پشانی او راق و لمانا بشیر ازه نرسیده و بر قمر تخم  
 استقامت در خاطر کاشت فله و مذر وید ننگ در بازو عده بیتابی امواج بر آمدن ندارد  
 و بباداری کوه صد پاسه رسید و از سلسله و حشت بر نمی آید عنان نزار طبع بقوت  
 یکدست کشیدن نامکن طاقتها زور مندی بود و گردن نزار نجیبه و حشی میک حلقه  
 فتر که بستان تا مقدر و وسیع قدرت کمندی ناچار بجا خط آنکه زمینداران سدا راه بمانند  
 خسار از کمین بر خیزند و بخاک خشکان بعین و بیار چون زنبور گردد و لود شور گزند بر سر کمرند  
 حیدره تازی بهانه شکار و لیل مصلحت گردید و حسیق عافیت کناره کرد و بساط  
 انتقامت شوارع در نور وید راه نافرست صحرایے توکل آتش میار نمودند و بوادی تسلیم

ہر جہ باد باو بال کشودند نفس دیدہ و دور پاس ناموس صد خون سے گردید تا جنون آسیدہ بیدل  
 نشود نقش قدم مگر و ز قمار چشم می پوشید تا راہ غمایدہ بنیاد نگرود و ہر کجا کو سے پیش  
 می یابد و چشم عبرت خمیازہ ننگی بود و مخور عبرت فروزون و ہر جائے کہ کوچہ میداد آغوش  
 لحد سے می پرداخت مستعد عذاب و سہم افشرون و ہر مقام سے کہ اتفاق نزول چشم نال  
 سے کشود و غیر از خائزین ماتمی تصور نمی یافت و از راستے کہ اندیشہ لقب سلامت محبت  
 بیرون حلقہ رکاب روزی نئے شکافت بیکہ ہی جیان بصورت گرد باد طہر و  
 گرد و حشت انگیزہ بود و ہر پاسے شکستہ بزرگ غبار صبح ہر جانب سلسلہ پرواز گسیختہ مسجد و  
 اینجادگی قدم بر سر و دوش ہم می افشردند و ہر جا سرشتہ رفتار کم میگردید و سہلو غلبہ  
 پیش سے بر دند خطہم بر شش جہت خروشش جیس می کشود بال و کز خود بروی خیر  
 و رین رہ مقامیت و غارت کمین عافیت است و در چرخ و زمین خطہم بر دوش نیامدہ  
 کار تمام غایت و در دشت و در کہ سہ سہ اتفاقا قواست و حشت نفس شمار خیال است  
 کام غایت و جز محنت بار و وضع تو در عالم ظہور و ہر ہر چہ دیدہ و انگر و غمید نام غایت  
 صبح ست گرد باد و ہی گرد ماوسن و خرگان ہم نامیدہ آثار شام غایت و در ہر نفس زدن  
 گل این رنگ و دیگر است و سامان عافیت سرور برگ و دام غایت و در محفل کہ ساقی آن  
 گرد و حشت است و جز گرد باد صورت مینا و جام غایت و بیرون دل نفس بھین ناگہ طیبہ  
 کمین گوشہ ہم غیر جسم و چ و دام غایت و جایکہ آسمان ہوا بال میزند و بیدل اقامت تو  
 بحر فک و خام غایت و تلاش آوار گے با متدادہ شب بار و ز کشیدہ تحمل ہر دپای لب واد  
 امن آباد وینہ رسید حیرت نگار واقعہ عبرت را این زمان چو دی تقریر غایت است و جنون  
 تھر سیاحت و اتفاق را بی اختیار بی بیان عجائبی غمان توجہ حقیقت نگاہان مخوف بی رختی  
 شوق بباد و جہ صلیح معنی و سنگا ہاں تنگی آغوش تغافل میناد و قہم دران ہکام  
 حشت خجہم روزیکہ بقام چاند چو رہب نفس آرائی داشت تم مطلق غنائیہاے یاران  
 آنطرف قافلہ خجہم سے ساخت و سختین ز نام توقف ہر یکے را از دیگر می پیشین انداخت  
 و حشت خجہم سے نظر غبار جہاں را زیر بال ملاحظہ داشت و حسیاط آہنگے تاملہا  
 قدم بر جادہ تحقیق چپ درست میگذاشت ہنوز باقیہ خورشید بہ نزول آباد شام  
 فرو و نیامدہ مل سفیدی مقابل نظر سیاہی گرد و محل کاروان شب تیرہ استقبال

نموده گرد و جسمی سر از کنار راه برد آورید و یکم غلط بینی هاست که میگوید معنیش نمی شناسد  
 با فون تعبیر دیگر نفس میگردد و بعضی از علامات پشت هاست یک نشان میدادند  
 و بعضی در خیال مقدمه گرد و باد و افتاد و بے ذائقه پردازی وصول تفاوت نیز دروغ  
 بر زبان نمی آید و بے عنایت آراست تقرب فرق سر خط سرب از موج آب بر و سختی  
 نمیرسد خا طبعیت شعله اضطراب انداخت و حسرت تماشا پس راغ بر طاقی افروخت  
 تا سعی تحقیق از آن معاصی و هم پرده کشاید و علم یقین از شبهاست عالم ظن بدر آید و درجا  
 که برق آینه خورش شوق بهیمه جنون رسید مرثت خان و سب از خان که از کرد تازان  
 عرصه اتفاق بودند بزم رفاقت فقیر گرد و بالاد و گنجینه دو دوشادم و گنجینه هم کابل  
 اخلاص غسان پیاده روی سختند ریاض شوق مایه دست و در میخواند و هر سو  
 خوابد و بخود می میراند و اینجا چه خرام و کوس و برگ قدم چستی است بهار رنگ میگردد و اندک  
 یکد و میدان تا غبار رنگ و دو شکسته بجای و طه کل اندودی رسیدیم که از خجالت صفای  
 خاکش رنگارغ و میگرد و آینه در مقابل گاه دیوارش و ندان جوهر بر می آورد و رفعت  
 از پای آثارش زرد بان شکوه بقصر گردون رسانیده و ممانت از پهلوی بنیادش  
 پشت استغنا از کوسا گرد و نیرد پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم  
 بموز و نر مصرع هاست بیت ابر و در فریب وضع بهم پوستن و جمعیت اتفاق لبهای  
 خموش دید و زیب عقد موافقت لبستن تا بمعنی لبست و کشادش و اسند غنچه بود  
 به بهانه بستم بدوشش و برگ و گلک میاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه  
 پس سر چو لالان نظر ابر گردید که مشرب سینه صافان به تصویرش استعداد بالیدن  
 فراهم میگردد و فطرت معنی خیالان لبش شوق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برگردد  
 به واسطه بخود می اقتضایش بانیم بال و پر و جنون انداز نشسته پروازی و غبار رنگینی  
 اقتدارش با عنبر بوسه پیرین کلمت استغناے گلبازی با کمال پرکاریهای یک عالم  
 حسن نیز نگان از نقش آدم دران خانه کرد و تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان  
 گنجایش خیالی تقدس آباد و حدت از توهم ماسوئے پاک و تنزه کده قدری تکلیف  
 حیرت ادرک بر صفائی آئینه بها نش جز استنباط حضور این معنی تمثیل کس گردید  
 و پر تو آثار کاش غیب ما و قمت باس حصول این انوار تمثیل نرسانید قطعه

نیابی این صفا چند زاب و گل برون آئی \* مناز این انجن برون مباد انول برون آئی \*  
 ناکہ چون موج در آب گم لغزیدہ است اینجا بجزیرت گاہ ناز افتادہ مشکل برون آئی \*  
 از وضع عمارات فردوس آیات و و بنگلہ داشت شرف بر کوثر نسب تالابہ از انبوی  
 سنبستان پرین چشم خواب آلودے بود مستعد مژگان ناز کشودن و از نجوم سایہ  
 اشجار رگس محمودی نائل انداز غنودن صافی زلالش را جوہر تصنیف کہ اگر مرہ گل از نم کیمیش  
 دماغ تخمیر میرساند کوشش و راجز بجا ک مغالطہ نمی غلطاند و اگر مثال نکی کلیم آرائش برون  
 می کشید و طینت شخص ہمہ تمت سیاهی نمی پسندید و مقابل خاشاکے کہ می جوش بر کنار  
 میکند آشت مژگان شمع آفتاب پشت دست از زمین برنی داشت قطعہ بکہ موج و  
 قطرہ آتش بکہ صفا آمادہ بود و پیشانیہ اندست پری در ماتاب فسادہ بود و صبح  
 می گردید روشن گرفتس میزد و جابہ آفتاب از بکہ تنجار و پشستن دادہ بود و  
 باندیشہ کم فرصتیا سے زمان غروب از ان شمیم جنبی بجزیرت آب نادادہ در تہہ سیر  
 تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیا لے کشادیم بارے ہپ و آدم بر شجرہ سیرانی  
 رسیدہ و خشکیا سی دماغ تردد ساغر طراوت کشید و استیم رخت معاودت بر بندیم و  
 چون عضو در نشتہ باز بدوستان متفق پیوندیم با سوسانہ ہر طرف نظر سے انداختیم  
 و قراولانہ ہر جانب خشن تقص سے تا خیمہ تہ سیاط آنکہ برق آفتہ کمین سیاہی انداشتہ ہستیم  
 و غارتا شو بلے دامن بلے پروا خرامے خراشہ ریاسے زین مرحلہ باید بتابل  
 گذرے \* بر خمار قدم نہی چو از گل گذرے \* ہر چند یہ پیشیاست یک قطرہ آب \*  
 چون آبلہ جبہ کن کہ ریل گذری \* گا ہے ریشہ دار بجز کات شاخ و برگ اشجار می پسیدیم  
 و گا ہے چون سایہ از نقش خار و خس رموز سیاہی و انمی کشیدیم پس از ملاحظہ سین  
 و میار بنگاہ حشمت شکار یہ چ و تاب دودے سے بے پردہ کہ در کنار آب از مکن منفذ سے  
 متصاعد بود و چون ریشہ تسبیل نہ شو و نمائے ساخت ہو ابال خطر اب می کشود  
 جنون ہوس دوبارہ فعل تردد و راتش اندخت و ہوا سے تحقیق مکر آئینہ تجسس خست  
 تا شوخی این دود چہ نقاب آتشکہ ہر میدارد و بتیابی این سبیل انجیب کلام گلشن ہر  
 بر سے آرد و چون تقشیرش آن مقامات خالے از ہر اسے بنود فہام جیات بہ در ہا سے  
 دسواں نہی کشود زہ کمان با ہوس لب سوفا رسانندم و قبضہ ہا سے شمشیر بر شخبہ

استقبال سمیع گرد اندم دست حمایت سیر بالہ سعی گردید تپا سے محبت بر سر آن غم سرف  
 سید جگر یا غم تبلی نگین خانہ کہ در زیر زمین گندہ بودند و بدقت آبلہ دل بسباب یک عالم  
 درد آگندہ طاقٹ گداشعلہ از کانون بنا پیش استقبال ہوش میگرد و در رخ سر خجاستم  
 نفی از آتشکدہ وضعش پیغام سوختن سے آورد و تاجاب مرگان ایش چشم برداشتیم  
 و توجہ بر لقب و فنیہ حامل گداش تیر بری ندادے ازان طلسم بے نقاب گردید چون  
 طراوت بر فرش نشسته و بوے گل بزانو سے خیال غنچی دامن شکستہ آتش در مقابل  
 چہرہ آتشین آفر و خستہ نفس بانی قلبان ہم دوخته گرد و خشتی از سیمای جمعیتش موج زن  
 و شور سودای از آئینہ اجوش آشفتنکی خستہ من قطعہ حسنی ز فنون عشق عبرت آئینک پڑ آئینہ  
 الفت اسکان زدہ سنگ پڑ از دشت بد ریاختہ یکدشت جنون پڑ از رنگ بیرون نشسته  
 یک عالم رنگ پڑ عطر سے از گلرگ پیرایش را محو شوخی داشت کہ ہوا سے آن سرزمین  
 مینا سے بہار رشام می شکست و سنگے از لالہ زار سپک کش بیرون سے تافت کہ غبار کن فضا  
 تنق شفق پیش راہ نظر سے بت مرآت بے پروا ایش را محو تی پروا زدادہ کہ اگر بنا سے  
 تمثال اسکان آتش می زدند بکشا و مرگان التفات نمی گماشتند و دماغ نازش را بخودی  
 در ہم افشردہ کہ اگر شکست مینا سے افلاک نیز رنگ قیامت سے انگشت پنبہ ہفتاب زبید  
 صدات ہا سے و بوے ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش ساخت و حرکات جنون  
 آئینک تا بخیاں گردش کش نیندخت نفس سوز سے سے بیان چہر چہر بافتار  
 کیفیت حال زبان الحاح کشا و غنچہ تغافلش بوے کہ استقامت حقیقی توان کرد بیرون نداد  
 شکوہ غیر سے کہ از ساز بنیایش معائنہ کردیم کہ زہر ہوشش تا امروز بلبلعہ تصور آئینہ  
 گندار سے زداید و شخص تو ہم ہنوز در بر تو اندیشہ اش از عمدہ رنگ بافتن بر نی آید  
 با ہمہ اوضاع خوشی شرم کیفیت صدائے کہ نے قلبا نش عرضہ میداد بر قتل مینا  
 سے در ہا سے فوارہ عرق میکشاد و حیرت مرغولہ کہ از دود تنبا کو اش بر ہوا می چسید  
 گردن ککشان را از غبتہ زار نشان سیلے میخوایانید القصہ حسنی بود و در کوش عشق محبوب جملہ  
 بے نیازی و عشق در لباس حسن مجنور نشا سے ہفتناظر از نی غنچہ دل خیال آوازہ  
 کثرت نوا سے ساز مینا سے پرافشان تجسد آشیان گم کردہ غنچا کے پدایان  
 جیسا شور و عالم برق جولانے نہ حیرت و کنا یک کہ غلطیدہ و ریائے دماغ

شوشه نگه پروانه مستی و بافون و فامون برون جوشیده لیلای پری اما بحکم  
غیرت ناموس آزادی نهاده بر عتبار شیشه زانجن پاسبان و بدوق بخودی اندازد حشمت  
رفته اندیشه و فراموش کرده در زیر قدم دامان همای پاسبان بوضع بخودی عجبکی باغ معطر زرب  
رنگ و بقا فوس حبش عرق گل کرده سیاه پاشیده بے نیازی بستان نقش از پیکر  
نارنج و دستار پاکلیج که برستغنا سوسدای پاسبان گستاخی برین و جوار حاکم گذرانیدم  
بیدار خانه جام گردش پیچود که پنداشتم برق از کین درخشید بالیده آفتاب در چشم ماتا سید  
بان گردش چشم محرقه خوردم که سر پاسبان خود از دل و تویم باز نمی شناختم و حیرت  
به ضبط میکوشیدم جز قصه بکلی نمی برد ختم نفس جز آن افتادم از لبش شکست  
و نگاه شوشه بقا فامون حرکت مرغان پنداشت همه چون مدعا در زبان لال غنچه لبتاده بودیم  
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه روی جانب آسمان کرد و تا به  
از دل بدر کرد و خط نزار طوفان شور چون داین بیت هوشش گداز از نظر شعله آتش  
قیامت مضمون بیت سالسا و طلب رو سئو در بدر آیم و رو سئو بنوا و خلاصم  
کن ازین در بدر سئو آسنگ حزنی بگوشش خورده که شمعین از رنگ ماد و باره  
ورق گرداند و شور غبار ماکر دهن افشاند پس از سائیده که به شهاب کز افاق  
ماکل گردید دیدیم قلیان در دست از حجه بیرون خرامیده است و بهمت آن شمشیر چون  
نگاه از حشمت قامت حشمت کشیده سرعت خرامه دار و که فرصت نگاه از زمین  
گیران حیرت رفتار و ست و جولان اندیشه از خاک نشینان حشمت انتظار او ربای عی  
لبکه سر تا پای او آغوشش حشمت هاله بود و لے تیزی پا و سر چون شعله جوال بود و  
موبوش پیش پیش لیکه پیکر پران داشت و کاروان رنگ ناز از لبش شمر و دنباله بود و  
در قفایش تا عیان گیریم عمر فتنه را و بهر پافزوشش اشک و غبار زاله بود و  
قوچ دیوانه و دنباله رم آهوه فتنه داده بودیم و جوشش پروانه در هوا پر تو شمع  
بال کشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نیداشتم و با هجوم بدست و پای چون  
غبار دوشش ننگه شستم تا آنکه بهان خانه درآمد و صدر بنگه بر زمین نشست تا زیر آینه دار  
مقابلش برنگش آستان حضور نقش لب زبانه زبانه افسردگی که  
خون شفق سافری کشیده و پراکنده گی کیوسه شام بکافه جمعیت شب رسید چراغ ماه

فیلہ کلفت بر رخن بر تہ تر کرد و چنگھا سے کو اکب مر از مجہ گردون بدر آورد و ہر قدر  
 لئہ انوار از گریبان نجم بہست عرق پیشانیش و بچکیدن عشت و چند انکہ بہتاب  
 درو بام سے تابید گردش زنگش بساط و شست یحییہ تا دم صبح جیسا در بند بند فل  
 چراغان عرق عرق دہشت و چچیدگی از ہرین مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفے  
 اگر بزیبان می ماند جان بہت بود کہ جب بدخو اند حیرت سماع آن تبا ز گیا سے گروہ تصویر  
 بخودی سے پرداخت و تاب خود آئیم مارا با عالم دیگر سے انداخت ذوق بلا کے بخون آرزو  
 کہ بستہ بود چہرست بسمل در سیراۃ الطیلس کہ گردش آن چشم باز و شستہ نگاہی بضان  
 رساند و مارا اوقض مخصہ آنا و گرداند غر و تغافل بفریا حیرت کشگان نے پر ہشت و ہتعلای  
 تاہر سچ یکے را قابل امتحان فی شناخت قطعہ مودیم و غر و فرشتہ سے سار و بکرو  
 تکرانہ نگاہ سے غلط انداز کرد و نیزین شہرم کہ تاب آن نگاہ آوردیم و دیگر مرگان بر دے  
 مابا بکرو و بہر چہ مارا خیال آب و نان ذخیرہ ہنہان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش  
 طاق نسیان و ہوشی مصلحت تقدیر رواند ہشت کہ سپان بعلت بی غذائی اکسندی  
 خوردند و تباثر جربا ماندگی قیصر سے پیش بر بند خواوان را دران گوشہا بسو سے چند و  
 نمودند پرانہ دگستہ دم تحریر فکر یا سے دقیق بخت و بعضے بر نیز روغن زرد بکداز شام کا  
 عنبر آستینہ ہم از دابہ دو اب از پہلو سے آن سبوحا دست ہم داد و ہم نان آدم در غون  
 افتاد نظر بازان کا گاہ تسلیم و رضا یعنی آن و و خادم تحریک دست پر یا سے در خانہ  
 بفضل اعتماد و تکل بستہ بودند و باہر از چشم عبرت و یکمین احوال مانشہ خواہا ہی ساز  
 یا سبانی قہام مو غفلت اندور سے سر و دند و بانو اعجم و ہر اس متنبہ آگاہی می نمودند  
 قطعہ گوش کوتا از کسے آہنگ عبرت بشنو و یا کجا مو سے کہ افون نصیحت  
 بشنو و محمودیدار از خبر و ش ساز امکان فارغ ست و آئنیہ گر بشنو و چہرے زہرست  
 بشنو و آخر ہما شب کہ شکستہ نگہی فرہ و غ ماہ شعل اشتہاکی فرہ وخت و چہ راغان پرتو ثابت  
 و یا فیلہ کوتا سے اندوخت حالتے مستوے احوال ما گردید کہ رابطہ ساز قو سے  
 سر رشتہ طاقت بگیار از دست داد و چہ ہذا سے لئمہ کھاس در شیرازہ بند ہجوم  
 بخود سے ہشت و برق تہیاز آگاہ سے درس و داع مطلق خواند و بستن مرگان طومار  
 پیچش نگاہ بہرساند ہوش زنگ باختہ انقد رفرفش بساط جیسے بود کہ جمعیت لشکر

کواکب به تفرقه هیرت رسید و خنجر گذار افتاب بر سپاه عرصه افق نیزه بلند کے کشید تا طالع  
 شمع از طرقت شورش کشاکش انگشت پنجه زخم مرگانه سلسله رابطه کیخست و تاسحات گذار  
 عسکرن بر سر پا کے مالکاب نیفتاندر سرگرا نے خواب از مناجت شعور پہلو نگر اند و درنگار  
 بے خبر بیا گذشت در زمان غیبت ہوشش حضور آگہی مقرون گشت چون دو دایم مخمور  
 حقیق و چون غبار سر پا کے خود در ہم شکستیم ہر چند چشم ہر جمعی مایہ دیم آن نقش از نظر  
 محو گردیدہ بود و تیرہ بر تامل می چیدیم آن شکل از مقابل ریشہ اسپ و آدم ہر ہرین گیر  
 وضع غنودن و دیدہ تا در خانہ محو مرگمان نکشودن خانہ دل بستہ اش چون صدراع خرام  
 نگر دیدہ و پردہ فائوشش چون سر و غ شمع عنان وحشت بر نگر داندیدہ از شعلہ آہنگی مای  
 آن قلبیان دود کے پردہ در نیافتیم و از عبرت نوائی ہائے آن نے اثر سردی  
 و از شکافیت حیدر کے گرد و دیوار بغیر بال دیدہ باختیم گو ہر دعا حصول نہ ہوت و مد تے  
 آبرو کے جلجلی بخاک یختیم غبار یاس از پانہ نشست قطع فریاد کہ آن طلسم نیرنگ  
 شکست و ساز طرب تیرہ آنگشت و فرصت چینی و نظر در استہ بودہ مرگان ہر جم زویم  
 آن رنگ شکست و اگر ہر نشین جانب تالاب مید و دیدیم موج آب آغوش آتش میکشاد  
 و اگر از تالاب بہ نشین رومے آوردیم غبار ویرانی دل عرضہ میداو ہر گاہ بچہ نظری انگنیم  
 چون دیدہ کور در مرگ نگاہ خاک بر سر کردہ بود و چون بایہ ہائے درخت نگاہ می کردیم  
 از چاکا کما کے لباس تہم سر بردہ آوردہ ناگوش بر صدائے پاب و اریم دست ہا بر ہم سودہ  
 آواز میداو کہ دیگر بغیر آن وحشی نے توان رسید و تہوش بر تامل نقش قدم  
 گذاریم چشم حیرت زندہ سر راہ میگرفت کہ پیش ازین بگردہ سران بناید چید پیشانی  
 انفعال بر ندانت خال ماعرق میگرفت و دیدہ عبرت از شرم زیا نگاری ما بجز خاک  
 نمے نگرفت رہا کے ہیدل و گر ان فرصت بدست کجاست و آن شدہ  
 و ساغر کہ شکست کجاست و گیرم بر خون کنی کف از سودن ہا و آن رنگ حس کہ رفت  
 از دست کجاست و آخر کا جنون اضطراب آنقدر غبار انگشت آثار نشین از چشم پو شانہ دور  
 نا امید آئندہ سبیل اشک بطوفان آورد کہ بر موج تحیل تالاب پیراہن افشانہ مرزا  
 عبد اللطیف را کہ رفع مشہد بیا بان مرگے مارا یقین شکافہ بود جنون بی اختیاری در فیتہ  
 لکھن شیت دست و ہا کے ترحم می کشاد و بچکید نہا کے اشک مذمت شوی تاسف



بیرون میں آکر غون ناحت این مکیں شہیدان بدہن صحرائے ناکامی چکیر و آب بقا سے  
 این وطن آوارگان طعمہ خاک غربت گردید جسے راجون گرد باد و سامان سرشت کی فرستادہ بود  
 و فقر راجون نگاہ چشمان بدشت و در سدر داود کہ شاید از گرد رفتہ پے سراغ بردارند تا  
 بزنان سیاہی خبر تحقیق باز آند چہرہ یک کردہ پیش و در بدیم پس از تلاش یک شہر  
 حبت و جواثر کم گشتگیہا سے ماورائے شگافتند و عنان آوارہ گردیہا سے ماورائے وادی  
 بر تافتند تا بہ اشک رسیدن اصلاح خنداشتیم کہ محل بانی سر پادان کہ سیکشتہ و غبار باد و  
 مارا از جگر کیاران کہ رسانید رہا سے ہمہ بودیم ہوس خدام کوہ و پامون و ناگاہ خیال  
 حشمہ او خواند فون پیش آمد بخجندی مقامے گنجابا رفیق شاعر و بار گشتیم جنون و  
 شفق رنگہا سے رفتہ را از عدم باز گردانیدند و شگفتیہا سے بہار کہ تنہیت استقبال سارینہ  
 ہنگام ملاقات چہرہ از حقیقت حال می رسیدند و غیر آن بہت چیز سے از نامی شنیدند  
 ہر کہ موشے بر آن آہنگ مے کماشت خروش قیامت بردل مے بہت و کس نشور  
 آن زمرہ و امیر سید مکلان جہد حمت می شکست مدتے متر غم جان فتنہ ہوش ربا بودیم  
 و ہمان نوا سے بخودی عبرت نمی سرودیم وضع این آشتی مارا زیارت گاہ یک عالم تیر  
 کرد و سر گریان چاک ماخلقے را از کسوت شعور عریان را و در قطعہ ای خوش آن گشتگیہا  
 بیان جنون کہ کز تابش خورشید بر خط پر کار ماند یا آہنگے کہ از شرم نوا سے خوش  
 شور مرغان بچو بوسے غنچہ و زقار ماند و محمودیدار تو بہ جار بخت رنگ بخودی و نہالہ از کسوت  
 گذشت و اشک از زقار ماند و صورت حیرانی ماہر کا آید بعض پے عا لمے آئینہ گشت و پشت  
 بر دیوار ماند و محبت اینقدر تاثیر ہم سے بودہ است کہ ہر کہ مارا دید حیران حال یار ماند  
 رافت و اقتضائیہا سے مرزا در تہہ حال ساند سلامت ما از تختات می خمد و با فون تدارک  
 صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا خوشی روم خوردہ و اس مرکز اتفاق مونس و شناخت  
 و موثما سے از سر پدید باز بافت آشیانی و ماغ پردخت ہنگامیکہ محل آشتی احوال  
 تفصیل عرض و ضوح انجامید تحقیق محران گواہی دادند کہ دران حد و درج چشمہ کیفیت  
 این جنس مقامات پے بنزدہ است و هیچ گوشتے خوا سے این زیر تک افسانہ و افسانہ و شہ  
 چشم بند سے ہو و انعام ناسجیات پری کہ تابد فضل ایندی این طائفہ را از ان در طہ نجات  
 بخشید و جذبہ بدایت غیبی از ان خطر گاہ شان بیرون کشید و نظم بر قرب رزین دشت

و در چاہ ملا امدادہ بہ میکٹ خمیارہ ما چون وہان اتر دیا تا نظر بر خورشید بیت جز صرف بخار  
 تا نفس بریکٹ شایمیت جز صید فنا بہ عصر شمیم از سامان مجہد ما پرس بہ دل در آب و تن  
 و آتش پاگل سرور ہوا بہ ہر طرف در راہ ما دام دگر دارو کمین بہ ہر نفس در گوش ما غولے  
 و گر دار و صدا بہ و ہر و این غارت کمینا سے ز طوفان خطر بہ ما و آن کو رہ کہ نشا سیم چاہ از  
 نقش پا بہ اے بہر حال از ترسم آفت مارا پناہ بہ اے بہر کام از فضل لغزش مارا عذاب  
 جنین بدیت و پائی تاکجا ہا ہمیم بہ انجیہ لطفت است انجیہ حمت انجیہ نکل است انجیہ حرا  
 و فحش در سنہ کینار و ہفتاد ہجری مزار قلندر بسفر میاق بمکارہ توجہ کما شستہ بود و  
 اسباب علانق و قصبہ مسی کہ نیت کردہ ازینہ انطوف و ریائے لئاس واقع ست گذشتہ  
 این بہان آیا ست کہ بنا سے شوکت شاہ شجاع باور گیا سے عالم ادیار رسید و قنار  
 دولت بادشاہ عالمگیر بر جہات ممالک ہند صفا اقبال کشید شوارح اطراف و اکنا و ت  
 تنگی ولہا سے حزن خراش رفتے دارو کہ حرکت پیشہا سے عالم اسباب جز تیشہ برپا سے  
 تر و زردون شبہ آتا سلامت نمی نمودند و جمعیت احوال خلایق تفرقہ دماغ مجنون گرد و حشتے  
 اپناشت کہ تدبیر اندیشگان طرف معاش غیاز قدم در دہن تعطیل شکستن صرفہ عافیت  
 پیش نی رودند خاصہ راہ عبور و ہات بان صوبت کہ شاہبازان شیم قدرت دران فضا ہا  
 بلا خطہ غارت کمین زانغ و فرغ متاع بال و پیر از آشیان بیرون نئے آمد و شیران گنام  
 غیرت از ہر اس غالب آہنگر سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دہان محفوظ  
 نمیدارند و قطع دور جاننا ہے کہ در دشت و در زنا اینی بہ بیچ و تاب جاوہ ہا ہمیشہ  
 جوہر وار ہو و نہ نالہ بے آمد از دل تا نفس مزور دم بہ تنگ رہ یک فلم چون فی خدام  
 افتار بود و بیکہ می مالید بر سو گرد ولہا سے خواب بہر گویم پیش می آمد سر و دیوار بود  
 و چہین و تیکہ رہ روز از آہنگ فضول بہر براہ انداختن چون شعلہ پا بخار بود بہ  
 فقیر از حکم ضرورت بہرزم قصبہ مذکور ہم ناگزیر سے ساخت و فعل جمعیت و آتش سے  
 بی اختیار انداخت رفاقت یک خدام ہم کشتے لشکر تدبیر کفایت دیدہ و آختہ ہا  
 سادگی از سواران عرصہ مصلحت اندیشیدہ غمان جب حکم تقدیر واکذا شتم و توکل را بدرقہ  
 راہ تسلیم انکاشتم از آنجا کہ اتفاق پیادہ رو سے گا سے دست بہم ندادہ بود و بار بر بندہ پائے  
 بیچ متے بر کینفتادہ روز اول آنسو سے دریا سے کروہ پیش قطع نا کردہ سعی رفتار

بریک بقیه اسے اندر آبلہ تنیدہ دستقامت قدم جباوہ چمالی انداز لغزیدن کشید دیدم  
 جبین سجدہ مائل سرگام دست سخی درپیش میگذارد و قابله بایسیدن آہنگ رفتہ رفتہ ایضا شکم  
 برید آمدند ذوق نفس آراستے پاسے دستے اختیار نمودم و بالثبات زمین گیر ای حرکت  
 رفتار آسودم چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادوم از در تالکیر در آمد  
 کہ بہر و اما ندگے بہتے برسی گماشتن بہت وخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا بجگاہ بر جمعیت  
 منسحل است قبیل ماناید و طبیعت از تفرق و سواس این راہ برآید کہ نہ سیمی کہ درین موضع  
 پرینر مذکوب آفت و بغل دارد و غبار کے کہ ازین نواح بلند میگرد و بلے مقدمہ قیاستے  
 سر بر نمی آرد خود استم تیر بر خاستن غایم دست و پا نقشے چاییدہ بود کہ با آتش دوزخ گرم ماند  
 تا از عصاب برجم پییدہ عقدہ تشنگ کشاید و فتنہ آواز و دست و تا عضو ہائے کہ ہر یک عالم دیگر  
 رسیدہ است فراجم آید بہر چند تلاش میگردم توانا سٹے انظرط ملاقت میاخذ و مقدمہ  
 حرکت جان علم بیدست و پائے مے افراخت روز با خنر رسیدہ شام ناکا مے هجوم  
 نہ است آورد و با مثال مقصد دو چار ناگردیدہ آئینہ در زنگار آتشیان کرد و شنجہ نے غریبت  
 برقلب جوارح نخیبہ بود و قیاستے عجیب طوفان محفونت انجخت نقطہ نقش بستم تا کہ از  
 افقین سٹے تار سا پائے تا سر بلیدل مایوس خوشہ کردہ و خنہا بر یک گیر حید و در  
 دغسم نشانند و داشتند و بار حیرمان موئے آتش دیدہ و ستم مقصد غیر قطع الفت  
 غول شہ نہود و آخرا ز خود کردم انجبا زورہ خواہیدہ و شکستگیا سٹے دست رساتا با نظم  
 نمیتوانست سردشت تا بحیال فریاد سٹے بال تضرع توان شود و سٹگیما سٹے پای ثبات  
 سر بخط نیگنداشت تا بہوا سٹے جاوہ تمہید لغزش توان نمود اہمال باز گردیدن  
 چون سٹے رفتہ اندامو محال و اقامہ و جبا ماندن چون سینہ بر آتش نشستہ محض لبالی و  
 بہ طرہ و نظر مے انداختم غبار یاس سیاہی میگرد و جبا پامیگنداشت شکت دل بزناہ  
 زور مے آورد خادوم ہر چند ولایکی میگرد و ناک بر جہت اعضا مے سود و ہر سٹے  
 دل میداد و بر یاس بیدلے می افرو و بقوت عصا کشان نالہ سیند وارے از جا بر میخو سٹم  
 و ہمان در خاک می نشست و جہد و مجزایان گرفتہ دم اشکی بر میداشت شتم و بچستان بر زمین  
 نقش می بستم رہا سٹے آن را کہ سٹے نارسا می بود و ہر چند قدم شمر دہ جز دست نہ و  
 چون آبلہ شکستہ باویدہ تر و ہر جا پامیگنداشت شتم آتش بود و از نصف روز تا یک پاش

نفس سردی برے آورد و حرکت بسطے سر سیکردم تا بر اسے چننا پور کہ از پنجاد و کورہ فاصلہ  
رسیدم و چون عضو در رفت بجایکہ نداشتم آرمیدم در طے آن مرحل کہ بلغز شہای جانگاہ  
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید کہ جب ناتوانی ہم محل کشیدہ داشت  
و سہی بیدیت و پائی بر سر از منزلے بر می آرد لفظ ہم معراج را زین بحر نتوان یافت نومیدی کنار  
بے تکلف سہی پہل ہم بجائے میرسد و سایہ می مالہ حبیبین بر خاک و سہ نالہ بخوشیش و یعنی  
این مقدار کہ شش ہم پائے میرسد و کاروان رنج و رختما کمین تازہ ہم اند و ہر کجا درو  
رسد از بی دوا کے میرسد و بارے سیاہی شب رنگت استخوانا طبلہ مو میا لے  
کشود و اعضا کے کوفتہ را پارہ بروغن قیر اندود تا فرقہ پیما یان مرگان بمناقعہ ہم آغوشی  
الفتنہ گرم نمودند و غنچہ پیما یان جوارح سرد کرنا راہ فارغیائے آسودند و صدم کہ بجایان کہ خوب  
بافسون نفس صبح از بر سر رخاستند و پینہ گوشتان کاروان غنودن لغفل در اسے محل آراستند  
زمین گرفتار غلبہ بیدیت و پائی ماہ ششم بتامل احوال کشود اثرے ازان کہ فتنہ محسوس طبیعت  
بنو پیش از آنکہ بتحان قدم کشایم زبان شکر کشادہ و بلا خطہ احتیاط و فکرم کہ کرایہ  
فتادہ و بعلت خطر راہ کرایہ شان قبلا نہ نمودند بغیر ما سے لنگ زبان مبالغہ نشودند  
بلکہ ہر یکے بنا کہ بد فسخ عزیمت رسم مو عظمت بجائے آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر  
ارشا و واسیکہ و لفظ ہم بچکیں ہرگز نہ خواہد ہلاک خویش تن و گرچہ رہ در ملک دام و دود  
حبید می برو و ہر یکے را در نظر قیود حضور مقصدیت و لیک ازین غافل کہ شوق ناقصید  
می برو و خار خوش را با فضولیا سے طاقت کانیست و پسیل پے برداشت در ہر جا کہ  
خواہد می برو و در بیابان توکل انحراف طوعقل و گر نہ آید خوشت تقدیر کے بد می برو  
بحکم بے اختیار یاری ہمان اعتماد بر توکل کماتم و قدم تسلیم براہ گذارم چون سہ کردہ دیگر  
پے سپر شوق می برو اگر دید غیب از حساس توانائی پیش پیش مرحلہ غم سرد و سہ تمام  
استہمال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم تفریحی بر روے ہوا سیکنداشت سیالیا  
نشا اشوق قدرت حال سے نازید کہ اگر سامان طاقت این نیست ہیج جا در راہ بناید و د  
و بوسع امکان کہ حرم بمنزل نے توان کشود و در فعل تنہا از این اندیشہ چون تہد و فرصت  
نصف النہار کشید کہ ہم گاہی از تاب عالم تاب طشت آتش بر فرقہ جہات رخیت و بر قاری  
لعمہ انوار و دود از غمہ من آفاق گنجیت تازہ تا فیکہما سے کورہ خاک بر جانی شستن نقش پا

تنگی کرد و حرارت انگیز طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پہلو از سنان شعل  
 وز دوزخ فاسد دیوار مرغان میخ میزد و مرغان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم بخوابید هر چند  
 جوش عروق از چشمهای مشام گذرانده مضارب روی آب می آورد بر آتش دل انداختن میگرد  
 و هر قدر بسل آتشک خطراب از هر سر و موم و وحی گردانند بر زمین و یار همان دامن شرعی نشاند  
 ناگاه از رحمت از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر استینا نشود و آن طوبی  
 سرشت درخته بود برگ برگش شفق گستره احوال پرینه سران بخورفت فسرخته  
 و دستگاه برگیش بصلای دعوت نفس سونشکان خوان عطوفت برداشت با سوگوهای  
 دامن التفاتش مودرت خواب فراموش و بھر روی سایه افقش کنار دایه نامحرم  
 آغوش قدمی چنبر باقص سپید همچنان گردیدم تا محل بنیای بے باج جمیت آباد کشیدم حرا  
 آرزوهای طبیعت از تشویش تردد و آرمید و عافیت حسیا بے مزاج مضطربان طینا کل  
 فایز گردید و طبع بیدار این دیار سر اسر موج رحمت میزند یک چشم  
 بے کاهیت آگهی را با بنیت به خلق تقدیم عالم کرده است از خطراب و در هر گریه  
 کس را مطلب نایاب نیست به عالمی را حسیا طراز عافیت بیکانده کرد و از هجوم وقت نجیب  
 دیده جائے خواب نیست به رشته مار تا مل در گره می افکند و نه اینجا رسته تکلیف  
 پیچ و تاب نیست به حرم عزت اینکه بر بنیاد بے تکمین چو خاک به نفس برمی نشاند کمتر از  
 سیلاب نیست به گریه ساحل شویم از عافیت بے بهر ایم و زخمه دریا بجوش آیم مارا  
 آب نیست به عدل را هم ظلم میزدیم و بر خود می پیچیم این ظلم عجز را در هیچ صورت تاب  
 نیست به هر حال نفس آراستم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و اگر می هوا یکفیت  
 حتم ال مقدار گشت از ان مقام خست و دایع بر بستم و بوزم حسد ام مقصد پیوستم  
 بحرق و قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرات گردون افراز و تو مانای  
 از یاد رشت جهان قیامت و دایره سر از زمین بدر آورد و آن شداد شدت تراز  
 سابق زیارت اعضا گردنشا حیرت نیر بالا گردید و کیفیت منظر از بخون ما و آب سید صبح  
 سخی آدم و انودم و کرمصلحت لشکر تکی کشودم و هر چه با دما شب مقیم بهین سایه و نیم  
 هر چند طوفان غبار انگیز و سر بد من این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از حباب خیزد  
 نقش پایم و زمین را به افتاده تصور پیش از مرگ تاب مهول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

چهار عنصر بریل گزشتن صراطی برادر در مقابل این لقب زیر تیغ خوابیدن هفت عاقبت  
 شماریت و در برابر این عقوبت بر لب آتش و اکشیدن غنیمت راحت شکار سے خادم چهار  
 نیز بکلم تسلیم ناکر یقینیت بود و از جا و رضا اخراج نتوانست نمود و با عی در برابر  
 که مفتد اسے استند پیر و بنی بسیار و امی استند سیلاب بهر کجا سرش خورد  
 بسنگ پیر و موج که باشد بقفا امی استند به بنیت زمین گیری رد اسے گستر دیم و بیلو خاک  
 افشردیم در آن سواد خوشی که گرد گند جز بخبار نظر نبود و متر و دیکه بنظر در آید خیر از نفس  
 ضبط نمنه نمود و تکراره تشنگی بامید چشم تر ساغر تسلی داشت و مضطرب اگر سنگی بوی  
 کباب زله تسکین سے اپناشت دید و بخواب انتظار و رود شام می کشید تا سیاه شب را  
 مشرکان پندارد و چشمه بخال آسودگی بهم آرد و نفس چون اشک بیلو سے دیگر صفتیدم  
 و اوراق فرصت میگردد آیدم تا پالاسے از و زبانی ماند و صد تنه بگو چشم خورد و تا ملی ابد پایا  
 راه برد و سر از زمین برداشت و توجه گماشتم پیر و دیدم منحنی برادریان سمن بجه و اریانه  
 می آید و کود که عصا و کتار همچنان بر کابلش عثمان انداخته چون نزدیک رسید بگر می تمام  
 سلام کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد و که در سپین اوقات پایا و اختیار سفر کرد و دن  
 برستعدان و شگاکه شغور حیف می آید و به تنهایی دین راه قدم گذاشتن از فکر صائب  
 و دور می نماید حصول هیچ مراد سے بقول این مقدار لقب نمنه وصول به مقصد  
 بالتمام انهمه رحمت کرایه میکند نظر اسے نازنین چغل عزت چه حالت به کاخ  
 سخن که آن مدلت نشسته و در واد سے که تکرار آسودگی کم است و بار سے ندرستی  
 بجه اسید بسته به سعی خیال جز بخالت نمنه کشد و دن کجاست لنگ تنزه شکسته و کفتم  
 رنگ این اخلاق مشربو سے آشنائیت و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی  
 آنا بکلم بیان طبیعت حیدر تامل توجه می گمارم هر رشته تحقیق بجانمی آرام شمس را  
 خط کتاب و ضوح گرد و گفت من جان محترم از تابعان خواجہ شاه محمد که در محمی  
 با مرزا قلندر بن نسبت بهانگی دیو اید و یار است و مقابلہ آئینه اتحادش بی شائبه بعین و  
 بسیار مرخواجہ با مور بودم تا بکلم رودیا سے لنگ مشاعیت آشنائیت بجا آرام حال  
 معاودت نمودم و ام و غنم حضور خواجہ دارم پس سر و دانه به بساط آرا لے مرزانی  
 نشست و مباحث اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا پیر سید و سید با حرم

این غفر از فقر و احمی کشید با هم پیرس و جو رنگی از کدورت حال برینغه اظهار نکاشتم و با شکیلیا ساخته  
صحت بے تکلفی داشتیم بعد از عاصی بر خاست و ما دیان پیش آورد که قدم در رکاب  
گذارد و مرا از جنبش نشان شاید تا مل انصاف روان داشت که پیر را بان ضعف و انجنا پیاده  
مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره بر آیم رباستیم بیدل اگر کتب  
شعورست ز شرم به علم و عمل توانا مبعورست ز شرم به تاهست ز یافتاده و در نظرت به  
قامت آرائی تو دورست ز شرم به هر چه بسی مبالغه پرداخت طبیعت منتقل جز طرح  
تغافل نمیداخت گفت زمانه سائید این درخت مخفی فرست ست عنان تکلیف برگردانید  
و مرا محترم خود و همراه رسید و دانید از انجابه بهانه استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیر  
متوجه آن مقام گردیدم که دوک با ما دیان شمس قبول سواری ایستاده بود و پیر با قدم  
براه مطلق عنان نهاده باز تو قف بر قدر تا مل کردم سراز مصلحت کار بر بنیاد و دم  
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جب در ریش بیایم عنان از وضع پیاده رویاش  
بر تاجم جنون تازیها انفعال نارسا لے کشید اما حریف بالا دو پیراے قدم شمشیر نریند نزدیک  
بناز شام میراے پہلوے که از ان مکان سکه کرده محبوب تفاوت بود و دیدم آن زورق  
شکسته قبل از ترده موج ماباحل آریده است و آن مکان زده گنجینه بیشتر از تیر تانیه شان  
رسیده و نظم عرصه آفاق جولانگاه استعداد است بهر که را دیدیم خوش بهی سے  
میکنند و آن یک بر برق سے تازد سواد قدرتش به دیگر سے از ضعف سازد و من و نه  
میکنند و آنقدر را سے که شب را تا سحر باید برید به صبح تا پیر میزند در یک نفس طی میکنند و در وقت  
قوت دل دست و پاے دیگرست به کار با بر غیرت پیران جوان کی میکنند و معذرتها  
نمودم و با حسن گلش دست و دم گفت با خدا و مان چه جاکے عذرت اگر شمارا بحال خود  
متامل نمیدیدم با فخر غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سراز باید آسود  
من هم مکانے تیار کرده ام از جمله حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام و تمییه  
اسباب طعام خواهم با حضارش تا کنیک کردم چپ دران حوالی تفحص شتافت فریاد طراغ  
گرداثر سے شکافت کسل طبیعت مقتضاکے تا رکیبا لے شب خموشی چسراغ حبت و جورا  
غنیمت رحمت دید و غلبه خواب جهان فرستیم آوردن مرگان را و حبدان مطلب فیسید  
منظم ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتمان نماند به کم کے یا و رفیق و فکر میسر میکنند

چون بخت بد و در شت چون بخت بد و عتبه می بینند همه گریه و گریه میکنند و سجده  
 مثال است مرآت کمال عاجزی و سرکشی اشک بطاقت که باور میکنند و در ضعیفی پیش  
 نتوان برد و خیزند و گوی که سایه سترا پای خود را وقت بستر میکنند و هنگام سجده که گرم نازیبای  
 خشک فلک تشکیل شعاع می گیرند و از طول جمیع ثابت و ستارگ در حوت می انگشت چشم امید  
 از بار جلال خیال آب میدارم و آغوشش مرغان بعوض حیرت بیدست و پاس میکنند  
 بیکار بهمان کود که با پیشش سوار می حاضر گردید و فرود آید و قنوج رساند یعنی شب در قریه  
 که این سدا متعلق مضافات اوست همان بودیم و با همه شغال خواب چشم به تصویر شامی نشویم  
 هنوز در آن صبح تعلق طباب ککشان داشت که شیخ ملازنجی احرام قصه بست و حکیم  
 شب از دوش افق فرو نیامده و این عزم بر شکست احوال شتاب و درنگ مزین است  
 نمیدانست و جسد و تفاعل محکوم است در اندر شنیدن لیکن با تنگ ملاقات درین راه نباید داشت  
 که سران ایشان جز بمنزل نمی یافت آئینه پوشش و در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید  
 و طاقت جوانی در مقابل پیریش ساغر انفعال کشید نظم مردان زین رعایت اجاب  
 می کنند به احسان بصد تیره آداب می کنند به ناگزیر نمی نشود از صد امانت به گاه صلاح  
 جو نفس آب می کنند به پوشیده ترجیح تامل ز رنگ خواب و خود را قفا آئینه سیاب  
 می کنند به تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب و در پرده کار عالم اسباب می کنند  
 اقتصاد کرده و دیگر که شجاعت سفر موقوف قطع آن بود به تشویش موانع طے گردید و هنگام نماز  
 عصر محل تردد نبود معموره مهی سید بر رفت تخمیر بر دروازه خواج شاه محمد استاده بود  
 و چشم در انتظار مانده پس حواله کو دل گردم در راه آورد مراتب نیاز پیش آورد و خندان  
 زبان شک می کشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم  
 کوچک و کیهان در کمال بزرگی بود بطریق که سعی کردم خود را بگرد و تاریش نتواند  
 کوشش زبان نیز پیش آینه ساز اخلاقیاتش عذر خواه ماند نظم بیدلم بیدل  
 مراجع بیچ بودن ساز کو به از عدم میچشم انجام چه و آغاز کو به موقعه ایچو اید باب  
 غریب و غایب می به در خیال آباد می میوه می نیاز و ناز کو به قطره که با لم طراوت از کجا  
 سامان کنم و و بگویم خردم چون خردم افر و از کو به در عجب سر سره انسان ساز حیرت  
 چون نگاهم غیر خاموشی و گرا و از کو به آخر الامر طبیعت معذورم چون منت ابدی و اگذا



و بایست ضامی اشاره و دامنش راه خانه برد بستم فردا سے آن که پسران خواجہ برسم  
قدیم صحبت فقیر دریافتند بافتا سے احسان پر تو ماہا کے تائیش و اگر دم و تبوصیف  
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانتہا بر آوردم بحد سماع قسم یاد کردند کہ باین نام  
کسے از بقا کے مانیت تاسما ہے یقینی باید شکافت و بچیان دیر و آمدن بچکس از بچ جا  
سجائے صورت نہ بسته است تلمس را ب تحقیق توان یافت جنون ابن نواز سیر بن موم خر و دل  
حیرت گنجت و رنگ این ساز بر سپا بزم مزہ بخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی لشکر  
این فضل میداشت تا بدگر زبان میگرددیم و اگر بیان قابل سپاس این عطیہ سے بود  
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیم فقط تصویب جوہر آگاہی قدرت کجا دارند  
بہا افضل آنو کے نقل رنگا دارد نہ مال آید برون حتم کہ نشانند در خاکش بہ دین  
وادی زیبا افتاد ہی ایجاد عصاره دارد نہ یلاذ آبلہ ریک روان منع جنون تاز سے  
بنو میدی ز پاشین کہ ہر دامندہ پا دارد نہ بگردون می برد قطارہ را و اما ندان فرکان  
مشو غافل ز پروانہ سے کہ بال نارسا دارد نہ غمخیز آبی برون تاج محمد تحقیق سازندت  
کہ این دریا بقدر موج بال آشنادارد نہ اثر ہا سے غنار و شن نشد ہی حسیما ج نجبا  
نہ اسرار کہم گر آگاہی دارد نہ گدا دارد نہ پیدایا خوشہ تاجملہ آگاہی شوی بدل نہ بقدر  
گم شدن ہا کہ کس خیابا نہادارد نہ و قلم بچیان ایامے کہ بادشاہ عالمگیر خیال  
تسخیر کن بردختہ بود و برق بیکے برسد و مالک بہند تاختہ رعایا سے نواح شہلے  
و اکبر آباد آستینہا سے عمل حکام سلسلہ انقیاد کیختہ بودند و بدعوی تسلط و حکومت  
طوفان اتفاق کیختہ اکثرے رنگات حوالی تھرا ضبط تعدی داشتند و تباخت و تاراج  
شوارع علم خود سری و بیباکی سے افراشتند ناموس شہ فرار و اینہا سے سیری و بختی  
می کشید و آبروی کہ او حکم مذلت و خوار می بچکید و او کہ سے غیر از میدان کفار متصور نبود  
و صورت فریاد جز آئینہ ہا سے گوش کرنے زدود ہر روز خاک کے از دکن متعین میگردد  
تا بند وستان سپید انفعال کنکلی می کشید ما بچہ ہا سے لوا سے نصرت تابان  
عصہ علم کشد بسنگونہا سے پلال میبکاست و ریات موبک ظفر تا دین سوا گردن افرازد  
چون غبار از سر اعتبار بر بخاست آبیاریہا در زیر عتدیر ما بچوم ہور باخ صرف و جب پیش  
برون نداشت و پاس شہر اظہار رفتار در خارستان بے زیہار غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت نظم هم الحذر زان فتنه که طبع مردم گل گسترده اتفاق این  
 غبار از برق هم سوزان ترست چه از بجوم عاجزان غافل نیاید از لیکن چه مورسین بر کجا  
 جوشید با هم از درست به آسپاز نیک و بد محوشت و بر جوش عوام به چون بلند افتاد  
 آتش خشک و تر خاک ترست به خانه که یکظم چون خانه شطرنج سحر کوب قصور اقامت  
 بود و بانار که یکست چون عرصه رستخیز غبار انگیز آسپاس نداشت رسته های شان خدنگ را  
 بهوار س آفات شوارع قسم جانها به خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشورنا اینی  
 کوچه ها نفس سلامت شمع زدن تر و دینگان عالم معاش هر گاه براه می افتادند جاده  
 چون بار بپای پیچید و اگر منزل پناه می بردند به واسطه خانه چون نفس اثر و باد وحی کشید  
 سایه دخت روز سپاس بود بر سر راه بقا ده و لب چاه دمان ننگه بفر و بردن  
 آماده قافله تجار با گرانبار میا سبب تالیک قدم محل عزم آرایه از بجوم غارت  
 بر سبک روحی ناله خبرس باز میگردد و افواج و سپاه با تو زک اسلحه تالیک میدان پیش تازد  
 از بر تنگی و بی دستگیری علمای بی پریم بدوش میکشد نظم راه رو چون صبح  
 گرفت نفس در بار داشت به تا قدم در راه گذارد یا دوش از کف برده بود و در پیشگاه  
 ره در خانه آئینه برد و تا بخود بنده بجوم رنگ خوش خورده بود و بکند در هر دو غبار ناله نیز موج  
 یاس به شش جبت آئینه دار یک دل آزرده بود و هیچ سره گردن بغیر داشت که چون آفتاب  
 بر نوک سنانش نگر و آئینه در هیچ پیکر به بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پیلو نگذرانیدند  
 اگر بار بار فرخاک می افتاد زمین چون اشک چکیده آتش باز نمیداد اگر فرار شمع غسان بار گه  
 ست میگذاشت چون رنگ فتنه آفتاب باز گردیدن داشت قدر دان وضع جبهیت دست  
 از دستار بر نمیداشتند تا بهوا از سر شان نه باید و بر ستمی ز جوش عافیت می فهمیدند تا جاده  
 از پوست شان عریان بنماید سر با چون کشت از دو سو بدو یار میگرفتند تا سپر گریبان  
 آتشی نرساند و با چون خیمه پوشش جبت بختاک می دزدید تا سفر و اسنجاک رحمت نموشاند  
 در آن هنگامه اگر و عظم عامه گم میکرد بیرون گنبد فلاك سداغ می آورد و اگر زاهد عصا  
 از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی باز نش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه می دیدند  
 راه کشتی در کام ننگ ست دست از سعی باد با سینه بر نمیداشتند و هر چند میداشتند سر پا پائینه  
 ایناسته اند که قدم جز در آتش نمیکند آشتند خار اعراض یک نفس حمله نمیداد اگر چه منزل بود

بی اختیار در راه می افتاد و نظم همه حیران گاه خوش شینیم به جلد بی اختیار خوش شینیم و در دیگر  
نیز ساغر می دارد و نشان از غم خوار خوش شینیم به حبت و جو حکم نشد کیمیات و قلزم تنگبار خوش شینیم  
چشم پوشیده ایم و میگردد که ناگزیر غبار خوش شینیم به عتیر آمینه دار عبرت نیست و کس چنانچه  
دو چار خوش شینیم و مدت با اغنیای ممتوره متحرک با اعتماد استقامت و تفنگ سر راه حملات  
سخته بودند و فقر اجتناب نداشت چون رشت خانه آئینه بیرون در رشت از بختله فقیر بیدل  
تقویش طبائع بیدیت و پائی چن که حکم اتفاق با تعلق شان برده و خیال افتاده بود بر عت  
غبار دیگر از بنیاد حال بر می انگشت و کشاکش که ترود و احوال شان بر نفس رسته داری ابرسان  
محبت می گشت تلوا سینه خطر از بر چهره اوضاع و احوال هم غبار دهن صحرا می افشاند و گوشهای  
ریگ بر صفحات هاس کی دیگر پر کار بال طاووس میگردد و اندر هر صبر از آواز زهره بلا بصفت  
آب رشک میگردد و آبرو طاقته بنابر بیدیت و پائی اشک چسبیده خاک بر سر  
می انداخت قطع رحمت خواهی درین شبستان خراب و دل جمع کن از ربط  
وفاق اجباب و تا مرگانه استکملش تفرقه اند و چشم است و همان حیرت محروم خواب و  
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز شش هزار صبح قیامت محاسبه تعب و توشه و شربش  
چندین تاریکی شام لحد و نظر می آید و است در سینه بکنار و نود و ششش جنون پاس و این  
اندیشه از کانون خیال انگشت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر داغ ریخت که با بانی  
تدبیری مزاج عافیت آسپاج را راه سواد دلی سیر کرد و دست و طبیعت از زندگانی  
سیر آمده را از منحصه آفات بدر نکردن پروانه وار یک باره بر آتش زدن محفوظ تزلزل است  
که بر ساعت پنج سوختنی تازه باید کشید و پیچ یکا یک گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز  
عضو می از خود باید بریدن کشاکش سلسله انفاس سیم آفتاب عتباد است و اندازد اگر  
زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فحوت می شمارد نظم فر صهی و اگر  
زگرد و خطر آب دل برآ و بهر خون پیش از فشردن از رنگ بسمل برآ و خلقه آفت طرست  
انجا بقدر تسلیط و عافیت میجوای از خود اندر که لای غافل برآ و از تحکف و فشار قبر  
نزدان زیستن و چون نفس دل هم گشت گندازد برآ و و صحن قبال این خطرات  
سروش عالم توکل نیز از حاد و آفات شعور متنبه می نمود که هر گاه سیل صلاح و فساد  
طباع متضیی اراوت افسه فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چه استمعلق آثار قدرت

ندیده و دیگرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچه سلامت نکشودن دلیل غفلت  
 بے یقینی است و در گنگاشت بهارستان خدیجه جو از شعله دود گل و گیان بچندین بیگانی  
 خلعت پهنی نظم در طابع آنکه سحر دست گاه ظلم کاشت و میتوان عدل و راست  
 نیز بر دانا گماشت و بے باسیله که گرد گنگشت از بنیاد و هر و خار خوش را دسته گرد  
 و چو گل بر سگندشت و بے پروایی رسد بر جا بعض امتحان و حلقه و است همان خطا مان  
 خواب گماشت و قدرت دست گاه مان که استقامت هزار رنگ معاونت و استند  
 و دین صلیحت جز بنوع مدونی نرسد و دند و آشنایان و شائے که بچندین طریق انغوش شفقت  
 می برد خستند و دین حالت غیر از در بیگانگی نمی کشودند آخر کار بی اثریهاے قابل نصائح  
 شان ماوه آرزوی بچیش آورد و کم تو جوی افیون مو عظم مزاج التفات شان منحرف کرد و مبالغه  
 نو اے ساز گفتگو با آهنگ استلزا کشیده و مباحثه آرائی معاملت زبانها بنا قشتمسج خجاسید  
 که نسیم این غم اگر با اعتماد خوارق است پر از آفتان سلامت ایمان آوردنی است و اگر به تدبیر جاعت  
 متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد ادا کردنی پیدا است از چنین طوفان گاه زور و چو  
 سیه استقامت زشت خلاص خواب استن و ازین شعله زار قص سینه بے پروبال بکدام  
 افیون بدر می تواند جستن مهمل بر بیکه و بیدار گاه تسلیم سرشت امور بے اختیار بے  
 بهلے چند کر این خود و بایک فلک اسباب تشویش بال بهواے دلی کشود قطع محمل شے  
 آثار خیال است گذشتن و سنج و غم این مرحله پیوسته نماند و مفت است ز صاحب اثری  
 جو بهر رت و چند اندک دل خون شده خسته نماند و بر ناخن ادا و شکستن گبارید و  
 لے بجزان کار کسی بسته نماند و روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قریب اتصال داشت  
 عجز قدرت را بیت نزول افراشت قریب پنجاه میل مشرودین و در کن مقام زمین گیر انتظار بگذرد  
 یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بر گان تنیده و تیر انداز چکیدن بودند و چون نفسا  
 بر لب رسید و بجه شمار ی زبان فرصت میفرمودند سوار اسپ که شبیه غیرت مردے  
 مددگو شے توان نمود و نه یاده مسلک که احتمال کرد صولت آئینه اعانت گاه تولد زود و دود پیاد و  
 را یک قطره چون سپاه عرصه شطرنج بجهل بے حرجی قدم سخی افشردن و سواران را یکدفعه  
 اسپ بتخل خیال کرد و تازی پیش بردن فقط سیه گردون سواره کو خرام چیلر و از با  
 خفته بدام و بر کاب شتاب بسته و رنگ و چو گردون سوار گردش رنگ و ره نودین سے

غلطی نہ محبت و پاسداری میں خود اپنے آن روز کے محل عنبر میدی پیش آئیں  
 حرکت کر دینے سے انھیں در آتش شوق خدایم گردانید گئے اسباب بھان گیرے توجہ گماشتند  
 و بشور منادی علم تاکید افراشتند کہ فوجداران معزول سایہ دیوار سپہ انداختن را حصہ  
 سلامت اندیشیدہ اند و گرد آوازہ منصوب ہنوز نور و کن بہند و ستان نہ رسیدہ و دین و  
 ہر کہ بے بدر قیاسے در راہ سے گذارد جان بچون خود قدم سے فٹا رہا اگر مدعا نیست  
 چندے دیگر نصیب باید پر دختن طبع عافیت مفتہم شناختن و اگر کشنہ افتد بر قے  
 بے زینار منتظر کباب سیاہی ست و تیغ ہلاک سبب مشتاق کینہ خواہی ناچار قصہ  
 آہنگان جادہ تلاش غنا سے غم برگردانید نہ اندویش بساط توقف مفت جمیت حال  
 فہمیدہ فقیر باد و خدایم کہ یکے را ہمت را و بیماری بنام محمدی پروردہ بود و دیگرے را  
 عذر ناتوانی از سلسلہ تکلیف خدمت آزاد کردہ فسخ خدمت جائز داشت و توجہ بدین  
 توکل گماشت قدمی چپ و حرکت نیامدہ و درویشے نفس طوطی در دست بآئینہ دار سے شوق  
 تمام لمحہ مقابل فقیر آمد و یابستاد پس روی بجانب آسمان کرد و با و اند بلند صلا و رواد کہ آفتاب عالم  
 قبل اس مہر قامت بلا حظہ طلعت او ہام نہ باید گردانہ و شمشیر ظفر علم قہت را یا کردہ اندر گشت  
 از خاطر یابرون باید راند بجز دین آواز داد بار عالمی قبیل اگر اینک و صفیاء برگشتہ مطلق غنا  
 پیش تازی گردید رہا سے بیدل سبحان اعتبار من و تو چہ محل کشش و ہمست دلیل تک پو  
 شاپن ترازو سے کہ ما سے پیچیم بہر سبب گرد و جہ پیش گیر موعود بارے ساز جبہ بابا تنگ جرح  
 باد اباد کوک اتفاق گردید و غبار فسر و گیار پرواز تو کلت علی اللہ بر خود بالید فستان و خیزان  
 براہ فستادہ بودند تا و اما نہ گئے کجا منزل آرید و پاشنگی در چہ مقام محل کشاید با وجود و تامل  
 آفتاب تہو ز نفس سوختگی سے فرد و برہنہ سر سے بچکس خیمیاں سایہ دخت سنہ پر دخت  
 کہ پیش از خواب سیاہی شان زیر میکہ دوازہ خط کشنگی زبانہایرون کام عطش میں دلیلیج  
 یک نام جاہ و تالاب نمی برد کہ چون سبک گزیدہ ہجر و تصور آب کفت بر لب هجوم می آورد و با لب  
 چون دو سر کر وہ پے پر اتفاق گردید زمین آبلگنی پیش آمد محوش تراز حقیقت وادی قیامت  
 دل افشانہ تراز تنگی سے کوچہ ندامت کہ راہ روبرو ہزار جا چون اشک باید بسوزد افاقہ  
 تا قدمے بفرش کشاید و چون نفس در نے بصیرت فسد و فتن تا صدوار سے از پستی  
 بر آید مخاطرہ وقت راہ حوصلہ ہار بابا اضطراب افشرد و بے ہمتیاری ضرورت عبور غنا

ہر یکے بس نفی دم سپردان جو مہر و بریکہ مگر می شکستند و بر سر و دوش حمل می کنند  
از تلامذہ شور این طوفان بہل سواری تیر نسیل ہندش کہ مرکز پر کارگرد و تنگ می باشد حکم شکست  
پہلوئے ہمت قامت تنہی کرد و بجاک غلطید و چپان کرد و تنگ نسیل اسباب برپائے گاد و خورو  
وقت تنگی ہم بعلت معذ و ریش بر زمین خوابانید قطعہ عالمی محل بدوش رنج و رخت  
میرود و پلک پایا نے ندارد جز غبار بیدلان و در میانے کہ طاقت بار آفت میکشد  
منہ فرسودگی بردوشائے ناتوان بد شعلہ ہر جا میشود جو ہر نمائے خوشن بد اول نفاشاک  
می گسرد عیار ہمتان و نرمی دل آفت چہ دین و رشتی میکشد و بیشتر بر مغربی ہند شکست  
ہمتان پناہ ضعیفان ہمتان نگاہ دو عالم غیبتیم بد سازین محفل جان برارے بند و فغان  
عجبت این واقعہ از بنیاد اہل قافلہ گرد و حشت انگشت و جہمیت نشان بکلمہ بطلق عنانی رشتہ  
گنجینہ تازمین گیرے این بہلما کہ صلاے غارت عام دارد مبادا رخت قافلہ رائدہ ماندہ تاراج  
بر آید شعلہ آتش بر جاہ پرواز نزع خاکشاک فدا و خرمین ہمایہ یادانہ و شکار برق باید نہاد و مصر  
نسہ ان ہر گاہ بر رنگ تنگی دست بازید شاخسای چمن راناجار اذ کوس بر گ باید عریان کرد و بد  
پس ہر کار اہل طاققتے بود صرف گوش پرواز کرد و ہر کہ پاسے رفتارے داشت برسی جولان  
دور آورد تا تامل دیوژہ اندازے متصور آرد ہر یکے از دیگرے پیش تاختہ بود و تانگاہ لبرمہ  
اعانتی توسل جوید ہمسار ننگان بیشتر رنگ اثر باختہ رباعے کاروان بگذشت و رخت  
ماہان در راہ ماندہ زیان گاہ بست و دلونایا و چاہ ماندہ میچو آن شمعے کہ گرد و محو و شعلہ  
ہریان فرسند و داغ عبت جانگاہ ماندہ در آن حالت مبنا بدہ پیوست کہ شعلہ و ہم بیان  
مرگے خرمین ہوش و ماندہ با خاکستر یاس نجیہ است و اضطراب و حشت بیکسی ربط سلسلہ  
ہستہ شان از ہم گنجینہ پیش از آنکہ غارتگر حمل دست از استئین برآرد و قابلمہا تنہی است و بی آنکہ  
سعی مرگ خجہ کشاکش بازہ شستہ نفسا تسلیم کوہ تنہی ناچار ملاحظہ یقین برسانی قدرت  
غیب جہت باہ نقیش نشات تامل نصف جہی از نوک میل نمودار کردید گفتہ برین گردانے نمایا تاید فضل ہمانہ  
حسرت و نسیل اسباب توکل کہ گندہ محققان غنیمت آرد و کم خطرہ بجا آورد و خیال اسباب بر کار و نہ جانفہ تعلق  
بہل کی پائہ روان گردید پس ساختی دیدیم کہ در نمی تیر توانائی تمام و عقب می تاید با چہ باد و شستہ سالہا ساندہ  
ادبجا بمنزل شہ گدہ کہ اگر تحقیق نظر تبیین میگیا شستہ ہفت کردہ ہمیشہ صاف داشت  
و دشمن راہ ہر چند وہ قاہمیر کہ غبار آن سہ زمین جزو شستہ بر نمیخاست و خاک آن بساط

نام غیر فدا نمی آید است بحکم کسب از عواید چاره نبود هرگاه از دوزخ نود و می شدیم جمعی چون گردباد  
 بدیوانی استقبال میدویدند چون نزدیک میر رسیدند تخمینه نگاشتند برین بهلها میگردد و انجم  
 میباشند بمجانبه نمی رسیدند که برق شکر و شبنم برشان تافته است و حرکات بی جهت  
 بحیرت محض تبدیل یافته نظم بدیلان را تحتان فضل دارد و در کنار پناه تا اثرهای  
 که ماراند که محرم شوند و در بعضی طاقک موهوم خویش نیست لفظ از حیا این قطره با عرق جبین  
 نم شوند و بجز ممتاز است در سامان گوهر تاجاب و موج با بایز زکریا خود بنفیس شوند  
 خلق را اگر یک ناله چشم تامل و اشود و چون فرود برف از بار حیرت خشم شوند و آخر روز  
 که بشیر گداز رسیدیم از حاکم خلق چون خشت بر روی هم دو بار بار آورده بود و فرسایدیم حیدر  
 اقبال بر طرف قلع دیگر احوال کرده به کیفیت که گس هم جاک نشستن خالے نئی یافت  
 و سایه تیر راه غلطیدن پهلوانی نگاشت بی اختیار گدازد و ریا که غیر ویرانه از بنیاد  
 قصور شصت نمی بت و امید سلامت جز بعبار تهیه غارت گشت پیوست گوشه تسلیم  
 اختیار نمودیم و کمر توکل بر سهیل بے زینهار کشودیم خامو هاست معطل پاس خدمت  
 زمین گری داشتند غلطی که بدستاری ما گیر ابار حرکت بردارند و نه میتری که بروان با  
 فروخته چینی از عزم گذارند جان کرایه نشان مومیای تر سحر بکار بر بنداشت میل  
 بدستی رسانند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجد گردانیدند چون خاطر ازین محضه با  
 اندک جمعی گردید غبار شام خیمه و همه بر پا گردیدند مقتضای بی پروایی بخالی حیدر است یا  
 نفس بته بودیم و چون شکیانگان بکشتار آب و آتش نشسته شدار که آفات ساحل  
 غیر از کام نرسد و گرداب مانع تصور نمی فیتسم و بچاره خطر هاست که آنه جز آغوش فقر نشی  
 و دیگر نه شگافتم تا دم صبح دیده هاست غنودن باخته را بخیر وضع حباب و اگر ششم و چهار خان  
 چشم های شبنم را در انتظار مرگ زنده و ششم ایات رحمت مادوش در اندیشه آفت گذشت  
 آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت و زنده گشت که دریم صرف امید از خیر و شکر  
 فرصت آگاهی با جمله در غفلت گذشت و دست قبل خلل پر و احوال کس مباد و صبح تا روشن شود  
 جمعیت ظلمت گذشت و بنور پاسبان حصار گردون چشم از کمین و دیده با ناله نه بسته  
 و کلید و امان قلع افق فعل و مشرق نه شکسته بهلها مان فریاد بر آورند که قافله میای باریست  
 و مار بحکم اتفاق بکشت پیوستن یکد ساعت به شکیباید پر خست تا خور و لطف

اهل کلاوان توان ساخت و گرنه تا محل با بر و قلعہ نرسد گرد و گردان بنسند و دیگر سیدہ است  
 و بہان آشوب تملکہ و سے ابر و زین و زلف و صفت کشیدہ گفتہ عنان گیسو شتاب  
 کیت و باعث درنگ صیت نظم بیدل زباط و ہر وحشت انگیزہ و گریانے  
 بہت سہ برون آرد و گریہ آوارہ یاس پیش ازین نتوان زیست و جلانے نہ نشینی کہ  
 نگوید بزمینہ بہان ساعت عزم مہروانی مگر جہتی آراست و صنعت تامل از بستر توقف  
 برخاست مدعا سے عبرت بیانہا نیست کہ بقا صلہ یک کردہ مقابل این قلعہ دہے بود  
 و در گرد و برانے عالے طرح آبادی اندوختہ و بتاراج خست جہانے باط مہموری پر خستہ  
 روزی نمیکذشت کہ قرقا قارش ازین مصافات غنیمتی برپایند و آدم و حیوان این نواح را  
 بقتل و غارت پیش نیاند ایل قلعہ از حدیات آفات شان چون نفس در دل خنیدہ بود و نہ  
 و بہا سے و ہو سے تیر و تفنگ بی اثر از قفا ہائے دیوار و رسلالت می کشودند این بلبانان  
 با آن قضا طاع الطریقان قراض و ارتوا سے قرابت داشتند و ذخیرہ ہائے حرم تو شکے  
 از پہلو سے غدہ و سریب بلد گرمی اپنا شتند رہا سے ہر چہ باس مروت یکدگرست و  
 از ہجر فسر وہ طاقت یکدگرست و فخر آشوبین کہ این شرم و ادب و مہر و کمین است یکدگر  
 ست و چون شبہات بعضے تو هم شان با متحان مرتفع گردید ہمدان شب مصلحتا باط اتفاق  
 چید کہ درین قافلہ ازین چند کس یکس تری نیست فدا و رسی متصور ٹیس گرد و تاسفی نظم بجایے  
 تواند رسانید و معاوتے در نظم نمی آید کہ باز رحمت بیداد شان تو اند کشید غیر ازین دو خادم  
 بہار کہ در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوشش دیگر اند بجزند بعض محال احبات  
 تفنگ داشتہ بہشت نہ جز آنکہ با وادق البتہی لاسند و یکچو میتوانند صلوا سے بی دود و  
 باین مہولت بدست نمیتوان آورد و قلعہ بے استخوانے باین آسانے حاصل نمیتوان کرد  
 مفت ست اگر این قلعہ ہا را بہرستہ نذر کام دہہ نایم و پس افگندہ فتنارے نصیبہ خود ہم  
 از میان برانیم رہا سے بیدل بر خلق کسر شان نما سے و تا تیر توان شش نکان  
 نما سے و خاصیت این معرکہ عاجز کنشی ست و پنج از ہمارہ ناتوان نما سے و بی تماشای  
 راہ مدعا سے باطل سر کردہ بودند و از کمال خانہ خیال کج اندیشی چون تیر آوردہ و سہا ہی  
 شب نفس سوزے آواز در سہرہ با خفتی کشتند و در پردہ دیکار پے دزدیدہ تراز  
 تماشال و آئینہ قدم میگذاشتند تا چشم بصدرا سے پایہ از نگر و د و عکس کرد و رہا تھیل روشنی



نمودار شود چون صبح فہون ضیاء بظلمت کدہ جہات دروید و اثر نے از گرد قافلہ محسوس  
تامل نکردید گفتم باین شک در فرصت تنگ و دو البتہ از کاروان پیش تاخستہ ایم یا غبار  
آوا گیمائے سلامت ماورین بیابان باخستہ و گمرہ چپہ چینی دارد کہ در سبب جہد شتابیم  
و سرانجام سیدنی نمی یابیم جواب دادند کہ جاوہ اقرب وصول درین طریق چو قباب  
مگر شکیما دارد تفاوت قدرے چند ہموارے قطع سے غنائیم تار شستہ سعی از کفایت دعا  
بدر آرد باین افون مہنگامہ مو غطت گرم بود و ساز برفتارے پیمان آہنگ سرعت  
مے زد و دتا آنکہ کیب محل بر سر وہ رسید و زوق مقابل کام ننگ گردید صیت مگر نہا  
آئینہ تحقیق زود و حقیقت غدر غبار شہدہ مرافع نمود ہر چہ تیا کیدہ راجعت الحاح منہو دیم  
عسنان بر بنی گردنیدند و آہنگ نوا با سے جی کاروان را جانب وہ میر اندن خوبے  
از سواران غارت کین نمودار شد کہ میر و ن تھوہ اسپان راجپ و راست جو لان  
میداروند و بہو اسے صیادی مطلب ہر طرف بال متحان میکشادند اما لمعہ برق  
قدرت پیش پائے ایشان تاریکی گما شستہ بود کہ در گردناب و دو ا صلا دارا نیسیدند  
و صدمہ رعد غیرت گوشہا سے شان بکسی اینا شستہ کہ جزا سے و ہوی خود آواز دیگری نمی شنیدند  
غبار این شستہ صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جہت ہجوم یاس آورد  
نہ عثمان باز گشتن و بختیار نہ زمام استقامت و قبضہ قہت دار تارنگ باخستہ تیرہ  
گردیدن پرداز و فوج پیروی از قفا میر رسید و تا شک ہیست و پاکام تلاش پیش گذارد  
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدارا از آفت بلندی رو بگریبان مالیدہ بود و نگاہ را از  
ہر اس مقابل در سایہ مرغان خریدنی ~~فصل~~ ہمچو بختی کہ شوخیما سے پرواز فضول  
بروزی بال شہباز تو ہم آشیان چو چون تامل صورت احوال خویش عرضہ ادو شہین  
کاوردش نجیانا امید می مو کشان چو گرفتس و زود د لے صبر آزمائے زہرہ کوہ و گرسند  
پر مدار و جرات کجا یا بد نشان چو چشم می پوشد ندانیش غیر از خواب مرگ چو میکشاید جز اجل  
چیزے نمی بیند عیان چو حیرت اسرار اینا حیات تماشا کردنے رست چو چکس یارب  
نفقت و طلمس امتحان چو در حالے کہ جمعیت حواس وفقا بقلم بھصار تفرقہ گر بخستہ بود  
و شکر استقامت قوی یکسر سلسلہ جرات خود دار کی میخستہ سوار سلجی دیدم بر آسپی کہود  
از میسرہ آن گروہ کفرہ رو بجانب ماتخت و چون طوفان نیل زرنہ در صراطا قاتلہ نہا نیم خست

کما ہے در نقاب تلامذہ کروچون برق دراز بنیان میگردد و گاہے مانند لمعہ تیغ مہر ز پرده  
 نیام صبح بیرون سے درخشید چون نزدیک مار سید مسلمانے ظاہر گردید حضور سعادت شب  
 دریا فطہ و رمزا سدا در دوسو سے و اشکاف سے صبح محاسن نسخہ صدق و صفاد بر  
 و سواد شام موجود آئینہ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرآت سیما چون نواز آفتاب  
 روشن و آیات کمال از صفحہ نمود چون عظمت از سپھر مہر بن تہدید تا زیانہ ہیبت بانگ  
 بر بہلیانان زد کہ سے بدبختان کد ام کور سے خاک در دیدہ شامپناشت کہ با مجوبان  
 سداوق رضا راہ بے ادبی سرگردید و چکفران قساوت بردہا سے شامگماشت کہ  
 با مقبولان جناب تسلیم آئین میا کی حجاب آوردیدند استید کہ افسون عظمت بر آفتاب چیرہ نشود  
 و مکر بلبل با حق پیش نیر و در با سے زان گو نہ کہ ہر بیشہ پلنگے دارد و باہر دریا نیز  
 شنگے دارد و بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ و این شکل کمان نیز خرنسکے دارد و  
 بجز و خطاب رنگ آرزو ہا کے شان پرواز کرد و لرزہ بر اعضا سے ہر یلے هجوم  
 آورد و ہمہ فریاد و آوازان بر آوردند کہ فضولی اندیشہ شبکہ بار ابواد سے ضلالت  
 انداختہ است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم است خستہ از اہل این وہ توقع  
 بلد سے داشتیم تا سرشتہ را ہے کہ گم کردہ ایم بدست آریم و از قدم ہای متحرک آہنگ  
 زحمت لغزش برداریم الحال بہر را ہے کہ ہدایت فرمائید سر تسلیم دم حق گذاریست  
 و بہر جائے کہ اشارہ نمایند رو سے نیاز مستقبل توجہ کماری ساعتی بر جال بکیسہای ما  
 لب ترحم نواست تا سبب بر ہم سود و نختے بہ نفرین آن مشکوبان زبان غیرت بیان لمعہ  
 برق و انمو دینسان برگرداند و بہ نعرہ قدرت آہنگ حکم ناگیر رساند کہ بوجہین بسیار  
 نیزہ چشم کشاید و پے بری من سیریا افگندہ بیاید تا غول تامل سنگ براد شتاب  
 نیلگند و خیال توقف تیشہ برپا سے عزم نرند بر ولید گیا سے موی مجنون را ہی سر کرد کہ اندیشہ  
 اشقرش استخوان خرد را شانہ سیکرد و بنا جواری طہما سے درشت جادہ و انمود کہ قطع و دام  
 خراشش تیغ فکر را سومان بر سے آورد ہر نفس بہر تا زیانہ اشارے نمود و بتوجہ پیش پا  
 مبالغہ میفرمود کہ اندیشہ دران تنگنا سے بہلہا را بغلطانی میراند کہ موج دریا کو سربان  
 بے پروائی نہ غلطد و سایہ بان جواری را ہے در خواب نہ بیند آسودہ تر از عکس در فضا  
 آئینہ مینا ختم و پے لغزش ترا صد اور ساحت ہوا عنان می انداختم تا باندک تردد سے

خود را در میان قافله دیدیم و از در طره هلاک با جهل نجات آری دیدیم ازان ده ناموقع حصول  
 قافله هیچ گروه محبوب تفاوت میگردد و بدید لیکن فرصت شتاب با سبب لغه نیم ساعت  
 بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر نرسد گرومی ازان ششوار عربیه غیب چشم روشن  
 نه نمودیم و بلبله اثری ازان آفتاب کشور لاریب مزگان نشودیم نظم زمین قبل  
 بیدل من خجلت بیان بچکس تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس که گزامل گردد اینجا آهیار  
 آنگه در دماغ بار طوبی ریشه پرد از ست خس بکشد قدرت و یکمین اتفاقات عاجز نیست  
 خواب غفلت میگرد و بفریاد گس تا توانی در دکان جو خفت می کشد که گوشه کمار  
 با سنگ تر از دوی عیس عالمی را بجز طاقت محرم اسرار کرد بشپیر دارد  
 نفس دزدیدن کج نفیس هر که بر رویش درے از عاجزے کردند باز دید یک فومش  
 رحمت تحت و فوق پیش و پس هر چه خواندم زمین دبستان جوهر دانش که آفت و هر چه  
 دیدم زمین گلستان عجز بنیش گفت و پس فصل فزاج معتدل نسخه فصلی است که  
 جز مضامین صلاح و سداد از مطالعه رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیس از  
 معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد و رمز معالیش از آثار گرامی اوقات نبیا  
 و اشکافه اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که طوار ظاهرشان  
 از انوار باطن اصلا که درت مبانیت نور زبده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رخم  
 مخالفت نه گزیده آینه که ازین قانون تتره شگون گل کرد جز به صلاک هدایت عام نه پسندید  
 و صفی که زمین ذوات تقدس آیات بطور آینه غیر از بساط دعوت رحمت بچند لمعه آفتاب بدی  
 در همین مقام آئینه احوال پرد از داده و طلیعه صبح صدق و صفا بحدین محل چهره کشای احوال  
 فحال افتاده حکم عتدال طبیعت خواب این طالع منتره ست از تکلفات تعبیر و بیدارے  
 مبرا از تعقبات شبیه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عنیک اسرار بیدارے منظور نظم است  
 و اگر مزگان گشوده اند صیقل ارشاد بے زنگاری دلیل اثر بناید قدرت اتفاق هر که مرآت  
 وفاق شان پرداخت بیدلش ناگزیر سر رشته همان اوضاع در دست داشتن است و  
 خود البش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن نظم هر که نبض فزاج معتدل  
 آمد بدست در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست به خابنه عدل از نیتان او بگاه حیات  
 نقش آن جبر خط مینماید پشت استقامت ربط تعذیل است و نبسیا خلق و طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش بست و موج برین دریا نثار و چپاره از پست و بلند و لیک چون گوهر بر بعض آمد تفاوت گشت پست و پلینی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلافت قاعده تحقیق است و بطریق اعمال و اقوال اولیا قدم اقتدار برین دور از جا و ده توفیق حرکات است و نیکی که مطابق سنن خواص نمی آید بعلت آنست که عتدال ازین امر چه مرید است و غبار بے قیاس و نظر شور و یو را کشید و سعی رفتار با از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آینه گشت با برین پرده نریان قدم نمی افتاد خواب با سه شان همواره با بر موجش دو چار و بیدار با پیوسته آینه فساد و کنار از زو و غفلت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید و میلان اطوار شان گواه پیچ و برنی و نامهوری طینت باید اندیشید است که سرخوش کیفیات لغو کثرت و حاصل مجبوران ساغر لطفیت رب با سعی ناقص لشکیر از ملاهی هرگز و دشت ندیدند از تبا به هرگز چشمه که مرد آئینه دارش باشد و مائل نشود جز بسایه هرگز و رویت عرفا هر چند بنجواب میسر نشود و حصول غلامات سعادت بالیدن دارد و باقیال و دولت بیدار از بدن زیاده و آن بحکام فیض الزام عدل معذی بر مزاج این کس پرتو قبول انداخت است و تسلیم تحقیق و رواج استعداد ایاغ بساط حضور پذیرفته اگر عتدال با مزاج دست بهم نهد با حقیقت نامل و ادب تعادل نیفتاد و وقوع این کیفیت بنحویست مائل و ادب حمت نشود این است و درود این اتفاق متوجه رنگار طبعیت زدودن پس احتمال خطا و همه احوال مایه آثار ضلالت است و صحبت کمالا جمیع اوقات واسطه انوار هدایت پوشیده میاد که دیدار صلی و پیچ حالتی منحرف این فلاح مشایخ و بزرگان و بوضع فسق و ریب و عیوب بی غبار تباهی چشم غمیده آن کمشود و اینهم از جوهر است که در طبع فضول آماده است و بر خواص طینت خلق اندکے دانش گمارد و در بهار از جوش گل تنگ جبار دشت و در و عتدال است آنکه این آئینه دارد و در کنار و در خیزان از بس هوای عتدال افتاده است و هر طرف مفرگان کشا که گرد خاشاک است خسار و مائل این هر که آمد گشت ماکفیت طسوف و چچم آمد هر که شد گردید با عشرت و و چپاره این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق و آب این سر چشمه بے مرکز نمی گیر و قرار و سنگ عدل آنجا که نه پند و طریق انحراف و نیست شایین تر از زو

ادب حجت شکار و گرنه جام و هم سپاید مزاج مخرف پیچیکس را نیت با جهل جنون پیاپی کاره  
 عقل خون شد در علاج فطرت نامفعل و داد این بیاثر طوفان رخیت بر بیاورد و با مجسم  
 طبع ناساز از حقیقت غافلیم و ای خدایی عتدالی از مزاج ما برآرد و واقع مسمومیت  
 حصول از نیت که مبله و اگر آباد بساط صحت توقف می گسترانید و فردوس آئین را وقت  
 که بس این گلزمین سپری میگردد و صبحی روئے نو که حلائے کیفیات افعال و آثار نور حق  
 از مرآت حیرت نشود و بر می آید و شائے گیسو نمائی که شود که روح سنبستان اسرارشاد  
 بهتر از زکات بر دماغ مستی سراغ ریزد و بے تأملهاست هجوم خاطر بیرون بساط جبر و اختیار  
 قهر و درود شوق می انداخت و طلق عنانی باتک و تا زانفاست بے پروا که تو هم  
 قیود و آزادی عرصه جولان نماند و پرداخت نه خواهم مقتضای بی عیبی ششم تعبیر  
 میکاشت تا خوشه اثر توان درود نه بیداری حکم بے تعلقی صداع تحلف می آید  
 تا انسان عسر و زیار بدست خود انجمن و خیال می آید استم فاع از زیر و بم تنگامه ما و من و  
 محله در اندیشه می آید و ختم بے نیاز حسیل شمع و لکن غمزدل طرح آئینی بزم شوق  
 می آید و ششم در نزدیکی در بساط بخود می آید ششم بر سر ایام تحیر سایه فکند بود  
 بر در آینه دل شش است می آید ششم عالمی در حیرت آید و جنون جلوه داشت و من همان یک  
 خایه آئینه می آید ششم و در میجو شید از نقشی که میداوم نشان و ناله می آید از قندی که  
 می آید ششم و هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت و باغبان یکسی یعنی بخود می آید ششم  
 و آید ششم در ستم که از شهادت و یک بگری که آفتاب از آفتاباس روشنی است  
 سواش غلبت بی پردگی میجو شید و نور بالقباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردک  
 میجو شید و خودی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایه مرگان بر کجا ضعیفی دستگاه  
 گران کرد هر چند فرصت نداشت از غم آگاه می آید ششم حکم بخود از جسدگان  
 فضول چاره نداشتیم مجید گیسو طهر از نظر فقیه بود و شمع افروز و خلوت  
 تحقیق و در هم آوردن آغوش مرگان جعبه داشت میاب شیراز بند می آید شوق  
 تا بالقوه صور استعدادین صورت آئینه مثالی بصیقل رساند و ضمیر بود لای فطرت  
 باین رنگ گل اطهری بیرون داند از نظم مقتضیات وجود از پرده اسرار غیب می کند  
 بنخواست گل چون گردش لیل و نهار و بی نیازی هر کجا باشد کند انداز شوق و چشم بر هم

بستہ ہم دایمی است آنگاہے شکار بہ آتشیاری نیست و دست و کنا و چشم خلق بہ خواب و  
 بیداری و زینت ندارد و آتشیاری و قضا کی سیاحت بی پروا و نام بہ باز کن خواب  
 رہ کا نشانہ خواہے و برابر بہ نور است و او بخشد آنکہ خواہد حسرت بہ دولت و مغان کشاید  
 آنچه میگرد و دو چار بہ سنگ اگر با شکی ز فیض تربیت غافل مباش بہ مہر تابان لعل با وارد  
 بطبع کو بہار بہ گریبا شد سدا رہ ہوش تیر فضول بہ خواب بیدارت کنند بی و ہم خبر و آسایش  
 گرچہ بیداری سپید راغ بزم آگاہست یک بہ خواب یکسہ دولت بیدار دارد و گنار پردہ  
 غفلت کمینگاہ ظهور رحمت بہ ریشہ خواہید غافل نیست از طبع بہار بہ ماہمہ و سایہ  
 اگر کم خواہید ایم بہ تاجہ وقت آگاہ شود فطرت ز فضل کردگار بہ ساعتی چند غلبہ حکم  
 جلال محبوبان حسرتیم داشت تا آنکہ نسیم گلشن و فاق یعنی تقاضاے بے نقابیاے  
 جمال برا جزاے بے جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان  
 آگاہ سے از لطائف سعادت اقبال نخستین قدم کہ در کار گاہ تا مل کشودم گردیش  
 رنگ شیوانات و اشتم متحد و بخار صو حقائق اشیا اولین قدمی کہ در با حین کردہ تخمین دم  
 حرکت نفسی دیدم خسروش آماوہ کیفیات ارواح و اسمانا کا کہ شروع جمیع ہوا اس  
 انجمن انوار جہروت پر دخت و حضور ہنگامہ قوی طسح مجمع ملکوت اندخت آثار مراتب قبول  
 از پس زانو بے تعقل مشاہدہ کردم و اسرار مدارج نفوس در سوا و منظر طبیعت مطالعہ  
 در آوردم و دہاے دماغ خیمہ اقتدار می بر فرخت اعتبار پانہ عشرش معین دیدم  
 و خدائف مسامات سامان خشک کرد بروشنی بروج و ثوابت و اسیدم طفل دبستان  
 ربویم سوا و حسنی روشن نمود تربیت زحل برسم نمود پیوست و تلامیند در گاہ قطر تم جریہ  
 سبقہ بعض آورد و اوراق کمال جہش و فقر فضل شیرازہ ام بست جو بہر آئینہ تحقیق بقطع شبہات  
 غیر متغیر معرفتے آب واد پردہ خواہں بہرام درید و لغت پشیمانے نقیض برقع حجب او با ہم طرف  
 نقابے شکست شمشاد جمال مہر بیرون تابید و نواحی حسد کات موز و نیم گوش استعدا وے  
 بر ہم مالید ز مرنہ ببا طامیب زخوش بی پردہ گے لغت و جہش نبض تامل عقدا ناطے  
 و اشمر و بری سبب آہنگان دیوان مطار و رخت بی پروا نیماے شخص اوضاع عم الباس تجلے  
 تانہ نماہیات قمری کوت کم و کات پوشید جنون جولا نے گرمیائے شوق تم تا گرد و دانے  
 برا فشا ند غرور عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوخے تقریر مہر با با اصلاح آشفتگی نفس بردا

صبح قبل انبوا سبق دیدن از برگرد شد م جوهر آگاهیم تا پیش با نظر اندازد و صفائی آئینه  
 آب مثال صرف بعض آورد و سبق معنی خود داریم بر تیره بهر ساند یک خاک استخوان بیک  
 تکمین حمادات پروخت و رفع کلفت افسردگیم پہلو ہزارے گرداند حوصلہ ثبات بسامان  
 نشو و نما بر و ن تاخت ماوہ میولاسطبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان  
 منقاد احکام تویم گردید بالقوہ استعداد و ماغ را شائستہ نشا، جاسیت اندیشیدم حقیقت  
 انسان بعض تحقیق رسید القصہ بسوا و عرصہ تنزل عنان سیختم جز بحمدہ آستان عزتم  
 گرد آگاہی نداشت و ہر قدر بقصائے عالم ترقی جنون نیکفتم غمخسرا از ارتفاع بارگاہ تعظیم  
 علم یقین نیراشت **فصل ششم** حیرت آمد با پیشم زین تماشا گاہ رازد گردید آئینہ آن کیفتم  
 باور نبود و شمع این نہ انجمن از زیب من فانوس داشت و بر سر ہفت آسمان جز در ہستم  
 چادر نبود و ہر جہ گل کرد از سوا و منظر بیت و بلند و جز کشاد و لبست فرکان ساز بام و  
 در نبود و رنگ خلد اند گرد امان تخیل نخریتم و گرنیز دآرزو ساغر بخون کوثر نبود و آتش  
 دیگر نیامد و نظر حسہ و ہم غیر و دوزخے جز بخلت طبع ہوس پرور نبود و با ہمہ جوش  
 جنون سر بر نیار و دم نجیب و ہر قدر پرواز کردم جز بر بر نبود و ظرافت و ظریف خرابات اثر  
 بر ہم زدم و جز بہان یک نشہ مطلق سے وساغر نبود و آنگہی گرداشت غیر از من سی دیگر داشت  
 محرکے کر بودن بودم کسے دیگر نبود و عالمیے بودم محیط تحت و فوق پیش پس و غیر با ہم زیر پا  
 و جز سرم بر سر نبود و دعین این تماشا شحصے دیدم چون حیران بر بالینم شستہ و تارک سرم  
 با آئینہ زانولیش نقش اتصال البتہ فسیلہ دماغ آفتاباس نور از کرے آن زانوداشت و  
 نقاش آن فطرت بلعہ پرتوش رموز و قانوقی نگاشت چون وار رسیدم ہم ہر یک با عالم  
 و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم **فصل ششم** آنکہ اسکان تا و جوہر  
 واحدیت تا احد و صورت مثال از آئینہ زانوے اوست و رونق این ہفت محفل انجمن  
 پرتوے و جوش این نہ بحر اخضر شحمہ از جوے اوست و از سوا دملک ہستی تماشا نشان  
 عدم و ہر یکاثر گمان کشائی سایہ کیوے اوست و ہر جہ آید و خیال و انجہ بالہ  
 در نظر یکلقم خوش بہارستان رنگ و بوے اوست و خواہ شرق و اشار خواہ مغرب کن  
 قیاس و ہر یک رونوے نیاز آورده باشی روے اوست و کثرے کز و حشرش خارج شمار  
 چلست و چار سوے شش جہت ہنگامہ کیوے اوست و موج از دریا و یک از دشت

بیرون تازنیت در هر دو عالم در کنارش محبت و جوی اوست در استان او سرخ  
 هر چه خواسته سید و پادشاه گم کرده در کوسه اوست در من بیدل  
 چنانکه دشت نعم راز غیب در شمع تقیم کاین اشارت از خم ابرو اوست چشمش زانکه دم  
 آتیا یاس ادب محو سی حواس و قوا گم گشت که هیچ حسد آتی سر از قرب زانو اوست مبارکش  
 نیتا ستم برداشت هر چند از حیا در خود فرسودم محو همان کنای رحمت میگردد و هر قدر از انفعال  
 آب می شدم در دامن همان محیط رحمت میکیدم در هر تن چشمی داشتیم حیرت نگار سر ابرو  
 سرور و در بر عضو آینه چیده بودم حیرت کمین زانو اوست حنفی و فرصت شمار اوست تامل  
 سلسله رشته بر ساز بخود اوست لب و نشسته تیز بلبک بی شعور بی مطلق پوست پس از  
 ساعتی تابدا و زمان افات سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهان دیگر در پرده مثال  
 مشاهده کردم مقام چشم تجلی آب داده که بال افشا نه محبت ملکوت در تلاش وصول سایه  
 دیویش حسین بنگال فرسودگی می بالید و سس فطرت بشری در او را کنجبار آستانش  
 بچشمین عرش نقش می بالید تحلی فسرش ایوانی باط نظر پر وخت که لطافت  
 اطلس فلک در مشاهده صفای آن تار و پود لغزشش می یافت و لمعات پرده  
 جلالت شعاع آفتاب جز راه دیده خفاش نمی شکافت شیری با مهابت در ان ایوان  
 مستقبل قبل نشسته و جمیع جبات تعیین حسد از نگاه غیرت پناهنش بسته سر و ش اسرار  
 یقین گوش تا مله باین آهنگ کشود و ملهم و تحقیق آئینه آگاهیم باین صقیل زود که جناب  
 ولایت آب علی مر قضا است متکلم با ط کبریا یا قلم آنکه نتوان یافت در ذات  
 جلال آئینه اش چون کمالات نبی کس را مجال دم زردن در آنکه در خلوت سرا اوست  
 نشاء تحریف ذات نور او با نور اخلاص خفته در یک پیرهن در پر تو ریز سرایم پوش میاید گشت  
 کرد ولایت تابوت محرمت باید شدن در فرق موج قلاب میخواید فرخه و اگر دنی بی نقاب  
 افتاد و نجیب صورت سر و علق در غنچه انموشش شود آئینه کلنگ بست در او تامل این نسیم  
 او شکفتن این چین و اول طوئن او بطور حسن این طوفان ناز و اول جلال و این جمال او  
 خلوت و این انجمن این در مضمون کرده گل از در سگاه کاف و نون و فاسخ از و هم  
 دونی چون نظیر و حسنی از سخن و با عبارات تکلف چند پر از دیموس و پاس علی انشا کن و  
 در علم و فن آتش فلک و نقی در ان فطرت ناقص کمال انجمن است و سید علم جز عاجز می شود



راه فکر کن به گردون و از نسیم هزار مجید یک کافیه چین و پیوزده کردم تا مجده از  
 وویان آستان جلال آشیان بجای آوردم اما نهایت حضورش بند بندم بگذار به ره ایستاده  
 و گردوه و ربنا به استقامتم جز گرد از هم فروختن نگذاشته نه طاقت باز شدن که اگر گردم  
 بیرون آن بارگاهشش جبهت مسدود میسریدم نیا را سه پیش رفتن که بے دعوت  
 قبولش دستگاه قبایل مفقودی اندیشیدم ربنا عی تا ناله کنم باز هم آهنگ نبود  
 جز قافیه دم زدیم تنگ نبود تا پیش روم ادب سر را هم داشت تا بار گردیم آنقدر رنگ نبود  
 هنگامه صلا کرم در سخته بر رویم کشود و زبان فصاحت بیان نواز شد خطایم فرمود  
 که نزدیک تر آتا زیارت این جناب مقدس غبار تو هم از آئینه تخیل بردارے و بوسه بده  
 این تقرب بے اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نلزارے جذب کیفیت آن خطاب  
 هوشه وین نگذاشت تا یاد اب اختیار عید و رب تو اغم بر دخت و کشش آن رحمت  
 حندان متالم رواندشت که رتبه خاک از سپهر و تو اغم شناخت بی اختیار قدم از  
 سیر و دانیدم و نمود را بسایه شفقت پیرایش رسانیدم فضل یکتاے دلایش بدولت  
 اتحادے موصو لم گردانید که پہلوے رسم از تقاربت پہلوے چش فاصله دو لے  
 ویر یافت و معانقه التفات ربو پیش عضو عنوم از پیکر رفت فرق جدائی شکافت چون  
 طفله که در کنار پیدرش جتیش مبارکباد امن رساند یا مجروحے که از آغوشش مهرش جبهت آباد  
 تسکین نشاندرے ازان پہلو آس کرم که اگر تا قیامت آب گروم از عهده شدم  
 لطفش بر آمدن طر بهای غرق بایدم شمر دگرے ازان مساس معاینه نمودم که هر چند  
 و چشمه آفتاب غوطه زخم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هرگاه تخیل  
 آن ملائمت می برد از مسموم در خود دینی باجم که تا فلک گردن بالبدن نیواند و هر وقت  
 بتصور آن مکرمت و امیرسم ذره اندازد از خود دینی باجم که تا فلک گردن بالبدن نیواند و هر وقت  
 تا نزد ربنا عی که طبع صا قابل غور کرم است تا محرم کما فضل و طور کرم است پشت  
 خاکم چمن و باغ سنت امروزه از مستیها سپرس و ور کرم است و در حالته که سراپاے  
 خود را محو آن اخلاق مشایده کرم و بر شحات او هام دو لے در غیرت بر آوردم زبان سوال  
 حدرات آهنگ عرض دعا گردید و لب حیرت نو آئینه اطهار مطلب بصیقل رسانید که مشب  
 رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم خواب دیده ام و فرق نیان برانوفے ربوبیت

پناہش مالیدہ لیکن اندشتہ تعبیرش آتش دریناے تصورمے اندازد و عبرت این رویا،  
 بہ برف ہزار رنگ نہ اتم میگردد یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانہ تافت و سایہ تیرہ روز من  
 ہچمتان زمین گیر نگوین فطرتے ماند بمان مگر میمانے آغوش ز رحمت جیحی ظنیم پہلوے  
 افسر و گے بزرگداند باین صورت مگر باین دارد و باین محرومے دیدم بدیدہ غمے آرد ز فرمے  
 قانون سدا تیرہ سر و جبا وید نمود و فرمود تعبیر خواب نیست کہ حقیقت محمدیہ بہ وقت  
 سایہ افکن احوال تست با آنکہ عظمت شمت نہ کشاید و باطن نبوت بیچگاہ و امن تر بیت  
 از سر بیگیر و چہند آداب ظاہر از تو بجا نمی آید بحد و استماع امتیاز از سپکہ مخروش  
 قیامت تلخ و شیرازہ محوس تو اتم بحسرت مرثکان سلسلہ ربط کینت سواد آگاہی  
 کہ موقوف زمان خواب بود و ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر کیت بس سعادت یک عالم  
 بیدارے داشت مضمون نختہ خیال نماذ نقطہ ہم نمیدانم چہ خواندم زمین و بستان خیال انشا  
 کہ تا مرگ کان کشود شستم آن اوراق و اجزایا چہ عالم بود یارب کر سواد و وسعت آبا و ش  
 چشم فرہ دیدم سرکہ کش اجزایا صحرا چہ قلم کانیجی و دقیق فستاد تعب کین تحقیقش خط  
 شہنم نوشت احوال دیدار ہمین عالم میایدشت از سامان استغناء تماشا شے کہ برد رفتی شاند  
 چشم بینار چہ تحریک کہ شصقل گرا آئینہ زازم چہ نکو و فساد ہم جوہر پان و سپدار  
 کہ میگوید لطافت رنگ صورت بنیدارد چہ بیا کانیجی عیان بینی پر ز اوان پسندار  
 اگر مرگ کان ہم بند می نگردی زمین فضا غافل چہ کشا چشم در آغوش دارد تنگی جبار  
 غور سعی بیداری ز غفلت برسنے آید چہ نکرد و خواب اگر آئینہ دارد آگاہی مارا چہ شکست با طاعت  
 بار پروازے دگر دارد چہ صغیرے میرند عجب از ظنن پشہ عنقارا چہ بنود قابل آن جلوه آتا  
 فضل بکتانے چہ باین رنگ آب و آد آئینہ او ہا ہم پسندار چہ مگر بی غافل ست از شوخی  
 کلہ از کیک رنگی چہ نکرد و خواب بنید بدل ماین تماشا را چہ خاموش آئینہ پرواز زنجیر  
 گداز جوہر تلخی ست کہ پر ز اوان شیشہ خانہ را از این سد رہا مان چہ مثال میجو ششم و شمع افروز  
 بیگناہہ خوشی شکست ساز تخیل کہ با سمرہ نوایان پروہ اسرار بقوت کہ ام مضراب  
 میجو ششم ہر چ و تاب رشتہ نفس کہ با صد تک و تاز سے قتل و شہید یک  
 گرہ تامل عاری ست جز فحاش کار گاہ ہوا سے باقم و با مضراب تیرہ زبانی کہ ہزار رنگ  
 تر و دجا کلنی از عمدہ کشاد لب بر آمدن ندارد و غیر از نقب و شہید او ہا ہم چہ بیش کاغذ و طلب

هر چه قسم کرده ام عرق شدیم بمطلی سر بایه بداد اوست و از مقام صد انچه بقدم آورده ام  
 که درت انفعال بمقصد آینه دار و او غریب ترین ساحه که قسم کنفتیش باغ  
 آنگه بخون میزند و مطالعه تحقیق نشود و آب می آنگند فطرت نارسا نه خود را ملول این  
 جزا تصور نمودن است و اما این طاقت بنام عجز نظام خود کشودن اینجا صورت  
 آینه تحقیق جوهر ناشناسی است و مثال حسنی یقین آثار معدوم و نابیدار  
 فقط قسم گفتگو با دارم اما محو تقریر خودم با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم با  
 انوس نه گوشت خوانده اند چون قسم سر خط آواز زنجیر خودم با آیه موهوم عالم بنیاد  
 وضوح با نفس دارم نفس پرداز تقریر خودم با چون بحر پرداز شونے از شکستم داده اند  
 رنگ تابیر میز نم نقش تصویر خودم با کفی خویشم عرض اثبات ست گرد امیر سی با چون  
 نفس گرد در میدانها سنج خودم با در عدم آنسو سستی میز نم بال هوس با آسمان پروا  
 آهنگ زمین کی خودم با تاقیاست شغل لوهم ندارد انقطاع با خواب با می نیم سر کرم  
 قبیر خودم با اگر شور و صحنه پوشش پرداز نقوش این تحریر با سنی احساس جلوه میدید که مضامین  
 جریده با عقول ممکن نیست بیرون جاوه تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلوم ادراک  
 باشد بیان این تقریر با صورت وقوع می نماید که مضمون نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان هر چه  
 آوردن ندارد اشاد کلمات هدایت آفاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن است  
 و تعلیم وادوات قدرت علامتش از در نگاه روز ولایت اندیشیدن بیداران را  
 بانجن حضور حق که جمعی صحبتی است که دخل اندیشه با طبل در شبستان جلالتش خبر چراغ خلوت  
 عدم نمی افروزد بخودان را بصره شود مطلق شوخی خراسم که جولان خیالات بمقصد و رضا  
 که پیش غیر از غبار سبجاک وزویدن کنه اندوزد از نو با انچه شنیده ام غبار لب  
 آهنگه سازه زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجب آب نگار فطرت بی لوح و قسم  
 اگر جزات این بلب زبان جاوه تقریر می پیود و سر رشته نفس تا صدای کشید و سلسله سخن  
 تا حرکت لب نمیرسد و اگر طاقت این بیدت و پاسبی تحریر می پرداخت خط را نقطه  
 سر بر آوردن موکس جوهر از خمیر بر بنیه فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شوق خامه  
 قدم گذاشتن خون از رنگ خار ابد بر کمانیدن محیط کینائی را در طوفان کده ناریتانی خوشی  
 و ساز بی سادی را در پرده استغناء بی اختیار سب خروشی چپ قطره نمیتوان شکافت که ور

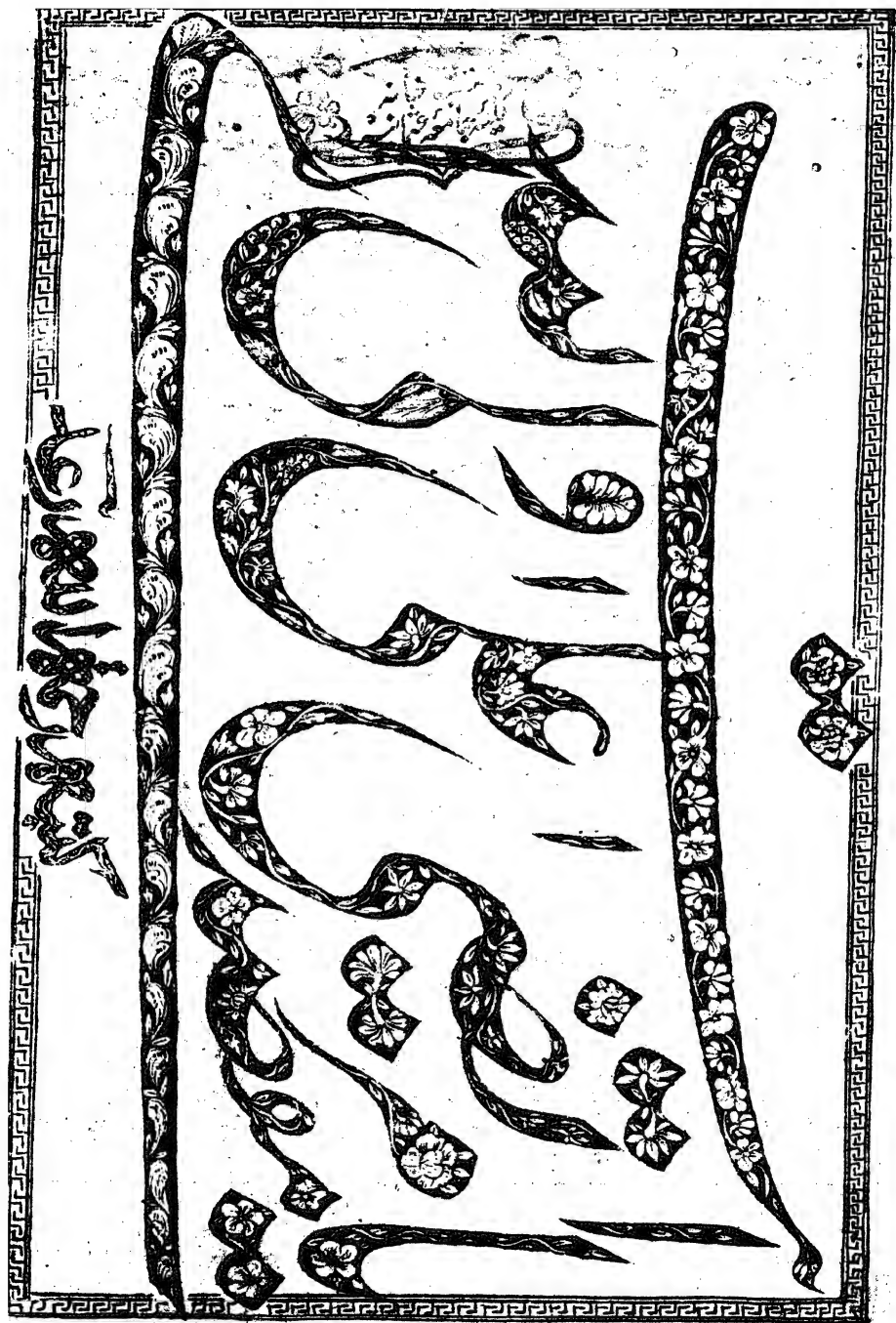
ملاطمت این بخش آینه خون نبرد از دو وطنی نشسته میتوان یافت که از حس طرازه این  
 خدوش طرح قیامت نیندازد قطع یک گام درین مرحله قطع نگردد و دید که زیاد  
 گامش بفرنگی نرسیدیم و چندانکه ز خود میر و دم آن جلوه به پیشیت و رنگه شکست  
 که رنگه نرسیدیم و تفصیح اوقات حضور و پرده صریقلمی نشو و نظلمی نیست خسار و از کجا  
 عجیر باید رسود و نقد سبایه حال در صورت آرایش قبل و قال فریاد سست چون سخن  
 تا چند با دیه پامای تقریر باید بود و عنان نفس از ملک و تازیان کشیدن و قمار رتبه  
 تقریریت و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر از قلم مبدل  
 از خجالت نوایان بساط حرام با دو عالم ما و من برینیر خم و برینیر زار و رشته ساز  
 بقانون تحریر بسته ام و خوشی نگاریم و فغان بی اختیار و گمشت گرم نفس بر جم زند  
 بنام و من و بر حرف اکیم و دیه پامای خاموشم فشار و چون قلم در ادوی عجزت ره پی می کنم  
 سرنگونی بارگردون حبه پیشانی سوار و هر قدر از جهه طاقت عرق گل می کند و نظرت  
 ناقص بویتم نقطه میگردد و دو حبار و خامه راسخه نگویند شرمند و تحریر کرد و سجده خجاست  
 می کشد خطی با لغز آشکار و آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بویتم و گاه نور بود و گاه  
 شوخی گاه نار و عالمی گل کردم اما در نظر گاه یقین و داغ موهو می زلفت از طینت بی رنگی  
 عار و کریم و کریم عدم متغنی است انما و من و در هستی دم زخم کوساز و برگ عیب ساز  
 ناقبول هستی و انگاه مردود عدم و این جاست فعل را از کجا گیرم شمار و پنج پس چون من  
 اسیر و هم این و لیکن مباد و تانفس برینیر و با خجالت افتاد دست کار و بی پروا بای جنون  
 پرواز غنچه هستی است و لای کریم این پنج پنج و پنج را معذور دار و تار پنج بجز از ختم چهار عنصر  
 فرج پیش آمد و غم بفسافت و بسیر که تنگ قانون اسرار و زساز و جل سامان نوافست و  
 بسیار بسته بند رنگ بپوشد که اند و خزان انباغ مافت و دمی کاندیشه تحقیق پرواز  
 بفکر سال این تحریر مافت و دو تاریخ این چهار آور و بیرون و چه دخل شبهه خون گشت  
 خط مافت و سخت افوس از عجز و بیروخت و که او فساد و هر عنصر مافت و  
 دوم در اجتماع چهار عنصر و ششست بود چون رنگ مافت و

خاتمة الطبع سخت خامه سخن کار عبیدیم المثال مخمور نازک خیال  
شک کلیم و خاقانی موبو کے انوار حسین تسلیم سوابی

طائر خیال در اوج حمیرا دان دانش آموز پر سخت و غواص اندیشہ در بحر نعت شفیق انجم گینہ  
نغم کلیم بود گے سر گریبان عقل بنار سائے انگشت بدندان قلم خط مجر میکشد بر صفحہ نامہ ذوات لب  
می دوزد از ریشہ خامه خر خشک کاغذ شوال افشائے بسمل بسز لعل چہوت زندن آبار پریشائے  
دل گویائی نفس در سینه دزدیدن است نکت پو باید آن کشیدن ہلنا طائر موم در ہوا  
آتش باریک نشاید دستان از ناہتاب و سر کہ گیر سے چہ باید آنا بعد از ابدان انجم عجب ویم  
محمد انوار حسین سہوانی تخلص تسلیم تہراز در جبک دہن می بردارد و حکم شوق بی پرچہ  
لفظی چند می کار د کہ درین ماہ و مہر شش سحابی شہر فزی قندہ سلسلہ اجری گہات فیض ہایت  
ذخیرہ حسنی و گنجینہ خیالات کہ در تعریف شہر ازہر چہ تو ائم گفتن بجاست و در تلو صیف نظم کوشہ  
سفتن روا از تصنیف شاعر با و زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کاغذ آبی گل میبندان  
عبد القا و ربیدل بمقام کا پور در طبع فیض منبع ویر غیر خورشید ضمیر بر حبس دانش  
عطار و نظیر شان اقبال و دولت سر و غ ناصیہ ہر روزی و صولت کہ ان متاع مقصد  
تجارت نامہ افشائی نول کشور مالک مہیج او دہد خباہ باہتمام بلنج و غن نمایان کا پر وازان  
دانش نیاہر و پورن سبحان دست گاہ طبع بر و مالیدہ طبع مل خود ایش گزیدہ

قطعة تاریخ مولفہ مورخ بہتال منشی مدن موہن لال خیر آباد

جہذا مجموعہ دلچسب عالم طبع شد  
بہر تاج سیح وقت طبع این کتاب  
ہر کہ دیدش یک نظر تحسین آن صدای گفت  
نظم و نثر بیدل سیاسیان ہر سزا گفت









کتابخانه

جامعہ

۱۔ اگر کسی نے اس کتاب کو ایک ایسی جگہ رکھا جس سے ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو تو اس کو ایک ایسی جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۲۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۳۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۴۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۵۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۶۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۷۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۸۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۹۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۱۰۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۱۱۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔

۱۲۔ اس کتاب کو اس جگہ رکھنا چاہیے جہاں ہر شخص اس کو دیکھ سکتا ہو۔











